

شاہنامہ  
دوسری



ویرایش و نیدون جنیدی





۸۲

# شاهنامه فردوسی

(۴)

ویرایش: فریدون جنیدی

جنیدی، فریدون، ۱۳۱۸ -  
 شاهنامه فردوسی / ویرایش: فریدون جنیدی. - تهران: بنیاد نیشابور، نشر بلخ، ۱۳۸۵.  
 ۵۴۶ ص.

ISBN 978 - 964 - 6337 - 41 - 1  
 ISBN (set) 978 - 964 - 6337 - 44 - 2

(شابک دوره)  
 فهرستویسی بر اساس اطلاعات فیبا.  
 ص.ع. به انگلیسی: F. Joneydi. Shâh-Nâmê  
 نمایه. ص ۵۳۵ - ۵۴۴.  
 چاپ نخست.  
 ۱. شعر فارسی - - قرن ۴ق.

۸۶۱/۲۱ PIR ۴۴۹۰۱۳۸۵ذ  
 ۱۳۸۵  
 کتابخانه ملی ایران  
 ۸۵ - ۲۳۲۰۳



شاهنامه فردوسی  
 ویرایش: فریدون جنیدی

نگاره پردازی و آرایش شاهنامه: ایمان خدافرد  
 دبیره شکسته بنام خداوند جان و خرد: استاد یدالله کابلی خوانساری  
 دبیره روی دفتر: فرزین غفوری  
 هنداختار: فریبا معزی  
 آرایش نمونه چاپی: علیرضا حیدری، عفت امانی علی آبادی

چاپ نخست: ۱۳۸۷

شماره: ۳۲۰۰

لیتوگرافی، چاپ و صحافی: سازمان چاپ و انتشارات  
 ناشر: نشر بلخ وابسته به بنیاد نیشابور - نشانی: تهران - بولوار کشاورز - روبروی پارک لاله  
 خیابان جلالیه - ساختمان کیخسرو اردشیر زارع - شماره ۸  
 دورواژ (تلفن): ۸۸۹۶۲۷۸۴ و ۸۸۹۵۳۴۰۷ - دورنگار: ۸۸۹۶۲۲۴۳  
 پایگاه اینترنتی: [www.Bonyad-Neyshaboor.com](http://www.Bonyad-Neyshaboor.com)

ISBN: 978-964-6337-41-1	شابک دفتر چهارم: ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۳۷-۴۱-۱
ISBN: 978-964-6337-44-2	شابک دوره: ۹۷۸-۹۶۴-۶۳۳۷-۴۴-۲

بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در ایران): ۷۵۰۰۰ تومان  
 بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در اروپا): ۲۰۰ یورو (به همراه هزینه پستی)  
 بهای شش دفتر در یک دوره (برای فروش در امریکا): ۲۸۵ دلار (به همراه هزینه پستی)

# فهرست

۹	پادشاهی اسکندر.....
۷۵	پادشاهی اشکانیان.....
۷۷	آغاز داستان.....
۸۵	دل بستن گلنار بر اردشیر.....
۸۶	پرسیدن اردوان از کار جهان.....
۹۸	نبرد اردشیر با کردانشاه مادی و پیروز شدن کردان.....
۱۰۱	داستان کرم هفتواد.....
۱۰۵	لشگر کشیدن اردشیر به رزم هفتواد.....
۱۰۷	بازگشتن اردشیر از رزم هفتواد.....
۱۱۱	رزم اردشیر با مهرک نوشزاد.....
۱۱۲	رفتن اردشیر به دژ هفتواد و کشتن کرم.....
۱۱۶	پادشاهی اردشیر.....
۱۲۳	پیش‌بینی کید هندی.....
۱۲۵	پیوند شاپور با دختر مهرک نوشزاد.....
۱۲۹	داستان داد و فرهنگ اردشیر.....
۱۳۶	اندرز اردشیر بابکان.....
۱۴۱	گفتار فردوسی.....
۱۴۲	پیمان اردشیر بابکان با شاپور.....
۱۵۰	پادشاهی شاپور اردشیران.....
۱۵۱	رزم شاپور با رومیان و آشتی خواستن قیصر.....
۱۵۵	پادشاهی اورمزد.....
۱۶۰	پادشاهی بهرام اورمزد.....
۱۶۲	پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود.....
۱۶۵	پادشاهی بهرام بهرامیان.....
۱۶۶	پادشاهی نرسی بهرام.....
۱۶۸	پادشاهی اورمزد نرسی.....
۱۷۱	پادشاهی شاپور دویم.....
۱۷۸	رفتن شاپور به روم.....
۱۸۵	گریختن شاپور باکنیزک از روم.....
۲۰۵	پدیدار شدن مانی.....
۲۰۹	پادشاهی اردشیر نکوکار.....
۲۱۰	پادشاهی بهرام شاپور.....
۲۱۲	پادشاهی شاپور سیوم.....
۲۱۴	پادشاهی یزدگرد یزه گر.....
۲۲۸	آوردن نعمان، بهرام گور را بنزد پدر.....
۲۳۱	خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام و زندانی کردن او.....
۲۳۲	بازگشتن بهرام بنزد منذر.....
۲۳۳	مرگ یزدگرد.....

۲۳۷	.....انجمن مهبستان ایران و برگزیدن خسرو را پادشاهی.
۲۳۸	.....آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر.
۲۴۳	.....آمدن منذر و بهرام گور.
۲۴۳	.....انجمن مهبستان ایران بار دویم.
۲۵۴	.....پادشاهی بهرام گور.
۲۶۱	.....داستان بهرام با لُنَبک آبکش، و براهام.
۲۶۴	.....رفتن بهرام به خانه براهام.
۲۶۸	.....کشتن بهرام، شیران را و بازداشتن مردمان از خوردن می.
۲۷۲	.....داستان کودک کفشگر.
۲۷۲	.....باز روا ساختن بهرام، خوردن می را.
۲۷۳	.....ویران کردن و آباد کردنِ روزبه ده را.
۲۷۸	.....داستان بهرام با دختران آسیابان.
۲۸۱	.....پیدا شدن گنج و بخشیدن بهرام، آنرا به ارزانیان.
۲۹۳	.....داستان بهرام با آرزو دُختِ ماهیار گوهرفروش.
۳۰۵	.....رفتن بهرام بخانه بازرگان فرشیدورد و ناخوش بازگشتن او.
۳۲۰	.....رفتن بهرام از نخجیرگاه، بخانه بازرگان و دژم و بازگشتن او.
۳۲۳	.....رفتن بهرام بخانه زن و مرد روستایی.
۳۳۰	.....لشگر کشیدن خاقان چین به جنگ بهرام.
۳۳۴	.....تاختن بهرام بر لشگر خاقان و پیروز گشتن.
۳۴۱	.....نامه بهرام به کارگزاران کشور و بخشیدن باژ.
۳۴۴	.....خواستن فرستاده روم بدرگاه و پرسش و پاسخ.
۳۴۹	.....گماشتن بهرام مرزبانان را بر استانها (بازگشتن بشیوه پادشاهی کیانی و اشکانی).
۳۶۳	.....کشتن بهرام گور کرگ را در هندوستان.
۳۶۶	.....کشتن بهرام ازدها را.
۳۶۸	.....دادن سنگل دختر خویش را به بهرام.
۳۹۱	.....گماردن بهرام لوریان را به رامشگری مردمان.
۳۹۲	.....سپری شدنِ روزگار بهرام.
۳۹۳	.....پادشاهی یزدگرد بهرام هجده سال بود.
۳۹۵	.....پادشاهی هرمز یک سال بود.
۳۹۶	.....پادشاهی پیروز بیست و هفت سال بود.
۴۰۳	.....پادشاهی بلاش پیروز چهار سال بود.
۴۱۴	.....پادشاهی قباد چهل و سه سال بود.
۴۱۶	.....برانگیختن بدخواهان دربار قباد را بر سوفزای.
۴۱۸	.....بند برنهادن و کشتن پهلوان ایران!!
۴۲۰	.....خیزش ایرانیان.
۴۲۰	.....بند برنهادن قباد را و نشاندن برادرش جاماسب بر تخت.
۴۲۲	.....بازگشتن قباد از هیتال و باز بر تخت نشستن.
۴۲۵	.....داستان مزدک با قباد.

۴۳۰	.....	رای زدن موبدان با کسری دربارهٔ مزدک
۴۳۱	.....	کشته شدن مزدک و مزدکیان با رای خسرو و موبدان
۴۳۳	.....	سپری شدن روزگار قباد
۴۳۶	.....	پادشاهی خسرو قبادان چهل و هشت سال بود
۴۵۱	.....	کشیدن انوشیروان سپاه را به گرگان
۴۵۴	.....	رفتن کسری بسوی الانان براه دریا
۴۷۸	.....	برون آمدن نوشزاد بر پدر خویش
۴۹۰	.....	داستان بزرگمهر بوختکان با نوشیروان
۴۹۶	.....	بزم نخستین بزرگمهر با شهریار و دانایان
۴۹۹	.....	دو دیگر بزم بزرگمهر با شهریار
۵۰۴	.....	دیگر بزم بزرگمهر با شهریار
۵۲۲	.....	داستان مهبود با زروان و کشتن انوشیروان مهبود و پسرانش را

این درست است، که با ناکاردانی داریوش سیوم، اسکندر بر ایران دست  
یافت، کام راند، مردمان را کشت، آتش بر دفتر و دیوان ما زد، اما این  
بخش، همه افزوده افزاینده‌گان زمان غزنویان است، و از شاهنامه نیست.  
درباره اسکندر در پیشگفتار سخن گفته‌ام، و از دوباره گویی آن سخنان  
چشم می‌پوشم.

### پادشاهی اسکندر

که: «با جان شاهان خرد باد جفت  
جهاندار کز وی نترسد بد است  
رهایی نباشد ز جنگ زمان  
که باشد ز ما سوی ما دادخواه  
که باشد ز ما سوی ما دادخواه  
به پاسخ رسد چون گشاید دو لب  
در بسخت پیروز بگشادمان  
به کوه و بیابان و دریا و شهر  
جز آن کس که گوید که هستم همال  
ز دارنده چیزی نخواهیم نیز»  
دل پادشا گشت با داد جفت  
بران دادگر شهریار زمین  
جهاندار بنشست با رایزن  
قلم خواست چینی و رومی حریر  
سوی مادر روشنک نامه کرد  
بداندیش را درد پیکان دهاد  
نوشته در او دردها بیش ازین  
به دست یکی بنده بر کشته شد  
ورا زین جهان تیز پرداختم

سکندر جو بر تخت بنشست گفت  
که پیروزگر در جهان ایزد است  
بد و نیک هم بگذرد بی‌گمان  
هر آن کس که آید بدین بارگاه  
اگر گاه بار آید بدین بارگاه  
اگر گاه بار آید از نیم شب  
چو پیروزگر فرمی دادمان  
همه زبردستان بیابند بهر  
نخواهیم باز از جهان پنج سال  
به درویش بخشیم بسیار چیز  
چو اسکندر این نیکوی‌ها بگفت  
ز ایوان برآمد یکی آفرین  
ازان پس پراکنده شد انجمن  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
نویسنده از کلک چون خامه کرد  
که: «یزدان ترا مزد نیکان دهاد  
نوشتم یکی نامه‌ای پیش ازین  
چو جفت تراروز برگشته شد  
بر آیین شاهان کفن ساختم

۲۹۳۸۰

۲۹۳۸۵

۲۹۳۹۰

۲۹۳۹۵

نکرد آشتی چون نبودش درنگ  
 به مینو رساناد یزدان تنش  
 چو باد خزان است و ما همچو برگ  
 بر اندرز دارا فراوان گواست  
 که چون او نباید ترا درنهفت  
 از ایران بزرگان پرمایگان  
 زاید مگر جان تارک من  
 ز هر سو پراکنده کارآگهان  
 که دارای داراب شان کار داد  
 همه شهر ایران به پیش شماست  
 مراد در جهان نام دارا کنیده  
 ز شاه جهاندار خودکامه‌ای  
 جهاندار و دانا و پروردگار  
 نزیاید مگر مردم پارسا  
 سخن گفتن خوب و آوای نرم  
 آزان پس شد و نام نیکی ببرد  
 بیینی تو باشی جهانجوی من  
 فروزنده یاره و تخت آج  
 که ایدر فرستد ترا درخورت  
 به پیش اندرون موید اصفهان  
 هم آن را که خوردی ازو شیر و شهد  
 تویی در شبستان سر باتوان  
 شبستان شاهان نهفت تو باد  
 سخن‌های شاه جهان یاد کرد  
 یکی باد سرد از جگر برکشید  
 که بُد ریخته زیر خاک اندرون  
 همی خون ز مزگان به رخ برفشانند  
 سخن‌های با مغز و فرخ نوشت  
 جهاندار دادار پروردگار  
 کز اویست پرخاش و آرام و مهر

بسی آشتی خواستم پیش جنگ  
 ز خونش بیچید هم دشمنش  
 نیاید کسی چاره از جنگ مرگ  
 جهان یکسر اکنون به پیش شماست  
 که او روشنگ را به من داد و گفت  
 کتون با پرستنده و دایگان  
 فرستید زودش به نزدیک من  
 بدارید چون پیش بود اصفهان  
 همه کارداران با شرم و داد  
 و ر آنجا نخواهید فرمان رواست  
 دل خویش را بر مدارا کنید  
 سوی روشنگ همچنین نامه‌ای  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت ک: «ز گوهر پادشا  
 دلاری با نام و بارای و شرم  
 پدر مر ترا پیش ما را سپرد  
 چو آیی شبستان و مشکوی من  
 سر بانوانی و زیبای تاج  
 نوشتیم نامه بر مادرت  
 به آیین فرزند شاهنشاهان  
 پرستنده و تاج شاهان و مهد  
 به مشکوی ما باش روشن‌روان  
 همیشه دل شرم جفت تو باد  
 بیامد یکی فیلسوفی چو گرد  
 دلاری چون آن سخن‌ها شنید  
 ز داراز دیده ببارید خون  
 نویسنده نامه را پیش خواند  
 مر آن نامه را خوب پاسخ نوشت  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 دگر گفت ک: «ز کار گردان سپهر

۲۹۴۰۰

۲۹۴۰۵

۲۹۴۱۰

۲۹۴۱۵

۲۹۴۲۰

۲۹۴۲۵

همی فرّ دارا همی خواستیم  
 کنون چون زمان وی اندر گذشت  
 ترا خواهم اندر جهان نیکوی  
 به کام تو خواهم که باشد جهان  
 شنیدم همه هرچه گفתי ز مهر  
 ازان دخمه و دار و ز ماهیار

۲۹۴۳۰

چو خون خداوند رسزد کسی  
 دگر آنکه جستی همی آشتی  
 نیاید ز شاهان پرستندگی  
 به جای شهنشاہ ما را تویی

۲۹۴۳۵

مبادا به گیتی بجز کام تو  
 دگر آنکه از روشنک یاد کرد  
 پرستنده تست ما بنده ایم  
 درودت فرستاد و پاسخ نوشت

۲۹۴۴۰

چو شاه زمانه ترا برگزید  
 نوشتیم نامه سوی مهتران  
 که فرمان داراست فرمان تو  
 فرستاده را جامه و بدره داد

چو رومی به نزد سکندر رسید  
 ازان تخت و آیین و آن بارگاه  
 سکندر ز گفتار او گشت شاد

۲۹۴۴۵

\*

ز عموره مادرش را بخواند  
 بدو گفت: «نزد دلارای شو  
 به پرده درون روشنک را بسین  
 ببر توغ با یاره و گوشوار

۲۹۴۵۰

سد اشتر ز گستر دنی‌ها ببر  
 هم از گنج دینار چون سی هزار  
 ز رومی کنیزک چو سبید ببر  
 یکی جام زر هر یکی را به دست

زیبان را به نام وی آراستیم  
 سر گاه او چوب تابوت گشت  
 بزرگی و پیروزی و خسروی  
 بر این آشکارا ندارم نهان  
 که از جان تو شاد بادا سپهر  
 مکافات بدخواه جانوشیار  
 به گیتی درنگش نباشد بسی  
 بسی روز با پند بگذاشتی  
 نجوید کس از تاجور بندگی  
 چو خورشید شد ماه ما را تویی  
 همیشه بر ایوان‌ها نام تو  
 دل ما بدان آرزو شاد کرد  
 به فرمان و رایت سرافکنده ایم  
 یکی خوب پاسخ بسان بهشت  
 سر از رای او کس نیارد کشید  
 به پهلونزادان جنگاوران  
 نیچند کسی سرز پیمان تو  
 ز گنجش ز هر گونه‌ای بهره داد  
 همه یاد کرد آنچه دید و شنید  
 تو گفתי که زنده‌ست بر گاه شاه  
 به آرام تاج کیی بر نهاد

چو آمد سخن‌های دارا برانند  
 به خوبی بسپوند گفتار نو  
 چو دیدی ز ما کن بر او آفرین  
 یکی تاج پر گوهر شاهوار  
 سد اشتر ز هر گونه دیبا به زر  
 به بدره درون کن ز بهر نثار  
 دگر هرچه باید همه سرس  
 بر آیین خوبان خسروپرست

ز راه و ز آیین شاهان مکاه،  
 ده از فیلسوفان شیرین زبان  
 پذیره شدندش فراوان مهان  
 خود و نامداران به آیین خویش  
 که بر چشم گنج درم گشت خوار  
 همه نامداران شدند انجمن  
 که شد در جهان روی بازار تیز  
 ز زرین و سیمین و ز رنگ‌ها  
 ز افکنندنی و پراگندنی  
 ز شمشیر هندی به زرین نیام  
 ز گویال و ز خنجر هندوان  
 کسی در جهان بیش‌تر زان ندید  
 بیامد ازان بر بداندیش تاب  
 چهل مهد زرین بیاراستند  
 نشست اندرو روشنک شادمان  
 درم بود و دینار و اسپ و سپاه  
 پراز خنده لب‌ها و، دل پر ز خون  
 زیر مشک سارا همی بیخندند  
 سکندر بدو کرد چندی نگاه  
 تو گفתי خرد پروریدش به مهر  
 سکندر بر او بر همی جان فشاند  
 همی رای زد شاه بر بیش و کم  
 خردمندی و شرم و شایستگی  
 ز دینار و ز گوهر شاهوار  
 به شاهی بر او خواندند آفرین  
 به هر جای ویرانی آباد شد

۲۹۴۵۵  
 اباخویشتن خادمان بر به راه  
 بشد مادر شاه با ترجمان  
 چو آمد به نزدیک اصفهان  
 بیامد ز ایوان دلارای پیش  
 به دهلیز کردند چندان نثار  
 به ایوان نشستند با رایزن  
 دلارای برداشت چندان جهیز  
 شتر در شتر رفت فرسنگ‌ها  
 ز پوشیدنی و ز گسترده  
 ز اسپان تازی به زرین ستام  
 ز خفتان و از خود و برگستوان  
 چه مایه بریده چه از نابرد  
 اباعود و عنبر ابا مشک ناب  
 ز ایوان پرستندگان خواستند  
 یکی مهد با چتر و با خادمان  
 ز کاخ دلارای تا نیم راه  
 بستند آذین به شهر اندرون  
 بران چتر دیا درم ریختند  
 چو ماه اندر آمد به مشکوی شاه  
 بران برزو بالا و آن خوب‌چهر  
 چو مادرش بر تخت زرین نشاند  
 نشستند یک هفته با او بهم  
 نبند جز بزرگی و آهستگی  
 ببرند ز ایران فراوان نثار  
 همه شهر ایران و توران و چین  
 همه روی گیتی پراز داد شد

۲۹۴۶۰  
 ۲۹۴۶۵  
 ۲۹۴۷۰  
 ۲۹۴۷۵  
 ۲۹۴۸۰

\*

شگفت آیدت کاین سخن بشنوی  
 نکردی جز از دانش و رای صید  
 نشست کاین افسر موبدان

چنین گفت گوینده پهلوی  
 یکی شاه بُد هند را نام کید  
 دل بخردان داشت و مغز ردان

همی خواب دید این شگفتی نگر  
 به گفتار و دانش توانا بدند  
 هر آن کس که دانا بُد و رایزن  
 نهفته پدید آورید از نهفت  
 پر اندیشه شدشان دل و، روی زرد  
 خردمند و ز مهتران یادگار  
 ز گیتی به دانش رسیده به کام  
 نشستش بجز باد و دام نیست  
 چو ما را به مردم همی نشمرد  
 ز آزار مردم به یکسو بود  
 پرستنده مردی و بختی بلند  
 مگو و ز نادان گزارش مجوی  
 ک: «زین پرهز بگذری نیست راه»  
 به آواز مهران بیامد ز جای  
 بدان تا سپید نباشد دژم  
 بپرسید داننده را چون سزید  
 که در کوه با غرم داری نشست  
 گزارش کن و یک به یک هوش دار  
 بخفتم به آرام بی ترس و پاک  
 بدو اندرون زنده پیل سترگ  
 به پیش اندرون تنگ سوراخ بود  
 تنش را ز تنگی نکردی زبان  
 بماندی بدان خانه خرطوم اوی  
 تهی ماندی از من ای نیکبخت  
 به سر بر نهادی دل افروز تاج

دمادم به ده شب پس یک دگر  
 به هندوستان هر که دانا بدند  
 بفرمود تا ساختند انجمن  
 همه خوابها پیش ایشان بگفت  
 کس آن را گزارش ندانست کرد  
 یکی گفت با کید ک: «ای شهریار  
 یکی نامدار است مهران به نام  
 به شهر اندرش خواب و آرام نیست  
 ز تخم گیاهان کوهی خورد  
 نشستش با غرم و آهو بود  
 ز چیزی به گیتی نیابد گزند  
 مر این خوابها را بجز پیش اوی  
 چنین گفت با دانشی کید شاه  
 هم آنگه به اسپ اندر آورد پای  
 حکیمان برفتند با او بهم  
 جهاندار چون نزد مهران رسید  
 بدو گفت ک: «ای مرد یزدان پرست  
 به ژرفی بدین خواب من گوش دار  
 چنان دان که یک شب خردمند و پاک  
 یکی خانه دیدم چو کاخی بزرگ  
 در خانه پیدا نه از کاخ بود  
 گذشتی ز سوراخ پیل زبان  
 ز روزن گذشتی تن و بوم اوی  
 دگر شب بدان گونه دیدم که تخت  
 کبی بر نشستی بران تخت آج

۲۹۴۸۵

۲۹۴۹۰

۲۹۴۹۵

۲۹۵۰۰

۲۹۵۰۵

\*

یکی نفز کریاس دیدم به خواب  
 رخسان از کشیدن شده لاژورد  
 نه مردم شدی از کشیدن ستوه  
 که مردم شدی تشنه بر جویبار

سدیگر شب از خوابم آمد شتاب  
 بدو اندر آویخته چار مرد  
 نه کریاس جایی درید آن گروه  
 چهارم چنان دیدم ای نامدار

۲۹۵۱۰

- همی آب ماهی بر او ریختی  
جهان مرد و آب از پس او دوان  
به پنجم چنان دید جانم به خواب  
همه مردمش کور بودی به چشم  
ز داد و دهش وز خرید و فروخت  
ششم دیدم ای مهتر ارجمند  
شدندی به پرسیدن تندرست  
همی گفت چونی به درد اندرون  
رسیده به لب جان ناتندرست  
چونیمی ز هفتم شب اندر گذشت  
دو پا و دو دست و دو سر داشتی  
چران داشتی از دو رویه دهن  
به هشتم سه خم دیدم ای پاک دین  
دو پر آب و خمی تهی در میان  
زدو خم پر آب دو نیک مرد  
نه از ریختن زین کران کم شدی  
نهم شب یکی گاو دیدم به خواب  
یکی خوب گوساله در پیش اوی  
همی شیر خوردی ازو ماده گاو  
اگر گوش داری به خواب دهم  
یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ  
همه دشت یکسر پر از آب و نم  
سزد گرتو پاسخ بگویی نهان  
چو بشنید مهران ز کید این سخن  
نه کمتر شود بر تو نام بلند  
سکندر بیارد سپاهی گران  
چو خواهی که باشد ترا آب روی  
ترا چار چیز است کاندر جهان  
یکی چون بهشت برین دخترت  
دگر فیلسوفی که داری نهان
- سر تشنه از آب بگریختی  
چه گوید بدین خواب نیکی گمان  
که شهری بُدی هم به نزدیک آب  
یکی را ز کوری ندیدم به خشم  
تو گفתי همی شارستان برفروخت  
که شهری بلدندی همه دردمند  
همی دردمند آب ایشان بجست  
تنی دردمند و، دلی پر ز خون  
همی چاره تندرستان بجست  
جهنده یکی باره دیدم به دشت  
به دندان گیا تیز بگذاشتی  
نبد بر تنش جای بیرون شدن  
برابر نهاده به روی زمین  
گذشته به خشکی بر او سالیان  
همی ریختند اندرو آب سرد  
نه آن خشک را دل پر از نم شدی  
بر آب و گیا خفته بر آفتاب  
تنش لاغر و خشک و بی آب روی  
کلان گاو، گوساله بی زور و تاو  
نرنجی همی تا بدین سر دهم  
از او بر زبیر برده ایوان و کاخ  
ز خشکی لب چشمه گشته دژم  
کزین پس چه خواهد بُدن در جهان  
بدو گفت: «ازین خواب دل بد مکن  
نه آید بدین پادشاهی گزند  
ز روم و ز ایران گزیده سران  
خرد یار کن رزم او را مجوی  
کسی آن ندید از کهان و مهان  
کزو تا بد اندر زمین افسرت  
بگوید همه با تو راز جهان
- ۲۹۵۱۵
- ۲۹۵۲۰
- ۲۹۵۲۵
- ۲۹۵۳۰
- ۲۹۵۳۵
- ۲۹۵۴۰

- ۲۹۵۴۵ سدیگر پزشکی که هست ارجمند  
چهارم قدح کاندرا او ریزی آب  
ز خوردن نگیرد کمی آب اوی  
چو آید بدین باش و مسگال جنگ  
بسند نه نباشی تو باشکرش  
چو بر کار تو رای فرخ کنیم  
یکی خانه دیدی و سوراخ تنگ  
تو آن خانه را همچو گیتی شناس  
که بیدادگر باشد و کز گوی  
ازین پس بیاید یکی پادشا  
به دل سفته باشد به تن ناتوان  
کجا زبردستانش باشند شاد  
دگر آنکه دیدی ز کریاس نغز  
نه کریاس نغز از کشیدن درید  
ازین پس بیاید یکی نامدار  
یکی مرد پاکیزه و نیکخوی  
یکی پیر دهقان آتش پرست  
دگر دین موسی که خوانی جهود  
دگر دین یونانی آن پارسا  
چهارم بیاید همین پاک رای  
چنان چار سواز پی پاس را  
تو کریاس را دین یزدان شناس  
همی درکشد این ازان آن ازین  
دگر تشنه‌ای کاو شد از آب خوش  
زمانی بیاید که پاکیزه مرد  
بکردار ماهی به دریا شود  
همی تشنگان را بخواند بر آب  
گریزند زان مرد دانش پرژه  
به پنجم که دیدی یکی شارستان  
پراز خورد و داد و خرید و فروخت
- به دانندگی نام کرده بلند  
نه ز آتش شود کم نه از آفتاب  
بدین چیزها راست کن آب روی  
چو خواهی که ایدر نسازد درنگ  
نه با چاره و گنج و با افسرش  
همان خواب را نیز پاسخ کنیم  
کزو پیل بیرون شدی بی درنگ  
همان پیل شاهی بود ناسپاس  
جز از نام شاهی نباشد بدوی  
چنان سست و بی سود و ناپاراسا  
به آزانندرون نیز تیره روان  
پراز غم دل شاه و لب پرز باد  
گرفته ورا چار پاکیزه مغز  
نه آمد ستوه آنکه او را کشید  
زدشت سواران نیزه گزار  
بدو دین یزدان شود چارسوی  
که برواژ برسَم بگیرد به دست  
که گوید جز آن را شاید ستود  
که داد آورد در دل پادشا  
سر هوشمندان برآرد ز جای  
کشیدند زان گونه کریاس را  
کشنده چهار آمد از بهر پاس  
شوند آن زمان دشمن از بهر دین  
گریزان و ماهی ورا آبکش  
شود خوار چون آب دانش بخورد  
گراز بدکش بر ثریا شود  
کس او را زدانش نسازد جواب  
گشایند لب‌ها به بد همگروه  
بدو اندرون ساخته کارستان  
تو گفتی زمان چشم ایشان بدوخت

<p>همی این بدن آن بدین ننگرید  که دانا پرستار نادان شود  درخت خردشان نیاید به بار  نیایش کنان پیش یزدان شوند  همی زان پرستش نگیرد فروغ  خورش را نبودی بر او بر گذر  شود شاد و سیری نیابند نیز  نه دانش پژوهی و نه شهره‌ای  کسی را نباشند فریادرس  یکی زو تهی مانده بُد تا به دم  میانه یکی خشک و بی بر بُدی  که درویش گردد چنان سست و خوار  زدرویش پنهان کنند آفتاب  دل مرد درویش زو گشته ریش  یکی با دگر چرب و شیرین زبان  همی روز را بگذرانند به شب  ز گوساله لاغر او شیر جست  جهان زیر نیروی بازو شود  أز او چیز خواهد همی تندرست  نه زو باز دارد به تن رنج خویش  به گرد اندرش آب‌های چو مشک  نه آن آب‌ها را گرفتی شتاب  که اندر جهان شهریاری بود  پراز غم بود جان تاریک اوی  که سازند زو نامدار افسری  بیاید نوآیین یکی پیشگاه  که بر تارک مهتران افسر است  بر آنم که چیزی نخواهد بنیز  که دانش پژوه است و دارد خرد  بر او تازه شد روزگار کهن</p>	<p>ز کوری یکی دیگری را ندید  زمانی بیاید کزان سان شود  بدیشان بود دانشومند خوار  ستاینده مرد نادان شوند  همی داند آن کس که گوید دروغ  ششم آنکه دیدی بر اسپی دو سر  زمانی بیاید که مردم به چیز  نه درویش یابد ازو بهره‌ای  جز از خویشان را نخواهند بس  به هفتم که پر آب دیدی سه خم  دوازده دایم سراسر بدی  ازین پس بیاید یکی روزگار  که گر ابر گردد بهاران پر آب  نبارد بدو نیز باران خویش  توانگر ببخشد همی این بران  شود مرد درویش را خشک لب  دگر آنکه گاوی چنان تندرست  چو کیوان به برج ترازو شود  شود کار بیمار و درویش سست  نه هرگز گشاید سر گنج خویش  دگر چشمه‌ای دیدی از آب خشک  نه زو بر میدی یکی روشن آب  ازین پس یکی روزگاری بود  که دانش نباشد به نزدیک اوی  همی هر زمان نو کند لشکری  سرانجام لشکر نماند نه شاه  کنون این زمان روز اسکندر است  چو آید بدو ده تو این چار چیز  چو خشنود داری ورا بگذرد  ز مهران چو بشنید کید این سخن</p>	<p>۲۹۵۷۵</p> <p>۲۹۵۸۰</p> <p>۲۹۵۸۵</p> <p>۲۹۵۹۰</p> <p>۲۹۵۹۵</p> <p>۲۹۶۰۰</p>
---	---	---

دلارام و پیروز برگشت شاد  
 حکیمان برفتند با او به راه  
 بدانست کاو را شد آن تاج و گاه  
 سوی کید هندی سپه برکشید  
 در شارسانها گشادند باز  
 ز ناهید مغفر همی برگذاشت  
 که میلاد خواندیش کید سترگ  
 همه بوم ایشان سپه گسترید  
 به پیش سکندرش بنشانند  
 چو شیری که ارغنده گردد به صید  
 خداوند شمشیر و تاج و کمر  
 بدان کس که دل را به دانش بست  
 چو خواهد که بردارد از گنج بر  
 بدو دارد امید و زو ترس و باک  
 جهاندار پیروز را سایه ایم  
 که روشن کند جان تاریک تو  
 منه پیش و این را سگالش مگیر  
 هم اندر زمان سوی فرمان گرای  
 سر تاج و تخت به پی بسپرم  
 فرستاده پادشا را بدید  
 به نیکی بر خویش بنشاختش  
 زمانی نگردم ز پیمان اوی  
 بیایم دمان گردن افراخته  
 نه نزدیک آن پادشاه زمین  
 قلم خواست هندی و چینی حریر  
 بیاراست بر سان باغ بهشت  
 خداوند پیروز و به روزگار  
 خداوند مردی و هوش و هنر  
 نیچند سر مردم پارسا  
 ز دارنده لشکر و تاج و تیغ

بیامد سر و چشم او بوس داد  
 ز نزدیک دانا چو برگشت شاه  
 سکندر چو کرد اندر ایران نگاه  
 ۲۹۶۰۵  
 همی راه و بی راه لشکر کشید  
 به جایی که آمد سکندر فراز  
 ازان مرز کس را به مردم نداشت  
 چو آمد بران شارستان بزرگ  
 بران مرز لشکر فرود آورید  
 ۲۹۶۱۰  
 نویسنده نامه را خواندند  
 یکی نامه بنوشت نزدیک کید  
 ز اسکندر راد و پیروزگر  
 سر نامه بود، آفرین، از نخست  
 ز کار آن گزیند که بی رنج تر  
 ۲۹۶۱۵  
 گراینده باشد به یزدان پاک  
 بدانند که ما تخت را مایه ایم  
 نوشتم یکی نامه نزدیک تو  
 هم آنگه که بر تو بخواند دبیر  
 ۲۹۶۲۰  
 اگر شب رسد روشنی را مپای  
 اگر بگذری زین سخن نگذرم  
 چو نامه بر کید هندی رسید  
 فراوانش بستود و بنواختش  
 بدو گفت: «شادم ز فرمان اوی  
 ولیکن برین گونه ناساخته  
 ۲۹۶۲۵  
 نباشد پسند جهان آفرین  
 هم آنگه بفرمود تا شد دبیر  
 مرآن نامه را زود پاسخ نوشت  
 نخست آفرین کرد بر کردگار  
 خداوند بخشنده و دادگر  
 ۲۹۶۳۰  
 دگر گفت ک: «ز نامور پادشا  
 نشاید که داریم چیزی دریغ

کسی را نبود آشکار و نهان  
 بدین گونه اندر جهان چارچیز  
 ازان تازه گردد دل و کیش اوی  
 بیایم پرستش کنم بنده وار  
 بگفت آنچه بشنید و نامه بداد  
 به نزدیک آن نامور باز شو  
 کسی را نبود آشکار و نهان  
 سپهر آفرینش نخواهد فرود  
 بکردار آتش بسیمود راه  
 که کس را به گیتی نبوده ست نیز  
 که نادیدنی پاک نابود نیست  
 بپردخت و بنشست با رهنمای  
 ز هر در فراوانش بنواختند  
 که: «من دختری دارم اندر نهفت  
 شود تیره از روی آن ارجمند  
 همی آید از دولبش بوی شیر  
 گل افشان شود چون سراپد سخن  
 همی داستان را خرد پرورد  
 چنودر زمانه ندیده ست کس  
 دل شرم و پرهیز دارد به دست  
 اگر آب سرد اندرو افکنی  
 نشیند نگردد می از جام کم  
 شگفت آنکه کمی نگیرد ز خورد  
 که علت بگوید چو بسند سرشک  
 ز دردی نیچد جهاندار شاه  
 یکی فیلسوف است نزدیک من  
 ز گردنده خورشید و رخشنده ماه  
 پی باره با باد انباز گشت  
 دل شاه گیتی چو گل برشکفت  
 بدین چار چیز او جهان را بهاست

مرا چار چیز است کاندر جهان  
 نباشد کسی را پس از من بنیز  
 فرستم چو فرمان دهد پیش اوی  
 ازان پس چو فرمایدم شهریار  
 فرستاده آمد بکردار باد  
 سکندر فرستاده را گفت: «رو  
 بگویش که آن چیست کاندر جهان  
 ندیدند نابودنی هر چه بود  
 بیامد فرستاده از نزد شاه  
 چنین گفت با کید ک: «این چار چیز  
 همی شاه خواهد که داند که چیست  
 چو بشنید کید آن، ز بیگانه جای  
 فرستاده را پیش بنشاختند  
 ازان پس فرستاده را شاه گفت  
 که گر بیندش آفتاب بلند  
 کمند است گیسوش هم رنگ قیر  
 خم آرد ز بالای او سروین  
 ز دیدار و چهرش سخن بگذرد  
 چو خامش بود جان شرم است و بس  
 سپهبدنژاد است و یزدان پرست  
 دگر جام دارم که پر می کنی  
 به ده سال اگر با ندیمان بهم  
 همت می دهد جام هم آب سرد  
 سیوم آنکه دارم یکی نوبزشک  
 اگر باشد او سالیان پیش گاه  
 چهارم نهان دارم از انجمن  
 همه بودنی ها بگوید به شاه  
 فرستاده نامور بازگشت  
 بیامد چو پیش سکندر بگفت  
 بدو گفت: «اگر باشد این گفته راست

۲۹۶۳۵

۲۹۶۴۰

۲۹۶۴۵

۲۹۶۵۰

۲۹۶۵۵

۲۹۶۶۰

درخشان شود جان تاریک من  
 برین نیکوی بازگرم به جای  
 خردمند و بادانش و بی‌گزند  
 پراز پوزش و رنگ و بوی و نگار  
 ازین پرهز نامداران خوش  
 جهانجوی و پردانش و ره‌نمای  
 نیچند بارای باریک تو  
 همانا باشد هم آنجا بجای  
 جهانانیده و رازداران خوش  
 که کس را به گیتی نبوده‌ست نیز  
 که کید است تا باشد او شاه هند  
 ز پیش سکندر سوی کید تفت  
 فراوان بپرسید و پاسخ شنید  
 یکی جای شایسته بشناخت‌شان  
 بر آهیخت خورشید تیغ نبرد  
 نباید خود آراستن ماه را  
 به گرد اندر آرایش چین نهاد  
 ز ناهید تابنده‌تر بر سپهر  
 زبان چرب و گوینده و یادگیر  
 بر آواز اسکندر فیلقوس  
 درفشان ازو یاره و تخت و گاه  
 ز دیدار او سست شد پای پیر  
 زبان‌ها پراز آفرین خدای  
 نه زو چشم برداشتند اندکی  
 کس آمد بر شاه‌شان خواندند  
 که: «چندین چرا بودتان روزگار  
 به‌خوبی ز هر اختری بهره داشت»  
 در ایوان چنوکس نیند نگار  
 فرستیم یک نامه نزدیک شاه  
 گرفتند قرطاس و قیر و قلم

چو اینها فرستد به نزدیک من  
 برو بوم او را نکویم به پای  
 گزین کرد زان رومیان مرد چند  
 یکی نامه بنوشت پس شهریار  
 که: «نه نامور ز استواران خوش  
 خردمند و بادانش و شرم و رای  
 فرستادم اینک به نزدیک تو  
 تو این چیزها را بدیشان نمای  
 چو من نامه یابم ز پیران خوش  
 که بگذشت بر چشم ما چارچیز  
 نویسم یکی نامه دلپسند  
 خردمند نه مرد رومی برفت  
 چو سالار هند آن سران را بدید  
 چنان چون بایست بنواخت‌شان  
 دگر روز چون آسمان گشت زرد  
 بیاراست آن دختر شاه را  
 به خانه درون تخت زرین نهاد  
 نشست از بر تخت خورشیدچهر  
 برفتند بیدار نه مرد پیر  
 فرستادشان شاه سوی اروس  
 بدیدند پیران رخ دخت شاه  
 فروماندند اندرو خیره خیر  
 خردمند نه پیر مانده بجای  
 نه جای گذر دید از ایشان یکی  
 چو فرزندگان دیرتر ماندند  
 چنین گفت با رومیان شهریار  
 همو آدمی بود کان چهره داشت  
 بدو گفت رومی که: «ای شهریار  
 کنون هر یکی از یک اندام ماه  
 نشستند پس فیلسوفان بهم

۲۹۶۶۵

۲۹۶۷۰

۲۹۶۷۵

۲۹۶۸۰

۲۹۶۸۵

۲۹۶۹۰

که قرطاس ز انقاس شد ناپدید  
 به نزد سکندر به میلاد تفت  
 ز گفتارشان در شگفتی بماند  
 صفت کرده بودند لیک اندکی  
 که: «بخ بخ که دیدیم خرّم بهشت  
 بر این برفزونی مجوید نیز  
 شما با فغانستان بنه برنهد  
 ازو در جهان یافتم داد و بس»

نوشتند هر موبدی ز آنکه دید  
 ز نزدیک ایشان سواری برفت  
 چو شاه جهان نامه‌هاشان بخواند  
 به نامه هر اندام را زو یکی  
 بدیشان جهاندار پاسخ نوشت  
 کنون بازگردید با چار چیز  
 چو منشور و عهد من او را دهید  
 نیازارد او را کسی زین سپس

۲۹۶۹۵

۲۹۷۰۰

\*

بیامد به نزدیک پیران روم  
 بدیدند با رنج دیده سوار  
 بران نامور بارگاه آمدند  
 که از رنج اسکندر آزاد شد  
 چو پیغام آن شاه خودکامه را  
 خردمند و گویا و روشن روان  
 گزین کرد ازان یاره و تاج و گاه  
 ز چیزی که شایسته‌تر برگزید  
 همان جامه و گوهر شاهوار  
 سد اشتر ز گنج درم بار بود  
 بر او بافته زر و چندی گهر  
 به پیلی گرانمایه‌تر زین نهاد  
 همی رفت با فیلسوف و پزشک  
 همه سرکشان از می جام مست  
 یکی تاج بر سرز مشک سیاه  
 ز دیدار او شاد شد ناتوان  
 نشایست کردن به مه بر نگاه  
 سرزلف را تباب داده بخم  
 تو گفتمی که از ناز دارد سرشت  
 همان موی و روی و سر و پای اوی  
 همی آفرین خواند اندر نهان

فرستاده برگشت زان مرز و بوم  
 چو آن موبدان پاسخ شهریار  
 از ایوان به نزدیک شاه آمدند  
 سپهدار هندوستان شاد شد  
 بر او بر بخواندند پس نامه را  
 گزین کرد پیران سد از هندوان  
 در گنج بی‌رنج بگشاد شاه  
 همان گوهر و جامه ناپدید  
 ببردند سیسد شتروار بار  
 سد اشتر همه بار دینار بود  
 یکی مهد پرمایه از اود تر  
 به ده پیل بر تخت زرین نهاد  
 فغانستان ببارید خونین سرشک  
 قدح هم‌چنان نامداری به دست  
 فغانستان چو آمد به مشکوی شاه  
 بسان گل زرد بر ارغوان  
 چو سرو سهی بر سرش گرد ماه  
 دو ابـرو کمان و دو نرگس دژم  
 دو چشمش چو دو نرگس اندر بهشت  
 سکندر نگه کرد بالای اوی  
 همی گفت کاین چراغ جهان

۲۹۷۰۵

۲۹۷۱۰

۲۹۷۱۵

۲۹۷۲۰

بران گونه بالا و چهر آفرید  
بران لشکر روم موبد بُدند  
به رسم مسیحا و پیوند راست  
که شد ماه را راه رفتن به رنج

بدان دادگر کاو سپهر آفرید  
بفرمود تا هر که بخرد بُدند  
نشستند و او را به آیین بخواست  
بر او ریخت دینار چندان ز گنج

۲۹۷۲۵

\*

به آیین او جای پرداخته  
که چون خیزد از دانش اندر نبرد  
فرستاد زی فیلسوف سترگ  
سرون و میان و بر و پشت و یال  
به دانش مرا جان و مغز آگنی  
که: «این بند بر من نشاید نهفت»  
فرستاد بازش سوی شهریار  
بیاورد آهنگران را نـهان  
از آهن یکی مهره‌ای ساختند  
چو دانا ننگه کرد و آهن پسود  
یکی آینه ساخت روشن چو زنگ  
وزان راز نگشاد بر باد لب  
همی داشت تا شد سیاه و دژم  
بران کار شد رمز آهن دراز  
فرستاد بسازش هم اندر شتاب  
نگردد بزودی سیاه و دژم  
بپرسید و بر زیر گاهش نشاند  
همی دانش نامور بازجست  
که: «روغن بر اندامها بگذرد  
زدانش مرا خود فزون است بهر  
که داناد دل مردم پارسا  
اگر سنگ پیش آیدش بشکرد»  
که: «هر دل که آن گشته باشد سیاه  
به هر جای با دشمن آویختن  
چو دل تیره باشد کجا بگذرد

چو شد کار آن سروین ساخته  
بپردخت ازان پس به داننده مرد  
پراز روغن گاو جامی بزرگ  
که: «این را به اندامها در بمال  
بیاسای تا ماندگی بفگنی  
چو دانا به روغن ننگه کرد گفت  
به جام اندر افکند سوزن هزار  
به سوزن ننگه کرد شاه جهان  
بفرمود تا گرد بگداختند  
سوی مرد دانا فرستاد زود  
به ساعت ازان آهن تیره رنگ  
بببرند نزد سکندر به شب  
سکندر نهاد آینه زیر نم  
بر فیلسوفش فرستاد باز  
خردمند بزود آهن چو آب  
زدودش ز دارو کزان پس ز نم  
سکندر ننگه کرد و او را بخواند  
سخن گفتش از جام روغن نخست  
چنین گفت با شاه مرد خرد  
تو گفتی که از فیلسوفان شهر  
به پاسخ چنین گفتم ای پادشا  
چو سوزن پی و استخوان بشمرد  
به پاسخ به دانا چنین گفت شاه  
به بزم و به رزم و به خون ریختن  
سخنهای باریک مرد خرد

۲۹۷۳۰

۲۹۷۳۵

۲۹۷۴۰

۲۹۷۴۵

۲۹۷۵۰

روان و دل و رای هشیار خویش  
 ترادل ز آهن نه تاریک‌تر  
 ز خون‌ها دلم پر ز زنگار گشت  
 چه پیچم سخن را بدین خیرگی  
 زدایم دلت تا شوی بی‌گمان  
 کجا کرد باید بدو کار تنگ  
 دلش تیز برگشت بر کار اوی  
 بیاورد گنجور جامی گهر  
 که: «من گوهری دارم اندر نهفت  
 نه چون خواسته جفت آهن است  
 به راهی که باشم نترسم ز دزد  
 که کژی بگوید در کاستی  
 بس از شهریار آشکار و نهان  
 خرد تاج بیدار جان من است  
 برین خواسته پاسبانی کنم  
 خرد باد جان مرا رهنمای»  
 ز هر گونه اندیشه‌ها برگرفت  
 نگیرد خداوند خورشید و ماه  
 سخن گفتن سودمند ترا  
 که علت بگفتی چو دیدی سرشک  
 که بر درد زان پس ببايد گریست  
 چو بر خوان نشیند خورش ننگرد  
 بزرگ آنکه او تن‌درستی بجست  
 گیاه فراز آرم از هر سوی  
 نباید به دارو ترا دست شست  
 چو افزون خوری چیز نگزایدت  
 بیفزاید اندر تنت خون و مغز  
 دلت شاد گردد چو خرم بهار  
 به هر کار پاکیزه رای آورد  
 ز گیتی سپیدی کند ناامید»

ترا گفتم این خوب گفتار خویش  
 سخن داند از موی باریک‌تر  
 تو گفתי برین سالیان برگذشت  
 چگونه به راه آید این تیرگی  
 ترا گفتم از دانش آسمان  
 ازان پس که چون آب گردد به رنگ  
 پسند آمدش تازه گفتار اوی  
 بفرمود تا جامه و سیم و زر  
 به دانا سپردند و داننده گفت  
 که یابم بدو چیز و بی‌دشمن است  
 به شب پاسبان نخواهند مزد  
 خرد بآید و دانش و راستی  
 مرا خورد و پوشیدنی زین جهان  
 که دانش به شب پاسبان من است  
 به بیشی چرا شادمانی کنم  
 بفرمای تا این برد باز جای  
 سکندر بدو ماند اندر شگفت  
 بدو گفت: «زین پس مرا بر گناه  
 خریدارم این رای و پسند ترا  
 بفرمود تا رفت پیشش پزشکی  
 «سر دردمندی» بدو گفت: «چیست؟»  
 بدو گفت: «هرکس که افزون خورد  
 نباشد فراوان‌خورش تندرست  
 بیامیزم اکنون ترا داروی  
 که همواره باشی تو زان تندرست  
 همان آرزوها بیفزایدت  
 همان یاد داری سخن‌های نغز  
 شوی بر تن خویشتن کامکار  
 همان رنگ چهرت بجای آورد  
 نگردد پراکنده مویت سپید

۲۹۷۵۵

۲۹۷۶۰

۲۹۷۶۵

۲۹۷۷۰

۲۹۷۷۵

۲۹۷۸۰

نه کس را ز شاهان چنین دیده‌ام  
 تو باشی به گیتی مرا رهنمای  
 شوی بی‌گزند از بد بدگمان  
 ز دانایزشکان سرش بر فراخت  
 بیاورد با خوشتن زان گروه  
 همی زهر بشناخت از پای زهر  
 بیفکند زو هرچه بیکار بود  
 بیامیخت دارو چنان چون سزید  
 همی داشتش سالیان تندرست  
 بیامیختی شاد با هر کسی  
 همی نرم جایی بجستی برش  
 نکرد اندر آن هیچ تن را نگاه  
 ز کاهش نشان یافت اندر سرشک  
 جوان پیر گردد به تن بی‌گمان  
 به من بازگوی این و بگشای لب  
 از آزار سستی ندارد تنم  
 نبود اندر آن کار همداستان  
 بیاورد داروی کاهش درست  
 نیامیخت با ماه دیدار جفت  
 نگه کرد و بی‌بار دیدش سرشک  
 یکی جام بگرفت شادان به دست  
 نوازنده رود و می خواستند  
 چو با رنج دارو برآمیختی  
 نجست و شب تیره تنها بخفت  
 نیاید ترا هیچ دارو به کار  
 ز تیمار و ز درد آزاد شد  
 ورا گفت: «بی‌هند گیتی مباد  
 تو گویی به هندوستان شد رمه»  
 همه شب همی ساخت درمان خویش  
 چو دریا فروزنده شد دشت و راغ

سکندر بدو گفت: «نشینده‌ام  
 گر آری تو این نغزدارو بجای  
 خریدار گردم ترا من به جان  
 ورا خلعت و نیکوی‌ها بساخت  
 پزشک سراینده آمد به کوه  
 ز دانایی او را فزون بود بهر  
 گیاهان کوهی فراوان درود  
 ازو پاک تریاک‌ها برگزید  
 تنش را به داروی کوهی بست  
 چنان شد که او شب نخفتی بسی  
 به کار زنان تیز بودی سرش  
 ازان سوی کاهش گرایید شاه  
 چنان بد که روزی بیامد پزشک  
 بدو گفت که: «ز خفت و خیز زنان  
 برآتم که بی‌خواب بودی سه شب  
 سکندر بدو گفت: «من روشنم  
 پسندیده دانای هندوستان  
 چو شب تیره شد آن نبشته بجست  
 همان نیز تنها سکندر بخفت  
 به شبگیر هور اندر آمد پزشک  
 بپیداخت دارو به رامش نشست  
 بفرمود تا خون بیاراستند  
 بدو گفت شاه: «آن چرا ریختی  
 ورا گفت: «شاه جهان دوش جفت  
 چو تنها بخشی توای شهریار  
 سکندر بخندید و زو شاد شد  
 ازان پس ز داننده دل کرد شاد  
 بزرگان و اخترشناسان همه  
 از آنجا بیامد سوی خان خویش  
 چو برزد سر از کوه روشن چراغ

۲۹۷۸۵  
 ۲۹۷۹۰  
 ۲۹۷۹۵  
 ۲۹۸۰۰  
 ۲۹۸۰۵  
 ۲۹۸۱۰

دو لب پرز خنده، دل از غم تباہ  
بپرسید و بردش بر شهریار  
به هرای زرین بفرمود شاه  
که: «با پاک رایت خرد باد جفت»

سکندر بیامد بران بارگاه  
فرستاده را دید سالار بار  
یکی بدره دینار و اسپ سیاه  
پزشک خردمند را داد و گفت

\*

بیارند پر کرده از آب سرد  
ز شبگیر تا بود هنگام خواب  
ز خوردن نیامد بدو در کمی  
که: «این دانش از من نباید نهفت  
نجومی ست گر آلت هندسی ست؟»  
تو این جام را خوارمایه مدار  
بدین در بسی رنجها برده‌اند  
به جایی که بُد نامور مهتری  
به روز سپید و شب لاژورد  
که او را کسی کرد ز آهن‌کشان  
ز گردون پذیرد همی آب خوش  
نیند به روشن دو چشم آدمی»  
سخن‌های او سودمند آمدش  
که: «من عهد کید از پی داد را  
همی پیش او بود باید بپای  
بر او بر فزونی نجویم نیز  
سد افسرز گوهر بران سر نهاد  
ز دینار و ز گوهر ناپسود  
کسی چهره آکنده ندید  
ندیدند زان پس کس اندر جهان  
بیاورد با خوشتن یادگار

ازان پس بفرمود کان جام زرد  
همی خورد زان جام زر هرکس آب  
بخوردند آب از پی خرمی  
بدان فیلسوف آن زمان شاه گفت  
که افزایش آب این جام چیست  
چنین داد پاسخ که: «ای شهریار  
که این در بسی سالیان کرده‌اند  
ز اخترشناسان هر کشوری  
بر کید بودند کین جام کرد  
تواز مغناطیس گیر این نشان  
به طبع این چنین هم شده‌ست آب کش  
همی آب یابد چو گیرد کمی  
چو گفتار دانا پسند آمدش  
چنین گفت پیران میلاد را  
همی نشکنم تا بماند بجای  
که من یافتم زو چنین چار چیز  
دو سد بارکش خواسته بر نهاد  
به کوه اندر آکند چیزی که بود  
چو در کوه شد گنجها ناپدید  
همه گنج با آنکه کردش نهان  
ز گنج نهان کرده بر کوهسار

۲۹۸۱۵

۲۹۸۲۰

۲۹۸۲۵

۲۹۸۳۰

۲۹۸۳۵

\*

به قنوج شد گنجش آنجا بماند  
یکی نامه فرمود پر جنگ و شور  
فرورنده آتش و نعم و بسوس

ز میلاد چون باد لشکر براند  
چو آورد لشکر به نزدیک فور  
ز شاهنشاه اسکندر فیلقوس

- سوی فور هندی سپهدار هند  
سر نامه کرد آفرین خدای  
کسی را که او کرد پیروز بخت  
گرش خوار گیرد بماند نژند  
شنیدی همانا که یزدان پاک  
ز پیروزی و بخت و ز فرهی  
نماند همی روز ما بگذرد  
همی نام کوشم که ماند نه ننگ  
چو این نامه آرند نزدیک تو  
ز تخت بلندی به اسپ اندر آی  
ز ما ایمنی خواه و چاره مساز  
ز فرمان اگر یک زمان بگذری  
بیارم چو آتش سپاهی گران  
چو من با سواران بیایم به جنگ  
چو زین باره گفتارها سخته شد  
نهادند مهر سکندر بر او  
فرستاد شاهش به نزدیک فور
- ۲۹۸۴۰
- ۲۹۸۴۵
- ۲۹۸۵۰
- ۲۹۸۵۵
- \*
- فرستاده آمد به درگه فراز  
جهان دیده را پیش او خواندند  
چو آن نامه بر خواند فور سترگ  
هم آنگه یکی تند پاسخ نوشت  
سر نامه گفت: «از خداوند پاک  
نگویم چندین سخن بر گزاف  
مرا پیش خوانی ترا شرم نیست  
اگر فیلقوس این نوشتی به فور  
ز دارا بدین سان شدهستی دلیر  
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار  
همان نیز بزم آمدت رزم کید  
برین گونه عنوان برین سان سخن
- ۲۹۸۶۰
- ۲۹۸۶۵
- بلند اختر و لشکر آرای سند  
کجا بود و باشد همیشه بجای  
بماند بدو کشور و تاج و تخت  
ننابد بر او آفتاب بلند  
چه داده‌ست ما را بدین تیره خاک  
ز دیهیم و ز تخت شاهنشهی  
کسی دیگر آید کزو برخورد  
بدین مرکز ماه و پرگار تنگ  
بی آزار کن رای تاریک تو  
مزن رای با موبد و رهنمای  
که بر چاره گر کار گردد دراز  
بلندی گزینی و گنداوری  
گزیده دلیران گنداوران  
پشیمانی آید ترا زین درنگ  
نوسنده از نامه پردخته شد  
بجستند پیدا یکی نامجوی  
گهی رزم گفتی گهی بزم و سور
- بگفتند با فور گردنفرز  
بر تخت نزدیک بنشانند  
بر آشفته زان نامدار بزرگ  
به پالیز کینه درختی بکشت  
بباید که باشیم با ترس و باک  
که بیچاره باشد خداوند لاف  
خرد را بر مغزت آزم نیست  
تو نیز آن هم آغاز و بردار شور  
کزو گشته بُد چرخ گردنده سیر  
نسازند با پند آموزگار  
بر آنسی که شاهانت گشتند صید  
نیامد به ما زان کیان کهن

که از قیصران کس نکردیم یاد  
 دل و بخت با او ندیدیم راست  
 همیدون به بازی زمان دادمش  
 سر بخت ایرانیان گشته شد  
 چرا شد خرد در سرت ناپدید  
 که با مات کوتاه باشد سخن  
 که پیشت ببندند بر باد راه  
 نهان تو چون رنگ آهرمن است  
 بترس از گزند و بد روزگار  
 منقش دلت را بیاراستیم  
 هم آنگه ز لشکر سران برگزید  
 به دانش کهن گشته و سال نو  
 که روی زمین جز به دریا نماند  
 تو گفתי جز آن بر زمین نیست راه  
 به دل آتش جنگجویان بکشت  
 ازان راه دشوار و پیکار تند  
 گروهی برقتند نزدیک شاه  
 سپاه ترا برنتابد زمین  
 نه فغفور چینی نه سالار سند  
 بدین مرز بی ارز و زین گونه راه  
 که شاید به تندی بر او رزم جست  
 سوار و پیاده نیابند راه  
 به هر جای بر لشکر بدگمان  
 به سیری نیامد کس از جان خوش  
 نکرده است کس جنگ با آب و سنگ  
 بر آشف و بشکست بازارشان  
 ز رومی کسی را نیامد زبان  
 کسی از شما باد جسته ندید  
 دل ازدهارا به پی بسپرم  
 نپردازد از بن به رزم و به سور

منم فور و ز فور دارم نژاد  
 بدان گه که دارا مرا یار خواست  
 همی ژنده پیلان فرستادمش  
 که بردست آن بنده بر کشته شد  
 گراو را ز دستور بد بد رسید  
 تو در جنگ چندین دلیری مکن  
 بیینی کنون ژنده پیل و سپاه  
 همی رای تو برترین گشتن است  
 به گیتی همه تخم زفتی مکار  
 بدین نامه ما نیکوی خواستیم  
 چوپاسخ به نزد سکندر رسید  
 که باشند شایسته و پیشرو  
 سوی فور هندی سپاهی براند  
 به هر سو همی رفت زان سان سپاه  
 همه کوه و دریا و راه درشت  
 ز رفتن سپه سرسر گشت کند  
 هم آنگه چو آمد به منزل سپاه  
 که: «ای قیصر روم و سالار چین  
 نجوید همی جنگ تو فور هند  
 سپه را چرا کرد باید تباہ  
 ز لشکر نیینیم اسپهی درست  
 ازین جنگ گر بازگردد سپاه  
 چو پیروز بودیم تا این زمان  
 کنون سرسر کوه و دریا به پیش  
 مگردان همه نام ما را به ننگ  
 غمی شد سکندر ز گفتارشان  
 چنین گفت ک: «ز جنگ ایرانیان  
 به دارا بر از بندگان بد رسید  
 برین راه من بی شما بگذرم  
 بیینید ازان پس که رنجور فور

۲۹۸۷۰

۲۹۸۷۵

۲۹۸۸۰

۲۹۸۸۵

۲۹۸۹۰

۲۹۸۹۵

- نخواهم که رومی بود نیکخواه»  
سپه سوی پوزش نهادند روی  
زمین جز به فرمان او نسپریم  
پیاده به جنگ اندر آید سپاه  
نشی ز افکنده بالا کنند  
اگر چرخ بار آورد کوه سنگ  
چو آزارگیری ز ما جان تراست»  
یکی رزم را دیگر افکنند بن  
که بودند با آلت کارزار  
زره دار مردان جنگاوران  
یکی قلب دیگر همان چل هزار  
دلیران و خنجرگزاران مصر  
هر آن کس که بود اذر کارزار  
هر آن کس که بود از نژاد کیان  
سواران شایسته و لشکری  
همه رزمجوی و همه نامدار  
در و دشت گورد بکردار کوه  
جهاندیده و نامور بخردان  
پژوهنده روزگار نبرد  
گزین کرد جای اذر رزمگاه  
زمین از پی پیل چون کوه گشت  
پس پشت گردان و در پیل پیل  
برفتند نزدیک شاه جهان  
که او اسپ را بفکند از دو میل  
نه چون شد بود راه باز آمدن  
ز گردون مر او را زحل یاور است  
به چشم جهانجوی بگذاشتند  
یکی پیل کردند پیشش ز موم  
که آرد یکی چاره این بجای؟  
یکی چاره جستند بر بیش و کم
- مرا یار یزدان و ایران سپاه  
چو آشفته شد شاه زان گفت و گوی  
که: «ما سرسر بنده قیصریم  
بکوشیم و چون اسپ گردد تپاه  
گراز خون ما خاک دریا کنند  
نبیند کسی پشت ما روز جنگ  
همه بندگانیم و فرمان تراست  
چو بشنید زیشان سکندر سخن  
گزین کرد ز ایرانیان سی هزار  
برفتند کار آزموده سران  
پس پشت ایشان ز رومی سوار  
پس پشت ایشان سواران مصر  
برفتند شمشیرزن چل هزار  
ز خویشان دارا و ایرانیان  
ز رومی و از مصری و بربری  
گزین کرد قیصر ده و دو هزار  
بدان تاپس پشت او زین گروه  
از اخترشناسان و از موبدان  
همی برد با خوشتن شست مرد  
چو آگاه شد فور کامد سپاه  
به دشت اندرون لشکر انبوه گشت  
سپاهی کشیدند بر چار میل  
ز هندوستان نیز کار آگاهان  
بگفتند با او بسی رزم پیل  
سواری نیارد بر او شدن  
که خرطوم او از هوا برتر است  
به قرطاس بر پیل بنگاشتند  
بفرمود تا فیلسوفان روم  
چنین گفت ک: «اکنون به پاکیزه رای  
نشستند دانش پژوهان بهم
- ۲۹۹۰۰
- ۲۹۹۰۵
- ۲۹۹۱۰
- ۲۹۹۱۵
- ۲۹۹۲۰
- ۲۹۹۲۵

هر آن کس که استاد بود اندران  
 فزون بود مرد از چهل بار سی  
 سوارش ز آهن ز آهنش زین  
 سوار و تن باره بفروختند  
 درونش پیراز نطف کرده سیاه  
 خردمند را سودمند آمدش  
 ز آهن بگردند اسپ و سوار  
 که دیده‌ست شاهی ز آهن سپاه  
 که جز با سواران جنگی نماند

یکی انجمن کرد ز آهنگران  
 ز رومی و از مصری و پارسی  
 یکی بارگی ساختند آهنین  
 به میخ و به مس درزها دوختند  
 به گردون براندند برپیش شاه  
 سکندر بدید آن پسند آمدش  
 بفرمود تا زان فزون از هزار  
 ازان ابرش و خنگ و بور و سیاه  
 از آهن سپاهی به گردون براند

۲۹۹۳۰

۲۹۹۳۵

\*

بدید آن سپه این سپه را ز دور  
 برفتند گردان پرخاشجوی  
 همه لشکر فور برهم زدند  
 بجنید ازان کآهنین بُد سپاه  
 برفتند با لشکر از جای تیز  
 به زخم آوریدند پیلان به جوش  
 بماندند زان پیلانان شگفت  
 همان ژنده پیلان گوردنفر از  
 همی تاخت برسان باد دمان  
 سپه را نماند آن زمان جای جنگ  
 فرود آمد اندر میان دو کوه  
 همی داشت لشکر ز دشمن نگاه  
 جهان شد بسان بلور سپید  
 دم نای سرغین و رویینه‌خم  
 سانها به ابر اندر افراختند  
 یکی تیغ رومی گرفته به کف  
 که او را بخواند بگوید ز دور  
 به دیدار جوید همی با تورا  
 اگر داد گوی بدان بگردن  
 به پیش سپاه آمد از قلب تفت

چو اسکندر آمد به نزدیک فور  
 خروش آمد و گرد رزم از دور  
 به اسپ و به نطف آتش اندر زدند  
 از آتش برافروخت نطف سیاه  
 چو پیلان بدیدند ز آتش گریز  
 ز لشکر برآمد سراسر خروش  
 چو خرطوم‌هاشان بر آتش گرفت  
 همه لشکر هند گشتند باز  
 سکندر پس لشکر بدگمان  
 چنین تا هوا نیلگون شد به رنگ  
 جهانجوی با رومیان همگروه  
 طلابه فرستاد هر سو به راه  
 چو پیدا شد آن شوشه تاج شید  
 برآمد خروش از برگاودم  
 سپه با سپه جنگ بر ساختند  
 سکندر بیامد میان دو صف  
 سواری فرستاد نزدیک فور  
 که: «آمد سکندر به پیش سپاه  
 سخن گوید و گفت تو بشنود  
 چو بشنید زو فور هندی برفت

۲۹۹۴۰

۲۹۹۴۵

۲۹۹۵۰

۲۹۹۵۵

دو لشکر شکسته شد از کارزار  
 همی نئل اسپ استخوان بسپرد  
 سخنگوی و با مغز دو پهلوان  
 اُگر زنده از رزم برگشته‌اند  
 اُگر زنده از رزم برگشتن است  
 چو باید که کشور به چنگ آوریم  
 بدو ماند این لشکر و تاج و تخت  
 خریدار شد رزم او را به سور  
 یکی باره چون ازدهای دلیر  
 سلیحی سبک بادپایی دژم  
 بگردیم یک با دگر بی‌سپاه  
 بگشتند چندان میان دو صف  
 یکی کوه زیر ازدهایی به دست  
 غمی شد دل از جان خود برگرفت  
 خروشی برآمد ز پشت سپاه  
 بران سو کشیدش دل و چشم و گوش  
 بزد تیغ تیزی بران شیرمرد  
 ز بالا به خاک اندر آمد تنش  
 برفتند گردان لشکر دمان  
 که آواز او برگزشتی ز ابر  
 زمین آهنین شد هوا آبنوس  
 به تنگی به روی اندر آورده روی  
 سر مایه مرز هندوستان  
 تن پیلوارش به چاک اندرست  
 چنین زخم شمشیر و چندین درنگ  
 ازو جست باید همی رزم و سور  
 به آواز گشتند همداستان  
 بر و تنش کرده به شمشیر چاک  
 فروربختند آلت کارزار  
 پراز درد ناله و خاک بر سر شدند

سکندر بدو گفت ک: «ای نامدار  
 همی دام و دد مغز مردم خورد  
 دو مردیم هر دو دلیر و جوان  
 دلیران لشکر همه کشته‌اند  
 چرا بهر لشکر همه کشتن است  
 میان را ببندیم و چنگ آوریم  
 ز ما هر که او گشت پیروزبخت  
 ز رومی سخن‌ها چو بشنید فور  
 تن خوش را دید با زور شیر  
 سکندر سواری بسان قلم  
 بدو گفت ک: «اینست آیین و راه  
 دو خنجر گرفتند هر دو به کف  
 سکندر چو دید آن تن پیل مست  
 به آورد ازو ماند اندر شگفت  
 همی گشت با او به آوردگاه  
 دل فور پر درد شد زان خروش  
 سکندر چو باد اندر آمد ز گرد  
 بیزید پی بر بر و گردنش  
 سر لشکر روم شد با آسمان  
 یکی کوس بودش ز چرم هژبر  
 برآمد دم بوق و آوای کوس  
 بران هم نشان هندوان رزمجوی  
 خروش آمد از روم ک: «ای دوستان  
 سرفور هندی به خاک اندرست  
 شما را کنون از پی کیست جنگ  
 سکندر شما را چنان شد که فور  
 برفتند گردان هندوستان  
 تن فور دیدند پر خون و خاک  
 خروشی برآمد ز لشکر به زار  
 پراز درد نزدیک قیصر شدند

۲۹۹۶۰

۲۹۹۶۵

۲۹۹۷۰

۲۹۹۷۵

۲۹۹۸۰

۲۹۹۸۵

به خوبی ز هر گونه آواز داد  
 شما را به غم دل نباید سپرد  
 بکوشم که غم نیز بیرون کنم  
 حرام است بر لشکرم رنج اوی  
 بکوشم که با تخت و افسر کنم  
 بران جشن ماتم برین جشن سور  
 بخواهد که مانی بدو در به رنج  
 تو رنجی چرا ماند باید به کس  
 ببخشید گنجش همه بر سپاه  
 ز هندوستان پهلوانی سترگ  
 که: «دینار هرگز مکن در نهفت  
 بدین تاج و تخت سپنجی مناز  
 گهی درد و خشم است و گه کام و سور»  
 بیاراست گردان کشورش را

\*

بر او ناگذشته زمانی دراز  
 هوا شد بکردار چشم خروس  
 ستاره شده سرخ و زرد و بنفش  
 گروهی ازو شاد و بهری دژم  
 به خان براهیم آزر برفت  
 بدو اندرون رنجها برده بود  
 بدو شد همه راه یزدان تمام  
 نیایش بران کاو ترا پیش خواند  
 نه جای خور و کام و آرام و ناز  
 بدو اندرون یاد کرد خدای  
 جهانگیر تا جهرم پارسی  
 کزو بود مر کله را فرو زب  
 دلاور سواران نیزه و ران  
 ز مگه به نزد سکندر دمان  
 نجوید همی تاج و گنج و سپاه

سکندر سلیح گوان باز داد  
 چنین گفت ک: «ز هند مردی بمرد  
 نوازش کنون من بافزون کنم  
 ببخشم شما را همه گنج اوی  
 همه هندوان را توانگر کنم  
 وز آن جایگه شد بر تخت فور  
 چنین است رسم سرای سپنج  
 بخور هر چه داری منه باز پس  
 همی بود بر تخت قیصر دو ماه  
 یکی با گهر بود نامش طورگ  
 سر تخت شاهی بدو داد و گفت  
 ببخش و بخور هر چه آید فراز  
 که گاهی سکندر بود گاه فور  
 درم داد و دینار لشکرش را

۲۹۹۹۰

۲۹۹۹۵

۳۰۰۰۰

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز  
 به شبگیر برخاست آوای کوس  
 ز بس نیزه و پرنیانی درفش  
 سکندر بیامد به سوی حرم  
 اباناله بوق و باکوس تفت  
 که خان حرم را برآورده بود  
 خداوند خواندش بیت الحرام  
 ز پاکسی ورا خانه خویش خواند  
 خدای جهان را نباشد نیاز  
 پرستشگهی بود تا بود جای  
 پس آمد سکندر سوی قادی  
 چو آگاهی آمد به نصر قتیب  
 پذیره شدش با نبرده سران  
 سواری بیامد هم اندر زمان  
 که این نامداری که آمد ز راه

۳۰۰۰۵

۳۰۰۱۰

۳۰۰۱۵

که پور براهیم پیغمبر است  
 یکی مایه‌ور جایگه ساختش  
 همه رازها برگشاد از نهفت  
 که: «ای پاک دل مهتر راستگوی  
 جز از تو پسندیده و روزی»  
 خزاعه‌ست مهتر بدین جایگاه  
 جهانگیر قحطان بیامد ز دشت  
 به بیداد بگرفت شهر یمن  
 بدین دودمان روز برگشته شد  
 بر او تیره شد رای چرخ بلند  
 بر رنج و بیداد بدرود پاک  
 به دریای مصر اندرون شست اوست  
 ز یزدان یکی را به دل یاد نه  
 نژاد سماعیل ازو پرز خون»  
 ز تخم خزاعه هر آن کس که دید  
 نماندند زان تخمه کس در جهان  
 به رای و به مردان شمشیرزن  
 هر آن کس که او مهتری را سزید  
 سماعیلان زو ششده شادکام  
 همی ریخت دینار گنجور شاه  
 ببخشید دینار چندی به نصر  
 به جده درآمد فراوان نماند  
 بسازند کشتی و زورق بسی  
 ز جده سوی مصر بنهاد روی  
 سپاهش ز راه گمانی فزون  
 جهانگیر پیروز با باد و دم  
 ابا بدره و برده و تاج و گاه  
 همان گفت بدخواه او گشت باد

نسیره‌ی سماعیل نیک اختر است  
 چو پیش آمدش نصر بنواختش  
 بدو شاد شد نصر و گوهر بگفت  
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی  
 بدین دوده اکنون کدام است مه  
 بدو گفت نصر: «ای جهاندار شاه  
 سماعیل چون زین جهان درگذشت  
 ابا لشکر گشن شمشیرزن  
 بسی مردم بی‌گنه کشته شد  
 نیامد جهان آفرین را پسند  
 خزاعه بیامد چو او گشت خاک  
 حرم تا یمن پاک بر دست اوست  
 سراز راه پیچیده و داد نه  
 جهانی گرفته به مشت اندرون  
 سکندر ز نصر این سخن‌ها شنید  
 به تن کودکان را نماندش روان  
 ز بیداد بستد حجاز و یمن  
 نژاد سماعیل را برکشید  
 پیاده درآمد به بیت‌الحرام  
 به هر پی که برداشت قیصر ز راه  
 چو برگشت و آمد به درگاه قصر  
 آزان جایگه شاد لشکر براند  
 سپه را بفرمود تا هر کسی  
 جهانگیر با لشکری راهجوی  
 ملک بود قیطون به مصر اندرون  
 چو بشنید کامد ز راه حرم  
 پذیره شدش با فراوان سپاه  
 سکندر به دیدار او گشت شاد

۳۰۰۲۰

۳۰۰۲۵

۳۰۰۳۰

۳۰۰۳۵

۳۰۰۴۰

\*

بدان تا برآسود شاه و سپاه

به مصر اندرون بود یک سال شاه

- ۳۰۰۴۵ زنی بود در اندلس شهریار جهانجوی بخشنده قیدافه بود ز لشکر سواری مصور بجست بدو گفت: «سوی سکندر خرام به ژرفی نگه کن چنان چون که هست ز رنگ و ز چهره و ز بالای اوی نگارنده بشنید زو برنشست به مصر آمد از اندلس چون نوند چه بر گاه دیدش چه بر پشت زین نگار سکندر چنان هم که بود چو قیدافه چهر سکندر بدید سکندر ز قیطون بپرسید و گفت بدو گفت قیطون که: «ای شهریار شمار سپاهش نداند کسی ز گنج و بزرگی و شایستگی به رای و به گفتار نیکی گمان یکی شارستان کرده دارد ز سنگ زمین چارفرسنگ بالای اوی گراز گنج پرسی خود اندازه نیست
- \*
- ۳۰۰۶۵ سکندر چو بشنید از یادگیر نوشتند پس نامه‌ای بر حریر به نزدیک قیدافه هوشمند نخست آفرین خداوند مهر خداوند بخشنده و داد و راست به تندی نجستیم رزم ترا چو این نامه آرند نزدیک تو فرستی به فرمان ما باز و ساو خردمندی و پیشینی کنی اگر هیچ تاب اندر آری به کار
- ۳۰۰۴۵ خردمند و با لشکری بی‌شمار ز روی به یافته کام و سود که مانند صورت نگارد درست ازین مرز و از ما مبر هیچ نام به کردار تا چون برآیدت دست یکی صورت آرا سراپای اوی» به فرمان مهتر میان را بست بر قیصر اسکندر ارجمند بیاورد قرطاس و دیبای چین نگارید و ز جای برگشت زود غمی گشت و بنهفت و دم درکشید که: «قیدافه را بر زمین کیست جفت؟» چو نیست اندر جهان کامگار مگر باز جوید ز دفتر بسی ز آهستگی هم ز بایستگی نبینی به مانند او در جهان که نپساید آن هم ز چنگ پلنگ بر این هم نشان است پهنای اوی سخن‌های او در جهان تازه نیست»
- ۳۰۰۶۵ بفرمود تا پیش او شد دبیر ز شیروازن اسکندر شهرگیر شده نام او در بزرگی بلند فروزنده ماه و گردان سپهر فزونی کسی را دهد که ش سزاست گراینده گشتیم بزم ترا درخشان شود رای تساریک تو بدانسی که با ما ترا نیست تاو توانایی و پاک دینی کنی نبینی جز از گردش روزگار

- ۳۰۰۷۵ چو اندازه گیری ز دارا و فور  
چو از باد عنوان او گشت خشک  
بیامد هیون تکاور به راه  
چو قیدافه آن نامه او بخواند  
به پاسخ نخست آفرین گسترید  
ترا کرد پیروز بر فور هند  
به پیروزی اندر سرت گشت کش  
مرا با چو ایشان برابر نهی  
مرا زان فزون است فرو مهی  
که من قیصران را به فرمان شوم  
هزاران هزارم فزون لشکر است  
اگر خوانم از هر سوی زبردست  
یکی گنج در پیش هر مهتری  
تو چندین چه رانی زبان بر گزاف  
بران نامه بر مهر زرین نهاد
- ۳۰۰۸۰
- ۳۰۰۸۵
- ۳۰۰۹۰
- ۳۰۰۹۵
- ۳۰۱۰۰
- خود آموزگارت نباید ز دور  
نهادند مهوری بر او برز مشک  
به فرمان آن نامبردار شاه  
ز گرفتار او در شگفتی بماند  
بدان دادگر کوا زمین گسترید  
به دارا و بر نامداران سند  
ازان نامداران شمشیرکش  
به سر برز پیروزه افسر نهی  
همان لشکر و گنج شاهنشهی،  
بترسم ز تهدید و پیچان شوم  
که بر هر سری شهریاری سراسر است  
نماند بر این بوم جای نشست  
چو آید ازین مرز بالشکری  
ز دارا شده ستی خداوند لاف  
هیونی برافکنند برسان باد
- \*
- بزد نای رویین و لشکر براند  
چو آمد سوی مرز او با سپاه  
ابا لشکر و گنج و گسترده کام  
سراپرده او ندیدی پلنگ  
بران باره دز گذشتی سوار  
بیاورد عراده و منجنیق  
به شهر اندر آمد سپاه ارجمند  
بفرمود کزکس نریزند خون  
بدین شهر قیران بدو شاد بود  
کلاهش به قیدافه گشته بلند  
بدو داده قیران دل و چشم و گوش  
به دستش زن و شوی گشته اسیر  
بجستش که درمان آن کار چیست  
بدو داد فرمان و تاج و سریر
- چو اسکندر آن نامه او بخواند  
همی رفت یک ماه پویان به راه  
یکی پادشا بود قیران به نام  
یکی شارستان داشت با ساز جنگ  
بیاورد لشکر گرفت آن حصار  
سکندر بفرمود تا جاثلیق  
به یک هفته بستد حصار بلند  
سکندر چو آمد به شهر اندرون  
یکی پور قیدافه داماد بود  
بدو داده بُد دختر ارجمند  
که داماد را نام بُد قیدروش  
یکی مرد بُد نام او شهرگیر  
سکندر بدانست کان مرد کیست  
بفرمود تا پیش او شد وزیر

- ۳۰۱۰۵ خردمند را بیطقون بود نام بدو گفت ک: «آید به پیشت اروس تو بنشین به آیین و رسم کیان بفرمای تا گردن قیدروش من آیم به پیشت به خواهشگری نشستگهی ساز بیانجم شد آن مرد دستور با درد جفت ازان پس بدو گفت شاه جهان مرا چون فرستادگان پیش خوان مرا شاد بفرست با ده سوار بدو بیطقون گفت ک: «ایدون کنم به شبگیر چون شید خنجر کشید نشست از بر تخت بر بیطقون سکندر به پیش اندرون با کمر چو آن پور قیدافه را شهرگیر زنش هم چنان نیز با بوی و رنگ سبک بیطقون گفت ک: «این مرد کیست؟ چنین داد پاسخ که: «باز آر هوش جز این دخت قیران مرا نیست جفت بر آنم که او را سوی خان خویش اسیرم کنون در کف شهرگیر چو بشنید زو این سخن بیطقون برآشفت ازان پس به دژخیم گفت چنین هم به بند اندرون بازنش سکندر بیامد زمین بوس داد اگر خون ایشان ببخشی به من سر بی گناهان چه بری به کین بدو گفت بیداردل بیطقون سبک بیطقون گفت با قیدروش فرستم کنون با تو او را بهم
- یکی رایزن مرد گسترده کام ترا خوانم اسکندر فیلقوس چو من پیشت آیم کمر بر میان ببرد دژ آگاه جنگی زدوش نمایم فراوان ترا کهتری چو خواهش فزایم ببخشی به من» ندانست کان را چه باشد نهفت که: «این کار باید که ماند نهان سخنهای قیدافه چندی بران که رو نامه برزود و پاسخ بیار» به فرمان بر این چاره افسون کنم» شب تیره از بیم شد ناپدید پراز شرم رخ، دل پراز آب خون گشاده در چاره و بسته در بیاورد گریان گرفته اسیر گرفته جوان چنگ او را به چنگ کهش از درد چندین ببايد گریست» که من پور قیدافه ام قیدروش که دارد پس پرده من نهفت برم تا بدارمش چون جان خویش روان خسته از اختر و تن به تیر» سرش گشت پر درد و، دل پر ز خون که: «این هر دو را خاک باید نهفت به شمشیر هندی بزن گردنش بدو گفت ک: «ای شاه قیصر نژاد سرافراز کردم به هر انجم که نپسندد از ما جهان آفرین» که: «آزاد کردی دو تن را ز خون» که: «بردی سری دور مانده زدوش بخواند به مادرت، بر بیش و کم

کسی را ندرزد بدین جنگ پوست  
 که گوید بدو رزم گر سور من  
 به پاداش پیچد دل رادمرد  
 به خوبی ورا باز گردان ز راه»  
 که: «زو برندارم دل و چشم و گوش  
 کزویافتم جفت و شیرین روان»

اگر ساو و بازم فرستد نکوست  
 نگه کن بدین پاک دستور من  
 تو آن کن ز خوبی که او با تو کرد  
 چو این پاسخ نامه یابی ز شاه  
 چنین گفت با بیطقون قیدروش  
 چگونه مر او را ندارم چو جان

۳۰۱۳۵

\*

ز مردان رومی چنان چون سزید  
 نگه داشتندی همه راز اوی  
 مخوانید ما را جز از بیطقون»  
 سکندر سپرده بدو چشم و گوش  
 به کوهی رسیدند سنگش بلور  
 فراوان گیا بود بر کوهسار  
 بران بوم و بر کاندرو بود شاه  
 ز بهر پسر پهن بگشاد گوش  
 همه نامداران نیک اختران  
 پیاده شد و آفرین گسترید  
 همی راند و دستش گرفته به دست  
 همی گفت و رنگ رخس ناپدید  
 نماند افسر و تخت و لشکر نه گنج  
 رها کرد ز اسکندر فیلقوس  
 زنند و به آتش بسوزد تنم  
 بر او هیچ مشکن به خواهش سخن»  
 دلش گشت زان درد زبر و زبر  
 به تخت گرانمایگان برنشاند  
 یکی مایه ور جایگه ساختش  
 ز پوشیدنی هم ز گسترندی  
 به پرسش بیامد به درگاه شاه  
 بر اسپش ز درگاه بگذاشتند  
 ز یاقوت و پیروزه بر سرش تاج

جهانجوی ده نامور برگزید  
 که بودند یکسر هم آواز اوی  
 چنین گفت ک: «اکنون به راه اندرون  
 همی رفت پیش اندرون قیدروش  
 چو آتش همی راند مهتر ستور  
 بدو در ز هر گونه ای میوه دار  
 برقتند زان گونه پویان به راه  
 چو قیدافه آگه شد از قیدروش  
 پذیره شدش با سپاهی گران  
 پسر نیز چون مادرش را بدید  
 بفرمود قیدافه تا برنشست  
 بدو قیدروش آنچه دید و شنید  
 که: «بر شهر قیران چه آمد ز رنج  
 مرا این که آمد همی با اروس  
 اگرینه بفرمود تا گردنم  
 کنون هر چه باید به خوبی بکن  
 چو بشنید قیدافه این از پسر  
 از ایوان فرستاده را پیش خواند  
 فراوان بپرسید و بنواختش  
 فرستاد هر گونه ای خوردنی  
 بشد آن شب و بامداد پگاه  
 پرستندگان پرده برداشتند  
 چو قیدافه را دید بر تخت آج

۳۰۱۴۰

۳۰۱۴۵

۳۰۱۵۰

۳۰۱۵۵

۳۰۱۶۰

- ۳۰۱۶۵ ز زربفت پوشیده چینی قبا  
رخ شاه تابان بکردار هور  
زیر پوشی جزع بسته به زر  
پرستنده با توغ و با گوشوار  
سکندر بدان در شگفتی بماند  
نشستگهی دید مهتر که نیز  
بر مهتر آمد زمین داد بوس  
ورا دید قیدافه بنواختش  
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت  
بفرمود تا خوان بیاراستند  
نهادند یک خانه خوانهای ساج  
خورشهای بسیار آورده شد  
طبقهای زرین و سیمین نهاد  
به می خوردن اندر گرانمایه شاه  
به گنجور گفت: «آن درخشان حریر  
به پیش من آور چنان هم که هست  
بیاورد گنجور و بنهاد پیش  
به چهر سکندر نکو بنگرید  
بدانست قیدافه کاو قیصر است  
فرستاده‌ای کرده از خویشتن  
بدو گفت ک: «ای مرد گسترده کام  
چنین داد پاسخ که: «شاه جهان  
که: «قیدافه پاک دل را بگوی  
نگر سر نیچی ز فرمان من  
اگر هیچ تاب اندر آری به دل  
نشان هنرهای تو یافتم  
خردمندی و شرم نزدیک تست  
کنون گر نتابی سراز باز و ساو  
نیینی بجز خوبی و راستی  
برآشفت قیدافه چون این شنید
- ۳۰۱۷۰ فرآوان پرستنده گردش بپای  
نشستگش را ستونها بلور  
بر او بافته دانه‌های گهر  
بپای اندر آن گلشن زرنگار  
فرآوان نهان نام یزدان بخواند  
نیامد ورا روم و ایران به چیز  
چنان چون بود مردم چاپلوس  
بپرسید بسیار و بنشاختش  
گه بار بیگانه اندر گذشت  
پرستنده رود و می خواستند  
همه پیکرش زرو کوکبش آج  
می آورد و چون خوردنی خورده شد  
نخستین ز قیدافه کردند یاد  
فرزون کرد سوی سکندر نگاه  
نوشته بر او صورت دلپذیر  
به تندی بر او هیچ مپسای دست»  
چو دیدش نگه کرد ز اندازه بیش  
ازان صورت او را جدایی ندید  
بران لشکر نامور مهتر است  
دلیر آمده‌ست اندرین انجمن  
بگو تا سکندر چه دادت پیام»  
سخن گفت با من میان مهان»  
که جز راستی در زمانه مجوی  
نگه دار بیدار پیمان من  
بیارم یکی لشکری دلگسل  
به جنگ آمدن تیز نشناختم  
جهان ایمن از رای باریک تست  
بدانی که با ما نداری تو تاو  
چو پیچی سراز کژی و کاستی»  
بجز خامشی چاره آن ندید
- ۳۰۱۷۵
- ۳۰۱۸۰
- ۳۰۱۸۵
- ۳۰۱۹۰

بیاسای با مردم دلپذیر  
 به برگشتت رای فرخ نهم  
 همه شب همی ساخت درمان خویش  
 چو دیبا فروزنده شد دشت و راغ  
 دو لب پرز خنده، دل از غم تباه  
 بسپرسید و بردش بر شهریار  
 نشستش بلورین یکی خانه بود  
 میان اندرون گوهر شاهوار  
 ز جزع و ز پیروزه او را عمود  
 ازان فرّ و اورنگ و آن دستگاه  
 نیند چنین جای یزدان پرست  
 نهادند زرین یکی زیرگاه  
 چرا خیره ماندی به جزع اندرون  
 که آسیمه گشتی بدین مایه بوم  
 تو این خانه را خوارمایه مدار  
 که ایوان تو معدن گوهر است  
 دلش گشت خرم به بازار او  
 فرستاده را تنگ بنشانند پیش  
 همت بزم و رزم است و هم نعم و بوس  
 روان پرز درد و، رخسان لاژورد  
 چنین گفتن از تو نه اندر خورد  
 چنین تخمه فیلقوسم مخوان  
 که با من نبند مهتری نامدار  
 تنم راز جان زود کردی تهی  
 لب را بپرداز کاسکندری  
 ز چاره بیاسای و منمای خشم  
 نوشته بر او صورت دلپذیر  
 نبودی جز اسکندر شهریار  
 بر او تیره شد روز چون تیره شب  
 مبادا که باشد کس اندر جهان

بدو گفت ک: «اکنون ره خانه گیر  
 چو فردا بیایی تو پاسخ دهم  
 سکندر بیامد سوی خان خویش  
 چو برزد سراز کوه روشن چراغ  
 سکندر بیامد بران بارگاه  
 فرستاده را دید سالار بار  
 همه کاخ او پرز بیگانه بود  
 عقیق و زبرجد بر او بر نگار  
 زمینش همه صندل و چوب اود  
 سکندر فروماند زان جایگاه  
 همی گفت ک: «اینت سرای نشست  
 خرامان بیامد به نزدیک شاه  
 بدو گفت قیدافه: «ای بیطقون  
 همانا که چونین نباشد به روم  
 سکندر بدو گفت ک: «ای شهریار  
 ز ایوان شاهان سرش برتر است  
 بخندید قیدافه از کار او  
 ازان پس بدر کرد کس های خویش  
 بدو گفت ک: «ای زاده فیلقوس  
 سکندر ز گفتار او گشت زرد  
 بدو گفت ک: «ای مهتر پرخرد  
 منم بیطقون کدخدای جهان  
 سپاسم ز یزدان پروردگار  
 که بردی به شاه جهان آگهی  
 بدو گفت قیدافه ک: «ز داوری  
 اگر چهره خویش بینی به چشم  
 بیاورد و بنهاد پیشش حریر  
 که گر هیچ جنبش بُدی در نگار  
 سکندر چو دید آن بخاید لب  
 چنین گفت: «بی خجری در نهان

۳۰۱۹۵

۳۰۲۰۰

۳۰۲۰۵

۳۰۲۱۰

۳۰۲۱۵

۳۰۲۲۰

- ۳۰۲۲۵ بدو گفـت قیدافه «گر خنجرت نه نیروت بودی نه شمشیر تیز سکندر بدو گفـت: «هر کز مهان نباید که پیچد ز راه گزند اگر با من استی سلیحـم کنون ترا کشتی گر جگرگاه خویش بـخندید قیدافه از کار اوی بدو گفـت ک: «ای خسرو شیرفش نه از فرّ تو کشته شد فور هند که برگشت روز بزرگان دهر به مردی تو گستاخ گشتی چنین همه نیکوی‌ها ز یزدان شناس تو گویی به دانش که گیتی مراست کجا آورد دانش تو بها بدوزی به روز جوانی کفن مرا نیست آیین خون ریختن چو شاهی به کاری توانا بود چنان دان که ریزنده خون شاه تو ایمن باش و به شادی برو کزین پس نیایی به پیغمبری ندانم کسی را ز گردنکشان نگاریده هم زین نشان بر حریر بر او راند هم حکم اخترشناس چو بخشنده شد خسرو رایزن تو تا ایدری بیطقون خوانمت بدان تا نداند کسی راز تو فرستمت بر نیکوی باز جای به پیمان که هرگز به فرزند من نباشی بداندیش گر بدسگال سکندر شنید این سخن شاد شد
- حمایل بُدی پیش من بر برت نه جای نبرد و نه راه گریز» به مردی بود خواستار جهان که بددل به گیتی نگردد بلند همه خانه گشتی چو دریای خون بدزدی پیش بدخواه خویش» ازان مردی و تند گفتار اوی به مردی مگردان سرخویش کش نه دارای داراب و گردان سند ز اختر ترا بیش‌تر بود بهر که مهتر شدی بر زمان و زمین وز او دار تا زنده باشی سپاس نسیم همی گفـت و گوی تو راست چو آبی چنین در دم ازدها فرستاده‌ای سازی از خویشتن نه بر خیره با مهتر آویختن ببخشاید از داد و دانا بود جز آتش نییند به فرجام گاه چو رفتی یکی کار بر ساز نو ترا خاک داند که اسکندری که از چهر او من ندارم نشان نهاده به نزد یکی یادگیر کزو ایمنی باشد اندر هراس زمانه بگوید به مرد و به زن بر این هم نشان دور بنشامت همان نشنود نام و آواز تو تو باید که باشی خداوند رای به شهر من و خویش و پیوند من به کشور نخوانی مرا جز همال» ز تیمار و ز کشتن آزاد شد

- به دادار دارنده سوگند خورد  
 که: «با بوم و بارُست و فرزند تو  
 نسازم جز از خوبی و راستی  
 ۳۰۲۵۵ چو سوگند شد خورده قیدافه گفت  
 چنان دان که طینوش فرزند من  
 یکی بادیسار است داماد فور  
 که تو با سکندر ز یک پوستی  
 که او از پی فور کین آورد  
 کنون شاد و ایمن به ایوان حرام  
 ۳۰۲۶۰ سکندر بیامد دلی همچو کوه  
 نبودش ز قیدافه چین در بُروی  
 ببود آن شب و بامداد پگاه  
 سپهدار در خان پیل استه بود  
 سر خانه را پیکر از جنع و زر  
 ۳۰۲۶۵ به پیش اندرون دسته مشکبوی  
 چو طینوش اسپافگن و قیدروش  
 به مادر چنین گفت کهتر پسر  
 چنان کن که از پیش تو بیطقون  
 به ره بر کسی تا نیازاردش  
 ۳۰۲۷۰ که زنده کن پاک جان من اوست  
 بدو گفت مادر که: «ایدون کنم  
 به اسکندر نامور شاه گفت  
 چه خواهی و رای سکندر به چیست  
 سکندر بدو گفت ک: «ای سرفراز  
 ۳۰۲۷۵ مرا گفت رو باز مرزش بخواه  
 نمانم بدو کشور و تاج و تخت  
 چو طینوش گفت سکندر شنید  
 بدو گفت ک: «ای ناکس بی‌خرد  
 ندانی که پیش که داری نشست  
 ۳۰۲۸۰ سرت پرز تیزی و گنداوریست
- به دین مسیحا و گرد نبرد  
 بزرگان که باشند پیوند تو  
 نه اندیشم از کژی و کاستی»  
 که: «این بند بر تو شاید نهفت  
 کم اندیشد از دانش و بند من  
 نباید که داند ز نزدیک و دور  
 گر ایدونکه با او به دل دوستی  
 به جنگ آسمان بر زمین آورد  
 ز تیمار گیتی مبر هیچ نام»  
 رها گشته از شاه دانش‌پژوه  
 نبرداشت هرگز دل از آرزوی  
 ز ایوان بیامد به نزدیک شاه  
 همه گرد بر گرد او رسته بود  
 به زر اندرون چندگونه گهر  
 دو فرزند بایسته در پیش او  
 نهاده به گفتار قیدافه گوش  
 که: «ای شاه نیک‌اختر و دادگر  
 شود شاد و خشنود با رهنمون  
 وراز دشمنان نیز شماردش  
 بر آنم که روشن‌روان من اوست»  
 که او را بزرگی بر افزون کنم»  
 که: «پیدا کن اکنون نهان از نهفت  
 چه رانی تو از شاه و دستور کیست»  
 به نزد تو شد بودن من دراز  
 اُگر دیر مانی بیارم سپاه  
 نه زور و نه شاهی نه گنج و نه بخت»  
 بکردار بباد دمان بردمید  
 ترا مردم از مردمان نشمرد  
 بر شاه منشین و منمای دست  
 نگویی مرا خود که شاه تو کیست

- اگر نیستی فرّ این نامدار  
هم اکنون سرت را من از درد فور  
یکی بانگ برزد بر او مادرش  
به طینوش گفت: «این نه گفتار اوست  
بفرمود کاو را به بیرون برند  
چنین گفت پس با سکندر به راز  
نباید که اندر نهان چاره‌ای  
تو دانش‌پژوهی و داری خرد  
سکندر بدو گفت ک: «این نیست راست  
جهاندار فرزندان را باز خواند  
سکندر بدو گفت ک: «ای کامکار  
من از تو بدین کین نگیرم همی  
مرا این نژندی ز اسکندر است  
بدین سان فرستد مرا نزد شاه  
بدان تا هر آن بد که خواهد رسید  
ورا من بدین زود پاسخ دهم  
اگر دست او من بگیرم به دست  
بدان سان که با او نینی سپاه  
چه بخشی تو زین پادشاهی مرا  
چو بشنید طینوش گفت: «این سخن  
گر این را که گفتم بجای آوری  
من از گنج و ز بدره و هرچه هست  
ترا بخشم و نیز دارم سپاس  
یکی پاک دستور باشی مرا  
سکندر بیامد ز جای نشست  
بپرسید طینوش ک: «این چون کنی  
بدو گفت: «چون بازگردم ز شاه  
ز لشکر بیاری سواری هزار  
به جایی یکی بیشه دیدم: به راه  
شوم من ز پیش تو در پیش او
- سرت کندمی چون ترنجی ز بار  
به لشکر نمایم ز تن کرده دور»  
که آسیمه برگشت جنگی سرش  
بران درگه او را فرستاد دوست»  
ز پیش نشستش به هامون برند  
که: «طینوش بی دانش دیوساز  
بسازد گزند و پستیاره‌ای  
نگه کن بدین تا چه اندر خورد»  
چو طینوش را بازخوانی رواست»  
بران نامور زیر گاهش نشاند  
اگر کام دل خواهی آرام دار  
سخن هرچه گویی پذیرم همی  
کجا شاد با تاج و با افسر است  
که از نامور مهتری باز خواه  
بر او بر من آید ز دشمن پدید  
یکی شاه را رای فرخ نهم  
به نزد تو آرم به جای نشست  
نه شمشیر بینی نه تخت و کلاه  
چو بپسندی این نیکخواهی مرا»  
شنیدم نباید که گردد کهن  
بکوشی و پاکیزه رای آوری  
ز اسپان و مردان خسروپرست  
تو باشی جهانگیر و نیکی‌شناس  
بدین مرز گنجور باشی مرا»  
برین عهد بگیرت دستش به دست  
بدین جادوی بر چه افسون کنی؟»  
تو باید که با من بیایی به راه  
همه نامدار از در کارزار  
نشانی ترا در کمین با سپاه  
ببینم روان بدانندیش او
- ۳۰۲۸۵
- ۳۰۲۹۰
- ۳۰۲۹۵
- ۳۰۳۰۰
- ۳۰۳۰۵
- ۳۰۳۱۰

کزان پس نیندیشی از چیز نیز  
 نیارم شدن در میان سپاه  
 شود نزد طینوش با بخردان  
 ز هر گونه‌ای گنج آراسته  
 اگر بازگردد گشاده‌ست راه  
 نیندیشد از رنگ و بازار من  
 ز گنجور می خواهد و تاج و تخت  
 برآسودی از گردش روزگار  
 نجوید ازان پس کس آرام تو  
 پرستنده و اسپ آراسته  
 بسان یکی سرو آزاد شد  
 که گردد بدو تیره‌روزم سپید  
 به خونی که او ریخت اندر جهان  
 چو فور دلیر آن سرافراز هند  
 به چشم و دلش چاره او بدید  
 دو بستد نهان کرد زیر قصب  
 پر اندیشه بُد جان تاریک اوی

بگویم که چندین فرستاد چیز  
 فرستاده گوید که من نزد شاه  
 اگر شاه بیند که با مویدان  
 چو بیندش بپذیرد این خواسته  
 بیاید چو بیند ترا بی سپاه  
 چو او بشنود خوب گفتار من  
 بیاید بران سایه زیر درخت  
 تو جنگی سپاهی به گردش درآر  
 مکافات من باشد و کام تو  
 که آید به دست بسی خواسته  
 چو طینوش بشنید زان شاد شد  
 چنین داد پاسخ که: «دارم امید  
 به دام من آویزد او ناگهان  
 چو دارای دارا و گردان سند  
 چو قیدافه گفت سکندر شنید  
 بخندید زان چاره در زیر لب  
 سکندر بیامد ز نزدیک اوی

۳۰۳۱۵

۳۰۳۲۰

۳۰۳۲۵

\*

چو خورشید بنمود چینی طراز  
 نگونسار شد پرنیانی بنفش  
 پرستنده برخاست از بارگاه  
 جهانجوی پیش سپهد جمید  
 فرستاده را پیش او تاختند  
 که: «بارای تو مشتری باد جفت  
 به دارنده کاو برزبانم گواست  
 به جان و سر شهریار سترگ  
 کزین پس مرا خاک در اندلس  
 نه آمیزم از هر دری نیز رنگ  
 نه فرمان دهم نیز و نه خود کنم  
 نجویم به چیزی جفای ترا

همی چاره جست آن شب دیرباز  
 برافراخت از کوه زرین درفش  
 سکندر بیامد به نزدیک شاه  
 به رسمی که بودش فرود آورد  
 ز بیگانه ایوان برداختند  
 چو قیدافه را دید بر تخت گفت  
 به دین مسیحا به فرمان راست  
 به ابرای و دین و صلیب بزرگ  
 به زُار و شماس و روح القدس  
 نه بیند نه لشکر فرستم به جنگ  
 نه با پاک فرزند تو بد کنم  
 به جان یاد دارم وفای ترا

۳۰۳۳۰

۳۰۳۳۵

۳۰۳۴۰

به جای صلیب است گاهت مرا»  
 یگانه دل و راست پیوند اوی  
 به پیش اندر آرایش چنین نهاد  
 یکایک بران کرسی زر نشاند  
 بیاورد خویشان و پیوند را  
 سزد گر نباشیم چندین به رنج  
 مرا بهره کین آید و کارزار  
 اگر آسمان اندر آرد به زر  
 همه گنج گیتی نیرزد به رنج  
 نه بر پادشاهی کنم کار تنگ  
 سرش بر فرازیم و پندش دهیم  
 ببیند پس از پند من بند من  
 که بخشایش آرد بر او چرخ و ماه  
 بماند مگر دوستی در میان  
 مرا اندرین رای فرخ نهید»  
 همی پاسخ پادشا ساختند  
 ندارد کسی چون تو مهتر به یاد  
 خنک شهر کهش چون تو مهتر بود  
 چه خواهد جز این مردم پارسا  
 نیرزد همه گنجها رنج تو  
 به شمشیر دریا کند روی بوم  
 همه چیز دنیی نیرزد پشیز  
 نه والا بود مردم کینهجوی»  
 پسندیده و پاک دل موبدان  
 بیاورد با یاره و توغ زر  
 کسی گوهرش را ندانست ارز  
 هر آن کس که دارد جز او نارواست  
 ز فرزند پرمایه بگزیدمش»  
 بسستی گشاینده نیکیخت  
 به چاره سر شوشهها تافته

برادر بود نیکخواهت مرا  
 نگه کرد قیدافه سوگند اوی  
 همه کاخ کرسی زرین نهاد  
 بزرگان و نیک اختران را بخواند  
 ازان پس گرامی دو فرزند را  
 چنین گفت ک: «اندر سرای سپنج  
 نباید کزین گردش روزگار  
 سکندر نخواهد شد از گنج سیر  
 همی رنج ما جوید از بهر گنج  
 بر آنم که با او سازیم جنگ  
 یکی پاسخ پندمندش دهیم  
 اگر جنگ جوید پس از پند من  
 ازان سان شوم پیش او با سپاه  
 ازین آزمایش ندارد زیان  
 چه گوید و این را چه پاسخ دهید  
 همه مهتران سر برافراختند  
 بگفتند ک: «ای سرور داد و راد  
 نگویی مگر آنکه بهتر بود  
 اگر دوست گردد ترا پادشا  
 نه آسیب آید بدین گنج تو  
 چو اسکندری کاو بیاید ز روم  
 همی از درت بازگردد به چیز  
 جز از آشتی ما نینیم روی  
 چو بشنید گفتار آن بخردان  
 در گنج بگشاد و تاج پدر  
 یکی تاج بُد کاندرا آن شهر و مرز  
 فرستاده را گفت ک: «این بی بهاست  
 به تاج مهان چون سزادیدمش  
 یکی تخت بودش به هفتاد لخت  
 به پیکر یک اندر دگر بافته

۳۰۳۴۵

۳۰۳۵۰

۳۰۳۵۵

۳۰۳۶۰

۳۰۳۶۵

۳۰۳۷۰

- ۳۰۳۷۵  
 سر پایها چون سر ازدها  
 ازو چار سد گوهر شاهوار  
 دو بودی به مثقال هر یک به سنگ  
 زمرد بر او چارسد پاره بود  
 گشاده شتربار بودی چهل  
 دگر چارسد تای دندان پیل  
 پلنگی که خوانی همی بربری  
 ز چرم گوزن ملمع هزار  
 دگر سد سنگ و یوز نخچیرگیر  
 بیاورد زان پس دو سد گاومیش  
 ز دیبای خز چارسد تخته نیز  
 دگر چارسد تخته از اود تر  
 سد اسپ گرانمایه آراسته  
 همان تیغ هندی و رومی هزار  
 همان خود و مغفر هزار و دوست  
 همه پاک بر بیطقون برشمار  
 سپیده چو برزد ز بالا درفش  
 زمین تازه شد کوه چون سندروس  
 سکندر به اسپ اندر آورد پای  
 چو طینوش جنگی سپه برنشاند  
 به قیدافه گفتند «پدرود باش  
 برین گونه منزل به منزل سپاه  
 که لشکرگه نامور شاه بود  
 سکندر بران بیشه بنهاد رخت  
 به طینوش گفت: «ایدر آرام گیر  
 شوم هرچه گفتم بجای آورم  
 سکندر بیامد به پرده سرای  
 ز شادی خروشدن آراستند  
 که نوید بُد لشکر نامجوی  
 سپه با زبانها پر از آفرین
- ۳۰۳۸۰  
 نندانست کس گوهرش را بها  
 همان سرخ یاقوت بُد زین شمار  
 چو یک دانه نار بودی به رنگ  
 به سبزی چو قوس قزح ناپسود  
 زنی بود چون موج دریا به دل  
 چه دندان درازیش بُد میل میل  
 ازان چارسد پوست بُد بر سری  
 همه رنگ و بیرنگ او پرنگار  
 که آهو ورا پیش دیدی ز تیر  
 پرستنده او همی راند پیش  
 همان تختها کرده از چوب شیز  
 که مهر اندرو گیرد و رنگ زرد  
 ز میدان ببرند با خواسته  
 بفرمود با جوشن کارزار  
 به گنجور فرمود ک: «اکنون مایست  
 بگوش که شبگیر بر ساز کار»  
 چو کافور شد روی چرخ بنفش  
 ز درگاه برخاست آوای کوس  
 به دستوری بازگشتن به جای  
 از ایوان به درگاه قیدافه راند  
 به جان تاره چرخ را بود باش»  
 همی راند تا پیش آن رزمگاه  
 سکندر که با بخت همراه بود  
 که آب روان بود و جای درخت  
 چو آسوده گردی می و جام گیر  
 ز هرگونه پاکیزه رای آورم»  
 سپاهش برفتند یکسر ز جای  
 کلاه کیانی بیپراستند  
 که دانست کهش باز بیستند روی  
 یکایک نهادند سر بر زمین
- ۳۰۳۸۵  
 ۳۰۳۹۰  
 ۳۰۳۹۵  
 ۳۰۴۰۰

ازان نامدار رومی هزار  
 برفتند گردان پرخاشجوی  
 کشیدند صف با سلیح نبرد  
 همی جنگ رای آیدت گر گریز؟  
 پشیمان شد از دانش و رای خویش  
 ستایش گزینی به از سرزنش  
 بزرگی کن و راستی را بکوش  
 نگفتی که از راستی نگذرم؟  
 چراست گشتی بدین مایه کار  
 نیازارد از من کسی زان تبار  
 نه نیکو بود شاه پیمان شکن  
 زمین را ببوسید و زاری نمود  
 بدان گونه کاو گفت پیمان بست  
 من از تو ندارم به دل هیچ کین  
 من اندر نهادم به دست تو دست  
 به دست تو اندر نهم هم چنین  
 نه خوب آید از شاه گفتار خام  
 به خوبی بسی داستانها زدم  
 که اندر گفت پنجه شاه بود  
 بیارای زیر گل افشان درخت  
 نوازنده رود و می خواستند  
 ز رومی و چینی و از پهلوی  
 که را درخور آمد کلاه و کمر  
 که این بیشه دور است راه تو نیست  
 جهاندار و بینادل و رایزن  
 روان را به مهر تو آکنده ام

ز لشکر گزین کرد پس شهریار  
 زره دار با گرز و گاو روی  
 همه گرد بر گرد آن بیشه مرد  
 سکندر خروشید ک: «ای مرد تیز  
 بلرزید طینوش بر جای خویش  
 بدو گفت ک: «ای شاه برترمنش  
 چنان هم که با خویش من قیدروش  
 نه این بود پیمان با مادرم  
 سکندر بدو گفت ک: «ای شهریار  
 ز من ایمنی بیم در دل مدار  
 نگردم ز پیمان قیدافه من  
 پیاده شد از باره طینوش زود  
 جهاندار بگرفت دستش به دست  
 بدو گفت: «مندیش و رامش گزین  
 چو مادرت بر تخت زرین نشست  
 بگفتم که من دست شاه زمین  
 همان روز پیمان من شد تمام  
 سکندر منم وان زمان من بدم  
 همان روز قیدافه آگاه بود  
 پرستنده را گفت قیصر که: «تخت  
 بفرمود تا خوان بیاراستند  
 بفرمود تا خلعت خسروی  
 ببخشید یارانش را سیم و زر  
 به طینوش فرمود ک: «ایدر مایست  
 به قیدافه گوی ای هشیوار زن  
 بدارم وفای تو تا زنده ام

۳۰۴۰۵

۳۰۴۱۰

۳۰۴۱۵

۳۰۴۲۰

۳۰۴۲۵

\*

دمان تا به شهر برهن رسید  
 بپرسد ز پرهیزگاران سخن  
 که آورد زان روی لشکر به راه

ازان جایگه لشکر اندر کشید  
 بدان تاز کردارهای کهن  
 برهن چو آگه شد از کار شاه

- ۳۰۴۳۰ پرستنده مرد اندر آمد ز کوه  
نوشتند پس نامه‌ای بخردان  
سر نامه بود آفرین نهمان  
:«که پیروزگر باد همواره شاه  
دگر گفت کای شهریار سترگ  
چه داری بدین مرز بی‌ارزای  
گر این آمدنت از پی خواسته‌ست  
بر ما شکیبایی و دانش است  
شکیبایی از ما نشاید ستد  
نبینی جز از برهنه یک رمه  
اگر بودن ایدر دراز آیدت  
فرستاده آمد بر شهریار  
سکندر فرستاده و نامه دید  
سپه را سراسر هم آنجا بماند  
پرستنده آگه شد از کار شاه  
ببردند بی‌مایه چیزی که بود  
یک‌کایک بر او خواندند آفرین  
سکندر چو روی برهنه بدید  
دوان و برهنه تن و پای و سر  
ز برگ گیا پوشش، از تخم خورد  
خور و خواب و آرام بردشت و کوه  
همه خوردنی‌شان بر میوه‌دار  
ازار یکی چرخ نخچیر بود  
سکندر بپرسیدش از خواب و خورد  
خردمند گفت: «ای جهانگیر مرد  
ز پوشیدنی و ز گسترده‌نی  
برهنه چو زاید ز مادر کسی  
وز ایدر برهنه شود باز خاک  
زمین بستر و پوشش از آسمان  
جهانجوی چندین بکوشد به چیز
- شدند اندران آگهی همگروه  
به نزد سکندر سر موبدان  
ز داننده بر شهریار جهان  
به افزایش و دانش و دستگاه  
ترا داد یزدان جهان بزرگ  
نشست پرستندگان خدای  
خرد بی‌گمان نزد تو کاسته‌ست  
زدانش روان‌ها پر از رامش است  
نه کس را ز دانش رسد نیز بد  
پراکنده از روزگار دمه  
به تخم گیاها نیاز آیدت»  
ز بیخ گیا بر میانش ازار  
بی‌آزاری و رامشی برگزید  
خود و فیلسوفان رومی براند  
پذیره شدندش یک‌کایک به راه  
که نه گنج بُدشان نه کشت و درود  
بران برمنش شهریار زمین  
بران گونه آواز ایشان شنید  
تنان بی‌بر و جان زدانش به بر  
بر آسوده از رزم و روز نبرد  
برهنه به هر جای گشته گروه  
ز تخم گیا رسته بر کوهسار  
گیا پوشش و خوردن آزر بود  
از آرایش روز ننگ و نبرد  
کس از ما نگوید به ننگ و نبرد  
همه بی‌نیازیم از خوردنی  
نباید که نازد به پوشش بسی  
همه جای ترس است و تیمار و باک  
به ره دیده‌بان تا کی آید زمان  
که آن چیز کوشش نیرزد بنیز
- ۳۰۴۳۵  
۳۰۴۴۰  
۳۰۴۴۵  
۳۰۴۵۰  
۳۰۴۵۵

- ۳۰۴۶۰ چنو بگذرد زین سرای سپنج  
چنان دان که نیکی ست همراه اوی  
سکندر بپرسید ک: «اندر جهان  
همان زنده بیش است گر مرده نیز  
چنین داد پاسخ که: «ای شهریار  
ازان سدهزاران یکی زنده نیست  
باید همین زنده را نیز مرد  
بپرسید: «خشکی فزون تر گر آب؟  
برهن چنین داد پاسخ به شاه  
بپرسید ک: «ز خواب بیدار کیست؟  
که جنبندگان اند و چندی زیند  
برهن چنین داد پاسخ بدوی  
گنهکارتر چیز مردم بود  
چو خواهی که این را بدانی درست  
که روی زمین سرسر پیش تست  
همی رای داری که افزون کنی  
روان ترا دوزخ است آرزوی  
دگر گفت: «برجان ما شاه کیست؟  
چنین داد پاسخ که: «آز و نیاز  
یکی را ز کمی شده خشک لب  
همان هر دو را روز می بشکرد  
سکندر چو گفتار ایشان شنید  
دورخ زرد و، دیده پر از آب کرد  
بپرسید پس شاه فرمانروا  
ندارم دریغ از شما گنج خویش  
بگفتند ک: «ای شهریار بلند  
چنین داد پاسخ ورا شهریار  
چه پرهیزی از تیزچنگ ازدها  
جوانی که آید به ما بر دراز  
برهن بدو گفت ک: «ای پادشا
- ازو باز ماند زر و تاج و گنج  
به خاک اندر آید سر گاه اوی  
فزون آشکارا بود گر نهان؟  
کزان پس نیازش نیاید به چیز»  
تو گر مرده را بشمری سدهزار  
خنک آنکه در دوزخ افکنده نیست  
یکی رفت و نوبت به دیگر سپرد  
بتابد بر او بر همی آفتاب»  
که: «هم آب را خاک دارد نگاه»  
به روی زمین بر گنهکار کیست؟  
ندانند کاندرا جهان بر چی اند»  
که: «ای پاک دل مهتر راستگوی  
که از کین و آزش خرد گم بود  
تن خویشان را نگه کن نخست  
تو گویی سپهر روان خویش تست  
ز خاک سیه مغز بیرون کنی  
مگر زین سخن بازگردی به خوی»  
به کژی به هر جای همراه کیست؟  
دو دیبوند بیچاره و دیوساز  
یکی از فزونست بی خواب شب  
خنک آنکه جانش پذیرد خرد»  
به رخساره شد چون گل شنبلید  
همان چهر خندان پر از تاب کرد  
که: «حاجت چه باشد شما را به ما  
نه هرگز براندیشم از رنج خویش»  
در مرگ و پیری تو بر ما ببند»  
که: «با مرگ خواهش نیاید به کار  
که گرز آهنی زو نیابی رها  
هم از روز پیری نیاید جواز»  
جهاندار و دانا و فرمانروا
- ۳۰۴۶۵
- ۳۰۴۷۰
- ۳۰۴۷۵
- ۳۰۴۸۰
- ۳۰۴۸۵

ز پیری بتر نیز پتیاره نیست  
 گل زهر خیره چه بوی همی  
 به دشمن رسد کوشش و گنج تو  
 ز کم دانشی باشد و ابلهی  
 به بودن چه داری تو چندین امید  
 که: «گر بنده از بخشش کردگار  
 به تدبیر برگشتن آسمان  
 ز بخشش به کوشش نیابد گذر  
 که را ز اخترش روز برگشته شد  
 که بیدادگر کس نیابد رها  
 چو گشتند باز از ره بخردی  
 ز کار زمانه بهانه نیافت»  
 نبُد آرز نزدیک ایشان بسی  
 بران هم نشان راه خاور گرفت

چو دانی که از مرگ خود چاره نیست  
 جهان را به کوشش چه جویی همی  
 ز تو بزماند همین رنج تو  
 ز بهر کسان رنج بر تن نهی  
 پیام است از مرگ موی سید  
 چنین گفت بیداردل شهریار  
 گذر یافتی بودی من همان  
 که فرزانه و مرد پرخاشخ  
 دگر هر که در جنگ من کشته شد  
 به درد و به خون ریختن بُد سزا  
 بدیدند پادافره ایزدی  
 کس از خواست یزدان کرانه نیافت  
 بسی چیز بخشید و نستد کسی  
 بی آزار ازان جایگه برگرفت

۳۰۴۹۰

۳۰۴۹۵

۳۰۵۰۰

\*

ز ره رنجه و مانده یکسر سپاه  
 یکی بی کران ژرف دریا بدید  
 همی رفت با جامه و رنگ و بوی  
 نه ترکی نه چینی و نه پهلوی  
 به جای نبُد راه آوردنی  
 ز دریا همی نام یزدان بخواند  
 بدو پاره شد زرد چون آفتاب  
 که آن را بیند به دیده درست  
 که: «بر ژرف دریا ترا نیست راه  
 که بهره ندارد ز دانش بسی»  
 بدان کشتی اندر نشستند سی  
 هم آنگه چو تنگ اندر آمد گروه  
 هم آن کوه شد ناپدید اندر آب  
 همی هر کسی نام یزدان بخواند  
 که داننده بر هر کسی بر مه است

همی رفت منزل به منزل به راه  
 ز شهر برهن به جایی رسید  
 بسان زنان مرد پوشیده روی  
 زبانها نه تازی و نه خسروی  
 ز ماهی بُدی شان همی خوردنی  
 شگفت اندر ایشان سکندر بماند  
 هم آنگاه کوهی بر آمد ز آب  
 سکندر یکی تیز کشتی بجست  
 یکی گفت زان فیلسوفان به شاه  
 بمان تا ببیند مر او را کسی  
 ز رومی و از مردم پارسی  
 یکی زرد ماهی بُد آن لخت کوه  
 فرو برد کشتی هم اندر شتاب  
 سپاه سکندر همی خیره ماند  
 بدو گفت رومی که: «دانش به است

۳۰۵۰۵

۳۰۵۱۰

۳۰۵۱۵

- ۳۰۵۲۰ اگر شاه رفتی و گشتی تباہ  
 از آنجایگه لشکر اندر کشید  
 به گرد اندرش نی بسان درخت  
 ز پنجه فزون بود بالای اوی  
 همه خانه‌ها کرده از چوب و نی  
 نشایست بد در نیستان بسی  
 چو بگذشت زان آب جایی رسید  
 جهان خرم و آب چون انگبین  
 بخوردند و کردند آهنگ خواب  
 ازان بیشه کزدم چو آتش به رنگ  
 به هر گوشه‌ای در فراوان بمرد  
 ز یکسو فراوان بیامد گراز  
 ز دست دگر شیر مهتر ز گاو  
 سپاهش ز دریا به یکسو شدند  
 بکشتند چندان ز شیران که راه  
 وزان جایگه رفت خورشیدفش  
 ز مردم زمین بود چون پرزاع  
 تانور یکی لشکری زورمند  
 چو از دور دیدند گرد سپاه  
 سپاه انجمن شد هزاران هزار  
 به سوی سکندر نهادند سر  
 به جای سنان استخوان داشتند  
 به لشکر بفرمود پس شهریار  
 برهنه به جنگ اندر آمد حبش  
 بکشتند زیشان فزون از شمار  
 ز خون ریختن گشت زوی زمین  
 چو از خون در و دشت آلوده شد  
 چو بر توده خاشاک‌ها بر زدند  
 چو شب گشت بشنید آواز کرگ  
 یکی پیشرو بود مهتر ز پیل
- ۳۰۵۲۵  
 ۳۰۵۳۰  
 ۳۰۵۳۵  
 ۳۰۵۴۰  
 ۳۰۵۴۵
- پراز خون شدی جان چندین سپاه  
 یکی آبگیری نو آمد پدید  
 تو گفتی که چوب چنار است سخت  
 چهل رش بسیمود پهنای اوی  
 زمینش هم از نی فرورده پی  
 ز شوری نخورد آب او هر کسی  
 که آمد یکی ژرف دریا پدید  
 همی مشک بوید روی زمین  
 بسی مار پیچان برآمد ز آب  
 جهان شد بران خفتگان تار و تنگ  
 بزرگان دانا و مردان گرد  
 چو الماس دندان‌های دراز  
 که با جنگ ایشان نبذ زور و تاو  
 بران نیستان آتش اندر زدند  
 به یکبارگی تنگ شد بر سپاه  
 بیامد دمان تا زمین حبش  
 سیه گشته و چشم‌ها چون چراغ  
 برهنه‌تن و پوست و بالا بلند  
 خروشی برآمد ز ابر سپاه  
 ازان تیره شد دیده شهریار  
 بکشتند بسیار پرخاشخ  
 همی بر تن مرد بگذاشتند  
 که برداشتند آلت کارزار  
 غمی گشت زان لشکر شیرفش  
 بیچید دیگر سراز کارزار  
 سراسر بکردار دریای چین  
 ز کشته به هر جای بر توده شد  
 بفرمود تا آتش اندر زدند  
 سکندر بپوشید خفتان و ترگ  
 به سر بر شرو داشت هم‌رنگ نیل

بسی حمله بردند و ننمود پشت  
یکی آهنین کوه بُد پیل گیر  
بسی نام دادار گیهان بخواند

ازین نامداران فراوان بکشت  
بکشتند فرجام کارش به تیر  
وزان جایگه تیز لشکر براند

۳۰۵۵۰

\*

نگه کرد و مردم بی‌اندازه دید  
ازان هر یکی چون یک سرو برز  
بهره سپاهی بکردار دیو  
چو باد خزان برزند بر درخت  
تو گفתי که شد روز روشن سیاه  
سکندر برآسود و لشکر براند  
که آن را کران و میانه ندید  
گشاده‌دل و بی‌نیاز آمدند  
ز پوشیدنی‌ها و از خورده‌نی  
براندازه بر پایگه ساخت‌شان  
سپاهش نجست اندر آن شهر جای  
تو گفתי که گردون بخواهد کشید  
شب تیره زشان نماندی یکی  
کدام است و چون راند باید سپاه»  
که: «ای نامور شهریار زمین  
اگر برگزشتی بر او راه‌بر  
که مرغ آید از رنج زهرش ستوه  
همی دود زهرش برآید به ماه  
دو گیسو بود پیل را دام اوی  
خورش بایدش هر شبی پنج گاو  
بر اندیشه و بر مدارا بریم  
نیچاند از ما گروه‌گروه»  
بیامد چو آتش بران تندجا  
یکی تیرباران کنند از برش  
تنی چند ازشان به دم درکشید  
تیره به زخم آوریدند و کوس

چو نزدیکی نرم‌پایان رسید  
نه اسپ و نه جوشن نه تیغ و نه گرز  
چو رعد خروشان برآمد غریو  
یکی سنگ‌باران بکردند سخت  
به تیر و به تیغ اندر آمد سپاه  
چو از نرم‌پایان فراوان نماند  
شد تازنان تا به شهری رسید  
به آیین همه پیشباز آمدند  
ببردند هر گونه گسترده‌نی  
سکندر بپرسید و بناخت‌شان  
کشیدند بر دشت پرده‌سرای  
سر اندر ستاره یکی کوه دید  
بران کوه مردم بُدی اندکی  
بپرسید ازشان سکندر که: «راه  
همه یکسره خواندند آفرین  
به رفتن بر این کوه بودی گذر  
یکی ازدهایست زان روی کوه  
نیارد گذشتن بر او بر سپاه  
همی آتش افروزد از کام اوی  
همه شهر با او نداریم تاو  
بجویم و بر کوه خارا بریم  
بدان تا نیاید بدین روی کوه  
چو گاه خورش درگذشت ازدها  
سکندر بفرمود تا لشکرش  
بزد یک دم آن ازدهای پلید  
بفرمود اسکندر فیلقوس

۳۰۵۵۵

۳۰۵۶۰

۳۰۵۶۵

۳۰۵۷۰

۳۰۵۷۵

به هر جای مشعل همی سوختند  
 بترسید ازان ازدها بازگشت  
 ز گلزار برخاست بانگ چکاو  
 بسان یکی ابر دیدش سیاه  
 بیاورد با خوشتن گاو پنج  
 بدان جادوی داده دل مرد دوست  
 سوی ازدها روی بنهاد و تفت  
 ز دادار نیکی دهش ییاد کرد  
 همی دست بردست بگذاشتند  
 بسان یکی ابر دیدش سیاه  
 همی آتش آمد ز کامش برون  
 بران ازدها دل بپرداختند  
 چو آمد ز چنگ دلیران رها  
 بر اندام زهرش پراگنده شد  
 به مغز و به پی راه گستاخ کرد  
 چنین تا برآمد زمانی درنگ  
 به پای آمد آن کوه نخچیرگیر  
 تن ازدها را هم آنجا بماند  
 کزان خیره شد مرد پرخاشخ  
 سر کوه چون تیغ و شمشیر دید  
 ز انبوه یکسو و دور از گروه  
 همانا که بودش پس از مرگ فر  
 ز هر گوهری بر سرش افسری  
 کسی را نبودی بر او بر گذر  
 که از مرده چیزی کند خواستار  
 بخردی و بر جان ریزان شدی  
 نظاره بران مرد با سیم و زر  
 بسی بردی اندر جهان روزگار  
 سرت را به گردون برافراختی  
 ز گیتی کنون بازگشته ست گاه»

همان بی کران آتش افروختند  
 چو کوه از تیره پرآواز گشت  
 چو خورشید برزد سر از برج گاو  
 چو آن ازدها را خورش بود گاه  
 درم داد سالار چندی ز گنج  
 بکشت و ز سرشان برآهخت پوست  
 بیاگند چرمش به زهر و به نفت  
 مرآن چرمها را پر از باد کرد  
 بفرمود تا پوست برداشتند  
 چو نزدیکی ازدها رفت شاه  
 زبانش کبود و دو چشمش چو خون  
 چو گاو از سر کوه بنداختند  
 فرو برد چون باد گاو ازدها  
 چو از گاو پسوند آگنده شد  
 همه رودگانش سوراخ کرد  
 همی زد سرش را بران کوه سنگ  
 سپاهی بر او بر بارید تیر  
 آزان جایگه تیز لشکر براند  
 بیاورد لشکر به کوهی دگر  
 بلندیش بینا همی دیر دید  
 یکی تخت زرین بران تیغ کوه  
 یکی مرده مرد اندران تخت بر  
 ز دیبا کشیده بر او چادری  
 همه گرد بر گرد او سیم و زر  
 هر آن کس که رفتی بران کوهسار  
 بران کوه از بیم لرزان شدی  
 سکندر برآمد بران کوه سر  
 یکی بانگ بشنید ک: «ای شهریار  
 بسی تخت شاهان بپرداختی  
 بسی دشمن و دوست کردی تباہ

۳۰۵۸۰

۳۰۵۸۵

۳۰۵۹۰

۳۰۵۹۵

۳۰۶۰۰

۳۰۶۰۵

ازان کوه برگشت دل پر ز داغ

رخ شاه ز آواز شد چون چراغ

\*

بدان شارستان شد که خوانی هر دم  
کسی را دران شهر نگذاشتند  
بسان یکی نار بر پرنیان  
که جوشن بپوشد به روز نبرد  
سرافراز با نامداران روم  
چنان چون بود مرد فرخ نژاد  
سوی آنکه دارند مرز هر دم  
کز اویست بخشایش و داد و مهر  
جهان را به غمری همی نسپرد  
سر مهتری بر کجا برده ایم  
نهالی بجز خاک تیره نیافت  
که دیدار آن باشد از من نهان  
به دل آشتی دارم و رای بزم  
خردمند و بیدار خواننده ای  
بر آن کس که هست از شما ارجمند  
کز این آمدن کس ندارد زیان  
برد نامه نزدیک شهر هر دم  
فرستاده خود با خرد بود جفت  
همه شهر زن دید و مردی ندید  
به دیدار رومی به هامون شدند  
ازشان هر آن کس که بُد رایزن  
ز رای دل شاه برداشت بهر  
که دایم بزی شاه گردنفرز  
یکایک همه نامه برخواندیم  
ز پیروزی و رزم های کهن  
نبینی ز نثل و پی اسپ بوم  
به هر برزنی بر هزاران زن است  
ز بهر فزونی به تنگ اندریم

همی رفت با نامداران روم  
که آن شهر یکسر زنان داشتند  
سوی راست پستان چو آن زنان  
سوی چپ بگردار جوینده مرد  
چو آمد به نزدیک شهر هر دم  
یکی نامه بنوشت با رسم و داد  
به عنوان بر از شاه ایران و روم  
سر نامه از کردگار سپهر  
هر آن کس که دارد روانش خرد  
شنید آنکه ما در جهان کرده ایم  
کسی کاوز فرمان ما سر بتافت  
نخواهم که جایی بود در جهان  
گر آیم مرا با شما نیست رزم  
اگر هیچ دارید داننده ای  
چو برخواند این نامه پندمند  
ببندید پیش آمدن را میان  
بفرمود تا فیلسوفی ز روم  
بسی نیز شیرین سخن ها بگفت  
چو دانا به نزدیک ایشان رسید  
همه لشکر از شهر بیرون شدند  
بران نامه بر شد جهان انجمن  
چو این نامه برخواند دانای شهر  
نشستند و پاسخ نوشتند باز  
فرستاده را پیش بنشانندیم  
نخستین که گفتم ز شاهان سخن  
اگر لشکر آری به شهر هر دم  
بی اندازه در شهر ما برزن است  
همه شب به خفتان جنگ اندریم

۳۰۶۱۰

۳۰۶۱۵

۳۰۶۲۰

۳۰۶۲۵

۳۰۶۳۰

۳۰۶۳۵

- ۳۰۶۴۰ ز چندین یکی را نبوده‌ست شوی  
 ز هر سو که آبی برین بوم و بر  
 ز ما هر زنی کاو گراید به شوی  
 ببايد گذشتن به دریای ژرف  
 اگر دختر آیدش چون کرد شوی  
 هم آن خانه جاوید جای وی است  
 اُگر مردوش باشد و سرفراز  
 اُگر زو پسر زاید آنجا که هست  
 ز ما هر که او روزگار نبرد  
 یکی تاج زرینش بر سر نهیم  
 همانا ز مازن بود سی هزار  
 که مردی ز گردنکشان روز جنگ  
 تو مردی بزرگی و نامت بلند  
 که گویند بازن بر آویختی  
 یکی ننگ باشد ترا زین سخن  
 چو خواهی که با نامداران روم  
 چو با راستی باشی و مردمی  
 به پیش تو آریم چندان سپاه  
 چو آن پاسخ نامه شد اسپری  
 اباتاج و با جامه شاهوار  
 چو آمد خرامان به نزدیک شاه  
 زن نامبردار نامه بداد  
 سکندر چو آن پاسخ نامه دید  
 بدیشان پیامی فرستاد و گفت  
 به گرد جهان شهریاری نماند  
 که نه سر بر پیش من کهنند  
 مرا گرد کافور و خاک سیاه  
 نه من جنگ را آمدم تا زنان  
 سپاهی برین سان که هامون و کوه  
 مرا رای دیدار شهر شامست
- که دوشیزگانیم و پوشیده‌روی  
 بجز ژرف دریا نبینی گذر  
 ازان پس کس او را نبینیم روی  
 اگر خوش و گر نیز باریده برف  
 زن آسا و جوینده رنگ و بوی  
 بلند آسمانش هوای وی است  
 به سوی هر دمش فرستند باز  
 بباشد نباشد بر ماش دست  
 از اسپ اندر آرد یکی شیر مرد  
 همان تخت او بر دو بیکر نهیم  
 که با تاج زریند و با گوشوار  
 به چنگال او خاک شد بی‌درنگ  
 در نام بر خوشتن در مبند  
 ز آویختن نیز بگریختی  
 که تا هست گیتی نگردهد کهن  
 بیایی بگردی به مرز هر دم  
 نبینی جز از خوبی و خرمی  
 که تیره شود بر تو خورشید و ماه  
 زنی بود گویا به پیغمبری  
 همی رفت با خوبرخ ده سوار  
 پذیره فرستاد چندی به راه  
 پیام دلیران همه کرد یاد  
 خردمند و بینادلی برگزید  
 که: «با مغز مردم خرد باد جفت  
 همان بر زمین نامداری نماند  
 اگرچه بلندند و نیک اخترند  
 همان است و هم بزم و هم رزمگاه  
 به پیلان و کوس و تیره‌زنان  
 همی گردد از سم اسپان ستوه  
 گر آید نزدیک ما هم رواست
- ۳۰۶۴۵  
 ۳۰۶۵۰  
 ۳۰۶۵۵  
 ۳۰۶۶۰  
 ۳۰۶۶۵

- ۳۰۶۷۰ چو دیدار باشم برانسم سپاه  
 بیینم تا چیستان رای و فر  
 ز کار و ز هشتان بپرسم نهان  
 اگر مرگ باشد فزونی ز کیست؟  
 فرستاده آمد سخن‌ها بگفت  
 بزرگان یکی انجمن ساختند  
 که ما برگزیدیم زن دو هزار  
 ابا هر سدی بسته ده تاج زر  
 چو گرد آید آن تاج باشد دوست  
 یکایک بسخیم و کردیم تل  
 چو دانیم کامد به نزدیک شاه  
 چو آمد به نزدیک ما آگهی  
 فرستاده برگشت و پاسخ بگفت  
 سکندر ز منزل سپه برگرفت  
 دو منزل بیامد یکی باد خاست  
 تبه شد بسی مردم پایکار  
 برآمد یکی ابر و دودی سیاه  
 زره کتف آزادگان را بسوخت  
 بدین هم نشان تا به شهری رسید  
 فروهشته لفج و برآورده کفج  
 همه دیده‌هاشان بکردار خون  
 بسی پیل بردند پیشش به راه  
 بگفتند ک: «این برف و باد دمان  
 که هرگز بدین شهر نگذشت کس  
 بسود اندر آن شهر یک ماه شاه  
 از آنجا بیامد دمان و دنان  
 ز دریا گذر کرد زن دو هزار  
 یکی بیشه بُد پرز آب و درخت  
 خورش گرد کردند بر مرغزار  
 چو آمد سکندر به شهر هروم
- نباشم فراوان بدین جایگاه  
 سواری و زیبایی و پای و پر  
 که بی‌مرد زن چون بود در جهان؟  
 بیینم که فرجام این کار چیست  
 همه راز بیرون کشید از نهفت  
 ز گفتار دل را بپرداختند  
 سخنگوی و داننده و هوشیار  
 بدو در نشانده فراوان گهر  
 که هر یک جز اندرخور شاه نیست  
 ابا گوهران هر یکی سی رطل  
 یکایک پذیره شویمش به راه  
 ز دانایی شاه و ز فرهی  
 سخن‌ها همه با خرد بود جفت  
 ز کار زنان مانده اندر شگفت  
 از او برف با کوه و در گشت راست  
 ز سرما و برف اندر آن روزگار  
 بر آتش همی رفت گفتم سپاه  
 ز نئل سواران زمین بر فروخت  
 که مردم بسان شب تیره دید  
 بکردار قیر و شبه کفج و لفج  
 همی از دهان آتش آمد برون  
 همان هدیه مردمان سیاه  
 ز ما بود کامد شما را زبان  
 ترا و سپاه تو دیدیم و بس»  
 چو آسوده گشتند شاه و سپاه  
 دل آراسته سوی شهر زنان  
 همه پاک با افسر و گوشوار  
 همه جای روشن دل و نیکبخت  
 ز گسترده‌نی‌ها به رنگ و نگار  
 زنان پیش رفتند ز آباد بوم
- ۳۰۶۷۵
- ۳۰۶۸۰
- ۳۰۶۸۵
- ۳۰۶۹۰
- ۳۰۶۹۵

همان جامه و گوهر و رنگ و بوی  
بران خرمی جایگه ساختشان  
به دیدار برداشت زان شهر بهر  
همی بود تا رازها شد درست

ببرند پس تاجها پیش اوی  
سکندر بپذرفت و بنواختشان  
چو شب روز شد اندر آمد به شهر  
کم و بیش ایشان همی بازجست

۳۰۷۰۰

\*

أزان روی لشکر به مغرب کشید  
بدو اندرون مردمانی سترگ  
همه درخور جنگ روز نبرد  
دوتا گشته و دست بر سر شدند  
که: «ایدر چه دارد شگفتی نشان؟»  
که: «ای شاه نیک اختر و شهرگیر  
کز آن آب کس را ندیدیم بهر  
بران ژرف دریا شود ناپدید  
شود آشکارای گیتی نهان  
شنیدم که هرگز نیاید به بن  
بدو در یکی چشمه گوید که هست  
همی آب حیوانش خواند به نام  
که هرک آب حیوان خوردکی مُرد  
بشوید بران تن بریزد گناه»  
بدو اندرون چون رود چارپای؟  
ک: «زان راه بر کره بساید نشست»  
سراسر به لشکرگه آرد گله  
همه چارسال اذدر کارزار  
بزرگان بیداردل را بخواند  
که آن را میان و کرانه ندید  
پراز بساغ و میدان و ایوان و کاخ  
به نزدیک آن چشمه شد بی سپاه  
چو از بخشش پهلوان کرد یاد  
فرو شد بران چشمه لاژورد  
که خورشید گشت از جهان ناپدید

بپرسید هر چیز و دریا بدید  
یکی شارستان پیشش آمد بزرگ  
همه روی سرخ و همه موی زرد  
به فرمان به پیش سکندر شدند  
سکندر بپرسید از سرکشان  
چنین گفت با او یکی مرد پیر  
یکی آنگیر است زان روی شهر  
چو خورشید تابان بدانجا رسید  
پس چشمه در تیره گردد جهان  
أزان جای تاریک چندان سخن  
خرد یافته مرد یزدان پرست  
گشاده سخن مرد بسارای و کام  
چنین گفت روشن دل پر خرد  
ز فردوس دارد بران چشمه راه  
بپرسید پس شه که: «تاریک جای  
چنین پاسخ آورد یزدان پرست  
به چوپان بفرمود کاسپ یله  
گزین کرد زو بارگی ده هزار  
أز آن جایگه شاد لشکر براند  
همی رفت تا سوی شهری رسید  
همه هرچه باید بدو در فراخ  
فرود آمد و بامداد پگاه  
که دهقان ورا نام حیوان نهاد  
همی بود تا گشت خورشید زرد  
ز یزدان پاک آن شگفتی بدید

۳۰۷۰۵

۳۰۷۱۰

۳۰۷۱۵

۳۰۷۲۰

۳۰۷۲۵

دلی پر ز اندیشه‌های دراز  
 پس اندیشه بر آب حیوان نهاد  
 نخست از میان سپه برگزید  
 بیامد دمان تا چه بیند شگفت  
 یکی پیشرو چست بر پای کرد  
 سر نامداران آن انجمن  
 دل و جان سپرده به پیمان اوی  
 یکی تیز گردان بدین کار دل  
 بسی بر پرستش درنگ آوریم  
 به یزدان پناهد ز راه خرد  
 بتابد شب تیره چون بیند آب  
 نگهبان جان و تن خویش باش  
 به تاریکی اندر شوم با سپاه  
 بدین آشکار چه دارد نهان  
 نماینده رای و راه من اوست»  
 خروش آمد الله اکبر ز دشت  
 خورش‌ها ز هر گونه بگذاشتی  
 کسی را به خوردن نجید لب  
 پدید آمد و گم شد از خضر شاه  
 سر زندگانی به کیوان کشید  
 نگهدار جز پاک یزدان نجست  
 ستایش همی بافرین بر فرزند

بیامد به لشکرگه خویش باز  
 شب تیره کرد از جهاندار یاد  
 شکیباز لشکر هر آن کس که دید  
 چهل روزه افزون خورش برگرفت  
 سپه را بران شارستان جای کرد  
 ورا اندران خضر بُد رایزن  
 سکندر بیامد به فرمان اوی  
 بدو گفت ک: «ای مرد بیداردل  
 اگر آب حیوان به چنگ آوریم  
 نمیرد کسی کاو روان پرورد  
 دو مهره‌ست با من که چون آفتاب  
 یکی زان تو برگیر و در پیش باش  
 دگر مهره باشد مرا شمع راه  
 ببینم تا کوردگار جهان  
 تویی پیشرو گر پناه من اوست  
 چو لشکر سوی آب حیوان گذشت  
 چو از منزلی خضر برداشتی  
 همی رفت ازین سان دوروز و دوشب  
 سدیگر به تاریکی اندر دو راه  
 پیمبر سوی آب حیوان کشید  
 بران آب روشن سر و تن بشت  
 بخورد و بر آسود و برگشت زود

۳۰۷۳۰

۳۰۷۳۵

۳۰۷۴۰

۳۰۷۴۵

\*

یکی بر شده کوه رخشنده دید  
 سرش تا به ابر اندر از چوب اود  
 نشسته بر او سبز مرغی سترگ  
 جهاندار پیروز را خواندند  
 به نزدیک مرغان خرامید و تفت  
 چه جویی همی زین سرای سپنج  
 همان بازگردی ازو مستمند

سکندر سوی روشنایی رسید  
 زده بر سر کوه خارا عمود  
 بر هر عمودی گنامی بزرگ  
 به آواز رومی سخن راندند  
 چو آواز بشنید قیصر برفت  
 بدو مرغ گفت: «ای دلارای رنج  
 اگر سر بر آری به چرخ بلند

۳۰۷۵۰

- ۳۰۷۵۵ کنون کامدی هیچ دیدی زنا  
چنین داد پاسخ ک: «زین هر دو هست  
چو بشنید پاسخ فروتر نشست  
بپرسید ک: «اندر جهان بانگ رود  
چنین داد پاسخ که: «هر کاو ز دهر  
ورا شاد مردم نخواند همی  
به خاک آمد از برشده چوب اود  
بپرسید: «دانی و راستی  
چنین داد پاسخ که: «دانش پزوه  
به سوی عمود آمد از تیره خاک  
ز قیصر بپرسید: «یزدان پرست  
بدو گفت: «چون مرد شد پاک رای  
ازان چوب جوینده شد برکنام  
به چنگال می کرد منتقار تیز  
به قیصر بفرمود تا بی گروه  
ببیند که تا بر سر کوه چیست  
سکندر چو بشنید شد سوی کوه  
سرافیل را دید صوری به دست  
پراز باد لب، دیدگان پر ز نم  
چو بر کوه روی سکندر بدید  
که: «ای بنده از چندین مکوش  
که چندین مرنج از پی تاج و تخت  
چنین داد پاسخ بدو شهریار  
که جز جنبش و گردش اندر جهان  
ازان کوه با ناله آمد فرود  
بران راه تاریک بنهاد روی  
چو آمد به تاریکی اندر سپاه  
که: «هر کس که بر دارد از کوه سنگ  
اگر بر ندارد پشیمان شود  
سپه سوی آواز بنهاد گوش
- اگر کرده از خشت پخته بنا»  
زنا و برین گونه جای نشست»  
در او خیره شد مرد یزدان پرست  
شنیدی و آوای مست و سرود»  
ز شادی همی برنگیرند بهر  
اگر جان و دل برفشاند همی»  
تهی ماند زان مرغ رنگین عمود  
فزون است اگر کمی و کاستی»  
همی سرفراز ز هر دو گروه»  
به منتقار چنگالها کرد پاک  
به شهر تو بر کوه دارد نشسته»  
بیاید پرستنده بر کوه جای»  
جهانجوی روشن دل و شاد کام  
چو ایمن شد از گردش رستخیز  
پیاده شود بر سر تیغ کوه  
کز او شادمان را بیاید گریست  
به دیدار بر تیغ شد بی گروه  
برافراخته سر ز جای نشست  
که فرمان یزدان کی آید که: «دم!»  
چو رعد خروشان فغان برکشید  
که روزی به گوش آیدت یک خروش  
به رفتن بیارای و بریند رخت»  
که: «بهر من این آمد از روزگار  
نییم همی آشکار و نهان»  
همی داد نیکی دهش را درود  
به پیش اندرون مردم راه جوی  
خروشی برآمد ز کوه سیاه  
پشیمان شود ز آنکه دارد به چنگ  
به هر درد دل سوی درمان شود»  
پر اندیشه شد هر کسی زان خروش
- ۳۰۷۶۰  
۳۰۷۶۵  
۳۰۷۷۰  
۳۰۷۷۵  
۳۰۷۸۰

- ۳۰۷۸۵ که بردارد آن سنگ اگر بگذرد یکی گفت کین رنج هست از گناه دگر گفت لختی نباید کشید یکی برد زان سنگ و دیگر نبرد چو از آب حیوان به هامون شدند
- ۳۰۷۹۰ بجستند هرکس بر و آستی کنار یکی پر ز یاقوت بود پشیمان تر آن کس که خود بر نداشت دو هفته بر آن جایگه برماند
- \*
- ۳۰۷۹۵ سوی باختر شد چو خاور بدید به ره بر یکی شارستان دید پاک چو آواز کوس آمد از پشت پیل جهانجوی چون دید بنواخت شان بپرسید ک: «ایدر چه باشد شگفت زبان برگشادند بر شهریار که: «ما را یکی کار پیش است سخت بدین کوه سر تا به ابر اندرون ز چیزی که ما را بدو تاب نیست چو آیند بهری سوی شهر ما همه روی هاشان چو روی هیون سیه روی و دندانها چون گراز همه تن پر از موی و موی همچو نیل بخسیند یکی گوش بستر کنند ز هر ماده‌ای بچه زاید هزار به گرد آمدن چون ستوران شوند بهاران کز ابر اندر آید خروش چو تئین ازان موج بردارد ابر فرود افکنند ابر تئین چو کوه خورش آن بود سال تا سال شان
- پی رنج ناآمده نشمرد پشیمانی و سنگ بردن به راه مگر درد و رنجش نباید چشید یکی دیگر از کاهلی داشت خرد ز تاریکی راه بیرون شدند پدیدار شد کژی و کاستی یکی را پر از گوهر ناپسود ازان گوهر بی بها سرنگاشت چو آسوده برگشت لشکر براند
- ز گیتی همی رای رفتن گزید که نگذشت گویی بر او باد و خاک پذیره شدندش بزرگان دو میل به خورشید گردن برافراخت شان کزان بتر اندازه نتوان گرفت؟» به نالیدن از گردش روزگار بگویم با شاه پیروزبخت دل ما پر از رنج و درد است و خون ز یاجوج و ماجوج مان خواب نیست غم و رنج باشد همه بهر ما زبانها سیه دیده‌ها پر ز خون که یارد شدن نزد ایشان فراز بر و سینه و گوش هاشان چو پیل دگر بر تن خویش چادر کنند کم و بیش ایشان که داند شمار تگ آرند و برسان گوران شوند همان سبز دریا بر آید به جوش هوا بر خروشد بسان هژبر بیایند زیشان گروه‌ها گروه که آکنده گردد بر و یال شان

- ۳۰۸۱۵ گیاشان بود زان سپس خوردنی  
چو سرما بود سخت لاغر شوند  
بهاران بیینی بکردار گرگ  
اگر پادشا چاره‌ای سازی  
بسی آفرین یابد از هر کسی  
بزرگی کن و رنج ما را بساز  
سکندر بماند اندر ایشان شگفت  
چنین داد پاسخ که: «از ماست گنج  
برآرم من این راه ایشان به رای  
یکایک بگفتند که: «ای شهریار  
ز ما هرچه باید همه بنده‌ایم  
بیاریم چندان که خواهی تو چیز  
سکندر بیامد نگه کرد کوه  
بفرمود که: «اه‌نگران آورید  
گچ و سنگ و هیزم فزون از شمار  
بی‌اندازه بردند چیزی که خواست  
ز دیوارگر هم ز آهنگران  
ز گیتی به پیش سکندر شدند  
ز هر کشوری دانشی شد گروه  
ز بن تا سر تیغ بالای اوی  
ازو یک رش انگشت و آهن یکی  
همی ریخت گوگردش اندر میان  
همی ریخت هر گوهی یک رده  
بسی نفت و روغن برآمیختند  
بخوار انگشت بر سر زدند  
دم آورد و آهنگران سدهزار  
خروش دمنده برآمد ز کوه  
چنین روزگاری برآمد بران  
گهرها یک اندر دگر ساختند  
ز یاجوج و ماجوج گیتی برست
- بیارند هر سوز آوردنی  
به آواز برسان کبتر شوند  
بفرزند برسان پیل سترگ  
کز این غم دل ما پردازدی  
ازان پس به گیتی بماند بسی  
هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز»  
غمی گشت و اندیشه‌ها برگرفت  
ز شهر شما یارمندی و رنج  
به نیروی نیکی‌دهش یک‌خدای  
ز تو دور بادا بد روزگار  
پرستنده باشیم تا زنده‌ایم  
کز این بیش کاری نداریم نیز»  
بیاورد زان فیلسوفان گروه  
مس و روی و پستگ گران آورید  
بیارید چندان که آید به کار»  
چو شد ساخته کار و اندیشه راست  
هر آن کس که استاد بود اندران  
بدان کار بایسته یاور شدند  
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه  
چو سد شاه‌رش کرده پهنای اوی  
پراکنده مس در میان اندکی  
چنین باشد افسون دانا کیان  
چواز خاک تا تیغ شد آرده  
همی بر سر گوه‌ران ریختند  
بفرمود تا آتش اندر زدند  
به فرمان پیروزگر شهریار  
ستاره شد از تفت آتش ستوه  
دم آتش و رنج آهنگران  
ازان آتش تیز بگداختند  
زمین گشت جای خرام و نشست

چو سبید بُدی نیز پهنای اوی  
جهانی برست از بد داوری  
که: «بی تو مبادا زمان و زمین»  
فراوان ببردند نزدیک شاه  
جهان مانده زان کار اندر شگفت

به رنج اندر از راه شاه و سپاه  
که جایی دد و دام و ماهی ندید  
یکی خانه بر سر ز یاقوت زرد  
میان اندرون چشمه آب شور  
بر او خوابنیده یکی شوربخت  
به بیچارگی مرده بر تخت ناز  
کشیده ز دیبا بر او چادری  
فروزان شده زو همه بوم و راغ  
ز گوهر همه خانه چون آفتاب  
اگر خاک آن خانه را بسپرد  
اُزان لرزه آن زنده ریزان شدی  
که: «ای آرزومند چندین مشور  
عنان را کنون باز باید کشید  
سر تخت شاهیت بی شاه گشت»  
به لشکرگه آمد بکردار دود  
خروشان بسی نام یزدان بخواند  
غمی گشت و اندیشه جان گرفت  
سپاه از پس و پیش او رهنمای  
ببُد شادکآواز مردم شنید  
دل مردم از خرمی شاد بود  
کسی را که از مردمی بود بهر  
همه زرو گوهر برافشانند  
انوشه که کردی به ما بر گذار  
نه هرگز شنیده است کس نام شاه

برش پانسد بود بالای اوی  
ازان نامور سدا اسکندری  
بر او مهتران خواندند آفرین  
ز چیزی که بود اندران جایگاه  
نپذیرفت از ایشان و خود برگرفت

\*

همی رفت یک ماه پویان به راه  
چنین تا به نزدیک کوهی رسید  
یکی کوه دید از برش لاژورد  
همه خانه قندیل‌های بلور  
نهاده بر چشمه زرین دو تخت  
به تن مردم و سر جو آن گراز  
ز کافور زیر اندرش بستری  
یکی سرخ گوهر به جای چراغ  
فتاده فروغ ستاره در آب  
هر آن کس که رفتی که چیزی برد  
همه تنش بر جای لرزان شدی  
خروش آمد از چشمه آب شور  
بسی چیز دیدی که آن کس ندید  
کنون زندگانت کوتاه گشت  
سکسندر بترسید و برگشت زود  
اُزان جایگه تیز لشکر براند  
ازان کوه راه بیابان گرفت  
همی راند پردرد و گریان ز جای  
ز راه بیابان به شهری رسید  
همه بوم و بر باغ آباد بود  
پذیره شدندش بزرگان شهر  
بر او همگان آفرین خواندند  
همی گفت هر کس که: «ای شهریار  
بدین شهر هرگز نیامد سپاه

۳۰۸۴۵

۳۰۸۵۰

۳۰۸۵۵

۳۰۸۶۰

۳۰۸۶۵

۳۰۸۷۰

- کنون کامدی جان ما پیش تست  
سکندر دل از مردمان شاد کرد  
بپرسید ازیشان که: «ایدر شگفت  
چنین داد پاسخ بدو رهنمای  
شگفتی ست ایدر که اندر جهان  
درختی ست ایدر دو بن گشته جفت  
یکی ماده و دیگری نرّ اوی  
به شب ماده گویا و بویا شود  
سکندر بشد با سواران روم  
بپرسید زشان که: «اکنون درخت  
چنین داد پاسخ بدو ترجمان  
سخنگوی گردد یکی زین درخت  
شب تیره گون ماده گویا شود  
بپرسید: «چون بگذریم از درخت  
چنین داد پاسخ ک: «زو بگذری  
چو زو برگذشتی نماندت جای  
بیابان و تاریکی آید به پیش  
نه کس دید از ما نه هرگز شنید  
همی راند با رومیان نیکبخت  
زمینش ز گرمی همی بردمید  
ز گوینده پرسید ک: «این پوست چیست؟  
چنین داد پاسخ بدو نیکبخت  
چو باید پرستندگان را خورش  
چو خورشید بر تیغ گنبد رسید  
که آمد ز برگ درخت بلند  
بترسید و پرسید زان ترجمان  
چنین برگ گویا چه گوید همی  
چنین داد پاسخ که: «ای نیکبخت  
که چندین سکندر چه پوید به دهر  
ز شاهش چون سال شد بر دو هفت
- که روشن روان بادی و تندرست»  
ز راه بیابان تن آزاد کرد  
چه چیز است کاندازه باید گرفته؟»  
که: «ای شاه پیروز پاکیزه رای  
کسی آن ندید آشکار و نهان  
که چونان شگفتی نشاید نهفت  
سخنگو بود شاخ بارنگ و بوی  
چو روشن شود نرّ گویا شود»  
همان نامداران آن مرز و بوم  
سخن کی سراید به آواز سخت؟»  
که: «از روز چون بگذرد یک زمان  
که آواز او بشنود نیکبخت  
بر و برگ چون مشک بویا شود»  
شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت؟»  
ز رفتنت کوه شود داوری  
کران جهان خواندش رهنمای  
به سیری نیامد کس از جان خویش  
که دام و دد و مرغ برره پرید»  
چو آمد به نزدیک گویا درخت  
ز پوست ددان خاک پیدا ندید  
ددان را برین گونه دزنده کیست؟»  
که: «چندین پرستنده دارد درخت  
ز گوشت ددان باشدش پرورش»  
سکندر ز بالا خروشی شنید  
خروشی پر از سهم و ناسودمند  
که: «ای مرد بیدار نیکی گمان  
که دل را به خوناب شوید همی»  
همی گوید این برگ شاخ درخت  
که برداشت از نیکوی هاش بهر  
ز سخت بزرگی ببایدش رفت»
- ۳۰۸۷۵  
۳۰۸۸۰  
۳۰۸۸۵  
۳۰۸۹۰  
۳۰۸۹۵  
۳۰۹۰۰

دلش گشت پسر درد از ره نمون  
 پراز غم همی بود تا نیم شب  
 دگر باره پسر سید زان نیکبخت  
 سخنگوی بگشاد راز از نهفت  
 همی گوید اندر جهان فراخ  
 روان را چرا بر شکنجی همی  
 کس آزرده و پادشا کشتن است  
 مکن روز بر خویشتن تار و تنگ  
 که: «ای مرد روشن دل و پارسا  
 چو پیش آید آن گردش روز شوم  
 یکی تا به رخ برکشد چادرم»  
 که: «کوتاه کن روز و بر بند رخت  
 نه پوشیده روان آن مرز و بوم  
 شود اختر و تاج و تخت از تو سیر»  
 دلش خسته گشته به شمشیر سخت  
 برفتند گگردان گگردنفرز  
 بسزرگان بر پادشا تاختند  
 به بالای و پهنای یک چرم پیل  
 که آن را به برداشتن رنج بود  
 ز زر کرده آکنده سد خایه بود  
 ز زوز گگوهر یکی کرگدن  
 ز دیده همی خون دل برفشانند

سکندر ز دیده ببارید خون  
 ازان پس به کس نیز نگشاد لب  
 سخنگوی شد برگد دیگر درخت  
 «چه گوید همی این دگر شاخ» گفت  
 چنین داد پاسخ که: «این ماده شاخ  
 از آرزو فراوان ننگنجی همی  
 ترا آرز گرد جهان گشتن است  
 نماندت ای پدر فراوان درنگ  
 بپرسید از ترجمان پادشا  
 یکی باز پرسش که باشم به روم  
 مگر زنده بیند مرا مادرم  
 چنین گفت با شاه گویا درخت  
 نه مادرت بیند نه خویشان به روم  
 به شهر کسان مرگت آید نه دیر  
 چو بشنید برگشت زان دو درخت  
 چو آمد به لشکرگه خویش باز  
 به شهر اندرون هدیه ها ساختند  
 یکی جوشنی بود تابان چو نیل  
 دو دندان پیل و برش پنج بود  
 زره بود و دیبای پرمایه بود  
 به سنگ درم هر یکی شست من  
 بپذرفت زان شهر و لشکر برانند

۳۰۹۰۵

۳۰۹۱۰

۳۰۹۱۵

۳۰۹۲۰

\*

سر نامداران به بیرون کشید  
 چهل روز تا پیش دریا گذشت  
 سپه را به منزل فرود آورد  
 نویسد ز اسکندر شهرگیر  
 نویسنده چون نامه اندر نوشت  
 گزین کرد بینادل آزاده ای  
 بگوید به مهتر که کن یا مکن

آزان روی لشکر سوی چین کشید  
 همی راند منزل به منزل به دشت  
 ز دیبا سراپرده ای برکشید  
 یکی نامه فرمود پس تا دبیر  
 نوشتند هر گونه ای خوب و زشت  
 سکندر بشد چون فرستاده ای  
 که با او بُدی یک دل و یک سخن

۳۰۹۲۵

۳۰۹۳۰

- ۳۰۹۳۵ سپه را به سالار لشکر سپرد  
چو آگاهی آمد به فغفور ازین  
پذیره فرستاد چندی سپاه  
چو آمد بران بارگاه بزرگ  
بیامد ز دهلیز تا پیش اوی  
دوان پیش او رفت و بردش نماز  
بپرسید فغفور و بنواختش  
چو برزد سراز کوه روشن چراغ  
فرستاده شاه را پیش خواند  
بگفت آنچه بایست و نامه بداد  
بران نامه عنوان بُد از شاه روم  
که خوانند شاهان بر او آفرین  
جهاندار و داننده و رهنمای  
دگر گفت فرمان ما سوی چین  
نباید پسیچید ما را به جنگ  
چو دارا که بُد شهریار جهان  
ز خاور برو تا در باختر  
شمار سپاهم نداند سپهر  
اگر هیچ فرمان ما بشکنی  
چو نامه بخوانی بیارای ساو  
گر آیی بینی مرا با سپاه  
بداریم بر تو همین تاج و تخت  
اگر کند باشی به پیش آمدن  
ز چیزی که یابی فرستی به گنج  
سپاه مرا بازگردان ز راه  
چو سالار چین زان نشان نامه دید  
بخندید و پس با فرستاده گفت  
بگوی آنچه دانی ز گفتار اوی  
فرستاده گفت: «ای سپهدار چین  
به مردی و رادی و بخش و خرد
- اُزان رومیان پنج دانا ببرد  
که آمد فرستاده‌ای سوی چین  
سکندر گرازان بیامد به راه  
بدید آن گزیده سپاه بزرگ  
پر اندیشه جان بداندیش اوی  
نشست اندر ایوان زمانی دراز  
یکی نامور جایگه ساختش  
ببردند بالای زرین جناغ  
سکندر فراوان سخن‌ها براند  
سخن‌های قیصر همه کرد یاد  
جهاندار و سالار هر مرز و بوم  
ز ما بندگان جهان‌آفرین  
خداوند پاک و نیکی‌فزای  
چنان است کآباد ماند زمین  
که از جنگ شد روز بر فور تنگ  
چو قیران تازی و دیگر مهان  
ز فرمان ما کس نجوید گذر  
اگر بشمرد نیز ناهید و مهر  
تن و بوم و کشور به رنج افکنی  
مرنجان تن خویش و با بد مکاو  
بینم ترا یک‌دل و نیکخواه  
به چیزی گزندت نیاید ز بخت  
ز کشور سوی شاه خویش آمدن  
چو خواهی که از ما نیایدت رنج  
بباش ایمن از گنج و تخت و کلاه  
بر آشفت و پس خامشی برگزید  
که: «شاه ترا آسمان باد جفت  
ز بالا و مردی و دیدار اوی»  
کسی چون سکندر میدان بر زمین  
ز اندیشه هر کسی بگذرد

به بخشش بکردار دریای نیل  
 به چربی عقاب اندر آرد ز میخ  
 یکی دیگر اندیشه افکند بن  
 به باغ اندر ایوان بیاراستند  
 سر میگساران ز می خیره شد  
 که: «باشاه تو مشتری باد جفت  
 به دیدار تو روز فرخ کنیم»  
 ز ایوان سالار چین نیم‌مست  
 سپهر اندر آورد شب را به زیر  
 از اندیشه بد دلش دور شد  
 که بیرون شدی دوش میگون بدی  
 بیاورد قرطاس و مشک و ابیر  
 بیاراست قرطاس را چون بهشت  
 خداوند مردی داد و هنر  
 ازو باد بر شاه روم آفرین  
 هم آن نامه شاه فرهنگجوی  
 ازان با بزرگان سخن راندم  
 سخن هرچه پیدا بُد از رزم و سور  
 شبان بودی و شهریاران رمه  
 به مردی مدان و فزون سپاه  
 چه در سور میرد چه در کارزار  
 زمانه نه گاهد نه خواهد فزود  
 که گرز آهنی بی‌گمان بگذری  
 فراز آمد از باد و شد سوی دم  
 نه برسان تو باد گیرد سرم  
 نه بد کردن اندرخور دین ما  
 که یزدان پرستم نه خسرو پرست  
 ز بخشش نباشد مرا سرزنش  
 ز گفتار او بر جگر تیر خورد  
 نبیند مرا رفته جایی نهان

به بالای سرو است و با زور پیل  
 زبانش بکردار برنده تیغ  
 چو بشنید فغفور چین این سخن  
 بفرمود تا خون و می خواستند  
 همی خورد می تا جهان تیره شد  
 سپهدار چین با فرستاده گفت  
 چو روشن شود نامه پاسخ کنیم  
 سکندر بیامد ترنجی به دست  
 چو خورشید برزد سراز برج شیر  
 سکندر به نزدیک فغفور شد  
 بپرسید زو گفت: «شب چون بُدی؟  
 ازان پس بفرمود تا شد دبیر  
 مرآن نامه را زود پاسخ نوشت  
 نخست آفرین کرد بر دادگر  
 خداوند فرهنگ و پرهیز و دین  
 رسید این فرستاده چریگوی  
 سخن‌های شاهان همه خواندم  
 ز دارای داراب و قیران و فور  
 که پیروز گشتی بر ایشان همه  
 تو داد خداوند خورشید و ماه  
 چو بر مهتری بگذرد روزگار  
 چو فرجام‌شان روز رزم تو بود  
 تو زیشان مکن کشتی و برتری  
 کجا شد فریدون و ضحاک و جم  
 من از تو نه ترسم نه جنگ آورم  
 که خون ریختن نیست آیین ما  
 بخوانی مرا بر تو باشد شکست  
 فزون زان فرستم که داری منش  
 سکندر به رخ رنگ تشویر خورد  
 به دل گفت ازین پس کس اندر جهان

۳۰۹۶۵

۳۰۹۷۰

۳۰۹۷۵

۳۰۹۸۰

۳۰۹۸۵

۳۰۹۹۰

- ز ایوان بیامد به جای نشست  
سرافراز فغفور بگشاد گنج  
نخستین بفرمود پنجاه تاج  
ز سیمین وز زینه اشتر هزار  
ز دیبای چینی و خز و حریر  
هزار اشتر بارکش بار کرد  
ز سنجاب و قاقم ز موی سمور  
بیاورد زین هر یکی ده هزار  
گرانمایه سد زین به سیمین ستام  
ببردند سید شتر سرخ موی  
یکی مرد با سنگ و شیرین سخن  
بفرمود تا با درود و خرام  
که یک چند باشد به نزدیک چین  
فرستاده شد با سکندر به راه  
چو ملاح روی سکندر بدید  
چو دستور با لشکر آمدش پیش  
سپاهش بر او خواندند آفرین  
بدانست چینی که او هست شاه  
سکندر بدو گفت: «پوزش مکن  
ببود آن شب و بامداد پگاه  
فرستاده را چیز بخشید و گفت  
برو پیش فغفور چینی بگوی  
گر ایدر باشی همی چین تراست  
بیاسایم ایدر که چندین سپاه
- ۳۰۹۹۵
- ۳۱۰۰۰
- ۳۱۰۰۵
- ۳۱۰۱۰
- ۳۱۰۱۵
- \*
- بدان جایگه شاه ماهی بماند  
ازان سبزدریا چو گشتند باز  
چو منزل به منزل به حلوان رسید  
به پیش آمدندش بزرگان شهر  
برفتند با هدیه و بانثار
- ۳۱۰۲۰
- میان از پی بازگشتن بیست  
ز بخشش نیامد به دلش ایچ رنج  
به گوهر بیانگنده ده تخت آج  
بفرمود تا برنهادند بار  
ز کافور و ز مشک و بوی و ابیر  
تن آسان شد آن کاو درم خوار کرد  
ز گسترده‌نی‌ها و جام بلور  
خردمند گنجور بسرست بار  
ز زینه پنجاه بردند نام  
طرایف بُد و دار چینی بدوی  
گزین کرد زان چینیان کهن  
بیاید بر شاه و آرد پیام  
بر او نامداران کنند آفرین  
گمانی که بردی که اوست شام؟  
سبک زورقی بادبان برکشید  
بگفت آنچه آمد ز بازار خوش  
همه برنهادند سر بر زمین  
پیاده بیامد غریوان به راه  
مران پیش فغفور زین در سخن  
به آرام بنشست بر تخت شاه  
که: «باتو روان مسیح است جفت  
که: «نزدیک ما یافتی آب روی  
اگر جای دیگر خرامی رواست  
به تندی شاید کشیدن به راه»
- پس آنگه بجنید و لشکر برانند  
بیابان گرفتند و راه دراز  
یکی مایه‌ور باره و شهر دید  
کسی که ش ز نام و خرد بود بهر  
ز حلوان سران تادر شهریار

که: «ایدر چه بیند چیزی شگفت؟»  
 ندانیم چیزی که آید به کار  
 کز این بگذری باد ماند به دست  
 ز حلوان سوی سند شد با سپاه  
 همان جنگ را یاور آمد ز هند  
 به خون ریختن دست‌ها شسته بود  
 خروش آمد و ناله کرنای  
 سواری سرافراز با رای و کام  
 زمین شد ز افکنده بر سان کوه  
 سکندر سپاه از پس اندر براند  
 همان تاج زرین و شمشیر و گنج  
 برفتند گریان به نزدیک شاه  
 مشور این بر و بوم و بر بد مکوش  
 خنک آنکه گیتی به بد نپرد  
 بران خستگان هیچ ننمود چهر  
 زن و کودک و خرد و برتا و پیر  
 همه روی گیتی ز دشمن بشت  
 جهاندار و با نامدار انجمن  
 بیامد بر شهریار جهان  
 بهاگیر و زیبا چنان چون سزید  
 دگر پنج را بار دینار کرد  
 چو باشد درم دل نباشد به غم  
 ز دیبا و هر جامه بی شمار  
 همان در ناسفته هفتاد و پنج  
 نهاد اندر او شست یاقوت زرد  
 به فرمانبران داد و کرد آفرین  
 رسیدند با هدیه و با نثار  
 بر تخت نزدیک بنساخت شان  
 که: «پیروزگر باش بر انجمن  
 بر آساید از راه شاه و سپاه»

سکندر سبک پرش اندر گرفت  
 بدو گفت گوینده ک: «ای شهریار  
 بر این مرز درویشی و رنج هست  
 چو گفتار گوینده بشنید شاه  
 پذیره شدندش سواران سند  
 هر آن کس که از فور دل خسته بود  
 ببرند پیلان و هندی درای  
 سر سندیان بود بنام نام  
 یکی رزمشان کرده شد همگروه  
 شب آمد بران دشت سندی نماند  
 به دست آمدش پیل هشتاد و پنج  
 زن و کودک و پیر مردان به راه  
 که: «ای شاه بیدار با رای و هوش  
 که فرجام هم روز تو بگذرد  
 سکندر بر ایشان نیاورد مهر  
 گرفتند زیشان فراوان اسیر  
 سوی نیروز آمد از راه بُست  
 ازان جایگه شد به سوی یمن  
 چو بشنید شاه یمن با مهان  
 بسی هدیه‌ها کز یمن برگزید  
 ده اشتر ز بُرد یمن بار کرد  
 دگرده شتر بار کرد از درم  
 دگر سله زئفران بُد هزار  
 زبرجد یکی جام بودش به گنج  
 یکی جام دیگر بدش لاژورد  
 ز یاقوت سرخ از برش ده نگین  
 به پیش سرافرده شهریار  
 سکندر برسید و بنواخت شان  
 بر او آفرین کرد شاه یمن  
 به تو شادم ار باشی ایدر دو ماه

۳۱۰۲۵  
 ۳۱۰۳۰  
 ۳۱۰۳۵  
 ۳۱۰۴۰  
 ۳۱۰۴۵  
 ۳۱۰۵۰

که: «باتو همیشه خرد باد جفت»  
ز لشکر جهانی پرآواز گشت

سکندر بر او آفرین کرد و گفت  
به شبگیر شاه یمن بازگشت

\*

ز گرد سپه شد هوا ناپدید  
نشدیدند زشان کس آرامگاه  
ز دیدار دیده سرش ناپدید  
به کیوان تو گفتمی که نزدیک بود  
فرو ماند از راه شاه و سپاه  
از او خیره شد مرد باریک سنج  
یکی ژرف دریا بُد آن روی کوه  
که دریا و هامون بدیدند راه  
جهان آفرین را همی خواندند  
سپه را نبُد خوردنی جز شکار  
پراز موی با گوش های بزرگ  
دو گوشش بکردار دو گوش پیل  
ببردند پیش سکندر کشان  
بر او بر همی نام یزدان بخواند  
ز دریا چه یابی و کام تو چیست؟  
همان گوش بستر نهادند نام  
همیشه بدی در جهان نامدار  
که گویی نه از خاک دارد سرشت  
مگر پوشش از ماهی و استخوان  
نگاریده روشن تر از آفتاب  
بزرگی و مردی و فرهنگ اوی  
نیینی به شهر اندرون گرد و خاک  
ندارند چیزی جز این پرورش  
روم من بران شارستان بی سپاه  
بیاور کسی تا چه بینیم نو  
ازان شارستان برد مردم دمان  
خرد یافتند مردم سالخورد

سکندر سپه را به بابل کشید  
همی راند یک ماه خود با سپاه  
بدین گونه تا سوی کوهی رسید  
به سر بر یکی ابر تارک بود  
به جایی بر او بر ندیدند راه  
گذشتند بر کوه خارا به رنج  
ز رفتن چو گشتند یکسر ستوه  
پدید آمد و شاد شد زان سپاه  
سوی ژرف دریا همی راندند  
دد و دام بُد هر سوی بی شمار  
پدید آمد از دور مردی سترگ  
تنش ز سر موی اندرون همچو نیل  
چو دیدند گردنکشان زان نشان  
سکندر نگه کرد زو خیره ماند  
«چه مردی» بدو گفت: «نام تو چیست؟»  
بدو گفت: «شاه مرا باب و مام  
ازان پس چنین گفت ک: «ای شهریار  
یکی شارستان است این چون بهشت  
نیینی بدو اندر ایوان و خان  
بر ایوانها چهر افراسیاب  
همان چهر کیخسرو جنگجوی  
بران استخوان برنگاریده پاک  
ز ماهی بود مردمان را خورش  
چو فرمان دهد نامبردار شاه  
سکندر بدان گوش ور گفت: «رو  
بشد گوش بستر هم اندز زمان  
گذشتند بر آب هفتاد مرد

۳۱۰۵۵

۳۱۰۶۰

۳۱۰۶۵

۳۱۰۷۰

۳۱۰۷۵

- ۳۱۰۸۰ همه جامه‌هاشان ز خرز و حریر  
ازو هر که پیری بُد و نام داشت  
کسی کاو جوان بود تاجی به دست  
ببرفتند و بردند پیشش نماز  
ببود آن شب و گاه بانگ خروس  
ازان جایگه سوی بابل کشید  
بدانست که ش مرگ نزدیک شد  
بران بودش اندیشه کاندر جهان  
که لشکر کشد جنگ را سوی روم  
چو مغز اندرین کار خودکامه کرد  
هر آن کس کجا بُد ز تخم کیان  
همه روی را سوی درگه کنند  
چو این نامه بردند نزد حکیم  
هم اندر زمان پاسخ نامه کرد  
که: «آن نامه شاه گیهان رسید  
ازان بد که کردی میندیش نیز  
بپرهیز و جان را به یزدان سپار  
همه مرگ را ایم تا زنده‌ایم  
نه هر کس که شد پادشاهی ببرد  
بپرهیز و خون بزرگان مریز  
اُدیگر که چون اندر ایران سپاه  
ز ترک و ز هند و ز سقلاب و چین  
به روم آید آن کس که ایران گرفت  
هر آن کس که هست از نژاد کیان  
ببزرگان و آزادگان را بخوان  
سزاور هر مهتری کشوری  
ببه نام بزرگان و آزادگان  
یکی را مده بر دگر دستگاه  
سپر کن کیان را همه پیش بوم  
سکندر چو پاسخ بران گونه یافت
- ازو چند برنا بُد و چند پیر  
پراز درز زین یکی جام داشت  
ببر قیصر آمد سر افکنده پست  
بگفتند با او زمانی دراز  
ز درگاه برخاست آوای کوس  
زمین گشت از لشکرش ناپدید  
بر او بر همی روز تاریک شد  
نماند کسی از نژاد مهان  
نهد پی بران خاک آباد بوم  
هم آنگه سطاليس را نامه کرد  
بفرمودشان تا ببندد میان  
ز بندها گمانیش کوتاه کنند  
دل ارسطاليس شد به دو نیم  
ز مژگان تو گفתי سر خامه کرد  
ز بدکام دستش باید کشید  
از اندیشه درویش را بخش چیز  
به گیتی جز از تخم نیکی مکار  
به بیچارگی در سر افکنده‌ایم  
ببرفت و بزرگی کسی را سپرد  
که نفرین بود بر تو تا رستخیز  
نباشد همان شاه در پیشگاه  
سپاه آید از هر سوی هم‌چنین  
اگر کین بسیجد نباشد شگفت  
نباید که از باد یابد زیان  
به بخش و به سور و به رای و به خوان  
ببیاری و آغاز کن دفتری  
کز ایشان جهان یافتی رایگان  
کسی را مخوان بر جهان نیز شاه  
چو خواهی که لشکر نیاید به روم»  
به اندیشه و رای دیگر شتافت
- ۳۱۰۸۵
- ۳۱۰۹۰
- ۳۱۰۹۵
- ۳۱۱۰۰
- ۳۱۱۰۵

- ۳۱۱۱۰ بززرگان و آزادگان را ز دهر  
بفرمود تا پیش او خواندند  
یکی عهد بنوشت تا هر یکی  
بیران نامداران جوینده کام  
همان شب سکندر به بابل رسید
- ۳۱۱۱۵ یکی کودک آمد زنی را به شب  
سرش چون سر شیر و بر پای شَم  
بمرد از شگفتی هم آنگه که زاد  
ببردند هم در زمان نزد شاه  
به فالش بد آمد هم آنگاه گفت  
ز اخترشناسان بسی پیش خواند
- ۳۱۱۲۰ ستاره شمر زان غمی گشت سخت  
ز اخترشناسان بپرسید و گفت  
هم اکنون بیرم سران تان ز تن  
ستاره شمر چون بر آشفست شاه  
تو بر اختر شیر زادی نخست
- ۳۱۱۲۵ سر کودک مرده بینی چو شیر  
بر آشوب گردد زمین چندگاه  
ستاره شمر بیش ازین هر چه بود  
سکندر چو بشنید زان شد غمی  
چنین گفت ک: «ز مرگ خود چاره نیست  
مرا بیش ازین زندگانی نبود  
به بابل همان روز شد دردمند  
دبیر جهان دیده را پیش خواند  
به مادر یکی نامه فرمود و گفت  
ز گیتی مرا بهره این بُد که بود
- ۳۱۱۳۰ تو از مرگ من هیچ غمگین مشو  
هر آن کس که زاید ببایدش مرد  
بگوم کنون با بززرگان روم  
نجویند جز رای و فرمان تو
- کسی را کفش از مردمی بود بهر  
به جای سزاوار بنشانندند  
فزوننی نجوید ز دهر اندکی  
ملوک طوایف نهادند نام  
مهان را به دیدار خود شاد دید  
بدو ماند هر کس که دیدش عجب  
چو مردم بر و کتف و چون گاو دُم  
سزد گر نباشد ازان زن نژاد  
بدو کرد شاه از شگفتی نگاه  
که: «این بچه در خاک باید نهفت»  
ازان کودک مرده چندی براند  
بپوشید بر خسرو نیکبخت  
که: «گر هیچ ماند سخن در نهفت  
نیاید جز کام شیران کفن»  
بدو گفت ک: «ای نامور پیشگاه  
بر موبدان و ردان شد درست  
بگردد سر پادشاهیت زیر  
چنین تا نشنید یکی پیشگاه»  
همی گفت و آن را نشانه نمود  
به رای و به مغزش در آمد کمی  
مراد دل پراندیشه زین باره نیست  
زمانه نه کاهد نه خواهد فزود»  
بدانست کامد به تنگی گزند  
هر آنچهش به دل بود با او براند  
که: «آگاهی مرگ نتوان نهفت  
زمان چون بکاهد نشاید فزود  
که اندر جهان این سخن نیست نو  
اگر شهریار است گر مرد خرد  
که چون بازگردند زین مرزو بوم  
کسی برنگردد ز پیمان تو

- ۳۱۱۴۰ هر آن کس که بودند ز ایرانیان  
سپردم به هر مهتری کشوری  
همانا نیایش نیاید به روم  
مرا مرده در خاک مصر آگنید  
به سالی ز دینار من سد هزار
- ۳۱۱۴۵ گر آید یکی روشنک را پسر  
نباید که باشد جز او شاه روم  
اگر دختر آید به هنگام بوس  
تو فرزند خوانش نه داماد من  
دگر دختر کید را بی‌گزند
- ۳۱۱۵۰ ابا یاره و برده و نیکخواه  
همان افسر و گوهر و سیم و زر  
به رفتن چنو گشت همداستان  
من ایدر همه کار کردم به برگ  
نخست آنکه تابوت زرین کنند
- ۳۱۱۵۵ ز زریفت چینی سزاوار من  
در و بند تابوت ما را به قیر  
نخست آگنند اندرو انگین  
ازان پس تن من نهند اندران  
تو پند من ای مادر پرخرد
- ۳۱۱۶۰ ز چیزی که آوردم از هند و چین  
بدار و ببخش آنچه افزون بود  
به تو حاجت آنستم ای مهربان  
نداری تن خویش را رنجه بس  
روانم روان ترا بی‌گمان
- ۳۱۱۶۵ شکیبایی از مهر نامی‌تر است  
ترا مهر بُد بر تنم سال و ماه  
بدین خواستن باش فریادرس  
نگر تا که بینی به گرد جهان  
چو نامه به مهر اندر آورد و بند
- کز ایشان بُدی رومیان را زیان  
که گردد بران پادشاهی سری  
بر آساید آن کشور و مرز و بوم  
ز گفتار من هیچ مهرا گنید  
ببخشید بر مردم خویش کار  
بود بی‌گمان زنده نام پدر  
که او تازه گرداند آن مرز و بوم  
بپیوند با تخمه فیلقوس  
بدو تازه کن در جهان یاد من  
فرستید نزد پدر ارجمند  
عماری بسیچید با او به راه  
که آورده بود او ز پیش پدر  
فرستید او به هندوستان  
به بیچارگی دل نهادم به مرگ  
کفن بر تنم عنبر آگین کنند  
کسی کاو بسیچید ز تیمار من  
بگیرند و کافور و مشک و ابیر  
ز بر انگین زبر دیبای چین  
سر آمد سخن چون بر آمد روان  
نگه دار تا روز من بگذرد  
ز توران و ایران و مکران زمین  
وز اندازه خویش بیرون بود  
که بیدار باشی و روشنروان  
که اندر جهان نیست جاوید کس  
ببیند چو تنگ اندر آید زمان  
سبکسر بود هر که او کهنتر است  
کنون جان پاکم ز یزدان بخواه  
که فریادرس باشم دسترس  
که او نیست از مرگ خسته روان  
بفرمود تا بر ستور نوند

- ۳۱۱۷۰ ز بابل به روم آورند آگهی که تیره شد آن فر شاهنشهی
- \*  
 ۳۱۱۷۵ چو آگاه شد لشکر از درد شاه به تخت بزرگی نهادند روی سکندر چو از لشکر آگاه شد بفرمود تا تخت بیرون برند ز بیماری او غمی شد سپاه همه دشت یکسر خروشان شدند همی گفت هر کس که: «بد روزگار فراز آمد آن گردش بخت شوم همه دشمنان کام دل یافتند به ما بر کنون تلخ گردد جهان چنین گفت قیصر به آوای نرم ز اندرز من سرسبر مگذرید پس از من شما را همین است کار بگفت این وجانش برآمد ز تن ز لشکر سراسر برآمد خروش همه خاک بر سر همی بیختند زدند آتش اندر سرای نشست نهاده بر اسپان نگونسار زین ببرند صندوق زرین به دشت سکوبا بشستش به روشن گلاب ز دیبای زریفت گردش کفن تن نامور زیر دیبای چین سر تنگ تابوت کردند سخت نمائی همی در سرای سپنج چو تابوت زان دشت برداشتند دو آواز شد رومی و پارسی هر آن کس که او پارسی بود گفت چو ایدر بود خاک شاهنشهان
- جهان گشت بر نامداران سیاه جهان شد سراسر پر از گفت و گوی بدانت کهش روز کوتاه شد از ایوان شاهی به هامون برند که بی رنگ دیدند رخسار شاه چو بر آتش تیز جوشان شدند که از رومیان کم شود شهریار که ویران شود زین سپس مرز روم رسیدند جایی که بشتافتند خروشان شویم آشکار و نهان» که: «ترسند باشید با رای و شرم چو خواهید کز جان و تن برخوردار نه با من همی بد کند روزگار» شد آن نامور شاه لشکر شکن ز فریاد لشکر بدزد گوش ز مژگان همی خون دل ریختند هزار اسپ را دم بریدند پست تو گفتمی همی برخروشد زمین همی ناله از آسمان برگذشت پراکند بر تنش کافور ناب خروشان بران شهریار انجمن نهادند تا پای در انگین شد آن سایه گستر دلاور درخت چه نازی به تخت و چه یازی به گنج همه دست بر دست بگذاشتند سخنشان ز تابوت بُد یک بسی که: «او را جز ایدر نباید نهفت چه تازند تابوت گرد جهان»

- چنین گفت رومی یکی رهنمای  
اگر بشنوید آنچه گویم درست  
یکی پارسی نیز گفت این سخن  
نمایم شما را یکی مرغزار  
ورا جرم خواند جهان دیده پیر  
چو پرسى ترا پاسخ آید ز کوه  
بیارید مر پیر فرتوت را  
بپرسید اگر کوه پاسخ دهد  
برفتند پویان بکردار غرم  
بگفتند پاسخ چنین داد باز  
که خاک سکندر به اسکندریست  
چو آواز بشنید لشکر برفت  
چو آمد سکندر به اسکندری  
به هامون نهادند صندوق اوی  
به اسکندری کودک و مرد و زن  
اگر برگرفتی ز مردم شمار  
حکیم ارسطاليس پیش اندرون  
بران تنگ صندوق بنهاد دست  
کجا آن هش و دانش و رای تو  
به روز جوانی بر این مایه سال  
حکیمان رومی شدند انجمن  
ز بایت که افکند و جانت که خسته؟  
دگر گفت: «چندین نهفتی تو زر  
دگر گفت ک: «ز دست تو کس نرست  
دگر گفت ک: «آسودی از درد و رنج  
دگر گفت: «چون پیش داور شوی  
دگر گفت: «بی دستگاه آن بود  
دگر گفت: «ما چون تو باشیم زود  
دگر گفت: «چون بیندت اوستاد  
دگر گفت ک: «ز مرگ چون تو نرست
- که: «ایدر نهفتن ورا نیست رای  
سکندر در آن خاک ریزد که رُست»  
که: «گر چند گویی نیاید به بن  
ز شاهان و پیشینگان یادگار  
بدو اندرون بیشه و آبگیر  
که آواز او بشنود هر گروه  
هم ایدر بدارید تابوت را  
شما را بدین رای فرخ نهد»  
بدان بیشه که ش بازخوانند جرم  
که: «تابوت شاهان چه دارید راز  
کجا کرده بد روزگاری که زست»  
ببردند زان بیشه صندوق تفت  
جهان را دگرگونه شد داوری  
زمین شد سراسر پراز گفت و گوی  
به تابوت او برشدند انجمن  
مهندس فزون آمدی سدهزار  
جهانی بر او دیدگان پر ز خون  
چنین گفت ک: «ای شاه یزدان پرست  
که این تنگ تابوت شد جای تو  
چرا خاک را برگزیدی نهال»  
یکی گفت ک: «ای پیل رویینه تن  
کجا آن همه حزم و رای و نشسته؟»  
کنون زردار تانت را به بر  
چرا سودی ای شاه با مرگ دست»  
هم از جستن پادشاهی و گنج  
همان بر که کشتی همان بدروی  
که ریزنده خون شاهان بود»  
که بودی تو چون گوهر ناپسود»  
بیاموزد آن چیز که ت نیست یاد»  
به بیشی سزد گر نیازیم دست»

- دگر گفت ک: «ای برتر از ماه و مهر  
 دگر گفت: «مرد فراوان هنر  
 کنون ای هنرمند مرد دلیر  
 دگر گفت: «دیبا بپوشیده‌ای  
 کنون سرز دیبا برآور که تاج  
 دگر گفت ک: «ز ماهرخ بندگان  
 بریدی و زر داری اندر کنار  
 دگر گفت: «پرسنده پرسد کنون  
 که خون بزرگان چرا ریختی؟  
 خنک آن کسی کز بزرگان بمرد  
 دگر گفت: «روز تو اندر گذشت  
 هر آن کس که او تاج و تخت تو دید  
 که برکس نماند چو بر تو نماند  
 دگر گفت: «کردار تو باد گشت  
 بیینی کنون بارگاه بزرگ  
 دگر گفت ک: «اندر سرای سپنج  
 که بهر تو این آمد از رنج تو  
 نجویی همی ناله بوق را  
 دگر گفت: «چون لشکرت بازگشت  
 همان از پس هر کسی بنگری  
 ازان پس بیامد دوان مادرش  
 همی گفت ک: «ای نامور پادشا  
 به نزدیک اندر تو دوری زمن  
 روانم روان ترا بنده باد  
 ازان پس بشد روشنک پر ز درد  
 جهاندار دارای دارا کجاست  
 همان خسرو و اشک و قیران و فور  
 دگر شهریاران که روز نبرد  
 چو ابری بدی تند و بارش تگرگ  
 زبس رزم و پیکار و خون ریختن
- چه پوشی هم از انجمن خوب‌چهر  
 بکوشد که چهره نپوشد به زر  
 ترا زرزرد آورنده‌ست ز سر  
 نپوشیده را نیز رخ دیده‌ای  
 همی جویدت یاره و تخت آج  
 ز چینی و رومی پرستندگان  
 به رسم کیان زرو دیبا مدار  
 چه یاد آیدت پاسخ رهنمون  
 به سختی به گنج اندر آویختی  
 ز گیتی جز از نیکامی نبرد  
 زیانت ز گرفتار بیکار گشت  
 عنان از بزرگی ببايد کشید  
 درخت بزرگی چه باید نشاند  
 سر سرکشان از تو آزاد گشت  
 جهان جدا کرده از میش گرگ  
 چرا داشتی خوشتن را به رنج  
 یکی تنگ تابوت شد گنج تو  
 بسند آمدت بند صندوق را  
 تو تنها بمانی بر این پهن دشت  
 فراوان غم زندگانی خوری  
 فراوان بمالید رخ بر برش  
 جهاندار و نیک اختر و پارسا  
 هم از دوده و لشکر و انجمن  
 دل هر که زین شاد شد کنده باد  
 چنین گفت ک: «ای شاه آزادمرد  
 کز او داشت گیتی همی پشت راست  
 همان نامور خسرو شهرزور  
 سران‌شان ز باد اندر آمد به گرد  
 ترا گفتم ایمن شده‌ستی ز مرگ  
 چه تنها چه با لشکر آویختن
- ۳۱۲۳۰  
 ۳۱۲۳۵  
 ۳۱۲۴۰  
 ۳۱۲۴۵  
 ۳۱۲۵۰  
 ۳۱۲۵۵

- ۳۱۲۶۰ زبانه ترا داد گفتم جواز  
چو کردی جهان از بزرگان تهی  
درختی که کشتی چو آمد به بار  
چو تاج سپهر اندر آمد به زیر  
نهفتند صندوق او را به خاک  
ز باد اندر آرد برد سوی دم  
نیایی به چون و چرا نیز راه  
همه نیکوی باید و مردمی  
جز اینت نیینم همی بهره‌ای  
اگر ماند ایدر ز تو نام زشت  
چنین است رسم سرای کهن  
چو او سی و شش پادشاه را بکشت  
بر آورد پرمایه ده شارسران  
بجست آنچه هرگز نجسته ست کس  
سخن به که ویران نگرده سخن  
گذشتم ازین سد اسکندری  
اگر چند هم بگذرد روزگار  
اگر سد بمانی و گر سدهزار  
دل شهریار جهان شاد باد
- ۳۱۲۶۵
- ۳۱۲۷۰
- ۳۱۲۷۵
- \*
- ۳۱۲۸۰ الا ای بر آورده چرخ بلند  
چو بودم جوان برترم داشتی  
همی زرد گردد گل کامکار  
دو تا گشت آن سرو نازان به باغ  
پراز برف شد کوهسار سیاه  
بکردار مادر بدی تاکنون  
وفا و خرد نیست نزدیک تو  
مرا کج هرگز نپروردی ای  
هر آن گه که زین تیرگی بگذرم  
بنالم ز تو پیش یزدان پاک
- ۳۱۲۸۵
- همی داری از مردم خویش راز  
بینداختی تاج شاهنشهی  
دل خاک بینم ترا غمگسار  
بزرگان ز گفتار گشتند سیر  
ندارد جهان از چنین ترس و باک  
نه داد است پیدا نه پیدا ستم  
نه کهر بر این دست یابد نه شاه  
جوانمردی و خوردن و خرمی  
اگر کهر آیی و گر شهره‌ای  
بدان جا نیایی تو خرم بهشت  
سکندر شد و ماند ایدر سخن  
نگر تا چه دارد ز گیتی به مشت  
شد آن شارسرانها کنون خارستان  
سخن ماند ازو اندر آفاق و بس  
چو از برف و باران سرای کهن  
همه بهتری باد و نیک اختری  
نوشته بماند ز ما یادگار  
به خاک اندر آید سرانجام کار  
ز هر بد تن پاکش آزاد باد
- چه داری به پیری مرا مستمند  
به پیری چرا خوار بگذاشتی  
همی پرنیان گردد از رنج، خار  
همان تیره گشت آن گرامی چراغ  
همی لشکر از شاه بیند گناه  
همی ریخت باید ز رنج تو خون  
پراز رنجم از رای تاریک تو  
چو پرورده بودی نیازدی ای  
بگویم جفای تو با داووم  
خروشان به سر بر پراکنده خاک



از اینجا ۴۵ رج افزوده افزاینده‌گان در یوزه‌گر در ستایش محمود آمده است که او را از شاهنشاهی ایران، پیادشاهی جهان رساندند... جهانی که از قنوج تا مرز کابلستان است! و ایران و زابلستان (!) را در بر می‌گیرد. پادشاهی که تاج کیان بر سر دارد و پدر بر پدر، همه درم خریدگان، تاجدار بوده‌اند، و منش وی از چرخ بلند برتر است... و کلک (= خامه: قلم) او برتر از تیر است، و از درختان می‌گذرد!! در یک رج گفته آمده است که: «بماناد تا جاودان این گهر» (نژاد محمود) و در رج پسین «نباشد جهان بر کسی پایدار» در یک رج از شاهنامه با نام نامه شاه دشمن‌گداز یاد شده است، و در رج دویم روی بمحمود می‌کند که: «که بادا همه ساله بر تخت ناز»!!... کنار پادشاهی ساسانیان و سامانیان، از هنگامی بنام بهرامیان یاد شده است....

### پادشاهی اشکانیان

به رزم به بزم و به دانش گرای  
 کز اوست نام بزرگی بجای  
 که رایش همی از خرد برخوردار  
 ز رنج و ز غم گشته آزاد دل  
 ز قنوج تا مرز کاولستان  
 چه بر خوش و بر دوده و کثورش  
 کز او شادمان است گردنده عصر  
 نه آرام گیرد به روز سپیچ  
 سر شهریاران به چنگ آورد  
 ببخشد نه اندیشد از رنج خوش  
 وز او ببخش و داد موجود باد  
 سر لشکر از ماه برتر بود  
 همی بگذرد تیر او بر درخت  
 دلش روشن و گنجش آباد باد

کنون پادشاه جهان را سنای  
 سرافراز محمود فرخنده‌رای  
 جهاندار ابوالقاسم پرخرد  
 همی باد تا جاودان شاددل  
 شهنشاه ایران و زاولستان  
 بر او آفرین باد و بر لشکرش  
 جهاندار سالار او میرنصر  
 درفش نیاید ز بخشیدن ایچ  
 چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد  
 بر آن کس که بخشش کند گنج خوش  
 جهان تا جهاندار محمود باد  
 سپه‌دار چون ابوالمظفر بود  
 که پیروز نام است و پیروز بخت  
 همیشه تن شاه بی‌رنج باد

۳۱۳۰۵

۳۱۳۱۰

- ۳۱۳۱۵ هم‌میدون سپهدار او شاد باد  
چنین تا بی‌پای است گردان سپهر  
پدر بر پدر بر پسر بر پسر  
گذشته ز شوال ده با چهار  
کز این مژده دادیم رسم خراج  
که سالی خراجی نخواهند بیش  
۳۱۳۲۰ بدین عهد نوشین روان تازه شد  
چو آمد بران روزگاری دراز  
ببینی بدین داد و نیکی گمان  
که هرگز نگرود کهن بر برش  
۳۱۳۲۵ سرش سبز باد و تنش بی‌گزند  
ندارد کسی خوار فال مرا  
نگه کن که این نامه تا جاودان  
بماند بسی روزگاران چنین  
چنین گفت نوشین روان قباد  
کند چرخ منشور او را سیاه  
۳۱۳۳۰ ستم نامه عزل شاهان بود  
بماناد تا جاودان این گهر  
نباشد جهان بر کسی پایدار  
کجا شد فریدون و ضحاک و جم  
کجا آن بزرگان ساسانیان  
نکوهدیده‌تر شاه ضحاک بود  
فریدون فرخ ستایش ببرد  
سخن ماند اندر جهان یادگار  
ستایش نبرد آنکه بیداد بود  
۳۱۳۳۵ گسسته شود در جهان کلام اوی  
ازین نامه شاه دشمن گداز  
همه مردم از خانه‌ها شد به دشت  
که جاوید بادا سر تاجدار  
ز گیتی میناد جز کام خویش
- نشستش همه بر سر گنج باد  
ازین تخمه هرگز میراد مهر  
همه تاجدارند و پیروزگر  
یکی آفرین باد بر شهریار  
که فرمان بُد از شاه با فر و تاج  
ز دیندار بیدار و ز مرد کیش  
همه کار بر دیگر اندازه شد  
همی بـفکند چادر آرز باز  
که او خلعتی یابد از آسمان  
بماند کلاه کیان بر سرش  
منش بر گذشته ز چرخ بلند  
کجا بشمرد ماه و سال مرا  
درفشی بود بر سر بخردان  
که خوانند هرکس بر او آفرین  
که: «چون شاه را دل بیچد ز داد  
ستاره نخواند ورا نیز شاه»  
چو دود دل بی‌گناهان بود  
هنرمند و بادانش و دادگر  
همه نام نیکو بود یادگار  
ز بهرامیان تا به سامانیان  
که بیدادگر بود ناپاک بود  
بمرد او و جاوید نامش نبرد  
سخن بهتر از گوهر شاهوار  
به گنج و به تخت مهی شاد بود  
نخواند به گیتی کسی نام اوی  
که بادا همه ساله بر تخت ناز  
نیایش همی ز آسمان برگذشت  
خجسته بر او گردش روزگار  
نوشته بر ایوان‌ها نام خویش

همان دوده و لشکر و کشورش      همان خسروی قامت و منظرش      ۳۱۳۴۵

## آغاز داستان

کنون ای سراینده فرتوت مرد	سوی گاه اشکانیان بازگرد <sup>۱</sup>	
چه گفت اندر آن نامه راستان	که گوینده یاد آرد از باستان <sup>۲</sup>	
پس از روزگار سکندر جهان	چه گوید که را بود تخت مهان <sup>۳</sup>	
چنین گفت داننده دهقان چاج	کزان پس کسی را بُد تخت آج	
بزرگان که از تخم آرش بدند	دلیر و سبکسار و سرکش بدند	۳۱۳۵۰
بگیتی به هر گوشه‌ای بر، یکی	گرفته ز هر کشوری اندکی	
چو بر تخت‌شان شاد بنشانند	ملوک طوایف همی خواندند	
بر این گونه بگذشت سالی دوست	تو گفتی که اندر زمین شاه نیست <sup>۴</sup>	
نکردند یاد؛ این از آن، آن ازین	برآسود یک چند روی زمین	
سکندر سگالید زین گونه رای	که تا روم آباد ماند بجای <sup>۵</sup>	۳۱۳۵۵
نخست اشک بود از نژاد قباد	دگر گرد شاپور خسرو نژاد <sup>۶</sup>	
ز یک دست گودرز اشکانیان	چو بیژن که بود از نژاد کیان <sup>۷</sup>	
چو نرسی و چون اورمزد بزرگ	چو آرش که بُد نامدار سترگ <sup>۸</sup>	
چو زو بگذری نامدار اردوان	خردمند و با رای و روشن روان <sup>۹</sup>	

۱ - یک: فردوسی بهنگام سرودن این بخش که شاهنامه به نیمه رسیده است نمی‌بایستی بیش از پنجاه و پنج سال داشته باشد، و مردی دهقان زاده بلندپایگاه در چنین سال خویش را فرتوت نمی‌خواند. ۵۰: بازگشتن بگه اشکانیان نادرست است، زیرا که تازه؛ داستان آنان آغاز می‌شود.

۲ - یک: چه کس؟ «چه گفت»! ۵۰: اگر از «نامه راستان» سخن می‌رود «یاد آوردن از باستان» نادرخور است.

۳ - این دورج برداشتی از سخنان افزوده آغاز داستان کیومرث است:

سخندان دهقان چه گوید نخست	که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد	ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر	بگویند ترا یک بیک، در بدر
که نام بزرگی که آورد پیش	که را بود از آن برتران، مایه، بیش

باز آنکه هم در این داستان از «دهقان چاج» در رج پسین یاد می‌شود، و هم در داستان کیومرث بیدرننگ از «پژوهنده نامه باستان» یاد شده است. ۴ - یک: اگر آنرا شادمان بر تخت می‌نشانند، چگونه در جهان شاه نبوده است؟ ۵۰: تو گفتی.

۵ - یک: اسکندر، پس از دویست سال چنین سگالید؟ ۵۰: رای، سگالیدنی نیست، زدن است.

۶ - یک: لت نخست را کمبود است. اشک چه بود؟ چگونه بود؟ ۵۰: نام شاپور در میان نامهای ایرانی، نخست با شاهپور اردشیر آغاز می‌شود. ۷ - چون در لت نخست از «یکدست» یاد می‌شود، لت دویم را بایستی از دیگر سو یا دست دیگر نام بردن.

۸ - آغاز سخن با «چو... در سه رج همه نادرخور است. ۹ - سخن، روی بخواننده کرد؛ با نام اردوان؛

- ۳۱۳۶۰ چو بنشست بهرام ز اشکانیان  
 ورا خواندند اردوان بزرگ  
 ورا بود شیراز تا اصفهان  
 به اصطخر بُد بابک از دست اوی  
 چو کوتاه بُد شاخ و هم بیخشان  
 از ایشان جز از نام نشنیده‌ام  
 ۳۱۳۶۵ سکندر چو نوید گشت از جهان  
 بدان تا نگیرد کس از روم یاد  
 چو دانا بود بر زمین شهریار
- \*
- ۳۱۳۷۰ چو دارا به رزم اندرون کشته شد  
 پسر بُد مر او را یکی شادکام  
 پدر را بران گونه چون کشته دید  
 از آن لشگر روم بگریخت اوی  
 بهندوستان در، به زاری بمرد  
 بدین همنشان تا چهارم پسر  
 ۳۱۳۷۵ شبانان بُدندی و گر ساربان  
 چو کهتر پسر سوی بابک رسید  
 بدو گفت: «مزدورت آید بکار؟»  
 که ایدر گذارد به بد، روزگار!
- همه دوده را؛ روز، برگشته شد<sup>۸</sup>  
 خردمند و جنگی و ساسان، به نام  
 سر بخت ایرانیان گشته دید<sup>۹</sup>  
 بدم بلا در نیایوخت اوی  
 ز ساسان یکی کودکی ماند خرد  
 همی نام ساسانش کردی پدر  
 همه ساله با رنج و کار گران  
 به دشت اندرون سرشبان را بدید  
 که ایدر گذارد به بد، روزگار!

۱ - پسان از بهرام سخن می‌رود؛ ۲ - و بیدرنگ به اردوان باز می‌گردد!

۳ - از شیراز تا سپاهان، بیابان است و افزاینده را بایستی چنین گفتن که او بر مرز شیراز و سپاهان فرمانروا بود!

۴ - نیز «از دست اوی» در این رج ناشایست است، بابک بفرمان اردوان در استخر فرمان میراند... در کارنامه اردشیر بابکان چنین آمده است که: پاپک به ستخر (می)نشست، و از گمارد(گان) اردوان بود. گفتار فردوسی در رج پسین، نشان می‌دهد که همه این سخنان افزوده است، زیرا میان «بر آسوده یکچند روی زمین» و «چو کوتاه بد شاخ و هم بیخشان» جدایی افکنده است.

۵ - یک: افزاینده، باز به اسکندر باز می‌گردد. ۵۵: رای «افکنندی» نیست، «زدنی» است.

۶ - «مر» در لت دویم نادرخور است: تا آن کشور آباد بماند!

۷ - یک: از «دانا» و «دانش» در یک گفتار یاد کردن سخن راست می‌کند. ۵۵: لت دویم نیز نشان نمی‌دهد که بار آن دانش، چه بوده است؟

۸ - از اینجا افزوده‌های داستان ساسان و بابک آغاز می‌شود، اما این افزوده‌ها همانند افزوده‌های دیگر نیست که آنرا بایستی از افزوده‌های زمان شاهان دانستن، که بهمین گونه بدست ترجمانان شاهنامه از پهلوی بفارسی رسیده است، و فردوسی نیز آنرا پیوند داده است. اما میان داستان، گاهگاه سخن افزاینده‌گان تازه آمده است که در جای خود نموده می‌شود! داستان ساسان و بابک در شاهنامه را اندک دگرگونی با نوشته پهلوی «کارنامه‌ی ارتخشیری پاپکان» که اکنون در دست داریم دیده می‌شود، که خود نشان از آن دارد که کارنامه‌ای که بدست ترجمانان رسیده بوده است با نامه پهلوی امروزی اندک دگرگونی داشته است. این رج را با آنکه پساوی درست ندارد نمیتوان از شاهنامه کاستن، زیرا که پیوند داستان از هم می‌گسلد.

۹ - پیوند میان رج‌های پیشین و پسین را می‌گسلد.

همی داشت با رنج روز و شبان  
 شبان سرشبان گشت بر گوسفند<sup>۱</sup>  
 پر از غم دل و تن پر از رنج و درد<sup>۲</sup>

۳۱۳۸۰

\*

چنان دید روشن روانش بخواب  
 یکی تیغ هندی گرفته بدست  
 بر او آفرین کرد و بردش نماز  
 دل تیره از غم بیپراستی<sup>۳</sup>  
 همی بود با مغزش اندیشه جفت  
 سه آتش ببردی فروزان به دست  
 فروزان بگردار گردان سپهر  
 به هر آتشی اودسوزان بُدند  
 روان و دلش پر ز تیمار شد  
 به هر دانشی بر توانا بُدند<sup>۴</sup>

۳۱۳۸۵

۳۱۳۹۰

\*

بزرگان فرزانه و رایزن  
 همه خواب یکسر بدیشان بگفت؛\*]  
 پر اندیشه شد زان سخن رهنمای]  
 به تأویل این کرد باید نگاه  
 بشاهی برآرد سر از آفتاب  
 پسر باشدش، کز جهان؛ برخوردار»

به ایوان بابک شدند انجمن  
 [چو بابک سخن برگشاد از نهفت؛  
 [تهاده دو گوشش بیاسخ سرای  
 سرانجام گفت: «ای سرافراز شاه  
 «کسی را که بیند زینسان بخواب  
 ور آیدونکه این خواب زو بگذرد

۳۱۳۹۵

۱ - یک: کارگر در زبان فردوسی «معمار» است:

بیاورد کاریگران سه هزار ز هر کشوری هر که بد نامدار

دو: لت دویم نیز پریشان است، و نشان نمی دهد که اگر ساسان سر شبان شد، سر شبان راستین چه شد؟ و اگر وی بمرد یا برفت، چگونه کار ساسانش پسند آمد! ۲ - سخن در لت نخست سخت پریشان است.

۳ - از افراز پیل، چگونه باشمشیر هندی زمین را آراست؟

۴ - سخن درست در لت دویم از رج پسین آمده است.

\* - در این رج گفتار لت دویم دوباره گویی لت نخست است زیرا که در لت نخست، اندیشه پنهان را آشکار کردن همان سخن گفتن است. در رج پسین نیز سخن آشفته و سست می نماید. نگارنده چنین می اندیشد که این دو رج، در شاهنامه یک رج بوده است، و افزایشندگان آنرا شکافته و سخنی دیگر نیز با واژه «تأویل» که دیگر هیچگاه در گفتار فردوسی نیامده است در رج سیوم بدان افزوده اند! بر این بنیاد، گفتار شاهنامه نزدیک بدین سخن بوده است:

چو بابک سخن برگشاد از نهفت      بیاسخ یکی مرد، زیشان بگفت:

<p>بر اندازه‌شان یک به یک هدیه داد<sup>۱</sup>          بر بابک آید بروز دمه<sup>۲</sup>          پر از برف پشمینه، دل بر دو نیم]          بدر شد پرستنده و رهنمای<sup>۳</sup>          بر خویش، نزدیک، بنشاختش          شبان زو بترسید و پاسخ نداد          شبان را، بجان، گر دهی زینهار          چو دستم بگیری به پیمان، بدست          نه در آشکار و نه اندر نهان<sup>۴</sup>          ز یزدان نیکی دهش کرد یاد          بدارم شادان دل و ارجمند»          که: «من پور ساسانم ای پهلوان          که بهمش خواندی همی یادگیر<sup>۵</sup>          ز گشتاسپ اندر جهان یادگار»          از آن چشم روشن که او دید خواب<sup>۶</sup>          یکی باره با آلت خسروی<sup>۷</sup>          همی باش تا خلعت آرند نو»          از آن سرشبانان سرش بر فراخت<sup>۸</sup>          غلام و پرستنده بر پای کرد<sup>۹</sup></p>	<p>چو بابک شنید این سخن گشت شاد          [بفرمود تا سرشبان از رمه          [بیامد شبان پیش او با گلیم          ۳۱۴۰۰          بپردخت بابک ز بیگانه جای          ز ساسان بپرسید و بنواختش          بپرسیدش از گوهر و از نژاد          از آنپس بدو گفت ک: «ای شهریار          بگوید ز گوهر، همه هرچه هست          ۳۱۴۰۵          که با من نسازی بدی در جهان          چو بشنید بابک زبان برگشاد*          که: «بر تو نسازم بچیزی گزند          به بابک چنین گفت زان پس جوان          نیره‌ی جهاندار شاه اردشیر          ۳۱۴۱۰          سرافراز پور یل اسفندیار          چو شنید بابک فروریخت آب          بیاورد پس جامهٔ پهلوی          بدو گفت بابک: «بگرما به شو          یکی کاخ پرمایه او را بساخت          چو او را بدان کاخ در، جای کرد          ۳۱۴۱۵</p>
--	---

۱ - پاسخ را (در گفتار افزوده نیز) یک کس می‌دهد، و چرا بایستی همگان را (هدیه) دادن!

● - دورج: این دورج نیز یک رج بیش نمی‌نماید، زیرا که در رج نخستین از سرشبان سخن می‌رود، و در رج دوم از شبان ا کدامیک درست است؟ در رج دوم گلیم (جامه‌ای از گلیم) که بر تن شبان است، همان پشمینه در لت دوم است، و پشمینهٔ پر از برف نیز درست نمی‌نماید زیرا که پرده‌داران و دربانان می‌توانستند برف را از روی پشمینهٔ او بپیرایند، تا با برف باندرون کاخ نرود. و بر این بنیاد سخن فردوسی نزدیک بدین گفتار می‌نماید:

بفرمود: «ساسان ز پیش رمه بر بابک آید بروز دمه»

۲ - در لت دوم، پرستنده و رهنمای را «شدند» می‌باید.

\* - همهٔ نمونه‌ها چنین آورده‌اند، تنها در لن، زنان آمده است، و «زبان برگشاد» دشتام دادن یا کسی را بیدی یاد کردن است، پیدا است که بجای زبان بایستی سخن آید: «چو بشنید بابک، سخن برگشاد».

۴ - یک: پیش از این در داستان ساختگی ساسان، نام پور دارا بود، و در این سخن اردشیر، جای دارا را می‌گیرد. دو: لت دوم نیز آشفته و سست است. ۵ - لت دوم سخت نادرخور و کودکانه است.

۶ - یک: دربارهٔ جامه در رج پسین سخن آمده است. دو: در میان تالار کاخ باره (=اسب) نتوان آوردن.

۷ - یک: کاخ را در یک روز نمی‌توان ساختن. دو: سرشبانان نادرست است: «سرشبان». سه: او را بر همگان برتری داد، نه تنها بر سرشبانان. ۸ - «جای کرد» نادرست است: «جای داد».

- هم از خواسته بی‌نیازش داد<sup>۱</sup>  
پسندیده و افسر خویش را
- بده هر آتی سرفرازش داد  
بدو داد پس دختر خویش را
- \*
- یکی کودک آمد چو تابنده مهر  
فزاینده و فرخ و دلپذیر<sup>۲</sup>  
نیا شد بدیدار او شادکام  
برآمد بر این روزگاری دراز  
همی خواندش بابکان اردشیر<sup>۳</sup>  
هنر نیز برگوهرش برفزود  
که گفתי همی زو فرزند سپهر
- چو نه ماه بگذشت بر ماهچهر  
بمانده نامدار اردشیر  
همان اردشیرش؛ پدر، کرد نام  
همی پروریدش به بربر، بناز  
مر او را کنون مردم تیزور  
بیاموختندش هنر هرچه بود  
چنان شد بدیدار و فرهنگ و چهر
- ۳۱۴۲۰
- \*
- ز فرهنگ و از دانش آن جوان<sup>۴</sup>  
به ناهید ماند همی روز بزم<sup>۵</sup>  
سوی نامور بابک پهلوان  
سخنگوی و با نام و پاکیزه رای  
سواری ست گوینده و یادگیر  
فرستش بنزدیک ما شادمان  
میان یلان سرفرازش کنم  
نگویم کاو نیست پیوند ما<sup>۶</sup>
- چو آگاهی آمد سوی اردوان  
که شیر ژبان است هنگام رزم  
یکی نامه بنوشت پس اردوان  
که: «ای مرد با دانش و رهنمای  
شنیدم که فرزند تو اردشیر  
چو نامه بخوانی هم اندر زمان  
ز بایسته‌ها بی‌نیازش کنم  
چو باشد به نزدیک فرزند ما
- ۳۱۴۲۵
- ۳۱۴۳۰
- \*
- همی خون مژگان به رخ برفشاند  
همان نورسیده جوان اردشیر  
بخوان و نگه کن به روشنروان
- چو آن نامه شاه، بابک بخواند  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
بدو گفت ک: «این نامه اردوان
- ۳۱۴۳۵

۱ - با آلت، کسی سرفراز نمی‌شود که با پایگاه چنین توان کردن.

۲ - اگر نام افزوده اردشیر (که یادگیر، او را بهمن می‌خواندا) درست بوده باشد، اینان از کجا اردشیر را دیده بودند که بدانند مانده او است.

۳ - سخن چنانست که امروز مردمان تیز ویر (= با حافظه) اردشیر می‌خوانند، پس در آن هنگام اردشیر خوانده نمی‌شده است! لت دوم نیز بدآهنگ است. ۴ - در رج چهارم پسین با «شنیدم» آگاهی به اردوان رسیدن بازمی‌گردد.

۵ - «که» در آغاز این رج، گفتار را بسخن رج پیشین پیوند می‌دهد، و در گفتار پیشین از فرهنگ و دانش اردشیر سخن رفته بود، نه از زور آوری وی.

۶ - لت دوم نیز بچندگونه آمده است: پ: ق، ب: بگویم که اویست؛ ک، ل: ۲: بگویم کو هست؛ ل: ۲: بگویم که او نیز فرزند ما (خالقی مطلق ۱۴۳-۶) که همگان سست می‌نماید، و سخن درست در این باره در رج ۳۱۴۵۷ می‌آید.

نویسم فرستم یکی نیکخواه  
 دلاور جوان پسندیده را؛  
 چو آید بدان بارگاه بلند  
 نباید که بادی بر او بروزد»  
 جوان را ز هرگونه‌ای کرد شاد  
 ز فرزند چیزش نیامد دریغ<sup>۱</sup>  
 ز چینی و زر بفت شاهنشهی<sup>۲</sup>  
 جوان شد پرستنده اردوان<sup>۳</sup>  
 ز دیبا و دینار و مشک و ابیر<sup>۴</sup>  
 بدرگاه شاه اردوان شد به ری

من اینک یکی نامه نزدیک شاه  
 بگویم که: «اینک! دل و دیده را  
 فرستادم و دادمش نیز پسند  
 تو آن کن که از پادشاهان سزد  
 در گنج بگشاد بابک، چو باد  
 ز زرین ستام و ز گویال و تیغ  
 ز دینار و دیبا و اسپ و رهی  
 بیاورد و بنهاد پیش جوان  
 بسی هدیه‌ها نیز با اردشیر  
 ز پیش نیاکودک نیک‌پی  
 ۳۱۴۴۰  
 ۳۱۴۴۵

\*

بگفتند با شاه، زان، بارخواه  
 ز بابک سخن‌ها فراوان براند  
 ببرزن یکی جایگه ساختش  
 ز پوشیدنی هم ز گسترده‌ی  
 به جایی که فرموده بود اردوان<sup>۵</sup>  
 جهان گشت چون روی رومی سید<sup>۶</sup>  
 همان هدیه‌هایی که بُد ناگزیر<sup>۷</sup>  
 فرستاده بابک پهلوان<sup>۸</sup>  
 جوانمرد را سودمند آمدش<sup>۹</sup>  
 زمانی به تیمار نگذاشتش<sup>۱۰</sup>  
 به پیش خودش داشتی سال و ماه<sup>۱۱</sup>

چو آمد بنزدیکی بارگاه  
 جوان را بمهر؛ اردوان، پیش خواند  
 بنزدیکی تخت بنشاختش  
 فرستاد هرگونه‌ای خوردنی  
 ابانامداران بیامد جوان  
 چو کرسی نهاد از بر چرخ شید  
 پرستنده‌ای پیش خواند اردشیر  
 فرستاد نزدیک شاه اردوان  
 بدید اردوان و پسند آمدش  
 پسروار خسرو همی داشتش  
 به می خوردن و خوان و نخچیرگاه  
 ۳۱۴۵۰  
 ۳۱۴۵۵

۱ - «زه» در لت نخست با «زه» در لت دویم همخوان نیست.

۲ - همان سخن و در لت دویم پیدا نیست که «چینی» چیست!

۳ - یک: چنین چیزها را همچون پیشکش، کاروان همراه اردشیر خواهد بردن بر دست همان مرد نیکخواه، و بایسته نیست که چندان کالا و اسپ و رهی را پیش اردشیر نهند! دو: لت دویم را نیز بالت نخست هماهنگی نیست و هنوز اردشیر بنزد اردوان نرسیده است که رهی او شده باشد!

۴ - سخن بی پایان است و گفتار درباره پیشکشی در رج چهارم پیشین گذشت.

۵ - با کدام نامداران؟ او با چند رهی، به همراه مردی نیکخواه آمده بود، و نامداران به همراهش نبودند.

۶ - هنوز شب نشده، روز آمد؟ ۷ - «هدیه‌ها» نادرست است، و «ناگزیر بد» نادرست‌تر.

۸ - «فرستاده» در لت نخست، با «فرستاده» در لت دویم همخوان نیست.

۹ - در لت دویم، جوانمرد را سودمند (آمد) درست است.

۱۰ - سخن درست در رج دویم پس از این می آید.

۱۱ - اردشیر بر بنیاد داستان کارنامه اردشیر، پس زود از اردوان گریخت و بودنش در دربار اردوان به سال و ماه نکشید.

جدایی ندادش ز پیوند خویش

همی داشتش همچو فرزند خویش

\*

پراکنده شد لشگر و پور و شاه  
جوانمرد را شاه بُد دلپذیر<sup>۱</sup>  
از آن هر یکی چون یکی شهریار<sup>۲</sup>  
از آن لشگر گشن، برخاست شور  
همی گرد با خوی برآمیختند  
چو نزدیک شد، در کمان راند تیر  
گذر کرد برگور، پیکان و پر  
بدید آن گشاد بر آن جوان  
که: «با دست آن کش هنر باد جفت»<sup>۳</sup>  
که: «این گور را من فکندم به تیر»<sup>۴</sup>  
همان جفت را نیز جوینده‌ام»  
که: «دستی فراخ است و هم گور و تیر  
دروغ از گناه است بر سرکشان»  
یکی بانگ برزد به مرد جوان<sup>۵</sup>  
که پروردن آیین و راه من است  
چرا؟ برد باید همی! با سپاه!  
بلندی گزینی و گنداوری!!  
بدان جایگه بر، سرایی گزین

چنان بُد که روزی به نخچیرگاه  
همی راند با اردوان اردشیر  
پسر بود شاه اردوان را چهار  
بهامون پدید آمد از دور، گور  
همه بادپایان برانگیختند  
همی تاخت پیش سپاه اردشیر  
بزد بر سُرین یکی گور نر  
بیامد هم اندر زمان اردوان  
بدید آن یکی گور افکنده گفت  
چنین داد پاسخ به شاه اردشیر  
پسر گفت ک: «این را من افکنده‌ام  
چنین داد پاسخ بدو اردشیر  
یکی دیگر افکن بر این هم نشان  
پراز خشم شد زان جوان اردوان  
بدو گفت شاه: «این گناه من است  
ترا خود ببزم و به نخچیرگاه  
بدان، تا؛ ز فرزند من بگذری!  
برو تازی اسپان ما را ببین

۳۱۴۶۰

۳۱۴۶۵

۳۱۴۷۰

۳۱۴۷۵

\*

به هر کار با هر کسی یار باش»<sup>۶</sup>  
بر آخر اسپ شد ناگزیر  
پراز غم دل و، سر پراز کیمیا  
که درد تنش باد و رنج روان»

بدان آخر اسپ سالار باش  
بیامد پراز آب چشم، اردشیر  
یکی نامه بنوشت پیش نیا  
که: «ما را چه پیش آمد از اردوان

۱ - یکه: در رج چهارم پس از این اردشیر تنها است، نه با اردوان! دو: لت دویم نیز افزوده‌ای نادرخور است، زیرا که پیش از این درباره بزرگداشت اردشیر سخن رفته بود.

۲ - لت دویم نادرخور و بی‌گزارش است.

۳ - در لت نخست «آن یکی گور» نادرست است، و لت دویم را نیز پایان نیست.

۴ - پرسشی نشده بود که پاسخ بیان آید.

۵ - دوبار نام «جوان» در یک سخن آنراست می‌نماید.

۶ - «سردار آخور اسپان» پایگاهی بلند داشته است، و اردشیر را برای خوارداشت، نمی‌شایست بدان پایگاه رسانند!

<p>کجا اردوان از چه آشفته بود<sup>۱</sup></p>	<p>همه یاد کرد، آن، کجا رفته بود</p>	<p>۳۱۴۸۰</p>
*		
<p>نکرد آن سخن نیز بر کس پدید بیاورد دینار چندی ز گنج هیونی برافکند گرد و سوار<sup>۲</sup> یکی نامه فرمود زی اردشیر چو رفتی به نخچیر با اردوان؛ پرستنده‌ای تو، نه پیوند اوی! که خود کرده‌ای تو، بناخردی! مگردان ز فرمان او هیچ، روی بنامه درون پندها دادمت دگر خواه، تا بگذرد روزگار»</p>	<p>چو نامه به نزدیک بابک رسید دلش گشت زان کار پر درد و رنج فرستاد نزدیک او ده هزار بفرمود تا پیش او شد دبیر که: «ای کم‌خرد نورسیده جوان چرا؟ تاختی پیش فرزند اوی نکرد او بتو دشمنی، ار؛ بدی* کنون کام و خشنودی او بجوی ز دینار لختی فرستادمت هر آنکه که این مایه بردی بکار</p>	<p>۳۱۴۸۵</p>
*		
<p>بیامد دوان تا بر اردشیر<sup>۳</sup> دلش سوی نیرنگ و اورند گشت<sup>۴</sup> ز پوشیدنی‌ها و از خوردنی<sup>۵</sup> نه اندرخور کار جایی گزید<sup>۶</sup> می و جام و رامشگران یار اوی<sup>۷</sup></p>	<p>نگاور هیون جهاندیده پیر چو آن نامه برخواند خرسند گشت بگسرتد هرگونه گسرتدنی به نزدیک اسپان سرایی گزید شب و روز خوردن بُدی کار اوی</p>	<p>۳۱۴۹۰</p>
*		
<p>۳ ۴ ۵ ۶ ۷</p>	<p>۳۱۴۹۵</p>	

۱ - «کجا» درلت نخست با «کجا» درلت دویم همخوان نیست.

۲ - یک: ده هزار دینار را نمی‌توان با یک اسپ فرستادن! ۵: در رج پیشین سخن درست آمده بود: «دینار، چندی ز گنج» در گفتار نامه نیز از لختی دینار نام خواهد آمد. \* - از: اگر: یا.

۳ - یک: پیر جهاندیده را شاید تگاور خواندن، باری اگر هیون را تگاور خوانیم سخن به پیر جهاندیده نیز بازمی‌گردد. ۵: هیون، دوان نمی‌رود، و تازان ره می‌نوردد!

۴ - یک: خرسند بزبان فارسی (قانع) تازی است، و افزاینده، آنرا بجای خشنود بکار برده است. ۵: نیرنگ نیز خطی باشد که کاریگران (معماران) بر روی زمین می‌کشند، تا خانه را بر روی آن بسازند، یا خطی است که نگارگران بر روی پارچه می‌کشند، تا نگاره را بر آن بیاریند (= طرح) و آنرا با اورند (= پادشاهی نیک) هیچ پیوند نیست. ۵ - پوشیدنی و خوردنی را نمی‌گسترانند!!

۶ - تا نامه از (ری) یا تیسفون به استخر رود و پاسخ آن بیاید چند ماه زمان بایسته است، و در چنان زمان، اردشیر کجا و چگونه زیست؟ فرمان اردوان را نیز چنان رفت که: «بدان جایگه بر، سرایی گزین».

۷ - کسیرا که برای تیمار ستوران می‌فرستند، نشاید که شب و روز بخورد، و رامشگر به بزم خویش فراخواند!

## دل بستن گلنار

بر

## اردشیر

یکی کاخ بود اردوان را؛ بلند  
 که گلنار بُد نام آن ماهروی  
 بر اردوان همچو دستور بود  
 بر او بر، گرامی تر از جان بُدی  
 چنان بُد که روزی برآمد بام  
 نگره کرد خندان لب اردشیر  
 همی بود تاروز تاریک شد  
 کمندی بران کنگره بر بیست  
 بگستاخی از باره آمد فرود  
 بیامد خرامان بر اردشیر  
 ز بالین دیبا سرش برگرفت  
 نگره کرد برنا بران خوروی  
 بدان ماه گفت: «از کجا؟ خاستی  
 چنین داد پاسخ که: «من بندهام  
 دلارام و گنجور شاه اردوان  
 کنون گر پذیری، ترا بندهام  
 بیایم چو خواهی به نزدیک تو»

بکاخ اندرون بندهای ارجمند  
 نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی  
 بر آن خواسته نیز گنجور بود<sup>۱</sup>  
 بدیدار او شاد و خندان بُدی  
 دلش گشت زان خرمی شادکام\*  
 جوان، در دل ماه شد جایگیر  
 همانا به شب روز نزدیک شد<sup>۲</sup>  
 گره زد بر او چند و بسود دست<sup>۳</sup>  
 همی داد نیکی دهش را درود<sup>۴</sup>  
 پر از گوهر و بوی مشک و آبیر  
 چو بیدار شد تنگ در برگرفت  
 بدان موی و آن روی و آن رنگ و بوی<sup>۵</sup>  
 که پر غم دلم را بیاراستی!«  
 دل و جان بمهر تو آکندهام  
 که از من بود شاد و روشنروان  
 دل و جان بمهر تو آکندهام<sup>۶</sup>  
 درفشان کنم روز تاریک تو»<sup>۷</sup>

۱ - یک: هیچ نشاید که دخترکی پرستار؛ دستور شاهنشاه ایران بوده باشد. ۵۰: بر کدام خواسته؟

\* - سخن چنین می‌نماید: «دلش گشته از خرمی شادکام».

۲ - چون روز تاریک شود؟ همانا «شب» آمده است، و نشاید که در دنباله سخن شب را بروز نزدیک خواندن.

۳ - یک: بر کدام کنگره؟ افزاینده را بایستی گفتن کمندی بر کنگره کاخ بست. ۵۰: گره زد بر او چند نیز نادرست است: «چند گره بر آن زد».

۴ - یک: همی داد... در آغاز لت دوم نادرخور است، زیرا که برای انجام چنان کار یکبار سپاس یزدان می‌گویند... ۵۰: درود نیز بسوی یزدان سخت نادرخور است زیرا که درود در پهلوی دُرْت در زبان اوستایی دُرَوْت؛ تندرستی است، و تندرستی را برای مردمان می‌خواهند نه برای یزدان. ۵ - اردشیر، برنا نبود.

۶ - سخن از بنده بودن در رج دوم پیشین گذشت.

۷ - دنباله همان گفتار.

## پرسیدن اردوان از کار جهان

شکست اندر آمد به آموزگار <sup>۱</sup>	چو لختی برآمد بر این روزگار	
سرای کهن دیگری را سپرد	جهاندیده بیدار، بایک بمرد	
پراز غم شد و تیره گشتش روان	چو آگاهی آمد سوی اردوان	۳۱۵۱۵
سپید به مهتر پسر داد پارس	گرفتند هر مهتری یاد پارس	
ز درگاه لشگر به هامون برند	بفرمود تا کوس بیرون برند	
ازان پیر روشن دل و دستگیر	جهان تیره شد بر دل اردشیر	
ازان آگاهی رای دیگر گرفت	دل از لشگر اردوان بر گرفت	
به هر سو همی جست راه گریز	که از درد او بُد دلش پرستیز	۳۱۵۲۰
ز اخترشناسان و روشنروان؛*	از آنپس چنان بُد که شاه اردوان	
همی باز جست اختر و راه خویش	بیاورد چندی بدرگاه خویش	
از آنپس که را باشد آموزگار <sup>۲</sup>	همان نیز تا گردش روزگار	
بدان تا کنند اختران را نگاه <sup>۳</sup>	فرستادشان نزد گلنار شاه	
نگه کرده شد طالع شهریار <sup>۴</sup>	سه روز اندر آن کار شد روزگار	۳۱۵۲۵
سخن گفتن از طالع و رازشان <sup>۵</sup>	چو گنجور بشنید آوازشان	
کنیزک بپردخت ز اخترشناس <sup>۶</sup>	سیوم روز تا شب گذشته سه پاس	
همی داشت گفتار ایشان به یاد <sup>۷</sup>	پراز آرزو دل، لبان پراز باد	
که بگشاد آن راز با اردوان <sup>۸</sup>	چهارم بشد مرد روشن روان	

۱ - شکست بکدام آموزگار اندر آمد؟ بایک نیای (پدر بزرگ) اردشیر بود، نه آموزگار وی. هشت رج سخنان افزوده که بجز از سستی و بی‌پیوندی، در کارنامه اردشیر بابکان نیز نیست.

\* - روشنروان برابر است با «زنده»، و بیگمان بجای آن واژه‌های دیگر بوده است: ز اخترشناسان و فرزنانگان.

۲ - «همان» و «نیز» را بایکدیگر آوردن، دوباره‌گویی یک سخن است.

۳ - چنین کار نشاید که شاهی بخواهد از اختر و آینده خویش آگاه شود، و آنانرا بتزد بنده، و پرستار خویش فرستد! لت دویم نیز سست است. ۴ - لت دویم سست می‌نماید.

۵ - شنیده آواز همانست و سخن گفتن آنان همان، و دوباره گفتن با سخنانی سست، درست نمی‌نماید.

۶ - یک: سه پاس از چند پاس؟... در رج پیشین اخترشناسان سخن گفته بودند، و سخن تنها از سه روز رفته بود، نه از شب پسین! دو: اخترشناسان نیز چند کس بودند، نه یک کس.

۷ - سخن سست‌تر از گفتار این رج سروده نشده است. چگونه آنکه دلی پر آرزو (از گفتار اخترشناسان) دارد، آه بر لبان می‌آورد... همی داشت نیز نادرخور است، و گفتار اخترشناسان پس از این می‌آید! افزاینندگان تیره‌روز، با شاهنامه ما چه کرده‌اند؟

۸ - یک: مرد روشنروان کیست؟ دو: در لت دویم که بگشاد نادرست است که بگشاید! آنانکه پیشتر راز را بر کنیزک گشوده بودند!

۳۱۵۳۰ بر رفتند با زیجها بر کنار  
 بگفتند راز سپهر بلند  
 ک: «زین پس کنون تا نه بس روزگار  
 که بگریزد از مهتری، کهتری  
 ازان پس شود شهر یاری بلند  
 دل نامور مهتر نیکبخت ۳۱۵۳۵

\*

چو شد روی کشور\* بکردار قیر  
 چو دریا بر آشف مرد جوان  
 کنیزک بگفت آنچه روشنروان  
 سخن چون ز گلنار زان سان شنید  
 دل مرد برنا شد از ماه تیز ۳۱۵۴۰  
 بدو گفت: «گر من به ایران<sup>۵</sup> شوم  
 تو با من سگالی؟ که آیی براه!  
 اگر با من آیی توانگر شوی  
 چنین داد پاسخ که: «من بندهام  
 همی گفت باب پراز باد سرد ۳۱۵۴۵  
 چنین گفت با ماهروی اردشیر

\*

کنیزک بیامد به ایوان خویش  
 بکف بر نهاده تن و جان خویش<sup>۷</sup>

۱ - گفتار دوباره! ۲ - «که» در آغاز این رج با «که» در رج پیشین همخوان نیست.  
 \* - آسمان را شاید گفتن که برنگ قیر (درآمد)، روی زمین را نیز شاید، اما نشاید گفتن که «روی کشور» بکردار قیر شد، در اندیشه من سخن فردوسی «روی گیتی» بوده است.  
 ۳ - اگر گفتارهای افزوده را بپذیریم، کنیزک سه روز بیدار اردشیر نرفته بود.  
 ● - این رج سخت در هم ریخته است. یک: روشنروان همان زنده است، و همگان در آنزمان روشنروان بوده‌اند، و بجای این واژه، همان «فرزانگان» پیشنهاد می‌شود. ۵: کنیزک در آغاز این رج با کنیزک در آغاز رج دویم پیش از این همخوان نیست. سه: لت دویم به سه گونه، «همی گفت» و «که گفتند»، و بگفتند آمده است (خالقی مطلق ۱۵۱-۶) و سخن بدینگونه نادرست است. در اندیشه من گفتار فردوسی نزدیک بدین سخن بوده است:

ز راز سپهری، آبا اردوان

بگفت آنچه گفتند فرزاتگان

زیرا که در رج هفتم پیشین نیز از «راز سپهر بلند» سخن رفته بود.

۴ - شکلیا و خاموش نشد، که برانگیخته شد تا بگریزد.

○ - «ز ایوان شوم» درست می‌نماید. ■ - گر؛ اگر؛ یا

۶ - جای گریستن نبود... اردشیر مزده سروری بدختر داده بود.

۷ - کنیزک از خود ایوان نداشت، و با اردوان می‌زیست.

۵ - برنا کودک پنج تا ده ساله است.

<p>۱ به خم اندر آمد شب لاژورد<sup>۱</sup>          ۲ ز هر گوهری جستن آغاز کرد<sup>۲</sup>          ۳ ز دینار چندان که بودش بکار<sup>۳</sup>          ۴ بدان خانه بنهاد گوهر ز دست<sup>۴</sup>          بخفت اردوان، جای شد بی گروه          بیاورد گوهر بر اردشیر          نگهبان اسپان همه خفته مست<sup>۵</sup>          که وی خواست رفتن همی ناگزیر<sup>۶</sup>          بر آخر چنان بود در زیر زین<sup>۷</sup>          همان گوهر و سرخ دینار دید          بزد بر سر تازی اسپان لگام<sup>۸</sup>          یکی تیغ زهر آبداده بدست          نشستند و رفتند یکبارگی          همی رفت شادان دل و راهجوی</p>	<p>چو شد روی گیتی ز خورشید زرد          کنیزک در گنجها باز کرد          ۳۱۵۵۰ ز یاقوت و از گوهر شاهوار          بیامد به جایی که بودش نشست          همی بود تا شب برآمد ز کوه          از ایوان بیامد بکردار تیر          جهانجوی را دید جامی به دست          کجا مستشان کرده بود اردشیر          ۳۱۵۵۵ دو اسپ گرانمایه کرده گزین          جهانجوی چون روی گلنار دید          هم اندر زمان پیش بنهاد جام          بیپوشید خفتان و خود برنشست          همان ماهرخ بر دگر بارگی          ۳۱۵۶۰ از ایوان سوی پارس بنهاد روی</p>
---	--

\*

<p>نبودی شب و روز، روشنروان          مگر چهر گلنار، دیدی بفال          به دیبا سر گاهش آراستن          برآشفست و پیچان شد از کین اوی          ۹ بیاراسته تخت و تاج و سرای          بیامد بر نامور شهریار<sup>۱۰</sup>          هر آن کس کجا مهتر کشورند<sup>۱۱</sup></p>	<p>چنان بُد که، بی ماهروی؛ اردوان          ز بالین نبرداشتی دوش و یال          چو آمدش هنگام برخاستن          ۳۱۵۶۵ کنیزک نیامد به بالین اوی          به در بر سپاه ایستاده بپای          ز درگاه برخاست سالار بار          بدو گفت: «گردنکشان بر دَرَنَد</p>
--	---

۱ - از این بر نمی آید که روز شد؟ یا شب گشت؟

۲ - گوهر را جستن نادرست است، زیرا که گوهرها در گنج، آشکار بود؛ و برداشتن می بایست.

۳ - اگر از «هر گوهر» برداشته بود، یاد کردن از یاقوت و گوهر شاهوار نابجا است.

۴ - از ایوان خویش، بجایی که نشستش بود آمد!

۶ - دوباره گویی رج پیشین یا سخنانی سست تر از آن.

۸ - جام در دست نادرست بود، و جام نهادن به پیش نادرست تر از آن.

۹ - چه کس تخت و تاج و سرای را آراسته بود؟ سپاهیان؟

۱۱ - لت دویم نادرخور است. در «لی» این لت چنین آمده است: «فرود آورمشان اگر بگذرند» با چنین سخن، گفتار آراسته می شود، اما رفتن سالاریار بخوابگاه، پیوسته بدین داستان است.

۵ - «نگهبانان» باید.

۷ - لت دویم سخت سست است.

۱۰ - سالاریار را در خوابگاه شاه راه نیست.

- پرستندگان را چنین گفت شاه  
 ندارد نیاید به بالین من  
 بیامد هم آنگاه مهتر دبیر  
 از آخر ببرده‌ست خنگ و سیاه  
 هم آنگاه شد شاه را دلپذیر  
 دل مرد جنگی برآمد ز جای  
 سواران جنگی فراوان ببرد  
 به ره بر، یکی نامور دید جای  
 [پرسید زیشان که شبگیر هور؛  
 [یکی گفت زیشان که ایدر گذشت  
 [دو تن برگزشتند، پویان براه  
 بدنبال ایشان یکی غرم پاک
- ۳۱۵۷۰  
 ۳۱۵۷۵  
 ۳۱۵۸۰
- که: «گلنار چون راه و آیین نگاه<sup>۱</sup>  
 که داند بدین داستان دین من»<sup>۲</sup>  
 که: «رفته‌ست بیگاه، دوش، اردشیر  
 که بُد باره نامبردار شاه»  
 که گنجور او رفت با اردشیر<sup>۳</sup>  
 ببالای، زود اندر آورد پای\*  
 تو گفתי همی باره، آتش سپرد<sup>۴</sup>  
 بدو در، بسی مردم و چارپای  
 شنیدی شما؟ بانگ نئل ستور!<sup>۵</sup>  
 دو تن بر دو اسب اندر آمد ز دشت  
 یکی باره جنگ و دیگر سیاه  
 چو اسپه همی برپراکند خاک»

\*

- بدستور گفت آن زمان اردوان  
 چنین داد پاسخ که: «آن فرّ او است  
 گر این غرم دربابد او را ممتاز  
 فرود آمد آن جایگه اردوان  
 همی تاختند از پس اردشیر  
 چو هر دو رسیدند نزدیک آب
- ۳۱۵۸۵
- که: «این غرم باری، چرا شد دوان؟»<sup>۱</sup>  
 بشاهی و نیک اختری پزّ او است  
 که این کار گردد به ما بر دراز<sup>۵</sup>  
 بخورد و برآسود و آمد دوان<sup>۶</sup>  
 به پیش اندرون اردوان و وزیر<sup>۷</sup>  
 به زردی دو رخساره چون آفتاب<sup>۸</sup>

۱ - سالاریار با شاه سخن گفته بود، و پاسخ وی با پرستندگان است.  
 ۲ - با چنان رویدادها چگونه دلپذیر شد؟ \* - زود، سوار بر اسب شد.  
 ۳ - در همه پچین‌های در دست این سه رج کمابیش اینچنین آمده است.

در رج نخست بجای که شبگیر هور؛ لی: کاید بر به شبگیر و هور. بجای شنیدی شما؛ س: شنیدید کس؛ و: شنیدید آوای در رج دوم بجای زیشان که؛ س: از ایشان که. ق، ب: چنین گفت مردی کز. بجای که ایدر: س ۲، لن، لی، آ: کاید بره بره؛ و: چو پاسی ز شب. در رج سوم بجای دو تن ل: همی، بجای پویان؛ ل ۲، ب: بر ما (بنگرید به خالقی مطلق (۴ و ۱۵۳-۶)

و چنانکه دیده می‌شود چنین گفتار، سخت به‌میرخته و نابسامان است، و نگارنده از این سه رج، دو رج برآورده است بدینسان:

پرسید زیشان که: «ایدر بدشت؛ سواری بشبگیر، اندر گذشت؟»

یکی گفت: «ز ایدر به خنگ و سیاه دو تن برگزشتند، تازان براه»

□ - بر پایه گفتار کارنامه اردشیر بابکان، لت دوم بایستی چنین باشد: «که این غرم، باری، چه باشد؟ دوان». این قوج دوان پس ایشان، چه تواند بود؟  
 ۵ - بجز از سستی گفتار، این سخن در آینده بگونه درست خواهد آمدن.

۶ - آمد دوان سخنی نادرخور است، زیرا که آنان سوار بر اسپان بوده‌اند.... ۷ - پیش اندرون نادرست است.

۸ - یک: نزدیک کدام آب؟ دو: رخساره چون آفتاب درخشان و تابنده است، نه زرد!

۳۱۵۹۰ دو مرد جوان دید بر آبگیر  
جوانان به آواز گفتند: «زود  
که رستی ز کام و دم ازدها  
نباید که آیی بخوردن فرود  
چواز پند گوی آن شنید اردشیر  
رکیش گران شد سبک شد عنان

همی خواست کآید فرود اردشیر<sup>۱</sup>  
عنان و رکیت ببايد پسود<sup>۲</sup>  
کنون آب خوردن نیارد بها<sup>۳</sup>  
تن خویش را داد باید درود<sup>۴</sup>  
به گلنار گفت: «این سخن یادگیر»<sup>۵</sup>  
به گردن برآورد رخشان سنان<sup>۶</sup>

\*

۳۱۵۹۵ پس اندر\*، چو باد دمان؛ اردوان  
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز  
یکی شارستان دید با رنگ و بوی  
چنین گفت با موبدان نامدار\*  
چنین داد پاسخ بدو رهنمای  
بدانگه که خورشید برگشت زرد  
بدین شهر بگذشت،<sup>۰</sup> پویان، دو تن<sup>□</sup>  
یکی غرم بود از پس یک سوار

همی تاخت، با رنج و تیره روان  
فلک را بیمود گیتی فرود<sup>۷</sup>  
بسی مردم آمد بنزدیک اوی  
که: «کی برگزشتند؟ آن دو سوار!»  
که: «ای شاه نیک اختر و پاکرای  
بگسـترد شب، چادر لاژورد  
پراز گرد و بی آب گشته دهن  
کز آنسان ندیدم به ایوان نگار»

\*

چنین گفت با اردوان کدخدای  
سپه سازی و رای جنگ آوری  
چو بخت از پس پشت او برنشست<sup>□</sup>  
که: «ز ایدر مگر بازگردی بجای  
که اکنون دگرگونه شد داوری  
ازین تاختن باد ماند بدست

- ۱ - بر آبگیر نیز نادرست است زیرا که خواننده آنرا نمی شناسد، سخن درست چنین می نماید که با بگیری (ی) رسید.
- ۲ - یک: و نیز روشن نمی نماید که آن جوانان کیستند و از کجا می دانستند؟ که اردوان بدنبال اردشیر می تازد: دو: پیش از این از اردوان و وزیر سخن رفته بود، و اکنون باردشیر بازگشت.
- ۳ - ازدها و دشمنی در کار نبود که اردوان از چنگ او رها شده باشد.
- ۴ - سخن در لت نخست نمی نماید که برای خوردن آب، یا خوراک و لت دویم را نیز پیوند درست بالت نخست نیست.
- ۵ - یک: سخن در لت نخست بی پیوند است، زیرا پندگویی، با «جوانان» سه رج پیش همخوان نیست. دو: آن شنید نیز با کمبود همراه است، آن سخن (را) باید. سه: چه روی دارد، که گلنار آن سخن را بیاد بسپارد؟
- ۶ - بیشتر از شمشیر هندی در دست اردشیر سخن رفته بود، نه از سنان! \* - «پسانگه» درست می نماید.
- ۷ - چون خورشید، گردون را بیماید، شب می شود، نه نیمروز.
- - موبدان همراه اردوان نبوده اند و مردمان یک شهر نیز همه موبد نبوده اند، و نمونه ها همه چنین اند... در اندیشه من سخن فردوسی چنین بوده است: «پرسید از مردمان، نامدار».
- - بکار بردن «بگذشت» برای دوتن نادرست است، شاید بودن که گفتار فردوسی چنین بوده باشد: «از اینجا گذشتند، پویان، دوتن».
- - دو تن را با بگذشت همخوانی نیست، و باز سخن از پویان می رود، باز آنکه آنان تازان بوده اند، و بر این بنیاد سخن چنین آراسته می شود: «از اینجا گذشتند، تازان، دو تن».
- - نمونه ها؛ چوبخش، چو بخت از... و از آنجا که در گفتار پیشین، آن قوچ فرزندشیر در شمار آورده شد، اینجا نیز بایستی سخن چنین

<p>یکی نامه بنویس نزد پسر نشانی مگر یابد از اردشیر چو بشنید، زاو اردوان؛ این سخن بدان شارسطان اندر، آمد فرود چو شب روز شد، بامداد پگاه بیامد دو رخساره هم رنگ نی یکی نامه بنوشت نزد پسر چنان شد، ز بالین ما اردشیر سوی پارس آمد بجویش نهان</p>	<p>۳۱۶۰۵          ۳۱۶۱۰</p>
--	---

\*

<p>به یزدان چنین گفت ک: «ای دستگیر<sup>۸</sup> که هرگز میناد نیکی تنش»<sup>۹</sup> ز کار گذشته فراوان براند<sup>۱۰</sup> ببلا و چهر و بر اردشیر؛<sup>۱۱</sup> ز فرو ز اورند او گشت شاد<sup>۱۲</sup> به هر سو برافکند زورق بر آب<sup>۱۳</sup></p>	<p>از این سو بدریا رسید اردشیر تو کردی مرا ایمن از بدکنش برآسود و ملاح را پیش خواند نگه کرد فرزانه ملاح پیر بدانست کاو نیست جز کی نژاد بیامد به دریا هم اندر شتاب</p>
--	---

→ باشد: «چو فر از پس پشت او...». ۱ - در میان راه، تازان چگونه نامه تواند نوشتن؟

۲ - سخن سست... که کس را از قوچ نر توان دوشیدن شیر نیست.

□ - نمونه‌های دیگر:

چو بشنید زو این سخن اردوان بدانست کاو را سر آمد زمان

لت دویم لن ۲: کاواز او شد کهن، «آواز او شد کهن» نادرخور است. «او را سر آمد زمان» نیز نادرست است، زیرا که هنوز زنده است. مس ۲، لی، آ: «کان کار او شد کهن» در این نمونه نیز (آن) کار (او) نادرست است، زیرا که «آن» و «او» را کنار یکدیگر نمی‌توان آوردن. در اندیشه من سخن فردوسی چنین بوده است: «بدانست کان کار، گو دد کهن» آن کار بدرازا خواهد کشیدن.

۳ - درود بخداوند نمی‌توان دادن، و پیشتر سخن در این باره آمد.

۴ - لت نخست سخت نادرخور است، زیرا که «نی» سبز رنگ است و کس را رخساره سبز نمی‌شود. اما افزاینده را از آنجا که برای «ری» پساوا بایسته بود، نی را چند روز در آفتاب نهاد، تا زرد رنگ شود و برای گونه زرد، کارآی گردد!

۵ - یک: مگر پسر اردوان کجا بود که نامه برای او نویسد! دو: کژی بار بر نمی‌آورد، درخت کژ را توان گفتن.

۶ - شدن (= رفتن) در لت نخست، با جستن (= گریختن) همخوان نیست! تیر نیز از کمان نمی‌جهد که پرتاب می‌شود.

۷ - سخنی را که چنان فاش گشته است، چگونه پنهان توان داشتن؟ ۸ - وابسته بسخنان پسین.

۹ - کُنش را با تنش پساوانیست.

۱۰ - اردشیر بدریا رسید، و در داستان پهلوی اردشیر بابکان چنین آمده است که در روستای نخستین دو زن نشسته بودند، و چون اردشیر را دیدند، گفتند مپای و همچنین برو، تا بدریا رسی، و چون دریا را بچشم بینی از دشمن رسته‌ای پیدا است که این سخنان در شاهنامه‌ای که در دست داریم نیامده است، اما رسیدن اردشیر بدریا، کار را از دید داستانسرای پایان رسانده است، و اردشیر را به کشتیران و دریا، کار نبوده است، چون دشمن وی در خشکی پشت سر وی بود.

۱۱ - دنباله گفتار افزوده ملاح؟

۱۳ - کشتیران که کنار دریا بود، از کجا بیامد.

۱۲ - اورند (= شیوه پادشاهی نیک) او را از کجا دریافت؟



سزد بر تو شاهی و گنداوری  
به تیغ، آب دریا همه خون کنیم»

به دو گوهر از هر کسی برتری  
به فرمان تو کوه هامون کنیم

\*

سرش برتر آمد ز ناهید و تیر  
بدل در، ز اندیشه کین گسترد  
پی افکند و شد شارستان کارستان<sup>۱</sup>  
که: «ای شاه نیک اختر و دلپذیر

چو پاسخ برانسان شنید اردشیر  
بر آن مهتران آفرین گسترد  
به نزدیک دریا یکی شارستان  
یکی موبدی گفت با اردشیر

۳۱۶۴۰

\*

بر پارس باید که، بی خو کنی\*  
که اختر جوان است و خسرو جوان  
فزون است و، زو دیدی آزار و رنج  
ندارد کسی زان سپس با تو پای»  
سخن های بایسته و دلپذیر<sup>۲</sup>  
به سوی صطخر آمد از پیش آب<sup>۳</sup>

سر شهر یاری همی نو کنی  
از آن پس کنی رزم با اردوان  
که او از شهان طوایف، بگنج  
چو برداشتی گاه او را ز جای  
چو بشنید گردن فراز اردشیر  
چو برزد سر از تیغ کوه آفتاب

۳۱۶۴۵

\*

دلش گشت پر درد و تیره؛ روان<sup>۴</sup>  
سپاهی بیاورد با ساز جنگ<sup>۵</sup>  
ابا آلت و لشگر و رای پاک  
جهان دیده و راد و فرمانروا<sup>۶</sup>  
چو آگه شد، از پیش بهمن برفت<sup>۷</sup>  
ابا لشگر و کوس و بادار و گیر<sup>۸</sup>

خبر شد بر بهمن اردوان  
نکرد ایچ بر تخت شاهی درنگ  
یکی نامور بود نامش بُناک\*  
که در شهر جهرم بُد او پادشا  
مر او را خجسته پسر بود هفت  
بیامد ز جهرم سوی اردشیر

۳۱۶۵۰

۳۱۶۵۵

- ۱ - این رج میان گفتار جدایی می افکند و شهر را بدان زودی نمی توانستند ساختن.  
\* - بر: سرزمین (برویوم) سرزمین پارس را می باید از گیاه خودرو (دشمنان) بزدایی.  
۳ - یک: ... با چو در آغاز این رج همخوان نیست. ۵۰: بر بنیاد گفتار افزاینده، آن شهرستان را که کارستان شده بود در یکروز بساخت، زیرا که فردای آتروز از دریابار، به استخر رفت!  
۴ - بهمن اردوان پیش از این با نامه ای که افزاینده از سوی اردوان دریافت کرده بود، آگاهی از داستان داشت.  
۵ - بهمن، پادشاه نبود و تخت نداشت.  
● - این نام بگونه های تباک، سباک، تباک، نیاک آمده است اما در متن کارنامه اردشیر بابکان بوناک **بوناک** آمده است که در فارسی بُناک خوانده می شود = ریشه دار.  
۶ - در کارنامه اردشیر بابکان، بناک، از جهرم نبود که از مردمان پارس بود.  
۷ - برفت در پایان این رج... با بیامد در رج پسین همخوان نیست.  
۸ - یک: جهرم... ۵۰: دار و گیر در میدان نبرد روی می دهد، نه بهنگام رفتن!

ز باره در آمد چنان چون سزید<sup>۱</sup>  
 ز ساسانیان بیش تر کرد یاد<sup>۲</sup>  
 به زود آمدن ارج بشناختش<sup>۳</sup>  
 دلش گشت زان پیر، پر بیم و باک  
 که با او سپاهی جهانگیر بود

چو چشمش به روی سپهد رسید  
 بیامد دمان پای او بوس داد  
 فراوان جهانجوی بناختش  
 پر اندیشه شد نامجوی از بُناک  
 بر راه اندرون، نیز، آژیر<sup>۴</sup> بود

۳۱۶۶۰

\*

بدانست اندیشه اردشیر  
 چنین گفت ک: «ز کردگار بلند  
 اگر دل ندارد سوی شاه، پاک  
 که آورد لشگر بدین آبگیر  
 که از پیرزن، گشت، مرد جوان  
 شکیبادل و رازداننده دان»  
 یکی دیگر اندیشه افکند بن  
 بر آن نامدارانش، سر داشتی  
 ز دیدار آن شیردل، شاد شد<sup>۴</sup>  
 که باشدش بر نیکویی رهنمای<sup>۵</sup>  
 درخت بزرگی به بر داردش<sup>۶</sup>  
 عرض پیش او رفت با کدخدای<sup>۷</sup>  
 ز دادار نیکی دهش یاد کرد<sup>۸</sup>  
 سوی بهمن اردوان شد به جنگ<sup>۹</sup>  
 بر رفتند گردان پرخاشخ<sup>۱۰</sup>  
 همه نیزه و تیغ هندی به کف<sup>۱۱</sup>

جهان دیده؛ بیدار دل؛ بود، پیر  
 بیامد بیاورد اوستا و زند<sup>۱۲</sup>  
 نژند است پر مایه جان بناک  
 چو آگاهی آمد ز شاه اردشیر  
 چنان سیر برگشتم از اردوان  
 مرا نیک پی مهربان بنده دان  
 چو بشنید از اردشیر، این سخن  
 مر او را به جای پدر داشتی  
 دل شاه ز اندیشه آزاد شد  
 نیایش بسی کرد پیش خدای  
 به هر کار پیروزگر داردش  
 ازان جایگه شد به پرده سرای  
 سپه را درم داد و آباد کرد  
 چو شد لشگرش چون دلاور پلنگ  
 چو گشتند نزدیک با یکدگر  
 سپاه از دو رویه کشیدند صف

۳۱۶۶۵

۳۱۶۷۰

۳۱۶۷۵

۲ - ساسانیان هنوز پدیدار نشده بودند.

○ - آژیر: هشیار (مواظب).

۴ - دو رج پیش اندیشه ای دیگر بن افکنده بود.

۶ - دنباله گفتار...

۱ - در آمد (= اندر = اندرون) آمد نادرست است: «از باره فرود آمد».

۳ - لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست.

□ - در زمان اردوان، هم اوستا، و هم زند، در دست ایرانیان بوده است.

۵ - نیایش در لت نخست، با آرزوخواهی در لت دویم همخوان نیست.

۷ - اردشیر را در راه، پرده سرای و کدخدای نبود!

۸ - و هنوز درم و دینار بدست اردشیر نرسیده بود که آنرا بسپاهیان دهد!

۹ - لشگر تنها با گرفتن درم. بسان پلنگ دلاور نمی شود.

۱۰ - یک: نزدیک با یکدگر نادرست است: «یکدیگر نزدیک شدند». ۵: مگر نزدیک شدن دو سپه، با «رفتن» روی نمی دهد؟ که پس از

نزدیک شدن بر رفتند! ۱۱ - و پس از رفتن، رده (= صف) کشیدند!

چو شیران جنگی برآویختند  
بدین گونه تا گشت خورشید زرد  
چو شد چادر چرخ، پیروزه رنگ  
برآمد یکی باد و گردی چو قیر ۳۱۶۸۰  
بیفکند زیشان فراوان به گرز  
گریزان بشد بهمین اردوان  
پس اندر همی تاخت شاه اردشیر  
بر این هم نشان تا به شهر ستخر  
ز گیتی چو برخاست آواز شاه ۳۱۶۸۵  
مر او را فراوان نمودند گنج  
درمهای آکنده را برفشاند

\*

چو آگاهی آمد سوی اردوان  
چنین گفت ک: «این راز چرخ بلند  
هر آن بد، کز اندیشه بیرون بود ۳۱۶۹۰  
گمانی نبردم که از اردشیر

\*

در گنج بگشاد و روزی بداد  
ز گیل و ز دیلم بیامد سپاه  
ازان روی لشگر بیاورد شاه  
ز بس ناله بوق بسا کز نای ۳۱۶۹۵  
سپه بر گرفت<sup>۵</sup> و بنه بر نهاد  
همی گرد لشگر برآمد بماه  
سپاهی که بر باد، بر بست راه  
ترنگیدن زنگ و هندی درای<sup>۱۲</sup>

۱ - به که درآویختند؟ «چو شیران جنگی بهم درآویختند».

۲ - یکک: خورشید همواره زرین است. ۵۵: لت دویم نیز سست می‌نماید.

۳ - پس نبردی که تاکنون میان دو سپاه روی داده بود، با کدام سپاه بود؟

۴ - در شب باد و گرد و قیر از یکدیگر باز شناخته نمی‌شود.

۵ - چه کس از ایشان با گرز فراوان بیفکند؟ بناک؟ یا اردشیر؟

۷ - ...با (همی تاخت) در این رج همخوان نیست.

۸ - یکک: استخر بگونه فارسی درآمد، اما پساوای آن در افزوده‌ها همواره «فخر» است، ۵۵: استخر پیش از این جایگاه اردشیر بشمار

آمده بود. ۹ - لت دویم سخت نادرخور است: «چون آواز(ه) شاه (در) گیتی (پراکنده شد)».

۱۰ - نمودند گنج نادرست است: درم و دینار آوردند.

\* - به کوشش چگونه توان از بخش (بخت، تقدیر) گریختن

۱۲ - از ناله بوق و کز نای... لشگریان یکدیگر نزدیک شدند؟

۶ - دنباله گفتار... گریزان (بشد) در این رج،

۱۱ - دنباله سخن.

○ - «سپه بر نشانده» درست می‌نماید.

- ۳۱۷۰۰ میان دو لشگر دو پرتاب ماند  
خروشان سپاه و درفشان درفش  
چهل روز زینسان همی جنگ بود  
ز هر گونه‌ای تنگ شد خوردنی  
ز بس کشته شد روی هامون چو کوه  
سرانجام ابری برآمد سیاه  
یکی باد برخاست با بومه‌ن\*  
بستوفید کوه و بلرزید دشت  
بسترسید زان، لشگر اردوان  
که: «این کار بر اردوان ایزدیست  
به روزی کجا سخت شد کارزار  
بیامد ز قلب سپاه اردشیر  
گرفتار شد در میان اردوان
- \*
- ۳۱۷۰۵ به دست یکی مرد خراد نام  
به پیش جهانجوی بردش اسیر  
فرود آمد از باره شاه اردوان  
به دژخیم فرمود شاه اردشیر  
به خنجر میانش به دو نیم کن  
بیامد دژ آگاه و فرمان گزید
- به خاک اندرون مار بی‌تاب ماند<sup>۱</sup>  
سرافشان؛ دل از تیغ‌های بنفش<sup>۲</sup>  
بر آن زیردستان جهان تنگ بود  
همان تنگ شد راه آوردنی<sup>۳</sup>  
بشد خسته از زندگانی ستوه<sup>۴</sup>  
بشد کوشش و رزم را دستگاه  
دل جنگیان گشت، زان، پرشکن  
خروش سپاه از هوا برگذشت  
شدند اندرین یک سخن، همزبان  
بدین لشگر اکنون ببايد گریست  
همه خواستند آنگهی زینهار<sup>۴</sup>  
چکاچاک برخاست و باران تیر<sup>۵</sup>  
بداد از پی تاج، شیرین روان
- چو بگرفت بردش گرفته لگام<sup>۶</sup>  
ز دور اردوان را بدید اردشیر<sup>۷</sup>  
تنش خسته تیر و تیره‌روان<sup>۸</sup>  
که: «رو دشمن پادشا را بگیر<sup>۹</sup>  
دل بدسگالان پراز بیم کن»<sup>۱۰</sup>  
شد آن نامدار از جهان ناپدید<sup>۱۱</sup>

۱ - لت دویم سخت نادرخور است، زیرا که در چنان رویداد، ماران بخانه‌های خویش؛ زیر زمین می‌روند!  
 ۲ - شمشیر نمی‌تواند «دل» را «سرافشان» کند، و در اندیشه من، گفتار فردوسی چنین بوده است: «سرافشان دم تیغ‌های بنفش»! دم بجای لبه شمشیر کاربرد دارد، چنانکه گویند: «ایشان را از دم شمشیر گذارند...»  
 ۳ - «خوردنی» را شاید آوردن، اما راه آوردنی را نشاید!... راه آوردن، راه آذوغه.  
 ۴ - بدنبال سخن از خوردنی و راه... نشاید دوباره روی بکشتگان آوردن، خسته نیز در لت دویم نادرخور است: خستگان.  
 \* - بومه‌ن: بوم هن: زمین زن، زمینلرزه. این واژه بگونه بولرز = بوم لرز کردی بوم چند (چندش؛ لرزیدن) بلوچی نیز آمده است.  
 ۴ - «به روزی» در لت نخست با «آنگهی» در لت دویم همخوان نیست، و خود، «آنگهی» نادرست است.  
 ۵ - یک: مگر اردشیر کجا بود که بیامد!... و مگر پیشتر چکاچاک شمشیر نبود که اکنون برخاست؟ ۵: بهنگام درگیری شمشیر کاربرد دارد، نه تیر! ۶ - که را بگرفت؟ لگام اسب را گوید! بردش در این رج،  
 ۷ - با بردش در این رج همخوان نیست. ۸ - کسی را که تن خسته از تیر داشته باشد توان آن نیست که بر اسب نشیند!  
 ۹ - اردوان را پیشتر گرفته بودند. ۱۰ - و پیشتر (در رج ۳۱۷۰۸) روان شیرین را بداده بود.  
 ۱۱ - همان گفتار.

- ۳۱۷۱۵ چنین است کردار این چرخ پیر  
اگر تا ستاره برآرد بلند  
دو فرزند او هم گرفتار شد  
مرآن هر دو را پای کرده به بند  
دو بدمهر از رزم بگریختند  
برفتند گریان به هندوستان
- ۳۱۷۲۰ همه رزمگه پر ستام و کمر  
بفرمود، تا گرد کردند؛ شاه
- \*
- تَن اردوان را ز خون کرد پاک  
بر آیین شاهان یکی دخمه کرد  
ز کافور کرد افسری بر سرش  
ز لشگر هر آن کس که شد سوی ری<sup>۶</sup>  
چنین گفت ک: «ای شاه دانش پذیر  
که با فرّ و برز است و با تاج و گاه
- \*
- برفت از میان بزرگان بناک  
خروشان ببردش ز جای نبرد  
بدیبا بپوشید خسته برش  
بیمود آن خاک کاخش به پی  
أزان پس بیامد بر اردشیر  
تو فرمان بر و، دختر او بخواه
- \*
- به دست آیدت افسر و تاج و گنج  
ازو پند بشنید و گفتا، روا است  
به ایوان او بُد همی یک دو ماه
- \*
- سوی پارس آمد ز ری، نامجوی  
یکی شارستان کرد پر کاخ و باغ  
که اکنون گرانمایه دهقان پیر
- کجا اردوان گرد کرد آن به رنج<sup>۷</sup>  
هم اندر زمان دختر او بخواست\*  
توانگر سپهد توانگر سپاه<sup>۸</sup>

○ - این رج در کارنامه اردشیر بابکان نیامده است و پیدا است که گفتار فردوسی است که در آن پیشینی کشته شدن فرزند اردشیر یزدگرد ساسانی را می‌کند. [اشکانیان بشکستند، ساسانیان نیز می‌شکنند] ۱ - سخنی که همواره افزاینده می‌آورند.

۲ - یک: دو فرزند را گرفتار (شدند) باید. ۵: از دو فرزند؟ یا از اردوان؟ ۳ - دنباله گفتار.

۴ - چگونه توان؟ آن دو فرزند را که توان گریز داشته‌اند، «بدمهر» خواندن؟ باری «بدمهر» در گستره سخن فارسی (و پهلوی) تنها در همین گفتار آمده است. ۵ - روی سخن بخواننده می‌گردد.

۶ - سپاهیان در میدان نبردند، پس چگونه خاک کاخ اردوان را با پا می‌مودند؟

۷ - یک: افسر و تاج و گنج اردوان پس از کشته شدن آن شادروان بدست اردشیر می‌افتد، نه پس از پیوند با دختر او. ۵: گرد کرد (آن) نیز نادرست است. \* - سخن چنین درست می‌نماید: «دخت او را بخواست».

۸ - یک: «بود همی» نادرست است. ۵: یک ماه یا دو ماه؟ سه: لت دویم را کنش بایسته، نیست.



\*

<p>که بنشانند آن جنگ و جوش و جلب بیامد جهاندار با آن گروه همان اندکی مرد برنا و پیر<sup>۱</sup> بران میش و بز پاسبانان بدید<sup>۲</sup> دهانش پراز خاک آوردگاه<sup>۳</sup> هم آنگه بردند با آب، ماست<sup>۴</sup> شب تیره خفتان به سر برکشید به بالین نهاد آن کی مغزش<sup>۵</sup> سر شاه ایران برآمد ز خواب که: «پدرام باد از تو روز و شبان که نه، درخور خوابگاه تو بود» ک: «ز ایدر کجا؟ یابم آرامگاه» نیابی مگر باشدت رهنمای چو رفتی پدید آید آرامگاه بهر ده، یکی نامبردار مه» ببرد از رمه راهبر چند پیر<sup>۶</sup> از آن ده، سبک، پیش او رفت، مه ازان شهر تا خوزة اردشیر<sup>۷</sup> همه شاددل برگرفتند راه کجا کار ایشان بجوید نهان بر شاه ایران فراز آمدند ندارد کسی بردل، از شاه، یاد کهن گشت و شد بخت برناش پیر»<sup>۸</sup></p>	<p>هم آنگه درفشی برآورد شب یکی آتشی دید بر سوی کوه سوی آتش آورد روی اردشیر چو تنگ اندرآمد شبانان بدید فرود آمد از باره شاه و سپاه ازشان سبک اردشیر آب خواست بیاسود و لختی بخورد آنچه دید ز خفتان شایسته بُد بسترش سپیده چو برزد ز دریای آب بیامد به بالین او سرشبان چه؟ آمد که این جای راه تو بود بپرسید زان سرشبان راه، شاه چنین داد پاسخ که: «آباد جای از ایدر کنون چار فرسنگ راه ازان روی پیوسته شد ده به ده چو بشنید زان سرشبان اردشیر سپهبد ز کوه اندر آمد به ده سواران فرستاد برنا و پیر سپه را چو آگاهی آمد ز شاه به گردان فرستاد کار آگهان بگرفتند پویان و باز آمدند که: «ایشان همه کامجویند و شاد برانند کاندز ستخر اردشیر</p>
--	---

۱ - لت دویم آشفته است.

۲ - یک: تنگ اندرآمد. دو: بر کدام میش و بز؟

۳ - یک: فرود (آمدند) باید. دو: در لت دویم نیز (دهانشان) شاید.

۴ - آب خواست را «سبک» و «سنگین» نشاید.

۵ - دوباره از خفتان یاد می شود.

۶ - چرا پیر؟ جوانان که بهتر به همراه سواران راه توانند پیمودن! آنگاه چرا چند کس؟ راهنما یک کس بس است.

۷ - یک: برنا، کودک پنج تا ده ساله است. از کردستان تا اردشیر خوره، بیش از دو ماه راه است!

۸ - یک: اردشیر در زمان جوانی چگونه پیر شد؟ دو: بخت جوان در زبان فارسی کاربرد دارد و بخت برنا دیگر هیچگاه دیده نشده

گذشته سخن بردلش باد شد <sup>۱</sup>	جو بشنید شاه این سخن، شاد شد	۳۱۷۷۵
سواران شمشیرزن سی هزار <sup>۲</sup>	گوزین کرد از آن لشگر نامدار	
بیاورد با خوشتن شهریار <sup>۳</sup>	کماندار با تیر و ترکش هزار	
کسی را که نابردنی بُد بماند <sup>۴</sup>	جو خورشید شد زرد لشگر براند	
جهاندار با کُرد نزدیک شد	چو شب نیم بگذشت و تاریک شد*	
یکایک دل لشگر آشفته دید	همه دشت زیشان پر از خفته دید	۳۱۷۸۰
عنان باره تیزنگ را سپرد <sup>۵</sup>	چو آمد سپهد ببالین گُرد	
گیا را ز خون، بر سر؛ افسر نهاد	برآهخت شمشیر و اندر نهاد	
ز انبوه کشته، زمین گست شد <sup>۶</sup>	همه دشت زیشان سر و دست شد	
سترگی و نابخردی خوار شد <sup>۷</sup>	بی اندازه زیشان گرفتار شد	
سپه را همه بدره و تاج داد <sup>۸</sup>	همه بومشان را به تاراج داد	۳۱۷۸۵
اگر پیرمردی ببردی به دشت <sup>۹</sup>	چنان شد ز دینار بر سر به تشت	
ز نیک اختر و بخت و ز داد شاه <sup>۱۰</sup>	به دینار اوکس نکردی نگاه	
گرازان بیامد به شهر ستخر <sup>۱۱</sup>	ز مردی نکردی بدان جنگ فخر	
سلیح سواران بی آهو کنید <sup>۱۲</sup>	بفرمود ک: «اسپان بنیرو کنید	
که زود آید اندیشه روز رزم» <sup>۱۳</sup>	چو آسوده گردید یکسر به بزم	۳۱۷۹۰

۱ - دنباله گفتار.

۲ - بایستی اندیشیدن که سپاهیان اردشیر شیخون خواهند زدن و در تاریکی شب بر اسب نتوان راه پیمودن زیرا که اسبان بسر می آیند (دستان به چاله می رود یا بسنگ می خورد، و سرشان بزمین نزدیک می شود، یا با سر بر زمین می افتند) و با چنین رویداد، با اسب بشیخون نتوان رفتن، آنهم در آغاز کار اردشیر با سی هزار سوار؟! ۳ - بیاورد، یا ببرد؟

۴ - یک: خورشید همواره زرین است، و در این داستان افزاینده دو بار از زردی روی خورشید می گوید. دو: لت دویم سست می نماید. \* - برخی نمونه ها شب نیمه، شب تیره... آمده است، و چنین می نماید که در همه نمونه ها آهنگ سخن ناهموار است، شاید که سخن چنین بوده باشد: «چو نیمه ز شب گشت و تاریک بود» زیرا که «بود» در زبان پهلوی و کارنامه اردشیر بابکان بسا بجای «شد» بکار رفته است و چون چنین باشد، پس اوای سخن در هر دولت با بود پایان می پذیرد.

۵ - چون ببالین (بالشن) کسی رسند، تاختن اسپ را چه روی باشد؟

۶ - سر و دست بی پای و کمر و پیکر نمی شود!... لت دویم نیز نادرخور است.

۷ - گرفتار را (شدند) باید. لت دویم سترگی و نابخردی به اردشیر و سپاه او بازمی گردد.

۸ - سپاهیان شاید تاج دادن. ۹ - سخن سخت پریشان و بی پیوند است.

۱۰ - کدام داد؟ آنکه شبانگاه بر سر کردان خفته تازند، و بنامردمی خون خفتگانرا بر دشت ریزد!! شیخون هیچگاه از آموزش فرهنگ ایران نبوده است.

۱۱ - باز افزاینده را چنان گمان افتاده است که از کردستان تا فارس، راه چندان کوتاه است که بتوان گرازان، از این بدان رفتن.

۱۲ - نیروی اسپ همانست که دارد، و نمی توان از آن کاستن، یا بدان افزودن.

۱۳ - لت دویم، رودروی لت نخست می ایستد.

دلیران به خوردن نهادند سر  
چو آسوده شد گرده گاه و کمر<sup>۱</sup>  
بر اندیشه رزم شد اردشیر  
چو این داستان بشنوی یاد گیر<sup>۲</sup>

### داستان کرم هفتواد

بین این شگفتی که دهقان چه گفت  
بدان گه که بگشاد راز از نهفت<sup>۳</sup>  
به شهر کجاران به دریای پارس  
چو گوید ز بالا و پهنای پارس<sup>۴</sup>  
یکی شهر بُد تنگ و مردم بسی  
ز کوشش بُدی خوردن هر کسی  
بدانشهر، دختر فراوان بُدی  
که بی کام، جوینده نان بُدی  
بیگ روی نزدیک او بود کوه  
شدندی همه دختران همگروه  
از آن \* هر یکی پنبه بردی، بسنگ  
به دروازه دختر شدی همگروه  
برآمیختندی خورش ها بهم<sup>۵</sup>  
نرفتی سخن گفتن از خواب و خورد  
شدندی شبانگه سوی خانه باز  
شده پنبه شان بود ننگ و نبرد  
شده پنبه شان ریسمان دراز

\*

بدان شهر بی چیز و خرم نهاد  
یکی مرد بُد نام او هفتواد  
بر این گونه بر نام او از چه رفت  
ازراکه او را پسر بود هفت<sup>۶</sup>  
گرامی یکی دخترش بود و بس  
که نشمردی او دختران را بکس  
چنان بُد که روزی همه همگروه  
نشستند با دوک در پیش کوه  
برآمیختند آن کجا داشتند  
به گاه خورش دوک بگذاشتند

۱ - سر بر آسمان داشتن، سر با آسمان کردن، سر براه نهادن، سر از ستم بازگرداندن شایسته است، اما سر بخوردن نهادن آیین جانوران است.

۲ - لت دویم سخت ناخوش می نماید.

۳ - یکک: این شگفتی را باید شنیدن، و نتوان دیدن. دو: چه گفت در این رج...

۴ - ...با چو گوید در این رج همخوان نیست.

\* - نمونه ها چنین آورده اند، اما پیدا است که «بدان» درست است: بدان کوه پنبه سنجیده (وزن شده) می بردند چوب خدنگ (= راست) را نیز برای پیچاندن نخ های رشته شده بر آن می بردند!

۵ - یکک: «دختران» باید نه دختر. دو: لت دویم نیز پایان ندارد.

۶ - یکک: سخن در لت نخست پریشان و نادرخور است. دو: مگر «واد» برابر با پسر است که هفتواد را دارنده هفت پسر گزارش توان کردن؟

۳۱۸۱۰ چنان بُد که آن دختر نیکبخت  
 به ره بر بدید و سبک برگرفت  
 چو آن خوبرخ میوه اندر گزید  
 به انگشت زان سیب، برداشتش  
 چو برداشت زان دوکدان، پنبه؛ گفت  
 من امروز بر اختر کرم سیب  
 همه دختران شاد و خندان شدند

\*

۳۱۸۱۵ دو چندان که رشتی بروزی، برشت  
 اُزانجا بیامد بکردار دود  
 بر او آفرین کرد مادر بمهر  
 بشبگیر چون ریسمان برشمرد\*  
 چو آمد بدان چاره جوی انجمن  
 چنین گفت بانامور دختران  
 ۳۱۸۲۰ من از اختر کرم چندان تراز  
 برشت آن کجا برده بُد پیش ازین  
 سوی خانه برد آن ترازوی که رشت  
 همی لختکی سیب هر بامداد  
 شمارش همی بر زمین برنوشت  
 بمادر نمود آن کجا، رشته بود  
 که: «برخوردی از مادر، ای خوبچهر»  
 دو چندان که هر بار بردی ببرد  
 به رشتن نهاده دل و گوش و تن<sup>۳</sup>  
 که: «ای ماهرویان نیک اختران<sup>۴</sup>  
 برسّم که نیزم نیاید نیاز»<sup>۵</sup>  
 به کار آمدی گر بُدی پیش ازین<sup>۶</sup>  
 دل مام او شد چو خرّم بهشت<sup>۷</sup>  
 پرروی دختر بدان کرم داد<sup>۸</sup>

\*

۳۱۸۲۵ از آن پنبه هرچند کردی فزون  
 چنان بُد که یک روز مام و پدر  
 که: «چندین بریسی، مگر با پری  
 سبک، سیمتن پیش مادر بگفت  
 همان کرم فرخ بدیشان نمود

۱ - یک: دختر بی‌کام و جوینده نان را که با نخریسی روزگار می‌گذرانند، چگونه نیکبخت توان خواندن؟ دو: لت دویم نیز بی‌پیوند است. ۲ - پیشتر، از نشستن آنان سخن زفته بود، و اکنون افزایش آنرا میان راه نشان می‌دهد.

\* - ریسمان را پس از رشتن، از کوه بخانه می‌آوردند، اندیشه چنین می‌نماید: «شبگیر چون پنبه را برشمرده: پنبه را سنجید.

۳ - دل و گوش و تن را کار ریسندگی نیست. مگر آنکه از دست و چشم در اینکار توان یاد کردن.

۴ - آن دختران، چاره جوی بودند، نه نامور.

۵ - نخ (ریسمان) را تراز نتوان نامیدن. تراز ابزاری است که راستی دیوار و آجر و آهن و چوب را بدان توان سنجیدن.

۶ - سخنی سخت نادرخور و ناهماهنگ. ۷ - دوباره نام از تراز برده می‌شود.

۸ - بدان کرم را «می‌داد» شاید نه «داد».

<p>ز کاری نکردی به دل نیز یاد<sup>۱</sup>          فروزنده تر گشت هر روز کار          بر او نو شدی روزگار کهن          بخوردنش، نیکو همی داشتند</p>	<p>۳۱۸۳۰          بفالی گرفت آن سخن هفتواد          چنین؛ تا برآمد بر این، روزگار          مگر ز اختر کرم گفتی سخن<sup>۰</sup>          مر آن کرم را خوار نگذاشتند</p>
*	
<p>سر و پشت او رنگ نیکو گرفت          چو مشک سیه گشت پیراهنش          بر و پشت او، از کران تا کران          بدو اندرون ساختی جایگاه          نگفتی سخن، کس، به بیداد و داد          توانگر شد آن هفت فرزند نیز<sup>۲</sup>          سرافراز با لشگر و رنگ و بوی<sup>۳</sup>          که دینار بستاند از بد نژاد<sup>۴</sup>          بیامد از آن شهر دل با شکیب<sup>۵</sup>          پر از درد دل، دیدگان پر ز خون<sup>۶</sup>          بر او انجمن گشت برنا و پیر<sup>۷</sup>          به گنداوران چیز بسیار داد<sup>۸</sup>          همه نامداران شمشیر زن<sup>۹</sup>          برفتند و گشتند پیگارجوی<sup>۱۰</sup>          برفتند با نیزه و تیغ و تیر<sup>۱۱</sup>          به جنگ اندرون داد مردی بداد<sup>۱۲</sup></p>	<p>تناور شد آن کرم و نیرو گرفت          همی تنگ شد دوکدان بر تنش          به مشک اندرون پیکر زئفران          یکی پاک صندوق کردش سیاه          چنان شد که در شهر، بی هفتواد          فراز آمدش ارج و آزر و چیز          یکی میر بُد اندر آن شهر اوی          بهانه همی ساخت بر هفتواد          از آن آگهی مرد شد در نهیب          همان هفت فرزند پیش اندرون          ز هر سو برانگیخت بانگ و نفیر          هر آنجا که بایست دینار داد          یکی لشگری شد بر او انجمن          همه یکسره پیش فرزند اوی          ز شهر کجاران برآمد نفیر          همی رفت پیش اندرون هفتواد</p>

۱ - سخن بی پیوند و آشفته.

۰ - نمونه هاگفتی سخن، کردی سخن! اما پیدا است که سخن فردوسی چنین بوده است: «همه ز اختر کرم رفتی سخن».

۲ - هفت فرزند را «توانگر شدند» باید.

۳ - یک: شهر از آن هفتواد نبود... «اندر آن شهر». دو: مرد را نمی توان با رنگ و بوی ستودن، که رنگ و بوی، از آن زنان و دختران

است. ۴ - بهانه «ساختنی» نیست، «گرفتنی» و «جستی» است.

۵ - کسی را که در نهیب افتد، دل شکیا نیست. ۶ - پیش اندرون نادرست است...

۷ - برانگیختی، اسپ را شاید، مردمان را شاید... و بانگ و نفیر را نباید. ۸ - دینار را بکسان می دهند نه به جایها.

۹ - هفتواد را، که فرزندش بی کام و جویای روزی بود، از کجا دینار فراهم آمد؟

۱۰ - فرزند اوی نادرست است، زیرا که اگر او را هفت فرزند بوده است بایستی از «فرزندان اوی» یاد کرد.

۱۱ - افزاینده، پیش از این از شهر کجاران در کنار دریای پارس یاد کرده بود، و چون پسان آن شهر نامزد به کرمان می شود پس آن سخن،

با این یاد کرد، همخوان نیست. ۱۲ - یک: پیش اندرون نادرست است. دو: رفتن با جنگیدن همخوان نیست.

<p>۱ بسی گوهر و گنجش آمد به مشت          ۲ ز شهر کجاران سوی کوه شد          شد آن شهر با او، همه، همگروه          هم آرامگه بود هم جای کین          ۳ ز تخت اندر آمد میان حصار          که بینا به دیده ندیدی سرش          یکی حوض کردند بر کوه و سنگ          نهادند کرم اندر آن نرم نرم          برقی دوان از در هفتواد          بتزدیک کرم اندر انداختی          چوپیلی شد آن کرم، باشاخ و یال          بر آواز آن کرم، کرمان نهاد*          ۸ پدر گشته جنگی سپهدار کرم          کزنجش بُدی خوردن و، شهد و شیر          همان پرسش کار بیداد و داد          هر آن چیز کاید شهان را به کار          چنان چون شهان را بپیراستند          همه گشت آراسته کشورش          همه روی کشور سپه گسترد</p>	<p>همه شهر بگرفت و او را بکشت          به نزدیک او مردم انبوه شد          یکی دژ بکرد از بر تیغ کوه          نهاد اندران دژ، دری آهنین          یکی چشمه‌ای بود بر کوهسار          یکی باره‌ای کرد گرد اندرش          چو آن کرم را گشت صندوق تنگ          چو ساروج و سنگ از هوا گشت گرم          چنان بُد که دارنده هر بامداد          لوبدی<sup>۶</sup> گزنجش علف ساختی          برآمد بر این کار بر، چند سال          چو یک چند بگذشت بر هفتواد          همان دخت فرخ نگهدار کرم          بیاراستندش وزیر و دبیر          سپهد بُدی، بر درش؛ هفتواد          سپاهی و دستور و سالار بار          همه هرچه بایستش آراستند          به کشور پراکنده شد لشگرش          ز دریای چین تا به کرمان رسید</p>	<p>۳۱۸۵۰          ۳۱۸۵۵          ۳۱۸۶۰          ۳۱۸۶۵</p>
---	---	---

۱ - «گنج» به «مشت» نمی‌آید. ۲ - چگونه آرامگاه را با کینه‌گاه، یکجاگرد توان کردن.

۳ - کدام تخت؟

۴ - یک: پس، پیشتر آن در آهنین را کجا کار گذاشته بود؟ که اکنون دیوار، برگرد آن دژ(؟) می‌سازد!! ۵: لت دویم نادرخور و ناسزاوار. ۵ - از «دارنده» که را خواهد گفتن؟

۶ - لوبدی، نامی دیگر برای «دیک» است، که امروز در تبرستان بدان «لوه» گویند، و هنوز در نام دیگر مسین برجای مانده است: «میرس لوه». و کزنج نام دیگر برنج است. اما این رج از رج چهارم پس از این برگرفته شده است، که در آن از خوردن کزنج نام می‌رود، و اینجا از علف! ۷ - پیل را شاخ و یال نیست، و کرم را نیز نتواند بودن.

\* - چنین نامگذاری نادرخور برای یکی از شهرهای زیبای ایران، از افزوده‌ها و دروغ‌های نویسندگان کارنامه است. برای آگاهی از این نام بنگرید به پژوهشی درباره نام کرمان: [www.Bonyad-Neyshaboor.com](http://www.Bonyad-Neyshaboor.com)

۸ - در لت دویم «پدر گشته» نادرست است. پدرش شد... اما در رج دویم پسین سخن درست آمده است.

۹ - سخنان پیشین را با آرایشی سست‌تر آورده‌اند.

۱۰ - یک: آراستند، را با پیراستند، پساوانیست. ۵: شاهان را چگونه می‌پیرایند؟ که اکنون کرم را چنان پیرایند!

۱۱ - کشور در لت نخست را با کشور در لت دویم همخوان نیست.

۱۲ - سخن یاهو... که همه چین و هند را نیز دربرمی‌گیرد.

۱	همان گنج با آلت کارزار	پسر هفت با تیغزن ده هزار	
۲	چو رفتی سپاهش بر کرم تنگ	هر آن پادشا کاو کشیدی به جنگ	۳۱۸۷۰
۳	چو آواز این داستان بشندی	شکسته شدی لشگری کامدی	
۴	که گردش نیارست جنید باد	چنان شد دز نامور هفتواد	
۵	یکی خویشان را بیاراست سخت	همی گشت هر روز برترش بخت	
۶	سر مرد بخرد ازو در خمار	همی خواندندی ورا شهریار	
۷	به یک چنگ در جنگ کردش زیون	سپهد که بودی به مرز اندرون	۳۱۸۷۵
۸	برآمد برین نیز چندی درنگ	نتاید با او کسی بر به جنگ	
۹	ندیدی بران باره بر باد راه	حصاری شدش پر ز گنج و سپاه	

### لشگر کشیدن اردشیر

به

#### رزم هفتواد

۱	نبود آن سخن‌ها، ورا، دلپذیر	چو آگه شد از هفتواد؛ اردشیر	
۲	سپاهی بلندختر و رزمجوی	سپهد فرستاد نزدیک او	
۳	از ایشان بدل در، نیامدش یاد	چو آگاه شد زان سخن هفتواد	۳۱۸۸۰

۱ - یک: پسر هفت نادرست است. هفت پسرش. ۵۰: روشن نیست که آیا همه سپاه هفتواد ده هزار تیغزن بوده‌اند، یا هر پسر را ده هزار سه: روشن نمی‌نماید که گنج از آن کیست، گنج به تیغزنان نیز بازمی‌گردد. به پسران نیز اینچنین. چهار: چون از تیغزن یاد می‌شود پیدا است که آنان را آلت کارزار بوده است، و دوباره گویی است.

۲ - یک: چه را بجنگ کشیدی؟ افزاینده را بایستی از لشگر یا سپاه نام بردن. ۵۰: آن سپاهیان با کرم می‌جنگیدند؟ یا با سپاهیان هفتواد؟ اگر سپاهیان نگهبان کرم بوده‌اند پس لشگر دشمنان را توان رفتن به (سر کرم تنگ) نبوده است. سه: رفتی در لت دویم این رج،

۳ - با آمدی در لت نخست این رج همخوان نیست. یک: آواز چه را؟ ۵۰: بشندی واژه‌ای نادرست است. در شاهنامه و اتیکان این رج چنین آمده است:

شکسته شدی لشگرش بیگمان      چو بشندی آواز این داستان

(خالقی مطلق ۱۷۵-۶)

که این سخن نیز ناهموار و نادرست است. ۴ - سخن سست نادرست است.

۵ - یک: بخت برتر، «گشتی» نیست، «شدنی» است. ۵۰: لت دویم نیز بی‌گزارش است، یکبار خودش را آراست؟

۶ - لت دویم را گزارش نیست. سر مرد بخرد مست بود از او؟

۷ - سخن سست! افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید؛ اگر سپاهیدی، بمرز او اندر می‌شد، با زخم یک چنگ او بیچاره می‌شد! باز آنکه پیشتر گفته شده بود: «هر آن پادشا...». ۸ - سخن چندباره.

۹ - باز سخن از باد و دژ می‌رود با گفتاری سست‌تر... آن بار باد گرد دژ هفتواد توان جنبش نداشت و اینجا باد راه را نمی‌دید!

بیامد سوی، رزم، خود با گروه <sup>۱</sup>	کمینگاه کرد اندر آن کنج کوه	
بگرز و تبریزن همی کوفتند <sup>۲</sup>	چو لشگر سراسر بر آشوفتند	
سویه شد بر آن نامداران زمین	سپاه اندر آمد ز جای کمین	
تو گفتی زمین دست ایشان ببت <sup>۳</sup>	کسی باز شناخت، از پای، دست	
که پیروزگر، شد؛ ز کشتن ستوه! <sup>۴</sup>	ز کشته چنان شد در و دشت و کوه	۳۱۸۸۵
سبک بساز رفتند نزدیک شاه <sup>۴</sup>	هر آنکس که بُد زنده زان رزمگاه	
از آن کشتن و غارت و دار و گیر <sup>۵</sup>	چو آگاه شد نامدار اردشیر	
بزودی سلیح و درم برفشاند <sup>۶</sup>	غمین گشت و لشگر، همه باز خواند	
به گردون برآمد سر بدنژاد <sup>۷</sup>	به تندی بیامد سوی هفتواد	
بر او خوار شد لشگر و کارزار <sup>۸</sup>	بیاورد گنج و سلیح از حصار	۳۱۸۹۰
چو آگاه شد او ز رزم پدر <sup>۹</sup>	جدا بود از دور مهتر پسر	
به کشتی بیامد بر این روی آب <sup>۱۰</sup>	برآمد ز آرام و خورد و ز خواب	
یکی مرد بدساز و بدگوی بود <sup>۱۱</sup>	جهانجوی را نام شاهوی بود	
دل هفتواد از پسر گشت شاد <sup>۱۲</sup>	ز کشتی بیامد بر هفتواد	
سپهد بُد و لشگر آرای خویش <sup>۱۳</sup>	بیاراست بر میمنه جای خویش	۳۱۸۹۵
پراز کینه سر گنج پر خواسته <sup>۱۴</sup>	دو لشگر بشد هر دو آراسته	
دل مرد برنا شد از رنج پیر <sup>۱۵</sup>	بدیشان نگه کرد شاه اردشیر	
ز خورشید و شمشیر برخاست تف <sup>۱۶</sup>	سپه برکشید از دو رویه دو صف	
همی مرد بیهوش گشت از دو میل <sup>۱۷</sup>	چو آواز کوس آمد از پشت پیل	

۱ - یک: در کدام کنج کوه؟ ۵: اگر کمین کرد، چگونه بیامد؟ سه: خود با گروه نادرست است: «با گروه».

۲ - یک: هنوز سپاه هفتواد با آنان روبرو نشده، چگونه آنان برآشتند. ۵: و با گرز و تبریزن کدام سپاه را کوفتند؟

۳ - یک: سر را از پای شناختن درست است. ۵: تو گفتی... ۴ - «بُد زنده» را در لت دویم «رفت» باید.

۵ - غارت در میان نبود، سپاه اردشیر به دژ یورش برد و شکست خورد. ۶ - بزودی در لت دویم نادرخور است.

۷ - چنانکه به تندی در این رج... لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست.

۸ - چرا بایستی گنج و جنگ افزار را از درون دژ به بیرون آوردن؟

۹ - «جدا» و «دور» هر دو یک سخن است، و «او» نیز در لت دویم، همان پسر مهتر است و دوباره گویی است.

۱۰ - کدام روی آب بود، و کدام آب را گوید؟

۱۱ - پسران هفتواد هیچیک جهانجوی نبودند... جهانجوی پازنام آن شاهان است که می خواهند بسرزمین خویش بیفزایند.

۱۲ - چون با کشتی بدینروی آب آمده بود، چگونه با کشتی از روی زمین گذشت و بنزد پدر رسید؟

۱۳ - یک: کدام میمنه؟ سپاه اردشیر شکست خورده و گریخته بودند... باری سپاهیان میان دژ را نیز بال راست و چپ نیست. ۵: لت دویم

نیز سست می نماید. ۱۴ - دو بار سخن از «دو» گفتن نباید.

۱۵ - آنکس که در لت دویم از رنج پیر شد، که بود؟ روشن نیست.

۱۶ - چون از «دو رویه» سخن می رود سپه برکشید نادرست می نماید: «برکشیدند».

۱۷ - یک: «آمده» در لت نخست نادرخور است: «برخاست». ۵: لت دویم نیز نابهنجار است... پس سپاهیان از هر دو روی بیهوش گشته

۳۱۹۰۰	برآمد خروشیدن گاودم	جهان پر شد از بانگ روینه‌خیم <sup>۱</sup>
	زمین جنب جنبان شد از میخ نثل	هو از درفش سران گشت نثل <sup>۲</sup>
	از آواز گویال بر ترگ و خود	همی داد گردون زمین را درود <sup>۳</sup>
	تگ بادپایان زمین را کنان	در و دشت شد پر سر بی‌تان <sup>۴</sup>
	بر آن گونه شد لشگر هفتواد	که گفתי بجنید دریا ز باد <sup>۵</sup>
۳۱۹۰۵	بیابان چنان شد ز هر دو سپاه	که بر مور و بر پشه شد تنگ راه <sup>۶</sup>
	بر این گونه تا روز برگشت زرد	بر آورد شب چادر لاژورد <sup>۷</sup>
	ز هر سو سپه بازخواند اردشیر	پس پشت او بُد یکی آبگیر
	چو دیبای زنگارگون، شد سیاه	طلایه بیامد ز هر دو سپاه
	خورش؛ تنگ بُد، لشگر شاه را	که بدخواه او بسته بُد راه را

### بازگشتن اردشیر

از

### رزم هفتواد

۳۱۹۱۰	به جهرم؛ یکی مرد بُد، کی نژاد	کجا؛ نام، او مهرک نوشزاد
	چو آگه شد از رفتن اردشیر	آزان ماندنش بر لب آبگیر
	ز تنگی که بُد اندر آن رزمگاه	ز بهر خورش‌ها بر او بسته راه <sup>۸</sup>
	ز جهرم بیامد به ایوان شاه	ز هر سو بیاورد بی‌مر سپاه
	همه گنج او را بتاراج داد	به لشگر بسی بدره و تاج داد <sup>۹</sup>
۳۱۹۱۵	چو آگاهی آمد به شاه اردشیر	پر اندیشه شد، بر لب آبگیر

→ بودند! ۱ - پس از آن بانگ تندر آسای کوس، از خروش گاودم و پر شدن جهان از بانگ روینه‌خیم سخن می‌رود.

۲ - یک: از میخ نثل؟ یا از نثل اسپان؟ دو: مگر درفش هر دوان بیک رنگ بوده است؟

۳ - چه جای درود است؟ که با هر زخم کوبال کسی می‌میرد!

۴ - یک: این بار از میخ نثل به پای اسپان رسید. دو: سر را «بی‌تن» شاید، نه بی‌سنان.

۵ - پیشتر از لشگر پسر هفتواد سخن رفته بود. ۶ - و درلت پیش از جنش دریا یاد شده بود.

۷ - «روز زرد شد» درست است. و روز همواره روشن است.

۸ - از رفتن درلت نخست رج پیشین و «زان» = از آن درلت دویم باز تنگی = از تنگی و ز بهر = از بهر. چهار بار «از» را بکار بردن در سخن نابجاست.

۹ - چون مهرک (روانشاد) کاخ اردشیر را بگیرد، چرا بایستی گنج وی را بتاراج دهد؟ بنداری نیز چنین می‌گوید: واستولی علی زخاثره و خزائنه بها (رویه ۴۵ از جزء ثانی): «و به خواسته و گنج‌هایی که در آن بود دست یافت.

چرا؟ ساختم رزم بیگانه را!«  
 ز مهرک فراوان سخن‌ها برانند  
 که ما را، چنین تنگ شد؛ دستگاه!  
 بُد رنج مهرک، مرا؛ در شمار»  
 مبیناد چشمت، بدروزگار  
 چرا جُست باید بسختی، جهان<sup>۱</sup>  
 همه بندگانیم و فرمان ترا است»  
 می و جام و رامشگران خواستند<sup>۲</sup>  
 به خوردن نهادند سر یکسره<sup>۳</sup>  
 هم آنکه بیامد یکی تیز تیر  
 که تا پر، در آن غرقه شد، یکسره  
 ز نان، داشتند آن زمان دست؛ باز  
 بخواند آنکه بُد زان بزرگان دبیر  
 یکی از بره تیر بیرون کشید<sup>۴</sup>  
 که: «ای شاه داننده، گر بشنوی  
 که از بختِ کرم است، آرام دژ  
 بر او برگذر یافتی پر تیر  
 کند پشت؛ کوژ، اندرین روزگار»  
 دل مهتران زان سخن تنگ بود<sup>۵</sup>  
 ز دادار بر فر شاه زمین<sup>۶</sup>

همی گفت: «ناساخته خانه را  
 بزرگان لشگزش را پیش خواند  
 «چه؟ بینید» گفت: «ای سران سپاه  
 چشمیدم بسی تلخی روزگار  
 به آواز گفتند ک: «ای شهریار  
 چو مهرک بود دشمن اندر نهران  
 تو داری بزرگی و، گیهان ترا است  
 بفرمود تا خوان بیاراستند  
 به خوان برنهادند چندی بره  
 چو نان را به خوردن گرفت اردشیر  
 نشست اندر آن پاک فربه بره  
 بزرگان فرزانه رزمساز  
 بدیدند نقشی بر آن تیز تیر  
 ز غم هر کسی از جگر خون کشید  
 نوشته بر آن تیر، بر پهلوی  
 چنین تیز تیر آمد از بام دژ  
 گر انداختیمی بر اردشیر  
 نباید که چون او یکی شهریار  
 ز دزد تا بر او دو فرسنگ بود  
 همی هر کسی خواندند آفرین

۳۱۹۲۰

۳۱۹۲۵

۳۱۹۳۰

۳۱۹۳۵

\*

چو بنشست خورشید بر جایگاه؛  
 سوی پارس آمد، دمان؛ ناگزیر  
 ز هر سو گرفتند؛ بر شاه، راه

پر اندیشه بود آن شب از کرم، شاه  
 سپه برگرفت از لب آبگیر  
 پس لشگر او بیامد سپاه

۱ - یکک: در لنت نخست «دشمن تو» باید. دو: لنت دویم را گزارش نیست.

۲ - در میدان جنگ می و جام و رامشگر؟ این گفتار از جایهای دیگر شاهنامه برگرفته شده است.

۳ - درباره سر بخوردن نهادن پیش از این سخن آمد. در کارنامه اردشیر بابکان نیز از یک بره یاد شده است «بره‌ای که در خوان بود».

۴ - از یک کس تیر را بیرون کشید چرا هر کس (هر کسی) از جگر خون کشد(؟)

۵ - تیر را چگونه شاید بر دو فرسنگ گذر کردن؟

۶ - خواندن آفرین از سوی آفرین خوان است، نه از سوی دادار!

همی تاختند از پس شهریار <sup>۱</sup>	بکشند هرکس که بُد نامدار	
که رخشنده بادا سر از تخت کرم <sup>۲</sup>	خروش آمد از پس که: «ای بخت کرم	۳۱۹۴۰
کزین هرکس اندازه باید گرفت <sup>۳</sup>	همی هر کسی گفت ک: «اینت شگفت	
همی تاخت اندر فراز و نشیب	بیامد گریزان و دل پر نهیب	
از آنسو برانندند گردان چو گرگ <sup>۴</sup>	یکی شارستان دید و جای بزرگ	
به در بر، دو برنای فرزانه دید*	چو تنگ اندر آمد یکی خانه دید	
بپرسید زو این دو پاکیزه‌رای <sup>□</sup>	ببودند بر در زمانی بسپای	۳۱۹۴۵
که باگرد راهی و آشفته‌ای» <sup>•</sup>	که: «بیگه چنین از کجا؟ رفته‌ای	

۱ - اگر هر کسی که نامدار بود کشته شد، پس اردشیر را نیز می‌بایستی کشتن، باری در میان جنگ و گریز نامدار از بی‌نام؛ باز شناخته نمی‌شود.  
 ۲ - سخن را پایان نیست.  
 ۳ - نیز این گفتار...  
 ۴ - کدام گردان؟ اردشیر تنها بود، و در کارنامه اردشیر بابکان نیز آمده است که تنها بخانه دو برادر رفت، و از سپاه خویش آگاهی نداشت.

\* - واژه برنا در پهلوی «آپورناک» و در اوستایی «آپرنایو» برابر است با کسیکه زمان بر او بسیار نگذشته باشد و در فرهنگ فارسی نیز بجای کودک پنج ساله تا ده ساله کاربرد داشته است، اما برابر با کارنامه اردشیر بابکان این دو کس، دو برادر بنام‌های «بُرز» و «بُرز آذر» بوده‌اند که پسان، در نبردها به وی یاری رسانده‌اند، پس نمیتوان از آنان بنام دو برنا یاد کردن، به ویژه آنکه در رج پسین و در آینده نیز از آنان بنام «جوانان» و دو مرد جوان یاد می‌شود.

اما در این سخن که اردشیر کننده (فاعل) است، خانه؛ کرده (مفعول) است و می‌باید که در خانه (در لت دویم)، با خانه پیوند داشته باشد، پس سخن درست، چنین می‌نماید «بدر بَرُش» (بدر آن خانه)... و چون چنین شود «دو برنای» آهنگ سخن را در هم میریزد، و سخن درست چنین می‌نماید: «بدر بَرُش، دو مرد فرزانه دید».

□ - دو کس را «پرسیدند» باید، و از کجا پیدا بود که آنان پاکیزه رای‌اند؟ در اندیشه من سخن فردوسی چنین بوده است:

**«ببودند بر در، زمانی بسپای بگفتند، کای مرد پاکیزه رای»**

● - برای ویرایش این رج می‌باید به چند نکته نگرستن:

یک: زفته را با آشفته مساوی نیست.

دو: «بیگانه» در زبان فارسی نزدیک شب، یا آغاز شب است، چنانکه پگاه بامداد است و ناگاه زمانی پیش‌بینی نشده است، که در دم روی می‌دهد. از آنجا که پگاه را با «ان» پیوند (=نسبت) پگاهان، و ناگاه را ناگهان نیز می‌خوانیم. بیگانه را نیز بیگهان توان خواندن. سه: از کجا رفته‌اید، یا رفته‌ای بیگمان نادرست است، زیرا که اردشیر بدانجا، آمده است پس بجای رفته‌ای می‌باید «آمدی» بوده باشد. بر رویهم لت نخست چنین آراسته می‌شود: «چنین بیگهان از کجا آمدی».

چهار: برای لت دویم بانگریستن بجدول واکه‌های فارسی، آنچه که با «آمدی» در لت نخست، مساوی می‌باید: آدی، بدی، پدی، تدی، ددی، زدی، ایزدی، سدی، شدی (باشدی)، عدی، فدی، کدی، گدی، لدی، مدی (آمدی)، ندی، پدی (آیدی)

از این واژه‌ها بدی، زدی، ایزدی، کوشدی، آیدی، آوی پسین لت دویم را بسامان می‌رسانند. اما چون نیک بنگریم زدی، ایزدی، آیدی را نمی‌توان برگزیدن، زیرا که اردشیر نه کس را زده بود، نه ایزد بود، نه می‌توان واژه «ایزدی» را آوردن، زیرا که پیش از آن تنها «دشمن ایزدی» می‌آید که دور از بزرگداشت مهمان است. آیدی، گمان بکاری است که با پرسش پیشین همراه نمی‌شود. آمدی نیز همان آمدی لت نخست است، و واژه‌ای که مساوی «کجا» (برای پیش از آمدی) باشد. بسا، روا، بها، و چند واژه تازی چون لقا، حیا، غنا، عنا... و تنها واژه درست که با آمدی، مساوی دارد، بدی است، و آن نیز در گفتاری می‌آید که برای مهمان بدی را نخواهند، پس لت دویم بدینسان آراسته می‌شود: «که از جان تو دور بادا بدی». و بر رویهم

**چنین، بیگهان، از کجا آمدی؟ که از جان تو دور بادا بدی!**

و با این سخن پذیره مهمان می‌روند.

ازو بازماندیم، بر خیر خیر<sup>۵</sup>  
 ازان بی هنر لشگر بدنژاد»

بدو گفت: «زین سو گذشت اردشیر  
 که بگریخت از کرم و از هفتواد

\*

پر از درد گشتند و تیره روان  
 بر او هردوان خواندند آفرین  
 پسندیده خوانی بیاراستند  
 پرستش گرفتند هر دو جوان

بجستند از جای، هر دو جوان  
 فرود آوردندش از پشت زین  
 یکی جای خرم بیپیراستند  
 نشستند با شاه از آنپس به خوان

۳۱۹۵۰

\*

غم و شادمانی نماند دراز  
 چه؟ آورد زان تخت شاهی بسر!  
 کز او بُد دل شهریاران به درد  
 بکشت آنکه بُد در جهان شهریار  
 نماند و نیابند خرم بهشت  
 بیچد به فرجام، زین، بدنژاد\*»

به آواز گفتند ک: «ای سرفراز  
 نگه کن که ضحاک بیدادگر  
 هم افراسیاب آن بداندیش مرد  
 سکندر که آمد بدان روزگار  
 برفتند و، زیشان بجز نام زشت  
 نماند همین نیز بر هفتواد

۳۱۹۵۵

\*

چنان تازه شد، چون گل اندر بهار  
 بکرد آشکارا و بنمود راز  
 یکی پسند باید مرا، دلپذیر  
 که نام و نشانش بگیتی مباد!»  
 جوانانش بردند هر دو نماز  
 همیشه ز تو دور، دست بدی  
 همیشه روان تو پاینده باد<sup>۱</sup>  
 بگوییم تا چاره سازی نخست

ز گفتار ایشان دل شهریار  
 خوش آمدش آن گفتنِ دلنواز  
 که: «فرزند ساسان منم، اردشیر  
 چه؟ سازیم با کرم و با هفتواد  
 سپهدار ایران چو بگشاد راز  
 بگفتند هر دو که: «انوشه بوی  
 تن و جان ما پیش تو بنده باد  
 سخن‌ها که پرسیدی از ما درست

۳۱۹۶۰

۳۱۹۶۵

\*

بسند نه‌ای، گر نیچی ز داد!  
 بدو اندرون کرم و گنج و گروه

تو در جنگ با کرم و با هفتواد  
 یکی جای دارند بر تیغ کوه

○ - یک: در لت نخست دو برادر بوده‌اند، و «بدو گفت» نادرخور است: «چنین گفت». ۵۰: در لت دوم نمونه‌ها همه بازماندیم آمده است، و اردشیر یک کس است، و گفتار درست چنین می‌نماید: «از او بازماندم، آبر خیر خیر».  
 \* - روزگار از این بدنژاد نیز روی بر می‌گرداند. ۱ - سخن دوباره.

۳۱۹۷۰ به پیش اندرون شهر و دریا به پشت  
همان کرم کز مغز اهریمن است  
همی کرم خوانی به چرم اندرون  
سخن‌ها چو بشنید شاه اردشیر  
بدیشان چنین گفت ک: «آری روا است  
دژی بر سر کوه و راهی درشت<sup>۱</sup>  
جهان آفریننده را دشمن است<sup>۲</sup>  
یکی دیو جنگی ست ریزنده خون»<sup>۳</sup>  
همه مهرجوینده و دلپذیر  
بد و نیک ایشان، مرا، با شما است»

### رزم اردشیر

با

### مهرک نوشزاد

۳۱۹۷۵ جوانان ورا پاسخ آراستند  
که: «ما بندگانیم، پیشت؛ بپای  
ز گرفتار ایشان دلش گشت شاد  
چو برداشت زانجا، جهاندار شاه  
همی رفت روشندل و یادگیر  
چو بر شاه بر، شد سپاه؛ انجمن  
برآسود یک‌چند و روزی بداد  
چو مهرک بیاراست رفتن به جنگ  
به جهرم چو نزدیک شد پادشا  
دل پادشا پرز پیکار شد  
بشمشیر هندی بزد گردنش  
هر آن کس کزان تخمش آمد به مشت  
مگر دختری، کان نهان گشت زوی

دل هوشمندش بیپیراستند  
همیشه بنیکی ترا رهنمای»  
همی رفت پیروز و دل پرز داد<sup>۴</sup>  
جوانان برفتند با او براه  
سرافراز تا خورّه اردشیر<sup>۵</sup>  
بزرگان فرزانه و رایزن  
بیامد سوی مهرک نوشزاد  
جهان کرد بر خویشتن تار و تنگ<sup>۶</sup>  
نهان گشت زو مهرک بیوفا  
همی بود تا او گرفتار شد  
به آتش درانداخت، بی‌سر تنش\*  
بخنجر هم اندر زمانش بکشت  
همه شهر ازو گشت پرگفت‌وگویی

۱

۱ - یک: «پیش» را اندرون نیست. دو: شهر آنان، همان دژشان بود.

۲ - کرم چگونه از مغز اهریمن تواند بودن؟... گیریم که این داستان برآست بوده باشد، کرم را در پرورش تن، بجز خوردن و خفتنش کاری نبوده است! ۳ - دنباله همان سخن.

۴ - «همی رفت» در این رج با «چو برداشت» رج آینده همخوان نیست، ۵ - و با همی رفت، در این رج.

۶ - سخن بی‌گزارش است. \* - اردشیر کاری کرد که در ایران باستان روا نبود!

## رفتن اردشیر به دژ هفتواد

و

### کشتن کرم

<p>سپاهش همی کرد آهنگ کرم<sup>۱</sup> جهان‌دیده و کارکرده سوار<sup>۲</sup> بیاوردشان تا میان دو کوه خردمند و سالار شاه اردشیر که: «ایدر همی باش روشنروان سواران با دانش و رهنمای نگهبان لشگر بروز و شبان<sup>۳</sup> چو اسفندیار آنکه بودم نیا<sup>۴</sup> شب، آتش، چو خورشیدگیتی فروز؛ گذشت اختر و روز بازار کرم»</p>	<p>أزان جایگه شد سوی جنگ کرم بیاورد لشگرده و دو هزار پراکنده لشگر، چو شد همگروه یکی مرد بُد نام او شهرگیر چنین گفت پس شاه، با پهلوان شب و روز کرده طلایه بی‌پای همان دیده‌بان دار و هم پاسبان من اکنون بسازم یکی کیمیا اگر دیده‌بان دود بیند بروز بدانید کامد بسر، کار کرم</p>	<p>۳۱۹۹۰</p>
*		
<p>دلیبران و شیران روز نبرد نگفتی به باد هوا راز اوی<sup>۵</sup> ز دیبا و دینار و هرگونه چیز دو صندوق پر سرب و ارزیز* کرد که استاد بود او به کار اندرون<sup>۶</sup> ز سالار آخر خری ده، بخواست بپوشید و بارش همه ز ز و سیم</p>	<p>گزین کرد زان مهتران هفت مرد هر آن کس که بودی هم‌اواز اوی بسی گوهر از گنج بگزید نیز به چشم خرد، چیز، ناچیز کرد یکی دیگ روین به بار اندرون چو از بردنی جامه‌ها کرد راست چو خربندگان جامه‌های گلیم</p>	<p>۳۲۰۰۰</p>
*		
<p>ز لشگر سوی دژ نهادند روی<sup>۷</sup> که بودند روزی ورا میزبان</p>	<p>همی شد خلیده دل و راه‌جوی همان روستایی دو مرد جوان</p>	<p>۳۲۰۰۵</p>

۱ - در رج دویم پسین؛ تازه سپاه پراکنده، همگروه می‌شوند!

۲ - در رج پسین لشگر را پس از همگروه شدن بجنگ می‌آورد.

۴ - داستان آتش‌افروزی اسفندیار و جنگ با ارجاسب از افزوده‌های شاهنامه.

۵ - «هرانکس» نابجای است، زیرا که وی هفت مرد را برای یاری برگزیده بود.

۶ - «استاد» در لغت دویم به دیگ روین بازمی‌گردد، اردشیر نیز استاد دیگ نبود!

۷ - آینده نه چنین می‌گوید، اردشیر در جامه یک بازرگان خراسانی به دژ رفت.

۳ - سخن رج پیشین است با آرایشی تازه.

\* - ارزیز: قلع.

که هم دوست بودند و هم رایزن  
 برسم یکی مرد بازارگان<sup>۱</sup>  
 دژ و باره و شهر آن دژ بدید<sup>۲</sup>  
 نپرداختندی کس از کارکرد<sup>۳</sup>  
 که: «صندوق را چیست؟ اندر نهفت!»  
 که: «هرگونه‌ای چیز دارم ببار  
 ز دیوار و دیبا و دژ و گهر  
 به رنج اندرون، بی‌تن‌آسانیم  
 کنون آمدم شاد تا تخت کرم  
 که از بخت او، کار من گشت راست»

از آن انجمن برد با خویشتن  
 همی رفت همراه آن کاروان  
 چو از راه نزدیک آن دژ رسید  
 پرستنده کرم بُد شست مرد  
 نگه کرد یک تن باواز گفت ۳۲۰۱۰  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 ز پیرایه و جامه و سیم و زر  
 که بازارگان خراسانیم  
 بسی خواسته دارم از بخت کرم  
 اگر بر پرستش فزایم روا است ۳۲۰۱۵

\*

هم‌آنکه در دژ گشادند باز  
 بیاراست کار، از در نامدار<sup>۴</sup>  
 ببخشید چیزی که بُد زو گزیر<sup>۵</sup>  
 بگسترد و برخاست چون بندگان  
 برآورد و برداشت جام نبید  
 ز شیر و برنج، آنچه بُد پرورش؛  
 که نوبت بُدش، جای مستی ندید  
 که: «با من فراوان برنج است و شیر  
 مر او را بخوردن، منم دلفروز  
 مسرا باشد از اخترش بهره‌ای<sup>۶</sup>  
 چهارم چو خورشید گیتی فروز؛  
 سر تاق، برتر ز ایوان و کاخ  
 فزاید مرا نزد کرم آبروی»

چو شه، بر پرستنده بگشاد راز  
 چو او بار را راند، اندر حصار  
 سر بار بگشاد زود اردشیر  
 یکی سفره پیش پرستندگان  
 ز صندوق بگشاد بند و کلید ۳۲۰۲۰  
 هر آن کس که زی کرم بردی خورش  
 بپچید گردن ز جام نبید  
 چو بشنید، بر پای جست اردشیر  
 بدستوری سرپرستان سه روز  
 مگر من شوم در جهان شهره‌ای ۳۲۰۲۵  
 شما می‌گسارید با هم سه روز  
 برآید، یکی کلبه سازم فراخ  
 فروشنده‌ام، هم خریدارجوی

\*

بگفتند ک: «او را پرستش تو کن»

برآمد همه کام او زین سخن

۲ - سه بار واژه «دژ» در یک گفتار روانیست.

۱ - نیز این سخن بگونه درست در پرشش و پاسخ دژبان با اردشیر می‌آید.

۳ - یک: شست مرد را «بودند» باید. دو: لت دویم نیز بی‌پیوند است.

۴ - روشن نیست که آن نامدار که سزاوار او کار آراسته می‌شود کیست!

۵ - دنباله گفتار.

۶ - شهره را با بهره پساوا نیست.

<p>پرستنده بنشست بامی به چنگ<sup>۱</sup>          پرستندگان، می پرستان شدند          بیامد جهانجوی نو میزبان<sup>۲</sup>          برافروخت آتش بروز سپید          ز ارزیز<sup>۳</sup> جوشان بُدش پرورش؛          دهانرا ز بهر خورش، برگشاد          بگنده درون، کرم شد ناتوان          که لرزان شد آن کنده و بوم او</p>	<p>۳۲۰۳۰          برآورد جوینده، هرگونه رنگ          بخوردند می چند و شادان شدند          چو از جام می سستشان شد، زبان          بیاورد ارزیز و رویین لوید*          چو آن کرم را بود، گاه خورش          دو چشمش چو بر اردشیر اوفتاد          فرو ریخت ارزیز مرد جوان          تراکی برآمد ز حلقوم او</p>
*	
<p>ابا گرز و شمشیر و کوپال و تیر          یکی زنده از تیغ ایشان نجست          دلیری، بسالار لشگر، نمود          که: «پیروزگر گشت، شاه اردشیر!»          بیاورد لشگر بنزدیک شاه          دلش گشت پر درد و، سر پر ز باد          برآن باره، بر شد، دمان شهریار          که بر باره دژ پی شیر بود<sup>۳</sup>          بماندند با داغ و درد آن گروه<sup>۴</sup>          که: «ای پهلوان زاده شهرگیر<sup>۵</sup>          نماند بچنگ تو جز رنج و باد<sup>۶</sup>          شد آن دولت و رفتن تیز نرم»<sup>۷</sup>          به سر بر نهادند ز آهن کلاه<sup>۸</sup>          ببستند با درد کین را میان<sup>۹</sup>          گرفتار شد در میان هفتواد</p>	<p>بشد با جوانان چو باد؛ اردشیر          پرستندگان آنکه بودند مست          برانگیخت از بام دژ، تیره دود          دوان، دیده بان شد بر شهرگیر          بیامد سبک پهلوان با سپاه          چو آگاه شد زان سخن هفتواد          بیامد که دژ را کند خواستار          بکوشید چندی نیامدش سود          ازان روی لشگر بیامد چو کوه          چنین گفت زان باره شاه اردشیر          اگر گم شود از میان هفتواد          که من کرم را دادم ارزیز گرم          شنید آن همه لشگر آواز شاه          ازان دل گرفتند ایبرانیان          سوی لشگر کرم برگشت باد</p>

۱ - یک: جوینده کیست؟ و هرگونه رنگ چیست؟ ۵۵: در رج پسین از پرستندگان سخن میرود.

۲ - زبان مست نمی شود، و اردشیر نیز همانجا بود، و آمدنش نمی بایست. \* - لوید: دیگ. ○ - ارزیز: قلع.

۳ - در لت نخست پیوند «و» باید چندی و... ۴ - کدام گروه؟

۵ - شهرگیر پهلوان و سالار سپاه اردشیر بود، نه پهلوان زاده، از آنجا که کودکی را نیز که فرزند پهلوانی باشد، توان پهلوانزاده خواندن.

۶ - باد و رنج در چنگ جای ندارد، که نماند، یا بماند. ۷ - ارزیز گرم داده بود؟ یا ارزیز آب شده؟

۸ - لشگر را شنیدند باید... لشگریان شنیدند.

۹ - یک: دل گرفتن اندکی سبک می نماید. ۵۵: چرا با درد؟ که پیروزی اردشیر را دیده بودند. سه: میان را بهنگام یورش می بندند، نه بداننگام که پای دژ رسیده اند.

\*

<p>۱ که مهتر پسر بود و سالار اوی<sup>۱</sup> پیاده ببُند پیش او شهرگیر نشست از برش مهتر شادکام ۲ زدن پیش دریا دو دار بلند<sup>۲</sup> دل دشمن از خواب بیدار کرد<sup>۳</sup> بکشت آن دوتن را به باران تیر<sup>۴</sup> شد از خواسته لشگر آراسته ۵ فرود آوردند فرمانبران<sup>۵</sup> همی تاخت تا خیره اردشیر<sup>۶</sup></p>	<p>همان نیز شاهوی عیار اوی فرود آمد از باره؛ شاه اردشیر ۳۲۰۵۵ ببردند بالای زَرین لگام بفرمود پس شهریار بلند دو بدخواه را زنده بردار کرد بیامد ز قلب سپه شهرگیر بتاراج داد آن همه خواسته به دژ هرچه بود از کران تا کران ۳۲۰۶۰ ز پرمایه چیزی که بُد دلپذیر</p>
---	--

\*

<p>بدو تازه شد مهرگان و سده بدان میزبانان بیدار بخت<sup>۷</sup> بگسترد برکشور پارس داد بیاورد لشگر سوی شهر گور یکی مرد شایسته تاج و گاه سر بخت بدخواه، کرده نگون ۷ همی راز خویش از تو دارد نهان<sup>۷</sup> که روزی نشیب است و روزی فراز دری دیگر از اردشیر آختم<sup>۸</sup></p>	<p>بکرد اندران کشور آتشکده سپرد آن زمان کشور و تاج و تخت ۳۲۰۶۵ اُزان جایگه رفت پیروز و شاد چو آسوده تر گشت مرد و ستور به کرمان فرستاد چندی سپاه اُزان جایگه شد سوی تیسفون چنین است رسم جهان جهان نسازد تو ناچار با او بساز ۳۲۰۷۰ چو از گفته کرم پرداختم</p>
--	---

۱ - تاکنون از شاهوی نام بمیان نیامده بود، و عیار (= ادیار پهلوی؛ ایتار؛ یار) را سالار نشاید بودند.

۲ - کدام دریا؟ دژ بر فراز کوهی سخت گذر بوده است.

۳ - داستان از هفت پسر هفتواد یاد می‌کند، پس دیگر پسران وی چه شدند؟

۴ - شایسته سالار سپاه نیست که برادرزادگان را بتیر زند!

۵ - سخن درست در رج پیشین آمده بود.

۶ - یک: «چیزی» یک چیز را می‌نماید، باز آنکه اردشیر همه خواسته دژ را بتاراج داده بود. ۵۰: پیوند درست میان لت دویم با لت

نخست نیست. ● - دو برادر، برز و برزآذر میزبانان اردشیر.

۷ - دو رج پندهای همیشگی درباره جهان جهان (?)

۸ - آختن در چگونه باشد؟

## پادشاهی اردشیر

<p>بسر بر، نهاد آن دل افروز تاج<sup>۱</sup>          بیاراسته جایگاه نشست          ز گشتاسپ نشناختی کس ورا          چنین کرد بر تخت پیروزه یاد          جهان زنده از بخت و رنج من است          بد آید ب مردم، ز کردار بد          ندارد دریغ از من این تیره خاک          پسندیدن داد، راه من است          ز سرهنگ و جنگی سواران من<sup>۲</sup>          گراز بنده گر مردم نیکوی<sup>۳</sup>          ز بدخواه و ز مردم نیکخواه»</p>	<p>به بغداد بنشست بر تخت آج          کمر بسته و گرز شاهان به دست          شهنشاه خواندند زان پس ورا          چو تاج بزرگی بسر بر، نهاد          که: «اندر جهان، داد، گنج من است          کس این گنج نتواند از من ستد          چو خشنود باشد جهاندار پاک          جهان سربسر در پناه من است          نباید که از کارداران من          بخیسد کسی دل پر از آرزوی          گشاده است بر هر کس این بارگاه</p>	<p>۳۲۰۷۵</p>
*		
<p>که: «آباد بادا به دادت زمین»          که: «هرجا که باشد ز دشمن سری<sup>۴</sup>          گر آیین شمشیر و گاه آورنده»<sup>۵</sup></p>	<p>همه انجمن، خواندند آفرین          فرستاد بر هر سوی لشگری          سر کینه ورشان به راه آورند</p>	<p>۳۲۰۸۰</p>
*		
<p>ز خون وی آورد گیتی بمشت          بدان تا بگوید که گنجش کجاست<sup>۶</sup>          به هر نیک و بد گشته همداستان<sup>۷</sup></p>	<p>بدانگه که شاه اردوان را بکشت          چو کشته شد دخترش را بخواست          دو فرزند او شد به هندوستان</p>	<p>۳۲۰۸۵</p>

۱ - یک: در گفتار گذشته، اردشیر بسوی تیسفون رفت، و بغداد در این رج با آن همخوان نیست. دو: گردش کنش در آن رج نیز با کنش این رج هماهنگ نیست... «سربخت بدخواه (کرده) نگون...» که کنش کرده در آن گفتار با (بسته) و (آراسته) در رج پسین همخوان است. سه: سخن از تاج نیز در رج سیوم پس از این می آید.

۲ - دو رج کارداران و سواران با سرهنگ همخوان نیست.

۳ - این رج نیز پیوسته برج پیشین است.

۴ - ز دشمن سری نادرخور است، سر دشمن را گوید؟ یا سرداران دشمن؟ روشن نیست.

۵ - «گر» در لت دویم برابر با «یا» است، و دنباله سخن بازگونه است... زیرا که آن سران را با شمشیر بایستی بریدن یا بر تختشان نشاندن!

۶ - دختر را از گنج شاه آگاه نیست، که کلیدها در دست گنجوران شاه بوده است.

۷ - دو فرزند را (شدند) بایسته است.

- ۳۲۰۹۰ دو ایدر به زندان شاه اندرون  
به هندوستان\* بود مهتر پسر  
فرستاده‌ای جُست با رای و هوش  
چو از پادشاهی ندید ایچ بهر  
بدو گفت: «رو پیش خواهر بگوی  
برادر دو داری به هندوستان  
دو در بند و زندان شاه اردشیر  
تو از ما گسسته، بدین گونه؛ مهر  
چو خواهی که بانوی ایران شوی  
هلاهل چنین زهر هندی بگیر  
فرستاده آمد بهنگام شام
- ۳۲۰۹۵
- \*  
۳۲۱۰۰ ورا جان و دل، بر برادر بسوخت  
ز اندوه بستد، گرانمایه؛ زهر
- \*  
۳۲۱۰۵ چنان بُد که یک روز شاه اردشیر  
چو بگذشت نیمی ز روز دراز  
سوی دختر اردوان شد ز راه  
[بیاورد جامی ز یاقوت زرد  
[بیامیخت با شکر و پست، زهر  
چو بگرفت شاه اردشیر آن بدست
- \*  
شد آن پادشه زاده لرزان ز بیم  
هم اندر زمان شد دلش بر دو نیم<sup>۵</sup>

۱ - (ایدر) کجا باشد. خانه من؟ خانه تو؟... بایستی گفتن که دو فرزند دیگرش در زندان تیسفون بودند.

\* - در کارنامه بجای هندوستان «کاولستان» آمده است.

۲ - چون فرستاده‌ای هوشمند جست، ناگاه زهر دادن به وی نادرخور است. ۳ - برادر دو نادرست است.

۴ - هیچگاه فرزند اردوان، اردشیر را شاه نمی‌خواند!

○ - جام را نشاید از یاقوت زرد، ساختن، و لت دویم نیز در رج پسین دوباره می‌آید، و اندیشه چنین می‌نماید که در این دو رج، در گفتار فردوسی، یک رج بوده است اینچنین:

بیاورد، با شکر و پست، زهر که بهمن؛ مگر یابد از کام، بهر!

۵ - پادشاه زاده، پادشاهچه، پادشازاده، پارسازاده (خالقی مطلق ۱۹۵-۶) همگی نادرست می‌نماید زیرا که در سخن فردوسی همواره دُخت یا دختر شاه آمده است.



- نه کاریست کز دل همی بگذرد  
بیاراست جایی به ایوان خویش  
بزن گفت: «اگر هیچ باد هوا  
پس اندیشه کرد آنکه دشمن بسیست  
۳۲۱۳۵  
یکی چاره سازم که بدگوی من  
به خانه شد و خایه برید پست  
به خایه نمک برپراکند زود  
هم اندر زمان حقه را مهر کرد  
۳۲۱۴۰  
چو آمد بنزدیک تخت بلند  
چنین گفت با شاه ک: «این زینهار  
نوشته بر آن حقه تاریخ آن  
چو هنگامه زادن آمد فراز  
پسر زاد پس، دختر اردوان  
از ایوان خویش انجمن دور کرد  
۳۲۱۴۵  
نهانش همی داشت تا هفت سال
- \*
- چنان بُد که روزی بیامد وزیر  
بدو گفت: «شاهانوشه بوی  
ز گیتی همه کام دل یافتی  
کنون گاه شادی و می خوردن است  
۳۲۱۵۰  
زمین هفت کشور سراسر تراست  
چنین داد پاسخ ورا شه‌ریار  
زمانه بشمشیر ما راست گشت
- خردمند باشم به از بی‌خرد<sup>۱</sup>  
که دارد ورا چون تن و جان خویش  
ببیند ورا، من ندارم روا!<sup>۲</sup>  
گمان بد و نیک با هر کسیست<sup>۳</sup>  
نراند به زشت، آب در جوی من<sup>۴</sup>  
بر او داغ و دارو نهاد و بست<sup>۵</sup>  
به حقه درآکند برسان دود<sup>۶</sup>  
بیامد خروشان و رخساره زرد<sup>۷</sup>  
همان حقه بنهاد با مهر و بند<sup>۸</sup>  
سپارد بگنجور خود شه‌ریار<sup>۹</sup>  
پدیدار کرده بن و بیخ آن<sup>۱۰</sup>  
از آن کار، بر باد، نگشاد راز  
یکی خسرو آیین و روشنروان  
ورا نام، دستور، شاپور کرد  
یکی شاه نو گشت با فرّ و یال

۱ - سخن سست بی‌پیوند.  
۲ - دشمن بسی است نادرخور است: «مرادشمن بسیار است».  
۳ - به زشت در لت دویم ناسزاوار است: «بزشتی».  
۴ - خایه که را؟... خایه خویش را شاید گفتن، آنگاه بریدن خایه بس می‌نماید و «بست بریدن» آن را چگونه باید؟  
۵ - سخن نادرست آنست که کسی را که خایه خویش از بن برید، توان آن نیست که بر آن نمک پراکند و در حقه‌اش کند (حقه فارسی است و در بیذوی، آترا هُغ می‌خوانند و ریشه تازی ندارد و در فرهنگ تازی دیده نمی‌شود، به باب‌های گونه‌گون نیز نمی‌رود).  
۶ - مگر می‌شود که خروشان بنزد شاه رفت؟ ۷ - همان حقه نادرست: «حقه را».  
۸ - زینهار واژه‌ای نادرخور است. زینهار به مردمان زنده می‌دهند نه بیک حقه بسته.  
۹ - نادرخورترین گفتار، که بن و بیخ آنرا چگونه پدیدار کردن توانست؟  
۱۰ - چون هفت کشور گفته شود، سراسر نادرست است، از آنجا که هر دو یک چیز را می‌گویند.



- \*  
از آن کودک اندازه‌ها برگرفت • بدو ماند، شاه جهان در شگفت
- \*  
از آن پس چنین گفت با کدخدای  
بسی رنج برداشتی زین سخن  
کنون سد پسر گیر همسال او  
همه جامه پوشیده با او، بهم  
همه کودکان را بمیدان فرست  
چو یک دشت کودک بود خوبچهر؛  
بدان راستی، دل گواهی دهد  
۳۲۱۸۰  
۳۲۱۸۵
- \*  
همی کرد\* کودک، بمیدان، سپاه  
که پیدا نبُد این از آن، اندکی  
میان اندرون شاه شاپور بود<sup>۱</sup>  
فرزونی همی جست هر یک بدوی<sup>۲</sup>  
تنی چند<sup>۳</sup> از وزگان ناگزیر  
یکی باد سرد از جگر برکشید  
که: «آمد یکی اردشیری بجای»  
دلت شد بفرزند خود بر، گواه»  
۳۲۱۹۰
- \*  
یکی بنده را گفت شاه اردشیر  
همی باش با کودکان تازه‌روی  
از آن کودکان تا، که؟ آید دلیر!  
ز دیدار من گوی بیرون برد  
۳۲۱۹۵

● - اندازه برگرفتن سنجیدن (= قیاس کردن) است.

\* - نمونه‌ها گونه‌گون‌اند: ل ۳: نگاه بجای سپاه، ق، ب: کودکان گرد کرد و براه. س ۲، لی، آ: برد کودک بمیدان پگاه. ق ۲: داشت کودک بمیدان نگاه. و: بسی کودکان خواست چون پور شاه. (خالقی مطلق ۲۰۱-۶)، و سخن درست چنین می‌نماید: «گسی کرد کودک بمیدان، سپاه». ۱ - تو گفتی... ۲ - کدام کودک؟ «او» کیست.

۳ - ناگزیر چرا؟ او خود می‌خواست که فرزند خویش را ببند و شناسد!

۴ - یک: «دیدار» در گفتار فردوسی رخ و چهر است. ۵: هر چند که گوی از اردشیر دورتر شود، از چشم او ناپدید نمی‌شود زیرا که گوی در میدان خواهد بود.

ز تخم من و پاک پیوند من»

بود بیگمان پاک فرزند من

\*

بزدگوی و افکند پیش سوار  
چو گشتند نزدیک با اردشیر  
بیامد همانگاه، شاپور، پیش؛  
چو شد دور، مرکودکان را سپرد  
که گردد جوان، مردم گشته پیر

بفرمان، بشد؛ بنده شهریار  
دوان کودکان از پی او چو تیر  
بماندند ناکام، بر جای خویش  
ز پیش پدر، گوی؛ بر بود و برد  
ز شادی چنان شد دل اردشیر

۳۲۲۰۰

\*

همی دست بر دست بگذاشتند<sup>۱</sup>  
همی آفرین خواند بر دادگر  
که: «چونین شگفتی نشاید نهفت  
که شاپور را کشته پنداشتم  
ز من در جهان یادگاری فزود  
اگر برتر آری ز خورشید سر»<sup>۲</sup>  
گرانمایه یاقوت بسیار خواست<sup>۳</sup>  
زیر مشک و انبر بسی بیخندند<sup>۴</sup>  
ز گوهر کسی چهره او ندید<sup>۵</sup>  
بکرسی زر پیکرش برنشاند<sup>۶</sup>  
که شد کاخ و ایوانش آراسته<sup>۷</sup>

سوارانش از خاک برداشتند  
شهنشاه زان پس گرفتش ببر  
سر و چشم و رویش ببوسید و گفت  
بدل هرگز این یاد نگذاشتم\*  
چو یزدان مرا شهریاری فزود  
به فرمان او برنیابی گذر  
گهر خواست از گنج و دینار خواست  
بر او ز زر و گوهر بسی ریختند  
ز دینار شد تارکش ناپدید  
به دستور بر، نیز گوهر فشاند  
ببخشید چندان ورا خواسته

۳۲۲۰۵

۳۲۲۱۰

\*

به ایوان شود، شاد و روشنروان  
ز زنگار بزدود، ماه ورا  
کسی کاو ز فرزاندگی داشت بهر؛  
نشست سرافرازی و خسروی

بفرمود تا دختر اردوان  
ببخشید، کرده گناه ورا  
بیاورد فرهنگیان را ز شهر  
نوشتن پیاموختش پهلوی

۳۲۲۱۵

۱ - یک: شاپور در میدان بود، نه در خاک. دو: لت دویم نادرخور است. \* - هرگز چنین اندیشه از دل نگذراندم.

۲ - برنیابی گذر نادرست است: «گذر نیست»، «گذشتن نشاید»...

۳ - یک: دو بار «خواستن» در یک سخن نشاید. دو: چون سخن از گهر می‌رود، از یاقوت نشاید دوباره یاد کردن.

۴ - چگونه برفراز گوهرها مشک و انبر سوزاندند؟

۵ - چون چنین شود کودک زیر زر و گوهر خفه می‌شود.

۶ - در میدان، کرسی زر پیکر نبود که آنان همگی سوار بر اسب بودند. ۷ - کاخ و ایوان دستور از پیش آراسته بوده است.

همان جنگ را گرد کرده عنان	۳۲۲۲۰
ز می خوردن و بخشش و کار بزم	
ازان پس، دگر کرد، میخ درم	
بیک روی بُد نام شاه اردشیر	
گران‌خوار بُد نام دستور شاه	
نوشتند بر نامه‌ها هم چنین	
ببخشید گنجی به درویش مرد	۳۲۲۲۵
نگه کرد جایی که بُد خارستان	
کجا گندشاپور خوانی ورا	
ز بالا* بدشمن نمودن سنان	
سپه جستن و کوشش و کار رزم	
همان میخ دینار و هر بیش و کم <sup>۱</sup>	
بروی دگر، نام فرخ وزیر <sup>۲</sup>	
جهان‌دیده مردی نماینده راه <sup>۳</sup>	
بدو داد فرمان و مهر و نگین <sup>۴</sup>	
که خوردش نبودی بجز کارکرد <sup>۵</sup>	
ازو کرد خرم یکی شارستان <sup>۶</sup>	
جز این نام نامی نرانی ورا <sup>۷</sup>	

### پیش‌بینی کید هندی

چو شاپور شد همچو سرو بلند	۳۲۲۳۰
نبودی جدا یک زمان ز اردشیر	
نپرداختی شاه، روزی؛ ز جنگ	
چو جایی ز دشمن بپرداختی	
همی گفت کز کردگار جهان	
که بی دشمن آرم جهان را بدست	
بدو گفت فرخنده دستور او	
سوی کید هندی فرستیم کس	۳۲۲۳۵
ز چشم بدش بود بیم گزند <sup>۸</sup>	
ورا همچو دستور بودی وزیر <sup>۹</sup>	
بشادی نبودیش جای درنگ	
دگر بدکنش سر برافراختی	
بخواهم همی آشکار و نهان	
نباشم مگر شاد و یزدان پرست	
که: «ای شاه روشندل و راه‌جوی	
که دانش‌پژوه است و فریادرس	

\* - بالا: باره: اسپ.

- ۱ - میخ درم و دینار، مهری بود که درم یا دینار را با آن می‌زدند. یک: دو بار نام میخ در یک گفتار نشاید. ۵: بیش و کم میخ درم چگونه است؟
- ۲ - چنین درم، یا دینار از زمان ساسانیان بدست نیامده است.
- ۳ - سبک مایه، افزاینده‌ای که نامی چون «گران‌خوار» بر یک ایرانی می‌نهد!
- ۴ - یک: سخن چنین می‌نماید که نام شاه و دستور را بر دفترها و نامه‌ها نوشتند، اما همه نامه‌ها از سوی شاه نبوده است که چنین کنند. دو: لت دویم را بالت نخست پیوند درست نیست.
- ۵ - آنکه را از کارکرد خویش می‌خورد، درویش نمی‌توان نامیدن!
- ۶ - لت دویم نادرست است از او کرد... در خارسانها شهر بساخت... آنگاه آب آن شهر چگونه فراهم می‌شد.
- ۷ - سخن، روی بخواننده کرد... لت دویم نیز نادرخور است.
- ۸ - بیم گزند، برای هر کس هست نه تنها برای شاپور.
- ۹ - با چنان دستور، که افزاینده او را بپایگاه شاهی رساند، چه جای آنست که جوانی نوری را پایگاه دستوری دهند! وزیری که در همین گفتار از وی بنام فرخنده دستور یاد می‌شود.

در پادشاهی و راه گزیند  
 بخواهد بُدن، باز یابد بفال  
 نخواهد بدین پاسخ از شاه، گنج»  
 جوانی گرانمایه و تیزویر  
 بسی اسپ و دینار و چندی پرند<sup>۱</sup>  
 که: «ای مرد نیک اختر و راهجوی  
 کی؟ آسایم و کشور آرم بچنگ!  
 به تدبیر آن زود بنمای راه  
 بر این گونه نپراکنم نیز گنج»  
 بر کید با هدیه و بانثار  
 همه رازها برگشاد از نهفت  
 ز پرسش، سوی دانش و چاره شد  
 یکی زیج رومی به بر درگرفت<sup>۲</sup>  
 ز آسانی و سود و بیم و گزند  
 از ایران و از اختر شهریار  
 برآمیزد این تخمه، با آن نژاد  
 نباید فرستاد، هرسو، سپاه!

بدانند شمار سپهر بلند  
 اگر هفت کشور ترا، بی همال  
 یکایک بگوید، ندارد به رنج  
 چو بشنید، بگزید شاه اردشیر  
 فرستاد نزدیک دانا، به هند  
 بدو گفت: «رو پیش دانا بگوی  
 به اختر نگه کن که تا من ز جنگ  
 اگر بود خواهد مرا دستگاه  
 اگر نیست این، تا نباشم به رنج  
 بیامد فرستاده شهریار  
 بگفت، آنکه با او، شهنشاه گفت  
 برسید زو، کید و غمخواره شد  
 بیاورد صلاب و اختر گرفت  
 نگه کرد بر کار چرخ بلند  
 فرستاده را گفت: «کردم شمار  
 گر از گوهر مهرک نوشزاد  
 نشیند به آرام بر تخت شاه

۳۲۲۴۰

۳۲۲۴۵

۳۲۲۵۰

\*

تو شو کینه این دو گوهر بسنج<sup>۳</sup>  
 بیابد همه کام دل هرچه خواست<sup>۴</sup>  
 ک: «زین هرچه گفتم نباید نهفت<sup>۵</sup>  
 کند اینک گفتم بر او ارجمند<sup>۶</sup>  
 بگفت آنچه بشنید زان نامدار

ببفزایدش گنج و کاهدش رنج  
 گر این کرد ایران و را گشت راست  
 فرستاده را چیز بخشید و گفت  
 گر او زین نیچد سپهر بلند  
 فرستاده آمد بر شهریار

۳۲۲۵۵

۱ - یک: سخن از رفتن نزد دانا در رج پسین می آید. دو: هند را با پزند پساوانیست.

۲ - یک: صلاب نادرست است. این دستگاه ایرانی را نام ستاره یاب و ستربلاب بوده است (دگرگونی ل به ی را در بنیاد و بتلاد می بینیم) از فرالای است:

لاد را بر بنای محکم نه نگاهدار لاد، بتلاد است.

پس استرلاب را بگونه تازی اصطربلاب نوشتند، اما هیچگاه صلاب در سخن روان نبوده است. دو: اخترشناس هندی، زیج رومی ببر درگرفت؟! ۳ - لت دویم را روی بکیست؟

۴ - یک: این کرد نادرست: «اگر چنین کند». دو: گشت راست همچین: «راست گرده». سه: نیز، در لت دویم هر چه خواهد!

۵ - فرستاده بدو چیز داد... لت دویم نیز نادرست است: «هر آنچه را که گفتم پنهان مکن».

۶ - سستی سخن بیش از آنستکه نیازی بگزارشش باشد.

دلش گشت پر درد و رخ چون زیر  
 که من بینم از تخم مهرک، نژاد  
 شود؟ با بر و بوم من کینه جوی!  
 فرستادن مردم و رنج من<sup>۱</sup>  
 که او را به جهرم ندیده است کس  
 ز روم و ز چین و ز هند و طراز<sup>۲</sup>  
 بر او خاک را زار و گریان کنم»  
 یکی مرد جوینده و کینه‌دار  
 سوی خان مهتر، بکنجی نشست  
 مر او را گرامی همی داشت مه  
 خردمند با زیب و با فرهی  
 بکشور چنو سرو بالا نبود<sup>۳</sup>

چو بشنید گفتار او اردشیر  
 فرستاده را گفت: «هرگز مباد  
 بخانه درون دشمن آرم؟ ز کوی!  
 دربخ آن پراکندن گنج من  
 ز مهرک یکی دختری ماند و بس  
 بفرمایم اکنون که جویند باز  
 بر آتش، چو یابمش؛ بریان کنم  
 به جهرم فرستاد چندی سوار  
 چو آگاه شد دخت مهرک، بجست  
 چو بنشست آن دخت مهرک به ده  
 ببالید برسان سرو سهی  
 مر او را در آن بوم همتا نبود

۳۲۲۶۰

۳۲۲۶۵

### پیوند شاپور

با

### دختر مهرک نوشزاد

ابا گرد شاپور شمشیرزن<sup>۴</sup>  
 فروزنده شد دولت شهریار  
 خردمند شاپور، با او براه  
 ز نخچیر، دشتی بپرداختند  
 پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ  
 فرود آمد از راه، در خان مه  
 جوان اندر آمد بدان سبزجای  
 فروهشته از چرخ، دلوی بچاه  
 بیامد بر او آفرین گسترید

کنون بشنواز دخت مهرک سخن  
 چو لختی برآمد بر این روزگار  
 به نخچیر شد شاه روزی پگاه  
 به هر سو سواران همی تاختند  
 پدید آمد از دور دشتی فراخ  
 همی راند شاپور، تا پیش ده  
 یکی باغ بد، کش و، خرم سرای  
 یکی دختری دید برسان ماه  
 چو آن ماهرخ روی شاپور دید

۳۲۲۷۰

۳۲۲۷۵

۱ - فرستادن مردم را چه پیوند با رنج و گنج است؟

۲ - چگونه اختر بی‌بنا بهند، یا روم و چین و تراز تواند رفتن؟

۴ - سخن، بسوی خواننده روی کرد.

۳ - سخن درست در رج پیشین آمده بود.

- همه ساله از بی‌گزدان بوی  
 بدین ده رود اندرون آب شور<sup>۱</sup>  
 بفرمای تا من بوم آبکش»  
 چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی<sup>۲</sup>  
 کزین چاه بی‌بن کشند آب سرد»<sup>۳</sup>  
 بشد دور و بنشست بر پیش جوی<sup>۴</sup>
- ۳۲۲۸۰ که: «شادان بوی شاه و خندان بوی  
 کنون بی‌گمان تشنه باشد ستور  
 بچاه‌اندرون آب سرد است و خوش  
 بدو گفت شاپور ک: «ای ماهروی  
 که باشند با من پرستنده مرد  
 ز برنا کنیزک بیچید روی
- \*
- ۳۲۲۸۵ پرستنده‌ای را بفرمود شاه  
 پرستنده بشنید و آمد دوان  
 چو دلو گرانسنگ، پر آب گشت  
 چو دلو گران بریامد ز چاه  
 پرستنده را گفت ک: «ای نیم زن  
 همی برکشید آب، خندان؛ ز چاه  
 همانگه رسن بستد از پیشکار  
 زد دلو گران شاه چون رنج دید  
 که برتافت دلوی بر اینسان گران  
 کنیزک، چو او؛ دلو را برکشید  
 که: «انوشه بوی تا بود روزگار  
 به نیروی شاپور شاه اردشیر
- \*
- ۳۲۲۹۰ نه زن داشت؟ این دلو و چرخ و رسن!  
 تو گشتی؟ پر از رنج و فریادخواه!  
 شد آن کار دشخوار، بر شاه؛ خوار  
 بران خوبخ آفرین گسترید<sup>۵</sup>  
 همانا که هست از نژاد سران<sup>۶</sup>  
 بیامد به مهر آفرین گسترید  
 همیشه خرد بادت آموزگار  
 شود بیگمان آب، در چاه، شیر»
- \*
- ۳۲۲۹۵ جوان گفت با دختر چربگوی  
 چنین داد پاسخ که: «این داستان  
 که شاپور، گردیست با زور پیل  
 بالای سرو است و روین تن است
- \*
- ۳۲۳۰۰ : «چه؟ دانی که شاپورم، ای ماهروی!»  
 شنیدم بسی از لب راستان  
 به بخشندگی همچو دریای نیل  
 به هر چیز مانده بهمن است»<sup>۹</sup>

۱ - یک: ستور نادرست است: ستوران... و مردان نیز. ۵۰: لت دویم نادرخور است. افزاینده را رای بر آن بوده است تا بگوید که آب جویهای این ده شور است.

۲ - مگر کسی با چنین گفت‌وگویی رنجه می‌شود؟

۳ - چاه را بیگمان بن هست، و چاه بی‌بن در جهان نیست.

۴ - برنا کودک پنج تا ده ساله است.

۵ - اگر چاه را چرخ بوده است بیگمان بر چرخ رسن نیز بسته باید، و رسن بردن پرستنده نادرست می‌نماید.

۶ - «چو» در این رج با «چو» رج پیشین همخوان نیست.

۷ - رج پیشین از خواری (آسانی) کار برای شاپور سخن رفته بود، و این رج داستان از رنج او می‌گوید!

۸ - لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست.

۹ - در داستان ایران یکتن را روین تن می‌خواندند، و او اسفندیار بود.

سخن هرچه پرسم ترا، راست گوی  
 که بر چهره تو نشان کیی ست!<sup>۱</sup>  
 ازیرا چنین خوب و گنداورم  
 بر شهریاران نگیرد فروغ  
 نباشد بدین روی و این رنگ و بوی  
 هر آنکه که یابم بجان زینهار؛  
 چو یابم ز خشم جهاندار، داد<sup>۲</sup>

\*

نرُست از چمن کینه دوستان  
 نه از نامور دادگر شهریار<sup>۳</sup>  
 منم دختر مهرک نوشزاد  
 بدین پرهنر مهتر ده سپرد  
 چنین آبکش گشتم و پیشکار<sup>۴</sup>  
 همی بود مهتر، به پیشش؛ بی پای  
 بمن ده، بر من، گوا کن سپهر<sup>\*</sup>  
 ببردش از آنجا، سوی خانِ اوی  
 که سرو سهی، چون گل آمد ببار  
 یکی کودک آمد بالای اوی<sup>۱</sup>  
 اُگر نامدار اردشیر سوار<sup>۲</sup>  
 که سروی بُد اندر میان فرزد<sup>۳</sup>  
 ببود اورمزد از جهان بی همال<sup>۴</sup>  
 بجایی، ببازیش نگذاشتند

\*

بشد نیز شاپور نخچیرگیر  
 بیامد کز آموختن شد ستوه  
 کمانی بیک دست و دیگر دو تیر<sup>۴</sup>

بدو گفت شاپور ک: «ای ماهروی  
 پدیدار کن تا نژاد تو چیست؟  
 بدو گفت: «من دختر مهترم  
 چنین داد پاسخ که: «هرگز دروغ  
 کشاورز را دختر ماهروی  
 کنیزک بدو گفت ک: «ای شهریار  
 بگویم همه پیش تو، از نژاد

۳۲۳۰۵

بدو گفت شاپور ک: «ز بوستان  
 بگوی و ز من بیم در دل مدار  
 کنیزک بدو گفت ک: «ز راه داد  
 مرا پارسایی بیاورد خُرد  
 من از بیم آن نامور شهریار  
 بیامد بپردخت شاپور، جای  
 بدو گفت ک: «این دختر خوبچهر  
 بدو داد مهتر بفرمان اوی  
 بسی برنیامد بر این روزگار  
 چو نه ماه بگذشت بر ماهروی  
 تو گفتی که باز آمد اسفندیار  
 ورا نام، شاپور، کرد؛ اورمزد  
 چنین تا برآمد برین هفت سال  
 ز هر کس نهانش همی داشتند

۳۲۳۱۰

۳۲۳۱۵

۳۲۳۲۰

به نخچیر شد هفت روز اردشیر  
 نهان، اورمزد از میان گروه  
 دوان شد به میدان شاه اردشیر

\* - در ایران باستان، چون دختر را بشوی میدادند، هفت کس را بنام هفت امشاسپندان، گواه می گرفتند، شاپور به مهتر می گوید که سپهر را گواه پیوند من، با این دختر بگیر.

۱ - چگونه شاید که بالای کودک نوزاد، باندازه بالای پدر باشد؟...

۲ - تو گفتی... ● - فرزند: چمن. در زیان خراسان امروز؛ «فریز» خوانده می شود.

۳ - از جهان بی همال نشاید بودن، در جهان... شاید.

۴ - بیکدست را ب دیگر (دست) باید نه ب دیگر... اما چون دو تیر در دست داشته باشد، چگونه تواند، تیر انداختن؟... بزودی در رج پسین

۳۲۳۲۵

اباکودکی چند و چوگان و گوی  
جهاندار، هم در زمان، با سپاه  
ابا موبدان موبد تیزور  
بزدکودکی، تیز؛ چوگان ز راه  
نرفتند زیشان پس گوی، کس  
دوان اورمزد از میانه برفت  
ز پیش نیازود برداشت گوی  
از آن پس خروشی برآورد سخت  
بموبد چنین گفت ک: «این پاکزاد  
بپرسید موبد، ندانست کس!

۳۲۳۳۰

۳۲۳۳۵

به موبد چنین گفت پس شهریار  
بشد موبد و برگرفتش ز گرد  
بدو گفت شاه: «ای گرانمایه خرد  
نترسید کودک باواز گفت  
منم پور شاپور، کاو پور تست  
فروماند زان کار گیتی شگفت

۳۲۳۴۰

\*

۳۲۳۴۵

بفرمود؛ تا رفت، شاپور پیش  
بترسید شاپور آزادمرد  
بخندید ز او، نامور شهریار  
پسر باید، از هر که باشد؛ روا است  
بدو گفت شاپور: «انوشه بوی  
ز پشت من است این و نام، اورمزد  
نهان داشتم چندی از شهریار  
گرانمایه از دختر مهرک است  
ز آب و ز چاه، آن کجا، رفته بود

بمیدان شاه اندر آمد ز کوی  
بمیدان بیامد ز نخچیرگاه  
به نزدیک ایوان رسید اردشیر<sup>۱</sup>  
بشد گوی گردان، بنزدیک شاه  
بماندند بر جای، ناکام، بس  
به پیش جهاندار چون باد، تفت  
ازو گشت لشگر پر از گفت و گوی  
کز او<sup>۲</sup> خیره شد شاه پیروزبخت  
نگه کن، که تا، از که؟ دارد نژاد»  
همه خامشی برگزیدند و بس  
که: «بردارش از خاک و نزد من آر»  
ببردش بر شاه آزادمرد  
ترا از نژاد که؟ باید شمرد!»  
که: «نام و نژادم نباید نهفت؛  
ز فرزند مهرک، نژاد درست»  
بخندید و اندیشه اندر گرفت<sup>۳</sup>

به پرسش گرفتش ز اندازه بیش  
دلش گشت پر درد و رخساره زرد  
بدو گفت: «فرزند، پنهان مدار  
که گویند کاین بچه پادشا است»  
جهان را بیدار، توشه بوی  
درخشنده چون لاله اندر فرزند  
بدان تا برآید بر، از میوه دار  
ز پشت من است و مرا بی شکست<sup>۴</sup>  
پسر گفت و پرسید و چندی شنود<sup>۴</sup>

→ دروغ افزاینده پدیدار می شود. ۱ - موبد موبدان را در میدان شکار چه کار تواند بود؟

○ - «کز آن» درست می نماید، زیرا که اردشیر از خروش کودک خیره شده بود.

۲ - شگفتی و اندیشمند شدن را با خندیدن همراه توان کردن.

۳ - لت دویم سست می نماید.  
۴ - لت دویم بچندگونه آمده است: بجای پرسید: پرسنده: گوینده: پرخنده شه می شنود، بدو گفت و پرسید و یکسد شنود. پدر گفت و پرسید و دیگر شنود. و چنانکه پیدا است سخن سست می نماید.

۳۲۳۵۰	ز گفـتار او شاد شد اردشیر	به ایوان خرامید خود با وزیر <sup>۱</sup>
	*	
۳۲۳۵۵	گـرفته دلاویـز را در کنار بیاراست زرین یکی زیرگاه سر خُرد کـودک بیاراستند همی ریخت تا شد سرش ناپدید	ز ایوان* سوی تخت شد، شهریار یکی توغ فرمود و زرین کلاه پس از گنج، در و گهر خواستند تنش را نیازان میان برکشید <sup>۲</sup> خردمند را خواسته بیش داد <sup>۳</sup> هم ایوان نوروژ و کاخ سده <sup>۴</sup> نشستند هر جای، رامشگران هر آن کس که او از خرد داشت بهر؛ نباید که هرگز کند، کس، گذر نگردد ترا ساز و خرم بتخت نه کشور، نه افسر، نه گنج و سپاه مگر تخمه مهرک نوشزاد کنون سالیان اندر آمد به هشت چو شاپور رفت اندر آرام خویش زمین هفت کشور مرا گشت راست
۳۲۳۶۰	بـه دیـبا بیاراست آتـشکده یکی بزمگه ساخت بنا مهتران چنین گفت با نامداران شهر که: «از گفـتِ دانا، ستاره شمر چنین گفته بُد کید هندی که بخت نه کشور، نه افسر، نه گنج و سپاه مگر تخمه مهرک نوشزاد کنون سالیان اندر آمد به هشت چو شاپور رفت اندر آرام خویش زمین هفت کشور مرا گشت راست	
۳۲۳۶۵	اُ زان پس بر کارداران اوی	شهنشاه کردند عنوان اوی <sup>۷</sup>

## داستان داد و فرهنگ

## اردشیر

کنون از خردمندی اردشیر	سخن بشنو و یک به یک یادگیر <sup>۱</sup>
بکوشید و آیین نیکو نهاد	بگسترد بر هر سویی مهر و داد

۱ - خود با وزیر نادرست است، سخن در رج پسین می آید.

\* - اردشیر در «ایوان» نبود و در میدان بود، پس سخن درست چنین است: «ز میدان سوی تخت شد شهریار».

۲ - همچون کودکی شاپور، او را زیر زر و گوهر خفه کردند!!

۳ - دنباله سخن.

۴ - آتشکده را نمی توان با دیبا آراستن، لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست.

۶ - سالیان نادرست است: «سالها» سال نیز (اندر نمی آید): «هفت سال گذشت» «هفت سال شد».

۷ - اردشیر را در آغاز، شهنشاه خوانده بودند! ۸ - روی سخن بخواننده برمی گردد.

۵ - سخن پایان ندارد.



\*

به بی‌دانشان کار نگذاشتی  
 کسی کاو بُدی چیره بر یک نقط<sup>۱</sup>  
 شه‌نشاہ کـردیش روزی فـزون<sup>۲</sup>  
 نـرفتی بـدیوان شاہ اردشیر<sup>۳</sup>  
 قـلم زن بـماندی بر شـهریار<sup>۴</sup>  
 چو دیدی به درگاه مرد دبیر<sup>۵</sup>  
 هم از رای او رنج بپراکنید<sup>۶</sup>  
 همان زیردستان فریادخواه<sup>۷</sup>  
 همه پادشا بر نهان من اند<sup>۸</sup>  
 بدو شاه گفـتی: «درم؛ خوار دار  
 که بر کس نماند سرای سپنج  
 ز تو دور باد از دیوانگی  
 سپاه آنچه من یار دادم، بس  
 مده چیز مرد بداندیش را<sup>۹</sup>  
 بمانی تو آباد، و ز داد شاد<sup>۱۰</sup>  
 همی جان فروشی به زرو به سیم<sup>۱۱</sup>  
 بشایسته کاری، و گردادخواه

به دیوانش کار آگهان داشتی  
 بلاغت نگه داشتندی و خط  
 چو برداشتی آن سخن رهنمون ۳۲۳۹۰  
 کسی را که کمتر بُدی خط و ویر  
 سوی کارداران شدندی به کار  
 شناسنده بُد شهریار اردشیر  
 نویسنده گفـتی که: «گنج آکنید  
 بدو باشد آباد شهر و سپاه ۳۲۳۹۵  
 دبیران چو پیوند جان من اند  
 چو رفتی سوی کشوری، کاردار  
 نباید که مردم؛ فروشی، بگنج  
 همه راستی جوی و فرزوانگی  
 ز پیوند و خویشان مبر هیچکس!  
 درم بخش، هر ماه، درویش را ۳۲۴۰۰  
 اگر کشور آباد داری به داد  
 اگر هیچ درویش خسپد به بیم  
 هر آن کس که رفتی بدرگاه شاه

\*

به پرسیدن از کارداران اوی\*

شدندی برش استواران اوی ۳۲۴۰۵

۱ - این سخن برگرفته از گفتار بزرگمهر است که فرمود:

بلاغت چو با خط فراز آیدش  
 بگفتار و معنی نیاز آیدش  
 بلفظ آن گزیند که کوتاهتر  
 بخط آن نویسد، که دلخواه‌تر

۲ - سخن را برداشت؟ یا خط و (نقطه) را برداشت؟

۳ - خط کمتر چگونه باشد؟ دبیر را شاید خوش‌نویس بودن یا بدنویس بودن، نه کم‌نویس بودن!

۴ - قلم‌زنی کار آنانست که با قلم آهنین بر روی مس و روی و چوب نگاره می‌اندازند.

۵ - سخن درهم است، افزاینده را رای آن بوده است که بگوید: «اردشیر دبیران درگاه را می‌شناخت».

۶ - این سخن را هیچ گزارش نتوان کرد!

۷ - یک: به چه کس شهر و سپاه، آباد است؟ به نویسنده؟ دو: زیردستان نیز چون شهر و سپاه، آباد توانند بود؟

۸ - گزافه! ۹ - درویش نادرست است: «درویشان را».

۱۰ - کشور در دست اردشیر بود نه در دست یک کاردار در کشوری دیگر!

۱۱ - درویشان را بیم نیست، درویشی و ناداری است.

\* - استوار برابر با (معمد) تازی است: سخن چنین است، استواران اردشیر درباره آن کس و کار وی، از کارداران آن کس پژوهش

وز ایشان که خسپد به تیمار نیز؟ <sup>۱</sup>	که داده‌ست ازیشان و بگرفت چیز؟	
گر از نیستی ناتوانا که‌اند <sup>۲</sup>	دگر آنکه در شهر دانا که‌اند	
جهان‌دیده پیر است و گر پارساست <sup>۳</sup>	دگر کیست آنک از در پادشاست	
مبادا کسی شاد بی‌گنج من <sup>۴</sup>	شهنشاه گوید که از رنج من	
چه نیکوتر از مرد دانا و پیر <sup>۵</sup>	مگر مرد بسادانش و یادگیر	۳۲۴۱۰
جوان و پس‌ندیده و بردبار <sup>۶</sup>	جهان‌دیدگان را همه خواستار	
سزد گر نشینند بر جای پیر <sup>۷</sup>	جوانان دانا و دانش‌پذیر	
خرد یار کردی و رای و درنگ	چو لشکرش رفتی بجایی به جنگ	
خردمند و بسادانش و یادگیر <sup>۸</sup>	فرستاده‌ای برگرزیدی دبیر	
بدان تا نباشد به بیداد حرب <sup>۹</sup>	پیامی بدادی بآیین و چرب	۳۲۴۱۵
که بشناختی راز پیراهنش <sup>۱۰</sup>	فرستاده رفتی بر دشمنش	
غم و رنج بد را به بد داشتی <sup>۱۱</sup>	شنیدی سخن گر خرد داشتی	
همان عهد و منشور با گوشوار <sup>۱۲</sup>	بدان یافتی خلعت شهریار	
به دل کین و اندر جگر جوش خون <sup>۱۳</sup>	اگر تاب بودی به سرش اندرون	
بدان، تا نباشند یک تن دژم	سپه را بدادی سراسر درم	۳۲۴۲۰
خردمند و بیدار و آرام‌جوی	یکی پهلوان خواستی نامجوی	
که دارد ز بیداد، لشگر نگاه	دبیری بآیین و با دست‌گاه	
نشستی که رفتی خروشش دو میل	ازان پس یکی مرد بر پشت پیل	
هر آن کس که دارد دل و نام و ننگ	زدی بانگ ک: «ای نامداران جنگ	

→ می‌کردند. ۱ - «هر آنکس» در گفتار پیشین، با «ایشان» در لت دویم همخوان نیست.

۲ - که‌اند (= کیستند) برای «دانا» ناهمخوان است: «دانا یان».

۳ - از در (= سزاوار) و سخن چنین می‌نماید کیست که سزاوار پادشاه است؟ باز آنکه افزاینده خواسته است بگوید کیست که سزاوار پرستش (= خدمت) شاه است.

۴ - گوینده این سخن کیست؟ شاه است؟ یا کسی از جانب شاه؟ سخن در هم‌ریخته است: که از رنج من بی‌گنج من شاد مباد! دوستداری شایسته آنستکه اگر گنج شاه نیز بدوستدار نرسد، باز از وی شاد باشد!

۵ - یک: سخن چنین است که همگان با گنج شاه شاد باشند مگر دانشمندان و دانش‌پژوهان. دو: لت دویم را نیز با لت نخست پیوند نیست. ۶ - جهان‌دیده جوان را چه گزارش است.

۸ - خردمند را نباید یادگیر خواندن.

۹ - یک: پیام آغاز جنگ را نباید «چرب» بودن! پیام آغاز نبرد بایستی تند و بی‌پروا باشد. دو: افزاینده، حرب تازی را که هیچگاه در گفتار فردوسی نیامده است، از برای پساوای چرب برگزید.

۱۰ - راز پیراهن را چگونه توان شناختن؟ سخن از این، بیراه‌تر، و سخنگوی افزاینده از این ناآگاه‌تر نباید!

۱۱ - چه کس سخن را می‌شنید؟ فرستاده؟ یا دشمن؟

۱۲ - باز روشن نیست که چه کس خلعت شهریار را می‌یافت(؟)

۱۳ - یک: سخن بی‌پایان است. دو: بدل و اندر جگر را (ش) باید همچون «سرش» در لت نخست.

- ۳۲۴۲۵ نباید که بر هیچ درویش رنج  
به هر منزلی در، خورید و دهید  
بچیز کسان، کس؛ میازید دست  
بدشمن هر آن کس که بنمود پشت  
اگر دخمه باشد به چنگال اوی  
ز دیوان دگر نام او کرده پاک
- ۳۲۴۳۰
- \*  
همان تیزی و پیشدستی مکن  
طلایه پراکنده بر چار میل  
چو پیش آیدت روز ننگ و نبرد<sup>۵</sup>  
بدین رزمگاه اندرون بر چی‌اند<sup>۶</sup>  
همان سد به پیش یکی اندکی<sup>۷</sup>  
ستاتم همه خلعت از اردشیر<sup>۸</sup>  
درآیند گردان پرخاشجوی  
اگر چند بسیار باشد سپاه  
بکوشند جنگاوران یکسره<sup>۹</sup>  
بکوشند و دل‌ها همه بر بنه<sup>۱۰</sup>  
کس از قلبگه نگسلد پای خویش<sup>۱۱</sup>  
تو با لشگر از قلبگاه اندرآی
- ۳۲۴۳۵ بسالارگفتی، که: «پستی مکن  
همیشه به پیش سپه، دار، پیل  
نخستین یکی گرد لشگر بگرد  
به لشگر چنین گوی کاین خود کی‌اند  
ازشان سد اسپ افکن از ما یکی  
شما را همه پاک برنا و پیر  
چو اسپ افکند لشگر از هر دوروی  
نباید که ماند تهی قلبگاه  
چنان کن که با میمنه میسره  
همان نیز با میسره میمنه  
بود لشگر و قلب بر جای خویش  
اگر قلب ایشان بجنبد ز جای
- ۳۲۴۴۰
- \*  
چو پیروز گردی، ز کس؛ خون مریز  
که شد دشمن بدکنش در گریز

- ۱ - سخن سخت سست می‌نماید.
- ۲ - خوردن سپاهیان درست! اما به چه کس دهند؟ سپاهیان شاهان همواره زندگیشان از دسترنج مردمان فراهم می‌آمده است.
- ۳ - دخمه چگونه بچنگال کسی می‌آید؟ افزایشده بی‌خرد خواسته است بگوید (اگر کسی از دشمن بگیرد) یا کشته می‌شود و پیکرش را بدخمه می‌نهند، یا بزندان می‌افتد.
- ۴ - سخن بی‌پایان است. خورش از خاک چگونه است؟
- ۵ - سخن را پیوند نیست.
- ۶ - کاین خود کی‌اند نادرست است (این) با کی (اند) ناهمخوان است بدین رزمگاه نیز نادرست: «در رزمگاه».
- ۷ - چگونه شاید که سد پهلوان اسپ‌افکن کمتر از یک سپاهی ساده باشند!
- ۸ - برنا کودک پنج تا ده ساله است که بجنش شاید رفتن، و پیر نیز خود جنگ کردن نتواند.
- ۹ - میمنه و میسره را در گفتار فردوسی جای نیست.
- ۱۰ - یک: دوباره... دو: سپاهی که دل (بر بنه) داشته باشد چگونه پروای جنگیدنش هست؟
- ۱۱ - لشگر و قلب نادرست است. سخن درست پیشتر آمده است.



بیاراستی هرچه بودی بکار <sup>۱</sup>	به ایوانش بردی فرستاده وار	
بر تخت زرینش بنشاندی <sup>۲</sup>	ازان پس به خوان و میاش خواندی	۳۲۴۶۵
شدی لشگر بی شمار انجمن <sup>۳</sup>	به نخچیر بردیش با خویشتن	
بیاراستی خلعت شهریار <sup>۴</sup>	گسی کوردنش را فرستاده وار	
بی آزار و بیداردل بخردان <sup>۵</sup>	به هر سو فرستاد پس موبدان	
بدین نیز گنجی بپرداختند <sup>۶</sup>	که تا هر سویی شهرها ساختند	
نبودش نوا بخت بیگانه بود <sup>۷</sup>	بدان، تا کسی را که بی خانه بود	۳۲۴۷۰
خورش ساخت با جایگاه نشست <sup>۸</sup>	همان تا فراوان شود زبردست	
چه بر آشکار و چه اندر نهان <sup>۹</sup>	ازو نام نیکی بود در جهان	
پس از مرگ او یادگاری نبود <sup>۱۰</sup>	چو او در جهان شهراری نبود	
مبادا جز از نیکی انجام اوی <sup>۱۱</sup>	منم ویژه زنده کن نام اوی	
بهر جای کار آگهان داشتی	فراوان، سخن، در نهان داشتی	۳۲۴۷۵
از آن آگهی یافتی شهریار <sup>۱۲</sup>	چو بی مایه گشتی، یکی مایه دار	
نماندی چنان تیره بازار اوی <sup>۱۳</sup>	چو بایست برساختی کار اوی	
پرستیدن مردم زبردست <sup>۱۴</sup>	زمین برومند و جای نشست	
نگشتی نهانش به کس آشکار	بیاراستی چون ببایست کار	
بدو شاد کردی دل هر کسی <sup>۱۵</sup>	تهدست را مایه دادی بسی	۳۲۴۸۰
سپردی چو بودی ورا هنگ آن <sup>۱۶</sup>	همان کودکان را به فرهنگیان	
همان جای آتش پرستان بُدی	به هر برزنی در، دبستان بُدی	
نگه داشتی سختی خویش راز <sup>۱۷</sup>	نماندی که بودی کسی را نیاز	
برفتی کسی، کاو بُدی دادخواه	بمیدان شدی بامداد پگاه	

۱ - اردشیر، خود فرستاده را بایوان می برد؟... فرستاده را نشاید «فرستاده وار» گفتن و شاه را نباید خود ایوان فرستاده را آراستن.

۲ - دنباله گفتار. ۳ - لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست.

۴ - باز سخن از فرستاده وار می رود! ۵ - موبدان را توان ساختن شهر نیست. ۶ - دنباله گفتار.

۷ - لت دویم بی پیوند و بی پایان است.

۸ - یک: شاه را نشاید خورش را ساختن. ۹: خورش را با جایگاه نشست همزمان نمی سازند. ۹ - دنباله گفتار...

۱۰ - شهریار نیک آنست که پس از مرگش از او یادگارهای نیک فراوان ماند.

۱۱ - یک: «زنده کن» آمیزه ای سخت نادرست است: «زنده گرداننده». ۱۲: بجای انجام نیز می باید سرانجام آید.

۱۲ - سه رج میان رج پیشین و بیاراستی... جدایی می افکند.

۱۳ - چنان تیره چگونه باشد. مگر خواننده را توان سنجش اندازه تیرگی بازار آنکس هست که با «چنان» آنرا نشان دهند.

۱۴ - سخن پایان ندارد. ۱۵ - پس کار اردشیر گداپروری بوده است که «بدو شاد کردی دل هر کسی».

۱۶ - کودکان در لت نخست با «بودی» در لت دویم همخوان نیست.

۱۷ - سخن در رج سیوم پیشین بگونه ای دیگر آمده است.



\*

ز رای و خرد، هر که دارید بهر؛  
ننازد به داد و نیازد بمهر  
هم آخر سپارد بخاک نژند  
همه رنج، با او شود در نهان  
هر آن کس که خواهد سرانجام نیک

چنین گفت ک: «ای نامداران شهر  
بدانید کاین تیزگردان سپهر  
هر آنرا که خواهد، برآرد بلند  
نماند بجز نام، زو در جهان  
بگیتی ممانید جز نام نیک

۳۲۵۰۵

\*

که خشنودی پاک یزدان بود<sup>۱</sup>  
که دارنده اوست و نیکی فزای<sup>۲</sup>  
که اوراست، بر نیک و بد، دستگاه<sup>۳</sup>  
ز رای دل افروز و پیروزیخت<sup>۴</sup>  
گذشته بد و نیک من تازه گیر<sup>۵</sup>  
مرا داد بر نیک و بد دستگاه<sup>۶</sup>  
چنان کز خداوندی او سزا است<sup>۷</sup>  
جهان شد مرا همچو رومی پرند<sup>۸</sup>  
بلند اختر و بخش کیوان و هور<sup>۹</sup>  
نیایش بر آیین و کردار اوی<sup>۱۰</sup>  
بماند بزرگی و تابندگی<sup>۱۱</sup>  
بکوشیم و از داد باشیم شاد\*  
که دهقان و موبد بر آن بر گوا است<sup>۱۲</sup>  
همان ده یک و بوم و باژ و رمه<sup>۱۳</sup>

ترا روزگار، اورمزد آن بود  
به یزدان گرای و به یزدان گشای  
ز هر بد به دادار کیهان پناه  
کند بر تو آسان همه کار سخت  
نخستین ز کار من اندازه گیر  
چو بر دم به دادار کیهان پناه  
زمین هفت کشور بشاهی مرا است  
همی باژ خواهم ز روم و ز هند  
سپاسم ز یزدان که او داد زور  
ستایش که داند سزاوار اوی  
مگر کاو دهد بازمان زندگی  
کنون هرچه خواهیم کردن ز داد  
ز ده یک، مرا چند، بر شهرهاست  
چو باید شما را ببخشم همه

۳۲۵۱۰

۳۲۵۱۵

- ۱ - یک: روی سخن بزرگان بود، و به «تو» برگشت. ۵۰: روزگار، اورمزد نادرست است: روز نخستین ماه، اورمزد، نزد ایرانیان گرامی بوده است.
- ۲ - یک: هنوز سخن روی به «تو» دارد. ۵۰: چه چیز را یزدان گشای!!!؟
- ۳ - ایرانیان بر این باور بودند که خداوند سرآغاز همه نیکی‌هاست و بدی از او بر نمی‌آید، و اگرچه اردشیر به اردوان بد کرد، اما در گفتار بایستی برابر با اندیشه و آیین ایرانی گوید.
- ۴ - لت دویم را هیچ گزارش نیست و چنان می‌نماید که خداوند را بخت پیروز است و رایش دل‌افروز!
- ۵ - یک: سخن روی به «تو» دارد. ۵۰: اردشیر «بدی» خویش را بیاد نمی‌آورد.
- ۶ - دوباره به دستگاه بد خود بازمی‌گردد! ۷ - دوباره از جهانی که بسان (پرند رومی) باشد، سخن می‌رود.
- ۸ - ستاره کیوان، و خورشید را هر یک بخشی دیگر است.
- ۹ - خداوند را نیز چون مردمان دارای آیین کرد.
- ۱۰ - مگر زندگی را از او گرفته بود؟ که بازش دهد!
- \* - سخن از ده یک باژی که از مردمان می‌گرفتند پس از این می‌آید.
- ۱۱ - اینجا از بخشیدن سخن می‌رود، باز آنکه در سخن آینده از آرایش لشکر بشمار با آن ده یک یاد می‌شود.
- ۱۲ - سخن سست بی‌گزارش.

<p>بیارد سوی گنج ما رهنمون ز باز، آنچه کم بود، گر بیش ازین؛ به در داشتن، لشگر بیشمار نهان کردن کیش اهریمنی بکوشید و پیمان او مشک کنید بلند آسمان را، نگارنده اوی مننازید با نازش او، بکس که پیش فراز، اندرآید نشیب کجا آنکه بودی شکارش هزبر<sup>۱</sup> خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت<sup>۲</sup> کجا گوش دارند اندرز من<sup>۳</sup> که سودش فزون آید از تاج و گنج<sup>۴</sup> همه گوش دارید برنا و پیر<sup>۵</sup> نباشد مگر پاک و یزدان پرست اگر زیر دست آید و گر شهریار بر مرد دانا نگردد کهن فزون باشد از بند و زندان و چاه نگیرد بنزد کسان آبروی کجا برتر از دیده و جان و چیز<sup>۶</sup> بود آشکارای او چون نهان<sup>۷</sup> خرد دارد و شرم و گفتار نرم<sup>۸</sup> به بیهوده بپراگند بر گزاف<sup>۹</sup> نیسند آن مرد یزدان شناس<sup>۱۰</sup></p>	<p>مگر آنکه آید شما را فزون ز ده، یک؛ که من بستدم پیش ازین همی از پی سود، بردم بکار بزرگی همی جستم و ایمنی شما دست یکسر بیزدان زنید<sup>•</sup> که بخشنده اویست و دارنده اوی ستمدیده را، اوست فریادرس نباید نهادن دل اندر فریب کجا آنکه برسود تاجش به ابر نهالی همه خاک دارند و خشت همه هر که هست اندرین مرز من نمایم شما را کنون راه پنج به گفتار این نامدار اردشیر هر آن کس که داند که دادار هست دگر آنکه دانش مگیرید خوار سدیگر بدانند که هرگز سخن چهارم چنان دان که بیم گناه به پنجم سخن؛ مردم زشتگوی بگویم یکی تازه اندرز نیز خنک آنکه آباد دارد جهان دگر آنکه دارند آواز گرم به پیش کسان سیم از بهر لاف ز مردم ندارد کسی زان سپاس</p>
۳۲۵۲۰	۳۲۵۲۵
۳۲۵۳۰	۳۲۵۳۵
۳۲۵۴۰	

• - دست زدن یزدان درست نیست و «دست بریده» درست می‌نماید. ۱ - تاج «برسوده» نادرست است: «تاجش بآبر رسیده».

۲ - سخن از شاهنامه برگرفته شده است.

۳ - سخن در این رج گونه‌های فراوان دارد (خالقی مطلق ۲۲۵-۶) که همه نادرست می‌نماید زیرا که گفتار درست شاهنامه، در رج

سیوم پس از این با «هرآنکس» می‌آید. ۴ - راه پنج نادرست است: پنج راه.

۵ - سخن بگوینده‌ای دیگر برگشت. ۶ - لت دویم را پایان نیست.

۷ - چون سخن از آشکارای (او) می‌رود از نهان (او) باید گفتن.

۸ - «دارنده» در لت نخست، با «دارده» در لت دویم همخوان نیست.

۹ - آن کسان که آوای نرم و شرم و خرد داشتند یکباره لافزن و گزافه‌گوی شدند!

۱۰ - «مردم» در لت نخست با «مرد» در لت دویم همخوان نیست.

میانہ گزینی بمانی بجای	خردمند خوانند و پاکیزه‌رای <sup>۱</sup>
کز این بگذری پنج رای است پیش	کجا تازه گردد ترا دین و کیش <sup>۲</sup>
تن آسانی و شادی افزایشدت	که با شهد او، زهر نگزایدت <sup>۳</sup>
یکی آنکه از بخشش دادگر	به آز و بکوشش، نیابی گذر <sup>۴</sup>
توانگر شود هر که خرسند گشت	گل نوبهارش برومند گشت <sup>۵</sup>
دگر بشکونی گردن آزا را	نگوی به پیش زنان راز را <sup>۶</sup>
سدیگر نیازی به ننگ و نبرد	که ننگ و نبرد آورد رنج و درد <sup>۷</sup>
چهارم که دل دور داری ز غم	ز ناآمده، دل نمداری دژم <sup>۸</sup>
نیچی بکاری که کار تو نیست	نتازی بدان، کاو شکار تو نیست <sup>۹</sup>

\*

همه گوش دارید پند مرا	سخن گفتن سودمند مرا <sup>۱۰</sup>
بود بر دل هر کسی ارجمند	که یابند ازو ایمنی از گزند <sup>۱۱</sup>
زمانی میاسای ز آموختن	اگر جان همی خواهی افروختن
چو فرزند باشد، به فرهنگ، دار	زمانه؛ ز بازی، بر او تنگ دار
همه یاد دارید گفتار ما	کشیدن بدین کار تیمار ما <sup>۱۲</sup>
هر آن کس که با داد و روشن دلیل	از آمیزش یکدگر مگساید <sup>۱۳</sup>
دل آرام دارید بر چار چیز	کز آن خوبی و سودمندیست نیز <sup>۱۴</sup>
یکی بیم و آزر و شرم خدای	که باشد ترا یاور و رهنمای <sup>۱۵</sup>
دگر داد دادن تن خویش را	نگه داشتن دامن خویش را <sup>۱۶</sup>
به فرمان یزدان دل آراستن	مرا چون تن خویشتن خواستن <sup>۱۷</sup>
سدیگر که پیدا کنی راستی	بدور افکنی کژی و کاستی <sup>۱۸</sup>

۱ - لت نخست را آغازگر «اگر» باید، و لت دویم را نیز (مردمان ترا) خردمند خوانند.

۲ - سخن، روی؛ بیک کس کرد. ۳ - «او» در این رج با «پنج رای» در رج پیشین همخوان نیست.

۴ - سخن درست است، اما پیوسته بگفتار است. ۵ - کنش گشت بایستی به «گردد» گردد!

۶ - یک: از «آز» در رج دویم پیشین یاد شد. ۷: راز را پیش زنان گفتن هیچ بیوند با «آز» ندارد.

۷ - بازگونه است... که همه زندگی اردشیر، به نبرد گذشت. ۸ - سخن زیبا، و پیوسته بگفتار است.

۹ - همچنین. ۱۰ - این سخن در آغاز آمده بود.

۱۱ - سخن در هم ریخته است، (هر آنکس که مردمان) از او ایمن (باشند) (نزد همگان) ارجمند است. ۱۲ - من، به ما برگشت.

۱۳ - هر آنکس در لت نخست با مگساید در لت دویم همخوان نیست.

۱۴ - چار چیز در لت نخست را، در لت دویم «آنها» باید.

۱۶ - نگاه داشتن دامن نادرست است: «پاک نگاه داشتن».

۱۷ - لت دویم رونویسی نادرست از سخن رج سوم پسین است.

۱۸ - «دارید» در آغاز این گفتار، به «پیدا کنی» بازگشت، و روی سخن از همگان به تو.



<p>مبادا که پیمان تو بشکنیم          ز هند و ز چین و همالان ما<sup>۱</sup>          هم؛ آواز دشمن نیاید بگوش          همیشه سر و کار با بخردان<sup>۲</sup>          نه اندیشه از رای تو بگذرد          که فرزند ما باشد از داد شاد          که نو شد؛ ز رای تو، مرد گهن          جهان گشت روشن بدیدار تو          بتو شادمانند*، و از داد، شاد          کلاه و کمر بستن و تخت را          ندارد جهان چون تو خسرو بیاد          خنک آنکه در سایه پرتست          جهان زیر فرمان و رای تو باد»</p>	<p>تو ایمن بوی کز تو ما ایمنیم          تو بستی ره بدسگالان ما          پراکنده شد غارت و جنگ و جوش          بمانی چنین شاد، تا جاودان          نه کس چون تو دارد ز شاهان خرد          پویی برفکندی به ایران ز داد          بجایی رسیدی هم اندر سخن          خردها فزون شد ز گفتار تو          بدین انجمن هر که دارد نژاد          تویی خلعت ایزدی، بخت را          بمانی چنین شاد، با مهر و داد          جهان ایمن از رای و از فرّ تست          همیشه سر تخت، جای تو باد</p>	<p>۳۲۵۹۰</p> <p>۳۲۵۹۵</p>
---	---	---------------------------

### گفتار فردوسی

<p>دلت بر گسل زین سرای کهن          نخواهد همی با کسی آرمید          تو ناپایداری و او پایدار          ببايدت بستن، بفرجام؛ رخت          چو گشتی کهن، نیز نواز دت          خروشان شود نرگسان دژم؛          سبک مردم شاد، گردد گران!          بجز خاک تیره نیابی نشست          کجا؟ آن سواران پیروز بخت!          کجا؟ آن سرافراز و جنگی سران!</p>	<p>الا ای خریدار مغز سخن          کجا؛ چون من و چون تو بسیار دید          اگر شهر یاری و گر پیشکار          چه با رنج باشی، چه با تاج و تخت          اگر ز آهنی، چرخ بگداز دت          چو سرو دلارای گردد بخم          همان چه ره ارغوان؛ زئفران          اگر شهر یاری و گر زبردست          کجا؟ آن بزرگان با تاج و تخت!          کجا؟ آن خردمند گنداوران!</p>	<p>۳۲۶۰۰</p> <p>۳۲۶۰۵</p>
---	--	---------------------------

۱ - هندیان و چینیان، بدسگال ایران نبودند، و همالان را درلت دویم گزارش نیست.

۲ - سخن در رج هفتم بسین بگونه درست می آید، زیرا که درلت دویم این رج سروکار (ت) باید! و در میان گفتار نیز آرزوی جاودانی کس را کردن درست نمی نماید.

\* - «شادمان است» درست می نماید.

کجا؟ آن گزیده نیاکان ما! همه؛ خاک دارند بالین و؛ خشت نشان بس بود شهریار اردشیر  
 کجا؟ آن دلیران و پاکان ما! خُنک آنکه جز تخم نیکی نکشت  
 چو از من سخن بشنوی یاد گیر<sup>۱</sup>

## پیمان اردشیر بابکان

با

### شاپور

چو سالش در آمد بهفتاد و هشت بفرمود تا رفت، شاپور؛ پیش بدانست کامد بتزدیک مرگ بدو گفت ک: «این عهد من یاد دار سخن‌های من چون شنودی، بوزر جهان راست کردم بشمشیر داد چو کار جهان، مر مرا؛ گشت راست از آنپس که بسیار بردیم رنج شما را همان رنج پیش است و ناز چنین است کردار گردان سپهر گهی بخت گردد چو اسبی شمس زمانی یکی باره‌ای ساخته بدان ای پسر کاین سرای فریب نگهدار تن باش و آن خرد چو بر دین کند شهریار آفرین نه بی‌تخت شاهی ست دینی بی‌پای

جهاندار بیدار، بیمار گشت ورا پندها داد ز اندازه بیش همی زرد خواهد شدن سبز برگ<sup>۲</sup> همه گفت بدگوی را باد دار مگر بازدانی ز نالرز، ارز نگه داشتیم ارج مرد نژاد\* فزون شد زمین، زندگانی بکاست برنج اندرون، گرد کردیم گنج؛<sup>۳</sup> زمانی نشیب و زمانی فراز گهی، درد پیش آردت، گاه مهر به نعم اندرون زفتی آردت و بوس<sup>۴</sup> ز فرهختگی سر برافراخته<sup>۵</sup> ندارد ترا شادمان بی‌نهی<sup>۶</sup> چو خواهی که روزت بید نگذرد برادر شود شهریار و دین نه بی‌دین بود شهریار بجای<sup>۷</sup>

۳۲۶۱۵

۳۲۶۲۰

۳۲۶۲۵

۱ - افزوده بودن سخن آشکار است. ۲ - آمد بتزدیک مرگ سست می‌نماید: «مرگ بتزدیک شد».

\* - در نمونه‌ها «مرد نژاد» آمده است که درست نیست زیرا که می‌بایستی «مرد نژاده» بوده باشد، نگارنده می‌اندیشد که سخن چنین بوده است «ارج مرد و نژاد» ارزش مرد و ارزش نژاد... ۳ - سخن در رج پیشین گذشت.

۴ - افزاینده سخن سست را از گفتارهای افزاینده داستان اسکندر برگرفته است.

۵ - اسپ را نمی‌توان فرهیخته خواندن. ۶ - اردشیر هفتاد و هشت ساله با شاپور پنجاه ساله چنین سخن نمی‌گوید.

۷ - دینی نادرست است دین بی‌پای، و این سخن در رج دویم پس از این بگونه درست می‌آید.

برآورده پیش خرد تافته <sup>۱</sup>	دو دیباست یک در دگر بافته	
نه بی دین بُود، شاه را آفرین	نه از پادشا، بی نیاز است دین!	
*		
تو گویی که در زیر یک چادرند <sup>۲</sup>	چنین پاسبانان یکدیگرند	۳۲۶۳۰
دو انباز دیدیم شان نیک ساز <sup>۳</sup>	نه آن زن نه این زان بود بی نیاز	
دو گیتی همی مرد دینی برد <sup>۴</sup>	چو باشد خداوند رای و خرد	
تو این هر دو را جز برادر مخوان <sup>۵</sup>	چو دین را بُود پادشا پاسبان	
مخوان تا توانی ورا پارسا <sup>۶</sup>	چو دیندار کین دارد از پادشا	
گشاید زبان مرد دینش مدار <sup>۷</sup>	هر آن کس که بر دادگر شهریار	۳۲۶۳۵
که: «چون بنگری مغز داد است دین <sup>۸</sup>	چه گفت آن سخنگوی با آفرین	
نخستین ز بیدادگر شهریار	سر تخت <sup>۹</sup> شاهی بیچد سه کار؛	
ز مرد هنرمند برتر کشد	دگر آنکه؛ بیمایه را برکشد	
بدینار کوشد که بیشی کند	سدیگر که با گنج خویشی کند	
دروغ ایچ تا با تو برنگذرد <sup>۹</sup>	به بخشندگی یاز و دین و خرد	۳۲۶۴۰
بلندیش هرگز نگیرد فروغ <sup>۱۰</sup>	رخ پادشا تیره دارد دروغ	
که مردم ز دینار یازد به رنج <sup>۱۱</sup>	نگر تا نباشی نگهبان گنج	
تن زردستان به رنج آورد <sup>۱۲</sup>	اگر پادشا از گنج آورد	
اگر چند بی کوشش و رنج او است	کجا گنج دهقان بُود، گنج او است	
ببار آورد، شاخ رنج ورا	نگهبان بُود شاه گنج ورا	۳۲۶۴۵

۱ - یک: دو دیا را نمی توان یکی در دیگر بافتن که تار و بود را توان چنین کردن. دو: لت دویم نیز بی گزارش و پیوند است.

۲ - سخن با چنین سست می نماید: «این دو... تو گویی.»

۳ - سخن پریشان... افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید اگر مرد دینار را خرد و رای باشد در دو گیتی پیروز است.

۴ - چندباره گفتن. ۶ - تا توانی نادرخور است یا پارسا است، یا نیست، و اگر نیست بایستی ناپارسایش خواندن.

۷ - روشن نیست آنکس را که زبان بر پادشا می گشاید پشه چیست! شاید که او کشاورز بوده باشد.

۸ - کدام سخنگوی؟ که او را نمی شناسیم و بایستی آفرینش خوانیم.

● - این لت بدو گونه «سر تخت شاهی» و «سر تخت شاهان» آمده است. یک: از آنجا که تخت را «سر» نیست، و آنچه که در تخت

شاهی استواری می بخشد پایه آن است بر این بنیاد من چنین می اندیشم که در گفتار فردوسی «سر بخت» بوده است که اگر بیچد تیره روزی

می آورد. دو: شاهی و شاهان نیز درست نمی نماید، زیرا که همه شاهان یکسان نیستند، تا داوری یگانه دربارشان روا باشد، و از آنجا که

در دورج آینده کننده (فاعل) همواره یگانه است، بیگمان، «شاهان» در گفتار فردوسی نبوده است. نگارنده چنین می اندیشد که فردوسی

چنین سروده است: «سو بختی شه را بیچد سه کار»...

۹ - دروغ را گذر بر کس نیست، که او خود دروغ می گوید!

۱۰ - پادشا را (را) باید. در لت دویم نیز «بلندی شاه دروغ ورز...»

۱۱ - لت دویم بی پیوند است زیرا که «مردم از دینار برنج نمی یازد»، که «از رنج از بگنج می یازد». ۱۲ - دوباره گویی.



\*

سخن را تو آکنده دانی همی  
 چو رازت به شهر آشکارا شود  
 بر آشوبی و سربسک خواندت  
 تو عیب کسان تا توانی مجوی  
 ۳۲۶۷۰  
 اگر چیره گردد هوا، بر خرد  
 خردمند باید جهاندار شاه  
 کسی کاو بود تیز و برترمنش  
 مبادا که گیرد به نزد تو جای  
 ۳۲۶۷۵  
 چو خواهی که بستایدت پارسا  
 هوا چون که بر تخت حشمت نشست

\*

نبايد که باشی فراوان سخن  
 سخن بشنو و بهترین یاد گیر  
 سخن پیش فرهنگیان، سخته؛ گوی  
 مکن خوار، خواهنده درویش را  
 ۳۲۶۸۰  
 هر آن کس که پوزش کند بر گناه  
 همه دادده باش و پروردگار  
 چو دشمن بترسد شود چاپلوس  
 به جنگ آنگهی شو که دشمن ز جنگ  
 ۳۲۶۸۵  
 اگر آشتی جوید و راستی

→ باشد، همچنین مسلسل. ۱ - یک کس را نشاید که خود آکنده داند، و خود پراکنده خواند.

۲ - دنباله گفتار. ۳ - کدام خردمند را یارای آن هست که «شاهنشاه» را پیش خود بنشانند؟

۴ - خردمند بودن را شاید از نیکخواه بودن، جدا باشد. گاه شاید که نیکخواه خردمند نباشد.

۵ - اگر رهنمای باشد، پس نزد شاه نیز جای دارد.

۶ - لت دویم نادرست است: «بر خشم و کین چیره باش».

۷ - تخت حشمت چگونه است؟ «اگر هوا بر تو پیروز شود...»

۹ - درویشان را خود بنزدیک پادشاه راه نیست.

۱۰ - یک: چاپلوس واژه‌ای تازه است. ۵: لت دویم نیز رودروی آن سخن اردشیر ایستاده است که

چو خواهد ز دشمن، کسی، زینهار تو زنهاده باش و کینه مدار

۱۱ - آنگهی نادرست است، و این گفتار نیز همچون گفتار پیشین با سخن یاد شده رودروی است.

۱۲ - افزاینده خود بیاد آورد، و از گفتار پیشین خویش بازمی‌گردد.

۸ - سخن دلپذیر، شاید که بهترین سخن نباشد.

ازو بازستان و کینه مجوی	چنین دار نزدیک او آب روی <sup>۱</sup>
بیارای دل را به دانش که ارز	به دانش بود تا توانی بورز <sup>۲</sup>
چو بخشنده باشی گرامی شوی	ز دانایی و داد نامی شوی <sup>۳</sup>
تو عهد پدر با روانت بدار	به فرزند مان هم چنین یادگار <sup>۴</sup>
چو من حق فرزند بگزاردم	کسی راز گیتی نیازدم <sup>۵</sup>
شما هم ازین عهد من مگذرید	نفس داستان را به بد مشمرد <sup>۶</sup>
تو پند پدر همچین یاد دار	به نیکی گرای و بدی باد دار <sup>۷</sup>
بخیره، مرنجان روان مرا	به آتش تن ناتوان مرا <sup>۸</sup>
به بد کردن خویش و آزارکس	مجوی ای پسر درد و تیمارکس <sup>۹</sup>
بر این بگذرد سالیان پنجسد	بزرگی شما را به پایان رسد <sup>۱۰</sup>
بیچند سراز عهد فرزند تو	هم آن کس که باشد ز پیوند تو <sup>۱۱</sup>
ز رای وز دانش به یک سو شوند	همان پند دانندگان نشوند <sup>۱۲</sup>
بگردند یکسر ز عهد و وفا	به بیداد یازند و جور و جفا <sup>۱۳</sup>
جهان تنگ دارند بر زبردست	بر ایشان شود خوار یزدان پرست <sup>۱۴</sup>
بپوشند پیراهن بدتی	ببالند با کیش اهریمنی <sup>۱۵</sup>
گشاده شود هرچه ما بسته ایم	بیالاید آن دین که ما شسته ایم <sup>۱۶</sup>
تبه گردد این پند و اندرز من	به ویرانی آرد رخ این مرز من <sup>۱۷</sup>
همی خواهم از کردگار جهان	شناسنده آشکار و نهان <sup>۱۸</sup>
که بساشد ز هر بد نگهدارتان	همه نیکنامی بود یسارتان <sup>۱۹</sup>

- ۱ - دنباله گفتار.
- ۲ - چه چیز را «بورزد»؟ دانش «ورزیدنی» نیست «آموختنی» است.
- ۳ - باز سخن از بخشندگی می رود.
- ۴ - پیمان را نگه می دارند، پاسبانی می کنند... و با روان نمی دارند.
- ۵ - چگونه می توان شاهی کردن، و کسان را نیاززدن؟ پس اردشیر که با چندان جنگ و خونریزی و کشتن اردوان و مهرک نوشزاد و بزرگان و سرداران ایرانی (که در کارنامه خودش آمده است)، پادشاهی رسید، هیچ کس را آزار نرسانده بود؟
- ۶ - افزایش در ملت دویم خواسته است بگوید که یکدم سخنان مرا بد نیندازید!
- ۷ - چند بار؟... در ملت دویم بدی باد دار نابهنجار است: «از بدی دست بکش»، «بدی را فراموش کن».
- ۸ - چون مرد درگذرد تن ندارد که توانا باشد، یا ناتوان.
- ۹ - از بدی بخویش رساندن، بکسی آزار نمی رسد!
- ۱۰ - سالیان نادرست است سالها، سالها پانسد نیز نادرست است: «پانسد سال».
- ۱۱ - آنکس که پس از پانسد سال می زید، فرزند و پیوند شاپور بتنهایی نیست که فرزند و پیوند اردشیر است.
- ۱۲ - از دانش بیکسو شدن شاید، اما رای همواره با مردمان... و همه جانوران همراه است.
- ۱۳ - دنباله گفتار.
- ۱۴ - در ملت دویم سخن درست چنین است: یزدان پرست، نزد آنان (یا در چشم آنان) خوار می شود.
- ۱۵ - پیراهن را به تن پیوند نیست، بسا هستند که تن ناپاک و روان گناهکار دارند و پیراهن نیک!
- ۱۶ - بسته ایم را با شسته ایم مساوی نیست.
- ۱۷ - ملت دویم نادرخور است، مرز من روی بویرانی آوزد.
- ۱۸ - دنباله گفتار.
- ۱۹ - با چنان بدیها نیکنامی به چه کار آید؟

- ۳۲۷۰۵ ← ز یزدان و از ما بر آن کس درود  
نیارد شکست اندرین عهد من  
برآمد چهل سال و بر سردو ماه  
به گیتی مرا شارستان است شش  
یکی خواندم خوره اردشیر  
کز او تازه شد کشور خوزیان  
دگر شارستان گندشاپور نام  
دگر بوم میسان و رود فرات  
دگر شارستان برکه اردشیر  
چورام اردشیر است شهری دگر  
دگر شارستان اورمزد اردشیر  
روان مرا شادگردان به داد  
بسی رنجها بر دم اندر جهان  
کنون دخمه را بر نهادیم رخت  
بگفت این و تاریک شد بخت اوی
- ۳۲۷۱۰  
۳۲۷۱۵  
۳۲۷۲۰
- که تارش خرد باشد و داد بود  
نکوشد که حنظل کند شهد من<sup>۱</sup>  
که تا بر نهادم به شاهی کلاه<sup>۲</sup>  
هوا خوشگوار و به زیر آب خوش<sup>۳</sup>  
که گردد ز بادش جوان مرد پیر<sup>۴</sup>  
پراز مردم و آب و سود و زیان<sup>۵</sup>  
که موبد ازان شهر شد شادکام<sup>۶</sup>  
پراز چشمه و چارپای و نبات<sup>۷</sup>  
پراز باغ و پر گلشن و آبگیر<sup>۸</sup>  
کز او بر سوی پارس کردم گذر<sup>۹</sup>  
هوا مشکبوی و به جوی آب شیر<sup>۱۰</sup>  
که پیروز بادی تو بر تخت شاد  
چه بر آشکار و چه اندر نهان<sup>۱۱</sup>  
تو بسپار تابوت و پرداز تخت<sup>۱۲</sup>  
دریغ آن سر افسر و تخت اوی<sup>۱۳</sup>
- \*
- چنین است آیین خرم جهان  
انوشه کسی کاو بزرگی ندید  
بکوشی و ورزی ز هرگونه چیز  
سرانجام با خاک باشیم جفت
- نخواهد بما بر، گشادن نهان  
نبایستش از تخت شد ناپدید  
نه مردم بماند نه آن چیز نیز  
دو رخ را بچادر ببايد نهفت

۱ - همچنین... ۲ - اردشیر بابکان چهل سال پادشاهی نکرد.  
۳ - یک: لت دویم را پیوند درست بالت نخست نیست... که هوایشان... دو: هوا را نمی توان خوشگوار خواندن، خوشگوار چیزی است که خورده می شود و نیک گوارده می شود. سه: بزیر آب خوش نیز سخنی نابهنجار است.  
۴ - یک: پیوند ندارد، یکی (از آنها را) اردشیر خوره خواند(ه) ام. دو: باد را پیوند با شهر نیست و چه بسا شهرهای خوش و خرم که یکباره توفان و خاک و شن از فرازشان می گذرد. ۵ - زیان را چه ارج باشد، که در ارزیابی شهر از آن نام برند؟  
۶ - یک: گندیشاپور را شاپور اردشیران ساخته است. دو: چرا موبد از آن شادکام باشد؟  
۷ - رود فرات، شهر نیست، و نبات را در گلستان سخن فردوسی جای نباشد. ۸ - برکه، آبدان است، نه شهر.  
۹ - چو در آغاز سخن نادرخور است.  
۱۰ - یک: شهری با چنین نام سراغ نداریم. دو: لت دویم را پیوند درست بالت نخست نیست: «(که) هوای آن) مشکبوی است و (در) جوی (آن) شیر (روان است). ۱۱ - بسی رنج بس می نماید یا «بسا رنج»، یا «رنجها».  
۱۲ - رخت بر نهادن چگونه باشد؟ در لت دویم تابوت به چه کس سپرده شود، و تخت را به که پردازد؟  
۱۳ - بخت تاریک شد نادرست است: «بمرد».



همی موج خیزد ز دریای اوی  
 دد و دام در زینهار وی اند  
 بدرد دل شیر و چرم پلنگ  
 جهان بی سیر افسر او مباد

چو در رزم رخشان شود رای اوی  
 به نخچیر شیران شکار وی اند  
 از آواز گرزش همی روز جنگ  
 سرش سبز باد و دلش پر ز داد

۳۲۷۵۵



<p>۳۲۷۷۵</p> <p>به چیز کسان دست یازد کسی مرا بر شما زان فزون است مهر همان رسم شاه بلند اردشیر ز دهقان نخواهم جز از سی یکی مرا خوبی و گنج آباد هست ز چیز کسان بی نیازیم نیز بر ما شما را گشاده است راه بهر سو فرستیم کارا گهان نخواهیم هرگز بجز، آفرین</p>	<p>که فرهنگ بهرش نباشد بسی<sup>۱</sup> که اختر، نماید، همی بر سپهر بجای آورم با شما ناگزیر<sup>۲</sup> درم، تا بلشگر دهم، اندکی دلیری و مردی و بنیاد هست که دشمن شود، دوست، از بهر چیز بمهریم، با مردم دادخواه بجویم، بیدار، کار جهان که بر ما کنند، از جهان آفرین»</p>
*	
<p>۳۲۷۸۰</p> <p>مهان و کهان پاک برخاستند به شاپور بر، آفرین خواندند همی تازه شد رسم شاه اردشیر</p>	<p>زبان را بخوبی بیاراستند ز برج بدتاجش برافشانند بدو شاد گشتند برنا و پیر<sup>۳</sup></p>
<p>۳۲۷۸۵</p>	

## رزم شاپور با رومیان

و

### آشتی خواستن قیصر

<p>۳۲۷۹۰</p> <p>ازان پس پراکنده شد آگهی بمرد اردشیر، آن خردمند شاه خروشی برآمد ز هر مرز و بوم چو آگاهی آمد بشاپور شاه همی راند تا پیش التونیه سپاهی ز قیدافه آمد برون ز التونیه همچین لشگری</p>	<p>که بیکار شد تخت شاهنشهی بشاپور بسپرد، تخت و کلاه ز قیدافه، برداشتی باژ، روم* بیاراست کوس و درفش و سپاه سپاهی سبک، بی نیاز از بنه<sup>۴</sup> که از گرد، خورشید شد تیره گون<sup>۵</sup> بیامد سپهدارشان مهتری<sup>۶</sup></p>
---	---

۱ - لت دویم بی پیوند است: «کسی که از فرهنگ، بهره ندارد».

۲ - رسم در سخن فردوسی بآیین نیست و شاه بلند نیز نادرخور است: «شاه بزرگ» «شاه بلند پایگاه».

۳ - سخن دوباره با کاربرد رسم. \* - کشور روم، از دادن باژ قیدافه ( کاپادوکیه)، سر باز زد.

۴ - سپاه بی نیاز از بنه در جهان نبوده است.

۵ - سپاه کشور روم با شاپور جنگید، نه سپاهیان یک شهر.

۶ - رج پیشین سپاه از قیدافه بیرون آمد!



<p>گرانمایه دیبانه اندر شمار<sup>۱</sup>          ز روم اندر آمد به اهواز رفت<sup>۲</sup>          بر آورد و پرداخت در روز ارد<sup>۳</sup>          بپردخت بسیار با رنج گنج<sup>۴</sup>          بپردخت بهر اسیران روم<sup>۵</sup>          که دارند هر کس بر او بر گذر<sup>۶</sup>          بر آورد پاکیزه و سودمند<sup>۷</sup>          در آن جای بسیار خرماستان<sup>۸</sup>          دگر نیم شاپور گرد و دلیر<sup>۹</sup>          که گویند با داد شاپور کرد<sup>۱۰</sup>          بدو داشتی در سخن گوش را<sup>۱۱</sup></p>	<p>غلام و پرستار رومی هزار          به التونیه در ببدر روز هفت          یکی شارستان نام شاپور کرد          همی برد سالار زان شهر رنج          یکی شارستان بود آباد بوم          در خوزیان دارد این بوم و بر          به پارس اندرون شارستان بلند          یکی شارستان کرد در سیستان          که یک نیم او کرده بود اردشیر          کهن دز به شهر نشاپور کرد          همی برد هر سو برانوش را</p>	<p>۳۲۸۱۵                    ۳۲۸۲۰</p>
--	--	---

\*

<p>که ماهی نکردی بر او بر گذر          پلی ساز این راه چنانچون سزی          بماند، بدانایی رهنمای<sup>۱۲</sup>          بخواهی ز گنج آنچه آید به کار<sup>۱۳</sup>          فراز آر چندی بران مرز و بوم<sup>۱۴</sup>          برو تازیان، باش، مهمان خویش          ز بد دور و از دست اهریمنی<sup>۱۵</sup></p>	<p>یکی رود بُد پهن در شوشتر          برانوش را گفت: «کز هندسی          که ما بازگردیم و، آن پل بجای          به رش کرده بالای این پل هزار          تو از دانشی فیلسوفان روم          چو این پل برآید، سوی خان خویش          ابا شادمانی و با ایمنی</p>	<p>۳۲۸۲۵</p>
--	--	--------------

- ۱ - لت دویم سست می نماید.
- ۲ - یک: برای سیوم بار، نام التونیه می آید. دو: اندر آمد (= اندرون آمد) بازگونه رفتن، و بیرون شدن است.
- ۳ - این رج را هیچ پیوند با گفتار پیشین نیست. ۴ - سالار کیست؟ از شهر رنج برد؟ یا در ساختن آن شهر؟
- ۵ - «آباد بوم» پازنام همگانی ایران است، و لت دویم را نیز پیوند درست نیست.
- ۶ - سست ترین و بی پیوندترین سخن.
- ۷ - در لت نخست، سخن بدآهنگ است و در لت دویم نیز روشن نیست که سودمند و پاکیزه چیست؟
- ۸ - سیستان را با خرماستان پساوانیست، و شهر را با باغستانهایش نمی توان ساختن باغستان در رده کار کشاورزیست، و شهر را از کوی و برزن و خانه برمی آورند.
- ۹ - یک: «یک نیم او» نادرخور است، دو: کرده بود در لت نخست به شاپور نیز پیوند می خورد. باز آنکه شاپور در زمان گذشته دنباله کار را نگرفته بود. ۱۰ - یک: کهن دز هر شهر را در آغاز کار می سازند، نه در یک شهر آباد! دو: لت دویم نیز سست می نماید.
- ۱۱ - لت دویم سخت نادرخور است.
- ۱۲ - یک: از کجا بازگردیم... دو: دانایی رهنمای در ماندن پل کاربرد ندارد، کارآیی کاریگران و دستوران نگهبان آن است.
- ۱۳ - پل با بلندای هزار رش در جهان ساخته نشده است. اگر افزاینده درازای بند قیصر در شوشتر را خواهد گفتن بیش از دویم گز نیست.
- ۱۴ - فیلسوفان، پل ساز نبوده اند! ۱۵ - دست اهریمنی چه باشد؟

فرراز آوریدش بران کارکرد <sup>۱</sup>	به تدبیر آن پل به استاد مرد	۳۲۸۳۰
که زان باشد آسانی مردمان <sup>۲</sup>	بپردخت شاپور گنجی بران	
پلی کرد بالا هزارانش گام <sup>۳</sup>	چو شد شه برانوش کرد آن تمام	
سوی خان خود روی بس نهاد و تفت <sup>۴</sup>	چو شد پل تمام او ز ششتر برفت	
*		
بلنداختر و، تخت شاهی بجای	همی بود شاپور با داد و رای	
پراکنده شد فرّ و اورند شاه	چو سی سال بگذشت و بر سر دو ماه	۳۲۸۳۵
بدو گفت ک: «ای چون گل اندر فرزند	بفرمود تا رفت، پیش؛ اورمزد	
جهاندیدگان را خریدار باش	تو بیدار باش و جهاندار باش	
بسخوان روز و شب دفتر جمشید <sup>۵</sup>	نگر تا بشاهی نداری امید	
پناه کهان باش و فرّ مهان	بجز داد و خوبی مکن در جهان	
همان داده باش و فرخنده باش <sup>۶</sup>	به دینار کم ناز و بخشنده باش	۳۲۸۴۰
چو خواهی که بخت بود یارمند <sup>۷</sup>	مزن بر کم آزار بانگِ بلند	
چنان هم که من دارم از اردشیر <sup>۸</sup>	همه پند من سرسریاد گیر	
دل مرد برنا پر از درد گشت <sup>۹</sup>	بگفت این و رنگ رخس زرد گشت	
چه نازی به نام و چه یازی به گنج <sup>۱۰</sup>	چه سازی همی زین سرای سپنج	
خورد گنج تو ناسزاوار کس	ترا تنگ تابوت بهره‌ست و بس	۳۲۸۴۵
نه نزدیک خوشان و پیوند تو	نگیرد ز تو یاد فرزند تو	
همه زهر شد پاسخ پادزهر	ز میراث دشنام با شدت بهر	
که اوست روزی ده و ره‌نمای	به یزدان گرای و سخن زو فزای	
که صلوات تاج است بر منبرش	درد تو بر گور پیغمبرش	

۱ - سخن سخت در هم ریخته و بی‌بنیاد است.

۲ - یک: گنجی (بر آن) نادرست است، هزینه ساختن آن پل را پرداخت. ۵: آسانی مردمان نیز ناهموار است آسانی کار مردمان.

۳ - یک: درلت نخست آن (را) پایان رساند... سخن چنین می‌نماید که نیمی از پل بیشتر ساخته شده بود و برانوش آنرا پایان رسانید. دو: افزاینده گزافه گوی هزار رش را به هزاران گام رسانید.

۴ - «اوه همان برانوش است که در رج پیشین از وی نام برده شد، و دوباره گویی آن سخن راست می‌کند.

۵ - اگر افزاینده از دفتر شاهان نام برده بود، درست می‌نمود، اما دفتر جمشید را بیک روز توان خواندن.

۶ - یک: بدینار کم ناز نادرست است و چنین می‌نماید که بناز، اما کم‌تر. سخن درست آن بود که بگوید «بدینار مناز». ۵: بخشنده را با فرخنده پساوانیست. ۷ - باز از کم آزار یاد می‌شود که درست «بی آزار» است.

۸ - پند را بایستی پذیرفتن نه یاد گرفتن. ۹ - مرد بهنگام درگذشتن را نشاید برنا نامیدن.

۱۰ - شش رج سخنان همیشگی درباره سرای سپنج.

## پادشاهی اورمزد

۳۲۸۵۰	سر گاه و دیهیم شاه اورمزد ز شاهی بر او هیچ تاوان نبود چو بنشست، شاه اورمزد بزرگ چنین گفت ک: «ای نامور بخردان بکوشیم، تا نیکی آریم و داد چو یزدان نیکی دهش نیکویی به نیکی کنم، ویژه، انبازتان بدانید کان کاو منی فش بود ستیزه بود مرد را پیشرو همان رشگ، شمشیر نادان بود دگر هر که دارد ز هر کار ننگ در آرز باشد دل سفله مرد هر آن کس که دانش نیایی برش بمرد خردمند و فرهنگ و رای دلت زنده باشد به فرهنگ و هوش خرد همچو آب است و دانش زمین
۳۲۸۵۵	بیارایم اکنون چو ماه اورمزد <sup>۱</sup> بدان بد که عهدش فراوان نبود <sup>۲</sup> به آبشخور آمد همی میش و گرگ جهان دیده و کار کرده ردان! خُنک آنکه پند پدر کرد یاد به ماداد تاج سر خسروی <sup>۳</sup> نخواهم که بی من بود رازتان <sup>۴</sup> بسر مهتران سخت ناخوش بود <sup>۵</sup> بماند نیازش، همه ساله نو <sup>۶</sup> همیشه بر او بخت خندان بود <sup>۷</sup> بود زندگانی و روزش تنگ <sup>۸</sup> بسر سفلگان تا توانی مگرد <sup>۹</sup> مکن ره گذر تا زسی بردش <sup>۱۰</sup> بود جاودان، تخت شاهی؛ بپای به بد در جهان تا توانی مکوش <sup>۱۱</sup> بدان کاین جدا و آن جدا نیست زین <sup>۱۲</sup>
۳۲۸۶۰	
۳۲۸۶۵	

- ۱ - یک: گاه (= تخت) را سر نباشد! آنچه تخت را ارزش می بخشد استواری پایه آن است. ۵۰: ماه اورمزد، در گاهشماری ایرانی نیست.
- ۲ - هنگام (= عهد، دوره) را نتوان نافرآوان خواندن: «هنگام شاهیش کوتاه بود».
- ۳ - یک: نیکویی را یا خسروی پساوان نیست. ۵۰: تاج سر خسروی نیز نادرست است: «تاج شاهی».
- ۴ - یک: با نیکی انباز (= شریک) شدن را روی نیست. ۵۰: لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست.
- ۵ - فش (= وش) همانند است: شیرفش؛ مانند شیر و منی فش گفتاری نادرست است از آنجا که شاید کسی در کارها منی کند، اما «مانند منی» نمی شود. ۶ - ستیزه را هیچ پیوند با پیشروی نیست، و نیاز را نیز هیچ پیوند با هردوان نباشد.
- ۷ - رشگ پیش از آنکه شمشیر در دست نادان باشد تیغی است که نخست دل و جان رشگ ورز را می خراشد.
- ۸ - چگونه شاید که کسی را از همه کارهای جهان اندر یافت ننگ باشد؟ ۹ - سخن از بخردان به «تو» بازگشت: (تا توانی).
- ۱۰ - دانش را در «بر» جای نیست، و جای دانش مغز است. لت دویم نیز سخت سست است.
- ۱۱ - یک: باز، روی سخن به «تو» بازگشت. ۵۰: لت دویم را نیز پیوند با لت نخست نیست.
- ۱۲ - لت دویم را کاستی همراه است این (از آن) جدا نیست، و آن از این.

<p>اگر بازگردد نباشد شگفت<sup>۱</sup>  همه شادمان باد و یزدان پرست<sup>۲</sup>  خرد یار باد آشکار و نهان  چو جایی سخن راند از پادشاه؛  که گفتار نیکو نگردهد گهن  اگر بد سراید نگر نشنوی<sup>۳</sup>  همان بشنود گوش آواز تو<sup>۴</sup>  که: «دیوار دارد به گفتار گوش»<sup>۵</sup>  بر آن شاه بینادل و پاکدین  همه شاد زان سرو سایه فکن<sup>۶</sup>  همی داشت آن شاه دانش پذیر<sup>۷</sup>  چه نیکو بود شاه با بخش و داد<sup>۸</sup></p>	<p>دل شاه کز مهر دوری گرفت  هر آن کس که باشد مرا زبردست  بخشنودی کردگار جهان  خردمند، گر مردم پارسا  همه ساخته باید که راند سخن  نبايد که گویی بجز نیکوی  ببیند دل پادشا راز تو  چه گفت آن سخنگوی پاسخ نیوش  همه انجمن خواندند آفرین  پراگنده گشت آن بزرگ انجمن  همان رسم شاپور شاه اردشیر  جهانی سراسر بدو گشت شاد</p>	<p>۳۲۸۷۰</p>
*		
<p>چنین تا برآمد بر این روزگار  گل و ارغوان شد بپالیز، خشک  نه آن بود کان شاه را بُد گمان<sup>۹</sup>  سرآمد بران دادگر شهریار<sup>۱۰</sup></p>	<p>همی راند، با شرم و با داد؛ کار  بگسترد کافور بر جای مُشگ  سهی سرو او گشت همچون کمان  نبود از جهان شاد، بس روزگار</p>	<p>۳۲۸۸۰</p>
*		
<p>بسی آب خونین ز دیده بریخت<sup>۱۱</sup>  بفرمود کامدش بهرام پیش<sup>۱۲</sup>  بمردی و دانش برآورده سر؛</p>	<p>چو دانست کز مرگ نتوان گریخت  بگسترد فرش اندر ایوان خویش  همی گفت ک: «ای پاک زاده پسر*»</p>	

۱ - سخن بی گزارش است.

۲ - یک: «هر آنکس» را در لت نخست، با «همه» در لت دویم همخوان نیست. دو: همه شادمان باد نیز نادرست است: «همه شادمان باشید».

۳ - یک: دوباره گویی رج پیشین است و روی سخن برای سیوم بار به «تو» بازگشت. دو: در لت دویم چه کس بد سراید؟

۴ - یک: «راز» دیدنی نیست. دو: گوش نیز نادرخور است: «گوشش».

۵ - دنباله گفتار.

۶ - یک: انجمن با «همه» در لت دویم همخوان نیست. دو: لت دویم را کنش بایسته نیست: «شاد گشته».

۷ - «رسم» در آیین گفتار فردوسی نیست.

۸ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.

۹ - لت دویم بی گزارش است.

۱۰ - لت دویم را کاستی همراه است: روزگارش بسر آمد، زمانش بسر آمد، پایان رسید.

۱۱ - افزاینده می توانست بجای آب خونین، اشک خونین بیاورد، و چنین نکرد.

۱۲ - سخن کودکانه!! افزاینده نمی دانسته است که ایوان همان کاخ است، و آنرا بجای مهتابی خانه گرفته است.

\* - همه نمونه‌ها چنین است و درست چنین می نماید: «همی گفت با پاکزاده پسر» یا «چنین گفت، با پاکزاده پسر».

۳۲۸۸۵	به من پادشاهی نهاده‌ست روی خم آورد بالای سرو سهی چو روز تو آمد جهاندار باش نگر، تا نیچی سر از دادخواه زبان را مگردان بگرد دروغ	که رنگ رخم کرد هم‌رنگ موی <sup>۱</sup> گل سرخ را داد رنگ بهی* خردمند باش و بی‌آزار باش نبخشی ستمکارگان را، گناه چو خواهی که تاج از تو گیرد فروغ
۳۲۸۹۰	روانت خرد باد و دستور شرم خداوند پیروز یار تو باد بسه کینه و دور باش از هوا سخن چین و بی‌دانش و چاره‌گر ز نادان نیایی جز از بتری	سخن گفتن خوب و آواز نرم <sup>۲</sup> دل ز سردستان شکار تو باد <sup>۳</sup> مبادا هوا بر تو فرمانروا <sup>۴</sup> نباید که یابد، به پیشت گذر <sup>۵</sup> نگر، سوی بی‌دانشان ننگری <sup>۵</sup> نبیند به نزد کسی آب روی <sup>۶</sup> مشو تیز با مرد پرهیزگار <sup>۷</sup> که از آورد خشم و کین و نیاز جداکن ز دل کژی و کاستی که بدانم، گیتی نسیند بکام پشیمانی آرد دلت را شتاب <sup>۸</sup> ز راه خرد سرنیاید کشید <sup>۹</sup> ز نابودنی‌ها بخواهند چشم <sup>۱۰</sup> دلاور گمانی به سستی برد <sup>۱۱</sup> میانجی خرد را کند بر دو راه <sup>۱۲</sup> خرد باد جان ترا رهنمون <sup>۱۳</sup>
۳۲۸۹۵	چنان دان که بی‌شرم و بسیارگوی خرد را مه و خشم را بنده دار نگر، تا نگردد به گرد تو؛ از همه بردباری کن و راستی بپرهیز تا بد نگرددت نام ز راه خرد ایچ گونه متاب درنگ آورد راستی‌ها پدید سر بردباران نیاید به خشم اگر بردباری ز حد بگذرد هر آن کس که باشد خداوند گاه نه سستی نه تیزی به کار اندرون	
۳۲۹۰۰		
۳۲۹۰۵		

- ۱ - یک: پادشاهی بدو پشت کرده است نه روی. ۵۰: سخن بی‌بنیاد است... رنگ رخ او سیاه شد یا سپید گشت؟ سه: کدامیک، بهنگام پیری رنگ رخ را شاید زرد شدن، که در گفتار درست شاهنامه در رج پسین می‌آید.
- \* - بهی: به، میوه زرد رنگ
- ۲ - خرد، را با روان آمیزش نیست.
- ۳ - لت دویم نادرخور است.
- ۴ - کینه نهادنی نیست کینه را از خود دور باید کردن.
- ۵ - دنباله گفتار.
- ۶ - در لت نخست از چند کس نام برده شد. و کنش «یابد» در لت دویم نادرخور است و پیدا است که گفتار فردوسی چنین بوده است: «نباید که یابند، پیشت گذر».
- ۷ - آبروی «دیدنی» نیست، «داشتی» است. در برخی نمونه‌ها: نیابد، نگیرد، ندارد آمده است، که آن نیز از شیوه اندرز کردن بدور است: آبروی ندارد... ۷ - خشم را بنده دار نیز نادرست است: «بر خشم چیره باش».
- ۸ - یاد کرد از خرد برای سیوم بار. لت دویم نیز بی‌پیوند و بی‌گزارش است. ۹ - در لت دویم خرد چهارم.
- ۱۰ - سر «آمدنی» نیست، و سخن بی‌پیوند است: «بردباران را خشم نمی‌گیرد» «بردباران بر خشم پیروزند».
- ۱۱ - یک: دلاور لت دویم کیت؟ ۵۰: حد؟ ۱۲ - خرد پنجم
- ۱۳ - یک: لت نخست را پایان نیست. ۵۰: خرد ششم در لت دویم.

نگه دار تا مردم عیبجوی	نجدید به نزدیک تو آب روی <sup>۱</sup>
ز دشمن مکن دوستی خواستار	اگر چند خواند ترا شهریار <sup>۲</sup>
درختی بود سبز و بارش کبست	اگر پسای گیری سرآید به دست <sup>۳</sup>
اگر در فرازی اُگر در نشیب	نباید نهادن سر اندر فرب <sup>۴</sup>
به دل نیز اندیشه بد مدار	بداندیش را بد بود روزگار <sup>۵</sup>
سپهد کجا گشت پیمان شکن	بسختد بدو نامدار انجمن <sup>۶</sup>
خرد گیر کآرایش جان تست	نگهدار گفتار و پیمان تست <sup>۷</sup>
هم آرایش تاج و گنج و سپاه	نماینده گردش هور و ماه <sup>۸</sup>
نگر تانسازی ز بسازی گنج	که بر تو سرآید سرای سپنج <sup>۹</sup>
مزن رای جز با خردمند مرد	از آیین شاهان پیشین مگرد <sup>۱۰</sup>
به لشگر بترسان بداندیش را	به ژرفی نگه کن پس و پیش را <sup>۱۱</sup>
ستاینده‌ای کاو ز بهر هوا	ستاید کسی را همی ناسزا <sup>۱۲</sup>
شکست تو جوید همی زان سخن	مان تا به پیش تو گردد کهن <sup>۱۳</sup>
کسی که ش ستایش بیاید به کار	تو او را ز گیتی به مردم مدار <sup>۱۴</sup>
که یزدان ستایش نخواهد همی	نکو هیده را دل بکااهد همی <sup>۱۵</sup>
هر آن کس که او از گنهکار چشم	بس خوابید و آسان فرورید خشم <sup>۱۶</sup>
فزونیش هر روز افزون شود	شتاب آورد دل پر از خون شود <sup>۱۷</sup>
هر آن کس که با آب دریا نبرد	بجوید نباشد خردمند مرد <sup>۱۸</sup>
کمان دار دل را زیانت چو تیر	تو این گفته‌های من آسان مگیر <sup>۱۹</sup>
گشاد برت بسا شد و دست راست	نشانه بنه زان نشان که ت هواس <sup>۲۰</sup>

- ۱ - چه چیز را نگه دارد؟  
 ۲ - دنباله گفتار.  
 ۳ - دشمن رج پیشین را بدرخت همانند کرده‌اند، و چون پای درخت را بگیرند، سرش همچنان بر فراز است.  
 ۴ - سر در فرب نهادنی نیست.  
 ۵ - اندیشه نیز از آن دل نیست، از آن سر است.  
 ۶ - بر چنین سپهد نمی‌خندند که ریشخند می‌زنند، نه تنها انجمنی نامدار، که همه مردمان!  
 ۷ - خرد هفتم... و خرد، خود گرفتنی نیست. ۸ - دنباله سخن.  
 ۹ - پادشاهان گنج خویش را با شمشیر و بازوی سپاهیان انباشته می‌کنند. ۱۰ - خرد هشتم. ۱۱ - دنباله گفتار.  
 ۱۲ - «کسی» درلت دویم این رج... ۱۳ - با «تو» در این رج همخوان نیست.  
 ۱۴ - افزاینده خواسته است که «خودستای» را گوید اما نتوانسته است.  
 ۱۵ - یک: خودستای را چه پیوند با یزدان؟ ۱۶: لت دویم نیز بی‌پیوند و بی‌گزارش است.  
 ۱۶ - چشم خوابیدنی نیست از گناه گنهکاران «چشم‌پوشی» باید کردن. ۱۷ - دنباله همان، با سخنانی پریشان.  
 ۱۸ - نه با آب دریا با موج دریا.  
 ۱۹ - گزارش لت نخست آنستکه همواره سخنان زهرآلود با دیگران گوی، و این گفتار، بازگونه سخنان پیشین است.  
 ۲۰ - دنباله همان گفتار.

همی ران ازان سان که خواهی سخن <sup>۱</sup>	زبان و خرد با دلت راست کن	
همه رای و گفتار او مغز بود <sup>۲</sup>	هر آن کس که اندر سرش مغز بود	
سخن‌ها بیارای بی‌انجمن <sup>۳</sup>	هر آن‌گه که باشی تو با رایزن	
همه روزت اندر فزایش بود <sup>۴</sup>	گرت رای با آزمایش بود	
دل و مغز و رایت جهانگیرتر <sup>۵</sup>	شود جانت از دشمن آزرتر	۳۲۹۳۰
چنان دان که رایش نگیرد نوا <sup>۶</sup>	کسی را کجا پیشرو شد هوا	
بیفزاید این نام را رنگ و بوی <sup>۷</sup>	اگر دوست یابد ترا تازه روی	
بد اندیش را چهره بی‌رنگ دار <sup>۸</sup>	تو با دشمنت رو پرآزنگ دار	
که گنج تو ارزانیان را سزاست <sup>۹</sup>	به ارزانیان بخش هرچه ت هواس	
که رشک آورد گرم و خونین سرشک <sup>۱۰</sup>	بکش جان و دل تا توانی ز رشک	۳۲۹۳۵
نکوهش کند مردم پارسا <sup>۱۱</sup>	هر آن‌گه که رشک آورد پادشا	
بیاورد و بنهاد پیش وزیر <sup>۱۲</sup>	چو اندرز بنوشت فرخ دبیر	
پس آن لئل رخسارگان کرد زرد <sup>۱۳</sup>	جهاندار برزد یکی باد سرد	
ازان درد بهرام دل‌خیره شد <sup>۱۴</sup>	چو رنگین رخ تاجور تیره شد	
پراز گرد و بیکار تخت بلند <sup>۱۵</sup>	چهل روز بُد سوگوار و نژند	۳۲۹۴۰
*		
گهی پرز درد و گهی پرز مهر <sup>۱۶</sup>	چنین بود تا بود گردان سپهر	
کجا دست یابد بدردت پوست <sup>۱۷</sup>	تو گر باهشی مشمر او را به دوست	
ز گفتن بیاسای و بردار می	← شبِ اورمزد آمد و ماه دی	
که در پسادشاهی نماند دراز <sup>۱۸</sup>	کنون کار دیهیم بهرام ساز	

- ۱ - خرد نهیم
- ۲ - کنش گذشته نادرخور است، باشد، بود، هست!
- ۳ - سخن بازگونه است، گفتاری را که در انجمن خواهی گفتن، بیشتر با رایزنان در میانه نه.
- ۴ - سخن گزارش ندارد.
- ۵ - دل و مغز و رای را نتوان جهانگیر خواندن.
- ۶ - «هوا»ی دویم، رای نیز بی‌نوا و با نوانمی شود.
- ۷ - «این نام» چه را خواهد نمودن؟
- ۸ - دشمن سیوم
- ۹ - «هوا»ی سیوم.
- ۱۰ - یک: رشک دویم... دو: جان و دل را از رشک «کشیدن» چه روی دارد. دل و جان را از رشک برهان، از رشک تهی دار، دور دار!
- ۱۱ - رشک سیوم. لت دویم نیز بی‌پیوند است (او را) نکوهش (کنند).
- ۱۲ - یک: تاکنون سخن می‌گفت، و اکنون از نوشته یاد می‌شود... دو: اندرز پدر بفرزند را چرا بایستی پیش وزیر نهادن؟
- ۱۳ - رنگ زرد چون بهی لئل رنگ شد، و دیگر بار زرد گردید!
- ۱۴ - یک: «زرد» به «تیره» گردانده شد. دو: دل خیره نیز سخنی نادرخور است.
- ۱۵ - سوگوار شاید، نژند بودن پادشاه چگونه است؟
- ۱۶ - سخن همیشگی، و درد را رودروی مهر نشاید آوردن.
- ۱۷ - یک: ایرانیان سپهر بیکران را در نمازها می‌ستوده‌اند. دو: لت دویم کاستی دارد چون (بر تو) دست یابد.
- ۱۸ - یک: کار دیهیم، ساختنی نیست. دو: پیش‌بینی لت دویم نیز برابر با روال داستان‌سرایی نیست.



سپاهی و دهقان و بیکار شاه	چنان دان که هر سه ندارند راه <sup>۱</sup>
به خواب اندر است آنکه بیکار بود	پشیمان شود پس چو بیدار بود <sup>۲</sup>
ز گفتار نیکو و کردار زشت	ستایش نیابی نه خرم بهشت <sup>۳</sup>
همه نام جوید و نیکی کنید	دل نیک‌پی مردمان مشکیند <sup>۴</sup>
مرا گنج دینار بسیار هست	بزرگی و شاهی و نیروی دست <sup>۵</sup>
خورید آنکه دارید و آن را که نیست	بداند که با گنج ما او یکی است
سر بدره ما گشاده‌ست باز	نباید نشستن کس اندر نیاز
*	
بر او نیز بگذشت سال دراز	سر تاجور اندر آمد بگاز
یکی پور، او را دلارام بود*	ورا نام بهرام بهرام بود
بیاورد و بنشاندش زیر تخت	بدو گفت ک: «ای سبز شاخ درخت <sup>۶</sup>
نبودم فراوان من از تخت شاد	همه روزگار تو فرخنده باد <sup>۷</sup>
سراینده باش و فزاینده باش	شب و روز با رامش و خنده باش <sup>۸</sup>
چنان رو که گر پرسدت کردگار	نیچی سراز شرم، روز شمار <sup>۹</sup>
بداد و دهش گیتی آباد دار	دل زبردستان خود شاد دار <sup>۱۰</sup>
که بر کس نماند جهان جاودان	نه بر تاجدار و نه بر موبدان <sup>۱۱</sup>

۱ - یک: کنار سپاهی دهقان، بایستی ورزکرتاران (دست‌ورزان: صنعتگران) و آنگاه موبدان آید که گروه‌های چهارگانه ایرانی در شمار بودند. ۵: بیکار در این سخن تنها به شاه بازمی‌گردد نه به سپاهی، نه به دهقان!

۲ - یک: «است» در لت نخست، با «بود» در همان لت همخوان نیست. ۵: لت دویم نیز در هم‌ریخته است: «بیکارگان چون از خواب برخیزند، پشیمان می‌شوند».

۳ - چرا گفتار نیکو همراه با کردار زشت آید، و هر دو ناپسند نمایانده شوند؟ افزاینده را رای آن بوده است که بگوید؛ بهره گفتار نیک، کردار نیک است، آنچه که در «اهون‌وره» یسنا آمده است.

۴ - «نیکردان» در لت دویم باید.

۵ - این سه رج برداشت سست از آن گفتار کیقباد کیانی در شاهنامه است:

هرآنکس که دارد، خورید و دهید	سپاهی ز خوردن، بمن برنهدید
هرآنکس کجا بازماند، ز خورد	نیابد همی توشه از کار کرد
چراگاهشان، بارگاه منست	چو آنکس که اندر سپاه منست

\* - در نمونه‌های خالقی مطلق و چاپ مسکو، و دیگر نمونه‌های در دست، این لت چنین آمده است: «یکی پور بودش دلارام بوده و روشن است که در یک سخن دوبار کنش بودن بکار نمی‌آید. تنها در نمونه سپاهان، سخن چنان آمده است که گذشت.

۶ - زیر تخت نشانیدن پادشاه آینده را چه گزارش باشد؟

۷ - سخن سست نیست، اما به گفتار پسین پیوسته است.

۸ - یک: روشن نیست که شاه آینده «سراینده» چه باید باشد، و «فزاینده» در چیست؟ ۵: پادشاهی که جهان را شبانروز بخندد و رامش گذراند، سر رشته کشورداری را می‌گسلاند. ۹ - این سخن نیز استوار می‌نماید اما پیوسته برج پیشین است.

۱۰ - این رج نیز پیوسته به رج پسین است. ۱۱ - چون نام از موبدان می‌شود می‌بایستی «تاجداران» آید نه تاجدار.

تواز چرخ گردان مدان این ستم	چواز باد چندی گذاری به دم <sup>۱</sup>
به سه سال و سه ماه و بر سر سه روز	تهی ماند زو تخت گیتی فروز <sup>۲</sup>
چو بهرام گیتی به بهرام داد	پسر مرورا دخمه آرام داد <sup>۳</sup>
چنین بود تا بود چرخ بلند	به انده چه داری دلت را نژند <sup>۴</sup>
چه گویی چه جویی چه شاید بُدن	بر این داستانی نشاید زدن <sup>۵</sup>
روانت گراز از آفرتوت نیست	نشست تو جز تنگ تابوت نیست <sup>۶</sup>
اگر مرگ دارد چنین طبع گرگ	پراز می یکی جام خواهم بزرگ <sup>۷</sup>

۳۲۹۸۰

### پادشاهی بهرام بهرام نوزده سال بود

چو بهرام در سوک بهرامشاه	چهل روز نهاد بر سر کلاه <sup>۸</sup>
برفتند گردان بسپار هوش	پراز درد با ناله و با خروش <sup>۹</sup>
نشستند با او به سوک و به درد	دورخ زرد و لبها شده لاژورد <sup>۱۰</sup>
أزان پس بشد موبد پاک رای	که گیرد مگر شاه بر گاه جای <sup>۱۱</sup>
به یک هفته با او بکوشید سخت	همی بود تا برنشست او به تخت <sup>۱۲</sup>
چو بنشست بهرام بر تخت داد	برسم کیان تاج بر سر نهاد <sup>۱۳</sup>
نخست آفرین کرد بر کردگار	فروزنده گگردش روزگار <sup>۱۴</sup>

۳۲۹۸۵

۳۲۹۹۰

۱ - سخن سخت بی پیوند است.

۲ - یک: شیوه شمارش ناپسند! سه روز را چه جای یاد کردن باشد؟ ۵۰: اگر وی را سه سال زمان پادشاهی بوده، چگونه پسر شایسته پادشاهی داشته است؟ سه: پیش تر از پادشاهی دراز آهنگ وی سخن رفته بود:

«بر او نیز بگذشت سال دراز»

۳ - یک: گیتی بهرام داد نادرست می نماید: «پادشاهی را بهرام سپرده». ۵۰: لت دویم نیز نادرست و بی پیوند است.

۴ - گله گزاری از چرخ. ۵ - سخن بی پیوند و بی گزارش.

۶ - روان از آفرتوت نمی شود، و در تنگ تابوت نیز نشاید نشستن که جای خفتن است.

۷ - سخن سست و بی پیوند.

۸ - در آیین ایران، پُرسه (= ختم) در روز چهارم پس از درگذشت، و پس از یکماه آیین سیروزه برگزار می شد (و میان زرتشتیان هنوز چنین است) و چهل روز سوگ ویژه ایرانیان پس از اسلام است.

۹ - گریستن و ناله و زاری از پس درگذشتگان نیز پسندیده نبود، زیرا که بر این باور بودند که چنین کارها، گذشتن روان را از جهان گیتی، به مینو دشخوار می سازد. ۱۰ - دوباره، همان سخن!

۱۱ - پیوند بایسته میان لت دویم با لت نخست نیست... «برفت تا او را بر تخت بنشاند».

۱۲ - یک: کوشش در زبان پهلوی برابر با جنگیدن و تلاش تن است، و در شاهنامه نیز چنین آمده است. ۵۰: بکار گرفتن دوبار «او» در یک سخن، آنرا سست می نماید. ۱۳ - رسم در آیین سخن فردوسی، روان نمی شود.

۱۴ - گردش روزگار تنها گردش است، و در شب و روز می گردد، و فروزش، در کار گردش نیست.

۱	گـزایـندۀ کـژئی و کـاستی	فـزایـندۀ دانش و راستی	
۲	ز بنده نخواهد بجز داد و مهر	خداوند کیوان و گردان سپهر	
۳	جهان‌دیده و پاک‌دل موبدان	از آن‌پس چنین گفت ک: «ای بخردان	
۴	مباشید با شهریاران سترگ	شما هر که دارید، دانش؛ بزرگ	
۵	بود در سرو، مردمی پرورد	بفرهنگ یازد کسی، که ش خرد	۳۲۹۹۵
۶	چو تیزی کنی تن بخواری بود	سر مردمی بر دباری بود	
۷	غم و رنج با ایمنی باد شد	هر آن کس که گشت ایمن او شاد شد	
۸	درم گرد کردن به دل باد داشت	توان‌گرت‌ر آن کاو دلی راد داشت	
۹	که بی‌چیز کس را ندارند ارز	اگر نیست چیز لختی بورز	
۱۰	همان جاه نزدکش نیز نیست	مروت نیابد که را چیز نیست	۳۳۰۰۰
۱۱	اگر آزرزی، هراسان شوی	چو خشنود باشی، تن‌آسان شوی	
۱۲	روان را بی‌چانی از آزر گنج	نه کوشیدنی کاو تن آرد به رنج	
۱۳	چو خواهی که یابی به داد آفرین	ز کار زمانه میانه گزین	
۱۴	توانگر بمانی و از داد شاد	چو خشنود داری جهان را به داد	
۱۵	نباید به داد اندرون کاستی	همه ایمنی باید و راستی	۳۳۰۰۵
۱۶	خرد گردد اندر میان ناتوان	چو شادی بکاهی، بکاهد روان	

۱ - یک: در آیین ایران باستان خداوند را گاه، «اشاه» (= راستی، داد راستی که بر جهان فرمان می‌راند) می‌خواندند و از وی بنام «اشاه‌یشتا» (= برترین راستی)، یاد می‌کردند، و بر این بنیاد، راست، راست است، و بدان افزوده نمی‌شود. دو: فزاینده دانش، نیز مردمان دانش‌پژوه‌اند. سه: «گزاینده» نیز واژه‌ای درخور خداوند نیست.

۲ - برداشتی از سخن فردوسی در آغاز شاهنامه است:

خداوند کیهان و گردان سپهر      فروزنده ماه و ناهید و مهر

۳ - دنباله گفتار.

۴ - یک: پیوند «راه» باید: «دانش راه» بزرگ میدارید. دو: گفتار لت دویم چنین می‌نماید که فزاینده، در سرایش لت نخست بر این بوده است که بگوید: هر یک از شما که دانش دارید... باشهریاران...

۵ - مردمی (= انسانیت) پروردنی نیست. پرورش «مردم» درست است.

۶ - بسا کسان که در جهان تیز و نابردارند، و تنششان خوار نیست.

۷ - سخن پریشان است و درست چنین می‌نماید که ایمنی برای مردمان شادی می‌آورد.

۸ - لت دویم سست می‌نماید، درم گرد (آوران) را پیوند به دل نیست. به دل باد داشت نیز نادرخور است.

۹ - ... یک: کنش از گذشته (داشت) به زمان روان (بورز) گردید. دو: لت دویم بازگونه رج پیشین است که ارزش مردم را به چیز (مال) و زر و خواسته) پیوند می‌دهد!!

۱۰ - یک: داوری سخت‌تر می‌شود که بی‌چیزان را مردانگی (= مروت) نیست! دو: لت دویم سست است.

۱۱ - یک: خشنود را بجای خرسند (= قانع، راضی) آورده‌اند. دو: آزر، مردمان را نگران افزایش مال و خواسته می‌کند، و هراسان نمی‌کند. ۱۲ - این رج را گزارش و پیوند نیست. ۱۳ - سخن زیبا است اما پیوسته بگفتار است.

۱۴ - داد را با توانگری پیوند نیست. ۱۵ - «داد» را کاستی نیست... چون داد نباشد «بیداد» جایگزین می‌شود.

۱۶ - گفتار فردوسی پرورش روان را وابسته به خرد میدانند، نه پیوسته بشادی:

چو شد پادشاهیش بر سال بیست  
 شد آن تاجور شاه با خاک جفت  
 جهان را چنین است آیین و ساز  
 پس بود او را یکی شادکام  
 ۳۳۰۱۰  
 بیامد نشست از سر تخت شاد  
 کنون کار بهرام بهرامیان  
 یکی کم، بر او زندگانی گریست<sup>۱</sup>  
 ز خرم جهان دخمه بودش نهفت<sup>۲</sup>  
 ندارد بمرگ از کسی چنگ باز<sup>۳</sup>  
 که بهرام بهرامیان داشت نام<sup>۴</sup>  
 کلاه کیانی به سر بسرنهاد<sup>۵</sup>  
 بگویم تو بشنو به جان و روان<sup>۶</sup>

→ چنان دان هرآنکس که دارد خرد روان را بدانش همی پرورد  
 ۱ - سال بیست نادرست است: «بیست سال». ۲ - دخمه بودش نهفت سخنی رسانیست: «ز خرم جهان، بهر او دخمه شده». ۳ - سخن چنین می‌نماید که جهان (گیتی) را پس از مرگ نیز با مردگان کار هست. ۴ - اگر نام بهرام بهرامیان را براست داریم، سخن نادرست نیست. ۵ - نیز... ۶ - یک: «تو بشنو» در لیت دویم نادرست است. ۵: شنیدن با گوش است نه با جان و روان.

## پادشاهی بهرام بهرامیان\*

بیست از پی داد و بخشش میان <sup>۱</sup>	جو بنشست بهرام بهرامیان	
همی نام کرمانشش خواندند <sup>۲</sup>	به تاجش زبرجد برافشانند	
خرد بادمان بهره و داد و رای <sup>۳</sup>	چنین گفت ک: «ز دادگر یک خدای	۳۳۰۱۵
ترا نیکوی باد فریادرس <sup>۴</sup>	سرای سپنجی نماند به کس	
به داد و دهش دل گروگان کنیم <sup>۵</sup>	به نیکی گراییم و فرمان کنیم	
بماند تو جز تخم نیکی مکار <sup>۶</sup>	که خوبی و زشتی ز ما یادگار	
بر او زار بگریست تخت و کلاه <sup>۷</sup>	چو شد پادشاهش بر چار ماه	
پیش مردم آزور بشمرد <sup>۸</sup>	زمانه بر این سان همی بگذرد	۳۳۰۲۰
چو شد سال گوینده بر شست و سه <sup>۹</sup>	می لئل پیش آورای روزبه	
نهنگی کجا بشکرد پیل و کرگ <sup>۱۰</sup>	چو بهرام دانست کامدش مرگ	
که «با مهتران آفرین باد جفت <sup>۱۱</sup>	جهان را به فرزند بسپرد و گفت	
مکن روز بر تاج و بر تخت دخش <sup>۱۲</sup>	بنوش و بباز و بنواز و ببخش	
به نرسی سپرد آن زمان تاج و تخت <sup>۱۳</sup>	چو برگشت بهرام را روز و بخت	۳۳۰۲۵
گزاز فلک هر زمان تازه دان <sup>۱۴</sup>	چنین است و این را بی اندازه دان	
زدل زنگ و زنگار شویم همی <sup>۱۵</sup>	کنون کار نرسی بگویم همی	

\* - چنین کس، میان ساسانیان نبوده است، و سخنان نیز سست می نماید.

- ۱ - یک: کجا بنشست؟ بایستی گفتن که بر تخت نشست. ۵۰: «از پی داد» نیز نادرست است. از ریشه داد؟ یا از پای داد؟
- ۲ - یک: درست آنست که گفته شود: بیای او (گوهر) افشانند. ۵۰: چگونه شاید که شاهنشاه ایران را کرمانشش خوانند؟
- ۳ - لت دویم؛ یک: از خداوند می توان بهره خرده خواستن، اما «داد» و دادگری را از خود باید آغازیدن. ۵۰: رای، آهنگ کاری را کردن است، و هر کس در روز بارها رای بانجام کاری می کند، و آنرا نیز نشاید از خداوند خواستن.
- ۴ - سخن از «ماه» در رج پیشین به «تو» در این رج گردید...
- ۵ - ... یک: و در این رج به «ماه بازگشت! ۵۰: فرمان کنیم چه باشد؟ سه: سخن از داد و دهش در رج نخست رفته بود.
- ۶ - در این رج سخن به «تو» برگردید.
- ۷ - یک: سخن در لت نخست سخت سست و نادرست است. ۵۰: نه تخت را و نه تاج را، توان گریستن نیست.
- ۸ - در لت دویم پیوند «راه باید:» بی او راه.
- ۹ - چون مرگ بهرام رسید، می لئل خواستن را چه روی باشد؟ و روزبه کیست؟ افزاینده در میانه سخن مرگ بهرام بیاد می لئل افتاد، و... ۱۰ - دوباره بسخن بهرام و مرگ او بازگشت.
- ۱۱ - میان لت دویم و لت نخست پیوند درست نیست.
- ۱۲ - چنین اندرز را پدر سبکسار، بفرزند می دهد! و لت دویم را نیز گزارش نیست.
- ۱۳ - پیشتر از سپردن جهان بفرزند سخن رفته بود.
- ۱۴ - چه را بی اندازه باید دانستن؟ فلک را بجز از روش و گردش، خود؛ کار نیست! و گزاره از فلک دیده نشده است.
- ۱۵ - زنگ و زنگار هر دو یکی است.



۳۳۰۴۵	بدین زور و بالا و این فرّ و یال	به هردانش از هر کسی بی‌همال <sup>۱</sup>
	مبادا که تاج از تو گریان شود	دل انجمن بر تو بریان شود <sup>۲</sup>
	جهان را به آیین شاهان بدار	چو آمختی از پاک پروردگار <sup>۳</sup>
	به فرجام هم روز تو بگذرد	سپهر روانت به پی بسپرد <sup>۴</sup>
	چنان رو که پرسند پاسخ کنی	به پاسخگری روز فرخ کنی <sup>۵</sup>
۳۳۰۵۰	بگفت این و چادر به سر درکشید	یکی باد سرد از جگر برکشید <sup>۶</sup>
	همان روز گفתי که نرسی نبود	همان تخت و دیهیم و کرسی نبود <sup>۷</sup>

- ۱ - یک: آنچه در لت نخست از زور و بالا و یال یاد می‌شود، با دانش در لت دویم هماهنگ نیست، زیرا که شاید که کسی را همه آنچه گفته شده باشد، و دانشش نباشد! دو: «از دانش بی‌همال» نیز نادرست است: «در دانش بی‌همال». سه: آنهم نه از هر کسی: «در میان مردمان».
- ۲ - تاج بر کسی نمی‌گردد. و دل انجمن آنگاه بر کسی بریان می‌شود که دل همگان بر او بسوزد، باز آنکه افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید «دل مردمان را نسوزانی».
- ۳ - خداوند آیین شاهی را بشاهان نمی‌آموزد، و این شاهان‌اند که هر کس بشیوه خویش پادشاهی می‌کند.
- ۴ - سپهر را بی (= پا) نیست.
- ۵ - افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید «چون در رستاخیز از تو پرسش کنند، پاسخ برای کارهای خویش داشته باشی!»
- ۶ - کسی را بهنگام مرگ توان آن نیست که چادر بر سر کشد!
- ۷ - دنباله سخن.

## پادشاهی اورمزد نرسی

ز نخچیر کوتاه شد چنگِ گِریگ	چو برگاه رفت اورمزد بزرگ	
نهان گشت کردار اهریمنی	جهان را همی داشت با ایمنی	
توانا و دانا و پروردگار	نخست آفرین کرد بر کردگار	
چو بهرام و کیوان و مهر آفرید <sup>۱</sup>	شب و روز و گردان سپهر آفرید	۳۳۰۵۵
دل و داد و دیهیم شاهنشهی	کز او یست پیروزی و فرهی	
دل ز یزدستان به ما شاد باد	همیشه دل ما پر از داد باد	
بر سفلگان تا توانی مگرد <sup>۲</sup>	ستایش نیابد سر سفلهمرد	
اگر پندگیری به نیکی گرای <sup>۳</sup>	همان نیز با مرد بدخواه رای	
نخواندش بخشنده یزدان شناس <sup>۴</sup>	ز بخشش هر آن کس که جوید سپاس	۳۳۰۶۰
سزد گر ندارد کس او را به چیز <sup>۵</sup>	ستاننده گر ناسپاس است نیز	
که او را نباشد کسی دوستدار <sup>۶</sup>	هراسان بود مردم سخت‌کار	
نخواند ورا رایزن رهنمون <sup>۷</sup>	اگر سستی آرد به کار اندرون	
نباشی جهانجوی و مردم‌شمار <sup>۸</sup>	گراز کاهلان یار خواهی به کار	
اگر گاه یابی نگردی سترگ <sup>۹</sup>	نگر خوشتن را نداری بزرگ	۳۳۰۶۵
همی بیند آن از بد روزگار <sup>۱۰</sup>	چو بدخو شود مرد درویش خوار	
نه رای و نه دانش نه زیبای تخت <sup>۱۱</sup>	همه ساله بیکار و نالان ز بخت	

۱ - چو بهرام... نادرست است. بهرام و کیوان...

۲ - یک: «سفلهمرد» راستایش نمی‌کنند، نه «سر سفلهمرد» را. ۵۰: سخن از «ما» در رج پیشین به «تو» بازگشت.

۳ - سخن بی‌پیوند و بی‌گزارش است.

۴ - این سخن سست برگرفته از گفتار بزرگمهر است:

فروتن کند گردن خویش پست      بیخشد، نه از بهر پاداش دست

۵ - این رج نیز از گفتار بزرگمهر است:

چنین داد پاسخ که ای پادشا      مده گنج هرگز بناپارسا

۶ - چرا مردم سخت‌کار، هراسان باشد؟ و چگونه شاید که کسی، سخت‌کاران را؛ دوست نداشته باشد؟

۷ - یک: سخن چنان است که اگر سخت‌کار، سستی در کار کند... و این داوری نادرست است. یا کسی سخت‌کار است، یا سست، و نمی‌توان هر دوگون را در یک کس گرد آوردن! ۵۰: چرا بایستی به سخت‌کار، یا سست، بازنام رهنمون دادن؟ و رایزن کیست که چنین داوری کند؟

۸ - یک: کاهل تازی همان سست است که دوباره از وی یاد می‌شود. ۵۰: در کار یار خواستن را با جهانجویی پیوند نیست، و مردم‌شمار را ندانستم کیست که در شمار آنان می‌آید.

۹ - دنیاالگفتار.

۱۰ - سخن در لت نخست از شاهنامه است:

چو درویش نادان کند مهتری      بدیوانگی ماند این داوری

۱۱ - درویش را به تخت چه پیوند که زبینه آن باشد، یا نباشد.

۳۳۰۷۰  
 اُگر بازگیرند ازو خواسته  
 به بی چیزی و بدخویی یازد اوی  
 نه چیز و نه دانش نه رای و هنر  
 شما را شب و روز فرخنده باد  
 بر او مهتران آفرین خواندند  
 شود جان و مغز و دلش کاسته<sup>۱</sup>  
 ندارد خرد گردن افرازد اوی<sup>۲</sup>  
 نه دین و نه خشنودی دادگر<sup>۳</sup>  
 بداندیش را جان پراکنده باد<sup>۴</sup>  
 ورا پادشاه زمین خواندند

\*

۳۳۰۷۵  
 چون نه سال بگذشت بر سر، سپهر  
 غمین شد ز مرگ آن سر تاجور  
 چنان نامور مرد شیرین سخن  
 چنین بود تا بود چرخ روان  
 چهل روز سوگش همی داشتند  
 به چندین زمان تخت بیکار بود  
 نگه کرد موبد، شبستان شاه  
 گل زرد شد، آن، چو گلنارچهر  
 بمرد و به شاهی نبودش پسر<sup>۵</sup>  
 بنوی بشد زین سرای کهن<sup>۶</sup>  
 توانا به هر کار و مانا توان  
 سر گاه او خوار بگذاشتند<sup>۷</sup>  
 سر مهتران پر ز تیمار بود  
 یکی لاله رخ دید، تابان؛ چو ماه

\*

۳۳۰۸۰  
 سر مرّه چون خنجر کابلی  
 مسلسل یک اندر دگر بافته  
 پری روی\* را بچه بُد در نهان  
 دوزلفش چو پیچان خط معقلی<sup>۸</sup>  
 گره بر زده سرش برتافته<sup>۹</sup>  
 از آن خوبرخ، شادمان شد جهان

۱ - و مرد درویش را خواسته و مال از کجا بود، که از وی بستانند، یا نستانند.

۲ - یک: به «چیز» توان دست یافتن، اما به «بی چیزی» چگونه توان دست یازیدن؟ ۵: لت دویم نیز بی پیوند است.

۳ - دوباره گویی سخنان سست. ۴ - پراکنده شدن جان را ندانستم که چگونه است.

۵ - یک: «سر» غمین نمی شود که «دل» را غمگین شدن شاید. ۵: «آن سر» نیز نادرست است. ۵ه: پسرش نبود... «شاهی نبودش پسر» سخت نادرست است.

۶ - لت دویم نادرخور است. بنوی بشد را گزارش نیست. مگر یک کس چندبار از جهان می رود که یکبار آن «نو» باشد؟

۷ - یک: درباره سیروزه که آیین سوگ ایرانیان است پیش از این، سخن گفته شد، نگاهبانی چهل روز برای سوگ از آیین های ایران پس از اسلام است. ۵: گاه (=تخت) را «سر» نیست و پایه تخت را بایستی استوار بودن... ۵ه: خوار بگذاشتند را چه گزارش است؟

۸ - «خط معقلی» در زمان ساسانیان شناخته نمی شد.

۹ - چون از دوزلف (در رج پیشین) سخن رفت، هر یک از آن زلفان خود در خود بافته می شود، و یکی را در دیگری نمی توان بافتن! لت دویم را نیز گزارش نیست.

\* - در همه نمونه ها پریچهره آمده است، مگر در نمونه سپاهان که پریروی است و این درست می نماید، زیرا که پریچهر، «از نژاد پری» است که در نزد ایرانیان ستوده نبود، اما پریروی، «به رُخ همانند پری» است که زیبایی آن ستوده بود. چهره در زبان اوستایی **پریوی** (د) «چیتز» برابر است با «نژاد» این واژه در زبان پهلوی ۱۱۱۵۹ چیتز خوانده شد، یا همین کاربرد، در زبان فارسی، در نام منوچهر، منوشچهر، «از نژاد مانوش» خود را می نمایاند اما نرم نرم بجای «چهره» بکار گرفته شد؛ و چهره را نیز بداتروی چهره خوانند که نگاره نژاد هر کس در آن پیدا است.

یکی تخت شاهی بیاراستند <sup>۱</sup>	چهل روزه شد رود و می خواستند	
بران تاج زر و درم ریختند●	بسر بزش، تاجی برآویختند	
یکی کودک آمد چو تابنده مهر	چهل روز بگذشت بر خوبچهر	۳۳۰۸۵
بران شادمانی یکی سور کرد <sup>۲</sup>	ورا مویدش نام شاپور کرد	
بر او سایه رایت بخردیست <sup>۳</sup>	تو گفتی همی فره ایزدیست	
بیاویختند از برش تاج زر	برفتند گردان زرین کمر	
نشوشتند پس در میان حریر <sup>۴</sup>	چو آن خرد را سیر دادند شیر	
نهادند بر تخت فرخ پدر <sup>۵</sup>	چهل روزه را ز بر آن تاج زر	۳۳۰۹۰

۱ - یکک: چندین زمان تخت بیگاه بود را نمی توان با (چهل روزه) فرزند سنجیدن. دو: یکی تخت شاهی نیز نادرست است، «تخت شاهی را بیاراستند».

۲ - ورا مویدش نادرست است: «موید ورا».

۳ - یکک: تو گفتی. دو: فرزند را شایستی از فر بر خوردار بودن اما نشایستی او را «فر ایزدی» نامیدن.

۴ - مادر او را شیر داد، یا گردان زرین کمر رج پیشین؟

۵ - دو رج پیش از آویختن تاج بر سر نوزاد، سخن رفته بود، نه پس از چهل روز.

## پادشاهی شاپور دویم

همه مهتران گوهر افشانندند	به شاهی بر او آفرین خواندند	
*		
خردمند و شایسته و شادکام میان، پیش او؛ بندگی را بست سپه را به هر نیک و بد رهنمای بسیار است ایوان و گاه و راه برافراخت آن کودک خرد، یال	یکی موبدی بود شهروی نام* بیامد به کرسی زرین نشست جهان را همی داشت با داد و رای بیاکنند <sup>۱</sup> ، گنج و سپاه و راه چنین، تا برآمد بر این، پنج سال	۳۳۰۹۵
*		
خردمند موبد، به پیش اندرون <sup>۱</sup> پسیدید آمد آن چادر لاژورد موبد چنین گفت: «هست این، درود» که: «ای پاکدل، نیک پی، شاه گرد ز کلبه <sup>۲</sup> سوی خانه دارند روی چنین تنگ پل راه به پی بسپزند؛ چنین برخروشند چون زخم کوس» که: «ای پرهنگ نامور بخردان شدن راه، یکی، راه باز آمدن <sup>۳</sup>	نشسته شبی شاه، در تیسفون بدان گه که خورشید برگشت زرد خروش آمد از راه اروندرود چنین گفت موبد بدان شاه خرد کنون مرد بازاری و چاره جوی چو بر دجله، یک بر دگر؛ بگذرند؛ بترسد چنین، هر کس از پرفسوس <sup>۴</sup> چنین گفت شاپور با موبدان یکی پول دیگر ببايد زدن	۳۳۱۰۰ ۳۳۱۰۵

\* - در نمونه‌های درست «شهر و بنام»، «مهر و بنام» آمده است. از آنجا که «بنام» نادرست می‌نماید تنها در نمونه سپاهان «شهروی نام» آمده است که درست است.

○ - سپاه را «آکندن» نباید، و چنین می‌نماید که سروده فردوسی چنین بوده است: «نگهداشت گنج و سپاه و راه».

۱ - یک: در رج پسین از زرد شدن خورشید سخن می‌رود، پس هنوز شب نشده بوده است. ۵۰: پیش اندرون نادرست است.

● - کلبه: دکان (مغازه) از سعدی است:

مردم همه دانند که در نامه سعدی مشکی است که در کلبه عطار نباشد

□ - همه نمونه‌ها «بیم کوس»، «زخم کوس» که پساوا ندارد. نمونه برابر نوشته شاهنامه سپاهان است: «همه از ترس فروافتادن به رود، و ریشخند ریشخندگران می‌ترسند». پرفسوس: ریشخندگر.

□ - نمونه برابر با شاهنامه سپاهان، «پول در زبان پهلوی و پول در زبان امروز خراسان روان است و کهتر از پل است. درلت دویم نیز نمونه‌ها، سخن را آشکار نمی‌سازد و می‌نماید که سخن فردوسی چنین بوده است: «شدن راه یکی، و یکی آمدن».

گر از لشگر و درپرستان ما  
درم داد باید فراوان ز گنج»

بدان تا چنین زیردستان ما  
برفتن نباشند زینسان؛ به رنج

\*

که سبز آمد آن نارسیده درخت  
بفرمان آن کودک تاجور  
بیاورد فرهنگیان را<sup>□</sup> برش  
کز آموزگاران سر اندر کشید  
هم آورد و هم رسم چوگان نهاد<sup>۱</sup>  
تو گفתי کمر بست بهرامشاه<sup>۲</sup>  
نشستگه خود به اصطخر کرد<sup>۳</sup>  
گزیده سرافراز و پاکان خویش<sup>۴</sup>

همه موبدان شاد گشتند سخت  
یکی پول؛ بفرمود<sup>○</sup> موبد؛ دگر  
از او شادمان شد دل مادرش  
ز فرهنگ، آنگه بجایی رسید<sup>□</sup>  
چو بر هفت شد، رسم میدان نهاد  
به هشتم شد آیین تخت و کلاه  
تن خویش را از درِ فخر کرد  
بر آیین فرخ نیاکان خویش

۳۳۱۱۰

۳۳۱۱۵

\*

فروزنده شد تاج گیتی فروز  
که دادی فلک را به شمشیر، گرد  
ز بحرین و از کرد و ز پارسی<sup>۵</sup>  
سپاهی ز اندازه رفته برون\*  
که؟ را بود با او پی و پا و پرا!

چو یک چند بگذشت، بر شاه؛ روز  
ز غسانیان، طایر شیرمرد  
سپاهی ز رومی و از قادی  
بیامد به پیرامن تیسفون  
بتاراج داد آن همه بوم و بر

۳۳۱۲۰

\*

کجا نوشه بُد نام آن نوبهار<sup>۶</sup>

ز پیوند نرسی یکی یادگار

○ - «یکی پول فرمود» درست تر می‌نماید.

□ - در همه نمونه‌ها «فرهنگ جوان» آمده است، باز آنکه «فرهنگیان راه» درست می‌نماید. □ - برابر با نمونه سپاهان

۱ - یک: بر هفت شد، نادرست است: «چو شد هفت ساله». ۵: رسم... که درلت دویم نیز آمده است. سه: دو «هم» درلت دویم، سخن را برابر هم می‌نهد، هم... آورد. هم... رسم چوگان، و بدینروی «آورد» را نمی‌توان گزارش کردن. چهار: اگر دو واژه نخست را «هماورد» خوانیم، کنش و پیوند بایسته ندارد. ۲ - یک: لت نخست بی‌گزارش است! آیین تخت و کلاه شد؟ ۵: تو گفتی.

۳ - یک: مگر کس را توان آن هست که تن خویش را چنان دگرگونه کند، که شایسته (فخر) شود؟ ۵: پایتخت ساسانیان تیسفون بوده است، و در گفتار درست فردوسی پیش از این از آن یاد شد. ۴ - نیاکان وی همه در تیسفون می‌نشستند.

۵ - سخن سخت آشفته است زیرا؛ یک: رومیان هیچگاه فرمانبردار تازیان نبودند. ۵: بحرین (= به رین. بنگرید بگفتار نویسنده درباره جزیره بوموسا [www.Bonyad-Neysaboor.com](http://www.Bonyad-Neysaboor.com)) در میان دریای پارس بود، و از تازیان بس دور بود. سه: کردان و پارسیان و قادیسیان ایرانی‌اند، و هیچگاه با تازیان برای تاراج سرزمین‌های ایرانی همیار نمی‌شدند.

\* - برابر با شاهنامه سپاهان

۶ - یک: لت نخست را گونه‌های شگفت است: خالقی مطلق: چو آگه شد از عمت [س، ق، ق، ۲، پ، آ، ب، عمه، ک، س، ۲: تخمه. لی: غشمة؛ خالقی مطلق ۶-۲۹۳-ل، ل، ۲: درلت نخست ز پیوند نرسی. و: کنیزک بد آنجا یکی (بنگرید به خالقی مطلق ۶-۲۹۳-۵: لت دویم بد آهنگ است. سه: نوشه نیز نامی ایرانی نیست، «نوشه» شاید.

همه تیسفون گشت پر گفتم و گوی <sup>۱</sup>	بیامد به ایوان آن ماهروی	
که دانا نبودند و دانش پذیر <sup>۲</sup>	ز ایوانش بردند و کردند اسیر	
ز اندیشگان دل به خون در نشانند <sup>۳</sup>	چو یک سال نزدیک طایر بماند	
که گفتمی که نرسی ست با تاج و گاه <sup>۴</sup>	ز طایر یکی دختش آمد چو ماه	۳۳۱۲۵
که دختش همی مملکت را سزید <sup>۵</sup>	پدر مالکه نام کردش چو دید	
مهیوش کی گشت خورشیدفش <sup>۶</sup>	چو شاپور را سال شد بیست و شش	
ده و دو هزار از یلان برگزید <sup>۷</sup>	به دشت آمد و لشکرش را بدید	
به پیش اندرون مرد سد رهنمون <sup>۸</sup>	ابا هر یکی بادپایی هیون	
برفتند گگردان خسروپرست <sup>۹</sup>	هیون برنشستند و اسپان به دست	۳۳۱۳۰
میان کیی تاختن را بست <sup>۱۰</sup>	ازان پس ابا ویزگان برنشست	
سرافراز طایر هژیر ژبان <sup>۱۱</sup>	برفت از پس شاه غسانیان	
چو طایر چنان دید بنمود پشت <sup>۱۲</sup>	فراوان کس از لشگر او بکشت	
ازشان گرفتند چندی اسیر <sup>۱۳</sup>	برآمد خروشیدن دار و گیر	
برفتند آن ماندگان زان سپس <sup>۱۴</sup>	که اندازه آن ندانست کس	۳۳۱۳۵
خروش آمد از کودک و مرد و زن <sup>۱۵</sup>	حصاری شدند آن سپه در یمن	
که بر مور و بر پشه بر بست راه	بیاورد شاپور چندان سپاه	
در جنگ و راه گریزش نیافت	ورا با سپاهش به دژ در، بیافت	
سپه را بدژ بر، علف؛ تنگ بود <sup>۱۶</sup>	شب و روز، یک ماهشان؛ جنگ بود	

- ۱ - در رج پیشین، کننده (فاعل) انوشه بود، و در این رج که پیوسته بدان است طایر...
- ۲ - یک: ... و در این رج دیگران! دو: لت دویم نیز سخت نادرخور است، زیرا که تاراج کننده را دانا و دانش پذیر بودن، شاید!
- ۳ - سخن چنین می نماید که در آغاز خونین دل نبود، و چون یکسال بر او گذشت چنین گشت.
- ۴ - یک: دختر یکروزه را چگونه توان؟ با نیای او که مردی کهنسال بوده است، همانند کردن؟ دو: آنگاه او را از کجا تاج و گاه فراهم شد؟
- ۵ - باز چگونه دریافتند؟ که آن دختر خرد کشور را می سزد [نه سزید].
- ۶ - وش، و فش هر دو یکی است، و چگونه می توان؟ یک کس را هم به ماه مانده کردن هم بخورشید!
- ۷ - شاپور که در هشت سالگی بر تخت نشست، چگونه هجده سال برای گوشمالی دادن به طایر، شکیب کرد؟
- ۸ - یک: سخن چنین می نماید که سپاهیان ایران، لگام هیونان را بدست گرفته بمیدان جنگ می رفتند. دو: مرد سد نیز نادرست است: (سد مرد).
- ۹ - باز سوار بر هیونان شده، اسب بدست گرفتن را چه گزارش باشد؟
- ۱۰ - شاه را بایستی پیش از لشگر براه افتادن.
- ۱۱ - یک: هجده سال پس از شاپور، شاه غسانیان، از پس او برفت؟ افزاینده خام گفتار، با شاهنامه ایران بازی می کند! دو: هژیر ژبان، بهنگام یورش سر را بر نمی افرازد!
- ۱۲ - بزودی هژیر ژبان سرافراز، پست نمود و گریخت!
- ۱۳ - خروش دار و گیر، در آغاز جنگ روی می دهد، نه پس از (کشتن فراوان کس).
- ۱۴ - یک: چند [نه چندی]، را نمی توان بی اندازه در شمار آوردن. دو: کدام ماندگان؟ ماندگان پس از به بند کشیده شدن برفتند؟
- ۱۵ - طایر از یمن یورش نیاورده بود که از غسانیان بود.
- ۱۶ - جنگ، در شب خاموشی می پذیرد، و خوراک برای اسپان ایران تنگ شد، نه برای تازیان!

- \*
- |  |   |
|--|---|
| <p>همی* رفت جوشان، کمانی بدست<br/>         درفشان درفش سیه بر سرش<sup>۱</sup><br/>         درفش و سر نامداران بدید<br/>         به رنگ طبرخون گل مشکبوی<sup>۲</sup><br/>         بر دایه شد با دلی پر ز مهر<br/>         که ایدر بیامد چنین کینه کش<sup>۳</sup><br/>         جهان خوانمش کاو جهان من است<sup>۴</sup><br/>         به رزم آمده است او، ز من؛ سور بر<br/>         هم از تخم نرسی گنداورم<sup>۵</sup><br/>         که خویش توام دختر نوشام<sup>۶</sup><br/>         چو ایوان بیابی، نگار آن تست<br/>         زبان در بزرگی گروگان کنی؟<br/>         بگویم بیارم از تو آگهی»</p> | <p>۳۳۱۴۰ به شبگیر شاپور یل برنشست<br/>         سیه جوشن خسروی در برش<br/>         ز دیوار دژ، مالکه بنگرید<br/>         چو گل، رنگ رخسار و چون مشک، موی<br/>         بشد، خواب و آرام زان خوبچهر<br/>         بدو گفت ک: «این شاه خورشیدفش<br/>         بزرگی او چون نهان من است<br/>         پیامی ز من نزد شاپور بر<sup>□</sup><br/>         بگوش که: «با تو یک گوهرم<br/>         همان نیز با کین نه هم گوشام<br/>         مرا گر بخواهی، حصار آن تست<br/>         بدین کار، با دایه پیمان کنی؟<br/>         بدو دایه گفت: «آنچه فرمان دهی</p> |
| *  |   |
| <p>ز دریا بدریا سیاهی گرفت<br/>         ستاره بکردار قندیل شد<sup>۷</sup><br/>         بیاویخته ز آسمان حصار<sup>۸</sup><br/>         ز طایر همی شد<sup>○</sup> دلش بر دو نیم</p>  | <p>۳۳۱۵۵ چو شب بر زمین پادشاهی گرفت<br/>         زمین تیره گون کوه چون نیل شد<br/>         تو گویی که شمع است سید هزار<br/>         بشد دایه لرزان پر از ترس و بیم</p>  |

- \* - نمونه‌ها «همی رفت» که درست نمی‌نماید، در اندیشه من، سخن درست شاهنامه «برون رفت» بوده است.
- ۱ - یکک: جوشن خسروی را آرایه‌های رنگین است و سیاه نمی‌نماید. دو: درفش سیاه ویژه تورانیان بوده است و ایرانیان هیچگاه نه درفش سیاه، نه جامه سیاه، بکار نمی‌بردند.
- ۲ - یکک: موی شاپور زیر کلامخود، نمایان نبود، دو: رخسار مرد را نمی‌توان به رنگ گل همانند کردن، بویژه در زمان ساسانیان که مردان ریش را بر نمی‌گرفتند. سه: دیگر بجای از (گل رخسار) یاد شده، گل مشکبوی کدام است که برنگ تیرخون نیز باشد؟
- ۳ - از این شاه خورشیدفش با نام شاپور در رج دوم پس از این یاد می‌شود.
- ۴ - لت نخست را گزارش نیست، و لت دوم سست می‌نماید.
- - سخن درست چنین می‌نماید: «که از من پیامی بشاپور بر».
- ۵ - یکک: گوهر یگانه او در سخنان افزوده آمده بود. دو: «هم» در آغاز لت دوم نابجا است. زیرا که اگر از یک گوهر باشد، «هم» دوباره گویی است. ۶ - با کین نه هم گوشام را هیچ گزارش نیست مگر آنکه افزاینده را نیاز به پساوای نوشه بوده است.
- ۷ - یکک: سخن از سیاهی بگونه‌ای زیبا در رج پیشین آمده بود. دو: ستاره نه [ستارگان] چگونه همانند قندیل می‌شوند؟
- ۸ - افزاینده سخن را بدینسان سست گزارش کرد. یکک: شمع آویخته بزودی خاموش می‌شود. دو: آسمان گسترده است و بیرون دژ را نیز در بر دارد. سه: چون خواهند از شماری بسیار یاد کنند، «هزار» یا «هزاران» گویند نه سید هزار. چهار: تو گویی.
- - همه نمونه‌ها: «همی شده که درست نیست و «همی پنده درست می‌نماید».

چو آمد بنزدیک پرده‌سرای  
بدو گفت «اگر نزد شاهم بری  
هشیوار، سالار بارش ببرد  
بیامد زمین را بمزگان برفت

۳۳۱۶۰

\*

ز گرفتار او شاد شد شهریار  
دو یاره یکی طوق و انگشتری  
چنین داد پاسخ که: «با ماهروی  
بگوش که گفت او: به خورشید و ماه  
که هر چیز کز من بخواهی همی  
ز من هیچ بد نشنود گوش تو  
«خریدارم او را، بتخت و کلاه

۳۳۱۶۵

\*

چو بشنید پاسخ هم اندر زمان  
شنیده بدان سروسیمین بگفت  
ز بالا و دیدار شاپور شاه

۳۳۱۷۰

\*

ز خاور چو خورشید بنمود تاج  
ز گنجور دستور بستد کلید  
به دزد در هر آن کس که بُد مهتری

۳۳۱۷۰

- ۱ - به چه کس گفت؟ دایه را نه تاج هست و نه انگشتری، که بکس بخشد!
- ۲ - آشکار شد که سالار بار است که از دایه، تاج شاهی خواهد ستدن.
- ۳ - یک: نیمه شب هزار دینار در پرده‌سرای از کجا آمد؟ دو: پس از شاد شدن خندید؟ این هر دوان با هم روی می‌نماید.
- ۴ - دیبای چین را می‌شناسیم و دیبای بربری را نشنیده‌ایم.
- ۵ - یک: بجای شاپور [من]، «او» بکار رفته است. دو: ایرانیان را زَنّار نبود، کشتی می‌بستند. سه: سوگند درست شاپور، در سخنان پسین می‌آید.
- ۶ - یک زن را چگونه توان آن هست که از پادشاهی بکاهد؟ و کاستن از پادشاهی چگونه است؟
- ۷ - یک: «من» در این رج با «من» در رج پیشین همخوان نیست. دو: پیدا است که در شبانروز، همواره نمی‌توان در آغوش یک زن زیستن. ● - که ناهید (مالکه) را، خورشید (شاپور) جفت گشت.
- ۸ - یک: افزایش پیش از این دیدار (روی) شاپور را بدو نموده بود. دو: تابنده ماه در پایان سخن نابجا است، و در آغاز سخن می‌بایستی از او یاد شود: «با ماه تابنده از بالا و دیدار شاپور...».
- ۹ - افزایش، خاور [= خوروران؛ مغرب] را بجای خراسان آورده است.
- ۱۰ - خرد نمی‌پذیرد که کلید در خورشخانه و میخانه نزد دستور (= وزیر) بوده باشد.
- ۱۱ - لت دویم سست است... و کمبود دارد برای مهتران...

هم از بوی‌ها نرگس و شنیلید <sup>۱</sup>	خورش‌ها فرستاد و چندی نید	
به خوبی سخن‌ها فراوان براند <sup>۲</sup>	پرستنده باده را پیش خواند	۳۳۱۷۵
به طایر همه باده ساده ده <sup>۳</sup>	بدو گفت ک: «امشب تویی باده ده	
بدان تا بخسپند و گردند مست <sup>۴</sup>	همان تا بدارند باده به دست	
به فرمان تو در جهان زنده‌ام <sup>۵</sup>	بدو گفت ساقی که «من بنده‌ام	
شب تیره گفتش که از راه برد <sup>۶</sup>	چو خورشید بر باختر گشت زرد	
نخستین ز غسانیان برد نام <sup>۷</sup>	می خسروی خواست طایر به جام	۳۳۱۸۰

\*

بیاسود طایر، ز بانگ جلب؛	چو بگذشت یک پاس از تیره شب	
پرستندگان را بفرمود شاه	برفتند یکسر سوی خوابگاه	
ننهانی در دز گشادند باز	که: «تا کس نگوید سخن جز به راز»	
از آواز مستان به دل خشم داشت <sup>۸</sup>	بدان شاه شاپور خود چشم داشت	
که: «گشتیم با بخت بیدار جفت	چو شمع از در دژ بیفروخت، گفت	۳۳۱۸۵
بفرمود تا خوب کردند جای <sup>۹</sup>	مر آن ماهرخ را به پرده سرای	
گزین کرد مردان روز نبرد <sup>۱۰</sup>	سپه را همه سرسر گرد کرد	
به هر جای جنگی بیاراستند <sup>۱۱</sup>	دگر خفته آسیمه برخاستند	
بسی نسامور شاه ازیشان بکشت <sup>۱۲</sup>	ازیشان کس از بیم ننمود پشت	

۱ - ...یکه: «خورش‌ها» نادرست است: «خورش فرستاده»، چندی نید نیز درست نیست و «می» بسنده است، زیرا که می را نمی‌توان شماردن، مگر آنکه بگویند: «چند شیشه می». ۵۰: نرگس پیش از بهاران در ایران می‌روید نه در هر هنگام... باری تازیستان رانرگس و شنیلید نیست.

۲ - یکه: پرستنده باده نادرست است: «می پرست»

که من دوش پیش شهنشاه، مست      چرا بودم و دخترم می‌پرست

مهمانی بهرام گور در خانه ماهیار

۵۰: فرمانبران را پس است که بانان فرمان دهند چنین و چنان کن و نشاید که با آنان بخوبی فراوان سخن رانند!

۳ - یکه: کار همیشگی او بوده است و درست نمی‌نماید که بدو گویند «امشب می‌پرست هستی». ۵۰: باده ساده را ندانستم چگونه است.

۴ - یکه: باده را نیز بدست (نمی‌دارند). جام را بدست (میگیرند). ۵۰: نخست مست می‌شوند، پس‌انگاه می‌خسپند.

۵ - دنباله گفتار.

۶ - یکه: باختر (شمال)، را بجای خوروران (= مغرب) آورده است. ۵۰: لت دویم را هیچ گزارش نیست. سه: زرد با بُرد پساوانیست!

۷ - می خسروی را گزارش نیست... شاید گفتن «می ناب» «می تلخ» «می سرخ»، «می چون گلاب»...

۸ - چرا از آواز مستان خشم گرفته باشد، که آن؛ بسود وی بود!

۹ - خوب کردند جای، چگونه باشد... در پرده سرای جای دارند. ۱۰ - سپاه پیش از این همگروه شده بودند.

۱۱ - لت نخست بی‌پیوند است.

۱۲ - سخن بازگونه است که مردان مست خفته چون شمشیر از پیش بینند، روی بگریزمی نهند.

۳۳۱۹۰	چو شد طایر اندر کف او اسیر	بیامد برهنه دوان ناگزیر <sup>۱</sup>
	به چنگ وی آمد حصار و بنه	گرفتار شد مردم بدتته <sup>۲</sup>
	بس بود آن شب و بامداد پگاه	چو خورشید بنمود زرین کلاه
	یکی تخت پیروزه اندر حصار	بآیین نهادند و دادند بار <sup>۳</sup>
	چو از بار پردخته شد شهریار	ببزدیک او شد گل نوبهار <sup>۴</sup>
۳۳۱۹۵	زیاقوت سرخ افسری بر سرش	درفشان ز زریفت چینی برش <sup>۵</sup>
	بدانست کان جادوی کار اوست	بدو بد رسیدن ز کردار اوست <sup>۶</sup>
	چنین گفت ک: «ای شاه آزادمرد	نگه کن که فرزند، با من چه کرد! <sup>۷</sup>
	چنین هم نواز مهر او چشم دار	ز بیگانگان زان سپس خشم دار <sup>۸</sup>
	چنین گفت شاپور بدنام را	که «از پرده چون دخت بهرام را!» <sup>۹</sup>
۳۳۲۰۰	بیاری و رسوا کنی دوده را	برانگیزی آن کین آسوده را!» <sup>۱۰</sup>
	به دژخیم فرمود تا گردنش	زند، به آتش اندر بسوزد تنش <sup>۱۱</sup>
	سر طایر از کینه در خون کشید	دو کتف وی از پوست* بیرون کشید
	هر آن کس کجا یافتی از عرب	نماندی که باکس گشاید دو لب <sup>۱۲</sup>
	ز دو دست او دور کردی دو کتف	جهان ماند از کار او درشگفت <sup>۱۳</sup>
۳۳۲۰۵	عربی ذوالاکتاف کردش لقب	چو از مهره بگشاد کتف عرب <sup>۱۴</sup>
	أزان جایگه شد سوی پارس باز	جهانی همه برد پیشش نماز <sup>۱۵</sup>
	بر این نیز بگذشت چندی سپهر	أزان پس دگرگونه بنمود چهر <sup>۱۶</sup>

- ۱ - یک: «در کف» نادرخور است: «در دست وی»... دو: اما اگر کسی در دست دیگری به بند باشد، نشاید که دوان بسوی وی رود!
- ۲ - بته را با تته پساوا نیست.
- ۳ - در میانه آن هیاهو و کشتار چه جای بار دادن بود؟
- ۴ - پوسته به گفتار پیشین.
- ۵ - افسر را از زر و سیم توان ساختن، نه از یاقوت سرخ.
- ۶ - چه کس بدانست؟ کدام جادوی؟ به چه کس بد رسید؟
- ۷ - پیوندی میان لت دویم با لت نخست دیده نمی شود.
- ۸ - کدام بدنام؟
- ۹ - گردن طایر را نزدند... و رج پسین گواه این سخن است.
- ۱۰ - دنباله همان گفتار آشفته.
- ۱۱ - \* نمونه های در دست؛ «پشت»، شاهنامه سپاهان: «پوست»
- ۱۲ - یک: می توان مردمان را کشتن، و نمی توان از سخن گفتن آنان جلوگیری کردن. دو: (عرب) را یافتن چه روی باشد، چون همگان تازی بودند.
- ۱۳ - یک: با آنکه در سخن درست فردوسی در رج دویم پیش از «کتف» نام برده شده است، افزایشندگان، «کتف» آورده اند، تا باشگفت هماوا باشد. دو: سخن بازگونه است، زیرا که شاید گفتن که دو دست (آنانرا) از کتف جدا کرد، و نشاید گفتن که کتف آنانرا از دو دست جدا کرد!
- ۱۴ - یک: «عربی» نادرست است، تازی ← تازیان. دو: لقب «کردنی» نیست «دادنی» است.
- ۱۵ - یک: پایتخت ساسانیان تیسفون بود، نه پارس. دو: جهانی نماز برد نادرست است، جهانیان بدو نماز بردند.
- ۱۶ - دنباله گفتار.

## رفتن شاپور به روم

همی داشت از بودنی دل به رنج <sup>۱</sup>	چنان بُد که یک روز با تاج و گنج	
بفرمود تا شد ستاره شناس <sup>۲</sup>	ز تیره شب اندر گذشته سه پاس	
هم از رنج و ز روزگار بهی <sup>۳</sup>	بپرسیدش از تخت شاهنشهی	۳۳۲۱۰
ببنداخت آرامش و خواب را <sup>۴</sup>	منجم بیاورد صلاب را	
که هست او نماینده فتح و جد <sup>۵</sup>	نگه کرد روشن به قلب اسد	
فزاید بدو فره ایزدی <sup>۶</sup>	بدان تا رسد پادشا را بدی	
جهانگیر و روشن دل و پارسا <sup>۷</sup>	چو دیدند گفتندش: «ای پادشا	
نیارد کس آن بر تو بریاد کرد» <sup>۸</sup>	یکی کار پیش است با رنج و درد	۳۳۲۱۵
که: «ای مرد داننده و راهجوی <sup>۹</sup>	چنین داد شاپور پاسخ بدوی	
تنم اختر بد به پی نسپرد» <sup>۱۰</sup>	چه چاره ست؟ تا این ز من بگذرد	
ازین گردش چرخ ناپایدار <sup>۱۱</sup>	ستاره شمر گفت ک: «ای شهریار	
خردمند گر مرد پرخاشخ <sup>۱۲</sup>	به مردی و دانش نیابد گذر	
نتایم با گردش آسمان» <sup>۱۳</sup>	بباشد همه بودنی بی گمان	۳۳۲۲۰

۱ - یک روز...

۲ - یک: سه پاس از شب گذشته!! ۵: ستاره شناس کجا شد؟ «ستاره شناس را فراخوانده»، «بنزد خود خوانده».

۳ - دنباله گفتار.

۴ - یک: منجم در گفتار فردوسی احترام، و ستاره شمار است. ۵: صلاب واژه نادرستی برگرفته از استرلاب [= ستاره یاب] فارسی است که پیش از این درباره آن سخن رفته است.

۵ - یک: از نگاه کردن نشاید با تیره یا روشن یاد کردن، زیرا که نگاه کردن، نگاه کردن است. ۵: به استرلاب نگریست؟ یا به یک ستاره در برج شیر، که تازیان آنرا قلب الاسد می نامند! سه: جد پساوای اسد، برابر با «نیا» و پدر بزرگ است، و آنرا نمی توان باگشایش [= فتح] همراه آوردن، اما افزایشده خام گفتار آنرا بجای جد [= کوشش] آورده است! برخی از بچین برداران این نادرستی را دریافته اند، که لت دویم را بدینگونه آراسته اند:

س، س ۲، ک، آ: نماینده فتح الابد؛ لن ۲، ب: فتح ابد؛ لی: نماینده فتح الادب! (خالقی مطلق ۳۰۰-۶).

۶ - این رج را هیچ پیوند با گفتار رج پیشین نیست، چگونه به یک ستاره نگریست، (تا) بدانند که...

۷ - بیشتر از یک کس یاد شده بود، و در این رج از چند کس [دیدند] یاد می شود.

۸ - یک: لت دویم را پیوند (که) باید. ۵: (نیاریم) درست است. ۹ - دنباله سخن.

۱۰ - هنوز سخنی از سوی احترامان گفته نشده است، از کجا روشن که بدی روی می نماید؟... شاید بودن که آنان از مرگ او سخن گویند!

۱۱ - یک: «از (این) گردش» نادرست است: از گردش چرخ... ۵: و پایدارترین پدیده در جهان چرخ است و گردش آن.

۱۲ - لت دویم نادرخور است، زیرا که شاید کسی خردمند باشد پرخاشگر نیز بوده باشد.

۱۳ - نتایم نادرست است، با گردش آسمان (تاب نمی آوریم)!... بایستی گفتن که با گردش آسمان چاره نیست یا چاره مان نیست.

چنین داد پاسخ گرانمایه شاه	که: «دادار باشد ز هر بد نگاه <sup>۱</sup>
که گردان بلند آسمان آفرید	توانایی و ناتوان آفرید <sup>۲</sup>
بگسترد بر پادشاهیش داد	همی بود یک چند بی رنج و شاد
چو آباد شد زو همه مرز و بوم	چنان آرزو کرد کاید به روم <sup>۳</sup>
ببیند که قیصر سزاوار هست	ابا لشکر و گنج و نیروی دست <sup>۴</sup>
همان راز بگشاد با کدخدای	یکی پهلوان گرد با داد و رای <sup>۵</sup>
همه راز و اندیشه با او بگفت	همی داشت از هر کس اندر نهفت <sup>۶</sup>
چنین گفت ک: «این پادشاهی به داد	بیدارید کز داد باشید شاد» <sup>۷</sup>
شتر خواست پرمایه ده کاروان	به هر کاروان بر یکی ساروان <sup>۸</sup>
ز دینار و ز گوهران بار کرد	ازان سی شتر بار دینار کرد <sup>۹</sup>
بیامد پر اندیشه ز آباد بوم	همی رفت زین سان سوی مرز روم <sup>۱۰</sup>
یکی روستا بود نزدیک شهر	که دهقان و شهری بدو بود بهر <sup>۱۱</sup>
بیامد به خان یکی کدخدای	بپرسید ک: «ایدر مرا هست جای؟» <sup>۱۲</sup>
بر او آفرین کرد مهتر بسی	که «چون تونیایم مهمان کسی» <sup>۱۳</sup>
ببود آن شب و خورد و بخشید چیز	ز دهقان بسی آفرین یافت نیز <sup>۱۴</sup>
سپیده برآمد بنه برنهاد	سوی خانه قیصر آمد چو باد <sup>۱۵</sup>
بیامد به نزدیک سالار بار	بر او آفرین کرد و کردش نثار <sup>۱۶</sup>

- ۱ - یک: اگر چنین است، چرا چندین بدی در جهان روی می نماید؟ دو: (که) در آغازلت دویم این رج...
- ۲ - ... یک: با (که) در آغاز این رج همخوان نیست. دو: گردان بلند نیز نادرست است. سه: پیش از این و در پیشگفتار نیز سخن در این باره رفته است که آفرینش خداوند از دیدگاه ایرانیان همه نیکی و توانایی است، نه ناتوان و ناتوانی. چهار: از دیدگاه دستور زبان، «ناتوان» را نشاید، رودروی «توانایی» آوردن! ۳ - آید به روم نادرخور است: «به روم زود».
- ۴ - لت نخست را پیوند «تا» بایسته است: «بروم رود، تا ببیند».
- ۵ - یک: «همان» نادرخور است: «پس» باید. دو: کدخدای [= وزیر] را نه از میان پهلوانان برگزیدند که از موبدان برگزیده می شد. سه: گفتارلت دویم نیز بی پیوند است.
- ۶ - دوباره از «راز» سخن بمیان می آید... تازه راز را گفته و زمانی از آن نگذشته است با (همی) نهفت از آن یاد می شود.
- ۷ - پادشاهی را «راه» باید.
- ۸ - ساروان از برای پساوا آمده است، وگرنه کودکان دانند که کاروان را ساروان باید.
- ۹ - یک: دینار برابر با گوهر می آید، نه گوهران. دو: دوباره سخن از دینار می رود.
- ۱۰ - «بیامد» در لت نخست را با «همی رفت» در لت دویم همخوان نیست.
- ۱۱ - نزدیک کدام شهر؟ لت دویم نیز سخت نادرخور است.
- ۱۲ - روستا را یک کدخدای بیش نیست و «یکی کدخدای» نادرخور است. ۱۳ - دنباله گفتار.
- ۱۴ - آفرین «یافتنی» نیست «خواندنی» از سوی آفرین خوان است و شنیدنی، نه از سوی آفرین شونده (۴)
- ۱۵ - یک: لت نخست را پیوند درست نیست: (چون) سپیده برآمد. دو: سخن چنین می نماید که پایتخت روم نزدیک مرز ایران بوده است که با یک روز راه از روستایی نزدیک مرز می توانستند به خانه قیصر روند. ۱۶ - دنباله گفتار.

۱	که هم شاه شاخی و هم شاه روی <sup>۱</sup>	بپرسید و گفتش: «چه مردی بگوی	
۲	یکی پارسی مردم و پارسا <sup>۲</sup>	چنین داد پاسخ که «ای پادشا	
۳	یکی کاروان دارم از خز و بز <sup>۳</sup>	به بازارگانی برفتم ز جز	۳۳۲۴۰
۴	مگر نزد قیصر گشایند راه <sup>۴</sup>	کنون آمده‌ستم بدین بارگاه	
۵	همه گوهر و آلت لشکر است <sup>۵</sup>	ازین بار چیزی کهش اندرخور است	
۶	بدان شاد باشم ندارم به رنج <sup>۶</sup>	پذیرد سپارد به گنجور گنج	
۷	به قیصر پناهم نیچم ز بیم <sup>۷</sup>	دگر را فروشم به زرو به سیم	
۸	روم سوی ایران ز آباد بوم <sup>۸</sup>	بخزم هر آنچهم نباید ز روم	۳۳۲۴۵
۹	بر قیصر آمد بگفت این سخن <sup>۹</sup>	ز درگاه برخاست مرد کهن	
۱۰	ز در سوی قیصرش بگذاشتند <sup>۱۰</sup>	بفرمود تا پرده برداشتند	
۱۱	بکرد آفرینی چنان چون سزید <sup>۱۱</sup>	چو شاپور نزدیک قیصر رسید	
۱۲	ز خوبی دل و دیده او را سپرد <sup>۱۲</sup>	نگه کرد قیصر به شاپور گرد	
۱۳	ز بیگانه ایوان برداختند <sup>۱۳</sup>	بفرمود تا خوان و می ساختند	۳۳۲۵۰
۱۴	چنان چون بود مرد بیداد و شوم <sup>۱۴</sup>	جفادیده ایرانی‌ای بُد به روم	
۱۵	یکی نو سخن بشنواز من به راز <sup>۱۵</sup>	به قیصر چنین گفت ک: «ای سرفراز	
۱۶	که دیبا فروشد به دینارگان <sup>۱۶</sup>	که این نامور مرد بازارگان	
۱۷	به گفتار و دیدار و فر و نشست <sup>۱۷</sup>	شهنشاه شاپور گویم که هست	
۱۸	همی چشمش از روی او تیره شد <sup>۱۸</sup>	چو بشنید قیصر سخن خیره شد	۳۳۲۵۵

- ۱ - یک: کننده [فاعل] در رج پیشین شاپور بود و در این رج سالاریار ۵۰: شاه شاخ و شاه روی، در گستره سخن فارسی شنیده نشده.
- ۲ - یک: «سالاریار» به «پادشاه» گردید. ۵۰: پارسایان را نشاید ده کاروان دینار و گوهر داشتن.
- ۳ - یک: «برفتم» نادرست است: «آمده‌ام» و «جز» که روستایی در فارس است از سوی قیصر روم شناخته نمی‌شود. ۵۰: بز نیز برای پساوای جز آمده است، تا آنجا که بنداری نیز آن را چنین آورده است: «أنا رجل تاجر من بلاد فارس، و معی أحمال من الخزّ و البزّ: من مردی بازارگانم از سرزمین [های] پارس و بارهایی از خزّ و بزّ همراه منست. اما: کاروان‌های شاپور بر بنیاد سخنان پیشین افزایشندگان، نه بار خز داشت و نه بار بزّ (پارچه و جامه)». ۴ - دنباله گفتار. ۵ - بیدرنگ همه بار او جنگ افزایش شد!!
- ۶ - گنجور گنج نادرست است: «گنجور».
- ۷ - روشن نیست که چه اندازه به قیصر می‌دهد تا «دگر» را بفروشد. لت دویم نیز سست و بی‌پیوند است.
- ۸ - یک: بخزم نادرست است. ۵۰: آبادبوم، پاژنام ایران بوده است. ۹ - «این سخن» نادرست است: «پیام را».
- ۱۰ - دنباله سخن. ۱۱ - آفرین نادرست است: «آفرین چنانچون».
- ۱۲ - لت دویم بی‌پیوند است: «از خوبی که او را بود...».
- ۱۳ - یک: خوان و می ساختنی نیست خوان «آراستی» است. ۵۰: اگر یک بیگانه در روم بود، همانا شاپور بود!
- ۱۴ - در رج پیشین از بیگانه ایوان را پرداخته بودند، پس چگونه شاید که یک ایرانی ستم‌دیده نزد شاه مانده باشد؟
- ۱۵ - «نو سخن» نادرست است: «سخنی». ۱۶ - یک: «دینارگان» نادرخور است... ۵۰: پیشتر از زر و سیم یاد شده بود.
- ۱۷ - لت نخست نادرست است: «شهنشاه شاپور است».
- ۱۸ - سخن را پیوند «او را» باید. ۵۰: همی در آغاز لت دویم نادرخور است.

نگهبانش بر کرد و باکس نگفت	همی داشت آن راز را در نهفت <sup>۱</sup>
چو شد مست برخاست شاپور شاه	همی داشت قیصر مر او را نگاه <sup>۲</sup>
بیامد نگهبان و او را گرفت	که: «شاپور نرسی تویی این شگفت» <sup>۳</sup>
به جای زنان برد و دستش ببست	به مردی ز دام بلاکس نجست <sup>۴</sup>
چو زین باره دانش نیاید به بر	چه باید شمار ستاره شمر <sup>۵</sup>
بر مست شمع می سوختند	به زارش در چرم خسر دوختند <sup>۶</sup>
همی گفت هر کس که: «این شوربخت	همی پوست خرچست و بگذاشت تخت» <sup>۷</sup>
یکی خانه‌ای بود تاریک و تنگ	ببرند بدبخت را بی درنگ <sup>۸</sup>
بدان جای تنگ اندر انداختند	در خانه را قفل برساختند <sup>۹</sup>
کلیدش به کدبانوی خانه داد	تنش را بدان چرم بیگانه داد <sup>۱۰</sup>
به زن گفت: «چندان دهش نان و آب	که از داشتن زو بگیرد شتاب <sup>۱۱</sup>
اگر زنده ماند به یک چند گاه	بداند مگر ارج تخت و کلاه <sup>۱۲</sup>
همان تخت قیصر نیایدش یاد	کسی را کجا نیست قیصر نژاد» <sup>۱۳</sup>
زن قیصر آن خانه را در ببست	به ایوان دگر جای بودش نشست <sup>۱۴</sup>

۱ - «بر کردن نگهبان» نادرست است: «بر او نگهبان گماشت».

۲ - یک: چگونه نگهبان بر کرده (۹) بود که هنوز با هم می می نوشیده اند؟ ۵۰: خرد نمی پذیرد که قیصر در کاخ خود که پر از نگهبانان و سپاهیان است، کسی را با دست خود نگاه ندارد!

۳ - نگهبان سخن آن ایرانی ستمدیده را که بگونه راز با قیصر در میان نهاده بود، از کجا شنید؟ که چنین می گوید.

۴ - یک: جای زنان، چگونه جایست؟ مشکوی قیصر؟ آنجا که زندان نبوده است. ۵۰: شاپور کدام مردی و ستیز از خود نشان داده بود؟ که نتوانسته بود خود را برهاند!

۵ - سخن سخت بی پیوند و سست است.

۶ - برای آنکس که بزودی در چرم خر جایش می دهند، شمع روشن کردن چرا؟ افزاینده دروغ پرداز نمی دانسته است که چون کسی را در چرم خر، یا گاو، یا هر جانور دیگر کنند، بزودی چرم چون چوب خشک می شود و اندامهای آنکس را سخت در میان می گیرد، و پس از سه یا چهار روز، دردهای سخت او را می کشد!... با چنین شکنجه سخت، جان او را چندان بدرازا کشید، تا روزی از چرم خرش بدر آوردند، و به ایرانش گسیل کنند!

۷ - لت دویم بدآهنگ است.

۸ - یک: چون بیدرتنگ او را بخانه تاریک و تنگ بردند، چگونه در رج پیشین «هر کس» درباره او سخن می گفت؟ ۵۰: چون بر کسی پوست جانور بدوزند، جهان بر وی تار و تنگ می شود، و خانه تاریک و تنگ چیزی بر تیره روزی او نمی افزاید!

۹ - یک: دوباره از جای تنگ سخن می رود. ۵۰: سخت ترین بند (قفل) همان پوست خر است زیرا که با آن، توان جنبش، و یارای گریزش نبوده است.

۱۰ - یک: بیشتر از «جای زنان» نام برده شده بود، و اکنون از یک خانه که کدبانو نیز دارد؟ ۵۰: مگر کشور روم را زندان نبوده است؟ که پادشاه کشوری دیگر را بخانه‌ای برند و به کدبانویش سپارند! سه: چه کس کلید را بکدبانو داد؟ قیصر یا نگهبان؟ چهار: اگر نگهبان چنین کرد، که از پیش خود نمی توانست فرمان دهد، و اگر قیصر چنین کرد، چرا او را به نگهبان داد؟ پنج: چرم بیگانه چه باشد؟ شش: شاهنامه لندن چرم خزانه آورده است که سخت سست است.

۱۱ - لت دویم را هیچ گزارش نیست.

۱۲ - پیوند «اگر» در آغاز لت نخست نادرست است: «تا؛ زنده ماند».

۱۳ - سخن پریشان است و لت دویم بی گزارش... افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید، کسی که از رومیان نیست، نباید بیاد تخت و گاه قیصر افتد!

۱۴ - یک: بیشتر در خانه را بسته بودند. ۵۰: پیش از این از کدبانوی خانه سخن رفته بود، نه از زن قیصر که در جایی دیگر نشیمنگاه دارد!



۱	چه مردی مترس ایچ با من بگوی	بدو گفت روزی که: «ای خوبروی	
۲	همی بگسلد خواب و آرام تو	که در چرم چون نازک اندام تو	۳۳۲۸۵
۳	بران ماه کرسی ز مشک سیاه	چو سروی بُدی بر سرش گرد ماه	
۴	تنن پیلوارت بکردار غرو	کنون چنبیری گشت بالای سرو	
۵	دو چشمم شب و روز گریان شود	دل من همی بر تو بریان شود	
۶	که راز تو با من نگویی همی	بدین سختی اندر چه جویی همی	
۷	گرت هیچ بر من بجنید مهر	بدو گفت شاپور ک: «ای خوبچهر	۳۳۲۹۰
۸	کزان نگذری جاودان اندکی	به سوگند پیمانت خواهم یکی	
۹	کنی یاد درد و گداز مرا	نگویی به بدخواه راز مرا	
۱۰	به گفتار پیدا کنم راستی	بگویم ترا آنچه درخواستی	
۱۱	به زُناش شماس هفتاد کرد	کنیزک به دادار سوگند خورد	
۱۲	به آبا و ابرای گشته مصیب	به جان مسیحا و سوک صلیب	۳۳۲۹۵
۱۳	نجویم همی بتری زین سخن	که: «راز تو باکس نگویم ز بن	
۱۴	بماند آن سخن نیک و بد در نهفت	همه راز، شاپور با او بگفت	
۱۵	بدین راز من دل گروگان کنی	بدو گفت: «کنون چو فرمان کنی	
۱۶	جهان زیر پای اندر آید ترا	سراز بانوان برتر آید ترا	
۱۷	بپوشی سخن نرم نرم آوری	به هنگام نان شیر گرم آوری	۳۳۳۰۰

۱ - خوبروی را به زن می‌گویند، نه بمراد!

۲ - یک: «چون نازک اندام» نادرست است «نازک اندام». ۵: سخن از اندام نازک او به خواب و آرام او برگشت!

۳ - تا کنون دیده نشده است که گیسوی کسی را به «کرسی» مانده کنند!

۴ - کنش «گشت» در لت نخست نادرخور است: «گشته» و لت دویم رانیز کنش بایسته نیست.

۵ - کنش «شود» بویژه در لت دویم نابجا است: «شب و روز گریان است».

۶ - یک: او، چیزی نمی‌جست! ۵: «راز تو» در لت دویم نادرخور است: «رازت راه»، «که راز خویش راه»...

۷ - لت دویم شایسته نمی‌نماید، زیرا که اگر کنیزک را مهر بر شاپور نبود، شب و روز از درد او نمی‌گریست.

۸ - لت دویم بی‌پیوند است: «که تا پایان زندگی آنرا نگسلی».

۹ - لت دویم را هنگامی توان گفتن که شاپور از پوست خر و زندان رها شده باشد، نه اکنونکه اینچنین در بند است.

۱۰ - سخن درست است، اما پیوسته بگفتار است.

۱۱ - یک: تا کنون شنیده نشده است که کسی به «زُناش» سوگند خورد. ۵: و زناش شماس چیست؟ سه: و هفتاد کرد چگونه باشد؟

۱۲ - یک: به «مسیح» شاید سوگند خوردن، و بجان او نشاید! ۵: سوگ چلیبا (صلیب) چگونه است. سه: لت دویم سخت نادرخور و

بی‌گزارش است. ۱۳ - سخن درست می‌نماید، اما پیوسته بداستان است.

۱۴ - یک: آغاز سخن چنین باید «شاپور راز خویش راه». ۵: نیک و بد در لت دویم را گزارش نیست.

۱۵ - یک: لت دویم بی‌گزارش است. ۵: چون در رج پیشین شاپور راز خویش را گفته بود، این رج به کنیزک بازمی‌گردد...

۱۶ - باز آنکه در این رج سخن بشاپور بازمی‌گردد. ۱۷ - لت دویم بی‌گزارش است.

۱	که این چرم گردد به گیتی سمر <sup>۱</sup>	به شیر اندر آغارم این چرم خر	
۲	بگوید همی هر که دارد خرد <sup>۲</sup>	پس از من بسی سالیان بگذرد	
۳	نهانی ز هر کس به آواز نرم <sup>۳</sup>	کنیزک همی خواستی شیر گرم	
۴	بر آتش همی تیز بگذاشتی <sup>۴</sup>	چو گشتی یکی جام برداشتی	
۵	نگفتی سخن باکس اندر جهان <sup>۵</sup>	به نزدیک شاپور بردی نهان	۳۳۳۰۵
۶	به فرجام چرم خر آغشته شد <sup>۶</sup>	دو هفته سپهر اندرین گشته شد	
۷	همه دل پراز درد و تن پرز خون <sup>۷</sup>	چو شاپور زان پوست آمد برون	
۸	که: «ای پاک بینادل نیک ساز <sup>۸</sup>	چنین گفت پس با کنیزک به راز	
۹	ز هر گونه اندیشه انداختن <sup>۹</sup>	یکی چاره باید کنون ساختن	
۱۰	مباد آفرین بر چنین مرز و بوم <sup>۱۰</sup>	که ما را گذر باشد از شهر روم	۳۳۳۱۰
۱۱	شوند این بزرگان سوی جشنگاه <sup>۱۱</sup>	کنیزک بدو گفت: «فردا پگاه	
۱۲	که مرد و زن و کودک آید برون <sup>۱۲</sup>	یکی جشن باشد به روم اندرون	
۱۳	بدان جشن خرم به هامون شود <sup>۱۳</sup>	چو کدبانو از شهر بیرون شود	
۱۴	بسازم نترسم ز پتیاره گوی <sup>۱۴</sup>	شود جای خالی و من چاره جوی	
۱۵	به پیش تو آرم به روشن روان <sup>۱۵</sup>	دو اسپ و دو کویال و تیر و کمان	۳۳۳۱۵
۱۶	از آخر دو اسپ گرانمایه جست <sup>۱۶</sup>	ببست اندر اندیشه دل را نخست	

- ۱ - چون چرم خر را با شیر بیاغارند (آغشته کنند) چگونه «نام آور در جهان» می شود؟
- ۲ - داستان را «بازگوید» باید.
- ۳ - «همی خواستی» نادرست است، چرا شیر را که می توان باسانی از هر جای آوردن، نهانی و با آواز نرم فراهم کند؟
- ۴ - چو گشتی را هیچ گزارش نیست، کار نهانی را با تیز و تند همخوانی نیست.
- ۵ - دیگر بار نهان دو بار در این رج بکار می رود.
- ۶ - یک: سپهر اندرین کار گشت؟ سخت ناهموار است. دو: «دو هفته بر اینکار گذشت». سه: چرم خر با یکبار مالیدن بشیر آغشته می شود...
- ۷ - ...افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید چرم خر «نرم» شد.
- ۸ - «راز» در این رج نادرخور است، زیرا که در آن زندان بجز آندو، کسی نبوده است که از وی داستان را پنهان کنند.
- ۹ - سخن فردوسی است و چهار بار در افزوده ها بکار گرفته شده است.
- ۱۰ - یک: با (آغشته) شدن چرم خر، شاپور را چگونه توانا براه رفتن شد؟ دو: «گذر از شهر» نادرست است: «کترین کشور روم بیرون روم».
- ۱۱ - این بزرگان نادرست است: «بزرگان روم». ۱۲ - این بزرگان، به همه مردمان دگرگون گشت.
- ۱۳ - شهبانو، کدبانو خوانده شد.
- ۱۴ - یک: «جای خالی» ناهموار است: «شهر از مردم تهی می شود». دو: پتیاره از ریشه اوستایی «پیتی آره» و «دردم» (د) جنبش یا روش از روبرو است که در زبان پهلوی «روم دو پیلو» «پتیارک» خوانده شد، و پتیاره گوی نادرست است.
- ۱۵ - یک: دو اسپ را برای دو کس شاید بردن، اما دو کویال چرا؟ مگر دخترک جنگاور نیز بود؟ دو: جنگ افزارهای نامبرده را با دست توان بردن، نه با روان روشن.
- ۱۶ - برای بردن دو اسپ، چرا بایستی دل را در اندیشه بندد؟ «باندیشه فرو رفت».

همان تیغ و گویال و برگستوان  
 به اندیشه دل را بجای آورید  
 چو از باختر چشمه اندر کشید  
 پر اندیشه شد جان شاپور شاه  
 همان جوشن و مغفر هندوان<sup>۱</sup>  
 خرد را بران رهنمای آورید<sup>۲</sup>  
 شب آن چادر قار بر سر کشید<sup>۳</sup>  
 که فردا چه سازد کنیزک پگاه<sup>۴</sup>

۳۳۳۲۰

### گریختن شاپور با کنیزک از روم

چو برزد سراز برج شیر آفتاب  
 به جشن آمدند آنکه بودی به شهر  
 کنیزک سوی چاره بنهاد روی  
 چو ایوان خالی به چنگ آمدش  
 دو اسپ گرانمایه ز آخر ببرد  
 ز دینار چندانکه بایست نیز  
 چو آمد همه ساز رفتن بجای  
 سوی شهر ایران نهادند روی  
 شب و روز یکسر همی تاختند  
 ببالید روز و بپالود خواب<sup>۵</sup>  
 بزرگان جوینده از جشن بهر<sup>۶</sup>  
 چنان چون بود مردم چاره جوی<sup>۷</sup>  
 دل شیر و چنگ پلنگ آمدش<sup>۸</sup>  
 گزیده سلیح سواران گرد<sup>۹</sup>  
 ز خوشاب و یاقوت و هرگونه چیز<sup>۱۰</sup>  
 شب آمد دو تن راست کردند رای<sup>۱۱</sup>  
 دو خرم نهان شاد و آرام جوی<sup>۱۲</sup>  
 به خواب و به خوردن نپرداختند<sup>۱۳</sup>

۳۳۳۲۵

- ۱ - یک: بیشتر از تیغ سخن نرفته بود. ۵: برگستوان بر اندام اسپ بسته می‌شود و همراه اسپ است، و کنیزک را توان آن نیست که دو برگستوان و جوشن و مغفر را بدست گیرد و ببرد.
- ۲ - بیشتر دل را در اندیشه بسته بود، و اکنون «دل را باندیشه بجای آورید» که همه نادرست است.
- ۳ - «باختر» را بجای «خوروران» گرفته‌اند. و چشمه را بجای خورشید بکار نتوان گرفتن.
- ۴ - چون هوا تاریک شد پر اندیشه گشت؟ ترس و هراس از گریز را بتاریکی و شب و روز پیوند نیست.
- ۵ - روز را «بالیدن» نیست، «روشن شدن» است، پالودن خواب را نیز به روز بستگی نیست. چشم را از خواب می‌پالیند.
- ۶ - آنکه بودی نادرخور است: «آنانکه در شهر بودند».
- ۷ - چاره در لت نخست با چاره جوی در لت دویم همخوان نیست.
- ۸ - یک: ایوان خالی بچنگ کس نمی‌آید: «چو ایوان ز مردم تهی گشت...» ۵: لت دویم نیز سخت نادرخور است، گیریم که دل شیر بچنگ آورد. چنگ پلنگ را چگونه آمدش؟
- ۹ - یک: بیشتر درباره اسپان سخن رفته بود، و اسپان شناسا (معرفه) اند. بایستی چنین گفتن: «دو اسپ گرانمایه را...» ۵: پیوند بایسته میان لت دویم و لت نخست نیست.
- ۱۰ - خوشاب چیست؟ بایستی مروارید خوشاب گفتن! هرگونه چیز نیز روشن نیست.
- ۱۱ - یک: اگر بر این رای بودند که شب بگریزند، چرا شب پیش نگریختند؟ ۵: کنیزک گفته بود که فردا مردمان بچشنگاه می‌روند، و ما را شاید گریختن، و چون چنین شود، مردمان از چشنگاه باز آمده‌اند، و گریختن نتوان! ۵: لت دویم نیز سست می‌نماید.
- ۱۲ - نهان را نشاید خرم نامیدن.
- ۱۳ - یک: نپرداختند نادرست است، «نمی‌پرداختند». ۵: گیریم که سواران را ماندگی و خواب پیش نمی‌آمد... اسپان را نشاید شب و روز



چو نان خورده شد کار می ساختند	سبک مایه جایی بسپرداختند <sup>۱</sup>
سبک باغبان می به شاپور داد	که: «بردار از آن کس که آیدت یاد» <sup>۲</sup>
بدو گفت شاپور ک: «ای میزبان	سخنگوی و پرمایه پالیزبان <sup>۳</sup>
کسی کاو می آرد نخست او خورد	چو بیشش بود سالیان و خرد <sup>۴</sup>
تواز من به سال اندکی برتری	تو باید که چون می دهی می خوری» <sup>۵</sup>
بدو باغبان گفت ک: «ای پرهنر	نخست آن خورد می که بازبتر <sup>۶</sup>
تو باید که باشی بر این پیشرو	که پیری به فرهنگ و، بر سال نو <sup>۷</sup>
همی بوی تاج آید از موی تو	همی رنگ آج آید از روی تو» <sup>۸</sup>
بسختید شاپور و بستد نید	یکی باد سرد از جگر برکشید <sup>۹</sup>
به پالیزبان گفت ک: «ای پاک دین	چه آگاهی استت ز ایران زمین؟» <sup>۱۰</sup>
چنین داد پاسخ که: «ای برمنش	ز تو دور بادا بد بدکنش <sup>۱۱</sup>
به بدخواه ما باد چندان زیان	که از قیصر آمد به ایرانیان <sup>۱۲</sup>
از ایران پراکنده شد هر که بود	نماند اندران بوم کشت و درود <sup>۱۳</sup>
ز بس غارت و کشتن مرد و زن	پراکنده گشت آن بزرگ انجمن <sup>۱۴</sup>
از ایشان بسی نیز ترسا شدند	به زئار پیش سکوبا شدند <sup>۱۵</sup>
بسی جاثیقی به سر بر کلاه	به دور از بر و بوم و آرامگاه» <sup>۱۶</sup>
بدو گفت شاپور شاه اورمزد	که: «رخشان بدی همچو ماه اورمزد <sup>۱۷</sup>

۱ - «جای» را سبک مایه نتوان نامیدن.

۲ - یک: سبک در این رج با سبک مایه در رج پیشین همخوان نیست، زیرا میان نان خوردن و می نوشیدن جدایی می افکند. باز آنکه در رج پیشین میان آن دو جدایی نبود. ۵: چون می را بشاپور داد... «بردار» لت دویم نابجا است.

۳ - یک: از کجا دانست که میزبان سخنگوی و پرمایه است؟ ۵: دوباره «باغبان» به «پالیزبان» گردید.

۴ - نه چنین است، و همواره مهمان را پیشی است. اما در می نوشی می باید که هر دو با هم آغاز کنند.

۵ - بسال برتری نادرست است. بزرگتری یا بیشتری، در لت دویم نیز همان سخن نابجا بازگویی می شود.

۶ - دنباله داستان.

۷ - یک: پیشرو نیز نادرخور است: «تو باید که پیش از من خوری» ۵: فرهنگ را «به سال» باید نه «بر» سال!

۸ - یک: شاپور را که در پوست خر گرفتار بود، و تکیده همچون غرو شده بود، و سر و روی نتراشیده، با موی انبوه، چگونه شایستی گفتن که رنگ رُخت به آج سپید می ماند؟ ۵: باری، رنگ از روی کسی نمی آید. ۹ - بسختید، یا آه کشید؟

۱۰ - یک: پالیزبان... افزاینده می توانست گفتن: «بدان باغبان گفت». ۵: از کجا پاکدینی پالیزبان بر او آشکار گردید؟

۱۱ - «برمنش» در زبان پهلوی «(پرمینشن)» برابر با (متکبر تازی) است که نزد ایرانیان سخت نکوهیده در شمار بود.

۱۲ - داستان افزوده یورش قیصر به ایران! ۱۳ - و دنباله همان گفتار... ۱۴ - همچنین.

۱۵ - همان داستان گذشته.

۱۶ - افزاینده این سخن سست و بی گزارش را بر سخنان افزوده پیشین افزوده است.

۱۷ - یک: «بدی» بجای «بود» یا «بادا» نادرست است. ۵: مگر هنگام شاهی اورمزد بود که چنین پرسد؟ سه: چگونه «شاپور» خویش را اورمزد تواند نامیدن.

کجا شد که قیصر چنین چیره شد؟	ز بخت آب ایرانیان تیره شد» <sup>۱</sup>
بدو باغبان گفت ک: «ای سرفراز	ترا جاودان مهتری باد و ناز» <sup>۲</sup>
ازو مرده و زنده جایی نشان	نیامد به ایران بدان سرکشان» <sup>۳</sup>
هر آن کس که بودند ز آباد بوم	اسیرند سرتاسر اکنون به روم» <sup>۴</sup>
بر این زار بگریست پالیزبان	که بود آن زمان شاه را میزبان» <sup>۵</sup>
بدو میزبان گفت ک: «ایدر سه روز	بباشی بود خانه گیتی فروز» <sup>۶</sup>
که دانازد این داستان از نخست	که: «هرکس که آزرم مهمان نجست» <sup>۷</sup>
نباشد خرد هیچ نزدیک اوی	نیاز آورد بخت تاریک اوی» <sup>۸</sup>
بباش و بیاسای و می خور به کام	چو گردد دلت رام برگوی نام» <sup>۹</sup>
بدو گفت شاپور ک: «آری رواست	به ما بر کنون میزبان پادشاست» <sup>۱۰</sup>

\*

ببود آن شب و خورد و گفت و شنید	سپیده چو از کوه سر برکشید» <sup>۱۱</sup>
چو وز زین درفشی برآورد راغ	بر میهمان شد خداوند باغ» <sup>۱۲</sup>
بدو گفت: «روز تو فرخنده باد	سرت برتر از ابر بارنده باد» <sup>۱۳</sup>
سزای توّم جایگاهی نبود	بآرام شایسته گاهی نبود» <sup>۱۴</sup>
چو مهمان درویش باشی خورش	نیایی، نه پوشیدن و پرورش» <sup>۱۵</sup>
بدو گفت شاپور ک: «ای نیکبخت	من این خانه بگزیدم از تاج و تخت» <sup>۱۶</sup>

- ۱ - دنباله همان سخن.  
 ۲ - «مهتری» را با «ناز» که ویژه دخترکان است سازگاری نیست.  
 ۳ - یک: لث نخست از گفتار فردوسی درباره انوشه روان امیرک منصور است:  
 «نه زو مرده بینم نه زنده نشان بدست نهنگان و «مردم کشان»  
 ۴ - باز همه ایرانیان را به بند رومیان کشیدند!  
 ۵ - یک: باغبان، باز به پالیزبان برگشت... دو: «بر این» نیز در آغاز سخن نادرست می نماید: «باغبان می گفت و می گریست» نادرخوری لث دویم آشکار است.  
 ۶ - هنوز شاپور در پاسخ میزبان سخنی نگفته است که گفتار رج پسین با «بدو میزبان گفت» آغاز گردد!  
 ۷ - یک: «دانا» کیست؟ دو: «دانا یان»... از نخست چه باشد؟: «دانا یان پیشین».  
 ۸ - بخت تاریک را نیاز آوردن نادرست است. ۹ - رام شدن دل ویژه یاران و مهرورزان است.  
 ۱۰ - واژگونه است زیرا که میهمان پادشاه است: «مه مان» (= بزرگ خانه) ۱۱ - دنباله گفتار.  
 ۱۲ - یک: «چو» در آغاز این رج با «چو» در لث دویم از رج پیشین همخوان نیست. دو: زرین درفشی نیز نادرخور است: «زرین درفش».  
 سه: «باغبان»، خداوند باغ شد!! ۱۳ - دنباله سخن.  
 ۱۴ - یک: «جایگاهی نبود» سخن راست می کند: «خانه ما بسزاوار تو نیست». دو: «سزاوار» در لث نخست با «شایسته» در لث دویم همخوان نیست.  
 ۱۵ - لث نخست با گفتار پیشین «خورش ساخت چندان زین باغبان» و «باش و بیاسای و می خور بکام» همخوانی ندارد.  
 ۱۶ - «ناز» در لث دویم نادرخور است «بر» تاج و تخت.

یکی زند و اُست آر با برسمت	به زمزم یکی پاسخی برسمت <sup>۱</sup>	
بیاورد هرچهش بفرمود شاه	بسیفزود نزدیک شه پایگاه <sup>۲</sup>	۳۳۳۸۰
به زمزم بدو گفت: «برگوی راست	کجا موبدان موبد اکنون کجاست؟» <sup>۳</sup>	
چنین داد پاسخ ورا باغبان	که: «ای پاک دل مرد شیرین زبان <sup>۴</sup>	
دو چشمم ز جایی که دارم نشست	بدان خانه موبدان موبدست» <sup>۵</sup>	
«نهانی» به پالیزبان گفت شاه	که «از مهتر ده گل مهر خواه» <sup>۶</sup>	
چو بشنید زو این سخن باغبان	گل و مشک و می خواست و آمد دمان <sup>۷</sup>	۳۳۳۸۵
جهاندار بنهاد بر گل نگین	بدان باغبان داد و کرد آفرین <sup>۸</sup>	
بدو گفت ک: «این گل به موبد سپار	نگر تا چه گوید همی گوش دار» <sup>۹</sup>	
سپیده دمان مرد با مهر شاه	بر موبد موبد آمد پگاه <sup>۱۰</sup>	
چو نزدیک درگاه موبد رسید	پراکنده گردان و در بسته دید <sup>۱۱</sup>	
به آواز زان بارگه بار خواست	چو بگشاد در باغبان رفت راست <sup>۱۲</sup>	۳۳۳۹۰
چو آمد به نزدیک موبد فراز	بدو مهر بنمود و بردش نماز <sup>۱۳</sup>	
چو موبد نگه کرد و آن مهره دید	ز شادی دل رایزن بردمید <sup>۱۴</sup>	
آزان پس بران نام چندی گریست	بدان باغبان گفت ک: «این مهر کیست؟» <sup>۱۵</sup>	
چنین داد پاسخ که: «ای نامدار	نشسته به خان من است آن سوار <sup>۱۶</sup>	
یکی ماه باوی چو سرو سهی	خردمند و با زب و با فرهی» <sup>۱۷</sup>	۳۳۳۹۵

- ۱ - یک: «اُست» بجای اوستا از گفتارهای پسین است. دو: برسمت نیز نادرخور است: «برسم». سه: زمزم یا خواندن «واژ خوردن» بهنگام خوراک خوردن زیر لب خوانده می شد، نه بهنگام پرسیدن! چهار: پاسخ پرسیدن نادرخورترین سخن است.
- ۲ - سخن ست.
- ۳ - یک: دوباره از زمزم بهنگام پرسیدن یاد میشود. دو: بار واژه «کجا» را در یک پاره بکار گرفتن نادرست است.
- ۴ - دنباله گفتار. ۵ - «بدان خانه» در آغاز لت دویم نادرخور است: «بسوی خانه...» یا «خانه او را می بیند».
- ۶ - یک: مگر دیگر کسان در آنجا بودند، که شاپور، «نهانی» گل مهر بخواهد؟ دو: لت دویم روشن می سازد که آنجا پگاه، دهی بوده است، و موبدان موبد رانشست در روستا نبوده، که در پایتخت بوده است. ۷ - لت دویم بد آهنگ است.
- ۸ - دنباله گفتار. ۹ - «موبدان موبد» «موبد» گردید.
- ۱۰ - یک: سپیده دمان، گفتار آنان آغاز شده بود، و با رفتن باغبان بخانه کدخدا و آوردن گل مهر، هنوز سپیده دم است! دو: سپیده دمان؟ یا «پگاه»؟
- ۱۱ - گردان را با خانه موبد موبدان کار نیست!
- ۱۲ - یک: از بارگه بار خواست، یا از دربان؟ دو: در لت دویم، چه کس در را بگشود؟ سه: راست رفتن از برای چه؟ از برای پساوا!!!
- ۱۳ - یک: «آمد» نادرخور است: «چو نزدیک موبد رسید». دو: از دور نماز می برند، پس بتزدیک می رسند، و سخن بازگونه است.
- ۱۴ - یک: موبد مهر را ندیده بود که «نشان مهر» را دیده بود. دو: در لت دویم رایزن کیست؟
- ۱۵ - یک: از شادی دل بر دمیدن باگریستن همساز نیست. دو: پرسش بایستی چنین باشد که این نشان مه را از که گرفتی یا چه کس بتو داد... زیرا آنکس که بر نشان مهر خندیده و گریسته بیگمان می دانسته است که از آن شاپور است.
- ۱۶ - «آن سواره نادرست است: «آنکه نشان مهر را بمن داد، در خانه منست».
- ۱۷ - دنباله گفتار.

۱ نشانِ که دارد به بالا و روی؟ <sup>۱</sup>	بدو گفت موید که: «ای نامجوی	
۲ بدیده‌ست سرو از لب جویبار <sup>۲</sup>	بدو باغبان گفت: «هر کاو بهار	
۳ برش چون بر شیر و چهرش چو خون <sup>۳</sup>	دو بازو بگردارِ ران هیون	
۴ همی زب تاج آید از چهر او <sup>۴</sup>	همی رنگ شرم آید از مهر او	
۵ به روشن روان مرد دانا بدید <sup>۵</sup>	چوپالیزبان گفت و موید شنید	۳۳۴۰۰
۶ همان چهر او جز در گاه نیست <sup>۶</sup>	که آن شیردل مرد جز شاه نیست	
۷ فرستاد موید بر پهلوان <sup>۷</sup>	فرستاده‌ای جست روشن روان	
۸ تو از هر سوی انجمن کن سپاه <sup>۸</sup>	که: «پیدا شد آن فرّ شاپور شاه	
۹ ز جایی که بُد تا در پهلوان <sup>۹</sup>	فرستاده موید آمد دوان	
۱۰ شکفته شد آن خسروانی درخت <sup>۱۰</sup>	بگفت آنکه در باغ شادی و بخت	۳۳۴۰۵
۱۱ دلش پر ز کین گشت و لب پر ز باد <sup>۱۱</sup>	سپهد ز گفّار او گشت شاد	
۱۲ پرستش کسی جز ترا ناسزاست <sup>۱۲</sup>	به دادار گفت: «ای جهاندار راست	
۱۳ ببیند سپه نیز و او را سپاه <sup>۱۳</sup>	که دانست هرگز که شاپور شاه	
۱۴ جهاندار و بر نیکوی رهنمای <sup>۱۴</sup>	سپاس از تو ای دادگر یک خدای	
۱۵ ستاره بدید آمد از گرد ماه <sup>۱۵</sup>	چو شب برکشید آن درفش سیاه	۳۳۴۱۰

۱ - یک: باغبان نامجوی نبود. دو: مگر باغبان نیاکان شاپور را دیده بود؟ که اکنون نشان آنانرا بازگوید.

۲ - یک: «سرو» چه در بهار و چه در زمستان همواره سرسبز است:

«حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است، و برآومند، هیچیک را آزاد نخوانده‌اند مگر سرو را که ثمره‌ای ندارد! گویی در این چه حکمتست؟ گفت هر یک را دخلی معین است، و وقتی معلوم، که گاهی بوجود آن تازه‌اند، و گاهی بعدم آن پژمرده، و سرو را هیچ از این نیست و همه وقتی خوش است، و اینست صفت آزادگان» (سعدی باب هشتم گلستان)

دو: از لب جویبار نادرخور است: «بر لب جویبار».

۳ - یک: باز از بازوی چون ران هیون او یاد می‌شود، که در میان پوست خر لاغر شده بود. دو: و نیز از چهر گلرنگ وی....

۴ - شرم را رنگ نیست، و زیب یا زیور از چهره کسی (نمی‌آید)، که چهر را زیور می‌دهد.

۵ - لت دویم نادرخور است «با روان روشن دانست»، یا «دریافت».

۶ - یک: از کجا شیر دلی او را اندریافت؟ دو: افزاینده خواسته است بگوید که چهر او از در گاه است ← چهر او بجز از در گاه نیست، اما نتوانسته است، و چهر او را به دروازه کاخ یا (تخت) همانند کرده است.

۷ - با این رج سپهسالار ایران را نیز در همان روستا، خانه دادند! ۸ - شاپور شاه پیدا شد، نه فرّ شاپور شاه.

۹ - یک: آمد نادرست است: «برفت». دو: ز جایی که بد نیز نادرخور است: «از خانه موید موبدان».

۱۰ - سخن چنین می‌نماید که شاپور زاده شد! ۱۱ - شاد شد، یا کینه‌ور و آه بر لب!

۱۲ - یک: «بدادار گفت» سست می‌نماید: «روی باسماں کردن، «روی بخداوند کرد و...»، «در دل با خداوند گفت». دو: لت دویم نیز در هم‌ریخته و سست است.

۱۳ - در لت دویم «ببیند سپه (را)»، «نیز» نیز نابجا آمده است: «ببیند سپه را و سپاه نیز او را».

۱۴ - سخن زیبا است، اما پیوسته بداستان است.

۱۵ - یک: آن درفش سیاه نادرست است، «درفش سیاه راه. دو: ستاره نیز (از) گرد ماه بدید نمی‌آید. سه: اگر شب مهتابی بوده است، چرا

فرراز آمد از هر سوی لشکری	به جایی که بُد در جهان مهتری <sup>۱</sup>
سوی سورستان سر برافراختند	یگان و دوگانه همی تاختند <sup>۲</sup>
به درگاه پالیزبان آمدند	به شادی بر میزبان آمدند <sup>۳</sup>
چو لشکر شد آسوده بر در سرای	به نزدیک شاه آمد آن پاک‌رای <sup>۴</sup>
به شاه جهان گفت پس میزبان	«خجسته‌ست بر ماه پالیزبان <sup>۵</sup>
سپاه انجمن شد بدین در سرای	نگه کن کنون تا چه آیدت رای» <sup>۶</sup>
بفرمود تا برگشادند راه	اگرچه فرومایه بُد جایگاه <sup>۷</sup>
چو رفتند نزدیک آن نامجوی	یک‌ایک نهادند بر خاک روی <sup>۸</sup>
مهان را همه شاه در بر گرفت	ز بدها خروشیدن اندر گرفت <sup>۹</sup>
بگفت آنکه از چرم خر دیده بود	سخن‌های قیصر که بشنیده بود <sup>۱۰</sup>
هم آزادی آن بت خوچهر	بگفت آنچه او کرد پیدا ز مهر <sup>۱۱</sup>
ک: «زو یافتم جان و از کردگار	که فرخنده بادا بر او روزگار <sup>۱۲</sup>
اگر شهریار و فرخنده‌ای	بود بنده پرهز بنده‌ای <sup>۱۳</sup>
منم بنده این مهربان بنده را	گشاده‌دل و نازپرورده را <sup>۱۴</sup>
ز هر سو که اکنون سپاه من است	اگر پادشاهی و راه من است <sup>۱۵</sup>

- باید از درفش سیاه یاد کردن. چهار: خرد نمی‌پذیرد که موید میدان و سپهسالار تاشب درنگ کنند، و بیدرنگ بنزدیک شاپور نروند!
- ۱ - یک: در لت دویم «جایی» نادرست است، چون همگان بسوی آن روستا می‌آیند. دو: مگر کشور ایران بدان اندازه بوده است که یکروزه همه سپاهیان بتوانند بیک روستای آن روند؟ سه: در این رج از «لشگر» یاد می‌شود...
- ۲ - یک: ... و در این رج، یگان و دوگان! دو: دو گانه نیز نادرست است.
- ۳ - یک: باغبان دیگر بار پالیزبان شد. دو: و در باغ «درگاه» گشت!
- ۴ - یک: لشگریان از راه دور آمده را در خیابان، بی سرپناه، با اسپان مانده و گرسنه و تشنه چگونه می‌توان «آسوده» دانستن؟ دو: «بر در سرای» نیز نادرست است. سه: آن پاک‌رای در این رج...
- ۵ - ... با میزبان در این رج ناهمخوان است. دو: لت دویم را نیز گزارشی نیست.
- ۶ - «در سرای» نادرست است. ۷ - جایگاه را؛ تنگ، خُرد، تاریک... توان گفتن و «فرومایه» نشاید گفتن.
- ۸ - شاه را برترین نام بوده است، و پاژنام «نامجوی» برای وی درخور نیست.
- ۹ - یک: شاهان ساسانی، کسی را در بر نمی‌گرفته‌اند... دو: «بدها» در لت دویم نیز نادرست است: از سختی‌ها... یا رنج‌ها که بر سرش رفته بود. سه: خروشیدن نیز (اندر گرفتن) نیست، (آغاز کردن) است.
- ۱۰ - یک: باز، «از چرم خر دیده بوده»، ناشایست است. «رنج و دردی را که در چرم خر کشیده بوده. دو: لت دویم را نیز پیوند درست نیست.
- ۱۱ - یک: آزادی نیز کمبود دارد. «آزاد شدن بیماری...» دو: «بگفت» در آغاز لت دویم این رج نیز با بگفت در آغاز رج پیشین همخوان نیست.
- ۱۲ - دختر را با کردگار برابر نهادن نه بر آیین ایران است. ۱۳ - پیوسته به رج پسین.
- ۱۴ - «بنده» را با «پرورده» پساوانیست!
- ۱۵ - یک: «ز هر سو» نادرست است، اما در همه نمونه‌ها چنین آمده است! «سپاهیان من در هر سوی که هستند». دو: لت دویم نیز نادرست است پادشاه و راه چه باشد؟

همه کس فرستید و آگه کنید  
 ببندید و بـرزه ره تـیسفون  
 چو قیصر بیاید ز ما آگهی  
 بیاید سپاه مرا برکند  
 کنون ما نداریم پایاب اوی  
 چو موبد بیاید بیارد سپاه  
 بسازیم و آرایش نو کنیم  
 بیاید به هر گوشه‌ای دیده‌بان  
 از این پس نمانم که از رومیان

۳۳۴۳۰

\*

بسی برنیامد بر این روزگار  
 فرستاد شاپور کارآگهان  
 بدان تاز قیصر دهند آگهی  
 برفتند کارآگهان ناگهان  
 بدیدند هر گونه باز آمدند  
 که: «قیصر ز می خوردن و از شکار  
 سپاهش پراکنده از هر سوی  
 نه روزش طلایه نه شب پاسبان

۳۳۴۳۵

۳۳۴۴۰

- ۱ - یک: «همه» نیز دنباله همان سخن است: «به همه سوی» «بسیوی آنان». ۵: پیش از آنکه جنگی روی دهد پیش آهنگ (= طلایه) پراکندن را چه روی باشد؟
- ۲ - شاپور خود در آسورستان (میانرودان نزدیک به سرزمین روم) است، و هنوز خود به تیسفون نرفته است، پس چرا بایستی راه تیسفون را بستن؟
- ۳ - لت دویم سخنی افزوده است، زیرا که «آگهی رسیدن به قیصر» بس می‌نماید، مگر آنکه سخن چنین باشد: «چون قیصر آگاهی یابد که فر شاهنشهی...». ۴ - برکند را با بشکند پساوا نیست.
- ۵ - «بخت شاداب» شنیده نشده.
- ۶ - موبدان را خویشکاری، نیایش یزدان در آتشکده‌ها بوده است، نه آوردن سپاه.
- ۷ - چرا نهانی؟ زیرا که اگر جنگی روی دهد، خود آشکار خواهد بود. ۸ - باز سخن از پیش آهنگ (طلایه) می‌رود.
- ۹ - دنباله گفتار. ۱۰ - لت دویم ناهموار است: «که شمار سپاهیان به شش هزار رسید».
- ۱۱ - کارآگاهان، را نشاید کار دیده مهان نامید، که آنان جوان‌اند، و اینان پیرا
- ۱۲ - لت دویم نادرست است، و چنان می‌نماید که آگاهی از چگونگی در و پیکر کاخ، بدهند.
- ۱۳ - کارآگهان را نیز نشاید گفت که ناگهان رفتند، زیرا که آنان با درنگ و هوشیار می‌روند.
- ۱۴ - کارآگهان را نشاید همگی باز آمدن!... زیرا که همواره چند تن از آنان می‌بایستی گزارش روزانه را بکسانی در آمد و شد هستند بدهند، تا آنان نیز هر روز آگاهی تازه بشاه رسانند.
- ۱۵ - از کارزار نادرست است: «به کارزار».
- ۱۶ - یک: از هر سوی نیز... بهر سوی. ۵: «سویی» را با «پهلوی» پساوا نیست.
- ۱۷ - کنش «دارد» باید نه روز طلایه دارد و نه شب پاسبان.

۱ - پسند آمدش ز ستن بآرزوی <sup>۱</sup>	نبیند همی دشمن از هیچ روی	
۲ - همه رنجها بردلش باد شد <sup>۲</sup>	چو شاپور بشنید زان شاد شد	
۳ - زره دار و بر گستوانور سوار <sup>۳</sup>	گزین کرد ز ایرانیان سه هزار	۳۳۴۴۵
۴ - سپه را سوی تیسفون برکشید <sup>۴</sup>	شب تیره جوشن به بردرکشید	
۵ - چو روشن شدی روی برتافتی <sup>۵</sup>	به تیره شبان تیز بشتافتی	
۶ - بران راه بی راه خود با گروه <sup>۶</sup>	همی راندی در بیابان و کوه	
۷ - همی دیده بان بود بی راه و راه <sup>۷</sup>	فرزون از دو فرسنگ پیش سپاه	
۸ - طلایه همی راند پیش اندرون <sup>۸</sup>	چنین تا به نزدیکی تیسفون	۳۳۴۵۰
۹ - ز قیصر نبودش به دل در هراس <sup>۹</sup>	به لشکرگه آمد گذشته دو پاس	
۱۰ - غو پاسبانان و بانگ جرس <sup>۱۰</sup>	ازان مرز نشنید آواز کس	
۱۱ - ازان تاختن خود که آگاه بود <sup>۱۱</sup>	پراز خیمه یک دشت و خرگاه بود	
۱۲ - ز لشکر نبود اندران مرز جای <sup>۱۲</sup>	ز می مست قیصر به پرده سرای	
۱۳ - عنان کیی بارگی را سپرد <sup>۱۳</sup>	چو گیتی چنان دید شاپور گرد	۳۳۴۵۵
۱۴ - بزد دست و گرز گران برکشید <sup>۱۴</sup>	سپه را به لشکرگه اندرکشید	
۱۵ - جرنگیدن گرز و هندی درای <sup>۱۵</sup>	به ابر اندر آمد دم کرنای	
۱۶ - چکاچاک برخاست از هر سوی <sup>۱۶</sup>	دهاده برآمد ز هر پهلوی	

- ۱ - پسند آمدش نیز بایستی به «پسندش آمده است» گردد.
- ۲ - «زان» نیز کمبود دارد «زان آگهی»... شگفتا که افزاینده می توانست بسراید: «چو بشنید، زان آگهی شاد شد».
- ۳ - شش هزار لشگریان پراکنده بر درش گرد آمده بودند... س: دو هزار، لن: ده هزار، پ: سی هزار (خالفی مطلق ۳۱۸-۶).
- ۴ - برکشیدن را، دو گزارش هست؟ یک: برکشیدن چیزی، چون آب از چاه. دو: برکشیدن کسی و پایگاه بلندتر به وی دادن... و سپاه را نمی توان بسوی جایی برکشیدن.
- ۵ - لت دویم نادرست است، روی بکجا برمی تافت؟...
- ۶ - یک: «بر آن راه» نادرخور است: «در راه». راه بیراه همچنین: به بیراهه. دو: خود با گروه نیز نادرست است. «با گروه» بسنده می نماید زیرا که کنش ها همه بدو باز می گردد.
- ۷ - بیراه و راه در پایان لت دویم نادرخور است، زیرا که دیده بانان را می بایستی همه سوی لشگر باشند.
- ۸ - یک: تنها پشاهنگان را می راند، یا سپاه را؟ دو: «پیش اندرون» نادرست است.
- ۹ - از لت نخست چیزی بر نمی آید... یک: بلشگر آمد... مگر خود بالشگریان همراه نبود که اکنون بیاید! دو: گذشته دو پاس از چه گاه؟ از شب؟ ۱۰ - از آن مرز نشاید گفتن، چون لشگریان به تیسفون نزدیک شده بودند: «از آن شهر».
- ۱۱ - یک: خیمه را در گستره سخن فردوسی جای نیست. دو: رومیان در شهر بودند، و به پرده سرایشان نیاز نبود. سه: خود که آگاه بود نیز نادرخور است: «کس آگه نبوده».
- ۱۲ - یک: قیصر که تیسفون را گرفته است چرا بایستی در پرده سرای (چادر) بخوابد؟ دو: لت دویم چنین می نماید که شمار لشگریانش چندان بود که همه سرزمین را پر کرده بودند، باز آنکه در سخنان پیشین از پراکندگی آنان سخن رفته بود.
- ۱۳ - یک: «گیتی» کاربرد درستی ندارد. دو: در شیخون، اسب بکار نمی آید زیرا که باکو چکترین سنگ، یا چاله بسر می افتد، و سوار را بزمین می غلتاند. سه: تخت کیی و کلاه کیی گفته اند اما (عنان کیی) نشاید گفت.
- ۱۴ - دنباله سخن.
- ۱۵ - این رج از شاهنامه و داستانهای کبخسرو برگرفته شده است. اما افزوده به گفتار افزوده می باشد.
- ۱۶ - پهلوی را با سویی پساوا نیست.

۱	ز خورشید خون بر هوا برچکید	تو گفתי همی آسمان بترکید	
۲	شب تیره و تیغ‌های بنفش	درفشیدن کاویانی درفش	۳۳۴۶۰
۳	جهان یکسره میخ دارد همی	تو گفתי هوا تیغ باردار همی	
۴	ستاره همی دامن اندر کشید	ز گرد سپه کوه شد ناپدید	
۵	همی کرد شاپور زیر و زیر	سرپرده قیصر بی‌هنر	
۶	همی آسمان بر زمین برزدند	به هر گوشه‌ای آتش اندر زدند	
۷	از او اختر نیک بیزار شد	سرانجام قیصر گرفتار شد	۳۳۴۶۵
۸	دلیبر و گزیده سواران اوی	ازان خیمه‌ها نامداران اوی	
۹	چنین است کردار چرخ بلند	گرفتند بسیار و کردند بند	
۱۰	گاهی شادمانی و گاهی نهیب	گاهی زو فراز آید و گه نشیب	
۱۱	که را کردگار جهان یاور است	بی‌آزاری و مردمی بهتر است	
*			
۱۲	درفش خور آمد ز بالا پدید	چو شب دامن روز اندر کشید	۳۳۴۷۰
۱۳	قلم خواست و انفاس و مشک و حریر	بفرمود شاپور تا شد دبیر	
۱۴	به هر پادشاهی و هر کشوری	نوشتند نامه به هر مهتری	
۱۵	ز ما بنده بر کردگار جهان	سر نامه کرد آفرین مهان	
۱۶	به نیرو نیازش نیاید به کس	که اوراست بر نیکوی دسترس	
۱۷	به نیکی همو باشد آموزگار	همو آفریننده روزگار	۳۳۴۷۵

- ۱ - یک: تو گفתי... آهنگ سخن واژه را دگرگون کرده است: «بت زکیده» که نادرست است. دو: شیخون در شب روی داده بود پس چگونه از خورشید، (آنهم بر هوا نه بر زمین) خون چکید!
- ۲ - درفش کاویان همراه شاپور نبوده است.
- ۳ - یک: تو گفתי... دو: بارش خون به بارش تیغ دگرگون شد.
- ۴ - یک: شبانگاه، کوه، خود ناپدید است. دو: ستاره را دامن کشیدن چگونه است؟
- ۵ - یک: قیصر بی‌هنر را «را» باید. دو: همی کرد نادرست است: «کرده»، «بکرده».
- ۶ - «زدند» در لت نخست با «همی زدنده» در لت دویم همخوان نیست.
- ۷ - یک: قیصر مست خفته چرا سرانجام گرفتار شد، و در همان آغاز نگرفتندش؟ دو: لت دویم نیز سست می‌نماید.
- ۸ - خیمه... نامداران اوی به قیصر بازمی‌گردد، باز آنکه افزاینده دلیران شاپور را خواهد گفتن!
- ۹ - کردند بند نادرست است: «به بند کشیدنده» لت دویم از شاهنامه است. ۱۰ - همچنین. ۱۱ - دنباله گفتار.
- ۱۲ - شب چگونه دامن روز را اندر (= اندرون) کشید؟
- ۱۳ - یک: لت دویم بد آهنگ است. دو: شاپور را چرا قلم و نقایه باید؟ از آنجا که دبیر، خود نامه می‌نویسد.
- ۱۴ - سخن از فردوسی است در داستان کیخسرو.
- ۱۵ - یک: «آفرین مهان» نادرست است بویژه که پس از آن از «بنده» می‌رود. دو: «ما بنده» نیز نادرخور می‌نماید.
- ۱۶ - روشن نیست که لت دویم چه را خواهد گفتن!
- ۱۷ - در آیین ایرانیان زمان و زروان، «خود آفریده» در شمار می‌رفت، و در پیشگفتار درباره آن سخن آمده است.

۱	به ایران بجز تخم زشتی نکشت <sup>۱</sup>	چو قیصر که فرمان یزدان بهشت	
۲	چو جان را نبودش خرد رهنمون <sup>۲</sup>	به زاری همی بند ساید کنون	
۳	ز گیتی بجز نام زشتی نبرد <sup>۳</sup>	همان تاج ایران بدو در سپرد	
۴	به نیروی یزدان که بنمود راه <sup>۴</sup>	گسسته شد آن لشگر و بارگاه	
۵	ز شمشیر باید که یابند بهر <sup>۵</sup>	هر آن کس که باشد ز رومی به شهر	۳۳۴۸۰
۶	به خوبی ز سر باز پیمان کنید <sup>۶</sup>	همه داد جوید و فرمان کنید	
۷	ابا نامه شاه روشن روان <sup>۷</sup>	هیونی برآمد ز هر سو دمان	
۸	بی آزار بنشست با رهنمون <sup>۸</sup>	ز لشکرگه آمد سوی تیسفون	
۹	ز دادار نیکی دهش کرد یاد <sup>۹</sup>	چو تاج نیاکانش بر سر نهاد	
۱۰	به قرتاس بنوشت نام اسیر <sup>۱۰</sup>	بفرمود تا شد به زندان دبیر	۳۳۴۸۵
۱۱	بزرگان روم آنکه بُد نامدار <sup>۱۱</sup>	هزار و سد و ده برآمد شمار	
۱۲	به روم اندرون ویژه مهتر بُدند <sup>۱۲</sup>	همه خویش و پیوند قیصر بُدند	
۱۳	هر آن کس که بُد بر بدی رهنمای <sup>۱۳</sup>	جهاندار ببریدشان دست و پای	
۱۴	بیارند سالار آن بوم را <sup>۱۴</sup>	بفرمود تا قیصر روم را	
۱۵	ز زندان بیاورد چون بیهشان <sup>۱۵</sup>	بشد روزبان دست قیصر کشان	۳۳۴۹۰
۱۶	سرشکش ز مزگان به رخ برچکید <sup>۱۶</sup>	جفا پیشه چون روی شاپور دید	
۱۷	همی کرد بر تاج و تخت آفرین <sup>۱۷</sup>	بمالید رنگین رخس بر زمین	
۱۸	به موی و به رو گشت با خاک جفت <sup>۱۸</sup>	زمین را سراسر به مزگان بررفت	

- ۱ - بندهای «چون» و «که» سخن را بی پیوند می کنند... یا «چو قیصر فرمان یزدان...» یا «قیصر که فرمان یزدان...».
- ۲ - لت دویم در هم ریخته است: «که خرد بر جانش فرمان نمی راند».
- ۳ - در نمونه ها: بدو در سپرد، بحق در سپرد، سزا را سپرد (خالقی مطلق ۳۲۱-۶) همه سست می نمایند زیرا که اگر داستان قیصر براست می بود، شاپور تاج را از او باز ستده بود، نه آنکه قیصر سپرده باشد.
- ۴ - دنباله گفتار.
- ۵ - بکدام شهر؟ می بایستی گفتن: «رومیان که بشهر شما هستند».
- ۶ - باز پیمان کنید نادرست است: «باز پیمان شوید».
- ۷ - دنباله داستان. ۸ - بی آزار بنشست، از پس چندان ستم که کشیده بود.
- ۹ - یک: نیاکانش را «راه» باید. ۵: چنین نیست و بگفته مسعودی سپاهانی، شاهان ساسانی را هر یک تاجی ویژه بوده است.
- ۱۰ - نام اسیر نادرست است: «نام اسیر راه».
- ۱۱ - لت نخست نادرست است: «شمار اسیران یک هزار و یکصد و ده کس بوده. لت دویم را نیز با لت نخست پیوند نیست...» از بزرگان روم.
- ۱۲ - راستی اگر آنان مهتران روم بودند، در ایران شان چکار بود؟
- ۱۳ - سخن بی پیوند است از آنان هر کس را که رهنمای به بدی بودند... دست و پای بریدند.
- ۱۴ - سالار آن بوم را دوباره گویی است.
- ۱۵ - یک: بشد نادرست است: «بیامد»... ۵: کسی را که در بند و زنجیر بسته شده، زنجیرش را می کشند، نه دست او را.
- ۱۶ - لت دویم از شاهنامه برگرفته شده است.
- ۱۷ - یک: مگر مردان نیز روی را رنگین می کنند. ۵: رُخس را «راه» باید. سه: «همی کرده» نیز نادرست است: «بکرده».
- ۱۸ - لت دویم نادرخور است.

۱	بدو گفت شاه: «ای سراسر بدی	
۲	پسر گویی آن را که ش انباز نیست	۳۳۴۹۵
۳	ندانسی تو گفتن سخن جز دروغ	
۴	اگر قیصری شرم و رایت کجاست	
۵	چرا بندم از چرم خر ساختی	
۶	چو بازارگانان به بزم آمدم	
۷	تو مهمان به چرم خر اندر کنی	۳۳۵۰۰
۸	بینی کنون جنگ مردان مرد	
۹	بدو گفت قیصر که: «ای شهریار	
۱۰	ز من بخت شاه خرد دور کرد	
۱۱	مکافات بد گر کنی نیکوی	
۱۲	که هرگز نگردد کهن نام تو	۳۳۵۰۵
۱۳	اگر یابم از تو به جان زینهار	
۱۴	یکی بنده باشم به درگاه تو	
۱۵	بدو شاه گفت: «ای بد بی هنر	
۱۶	کنون هر که بردی ز ایران اسیر	
۱۷	دگر خواسته هر چه بردی به روم	۳۳۵۱۰
۱۸	همه یکسر از خانه باز آوری	
۱۹	از ایران هر آنجا که ویران شده است	

۱ - سراسر بدی کاربرد ندارد: «سراپا بدی».

۲ - یک: لت دویم نادرست است: پدر گویی یا پدرخوانی آنرا کش انباز نیست، زیرا که ترسایان خداوند را «پدر» می خوانند. دو: ز گیتیش نیز نادرخور است، زیرا که خداوند برتر از جهان است.

۳ - آتش چگونه بی فروغ تواند بودن؟ ایرانیان هیچگاه با خوارداشت، از آتش یاد نمی کرده اند.

۴ - یک: «شرم» را با «رای» پیوند نیست. دو: بیگمان در داستان افزایشندگان وی قیصر بوده است، و پرسش ندارد.

۵ - بزرگی را «را» باید. ۶ - گفتار درست است اما پیوسته است بداستان.

۷ - یک: مهمان را «را» باید. دو: لشگر کنی نیز نادرست است: «لشگر کشی»، «لشگر آرایی»...

۸ - به ایران نبرد نادرست است: «از ایران نبرد» اما همه نمونه ها چنین اند. ۹ - پیوسته بداستان.

۱۰ - یک: «شاه» در این رج با «ای شهریار» در رج پیشین دوباره گویی است. دو: روانم (را).

۱۱ - داستانی شوی نادرست است: «از تو داستان می زنند».

۱۲ - روشن نیست که در آینده کامروا گردد یا نگردد!

۱۳ - گرفتار در بند را گنجی نیست که نزدش خوار باشد، یا نباشد!

۱۶ - اگر برده بود، پس چرا در بیابان کنار تیسفون در پرده سرای می زیست؟

۱۸ - «بایران آوری» بدین لشگر سرفراز آوری نادرست است.

۱۹ - برگرفته از سخن فردوسی است در داستان هاماوران:

۱۴ - دنباله گفتار. ۱۵ - لت دویم (بوم را).

۱۷ - دنباله گفتار.

سراسر برآری به دینارخوش	بیایی مکافات کردار خوش <sup>۱</sup>
دگر هر که کشتی ز ایرانیان	بجویی ز روم از نژاد کیان <sup>۲</sup>
به یک تن ده از روم تاوان دهی	روان را به پیمان گروگان دهی <sup>۳</sup>
نخواهم بجز مرد قیصرنژاد	که باشند با ما بدین بوم شاد <sup>۴</sup>
دگر هرچه ز ایران بریدی درخت	نبرد درخت گشمن نیکیخت <sup>۵</sup>
بکاری و دیوارها بر کنی	ز دلها مگر خشم کمتر کنی <sup>۶</sup>
کنون من به بندی ببندم ترا	ز چرم خران کی پسندم ترا <sup>۷</sup>
گر این هرچه گفتم نیاری بجای	بدرتد چرمت ز سرتا به پای <sup>۸</sup>
دو گوشش به خنجر به دو شاخ کرد	به یک جای بینیش سوراخ کرد <sup>۹</sup>
مهاری به بیئی او بر نهاد	چو شاپور زان چرم خر کرد یاد <sup>۱۰</sup>
دو بند گران بر نهادش به پای	ببردهش همان روزبان باز جای <sup>۱۱</sup>

\*

عَر ض گاه و دیوان بیاراستند	کلید در گنجها خواستند <sup>۱۲</sup>
سپاه انجمن کرد روزی بداد	سرش پرز کین و دلش پرز باد <sup>۱۳</sup>
از ایران همی راند تا مرز روم	هر آن کس که بود اندران مرز و بوم <sup>۱۴</sup>
بکشتند و خانش همی سوختند	جهانی به آتش برافروختند <sup>۱۵</sup>
چو آگاهی آمد ز ایران به روم	که ویران شد آن مرز آباد بوم <sup>۱۶</sup>
همی گفت هر کس که: «این بد که کرد»	مگر قیصر آن ناجوانمرد مردا <sup>۱۷</sup>

→ دریغ است ایران که ویران

کنام پلنگان و شیران شود

شود

- ۱ - برآری، نادرست: «سازی»، «آباد کنی».
- ۲ - رومیان از نژاد کیان نبوده‌اند.
- ۳ - یک: لت نخست بی‌پیوند است: «در برابر یک ایرانی، ده رومی را...». ۵: روان را گروگان نمی‌دهند. سخن درست چنین است: (زبان) را به پیمان گروگان (کنی).
- ۴ - همه رومیان قیصرنژاد نبوده‌اند.
- ۵ - پیوند درست میان لت نخست با لت دویم نیست.
- ۶ - دشمنان خود را از چه روی می‌خواهد؟
- ۷ - سخن درهم ریخته است. من ترا در چرم خرد به بند نمی‌کشم، و به بندی می‌کشم.
- ۸ - سخن درهم است، «اگر هر آنچه را که گفتم».
- ۹ - گوش را توان نیمه کردن «بدو شاخ کرده نادرست است».
- ۱۰ - لت دویم میان سخن بند جدایی می‌افکند.
- ۱۱ - یک: چنین کس را که چندین بند بر بینی و پایها دارد یک کس نمی‌تواند بزندان بردن، دستکم دو کسش باید بردست و دوش گرفتن و بردن. ۵: چون چنین بند بر پای و بینی قیصر افکندند و بزندان بردند، چگونه شاپور از وی؛ رومیان و دیگران را می‌خواهد، و پیمان برای انجام آن کارها می‌گیرد؟
- ۱۲ - برابر با این داستان افزوده گنجها همه در دست رومیان بوده است.
- ۱۳ - دنباله سخن. ۱۴ - یک: همی راند نادرست است: «براند». ۵: لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست.
- ۱۵ - اگر همه رومیان را بکشتند، پس نبردهای پی در پی رومیان با ایرانیان چگونه روی نمود؟
- ۱۶ - پس از کشته و سوخته شدن رومیان، آگاهی از قیصر بروم رسید؟
- ۱۷ - دنباله گفتار.

۳۳۵۳۰	ز قیصر یکی که برادرش بود	پدر مرده و زنده مادرش بود <sup>۱</sup>
	جوانی کجایانش بود نام	جهانجوی و بخشنده و شادکام <sup>۲</sup>
	شدند انجمن لشکری برادرش	درم داد پرخاشجو مادرش <sup>۳</sup>
	بدو گفت: «کین برادر بخواه	نیینی که آمد ز ایران سپاه <sup>۴</sup>
	چو بشنید یانس بجوشید و گفت	که «کین برادر شاید نهفت» <sup>۵</sup>
۳۳۵۳۵	بزد کوس و آورد بیرون صلیب	صلیب بزرگ و سپاهی مهیب <sup>۶</sup>
	سپه را چو روی اندرآمد به روی	بی آرام شد مردم کینهجوی <sup>۷</sup>
	رده برکشیدند و برخاست غو	بیامد دوان یانس پیشرو <sup>۸</sup>
	برآمد یکی ابر و گردی سیاه	کزان تیرگی دیده گم کرد راه <sup>۹</sup>
	سپه را به یک روی برکوه بود	دگر آن زان سو که انبوه بود <sup>۱۰</sup>
۳۳۵۴۰	بدین گونه تسا گشت خورشید زرد	ز هر سو همی خاست گرد نبرد <sup>۱۱</sup>
	بکشند چندانکه روی زمین	شد از جوشن کشتگان آهنین <sup>۱۲</sup>
	چو از قلب شاپور لشکر براند	چپ و راستش ویزگان را بخواند <sup>۱۳</sup>
	چو با مهتران گرم کرد اسپ، شاه	زمین گشت جنبان و پیچان سپاه <sup>۱۴</sup>
	سوی لشگر رومیان حمله برد	بزرگش یکی بود با مرد خرد <sup>۱۵</sup>
۳۳۵۴۵	بدانست یانس که پایاب شاه	ندارد، گریزان بشد با سپاه <sup>۱۶</sup>
	پس اندر همی تاخت شاپور گرد	به گرد از هوا روشنایی ببرد <sup>۱۷</sup>
	به هر جایگه بر، یکی توده کرد	گیاهها به مغز سرآلوده کرد <sup>۱۸</sup>

- ۱ - یک: سخن نادرست است: قیصر را برادری کهنتر بود. دو: پیدا است که اگر پدر آنان زنده می‌بود، همو قیصر روم بود، نه آنکه در داستان افزوده در بند و زندان شاپور است.
- ۲ - اگر جهانجوی می‌بود، در نبودن قیصر تاج روم را بر سر می‌گذاشت.
- ۳ - یک: لشگری نادرخور است: «سپاه روم». دو: آن برادر چندان خرد بود که مادرش درم بسپاهیان دهد؟
- ۴ - سخن را پیوند درست نیست.
- ۵ - تازه از مادر، آگاهی بند و زندان قیصر را شنید!
- ۶ - جلیبای مسیح در گنج ایران بود، و قیصر روم آنرا از بهنگام خسرو پرویز، از وی بخواست.
- ۷ - بی آرام نادرست است: «بی آرام شدند» اما بی آرام شدن را برای دلبران و دلدادگان بکار می‌گیرند... بهتر آن بود که از جوشن سپاهیان سخن می‌رفت.
- ۸ - یک: پس از بی آرام شدن، تازه سخن از رده برکشیدن می‌رود! دو: فرمانده سپاهیان رومی را شاید که پیاده «دوان» بسوی دشمن رود.
- ۹ - «دیده گم کرد» راه سبک می‌نماید. مرد راه را گم می‌کند.
- ۱۰ - کدام سپاه را؟ سپاه ایران یا روم؟
- ۱۱ - تاکنون تنها از گرد نبرد سخن رفته است، نه از جنگ و کشتار.
- ۱۲ - اکنون زمان کشتن رسید.
- ۱۳ - نخست می‌باید ویزگان را نزد خود خواندن، آنگاه لشگر را راندن.
- ۱۴ - پس از آنکه زمین جوشن آهنین پوشید، شاپور چگونه اسپ را بتاختن واداشت؟
- ۱۵ - یک: سپاهیان را بزرگ و خرد نیست نیست همه بزرگند! دو: با مرد خرد نیز سخت نادرخور است.
- ۱۶ - سخن زیبا است اما پیوسته بداستان است.
- ۱۷ - یک: پس اندر را کمبود است: «پس اندرش». دو: همی تاخت نادرست است: «بتاخت».
- ۱۸ - از چه چیز توده کرد؟ بایستی گفتن از تن کشتگان. اما افزاینده از توده بسوی گیاهان آلوده بمغز دشمنان روی کرد که چنین نیست

ازان لشکر روم چندان بکشت	که یک دشت سر بود بی‌بای و پشت <sup>۱</sup>	
به هامون سپاه و چلیا نماند	به دژها صلیب و سکوبا نماند <sup>۲</sup>	
ز هر جای چندان غنیمت گرفت	که لشگر همی ماند زو در شگفت <sup>۳</sup>	۳۳۵۵۰
ببخشید یکسر همه بر سپاه	جز از گنج قیصر که بُد بهر شاه <sup>۴</sup>	
کجا دیده بُد رنج از گنج اوی	نه هم گوشه بُد گنج با رنج اوی <sup>۵</sup>	
همه لشکر روم گرد آمدند	ز قیصر همی داستان‌ها زدند <sup>۶</sup>	
که: «مارا چنو نیز مهتر مباد	به روم اندرون نام قیصر مباد <sup>۷</sup>	
به روم اندرون جای مذبح نماند	صلیب و مسیح و موشح نماند <sup>۸</sup>	۳۳۵۵۵
چو زَنار قنیس شد سوخته	چلیا و مطران برافروخته <sup>۹</sup>	
کنون روم و قنوج مارا یکی‌ست	چو آواز دین مسیح اندکی‌ست <sup>۱۰</sup>	
*		
یکی مرد بود از نژاد سران	هم از تخمه نامور قیصران <sup>۱۱</sup>	
برانوش نام و خردمند بود	زبان و روانش پراز پند بود <sup>۱۲</sup>	
بدو گفت لشکر که: «قیصر تو باش	بر این لشکر و بوم مهتر تو باش <sup>۱۳</sup>	۳۳۵۶۰
به گفتار تو گوش دارد سپاه	بی‌فروز تاج و بیارای گاه <sup>۱۴</sup>	
بیاراستند از برش تخت آج	برانوش بنشست بر سرش تاج <sup>۱۵</sup>	

→ زیرا که سپاهیان را همه؛ خود بر سر است و چون بمیرند مغزشان درون سر و اندرون خود خواهد ماندن.

- ۱ - دشتی را که از کشتگان پر می‌شود؛ هم سر باید و هم پا و پشت و هم دست و سینه!
- ۲ - یک: چلیای مسیح، در ایران بود. ۵۰: چلیا و صلیب یکی است. ۵۰: سکوبا را جای، در دژها نبود، که در کلیساها بودند.
- ۳ - چون همگان کشته شده بودند، شاید غنیمت (گرفت) را بکار بردن، و آنچه انجام می‌شود تاراج است، و چون چنین شود، نباید از شگفتی لشگریان یاد کردن، زیرا که تاراج بر دست همگان انجام می‌گیرد، نه بر دست شاه بتهایی! ۴ - همه را «راه» باید.
- ۵ - یک: از گنج او رنج نکشیده بود که آن رنج از قیصر بدو رسیده بود. ۵۰: لت دویم را گزارش نیست، و بیشتر به یاهو می‌ماند.
- ۶ - یک: همه لشگر (بان) روم که کشته شده بودند، پس چگونه گرد آمدند؟ ۵۰: همه لشگریان با هم چگونه داستان زدند؟
- ۷ - این سخن، «داستان» نیست... داستان، آنست که بتازی (مَثَل) خوانده می‌شود، و داستان زدن (ضرب المثل) است... این گفتار نشان بیزاری رومیان از قیصر است.
- ۸ - یک: (مذبح)ها نیز از میان رفته بود. ۵۰: سخنی یاهو تر از لت دویم نشاید سرودن.
- ۹ - یک: زَنار کمری است که کشیشان می‌بسته‌اند، و آنرا نمی‌توان با (قنیس) تازی شده کشیش هم‌تراز از آوردن. ۵۰: باز سخن از چلیا می‌رود...
- ۱۰ - یک: قنوج، کشوری پهناور در هندوستان بوده است، و رومیان آنرا نمی‌شناخته‌اند. ۵۰: لت دویم نیز سست می‌نماید.
- ۱۱ - هر دولت، یک سخن را می‌گوید، در برخی نمونه‌ها «از نژاد کیان» آمده است که آن نیز نادرست است.
- ۱۲ - برانوش فارسی شده والریانوس (ش) است، و او بهنگام شاپور یکم می‌زیست.
- ۱۳ - اما بدان‌هنگام که شاپور روم را چنان شکسته است که گذشت، و هیچ مرد بر جای نمانده است، واگذاری فرمانروایی بایستی از سوی شاپور یکمی باشد، نه از سوی سپاهیان روم. ۱۴ - سخن زیبا است اما پیوسته بداستان است.
- ۱۵ - از برش نادرست است: «برایش»، برخی نمونه‌ها «از درش» (= شایسته او) و تختی که از پیش بوده است همانست که بوده، و نشاید گفتن که تختی شایسته او آراستند.

همه رومیان آفرین خواندند <sup>۱</sup>	بسه جای بزرگیش بنشانند	
ز روم و ز آوردگاه نبرد <sup>۲</sup>	برانوش بنشست و اندیشه کرد	
زرزم و ز آویزش آید گزند <sup>۳</sup>	بدانست کاو را ز شاه بلند	۳۳۵۶۵
که دانش سراید به آواز نرم <sup>۴</sup>	فرستاده‌ای جست با رای و شرم	
خردمند و دانا پسندیده‌ای <sup>۵</sup>	دبیری بزرگ و جهان‌دیده‌ای	
بگفت آن سخن‌های باریک خویش <sup>۶</sup>	بیاورد و بنشانند نزدیک خویش	
ز دادار بر شهریار زمین <sup>۷</sup>	یکی نامه بنوشت پرآفرین	
همه مهتران پیش تو بنده باد <sup>۸</sup>	که: «جاوید تاج تو پاینده باد	۳۳۵۷۰
چه با بی‌گنه مردم آویختن <sup>۹</sup>	تو دانی که تاراج و خون ریختن	
چه با شهر ایران چه با مرز روم	مهان سرافراز دارند شوم	
منوچهر کرد آن به‌مردی درست <sup>۱۰</sup>	گر این کین ایرج بده‌ست از نخست	
هم از تور روی زمین پاک شد <sup>۱۱</sup>	تن سلم زان کین کنون خاک شد	
که نو شد به روی زمین داوری <sup>۱۲</sup>	اگر کین داراست اسکندری	۳۳۵۷۵
اگر دیگر کزو بخت برگشته بود <sup>۱۳</sup>	مر او را دو دستور بد کشته بود	
به زندان تو بند ساید همی <sup>۱۴</sup>	گرت کین قیصر فزاید همی	
که چون روم دیگر نبوده‌ست بوم <sup>۱۵</sup>	نباید که ویران شوم بوم روم	
همه روم گشتند بی‌دست و پای <sup>۱۶</sup>	اگر غارت و کشتنت بود رای	
جگر خسته از تیغ و تیر تواند <sup>۱۷</sup>	زن و کودکان‌شان اسیر تواند	۳۳۵۸۰

- ۱ - یک: جای بزرگی نادرست است. ۵۰: آفرین (بر او) خواندند.
- ۲ - آوردگاه همان نبردگاه است و آوردگاه نبرد، آمیزه‌ای نادرست است، و در این باره در پیشگفتار، سخن رفته است.
- ۳ - از (= ز) در لغت نخست با دو «زه» در لغت دویم همخوان نیست.
- ۴ - یک: هنوز از بازگشتن شاپور سخنی نیامده است. ۵۰: دانش (سرودنی) نیست (آموختنی) است.
- ۵ - دانا پسندیده نادرست: «دانا پسند».
- ۶ - یک: «بیاورد» در این رج با «جست» در رج دویم پیش همخوان نیست. ۵۰: لت دویم نادرخور است و چنان می‌نماید که خواننده نیز می‌داند که (آن) سخنان چه بوده است. سه: سخن نیز باریک نمی‌شود، که اندیشه را شاید باریک نامیدن.
- ۷ - چون نامه (بر) از آفرین باشد، جایی برای سخنان پسین نمی‌ماند!
- ۸ - یک: جاوید و پاینده یکی است. ۵۰: مهتران را «بادند» باید.
- ۹ - دو رج: اکنون که افزاینده، شاپور را بایران بازفرستاده است، دیگر نباید بیمی از تاراج و خون ریختن در میان باشد.
- ۱۰ - این کین کین ایرج نبود، کین شاپور از قیصر و بند و زندان پوست خور بود.
- ۱۱ - لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که کین را (درست نمی‌کنند) کین (کشیدنی) است.
- ۱۲ - کین اسکندری نادرست است. کین یورش اسکندر.
- ۱۳ - کشته بود نادرخور است: «کشته بودند».
- ۱۴ - کین قیصر فزاید نیز نادرخور است: «اگر هنوز کین قیصرت در دل است».
- ۱۵ - لت دویم نادرست است: «بومی نیست». ۱۶ - دنباله‌گفتار. ۱۷ - کودکان را (زنان) باید.

۱	فروخوابنی از گذشته دو چشم	۱	گه آمد که کمتر کنی کین و خشم
۲	کز این کین همی جان شود کاسته	۲	فدای تو بادا همه خواسته
۳	نباید که روز اندر آید به روز	۳	تو دل خوش کن و شهر چندین مسوز
۴	که بیداد جوید جهاندار کین	۴	نباشد پسند جهان آفرین
۵	بلند اخترش افسر ماه باد	۳۳۵۸۵	درود جهاندار بر شاه باد
۶	چو اندر نوشت آن کیی نامه را	۵	نویسنده بنهاد پس خامه را
۷	فرستاده بنهاد زی شاه روی	۶	نهادند پس مهر قیصر بر اوی
۸	ز قیصر به شاپور فرخ نژاد	۷	بیامد خردمند و نامه بداد
۹	سخنهای نغزش برافشانند	۸	چو آن نامور نامه برخوانند
۱۰	بروهای جنگی پر از تاب کرد	۳۳۵۹۰	ببخشود و دیده پر از آب کرد
۱۱	بگفت آن کجا رفته بد خوب و زشت	۹	هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
۱۲	که بازار کین کهن بر فروخت	۱۰	که: «مهمان به چرم خراندر که دوخت»
۱۳	خود و فیلسوفان پاکیزه رای	۱۱	تو گر بخردی خیز و پیش من آی
۱۴	گشاده کنم بر تو این راه تنگ	۱۲	چو زنهار دادم نسامت جنگ
۱۵	سخن‌ها یکایک همه برشرد	۳۳۵۹۵	فرستاده برگشت و پاسخ ببرد
*			
۱۶	ز شادی دل پاک او بردمید	۱۳	برانش چون پاسخ نامه دید
۱۷	برفتند سد مرد زان مرز و بوم	۱۴	بفرمود تا نامداران روم

- ۱ - فرو خوابنی (= خوابانی!) نادرست است: «چشم پیوشی».
- ۲ - پیوند درست میان لت دوم با لت نخست نیست.
- ۳ - یک: شاپور بازگشته بایران چگونه شهر(های روم) را می‌سوزاند؟ ۵۵: لت دوم نیز بی‌گزارش است، در نمونه ک: کت آب اندر آید... س ۲، لی، ل ۳، آ، ب: که تاب! (خالقی مطلق ۳۲۹-۶) و چنین می‌نماید که افزاینده نخستین، «که شب» آورده است، و در نمونه‌های یاد شده بدینگونه درآمده! اگر چنین بوده باشد، سخن را اندکی گزارش است «نباید که شب اندر آید بروز» نباید که روز مردمان را تیره چون شب کنی!
- ۴ - در لت دوم بیداد را کمبود است: «به بیداد».
- ۵ - سخن زیبا است، اما پیوسته بداستان است.
- ۶ - یک: «بنهاد پس نامه راه با» چو اندر نوشت «همخوان نیست. ۵۵: کیی نامه چگونه باشد؟ باری رومیان از کیان نبودند.
- ۷ - بر (اوی) برای نامه کاربرد ندارد: «آن».
- ۸ - لت دوم را پیوند درست با لت نخست نیست.
- ۹ - یک: نامور نامه نادرست است... «نامور نامه» تنها پاژنام شاهنامه است و بس! ۵۵: سخن نغز را چگونه بر می‌افشانند؟
- ۱۰ - یک: بخشایش و گذشت، را با تاب ابروان نشان نتوان دادن! ۵۵: لت دوم از شاهنامه برگرفته شده است.
- ۱۱ - نامه را «راه» باید.
- ۱۲ - مهمان را نیز «راه» اندرخور است.
- ۱۳ - خود و فیلسوفان نادرست است: «ابا فیلسوفان».
- ۱۴ - اگر «ت» با زنهار همراه شود نیکوتر است: «چو زنهار دادمت».
- ۱۵ - سخن‌ها را «راه» باید.
- ۱۶ - «او» در لت دوم نادرخور است زیرا که نخست، نام برانش آمده است. در نمونه‌های ک، س، لی، آ، ب: نازکش، که درست نمی‌نماید، زیرا که یک مرد، و پادشاه یک کشور را نمی‌توان دل نازک خواندن. نمونه پ، دیگر نمونه‌ها: پاکتن آورده‌اند که «دل پاکتن» نیز نادرست است.
- ۱۷ - سخن درست چنین است: «بفرمود تا یکسد تن از نامداران روم از آن مرز برفتند».

هم از گوهر و جامه برنشست <sup>۱</sup>	درم بار کردند خروار شست	
فراز آمد از هر سوی سی هزار <sup>۲</sup>	ز دینار گنجی ز بهر نثار	
برهنه سر و بی کلاه آمدند <sup>۳</sup>	همه مهتران نزد شاه آمدند	۳۳۶۰۰
به گسترده زر کهن بیخند <sup>۴</sup>	چو دینار پیشش فروریختند	
به خوبی بر اندازه بنساخت شان <sup>۵</sup>	ببخشود شاپور و بنواخت شان	
بسیامد بسی مرد بیداد و شوم <sup>۶</sup>	برانوش را گفت ک: «ز شهر روم	
کنون گشت یکسر همه خارستان <sup>۷</sup>	به ایران زمین آنچه بُد شارستان	
کنام پلنگان و شیران شده است <sup>۸</sup>	عوض خواهم آن را که ویران شده است	۳۳۶۰۵
چو زنهار دادی میرتاب روی <sup>۹</sup>	برانوش گفتا: «چه باید بگوی	
چو خواهی که یکسر ببخشم گناه <sup>۱۰</sup>	چنین داد پاسخ گرانمایه شاه	
همی داد باید هزاران هزار <sup>۱۱</sup>	ز دینار رومی به سالی سه بار	
چو خواهی که کوتاه شود کین مرا <sup>۱۲</sup>	دگر آنکه باشد نصیین مرا	
نصیین و دشت دلیران تراس <sup>۱۳</sup>	برانوش گفتا که: «ایران تراس	۳۳۶۱۰
که با کین و خشم نداریم تاو <sup>۱۴</sup>	پذیرفتم این مایه ور باز و ساو	
کزان پس نرانند ز ایران سپاه <sup>۱۵</sup>	نوشتند عهدهی ز شاپور شاه	
کجا روم را زو نیاید کمی <sup>۱۶</sup>	مگر با سزاواری و خرمی	
سراز نامداران برافراخت شان <sup>۱۷</sup>	ازان پس گسی کرد و بنواخت شان	
جهان آفرین را فراوان بخواند <sup>۱۸</sup>	چو ایشان برفتند لشکر براند	۳۳۶۱۵

- ۱ - یک: اما کجا رفتند؟ که هنوز درم بار می کنند. ۵۰: خروار شست نادرست است: «شت خروار» جامه برنشست» را گزارش نیست. اگر افزاینده قالی را می گوید. در روم قالی نمی یافتند، و قالی ویژه ایران بوده است.
- ۲ - یک: باز سخن از دینار گنجی. ۵۰: ز (=از) در آغاز لت نخست با از در لت دویم همخوان نیست.
- ۳ - سر برهنه داشتن در ایران، گناه بشمار می رفت. ۴ - لت دویم را هیچ گزارش نیست.
- ۵ - دنباله گفتار. ۶ - برانوش یکسرد مرد را از روم فرستاده بود، و اینک خود در میان ایشان ایستاده است!
- ۷ - «کنون» نادرخور است زیرا که پیش از آن، بهنگام یورش افزوده قیصر روم، روم ویران شده بود.
- ۸ - «عوض» در گفتار فردوسی «دیگر» است، رویهمرفته این رج برداشتی از آن گفتار شاهنامه است که: دریغ است ایران که ویران شود کسنام پلنگان و شیران شود
- ۹ - یک: چه باید؟ نادرخور است، زیرا که شاپور سخن خویش را گفته بود. ۵۰: شاپور از او روی برنگردانده بود.
- ۱۰ - گناه که را؟ گناه برانوش را؟ که گنه نکرده بود.
- ۱۱ - سخن نادرست است زیرا که اگر هزار هزار گفته بود درست می نمود (= یک میلیون)، اما چون هزاران هزار آمده است شماری نسنجیده و نادرست است. ۱۲ - کین کوتاه شدنی، نیست.
- ۱۳ - دشت دلیران شناخته نمی شود.
- ۱۴ - باز و ساو را نمی توان «مایه ور» خواندن که «مایه ور» پازنام کسان، یا شهرها است.
- ۱۶ - روم را از او کمی نیاید، سخت نادرست است.
- ۱۸ - جهان آفرین را پیش از لشکر راندن بایستی خواندن.
- ۱۵ - وابسته به رج پسین.
- ۱۷ - دنباله گفتار.

همی رفت شادان به اصطخر پارس	که اصطخر بُد بر زمین فخر پارس <sup>۱</sup>
*	
چو اندر نصیین خبر یافتند	همه جنگ را تیز بشتافتند <sup>۲</sup>
که: «مارا نباید که شاپور شاه	نصیین بگنجد بیارد سپاه <sup>۳</sup>
که دین مسیحا ندارد درست	همش کیش زردشت و زندست و اُست <sup>۴</sup>
چو آید ز ما برنگیرد سخن	نخواهیم استا و دین کهن <sup>۵</sup>
زبردست شد مردم زبردست	به کین مرد شهری به زین برنشست <sup>۶</sup>
چو آگاهی آمد به شاپور شاه	که اندر نصیین ندادند راه <sup>۷</sup>
ز دین مسیحا برآشفت شاه	سپاهی فرستاد بی‌مر به راه <sup>۸</sup>
همی گفت: «پیغمبری که ش جهود	کشد دین او را شاید ستود <sup>۹</sup>
برفتند لشکر بکردار گرد	سواران و شیران روز نبرد <sup>۱۰</sup>
به یک هفته آنجا همی جنگ بود	دران شهر از جنگ بس تنگ بود <sup>۱۱</sup>
بکشند زیشان فراوان سران	نهادند بر زنده بند گران <sup>۱۲</sup>
همه خواستند آن زمان زینهار	نوشتند نامه بر شهریار <sup>۱۳</sup>
ببخشودشان نامبردار شاه	بفرمود تا باز گردد سپاه <sup>۱۴</sup>
به هر کشوری نامداری گرفت	همان بر جهان کامگاری گرفت <sup>۱۵</sup>
همی خواندندش پیروز شاه	همی بود یک چند با تاج و گاه <sup>۱۶</sup>
کنیزک که او را رهانیده بود	بدان کامگاری رسانیده بود <sup>۱۷</sup>
دل‌افروز و فرخ‌پیش نام کرد	ز خوبان مر او را دلارام کرد <sup>۱۸</sup>
همان باغبان را بسی خواسته	بداد و گسی کردش آراسته <sup>۱۹</sup>

- ۱ - یک: پایتخت ساسانیان تیسفون بود، نه استخرا ۵۵: مگر نه آنست که برانوش و رومیان بدیدار شاپور به پایتخت آمده بودند، پس رفتن آنان از پایتخت به پایتخت نادرخور است. ۲ - لت نخست کمبود دارد، چون (مردمان) نصیین آگاه شدند.
- ۳ - پس از گرفتن، سپاه بیاورد؟ ۴ - زند و است نادرست است، و کیش زند و اُست از آن نادرست‌تر.
- ۵ - یک: لت نخست باز نادرست است: «چون بیاید سخن ما را نشود». ۵۵: اُست به استا برگشت.
- ۶ - لت نخست روشن نمی‌نماید که زبردستان و زیردستان کیانند؟ ۷ - چه راه ندادند؟ که راه ندادند؟
- ۸ - از مردمان نافرمان می‌بایستی آشفتن نه از دین مسیحا.
- ۹ - همی گفت نادرست است: «چنین گفت». ک، س، ۲، ق: ۲: که گفتند. لی: بگفتند، آ: بدل گفت (خالقی مطلق ۳۳۲-۶). پیوند بایسته میان لت دویم بالت نخست نیست: «که جهودان او را بکشند».
- ۱۰ - دنباله سخن. ۱۱ - «همی» در لت نخست، و سخن لت دویم نادرست است.
- ۱۲ - زنده در لت دویم نادرست است: «زندگان».
- ۱۳ - دنباله سخن. ۱۴ - همچنین. ۱۵ - روشن نیست که نامداران را چگونه گرفت؟ از چه روی گرفت؟
- ۱۶ - یکچند نادرست است، تا پایان زندگیش. ۱۷ - «کنیزکی» باید.
- ۱۸ - یک: دل‌افروز؟ یا فرخ‌پی؟ دو نام بر یک کس نهادن نشاید. ۵۵: لت دویم روشن نیست.
- ۱۹ - باغبان که به‌مراه او نیامده بود.

۱ به زاری و خواری و زخم کمند	همی بود قیصر به زندان و بند	۳۳۶۳۵
۲ فراز آوریده ز هر سو به رنج	به روم اندرون و هرچه بودش ز گنج	
۳ همی بود یک چند لب پر ز باد	بیاورد و یکسر به شاپور داد	
۴ کلاه کی دیگری را سپرد	سرانجام در بند و زندان بمرد	
۵ به تابوت و زمشک بر سر کلاه	به رومش فرستاد شاپور شاه	
۶ ندانم کجا باشد آرام ما	چنین گفت ک: «اینست فرجام ما	۳۳۶۴۰
۷ یکی را خردمندی و فرمیست	یکی را همه زفتی و ابلهیست	
۸ خنک آنکه گیتی به بد نسپرد	بر این و بران روز هم بگذرد	
۹ همی بود چندی جهان کدخدای	به تخت کیان اندر آورد پای	
۱۰ فرستاد بسیار سود و زیان	أزان پس بر کشور خوزیان	
۱۱ جهان را ازان بوم پر بهر کرد	ز بهر اسیران یکی شهر کرد	۳۳۶۴۵
۱۲ ازان بود خرم که را بود بهر	کجا خرم آباد بُد نام شهر	
۱۳ بدین مرز بودیش جای نشست	کسی را که از پیش ببرید دست	
۱۴ سر سال نو خلعتی بستدی	بر و بوم او یکسر او را بدی	
۱۵ که پیروز شاپور کردش به نام	یکی شارستان کرد دیگر به شام	
۱۶ بدو اندرون کاخ و بیمارستان	به اهواز کرد آن سیوم شارستان	۳۳۶۵۰
۱۷ اسیر اندرو یافتی خواب و کام	کنام اسیرانش کردند نام	

- ۱ - کمند را زخم (= ضربه) نیست. ۲ - وابسته به رج پسین.
- ۳ - یک: چگونه کسی که در زندان و بند است تواند «آوردن»! ۵: شاهان گنج را با رنج فراهم نمی‌کنند که با ستم و زور چنین می‌کنند. سه: گنج‌های قیصر همه بایستی در دست برانوش بوده باشد.
- ۴ - یک: رومیان از کیان نبودند. ۵: تاج شاهی روم پیش از آن به برانوش رسیده بود.
- ۵ - او را به روم نفرستاد «پیکرش را...» و از پس چندان ستم با مشگ و بر سر کلاه، نادرخور می‌نماید.
- ۶ - «ما» در لت نخست با «ندانم» در لت دویم همخوان نیست. ۷ - وابسته به رج پسین.
- ۸ - آنکس را که چندان خون ریخته است، شاید چنین گفتن که؛ خنک آنکه گیتی به بد نسپرد.
- ۹ - مگر بیشتر بر تخت کیان ننشسته بود. ۱۰ - سود فرستاد؟ یا زیان؟
- ۱۱ - لت دویم را گزارش نیست. ۱۲ - باز لت دویم بی‌گزارش است.
- ۱۳ - یک: بپیرید دست نادرست است، دستش را بریده بود. ۵: چگونه باشندگان یک شهر همه دست بریده یک شهر خرم را نگاهداری می‌کردند؟ ۱۴ - یک: دو بار «او» در یک گفتار نادرست است. ۵: لت دویم سست است.
- ۱۵ - «کرده» در لت نخست با «کرده» در لت دویم ناهمخوان است. ۱۶ - وابسته به رج پسین.
- ۱۷ - یک: چنین نام و چنین شهر در جهان شناخته نشد. ۵: (اسیر) چگونه به «کام» می‌رسد؟

## پدیدار شدن مانی

- ← ز شاهیش بگذشت پنجاه سال  
بیامد یکی مردگویا ز چین  
بدان چربدستی، رسیده بکام
- که اندر زمانه نبودش همال  
که چون او مصور نبُد در زمین\*  
یکی پرمنش مرد، مانی، بنام
- ۳۳۶۵۵  
بصورتگری گفت پیغمبرم  
ز چین نزد شاپور شد، بار خواست  
سخن گفت، مرد گشاده زبان
- \*  
ز دین آوران جهان برترم  
به پیغمبری شاه را یار خواست  
جهاندار شد، زان سخن در گمان
- \*  
سرش تیز شد، موبدان را بخواند  
ک: «زین مرد چینی و چیره زبان  
بگویند و هم زو سخن بشنوید  
بگفتند ک: «این مرد صورت پرست!  
ز مانی سخن بشنو او را بخوان
- ۳۳۶۶۰  
بفرمود تا موبد آمدش پیش  
فرو ماند، مانی؛ میان سخن  
بدو گفت ک: «ای مرد صورت پرست  
کسی کاو، بلند آسمان آفرید  
کجا نور و ظلمت بدو اندر است  
شب و روز و گردان سپهر بلند  
همه کرده کردگار است و بس  
به برهان صورت چرا بگروی
- ۳۳۶۶۵  
سخن گفت با او ز اندازه بیش  
بگفتار موبد، ز دین کهن  
بیزدان چرا؟ آختی خیره، دست!  
بدو در، زمین و زمان آفرید؛<sup>۳</sup>  
ز هر گوهری گوهرش برتر است<sup>۴</sup>  
کزویت پناه است و زویت گزند<sup>۵</sup>  
جز او کرد نتواند این کرده کس<sup>۶</sup>  
همی پسند دین آوران نشنوی<sup>۷</sup>

\* - پیدا است که مانی در زمان بهرام سخن خویش را آشکار کرد، و هم در زمان وی کشته شد اما در شاهنامه داستان مانی در این زمان آمده است، و پس و پیش شدن داستان از دستکاریهای زمان ساسانیان است که بهمانگونه بدست فردوسی رسیده.

۱ - چه کسان گفتند؟ ۲ - چه کس زمانی سخن بشنود.

۳ - یک: یزدان را «کس» نامیدن، نه درخور اوست. ۵: در اندیشه ایرانیان، زمان؛ خود آفریده است.

۴ - از نور و ظلمت، با واژه‌های «تیره و رخشان» در گفتار آینده یاد می‌شود.

۵ - شب و روز در این رج همان نور و ظلمت در رج پیشین است، و گردان سپهر بلند نیز آسمان رج دوم پیش است.

۶ - سخن در لت دوم پریشان است.

۷ - مانی به نگار و نگاره نگرویده بود، که از آن برای گروهش (= ایمان) مردمان بهره می‌برد.

همه جفت و همتا و یزدان یکی است  
گر این صورت کرده جنبان کنی  
ندانسی که برهان نیاید به کار  
اگر اهرمن، جفت یزدان بُدی  
همه ساله بودی شب و روز راست  
نگنجد جهان آفرین در گمان  
سخن‌های دیوانگان است و بس  
سخن‌ها جز این نیز، بسیار گفت

۳۳۶۷۵

\*

فرماند مانی ز گفتار اوی  
ز مانی برآشفت، پس؛ شهریار  
بفرمود پس تاش برداشتند  
چنین گفت ک: «این مرد صورت پرست  
چو آشوب، آرام گیتی، ازوست  
همان خامش آکنده باید بکاه  
بیاویختند از در شارسران  
جهانی بر او آفرین خواندند

۳۳۶۸۰

۳۳۶۸۵

\*

ز شاپور زان گونه شد روزگار  
ز داد و ز رای و ز آهنگ اوی  
مر او را به هر بوم دشمن نماند  
که در باغ، با گل ندیدند، خار  
ز بس کوشش و جنگ و فرهنگ اوی  
بدی را به گیتی نشیمن نماند<sup>۸</sup>

\*

- ۱ - یک: «همه» چیست؟ کیست؟ کوهها، درختان، زمین... را جفت نباشد. ۵۵: همه را «جفت‌اند» باید.
- ۲ - جنبنده در لت دویم، همان جنبان کن در لت نخست است. ۳ - دوباره از برهان یاد می‌شود.
- ۴ - یک: همه ساله نادرست است، «همواره». ۵۵: بگردش نیز نادرخور است: «درگردش».
- ۵ - (چنین سخنان) سخنان دیوانگانست...
- - لت دویم را گونه‌ها فراوان است: بجای «بباید کشیدن»، س، ل ۲، لن، ل ۳، و، ب: کشیدش. بجای «سراپاش» بسیاری از نمونه‌ها؛ سراپای (خالقی مطلق ۳۳۶-۶) اما پیدا است که سخن فردوسی چنین بوده است:
- «بباید کشید از سراپاش پوست»
- ۶ - از یکجا توانستندش آویختن، نه از دو جای.
- ۷ - «خواندند» در لت نخست با «همی افشانند» در لت دویم همخوان نیست.
- ۸ - بدی را نشیمن نباید. بدی در جهان روان می‌گردد.

- ۳۳۶۹۰ چو نومید شد او ز چرخ بلند  
بفرمود تا پیش او شد دبیر  
جوانی که کهتر برادرش بود  
ورا نام بود اردشیر جوان  
پسر بُد یکی، خُرد، شاپور نام  
چنین گفت پس شاه با اردشیر  
۳۳۶۹۵ اُگر با من، از داد؛ پیمان کنی  
که فرزند من، چون بمردی رسد  
سپاری بدو تخت و گنج و سپاه  
من این تاج شاهی سپارم بتو
- \*
- ۳۳۷۰۰ بپذیرفت زو، این سخن؛ اردشیر  
که: «چون کودک او به مردی رسد  
سپارم همه پادشاهی ورا  
چو بشنید شاپور پیش مَهان  
چنین گفت پس، شاه؛ با اردشیر  
۳۳۷۰۵ بدان ای برادر که بیدادِ شاه
- \*
- ز دشمن نتابد گه جنگ روی<sup>۸</sup>  
بداند فزوننِ مرد نژاد<sup>۹</sup>  
نخواهد که مهتر سپاهی بود<sup>۱۰</sup>  
همان با گهر درپرستان خویش<sup>۱۱</sup>

۱ - سخن بازگونه است: چون سالش به هفتاد رسید، از چرخ بلند ناامید شد. ۲ - پیوسته گفتار پیشین.

۳ - چند رج پس تر، از فرزند شاپور نام می رود نه از برادرش.

۴ - یک: اردشیر اردشیر است، و هیچگاه کسی را جوان نمی خوانند. ۵: توانا به زیان چگونه باشد.

۵ - «پسر بد» کمبود دارد: «پسرش بوده»، «پسریش بود».

۷ - دنباله همان سخن.

۸ - «یکی آنکه» نادرست است، زیرا که پیشتر از «بیداد» سخن رفته بود، و اگر این رج از شاهنامه می بود، می بایستی «دگر آنکه» آید، و از آنجا که افزاینده رج پسین را نیز با «دگر آنکه» آغاز کرده است و این رج افزوده است.

۹ - یک: چون از بیداد سخن گفته بود، و پرهیز از بیداد را فرمان داده بود، پس لت نخست نادرست است. ۱۰: لت دوم، خود فرمان به بیداد است که برخی را از دیگر مردمان برتر شمارند.

۱۰ - مهتر سپاهی آموخته ای نادرست است مهتر سپاهیان... که خود پادشاه است.

۱۱ - وابسته به رج پسین.

همی بسارد از شاخ بسار درخت <sup>۱</sup>	ندارد در گنج را بسته سخت	۳۳۷۱۰
سپه را در گنج دارد نگاه <sup>۲</sup>	بباید در پادشاهی سپاه	
تواز گنج شاد و سپاه از تو شاد <sup>۳</sup>	اگر گنجت آباد داری به داد	
سزد که ت شب تیره آید به کار <sup>۴</sup>	سلیحت در آرایش خویش دار	
چو ایمن شدی راست کن کار خویش <sup>۵</sup>	بس ایمن مشو بر نگهدار خویش	
اگر تیره‌ای گر چراغ جهان <sup>۶</sup>	سرانجام مرگ آیدت بی‌گمان	۳۳۷۱۵
چو اندرز بنوشت سالی بزست <sup>۷</sup>	برادر چو بشنید چندی گریست	
*		
تو اندر جهان تخم زفتی مکار <sup>۸</sup>	برفت و بماند این سخن یادگار	
چنین برده رنج تو دشمن خورد <sup>۹</sup>	که هم یک زمان روز تو بگذرد	
بر این کار فرخ نشیمن بود <sup>۱۰</sup>	چو آدینه هر مزد بهمن بود	
ز بیشی که خُنبش نگیرد کمی <sup>۱۱</sup>	می لُتل پیش آور ای هاشمی	۳۳۷۲۰
ز گیتی چرا جویم آیین و فر <sup>۱۲</sup>	چو شست و مه شد سال، شد گوش کر	
بگویم ز گفتار من یاد گیر <sup>۱۳</sup>	کنون داستان‌های شاه اردشیر	

۱ - لت دویم نادرخور و بی‌پیوند است.

۲ - یک: پادشاهی را «راه» باید. دو: در گنج، گنج در بسته را نشان می‌دهد که سخن را بازگونه می‌سازد.

۳ - سیوم بار از داد سخن می‌رود. لت دویم را نیز کنش بایسته نیست: «شاد باشی».

۴ - سلیحت را «راه» باید... و چون چنین شود، خویش = خودش به سلیح بازمی‌گردد: «همواره جنگ یورش آوَرده، پس افزاینده در لت نخست خواسته است بگوید که «جنگ‌افزار خود را همواره با خود دار»...

۵ - ... و در این رج از جانسپاران شاه سخن می‌رود که بسیار بدانان استوار مباش، و خود در اندیشه کار خود باش.

۶ - لت دویم سخت نادرخور است.

۷ - یک: چرا از پند بایستی گریستن. دو: در لت نخست کننده کار «برادر» است و در لت دویم «شاپور»!

۸ - سخن به خواننده بازمی‌گردد. ۹ - سخن در هم ریخته است: «که روز تو نیز یکزمان بگذرد» که روز تو هم...».

۱۰ - یک: هیچگاه فردوسی روزهای ایرانی را با نام روزهای هفته همراه نیاورده است. دو: نشیمن را برای چه کار، فرخ باید دانستن؟ سخت نادرست است.

۱۱ - افزاینده اینجا از می‌هاشمی سخن آورده است، اما فردوسی این چنین می‌گوید:

شب اورمزد آمد از ماء دَی ز گفتن بیاسای و بردار، مَی

۱۲ - یک: داشتن آیین راه، بسال و جوانی و پیری پیوند نیست. دو: هر کس نیز از فرّ خداداده باندازه خویش برخوردار است، و فردوسی نماد و نماینده فرّ ایران است و هیچگاه فرّ تابناکش خاموش نمی‌پذیرد!

۱۳ - لت دویم سست است.

## پادشاهی اردشیر نکوکار

<p>بیاراست آن تخت شاپور پیر بر پایهٔ تخت زرین نشاند نخواهم که باشد کسی را گزند نبینید چیزی جز آرام من<sup>۱</sup> بسازیم ما با جهان جهان<sup>۲</sup> ازیرا که فرزند او بود خرد<sup>۳</sup> که از بدسگالان بشت او زمین<sup>۴</sup> شود نزد او گاه و تاج ارجمند که پیمان چنین کرد شاپور شاه همان از پدر یادگار وی ام</p>	<p>چو بنشست بر گاه، شاه اردشیر کمر بست و ایرانیان را بخواند چنین گفت ک: «ز دور چرخ بلند جهان گر شود رام با کام من ور ایدون که با مانسازد جهان برادر جهان ویژه ما را سپرد فرستم روان ورا آفرین چو شاپور شاپور گردد بلند سپارم بدو گاه و تاج و سپاه من این تخت را پایکار وی ام</p>	<p>۳۳۷۲۵</p>
*		
<p>بکشید و آیین و داد آورید<sup>۵</sup> چو مردی همه رنج ما باد گشت<sup>۶</sup> بخورد و ببخشد چیزی که خواست<sup>۷</sup> همی رایگان داشت آن گاه و تاج که هر کس تن آسان ازو ماندند مر او را سپرد آن خجسته کلاه به مردی نگه داشت سامان خویش<sup>۸</sup></p>	<p>شما یکسره داد یاد آورید چنان دان که خوردیم و بر ما گذشت چو ده سال گیتی همی داشت راست نجست از کسی باژ و ساو و خراج مر او را نکوکار زان خواندند چو شاپور گشت از در تاج و گاه نگشت آن دلاور ز پیمان خویش</p>	<p>۳۳۷۳۵</p>

۱ - سخن در هم ریخته است. ۲ - جهان را جهنده خواندن از واژه‌شناسی‌های تازه است.

۳ - یکک: ویژه نسپردش، که او را زنهاردار کرد. ۴: داستانی را که روشن است چرا بایستی دوباره گفتن.

۴ - «او» در پایان سخن نابجا آمده است.

۵ - یکک: داد یاد آوردن چگونه باشد؟ افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید، شما همواره داد را بکار گیرید. ۵: بکار گرفتن

دوبار، واژه «داد» سخن را ناهموار می‌کند. ۶ - رج پیشین روی به «شما» داشت و در این رج به «تو» گشت.

۷ - چون گفتار شاهنامه در رج پسین از نگرفتن باژ و ساو سخن می‌رود، پس این خوردن و بخشیدن از کجا بود؟

۸ - سامان خویش را گزارش نیست.

## پادشاهی بهرام شاپور

همی داشت سوگ پدر چندگاه <sup>۱</sup>	خردمند و شایسته بهرامشاه	۳۳۷۴۰
چنین گفت بر تخت شاهنشهی <sup>۲</sup>	چو بنشست بر جایگاه مهی	
بدانید کان گنج نپراکند <sup>۳</sup>	که «هر شاه کز داد گنج آکند	
بداندیش را دل پر از دود باد <sup>۴</sup>	ز ما ایزد پاک خشنود باد	
که کاهنده و هم فزاینده‌ایم <sup>۵</sup>	همه دانش اوراست ما بنده‌ایم	
که نفزود در پادشاهی نه کاست <sup>۶</sup>	جهاندار یزدان بود داد و راست	۳۳۷۴۵
خردمند و بیدار و دانا بود <sup>۷</sup>	کسی کاو، به بخشش توانا بود	
بویژه خداوند دیهیم و تخت <sup>۸</sup>	نباید که بندد در گنج سخت	
برافشان که دانش نیاید به بن <sup>۹</sup>	اگر چند بخشی ز گنج سخن	
چو خواهی که نیکیت ماند بجای <sup>۱۰</sup>	ز نیک و بدی‌ها به یزدان گرای	
بیایی به پاداش خرم بهشت <sup>۱۱</sup>	اگر زوشناسی همه خوب و زشت	۳۳۷۵۰
بمانی به چنگ هوا بی‌نوا <sup>۱۲</sup>	اگر برگزینی ز گیتی هوا	
بدان تانمانی به گرم و گداز <sup>۱۳</sup>	چو داردت یزدان بدو دست‌یاز	
بسند آیدش بخشش کردگار <sup>۱۴</sup>	سیوم که میانه گزیند ز کار	
همی دانشی نام جوید ز لاف <sup>۱۵</sup>	چهارم که بپراکند بر گزاف	

- ۱ - همی داشت نادرست است: چند گاه سوگوار پدر بود... و در آیین ایرانیان روز چهارم پرسه برگزار می‌شد، و روز سی‌ام.
- ۲ - جایگاه مهی و تخت شاهنشهی هر دو یکی است.
- ۳ - نپراکند پایان لت دویم نادرست است: «آن گنج پراکنده نمی‌شود».
- ۴ - دنباله سخن.
- ۵ - یک: لت نخست بد آهنگ است. ۵۰: لت دویم را گزارش نیست.
- ۶ - یک: خداوند را نتوان «داد» شمردن! ۵۰: دوباره از کاستن و افزودن سخن می‌رود، بی‌آنکه این گفتار نیز روشنی بر اندیشه افزایشده افکند.
- ۷ - شاید بودن کسی که بخشش فراوان کند، اما دانا نباشد.
- ۸ - اگر بخشنده باشد، خود، در گنج او هموار باز است، این گفتار می‌بایستی در آغاز می‌آمد: «پادشاهان را بایستی بخشش و...».
- ۹ - اندیشه درست است اما در لت نخست سخن سست می‌نماید.
- ۱۰ - چون از «بدی» سخن رود، می‌باید از «نیکی» یاد می‌شود، نه نیک.
- ۱۱ - هیچگاه در اندیشه ایرانیان زشتی‌ها را از خداوند نمی‌دانستند.
- ۱۲ - لت دویم اندکی نارسا است، شاید که کسی چون چنگیز، یازن، همواره با «هوا» زید، و همواره نیز شادکام باشد.
- ۱۳ - افزایشده می‌خواسته است بگوید، اگر یزدان نگهدار تو باشد... و اگر چنین باشد دست یاختن بدو بایسته نیست.
- ۱۴ - یک: لت نخست بد آهنگ است. ۵۰: از نخستین و دویم یاد نشده بود که به سیوم رسد! افزایشده را رای بر آن بوده است که بگوید: «سیوم، کسیکه...».
- ۱۵ - یک: چنانکه اینجا نیز «چهارم، کسیکه». ۵۰: چه را بپراکند؟ سه: لت دویم را گزارش نیست. این رج از آن سخن شاهنامه برگرفته شده است:

۳۳۷۵۵	دو گیتی بیاید دل مرد راد	نباشد دل سفله یک روز شاد <sup>۱</sup>
	بدین گیتی او را بود نام زشت	بدان گیتی اندر نیاید بهشت <sup>۲</sup>
	ستوده کسی کاو میانه گزید	تن خویش را آفرین گسترید <sup>۳</sup>
	شما را جهان آفرین یار باد	همیشه سر بخت بیدار باد <sup>۴</sup>
	جهاندارمان باد فریادرس	که تخت بزرگی نماند به کس <sup>۵</sup>
۳۳۷۶۰	بگفت این و از پیش برخاستند	ز یزدان بر او آفرین خواستند <sup>۶</sup>
	چو شد سالیان پنج بر چار ماه	بشد شاه روزی به نخچیرگاه <sup>۷</sup>
	جهان شد پر از یوز و بازان و سگ	چه پرزنده و چند تازان به تگ <sup>۸</sup>
	ستاره زدند از پی خوابگاه	چو چیزی بسخورد و بیاسود شاه <sup>۹</sup>
	سه جام می خسروانی بخورد	پر اندیشه شد سر سوی خواب کرد <sup>۱۰</sup>
۳۳۷۶۵	پراکنده گشتند لشگر همه	چو در خواب شد شهریار رمه <sup>۱۱</sup>
	بخفت او و از دشت برخاست باد	که کس باد ازان سان ندارد به یاد <sup>۱۲</sup>
	فروروده چوب ستاره بکند	بزد بر سر شهریار بلند <sup>۱۳</sup>
	جهانجوی شاپور جنگی بمرد	کلاه کیی دیگری را سپرد <sup>۱۴</sup>
	میاز و مئاز و مئاز و مرنج	چه یازی به کین و چه نازی به گنج <sup>۱۵</sup>
۳۳۷۷۰	که بهر تو اینست زسن تیره گوی	هنر جوی و راز جهان را مجوی <sup>۱۶</sup>
	که گر باز یابی بیچی به درد	پژوهش مکن گرد رازش مگرد <sup>۱۷</sup>
	چنین است کردار این چرخ تیر	چه با مرد برنا چه با مرد پیر <sup>۱۸</sup>

- ۱ - دل مرد راد دو گیتی را می یابد؟ یا خود وی؟  
 ۲ - نام زشت به مرد راد باز می گردد!!  
 ۳ - خود بر تن خویش آفرین کند؟  
 ۴ - چون چنین سخن آید، پایان گفتار را نشان می دهد، اما گفتار پایان نرسیده است.  
 ۵ - دوباره از یاری خداوند یاد می شود.  
 ۶ - آفرین «خواستنی» نیست، «خواندنی» است.  
 ۷ - چنین شیوه شمارش را در فارسی مانده نیست.  
 ۸ - یک: یوز و سگ را «باز» باید نه بازان. دو: لت دویم نیز ست است.  
 ۹ - از پی خوابگاه نادرست است. برای خوابگاه.  
 ۱۰ - یک: پس از آسودن می بخورد؟ دو: چرا پر اندیشه؟  
 ۱۱ - یک: لشگریان در شکارگاه نباید از پیرامون شاه پراکنده شوند. دو: لشگر نادرست است: لشگریان. سه: سخن لت دویم را می بایستی پیش از لت نخست آمدن.  
 ۱۲ - برای سیوم بار از خوابیدن وی یاد می شود.  
 ۱۳ - لت دویم رج پیشین پیوند میان لت نخست را با این رج می گسلد.  
 ۱۴ - افزاینده در داستان خود، شاپور را بجنک نفرستاده بود، که او را شاپور جنگی توان خواندن.  
 ۱۵ - یک: مگر شاید بودن؟ که کسی بهیچ چیز دست نیازد! و هیچگاه نتازد و نرنجد!! دو: در لت دویم از دست یازیدن به کین و گنج سخن می رود.  
 ۱۶ - یک: «تیره گوی» چیست؟ دو: اگر هنر جوید، باری دست بسوی هنر یاخته است!  
 ۱۷ - یک: باز یابی نادرخور است: «اگر راز جهان را بجویی». دو: لت دویم سخن دوباره.  
 ۱۸ - یک: چرخ گردان را چرخ تیر خواندن، در همه روزگاران همین یکبار است. دو: برنا کودک پنج ساله تا ده ساله است، و نمی توان او را مرد برنا خواندن.

## پادشاهی شاپور سیوم

از ایران بسی شاد و بهری دژم <sup>۱</sup>	چو شاپور بنشست بر جای عم	
جهاندریده و رایزن موبدان <sup>۲</sup>	چنین گفت ک: «ای نامور بخردان	
نگیرد ازین پس بر ما فروغ <sup>۳</sup>	بدانید کان کس که گوید دروغ	۳۳۷۷۵
که از رای باشد بزرگی بجای <sup>۴</sup>	دروغ از بر ما نباشد ز رای	
نیایی به باغ اندرون چون نگار <sup>۵</sup>	همان مرتن سفله را دوستدار	
گوازه نباید زدن بر کسی <sup>۶</sup>	سری را کجا مغز باشد بسی	
نبايد روان را به زهر آزدن <sup>۷</sup>	زبان را نگهدار باید بُدن	
بکاهد به گفتار خود آب روی <sup>۸</sup>	که بر انجمن مرد بسیارگوی	۳۳۷۸۰
تو بشنو که دانش نگرده کهن <sup>۹</sup>	اگر دانشی مرد راند سخن	
به گرد طمع تا توانی مگرد <sup>۱۰</sup>	دل مرد طمع بود پر ز درد	
همان نیز با مرد ناپاک رای <sup>۱۱</sup>	مکن دوستی با دروغ آزمای	
گذر زین چهارانش کمتر بود <sup>۱۲</sup>	سرشت تن از چار گوهر بود	
به آزدگی یک دل و یک نهاد <sup>۱۳</sup>	اگر سفله گر مرد با شرم و راد	۳۳۷۸۵
که چون سر بیارم بدین تیره خاک <sup>۱۴</sup>	چنین است امید یزدان پاک	
همان گیتی افروز دارد مرا <sup>۱۵</sup>	جهاندار پیروز دارد مرا	
ازان به که بیداد گنج آکنم <sup>۱۶</sup>	گر اندر جهان داد بپراکنم	
به دشمن رسد بی گمان گنج ما <sup>۱۷</sup>	که ایدر بماند همه رنج ما	

۱ - عم در گفتار فردوسی نمی آید. ۲ - رایزن موبدان و نامور بخردان و جهاندریده سخن راست می کند.

۳ - تازه پادشاهی رسیده است، و «از این پس» نادرخور می نماید.

۴ - یک: نه چنین است، و اگر کسی بخواهد دروغ گوید رای بدروغگوی کرده است. ۵: بسا کسان را که رای هست و بزرگی نیست.

۵ - این رج را هیچ پیوند با گفتار پیشین و پسین نیست، و هیچ گزارش نیز ندارد.

۶ - یک: مغز را بسیار و کمی نیست. ۷: کوازه (ریشخند؛ متلک) با مغز و سر نیست و با زبان است.

۷ - لت دویم گزارش ندارد. روان را چگونه در میان زهر فرو توان کردن. ۸ - دنباله گفتار.

۹ - سخن به خواننده باز می گردد. ۱۰ - مرد طمع و گفتار فردوسی؟! ۱۱ - دنباله سخن.

۱۲ - چهارانش نادرست است. ۱۳ - دوباره به سفله بازگشت، و سخن را ره بهیج سوی نیست!

۱۴ - یک: برای خداوند «امید» توان پنداشتن که کار خداوند فرمان است، و فرمان وی نیز بر همه جان جهان روان است. ۱۵: بدین تیره

خاک گفتن را روی نیست: «بهاک تیره». سر بیارم نیز نادرست است. ۱۵ - پس از مرگ، آرزوی پیروزی و گیتی افروزی؟

۱۶ - یک: داد (پراکندن) نیست، (ورزیدن) است. ۱۷: بیداد را به باید «به بیداد».

۱۷ - یک: «که» در آغاز این رج با (که) در لت دویم رج پیشین همخوان نیست. ۱۷: شاید بودن که گنج کسی بدشمن نرسد و بفرزندان

۳۳۷۹۰ که تخت بزرگی نماند به کس  
بد و نیک ماند ز ما یادگار  
چو شد سال آن پادشا بر دو هفت  
به یک چندگه دیر بیمار بود  
نبودش پسر پنج دخترش بود  
بدو داد ناگاه گنج و سپاه  
جهاندار برناز گیتی برفت

\*

۳۳۷۹۵ همان روز تو ناگهان بگذرد  
جهاندار زین پیر خشنود باد  
اگر در سخن موی کافد همی  
گر او این سخن‌ها که اندرگرفت  
به نام شهنشاه شمشیرزن  
زمانه به کام شهنشاه باد  
کزویست کام و بدویست نام  
بزرگی و دانش ورا راه باد

۳۳۸۰۰ ایاشت و سه ساله مرد کهن  
همان روز تو ناگهان بگذرد  
جهاندار زین پیر خشنود باد  
اگر در سخن موی کافد همی  
گر او این سخن‌ها که اندرگرفت  
به نام شهنشاه شمشیرزن  
زمانه به کام شهنشاه باد  
کزویست کام و بدویست نام  
بزرگی و دانش ورا راه باد

۳۳۸۰۵ تو از باد تا چند رانی سخن<sup>۸</sup>  
در توبه بگوزین و راه خرد<sup>۹</sup>  
خرد مایه باد و سخن سود باد<sup>۱۰</sup>  
به تاریکی اندر شکافد همی<sup>۱۱</sup>  
به پیری سرآرد نباشد شگفت<sup>۱۲</sup>  
به بالا سرش برتر از انجمن<sup>۱۳</sup>  
سر تخت او افسر ماه باد  
ورا داد تاج کیمی شادکام  
از او دست بدخواه کوتاه باد

→ رسد، و نشاید «بیگمان» آوردن.

- ۱ - یک: باز «که» در آغاز این رج. ۵: لت دویم نیز پس و پیش است اگر جهاندار یار تو باشد.  
۲ - روی سخن بخواننده برگشت.  
۳ - هفت را با خفت پساوا نیست.  
۴ - یا چند گه، یا دیر!  
۵ - لت دویم ناهموار می‌نماید: یک برادر کهنتر داشت.  
۶ - «ناگاه» نادرخور است: «بهنگام مرگ...»  
۷ - «برنا» کودک پنج ساله تا ده ساله است. ۸ - مرد، درشت و سه سالگی کهن نیست.  
۹ - راه خرد، با توبه همخوان نیست زیرا که از خردمند کاری سر نمی‌زند که توبه‌اش شاید!  
۱۰ - «خرد» مایه چه کس باد؟ روشن نیست: «مایه من خرد باد». سخن سود باد نیز ناروشن است.  
۱۱ - لت دویم را بهیچ روی، گزارش نیست.  
۱۲ - یک: «او» کیست؟ ۵: سخن را نیز اندر نمی‌گیرند، می‌گویند. سه: لت دویم نیز درهم است. افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید شگفت نیست که او (فردوسی) که آغاز بکار سرودن شاهنامه کرد، در پیری پایانش رساند. این سخن برداشتی کودکانه است از آن گفتار فردوسی که:

همی خواهم از داور یک خدای  
که این نامه شهریاران پیش  
وزان پس تن بی‌هنر، خاک را است  
که چندان بگیتی بمانم بجای  
در آرم بدین خوب گفتار خویش  
روان و توان، مینوی پاک را است

۱۳ - چهار رج سخنان یاهو در ستایش! محمود ناستوده.

## پادشاهی یزدگرد بزه‌گر

<p>سپه را بشهر، اندرآورد گرد همی بود ازان مرگ ناشاد شاد<sup>۱</sup> که: «هر کس که از داد یابید بهر دل از داد ما شاد و خندان کنید اگر دست یازند بد را به کوش<sup>۲</sup> بیارامد از کژی و کاستی! زدل کینه و آز بیرون کنیم خردمند و بیداردل موبدان<sup>۳</sup> روانش ز بیشی بیرو بود<sup>۴</sup> گراز چیز درویش بفرازد اوی<sup>۵</sup> به درویش مانازش افزون کنیم<sup>۶</sup> همی بگذرد تیز بر چشم ما<sup>۷</sup> همان خنجر هندوی گردنش<sup>۸</sup> خرد را به تن بر چو جوشن کنید<sup>۹</sup></p>	<p>چو شد پادشا بر جهان یزدگرد کلاه برادر بسر بر نهاد چنین گفت با نامداران شهر نخستین نیایش به یزدان کنید بدان را نمانم که دارند هوش کسی کاو بجوید ز ما راستی به هر جای، گاه وی افزون کنیم سگالش نگویم جز با؛ زدان کسی را کجا پرز آهو بود به بیچارگان برستم سازد اوی بکوشیم و نیروش بیرون کنیم کسی کاو پرهیزد از خشم ما همی بستر از خاک جوید تنش به فرمان ما چشم روشن کنید</p>	<p>۳۳۸۱۰</p> <p>۳۳۸۱۵</p>
--	---	---------------------------

۱ - لت دویم را گزارش نیست.

۲ - اگر هوش hōš = هُشیاری بوده باشد، که بخواست دیگر کس از میان نمی‌رود، و اگر هوش hūs = مرگ باشد سخن دگر می‌شود...: «بدان را زنده نگاه می‌دارم».

۳ - سگالش «کردنی» است و گفتنی نیست.

۴ - روشن نیست که همه آن کسان که بدنیاال بیشی هستند، پر آهو نیز بوده باشند!

۵ - یک: «اوی» پایان سخن با «کسی» (= آنکس) در در لت پیشین همخوان نیست. ۵: سخن بی‌پیوند است، چه را بر فرازد؟ سه: همراه با «بیچارگان» «درویشان» باید، نه درویش.

۶ - یک: نیرو را چگونه توان بیرون کردن؟ ۵: «ما» در لت دویم دوباره گویی «ما» در رج پنجم پیشین است و خود نیز ناساز می‌نماید.

۷ - ... و نیز «ما» در این رج!

۸ - یک: داوری سخت نابخردانه است که آنکس در کارها چنان پرهیز پیش آورد، که ما خشمگین نشویم، ویرا زیر خاک نهان می‌کنیم! ۵: لت دویم نیز سخت بی‌پیوند است: (با) خنجر هند(ی) گردنش (رامی بریم). سه: اگر آرایش گفتار نیز درست می‌بود، مغز سخن نادرست است، زیرا که با شمشیر گردن را می‌زنند، و با خنجر، تهیگاه را.

۹ - خرد، جوشن تن نیست، خرد روشنگر جان است، خرد آراینده روان است:

خرد چشم جانست، چون بنگری تو بی چشم، شادان، جهان نسپری

\*

چنان دان هر آنکس که دارد خرد بسدانش روان را همی پرورد

\*

سر مایه تست، روشن خرد روائت همی از خرد، برخورد

- ۳۳۸۲۰ تن هر کسی گشت لرزان چو بید  
 که کویال و شمشیرشان بُد امید<sup>۱</sup>
- \*
- ۳۳۸۲۵ چو شد بر جهان، پادشاهیش؛ راست  
 خردمند نزدیک او خوار گشت  
 کنارنگ با پهلوان و ردان  
 یکی گشت با باد نزدیک اوی  
 سترده شد از جان او مهر و داد
- \*
- ۳۳۸۳۰ کسی را نبُد نزد او پایگاه  
 هر آن کس که دستور بُد بر درش  
 همه عهد کردند با یکدگر  
 همه یکسر از بیم پیچان شدند  
 فرستادگان کامدندی ز راه  
 چو دستور زان آگهی یافتی  
 به گفتار گرم و به آواز نرم  
 بگفتی که «شاه از در کار نیست  
 نمودم بدو هرچه درخواستی»
- \*
- ۳۳۸۳۵ ز شاهیش بگذشت چون هفت سال  
 سر سال هشتم مه فرودین  
 یکی کودک آمدش هر مزد\* روز  
 همه موبدان زو به رنج و وبال  
 که پیدا کند در جهان هور دین<sup>۹</sup>  
 به نیک اختر و فال گیتی فروز

۱ - یک: تن هر کسی نادرست است: «تن همگان!» دو: اگر بر بنیاد گفتارهای پیشین، برادر بزرگتر وی در چهارده سالگی مرده بود، چگونه شایستی یک کودک دوازده ساله را اینچنین سخت سخن گفتن، و بزرگان کشور را از سخنان وی لرزیدن!

۲ - «رسم» را در شیوه سخن فردوسی راه نیست.

۳ - یک: همراه «ردان»، می‌بایستی «کنارنگان و پهلوانان» آید! دو: لت دوم نیز سست است.

۴ - ردان و پهلوانان و موبدان... را کنش «گشتند» باید.

۵ - لت دوم نادرست است. یک: پادافره گناه کردن را «ژرفی» نشاید، در ل ۲: بزفتی، س ۲، لن، ق ۲، لی، ل ۳، لن ۲: بزودی، آ: فرودی. که هیچک درستی نمی‌نماید. دو: پادافره گناهکاران، کار کشور را بآیین می‌کند، و شیوه‌ای نیکو است.

۶ - یک: دستور، تنها یک کس بوده است، و نمی‌توان از وی با «هر آنکس» یاد کردن. دو: فزاینده افسر را توان گفتن، و فزاینده اختر را گزارش نیست. ۷ - سخن را گزارش نیست.

۸ - یک: روشن نیست که فرستادگان کیستند، و آمدند(ی) نیز نادرست است. دو: لت دوم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست... چهار رج پیوسته.

۹ - چندباره گویی سخنان نادرست فزاینندگان درباره فروردین، و هوردین...

\* «بهرام روزه» درست‌تر می‌نماید زیرا که نام وی را بهرام نهادند.

مر او را پدر کرد بهرام، نام به در بر ستاره شمر هر که بود یکی مایه‌ور بود با فرّ و هوش	۳۳۸۴۰
یکی پاریسی بود هشیار نام بفرمود تا پیش شاه آمدند به صلاب کردند ز اختر نگاه از اختر چنان دید جویا، نهان آبر هفت کشور بود پادشا برفتند پیویان بر شهریار بگفتند با تاجور یزدگرد چنان آمد اندر شمار سپهر مر او را بود هفت کشور زمین ز گفتارشان شاد شد شهریار	۳۳۸۴۵
چو ایشان برفتند زان بارگاه نشستند و جستند هرگونه رای گر این کودک خرد خوی پدر گر آیدون که خوی پدر دارد اوی نه موبد بود شاد و نه پهلوان	۳۳۸۵۰
از آن کودک خرد، شد شادکام که شایست گفتار ایشان شنود <sup>۱</sup> سر هندوان بود نامش سروش <sup>۲</sup> که بر چرخ لگام <sup>۳</sup> به دانش لگام <sup>۴</sup> هشیوار و جوینده راه آمدند <sup>۴</sup> هم از زیج رومی بجستند راه <sup>۵</sup> که او شهریاری بود در جهان؛ گوی شاددل باشد و پارسا همان زیج و صلابها بر کنار <sup>۶</sup> که: «دانش ز هرگونه کردیم گرد <sup>۷</sup> که دارد بدین کودک خرد مهر <sup>۸</sup> گرانمایه شاهی بود بافرین <sup>۹</sup> ببخشیدشان گوهر شاهوار <sup>۱۰</sup> رد و موبد و پاک دستور شاه <sup>۱۱</sup> که تا چاره آن چه آید بجای <sup>۱۲</sup> نگیرد شود خسروی دادگر <sup>۱۳</sup> همه بوم زیر و زیر دارد اوی <sup>۱۴</sup> نه او در جهان شاد و روشن روان <sup>۱۵</sup>	

- ۱ - «هر که» در لت نخست، و «ایشان» در لت دوم را، ستاره «شماران» بایستی.
- ۲ - اگر از همه ستاره‌شماران یاد شد، پس چرا تنها از یک هندی در این رج، و
- ۳ - ... و بر چرخ لگام زدن نیز از گزاره‌های سخت نادرخور است.
- ۴ - هشیوار و جوینده راه نیز نادرست است زیرا که راه کاخ شاه بر همگان آشکار است.
- ۵ - درباره صلاب و نادرستی آن چند بار سخن رفته است، و نیز زیج رومی در لت دوم!
- ۶ - یک: آنان را شاه بدرگاه خویش فراخوانده بود، و جایی دور نبودند که پوینده (۱) بنزدیک شاه روند! دو: اگر از زیج سخن می‌رود، بایستی از «استرلاب» یاد شود نه استرلاب (ها).
- ۷ - دانش در یک انجمن، گرد کردنی نیست، که آنرا بایستی در درازنای زمان (آموختن).
- ۸ - «شمار سپهر» را بکودک مهر هست؟ یا «سپهر» را؟
- ۹ - سخن دوباره اماست تر.
- ۱۰ - دنباله گفتار. ۱۱ - زان بارگاه نادرست است: «از بارگاه».
- ۱۲ - یک: «رای» «زدنی» است و «جستی» نیست. دو: چاره چه چیز؟ سه: چاره «آمدنی» نیست، «جستی»، و «کردنی» است. چهار: چه آید نیز نادرخور است: «چگونه».
- ۱۳ - یک: پس از چاره جویی، سخن گفتن درباره آن نادرخور است. دو: «خوی پدر (را) نگیرد» در این رج...
- ۱۴ - ... یک: با «خوی پدر دارد» در این رج ناهمخوان است. دو: زیر و زیر نیز «داشتنی» نیست «کردنی» است.
- ۱۵ - یک: نه موبد (ازوی) شاد... دو: سخن در لت دوم، پایان ندارد... و اگر چنین است...

همه موبدان نزد شاه آمدند	گشاده دل و نیکخواه آمدند <sup>۱</sup>
بگفتند ک: «این کودک برمنش	ز پیغاره دور است و ز سرزنش <sup>۲</sup>
جهان سرسر زیر فرمان اوست	به هر کشوری باز و پیمان اوست <sup>۳</sup>
نگه کن به جایی که دانش بود	ز داننده کشور به رامش بود <sup>۴</sup>
ز پر مایگان دایگانی گزین	که باشد ز کشور بر او آفرین <sup>۵</sup>
هنر گیرد این شاه خرم نهان	ز فرمان او شاد گردد جهان <sup>۶</sup>
چو بشنید زان موبدان یزدگرد	ز کشور فرستادگان کرد گرد <sup>۷</sup>
هم آنگه فرستاد کس‌ها به روم	به هند و به چین و به آباد بوم <sup>۸</sup>
همان نامداری سوی تازبان	بشد تا ببیند به سود و زیان <sup>۹</sup>
به هر سو همی رفت خواننده‌ای	که: بهرام را پروراندند؛
بجوید خردمند و دانش‌پذیر	پژوهنده اختر و یادگیر*

\*

بیامد ز هر کشوری موبدی	جهان‌دیده و نیک‌پی بخردی
چو یکسر بدان بارگاه آمدند	پژوهنده نزدیک شاه آمدند؛
بپرسید بسیار و بناخت‌شان	به هر برزنی جایگه ساخت‌شان <sup>۱۰</sup>
برفتند نعمان و منذر به شب	بسی نامداران گرد از عرب <sup>۱۱</sup>
بزرگان چو در پارس گرد آمدند	بر تاجور یزدگرد آمدند <sup>۱۲</sup>
بگفتند هر کس که: «ما بنده‌ایم	سخن بشنویم و سراینده‌ایم <sup>۱۳</sup>

- ۱ - آنانکه در دل با شاه بد بودند، نمی‌توانستند گشاده دل و نیکخواه بنزدیک شاه آیند!
- ۲ - یک: هنوز زود است که درباره کودکی نوزاد داوری شود که برمنش خواهد شدن، یا نه؟ برمنش فارسی در زبان پهلوی بود **برمنش**. آئرمینیش. خوانده می‌شود، که برابر است با (متکبر تازی) و چنین کس را نزد ایرانیان و در فرهنگ ایران، (که «ایرمنشی» یا فروتنی را نیک می‌شمردند) پایگاهی نبوده است، که از پیغاره و سرزنشش دور در شمار آورند!
- ۳ - هنوز چنین نشده است، و پدرش پادشاه است.
- ۴ - یک: دانش را در «جای» جای نیست! دانشمندان را بایستی جستن! **دو**: لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست.
- ۵ - دایه یا پروراندند «یک کس» نه چند کس، که از «پرمایگان» و «دایگان» نام برده شود.
- ۶ - یک: هنوز کودک، شاه نشده است، ... **دو**: خرم نهان را نیز گزارشی نیست.
- ۷ - از کشور فرستادگان را گرد کردن نادرست است، و فرستادگان را «پیرامون کشور فرستادن» درست می‌نماید.
- ۸ - آباد بوم، پاژنام ایران است و نشاید آنرا با هند و چین و روم، هم‌تراز آوردن.
- ۹ - پیوند درست میان لت نخست با لت دویم نیست.
- \* - در نمونه‌ها چنین آمده است، اما «تیزویو» درست می‌نماید.
- ۱۰ - همگان را «به هر» برزن جایگه (ساختن) نادرست است.
- ۱۱ - یک: نعمان بتهایی سرپرستی بهرام گور را داشت، و منذر بدان‌هنگام خرد بوده است. **دو**: لت دویم نیز سخت نادرخور است.
- ۱۲ - پایتخت ایران بهنگام ساسانیان تیسفون بود نه پارس.
- ۱۳ - یک: بگفتند هر کس نادرست است: «همگان گفتند». **دو**: لت دویم نیز نادرخور است: «سخن نبوش و سراینده‌ایم».

- که یابد چنین روزگار از مهان  
 به برگیرد و دانش آموزدش  
 ز رومی و هندی و ز پارسی  
 همه فیلسوفان بسیاردان  
 ۳۳۸۷۵
- که - بایسته فرزند شاه جهان-<sup>۱</sup>  
 دل از تیرگی‌ها بسیفروزدش<sup>۲</sup>  
 نجومی و گر مردم هندسی<sup>۳</sup>  
 سخنگوی و ز مردم کاردان<sup>۴</sup>
- \*  
 بگفتند هر یک به آواز نرم  
 همه سرسر خاک پای توایم  
 نگر تا پسندت که آید همی؟
- \*  
 چنین گفت مُنذِر که: «ما بنده‌ایم  
 هنرهای ما، شاه؛ داند همه  
 سواریم و گردیم و اسب افکنیم  
 ستاره‌شمر نیست چون ما کسی  
 پر از مهر شاه است ما را، روان  
 همه پیش فرزند تو بنده‌ایم  
 ۳۳۸۸۰
- \*  
 خود اندر جهان، شاه را، زنده‌ایم  
 که او چون شبان است و ما چون رمه  
 کسی را که دانا بود بشکنیم<sup>۵</sup>  
 که از هندسه بهره دارد بسی<sup>۶</sup>  
 بدین کار، داریم، شاها؛ توان  
 بزرگی وی را ستاینده‌ایم»  
 ۳۳۸۸۵
- \*  
 چو بشنید زو این سخن یزدگرد  
 نگه کرد از آغاز، فرجام را  
 بفرمود تا خلعتش ساختند  
 تنش را به دیبا بیاراستند  
 ز ایوان شاه جهان تا بدشت  
 پرستنده و دایه بسی‌شمار  
 ۳۳۸۹۰
- روان و خرد را برآورد گرد<sup>۷</sup>  
 بدو داد، پرمایه بهرام را  
 سرش را به گردون برافراختند<sup>۸</sup>  
 ز در\*، اسب شاه یمن خواستند  
 همی اشتر و اسب و هودج گذشت  
 ز بازارگه تادر شهریار<sup>۹</sup>

۱ - سخن را در لت دویم، برای پیوستن بگفتار رج پسین، «را» باید.

۲ - یک: فرزند را در همه سالهای کودکی و نوجوانی به «بر» نمی‌گیرند. ۵: دل را از تیرگی‌ها «پالایش» باید نه «افروزش».

۳ - چون از رومی و پارسی با «زه» = از یاد شد، برای دیگران نیز پیشوند «از» بایسته است.

۴ - یک: فیلسوفان ویژه روم بوده‌اند نه از کشورهای دیگر. ۵: سخنگویان را چه به پرورش فرزند شاه؟ همچنین همه جهانیان در کار خویش کاردان‌اند، و بکار پرورش فرزند نمی‌آیند.

۵ - بشکنیم پایان لت دویم در برخی نمونه‌ها نشکنیم، هر دو نادرست است، زیرا که سواران یورشگر، همگان را از دم تیغ می‌گذرانند.

۶ - اخترماری را با دانش اندازه (هندسه) پیوندی نیست... ۷ - لت دویم سخت نابهنجار و ناسزاوار است.

۸ - خلعت ساختنی نیست. \* - «به در» درست‌تر می‌نماید.

۹ - یک: «دایه» همانا مندر بوده است و بی‌شمارش نتوان خواندن. ۵: سخن درست آن بود که از در شهریار تا... گفته آید.

ببازارگه بسته آذین بره	ز دروازه تا پیش درگاه شاه <sup>۱</sup>
*	
چو مندر بیامد بشهر یمن	پذیره شدندش همه مرد و زن
چو آمد به آرامگاه از نخست	فراوان زنان نژادی بجست <sup>۲</sup>
ز دهقان و تازی و پرمایگان	توانگر گزیده گران سایگان <sup>۳</sup>
ازان مهتران چار زن برگزید	که آید هنر بر نژادش پدید <sup>۴</sup>
دو تازی دو دهقان ز تخم کیان	ببستند مر دایگی را میان <sup>۵</sup>
همی داشتندش چنین چار سال	چو شد سیر شیر و بیگند یال <sup>۶</sup>
به دشواری از شیر کردند باز	همی داشتندش به بربر به ناز <sup>۷</sup>
چو شد هفت ساله به مندر چه گفت	که آن رای با مهتری بود جفت <sup>۸</sup>
چنین گفت ک: «ای مهتر سرفراز	ز من کودک شیرخواره مساز <sup>۹</sup>
به داننده فرهنگیانم سپار	چو کار است بیکار، خوارم مدار» <sup>۱۰</sup>
بدو گفت مندر که: «ای سرفراز	به فرهنگ نوزت نیامد نیاز <sup>۱۱</sup>
چو هنگام فرهنگ باشد ترا	به دانایی آهنگ باشد ترا <sup>۱۲</sup>
به ایوان نمانم که بازی کنی	به بازی همی سرفرازی کنی» <sup>۱۳</sup>
چنین پاسخ آورد بهرام باز	که: «از من تو بیکار خردی مساز» <sup>۱۴</sup>

- ۱ - همان گفتار بگونه‌ای دیگر آمده است. ۲ - «چو» در رج پیشین با «چو» در این رج هماهنگ نیست.
- ۳ - یک: دنباله همان سخن بشیوه‌ای سست ترا ۵: گران سایگان را چگونه گزارش بایستی کردن؟ آیا آن کسانی که فربه‌اند و سایه بیشتر بر زمین می‌افکنند؟... یا آنانکه سایه پیکرشان، بسیار بر زمین می‌ماند؟...
- ۴ - اگر چهار زن برگزیده شدند، در لت دویم «نژادش» نادرست است: «نژادشان».
- ۵ - یک: زن؛ دهقان نتواند بودن. ۵: زن از تخم کیان در یمن چگونه پدیدار شد؟
- ۶ - یک: پیدا است که کودک را دو سال شیر خوردن پس است. ۵: «آکندن یال» را گزارش نیست.
- ۷ - یک: کودک دو ساله خود از شیر بسوی خوردنی می‌گردد. ۵: کودکی که چهار سال شیر خورد و بدشواری از شیرش بازگیرند، و باز با ناز در برش گیرند... چگونه پهلوانی چون بهرام گور تواند شدن؟ ۸ - چه گفت در این رج نادرخور است...
- ۹ - تازه؛ پس از سه سال، از چهار سالگی بیاد آورد که او کودکی شیرخواره است؟!
- ۱۰ - یک: کودک، خود، از پیش خود، نمی‌داند که فرهنگ چیست و داننده فرهنگ کیست؟ ۵: لت دویم نیز بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
- ۱۱ - یک: چگونه در هفت سالگی به فرهنگ نیاز ندارد؟ که کودکان را در هفت سالگی بفرهنگیان می‌سپارند. ۵: نیامد نیاز نیز نادرست است: «نیازت نیامده است».
- ۱۲ - چون، خود؛ بر بنیاد سخن افزوده پیشین، آهنگ فرهنگ کرده است، پس زمان همانست، و همان زمان، زمان آموزشش فراسیده بود.
- ۱۳ - بازی، در ایوان روی نمی‌دهد که در میدان و باغ و بستان بازی می‌پردازند.
- ۱۴ - یک: پاسخ «آوردنی» نیست «دادنی» است. ۵: خردی و بزرگی کس را نمی‌توان ساختن! سه: «بیکار» در این رج دوباره گویی «بیکار» در رج چهارم پیش است.

۳۳۹۱۰	مرا هست دانش اگر سال نیست ترا سال هست و خرد کمتر است ندانی که هر کس که هنگام جست تو گر باز هنگام جویی همی	بسان گوانم برو یال نیست <sup>۱</sup> نهاد من از رای تو دیگر است <sup>۲</sup> ز کار آن گزیند که باید نخست <sup>۳</sup> دل از نیکویها بشویی همی <sup>۴</sup>
۳۳۹۱۵	همه کار بی‌گاه و بی‌بر بود هر آن چیز کان درخور پادشاست سر راستی دانش ایزدیست نگه کرد منذر بدو خیره ماند فرستاد هم در زمان رهنمون سه موبد نگه کرد، فرهنگجوی	بهین از تن زندگان سر بود <sup>۵</sup> بیاموزی‌ام تا بدانم سزاست <sup>۶</sup> خنک آنکه بادانش و بخردیست <sup>۷</sup> به زیر لبان نام یزدان بخواند <sup>۸</sup> سوی شورستان سرکشی بر هیون <sup>۹</sup> که در سورستان بودشان آب روی <sup>*</sup>
۳۳۹۲۰	دگر ساز نخچیر با باز و یوز دودیدگر؛ که چوگان و تیر و کمان چپ و راست، پیچان؛ عنان داشتن	دل از تیرگی‌ها بی‌فیروزدش <sup>۱۰</sup> بیاموزدش کان بود دلفروز <sup>۱۱</sup> همان گردش رزم با بدگمان به آوردگه، باره برکاشتن

- ۱ - در رج پنجم پیشین چنین آمده بود که: «بداننده فرهنگیانم سپاره»، پس چگونه در میانه گفتار، دانش آموخته شد؟ چنانکه گوید «مرا هست دانش!»
- ۲ - یک: چگونه شاید منذر را کم خرد خواندن، که یزگرد از میان همه داوخواهان (= داوطلبان)، او را برای پرورش بهرام برگزید!... و چگونه، یک کودک هفت ساله را پروای آنست که پروردگار خویش را کم خرد خواند! ۵۰: «نهاد» را برابر «رای» توان نهادن... اما چون خواهند که دو چیز را برابر نهند، و بایکدیگر بسنجند، نشاید «از» را بکار بردن که «با» بایسته است: «این (با) آن همتراز نیست»، «شب را (با) روز برابر نتوان نهادن».
- ۳ - هنگام؛ هنگام پادشاهی یک پادشاه، یا یک دودمان است، نیز همه زمان زندگی یک کس، یا همه زمان آموزش او است، و در لت نخست، نابجا آمده است.
- ۴ - یک: «باز هنگام جستن» بی‌گزارش است. ۵۰: لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست.
- ۵ - کار چه کس، بی‌گاه و بی‌بر است؟ سخن را پیوند «تو» باید.
- ۶ - یک: بیاموزیم نادرست است: «مرا بیاموز» یا «بیاموز مرا»... ۵۰: تا بدانم سزاست نیز نادرخور است، زیرا آنچه که درخور پادشاهست بیگمان سزاوار شاهزاده نیز هست.
- ۷ - لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست، در لت نخست از دانش دین سخن می‌رود و در لت دویم از «دانش»... و دانش، شاید که دانش اندازه و احترامی و فرهنگ... باشد! ۸ - دنباله گفتار.
- ۹ - سرکش که در لت دویم از او یاد شده است، نمی‌تواند «رهنمون» بوده باشد.
- \* - در نمونه‌های در دست، شورستان، سورسانس، سیستان، سوریان، سورستان، شارسان، سوریانش، سوریان بودشان (خالقی مطلق ۳۶۹-۶) آمده است، شاهنامه سپاهان سورستان، که کوتاه شده آسورستان است و درست است. در ایران باستان استان میانرودان را «آسورستان» می‌خواندند. در همه نمونه‌ها سه موبد آمده است، و بنداری از چهار موبد یاد می‌کند: و نفذ الی بلاد ایران من آناه باریمه من المؤایذه... اما پیدا است که سخن درست شاهنامه «دوکس را» است که یکی از آنان (آموزگار) که او را دبیری آموزد، و دیگری (سپاهی) که او را سواری آموزد.
- ۱۰ - لت دویم سست است، و سخن درست در رج پسین آمده است.

<p>ز هر دانشی داستان‌ها زدند<sup>۱</sup>          فزاینده خود دانشی بود و گرد<sup>۲</sup>          که اندر هنر دادِ مردی بداد          به فرهنگ یازان شدی هوش اوی<sup>۳</sup>          دلاور گوی گشت خورشیدفش          به فرهنگ‌جویان و آن یوز و باز<sup>۴</sup>          برافکندن اسپ و هم تاختن<sup>۵</sup>          گسی کن هنرمند را، بساز جای<sup>۶</sup>          ز درگاه مندر برفتند شاد<sup>۷</sup>          که: «اسپان این نیزه‌داران بخواه<sup>۸</sup>          به چشم اندر آرند نوک سنان<sup>۹</sup>          درم بیش خواهم برایشان کشم»<sup>۱۰</sup>          که: «ای پره‌نر خسرو نامجوی<sup>۱۱</sup>          خداوند او هم به تن خویش تست<sup>۱۲</sup>          مرا رنج و سختی چه باید کشید»<sup>۱۳</sup>          به نیکیت بادا همه ساله کام<sup>۱۴</sup>          بتازم نینم عنان از رکیب<sup>۱۵</sup>          به نوروز با باد یارش کم<sup>۱۶</sup></p>	<p>چنین موبدان پیش مندر شدند          تن شاه‌زاده بدیشان سپرد          چنان گشت بهرام خسرو نژاد          هنر هرچه بگذشت بر گوش اوی          چو شد سال آن نامور بر سه شش          به موبد نبودش به چیزی نیاز          به آوردگه بر عنان تافتن          به مندر چنین گفت ک: «ای پاک‌رای          از آن هر یکی را بسی هدیه داد          از آن پس به مندر چنین گفت شاه          بگو تا بیچند پیشم عنان          بهایی کنند آنچه آید خوشم          چنین پاسخ آورد مندر بدوی          گله‌دار اسپان من پیش تست          گراز تازیان اسپ خواهی خرید          بدو گفت بهرام ک: «ای نیک‌نام          من اسپ آن گزیم که اندر نشیب          چو بانگ چنان پایدارش کم</p>	<p>۳۳۹۲۵          ۳۳۹۳۰          ۳۳۹۳۵</p>
--	--	--

- ۱ - درباره چوگان و تیر و کمان و جنگاوری نمی‌توان داستان زد.
- ۲ - چون کودک را بفرهنگیان سپارند، روان او را می‌سپارند، وگرنه تن را سپردن، داستان از پرستاری (= خدمت) می‌گوید.
- ۳ - هنر (= جنگاوری و پهلوانی) بر گوش کس نمی‌گذرد، و هوش را نیز یازیدن (= دست دراز کردن) نیست.
- ۴ - یک: سخن بی‌پیوند است. افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید، در دانش و فرهنگ بجایی رسید که نیازش بآموزگار (موبد) نبود. دو: لت دویم از لت نخست سست‌تر است.
- ۵ - دنباله همان گفتار است، اما در لت دویم برافکندن اسپ چگونه باشد. افزاینده خواسته است از؛ «اسپ افکندن بهر سوی» یاد کند!
- ۶ - «هنرمند را» در لت دویم نادرخور است: موبدان و آموزگاران را. ۷ - از چه چیز؟
- ۸ - «این نیزه‌داران» چه کسان‌اند؟
- ۹ - چون کسی بخواهد با نیزه با دیگری هم‌اورد شود، (عنان) را نمی‌پیچد! پیچاندن لگام یا در نمایش و بازی است، یا برای گریز.
- ۱۰ - یک: کننده (فاعل) در آغاز سخن به نیزه‌داران بازمی‌گردد، و در پایان لت نخست به بهرام. دو: لت دویم نیز سخت پریشان و بی‌گزارش است.
- ۱۱ - پاسخ «آوردنی» نیست «دادنی» و «گفتنی» است.
- ۱۲ - خواهش بهرام از مندر نیزه‌بازی بود، و پاسخ مندر پیش کشیدن اسپان است!
- ۱۳ - و اکنون سخن از خرید اسپ می‌رود... در جایکه اسپان همه از آن «مُنذر»‌اند!
- ۱۴ - دنباله گفتار.
- ۱۵ - چگونه توان اندیشیدن که بهرام هجده ساله را «که اندر هنر داد مردی بداد» هنوز، اسپ نیست، و تازه می‌خواهد که برای خود اسپ برگزیند!
- ۱۶ - سخن در هم‌ریخته بی‌گزارش.

۱	نشاید به تندی بر او کرد زور <sup>۱</sup>	اگر آزموده نباشد ستور	
۲	فسیله گزین، از گله دار نو <sup>۲</sup>	به نعمان بفرمود، منذر؛ که: «رو	۳۳۹۴۰
۳	نگر تا کجا یابی اسپ نبرد <sup>۳</sup>	همه دشت پیش سواران بگرد	
۴	ز اسپان جنگی بسی برگزید <sup>۴</sup>	بشد تیز نعمان سد اسپ آورد	
۵	چپ و راست پیچید و چندی بگشت <sup>۵</sup>	چو بهرام دید آن، بیامد به دشت	
۶	همه زیر بهرام بی بر شدی <sup>۶</sup>	هر اسپ که با باد همبر بدی	
۷	یکی بادپای گشاده بری <sup>۷</sup>	بر این گونه تا برگزید اشقری	۳۳۹۴۵
۸	تو گفتی ز دریا برآمد نهنگ <sup>۸</sup>	هم از داغ دیگر کمیتی برنگ	
۹	همی خوی چکید از بر لئل اوی <sup>۹</sup>	همی آتش افروخت از نئل اوی	
۱۰	که در بیشه کوفه بُد مرزشان <sup>۱۰</sup>	بها داد منذر چو بود ارزشان	
۱۱	فروزنده برسان آذرگشپ <sup>۱۱</sup>	بپذرفت بهرام زو آن دو اسپ	
۱۲	که از باد ناید بر او بر نهیب <sup>۱۲</sup>	همی داشتش چون یکی تازه سب	۳۳۹۵۰

\*

به منذر چنین گفت روزی جوان که: «ای مرد با هنگ و روشن روان<sup>۱۳</sup>

- ۱ - ستور آزموده را هیچگاه از رمه نمی گیرند، که آن خود، بر آخور بسته است!
  - ۲ - یک: نعمان چگونه فسیله گزیند؟ فسیله ها را بایستی از دید بهرام بگذرانند، تا او یکی از اسپان را از میان آنها برگزیند! دو: گله دار نو، نابجا است! برای برگزیدن اسپ گله دار پیر باید.
  - ۳ - اسپ از فسیله برگزینند، یا اسپ سواران را از آنان بگیرند؟
  - ۴ - سد اسپ آورد(؟) یا از اسپان جنگی برگزید؟
  - ۵ - یک: بهرام دید (آن) نادرست است. دو: بهرام بایستی در (دشت) بوده باشد، تا اسپان را از پیش وی بگذرانند.
  - ۶ - «هر اسپ» در لت نخستین با «همه» در لت دوم ناهماهنگ است، همه را «شدند» باید و «اسب بی بر» سخنی است که در زبان فارسی نیامده است.
  - ۷ - لت دوم را بالت نخست همخوان نیست... اگر لت نخست را درست بدانیم، لت دوم می بایستی چنین آید: «یکی بادپای گشاده بر».
  - ۸ - یک: داغ دیگر را روی نباشد، زیرا که پیشتر گفته شد: همه اسپان از آن منذر بوده اند. دو: تو گفتی.
  - ۹ - یک: هر اسپ را چون بتازند، از بزش خوی می چکد. دو: گلرنگ، گونه ای دیگر از اسپ است و کمیت اسپ است دو رنگ میان سرخ و سیاه، از منجیک ترمذی است: بدانزمان که بر ابطال تیره گون گردد / همه کمیت نماید ز خون، سیاه سمند.
  - ۱۰ - یک: اسپان همه از آن منذر بوده اند. دو: جایگاه منذر نیز در حیره بود، نه شهر کوفه. سه: شهر کوفه رانیز کاریگران ایرانی، در زمان عمر در کنار روستایی بهمین نام بساختند، تا سپاهیان عرب که از آب و هوای آبادان و بصره تب می کردند و می مردند، در جایی که آب و هوایش به «سواد» نزدیک باشد بزنند، و نمیرند (← تاریخ تبری).
  - ۱۱ - بهرام که خود اسپان را برگزیده بود، پس از آن، بپذیرفت؟
  - ۱۲ - سخن از کردار انوشه روان امیر منصور درباره مهربانیش به فردوسی برگرفته شده است:
- |                               |                            |
|-------------------------------|----------------------------|
| همی داشتم چون یکی تازه سب     | که از باد بر من نیاید نهیب |
| چنان نامور گم شد از انجمن.    | چو از باد، سرو سهی در چمن  |
| نه زو زنده بینم، نه مرده نشان | بدست نهنگان و مردمکشان     |
- (محمود و کارگزارانش را گوید)

۱۳ - هنگ چه باشد؟ روشن روان نیز «زنده» است، و نشاید کسی را «زنده» نامیدن!

چنین بی بهانه همی داریم	زمانی به تیمار نگذاریم <sup>۱</sup>	
همی هر که بینی تو اندر جهان	دلی نیست اندر جهان بی نهان <sup>۲</sup>	
ز اندوه باشد رخ مرد زرد	به رامش فزاید تن زادمرد <sup>۳</sup>	
بر این بر یکی خوبی افزای پس	که باشد ز هر درد فریادرس <sup>۴</sup>	۳۳۹۵۵
اگر تاجدار است اگر پهلوان	بزن گیرد آرام، مرد جوان <sup>۵</sup>	
همان زو بود دین یزدان بیای	جوان را به نیکی بود رهنمای <sup>۶</sup>	
کنیزک بفرمای تا پنج و شش	بیارند با زب و خورشیدفش <sup>۷</sup>	
مگر زان یکی دو گزین آیدم	هم اندیشه آفرین آیدم <sup>۸</sup>	
مگر نیز فرزند بینم یکی	که آرام دل باشدم اندکی <sup>۹</sup>	۳۳۹۶۰
جهاندار خشنود باشد ز من	ستوده بمانم به هر انجمن <sup>۱۰</sup>	
چو بشنید مندر ز خسرو سخن	بر او آفرین کرد مرد کهن <sup>۱۱</sup>	
بفرمود تا سعد گوینده تفت	سوی کلبه مرد نخاس رفت <sup>۱۲</sup>	
بیاورد رومی کنیزک چهل	همه از در کام و آرام دل <sup>۱۳</sup>	
دو بگزید بهرام زان گلرخان	که در پوست شان آج بود استخوان <sup>۱۴</sup>	۳۳۹۶۵
به بالا بگردار سرو سهی	همه کام و زیبایی و فرهی <sup>۱۵</sup>	
ازان دو ستاره یکی چنگ زن	دگر لاله رخ چون سهیل یمن <sup>۱۶</sup>	

- ۱ - لت دویم بی گزارش است، اگر از سستی آن بگذریم آنگاه از آن چنین برمی آید: هیچگاه مرا تیمار نمی کنی!؟
  - ۲ - میان لت دویم با لت نخست پیوند درست نیست... «هر که را که در جهان بینی در نهان (رازی) یا (دردی) دارد.
  - ۳ - دنباله گفتار
  - ۴ - بر کدام چیز! افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید: بر سر همه نیکیها که بر من رواداشتی یک نیکی دیگر نیز بیفزای.
  - ۵ - زن، تنها دلارام تاجداران و پهلوانان است؟ یا همه مردان؟
  - ۶ - سخن زیبا است، اما برداشتی از گفتار زال است در انجمن مهستان زابل:
- ا دیگر که بی جفت، دین خدای      ندیدیم، ماند، جوان را بیای
- ۷ - پنج و شش نادرست است: چند کنیزک.
  - ۸ - یک: «زان» در لت نخست، نادرخور است: زنان. دو: لت دویم نیز بی گزارش است.
  - ۹ - فرزند بینم یکی نادرست است! یک: از کجا که یک فرزندش باشد. دو: فرزند «داشتنی» است، «دیدنی» نیست. سه: چرا اندکی؟
  - ۱۰ - دنباله گفتار.
  - ۱۱ - مرد کهن در لت دویم، همان مندر در لت نخست است و دوباره گویی نادرست.
  - ۱۲ - یک: «سعد» را نمی شناسیم که اینچنین از وی سخن رود. دو: «گوینده» را چکار بدکان برده فروشی؟
  - ۱۳ - کنیزک چهل نادرست است: چهل کنیزک.
  - ۱۴ - لت دویم سخت نادرخور است، افزاینده یاوه سرای را رای بر آن بوده است که بگوید، پوست تنشان چندان نرم و نازک بود که استخوانشان از زیر آن دیده می شد!
  - ۱۵ - سخن را از شاهنامه برگرفته اند.
  - ۱۶ - یک: پیشتر سرو بودند، و اکنون ستاره شدند! دو: سهیل یمانی ستاره سدویس است، و برنگ لاله نیست!

بها داد منذر چو آمد پسند <sup>۱</sup>	به بالا چو سرو به گیسو کمند	
رخش گشت همچون بدخشان نگین <sup>۲</sup>	بـخندید بهرام و کرد آفرین	
*		
گاهی زخم چوگان و گاهی شکار <sup>۳</sup>	جز از گوی و میدان، نبودیش کار	۳۳۹۷۰
*		
به نخچیرگه رفت، با چنگرن	چنان بُد که یک روز بی‌انجمن	
که رنگ رخانش به می داده بود <sup>۴</sup>	کجا نام آن رومی آزاده بود	
ابا سرو آزاده، چنگی بدست <sup>۵</sup>	به پشت هیونی چمان برنشست	
همیشه به لب داشتی نام اوی <sup>۶</sup>	دلارام او بسود و هم کام اوی	
که پشتش به دیبا بیاراستی <sup>۷</sup>	به روز شکارش هیون خواستی	۳۳۹۷۵
همی تاختی در فراز و نشیب <sup>۸</sup>	فروشته زو چار بودی رکیب	
همان هر یکی گوهر آگین بُدی <sup>۹</sup>	رکابش دو زربین دو سیمین بُدی	
دلورز هر دانشی بهره داشت <sup>۱۰</sup>	همان زیر ترکش کمان مهره داشت	
جوانمرد، خندان، بازاده گفت <sup>۱۲</sup>	به پیش اندر آمدش، آهو دو جفت <sup>۱۱</sup>	
برآرم، به شست اندر آرم گره؛ <sup>۱۳</sup>	که: «ای ماه، من چون کمان را بزه	۳۳۹۸۰

- ۱ - یک: دوباره از بالای چون سرو آنان سخن می‌رود. دو: لت دویم سست است: بهای (آنانرا) بداد.
- ۲ - بدخشان نگین را برای پساوای آفرین آورده‌اند، وگرنه در همه نامه‌های فارسی از «نگین بدخشان» یاد شده است.
- ۳ - «گوی و میدان» لت نخست همان زخم چوگان لت دویم است.
- ۴ - یک: نام آن رومی را می‌بایستی بهنگام گزینش می‌آوردند... دو: لت دویم نیز سست و نادرخور است.
- ۵ - یک: پیدا است که چون پهلوانی بر اسب سوار می‌شود، اسب وی چمان نیز باید بودن. دو: از چنگرن پیش از این یاد شده بود.
- ۶ - آغاز سخن را پیوند «که» باید.
- ۷ - یک: «بروز شکارش» چه باشد؟ سخن چنین می‌نماید که «روز شکار آن دختر»!! دو: «ش» در پشتش با «ش» در شکارش همخوان نیست.
- ۸ - همی تاختی نادرست است، از آنجا که در لت نخست از هیون نام برده شده بود، در این لت «همی تاختش» درست است، اما همه نمونه‌ها چنین‌اند.
- ۹ - یک: سخن درباره رکابها، می‌بایستی پیوسته به گفتار پیشین «فروشته زو چار بودی رکیب» بیاید. دو: «همان هر یکی» نیز نادرست می‌نماید: «چهار رکاب زرین و سیمین گوهر آگین داشت».
- ۱۰ - یک: کمان مهره را زیر ترکش چگونه توان داشتن؟ کمان مهره (تیر کمان کودکان) را در جیب یا در زیر کمر می‌نهند! دو: پیدا است که سواری چون بهرام در کودکی «کمان مهره» را نیز بکار گرفته بود و در بزرگی نیز می‌توانست آنرا بکار گرفتن!...
- کمان مهره را کودکان روستایی (بزمانیکه من کودک بودم کودکان شهری نیز) بخوبی بکار می‌گرفتند، و جای شگفتی نمی‌ماند که سواری چون بهرام بتواند با آن مهره بیفکند!
- ۱۱ - یک: پیش اندر (اندرون) نادرست است. دو: آهو چون سوار را ببند می‌گریزد، و به پیش نمی‌آید. سه: چون چهار آهو بوده‌اند «آمده» ناکارآمد است و «آمدند» باید.
- ۱۲ - یک: پیش را «اندر» نیست. دو: در گفتار آینده نبرد پیش از یک جفت نمی‌نماید.
- ۱۳ - یک: کمان را بزه (بر نمی‌آورند) بزه «می‌کنند»... باری اینکار پیش از آغاز شکار، بر روی زمین انجام می‌پذیرد! دو: زه را بهمراه

<p>۱ که ماده جوان است و همتاش پیر<sup>۱</sup></p> <p>۲ به آهو، نجویند مردان؛ نبرد!۱</p> <p>۳ شود ماده از تیر تو نر پیر<sup>۳</sup></p> <p>۴ چو آهو ز چنگ تو گیرد گریز<sup>۴</sup></p> <p>۵ نهد هم چنان خوار بر دوش خویش<sup>۵</sup></p> <p>۶ بی آزار پایش برآرد به دوش<sup>۶</sup></p> <p>۷ چو خواهی که خوانمت گیتی فروز<sup>۷</sup></p> <p>۸ برانگیخت از دشت آرام، شور<sup>۸</sup></p> <p>۹ بدشت اندر، از بهر نخچیر داشت<sup>۹</sup></p> <p>۱۰ سپهد شروهای آن نره، تیز<sup>۱۰</sup></p> <p>۱۱ کنیزک بدو ماند اندر شگفت<sup>۱۱</sup></p> <p>۱۳ سرش زان شروی سیه، ساده گشت<sup>۱۳</sup></p> <p>۱۵ بزد همچنان مرد نخچیرگیر<sup>۱۵</sup></p> <p>۱۶ بخون اندرون لثل گشته برش<sup>۱۶</sup></p> <p>۱۷ بخم کمان مهره در، مهره ساخت<sup>۱۷</sup></p>	<p>کدام آهو افکنده خواهی؟ بتیر</p> <p style="text-align: center;">*</p> <p>بدو گفت آزاده ک: «ای شیرمرد تو آن ماده را نر گردان بتیر ازان پس هیون را برانگیز تیز کمان مهره انداز تا گوش خویش هم آنگه ز مهره بخاردش گوش به پیکان سرو پای و گوشش بدوز کمان را بزه کرد بهرام گور دو پیکان، بترکش؛ یکی تیر داشت هم آنگه چو آهو شد اندر گریز بتیر دو پیکان، ز سر برگرفت هم اندر زمان نر<sup>۱۲</sup> چون ماده گشت همان<sup>۱۴</sup> بر شروگاه ماده دو تیر دو پیکان بجای شرو در سرش هیون را سوی جفت دیگر بتاخت</p>	<p>۳۳۹۸۵</p> <p>۳۳۹۹۰</p> <p>۳۳۹۹۵</p>
--	--	--

→ تیر، میان شست و انگشتان خم شده می‌گیرند و می‌کشند و بر این بنیاد گرهی در کار نیست که بشست اندر آورند!

- ۱ - چنین داستان در جهان جانوران روی نمی‌دهد، از آنجا که جفت‌ها همزاداند، و هم‌سال!
- ۲ - سخن بس زیبا است اما پیوسته بداستان است.
- ۳ - چون؛ دخترک بهرام را ریشخند کرد، دنباله سخن؛ از آن او نتواند بودن، اما سخن در هر دولت، درباره ماده است، و درست نمی‌نماید.
- ۴ - دنباله گفتار.
- ۵ - یک: کمان مهره را می‌کشند، تا پیش چشم، نه تا گوش! آنگاه «می‌کشند» نه «می‌اندازند». ۵۰: لت دویم بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
- ۶ - چون گوشش بخارد، چرا پایش را بر دوش نهد؟...
- ۸ - کمان را پیش از رفتن بشکار «به زه می‌کشند».
- ۹ - پیدا است که تیر نخچیرگر؛ از برای نخچیر است، نه چیز دیگر.
- ۱۰ - یک: کدام آهو؟ چون بگریزند، هر دو با هم می‌گریزند. ۵۰: گریز را «اندرون» نیست.
- ۱۱ - چنین کار، شدنی نیست زیرا که شاخ نخچیر (وگوسفند و بز) را با ساتور، بر روی تخته چوبین می‌توان بریدن!
- ۱۲ - در همه نمونه‌ها «نر» آمده است، اما پیدا است که «نر» درست است.
- ۱۳ - یک: گفتار لت نخست، بدآهنگ است. ۵۰: سرو [= شاخ] آهو؛ سیاهرنگ نیست و قهوه‌ای نزدیک به زرد است.
- ۱۴ - «همان» در این لت با «همچنان» در لت دویم ناهمخوان است، اما در همه نمونه‌ها چنین آمده است.
- ۱۵ - ماده آهو را اگرچه شاخ بلند نباشد، اما دو شاخ کوچک دارد، و نشاید از سروگاه او یاد کردن!
- ۱۶ - سخن را کنش بایسته نیست.

۱۷ - یک: جفت دیگر، بیچاره؛ بی شاخ بود، و تاختن از پی از نشایستی. ۵۰: کمان مهره، همانست که کودکان با نام فلاخن در بازی بکار می‌گیرند. و آن یک چوب دو شاخه است که بر هر یک از دو شاخ زهی یا بافته‌ای کشدار (امروز، لاستیک) می‌بستند، و هر دو زه به یک چرم بسته می‌شد، و چون؛ سنگ اندرون آن چرم می‌نهادند، و می‌کشیدند و رها می‌کردند، پرتاب می‌شد، و به نشانه می‌خورد و نام آن ←

پسند آمد و بود جای پسند <sup>۱</sup>	بگوش یکی آهو، اندر فکند	
بتیر اندر آورد، جادو کمان <sup>۲</sup>	بخارید گوش، آهو اندر زمان	
بدان آهو، آزاده رادل بسوخت <sup>۳</sup>	سر و گوش و پایش به پیکان بدوخت	
*		
نگسونسار برزد بروی زمین <sup>۴</sup>	بزد دست، بهرام و او را زین	
برو، دست و، چنگش به خون درنشاند	هیون از بر ماه چهره برانند	۳۴۰۰۰
چه بسایست جستن، بمن بر، شکن! <sup>۵</sup>	چنین گفت ک: «ای بی خود چنگ زن	
ازین زخم ننگی شدی گوهرم» <sup>۶</sup>	اگر کند بودی گشاد برم	
به نخچیر زان پس کنیزک نبرد <sup>۷</sup>	چو او زیر پای هیون در سپرد	
*		
بنخچیرگه رفت با یوز و باز <sup>۸</sup>	دگر هفته با لشگری سرفراز	
کجا پشت گوری همی بردرد <sup>۹</sup>	برابر ز کوهی یکی شیر دید	۳۴۰۰۵
بتندی بشت سه پرزد گره <sup>۱۰</sup>	بر آورد زاغ سیه را بزه	
پراز خون هژراز بر و گور زیر <sup>۱۱</sup>	دل گور بردوخت با پشت شیر	
به ایوان خرامید تیغی به مشت <sup>۱۲</sup>	چو او گور و شیر دلاور بکشت	
همی رفت با او بنخچیرگاه <sup>۱۳</sup>	دگر هفته نعمان و منذر براه	

→ فلاخن، یا کمان مهره بود، و در تهران آنرا «تیرکمون» می خواندند... پس مهره را نشاید در خم کمان مهره جای دادن، که در میان چرم می نهادند. ۵: مهره نیز ساختنی نبود، و گذاشتنی بود.

۱ - یک: چون در رج پیشین بسوی جفت دیگر تاخته بود، «یکی آهو» در این رج نادرخور است. و «همان آهو» بایستی. ۵: لت دویم نادرخور است.

۲ - یک: کمان را بتیر اندر (= اندرون) آوردن نشاید، که تیر را در کمان می نهند. ۵: آهوی تیره روزی که شاخهایش کنده شده، یا دو شیر بجای شاخش نشانده شده (که بیدرنگ او را می کشد و زمان برای کار دیگر نمی یابد) چه جای آنست که با پای خود گوشش را بخارد؟! ۳ - به پیکان بدوخت نادرست است: «با پیکان».

۴ - «بزه» در لت نخست، با «برزده» در لت دویم سخن راست می کند.

۵ - پس از کشتن دخترک، سخن گفتن با وی درست نمی نماید.

۶ - گشاد بر چگونه کند خواهد شدن؟

۷ - «چو او» را «راه» باید.

۸ - پهلوان سرفراز شاید بود، و لشگر نه!

۹ - ز کوهی نادرست است: «در کوهی» بر کوهی... بر بالای کوهی...

۱۰ - یک: زاغ کمان، هم رنگ کمان است و سیاه رنگ نیست. ۵: پیش از رفتن به نخچیرگاه می باید کمان را بزه کردن! سه: شت سه پر، شناخته شده نیست، و در تیراندازی سخن از گره، نادرخور است.

۱۱ - یک: (بر) دوختن نادرست است: «بدوخت». ۵: دل گور را «راه» باید. سه: سخن پیشین چنان بود شیر پشت گور را می دید... پس اگر چنین باشد دل شیر یا پشت گور بهم دوخته می شود، نه دل گور یا پشت شیر! چهار: لت دویم را کنش بایسته (گشت) است.

۱۲ - یک: گور و شیر را پیوند «راه» باید... ۵: پس از کشتن آندو چرا تیغ را به مشت گرفت؟ سه: پادشاهان چون به نخچیرگاه می رفتند، بیک شکار بسنده نمی کردند.

۱۳ - یک: نعمان و منذر را «می رفتند» باید. ۵: برای نخچیر، به بیابان می روند، نه به «راه».

۳۴۰۱۰	بسی نامور مرد، از تازیان	کز ایشان بُدی راه سود و زیان <sup>۱</sup>
	همی خواست مندر که بهرام گور	بدیشان نماید سواری و زور <sup>۲</sup>
	شتر مرغ دیدند جایی گله	دوان هر یکی چون هیونی یله <sup>۳</sup>
	چو بهرام گور آن شتر مرغ دید	بکردار باد هوا برمدید <sup>۴</sup>
	کمان را بمالید خندان به چنگ	بزد بر کمر چار تیر خدنگ <sup>۵</sup>
۳۴۰۱۵	یکایک همی راند اندر کمان	بدان تا سر آرد بر ایشان زمان <sup>۶</sup>
	همی برشکافید پرشان به تیر	بدین سان زند مرد نخچیرگیر <sup>۷</sup>
	به یک سوزن این زان فزون تر نبود	همان تیر زین تیر برتر نبود <sup>۸</sup>
	برفت و بدید آنکه بُد نامدار	به یک موی بر بود زخم سوار <sup>۹</sup>
	همی آفرین خواند مندر بدوی	همان نیزه داران پرخاشجوی <sup>۱۰</sup>
۳۴۰۲۰	بدو گفت مندر که: «ای شهریار	به تو شادمانم چو گلبن به بار <sup>۱۱</sup>
	مبادا که خم آورد ماه تو	اگر سست گردد کمرگاه تو» <sup>۱۲</sup>
	هم آنکه چو مندر به ایوان رسید	ز بهرام رایش به کیوان رسید <sup>۱۳</sup>
	فراوان مصوّر بجست از یمن	شدند آن سران بر درش انجمن <sup>۱۴</sup>
	بفرمود تا زخم او را به تیر	مصوّر نگاری کند بر حریر <sup>۱۵</sup>
۳۴۰۲۵	سواری چو بهرام با یسال و کفت	بلند اشقری زیر و زخمی شگفت <sup>۱۶</sup>

- ۱ - یک: راه سود و زیان چگونه راهی است؟ ۵: چگونه مردمان بوده‌اند که هم سود و هم زیان از آنان بوده است.
- ۲ - همی خواست... نادرست است مندر از بهرام خواست.
- ۳ - سخن سست و بی‌پیوند است.
- ۴ - گله شتر مرغ به «آن شتر مرغ» بازگشت! ۵ - سوار نخچیرگر را بایستی، پیش از یورش بردن به نخچیران تیر بر کمر زدن.
- ۶ - یک: همی راند، نادرست است: «براند»... آنگاه «تیر را» بایستی راندن.
- ۷ - یک: کدام پر؟... در تن شتر مرغ هزاران پر هست! ۵: لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست. ۵ه: لت دویم پیوند میان لت نخست و رج پسین را نیز از هم می‌گسلاند.
- ۸ - یک: بیک سوزن نادرست است: «باندازه یک سوزن». ۵: چون از «این» و «آن» سخن می‌رود از دو تیر سخن می‌گوید، باز آنکه داستان از چهار تیر رفته بود. ۵ه: فزون تر و برتر، چه را خواهد گفتن؟
- ۹ - «آنانکه» باید و (برفتند و بریدند) شاید... لت دویم نیز بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
- ۱۰ - یک: همی خواند، نادرست است: «آفرین خوانده»... ۵: «خواند» برای یک کس کاربرد دارد، نه برای نیزه‌داران! ۵ه: پیشتر از (نامورانی که راه سود و زیان از ایشان بود) سخن رفته بود و اکنون همه، نیزه‌دار شدند!
- ۱۱ - «گلبن» را بار (= میوه) نیست که تنها گل دارد.
- ۱۲ - ماه، (نماد چهره) است و چهره خم نمی‌آورد، که آن سرو (نماد بالای) است که خمی می‌پذیرد.
- ۱۳ - سخن در نخچیرگاه بود، و چگونه شاید که «همانکه» بایوان رسند؟ لت دویم نیز سخت سست است.
- ۱۴ - «مصوّر» را نشاید «سران» خواندن. ۱۵ - زخم (= ضربه) او به تیر نخورد؛ (زخم تیر او) به نخچیر خورد.
- ۱۶ - یک: (بلند اشقری زیر) نادرست است: بر بلند اشقر... بر آسبی بلند... ۵: اشقر از نامهای تازی است و در سخن فردوسی راه ندارد. ۵ه: دوباره از زخم (= ضربه) یاد می‌شود، باز آنکه چگونگی زخم را نمی‌توان نشان دادن.

کمان مهره و شیر و آهو و گور	کشاده بر و چرب دستی بزور <sup>۱</sup>
شتر مرغ و هامون و آن زخم تیر	ز قیر سیه تازه شد بر حریر <sup>۲</sup>
سواری برافکنند زی شهریار	فرستاد نزدیک او آن نگار <sup>۳</sup>
فرستاده چون شد بر یزدگرد	همه لشکر آمد بران نامه گرد <sup>۴</sup>
همه نامداران فرو ماندند	به بهرام بر آفرین خواندند <sup>۵</sup>
آزان پس هنرها چو کردی به کار	همی ساختندی بر شهریار <sup>۶</sup>

۳۴۰۳۰

### آوردن نعمان، بهرام گور را بنزد پدر

پدر آرزو کرد بهرام را	چه بهرام؟ خورشید خود کام را! <sup>۷</sup>
*	
بمُنذر چنین گفت بهرام شیر	که: «هر چند مانیم نزد تو دیر
همان آرزوی پدر خیزدم	چو ایمن شوم، دل، برانگیزدم»
بر آراست منذر چو بایست، کار	ز شهر یمن هدیه شهریار
۳۴۰۳۵	ز چیزی که پرمایه بردند نام <sup>۸</sup>
ز اسپان تازی به زرین ستام	دگر هر چه معدنش بُد در عدن <sup>۹</sup>
ز بُرد یمنی و تیغ یمن	به نزدیک او افسر ماه بود <sup>۱۰</sup>
چو نعمان که با شاه همراه بود	که از شاه زاده به فخر آمدند <sup>۱۱</sup>
چنین تا به شهر صطخر آمدند	ز نعمان تازی و فرزند شاه؛ <sup>۱۲</sup>
۳۴۰۴۰	چو دیدش پدر را بر آورد سر؟! <sup>۱۳</sup>
آزان پس چو آگاهی آمد ز راه	زیامد همان گاه نزد پدر

- ۱ - چرب دستی، کسی را گویند که چشم بندی کند، و با دست خویش چیزهای شگفت نماید و تیراندازی، چرب دستی بشمار نمی رود.
- ۲ - یک: هامون را چه ویژگی است که از برتری بهرام نشان دهد؟ ۵: زخم را برای گرز و شمشیر کاربرد است، نه از برای تیر... سه: نوشتن با «قیر» را همین یکبار توان شنید!
- ۳ - دنباله گفتار
- ۴ - لشکر بر نامه (گرد) نتوانند آمد، که نامه را یکایک بلشگریان توان نمودن.
- ۵ - دنباله داستان.
- ۶ - سخن سست است! افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید که از آپس هنرمندی و جنگاوری بهرام را نگاشته، بسوی شهریار می فرستادند!
- ۷ - یک: بهرام را آرزو کردن نادرست است: «آرزوی دیدار بهرام». ۵: لت دویم سخت نادرخور است.
- ۸ - یک: «زه» شهر یمن) در رج پیشین با «زه» (سپان) و «زه» چیزی) در این رج همخوان نیست. ۵: «چیزهای گرانبها» بجای «ز چیزی که پر مایه (؟) بردند نام».
- ۹ - دنباله گفتار.
- ۱۰ - یک: «چو نعمان» در آغاز گفتار درست نمی نماید. ۵: چگونه نعمان را که همراه بهرام بود افسر ماه توان خواندن؟
- ۱۱ - یک: پایتخت ساسانیان تیسفون بود، نه استخر. ۵: لت دویم نیز سخت نادرخور است.
- ۱۲ - این رج پیوسته به رج پسین است، و افزوده است.
- ۱۳ - یک: چگونه کسی که از راه با آگاهی آمدنش (در رج پیشین) می آید، «همانگاه» بنزد پدر می رسد؟ ۵: چه کس سر بر آورد؟ سه:

- به پیش کیی تخت او سرفراز  
بیامد شتابان و بردش نماز<sup>۱</sup>
- \*
- چو بهرام را دید، بیدار شاه  
بدان فرّ و آن یال و آن گرده گاه  
شگفتی فروماند از کار اوی  
ز بالا و فرهنگ و دیدار اوی  
۳۴۰۴۵ فراوان بپرسید و بنواختش  
ببرزن درون، جای نعمان گزید  
فرستاد نزدیک او بستندگان  
شب و روز، بهرام، پیش پدر
- \*
- چو یک ماه نعمان بُد نزد شاه  
همی خواست تا بازگردد براه  
بشب کس فرستاد و او را بخواند  
برابر، بر تخت شاهی نشاند  
۳۴۰۵۰ بدو گفت: «منذر بسی رنج دید  
بدین کار پاداش نزد من است  
پسندیدم این رای و فرهنگ اوی  
تو چون دیر ماندی بدین بارگاه  
ز دینار گنجیش پنجه هزار  
۳۴۰۵۵ ز آخر به سیمین و زرین لگام  
ز گسترده‌های زببنده نیز  
ز گنج جهاندار ایران ببرد  
بشادی در بخشش اندرگشاد  
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه  
۳۴۰۶۰ چنانچون بود در خور پیشگاه
- \*

→ دید(ش) پدر (را) نادرست است: یا «پدر او را دید» یا «بهرام پدر را دید». چهار: بر بنیاد آیین ایرانی می‌بایستی سر فرو بردن، نه سر بر آوردن!  
 ۱ - یک: «کیی تخت او» نادرست است: «تخت کیان». دو: باز از سرفرازی وی یاد می‌شود.  
 ۲ - یک: لت نخست بی‌پیوند بایسته است. جایی برای نعمان برگزید... شاه را با چنین کارها، کار نیست و فرمان به پذیرایی نعمان می‌دهد و کارگزاران فرمان را بانجام می‌رسانند. دو: لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست.  
 ۳ - یک: شاهنامه سپاهان، این رج را ندارد. دو: نزدیک کدامیک؟ بهرام؟ یا نعمان؟... بستگان و پرستندگان یگانه است، و «چو» نیز در آغاز لت دویم نادرخور است.  
 ۴ - لت دویم را هیچ گزارش نیست.  
 ۵ - دینار گنجی را گزارش نیست... و اگر (گنجی) با پنجاه هزار باشد آن نیز نادرست است، زیرا که چون دینار را از گنج بیرون آورند، گنج نیست.  
 ۶ - روشن نیست چند اسپ از ده اسپ را لگام زرین بوده است!  
 ۷ - سخن را پایان نیست.  
 ۸ - چه کس ببرد و به نعمان بسپرد؟

که شاه یمن گشت پیوند اوی<sup>۱</sup>  
بچونین پسر سرفرازم همی<sup>۲</sup>!

به آزادی از کار فرزند اوی  
به پاداش این کاریازم همی

\*

که: «کار من ایدر تباہ است و شور  
که زین سان کند سوی کهتر نگاه  
نه چون کهتری شاددل بر دری<sup>۳</sup>  
ز بد راه و آیین شاه جهان

یکی نامه بنوشت بهرام گور  
نه این بود چشم امیدم بشاه  
نه فرزندم ایدر نه چون چاکری  
به نعمان بگفت آنچه بودش نهان

۳۴۰۶۵

\*

بیامد بر منذر نامدار  
ببوسید منذر، بسر بر، نهاد

چو نعمان برفت از در شهریار  
بدو نامه شاه گیتی بداد

\*

ز بهرام چندی بمنذر بگفت  
رخ نامور گشت همچون زریر  
سخن‌های با مغز و فرخ نوشت  
نگر، سر نیچی ز رای پدر  
پرستنده باش و خردمند باش  
سر مرد، باید که دارد خرد<sup>۴</sup>  
تو با رای او هیچ مفزای<sup>۵</sup> پای  
دلی پرز کین و پرآزنگ، چهر<sup>۶</sup>  
چنان کاو چماند ببايد چمید<sup>۷</sup>  
ز دینار و از گوهر شاهوار  
نیرزد پراکنده رنج تو گنج<sup>۸</sup>

آزان پس فرستاده اندر نهفت  
پس آن نامه برخواند پیشش دبیر  
هم اندر زمان زود پاسخ نوشت  
چنین گفت ک: «ای مهتر نامور  
بنیک و بد شاه، خرسند باش  
بدی‌ها به صبر از مهان بگذرد  
سپهر روان را چنین است رای  
دلی را پراز مهر دارد سپهر  
جهاندار گیتی چنین آفرید  
ازین پس ترا هرچه آید بکار  
فرستم، نگر؛ دل نداری به رنج

۳۴۰۷۰

۳۴۰۷۵

۱ - شاه یمن پیوسته بزرگ‌تر نشده بود. سخن در این رج به فرزند، و منذر باز می‌گردد...

۲ - ... و در این رج به یزدگرد!

۳ - یک: «چون چاکر» را «چون فرزند» بایسته است. ۵: چاکر و کهتر یکی است.

۴ - لت دویم ناهمانگ است: «سر مرد (را) خرد باید»... «سر مرد را خود بیاید خرد».

۵ - نمونه شاهنامه مسکو و شاهنامه سپاهان منقشار پای، و هر دو گونه نادرست است.

۶ - دل را «چهر» نیست که پر آژنگ بوده باشد. ۷ - پیوسته بگفتار پیشین است.

○ - نمونه‌ها چنین‌اند: س، س ۲، لن، لن ۲: پراکندن رنج گنج؛ ل ۳: پراکنده رنجت بگنج؛ ق ۲: برآکندی رنج، گنج؛ لی، آ: پراکندن گنج رنج؛ و: پراکنده گنج تو رنج؛ ق: که نازک دلت بهتر آمد ز گنج (خالقی مطلق ۳۸۲-۶) اما پیدا است که سخن درست، چنین بوده است: «نبايد، بر؛ آکنده رنج تو، گنج» = مرا در برابر رنجی که تو داری، گنج نمی‌باید.

- ۳۴۰۸۰ ز دینار گنجی کنون ده هزار  
پرستار کاو رهنمای تو بود  
فرستادم اینک به نزدیک تو  
هر آنکه که دینار بردی بکار  
که دیگر فرستمت بسیار نیز  
پرستنده باش و ستاینده باش  
تو آن خوی بد را، ز شاه جهان
- ۳۴۰۸۵ فرستاد زان تازیان ده سوار  
رسیدند نزدیک بهرامشاه  
خردمند بهرام، زان؛ شاد شد  
أزان پس بدان پند شاه عرب
- ۳۴۰۹۰ فرستادم اینک ز بهر نثار<sup>۱</sup>  
به پرده درون دلگشای تو بود<sup>۲</sup>  
که روشن کند جان تاریک تو<sup>۳</sup>  
گرانی مکن هیچ، بر شهریار  
از این پادشاهی ز هرگونه چیز  
به کار پرستش فزاینده باش  
جدا کرد، نتوانی اندر نهان<sup>۴</sup>
- \*
- سخنگوی و بینادل و دوستدار  
ابا بدره و برده و نیکخواه  
همه دردها، بر دلش باد شد  
پرستش بُدی کار او روز و شب<sup>۴</sup>

### خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام و زندانی کردن او

- ۳۴۰۹۵ چنان بُد که یک روز در بزمگاه  
چو شد تیره، بر پای؛ خواب آمدش  
پدر چون بدیدش، بهم برده چشم؛  
به دژخیم فرمود ک: «او را ببر  
بدو خانه زندان کن و در ببند
- همی بود بر پای، در پیش شاه  
هم از ایستادن شتاب آمدش  
بتندی یکی بانگ برزد بخشم  
کزین پس نبیند کلاه و کمر  
نزیبید بر او گاه و تیغ و کمند!»
- \*
- به ایوان، همی بود؛ خسته جگر  
مگر مهر و نوروز و جشن سده
- ندید اندر آن سال، روی پدر  
که او، پیش رفتی، میان رده\*
- \*

۱ - باز سخن از دینار گنجی می‌رود.

۲ - در سخنان افزوده از دو پرستار یاد شده بود، و اینجا از یک پرستار می‌رود.

۳ - اینک را بجای اکنون بکار برده‌اند.

۴ - بدان پند نادرخور است.

\* - در رده (صف) دیگر مردمان.

<p>فرستاده آمد به نزدیک شاه فرستاد قیصر به آباد بوم<sup>۱</sup> سزاور او، جایگه ساختش که: «ای مرد بیدار گسترده کام ازو دور گشتم چنین بیگناه که منذر مرا به زمام و پدر»</p>	<p>چنان بُد که تینوش رومی ز راه ابا بدره و برده و باز روم چو آمد، شهنشاه؛ بنواختش فرستاد بهرام زی او پیام ز کهتر، به چیزی بیازرد شاه سوی دایگانم فرستد مگر</p>	<p>۳۴۱۰۰</p>
*		
<p>برآورد از آن آرزو، کام اوی</p>	<p>چو تینوش بشنید پیغام اوی</p>	

### بازگشتن بهرام بنزد منذر

<p>أزان بسند بی مایه آزاد گشت أزان جایگه رفتن آراست نیز<sup>۲</sup> شب تیره چون باد لشگر براند که رفتیم و ایمن شدیم از هراس»</p>	<p>دل آزرده بهرام، زان شاد گشت به درویش بخشید بسیار چیز همه زیردستان خود را بخواند به یاران چنین گفت: «یزدان سپاس</p>	<p>۳۴۱۰۵</p>
*		
<p>پذیره شدش کودک و مرد و زن<sup>۳</sup> همان نیزه داران پاکیزه رای ز گرد سپه روز تاریک شد<sup>۴</sup> همی گفت بهرام، تیمار و درد بپرسید و گفت: «اختر شاه چیست؟» که گیرم، ز شوم اخترش نیز، یاد ز کردار، ترسم که کیفر برد<sup>۵</sup> بران نیکوی، نیکوی ها فزود</p>	<p>چو آمد بنزدیک شهر یمن برفتند نعمان و منذر ز جای چو منذر به بهرام نزدیک شد پیاده شدند آن دو آزاد مرد ز گفتار او، چند؛ منذر گریست بدو گفت بهرام ک: «این خود مباد که هر کاو نیاید به راه خرد فرود آوریدش هم آنجا که بود</p>	<p>۳۴۱۱۰          ۳۴۱۱۵</p>

۱ - فرستاده آمد رج پیشین با فرستاد قیصر در این رج همخوان نیست.

۳ - کودک و مرد و زن را؛ پذیره شد(ند) باید.

۴ - سخن در رج های پیشین و پسین، از نعمان و منذر است، و در این رج تنها از منذر یاد می شود.

۵ - خرد را بکار می گیرند، و به راه او نمی آیند.



- بر این نیز بگذشت گردون سه ماه .  
 چو بیدادگر شد شبان با رمه
- زمانه به جوش آمد از خون شاه<sup>۱</sup>  
 بدو باز گردد بدی‌ها همه<sup>۲</sup>
- \*
- ز بینیش بگشاد، یک روز، خون  
 بدارو، چو یک هفته بستی پزشک
- ۳۴۱۳۵ بدو گفت موبد که: «ای شهریار  
 تو گفتی که بگریزم از چنگ مرگ  
 ترا چاره این است کز راه شهید  
 نیایش کنی پیش یزدان پاک  
 بگویی که من بنده ناتوان  
 کنون آمدم تا زمانم کجاست
- ۳۴۱۴۰ پز شک آمد از هر سویی رهنمون  
 دگر هفته خون آمدی چون سرشک  
 بگشستی تو از راه پروردگار؛  
 چو باد خزان آمد از شاخ برگ<sup>۳</sup>  
 سوی چشمه «سُو» گرایی به مهد<sup>۴</sup>  
 بگردی بزاری بران گرم خاک<sup>۵</sup>  
 زده دام سوگند پیش روان<sup>۶</sup>  
 به پیش تو ای داور داد و راست<sup>۷</sup>
- \*
- چو بشنید شاه آن، پسند آمدش  
 بیاورد سه سد عماری و مهد  
 شب و روز بودی به مهد اندرون
- همان درد را، سودمند آمدش  
 گذر کرد بر سوی دریای شهد<sup>۷</sup>  
 ز بینیش گه گه همی رفت خون
- \*
- چو نزدیکی چشمه سُو رسید  
 از آن آب لختی بسر بر، نهاد
- ۳۴۱۴۵ برون آمد از مهد و دریا بدید  
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد  
 بخورد و بیاسود با رهنمون  
 نشستن چه بایست چندین بجای<sup>۸</sup>  
 که از خوشتن دید نیکی همه<sup>۹</sup>  
 منی کرد و گفت: «اینت آیین و رای  
 چو گردنکشی کرد شاه رمه

۱ - «نیز» در این گفتار نادرخور است، زیرا که احترامان سخنی را گفتند، و سه ماه بر آن گذشت!

۲ - پیشتر از بیدادگری و بدی یزدگرد سخن رفته بود، و اینجا نباید گفتن بیدادگر شد! اگر رای افزاینده بر آن بوده است که نگرش خویش را بازگوید، می‌بایستی گفتن: چون شاه بیدادگر (شود).

۳ - یک: چه زمان این سخن را گفته بود؟ ۵۰: لت دویم سخت نادرخور است... باد خزان چگونه از «شاخ برگ» می‌وزد؟

● - چشمه دریاچه مانند‌ی است که ابوریحان از آن با نام «سبز رود» یاد کرده است، در بندهش سُور = دریاچه سُو آمده است و در کوهی میان توس و نیشابور است، آب بدان نمی‌ریزد، و همواره پر آب است و در نزد ایرانیان باستان پس از دریاچه خسرو در آتشکده آذرگشسب، از همه آبها گرمی‌تر بوده است.

۴ - یزدان را پیشگاه نیست و نماز ایرانی با گردیدن (غلتیدن) در خاک همراه نبوده است.

۵ - لت دویم را گزارش نیست. ۶ - به چشمه سو می‌بایستی رفتن نه «به پیش تو (= خداوند)».

۷ - برسوی نادرست است: «بسوی».

۸ - سخن بی‌بنیاد و بی‌گزارش است.

۹ - یک: دوباره بجای بیدادگری از گردنکشی یاد می‌شود. ۵۰: چگونه شاه گردنکش، نیکی دید همه (؟)

\*  
 ۳۴۱۵۰ ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ  
 دوان و، چو شیر زبان پر ز خشم  
 کشان دم در پای با یال و بش  
 چنین گفت با مهتران یزدگرد  
 بشد گرد چویان و ده کره تاز  
 چه دانست راز جهاندار شاه  
 فروماند چویان و لشگر همه  
 ۳۴۱۵۵

\*  
 هم آنگاه برداشت زین و لگام  
 چنان رام شد، خنگ، بر جای خوش  
 ز شاه جهاندار بستد لگام  
 چو زین بر نهادش، برآهخت، تنگ\*  
 پس پای او شد که بنددش دم  
 بفرید و یک جفته زد بر برش  
 ۳۴۱۶۰

\*  
 ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد  
 چو از گردش او نیابی رها  
 به یزدان گرای و بدو کن پناه  
 چو او کشته شد، اسپ آبی چو گرد  
 به آب اندرون، شد تنش ناپدید  
 ۳۴۱۶۵

- \* - کوتاه لنگ، اسبی است که بهنگام راه رفتن گامهای کوتاه و نزدیک بهم برمی دارد، و برای سواری، بهترین اسب است، زیرا که جنبش و کوشی که در گامهای بلند است، دل و جگر و سوار را بر هم می کوبد!
- ۱ - یک: «کشان دم در پای» بد آهنگ است. ۵۰: دم اسپ بایستی در هوا افشان شود، نه بپاهای او درآویزد! ۵۰: سه: از سخن سست، چنین برمی آید که یال او نیز بر پایش کشان بوده است و چنین نمی شود! چهار: شیرکش را ندانستم که چیست؟!
- ۲ - یک: فرمان یزدگرد، پیرامون اسپ را با سپاه گرفتن بود، و چویان با ده کره تاز برای گرفتن او برفت؟ ۵۰: لت دویم را نیز بالت نخست پیوند درست نیست. ۵۰: سخن چنین می نماید که هر یک از آن کره تازان زینی در دست داشتند! چهار: با زین در دست نمی توان اسپ چموش را گرفتن، زیرا که سنگینی آن، دست را از کار بازمی دارد. پنج: پس بود که کره تازان او را با کمند بگیرند، پس «یک زین» آورده بر او بندند!
- ۳ - سخن سست و بی پیوند است.
- ۴ - چویان و لشگر را «فرومانده» باید.
- ۵ - چگونه شاید که اسبی بهنگام رفتن دست را از پس بردارد؟
- - «تنگ» دوال، یا کمری است چرمین که از زیر سینه اسب می گذرد، و دو سوی زمین را یکدیگر می بندد، و زین بر پشت اسب استوار می شود.
- ۶ - سخن را، روی بخواننده برمی گردد.
- ۷ - کسی هفت گرد (؟) رانمی پرستید.
- ۸ - پناه «گرفتنی» است، «کردنی» نیست.

که شاه، زمان آوریدت به توس<sup>۱</sup>  
همی ریختند از برِ یال، خاک

ز لشگر خروشی برآمد چو کوس  
همه جامه‌ها را بکردند چاک

\*

میان تهیگاه و مغز سرش  
بدیبا تنش را بکردند خشک  
سوی پارس شد آن خداوند تاج<sup>۲</sup>  
چو آرام یابی بترس از گزند<sup>۳</sup>  
چو نان خورده آید به از جام نیست<sup>۴</sup>  
چو باشد کسی را بدین پایگاه<sup>۵</sup>

از آن پس بکافید موبد برش  
بیاکند یکسر به کافور و مشک  
بتابوت ززین و در مهد ساج  
چنین است رسم سرای بلند  
تورامی و با تو جهان رام نیست  
پرستیدن دین به است از گناه

۳۴۱۷۰

\*

از ایران برفتند، گریان؛ مهان<sup>۶</sup>  
هشیوار دستور روشن روان  
برِ دخمه یزدگرد آمدند  
دگر قارن گرد، پور گشپ  
چو پیروز اسپ افگن از گرزبان  
بزرگان و گنداوران جهان  
همه آمدند اندران شهر گرد

چو در دخمه شد شهریار جهان  
کنارنگ با موبد و پهلوان  
همه پاک در پارس گرد آمدند  
چو گستم، کاو پیل گشتی بر اسپ  
چو میلاد و چون پاریسی مزربان  
دگر هر که بودند ز ایران مهان  
کجا خوارشان داشتی یزدگرد

۳۴۱۷۵

۳۴۱۸۰

۱ - یک: آوای خروشیدن مردمان به بانک کوس مانده نیست. دو: «آوریدت» نادرست است.

۲ - کنش «شد» به پیکر مرده باز می‌گردد و نادرست است. ۳ - روی سخن بخواننده برگشت.

۴ - بهنگام سخن گفتن از مرگ کسان، چه جای یاد کردن از نان و جام است؟

۵ - دین پرستیدنی نیست، دین راه و روش نیایش و ستایش یزدان است.

۶ - چند رج در رفتن بزرگان ایران آمده است که همه با «چو» همراهند، و نادرست می‌نماید،... باری بزرگان (در آن شهر) گرد می‌آیند، و آن کدام شهر است.

## انجمن مهبستان ایران

## و برگزیدن خسرو را

## بپادشاهی

چنین گفت، گویا گشپ دبیر	که: «ای نامداران برنا و پیر <sup>۱</sup>	
جهان آفرین تا جهان آفرید	کسی زین نشان شهریاری ندید <sup>۲</sup>	
که جز کشتن و خواری و درد و رنج	بیاکندن از چیز درویش، گنج <sup>۳</sup>	
ازین شاه ناپاک تر کس ندید	نه از نامداران پیشین شنید	۳۴۱۸۵
نخواهیم بر تخت زین تخمه کس	ز خاکش به یزدان بنالیم و بس <sup>۴</sup>	
سرافراز بهرام، فرزندی اوست	ز مغز و دل و رای پیوند اوست <sup>۵</sup>	
ز مندر گشاید سخن سر بسر	نخواهیم، بر تخت، بیدادگر <sup>۶</sup>	
بـخوردند سوگندهای گران	هر آن کس که بودند از ایران، سران <sup>۷</sup>	
ک: «زین تخمه کس را به شاهنشهی	نخواهیم با تاج و تخت مهی <sup>۸</sup>	۳۴۱۹۰
بر این بر، نهادند و برخاستند	همی شهریاری دگر خواستند <sup>۹</sup>	
*		
چو آگاهی مرگ شاه جهان	پراکنده شد در میان مهبان	
الان شاه و چون پارس پهلو سپاه	چو بیورد و شگنان ز زین کلاه <sup>۱۰</sup>	
همی هر یکی گفت شاهی مرا است	هم از خاک تا برج ماهی مرا است <sup>۱۱</sup>	
جهانی پر آشوب شد سر بسر	چو از تخت گم شد سر تاجور <sup>۱۲</sup>	۳۴۱۹۵
به ایران، رد و موبد و پهلوان	هر آن کس که بودند روشنروان*	
بدین کار در پارس گرد آمدند	بسی زین نشان داستانها زدند	

۱ - برنایان را، راه در انجمن مهبستان نبوده است و گفتار درباره انجمن مهبستان در رج چهاردهم پسین می آید و ده رج گفتار، در این باره افزوده است. گفتار بنداری نیز، برابر است با رج چهاردهم پسین: ولما فرغوا من ذلك كله، اجتمعت اکابر الفرس، و علماء و موابدتهم: «و چون این بیابان رسید بزرگان و خردمندان و مویدان آنان انجمن کردند...» «بایران؛ رد و موبد و پهلوان...».

۲ - ضحاک و اسکندر و افراسیاب از یزدگرد بدتر بوده اند.

۳ - دو رج پیوسته بیکدیگر که پیوند میان آن دو نیست... در رج نخست از کشتن و خواری و رنج و گردآوری گنج و مال سخن رفته است، و در رج دوم که با «از» آغاز می شود تنها از ناپاکی وی یاد می شود.

۴ - سخن از یک کس (گشپ دبیر) بود، و به همگان بازگشت!

۵ - از مغز و دل شاید گفتن. اما از «رای» نشاید گفتن.

۶ - هنوز بهرام سخن نگفته است که روشن شود، از مندر سخن (می گشاید)!

۷ - لت دویم نادرخور است.

۸ - سخن درست، در آینده می آید.

۹ - انجمن پس از این برگزار می شود.

۱۰ - نام های دروغ بیورد و شگنان که در فرهنگ ایرانی همانند ندارند.

۱۱ - چنین نیست و بزرگان ایران در رج دوم پس از این گرد هم می آیند، و در انجمن مهبستان ایران شاهی تازه برمی گزینند.

۱۲ - همچنین... هیچ آشوب رخ نداد. \* - بجای روشنروان «هر آنکس که بودند از بخردان» درست تر می نماید.

که: «این تاج شاهی، سزاوار کیست؟  
بجوید بخشنده‌ای دادگر  
که آشوب بنشانند از روزگار  
۳۴۲۰۰

\*

یکی مرد بُد پیر، خسرو بنام  
هم از تخمه سرفرازان بُد او  
سپردند گردان، بدو؛ تاج و گاه  
جوانمرد و روشندل و شادکام  
به مرز اندر، از بی‌نیازان بُد او  
بر او انجمن شد ز هر سو، سپاه

### آگاهی یافتن بهرام گور از مرگ پدر

پس آگاهی آمد بهرام گور  
پدرت آن سرفراز شاهان بمرد  
یکی مرد برگاه بنشانند  
۳۴۲۰۵  
بخوردند سوگند، یکسر سپاه  
که بهرام فرزندان او همچو اوست

\*

چو بشنید بهرام رخ را بکند  
برآمد دو هفته ز شهر یمن  
۳۴۲۱۰  
چو یک ماه بنشست با سوک شاه  
برفتند نعمان و منذر بهم  
ز مرگ پدر، شد دلش مستمند<sup>۳</sup>  
خروشیدن کودک و مرد و زن<sup>۴</sup>  
سر ماه نورا بیاراست گاه<sup>۵</sup>  
همان تازیان یمن بیش و کم<sup>۶</sup>

۱ - یک: «که» در آغاز این رج، با «که» در آغاز لت دویم رج پیشین همخوان نیست. دو: لت دویم نادرخور است، مگر مرغزار بد است؟ افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید کشور بی‌شهریار، چون رمه‌ای بی‌شبان است.

○ - «بمرد» دوباره می‌آید، و «بوفت» درست می‌نماید. □ - نژاد ساسانیان.

۲ - یک: که در آغاز این رج با که (=کز) در آغاز لت دویم از رج پیشین همخوان نیست. نمونه‌های س، ک، ل، ل، ل، ۲، «چو» آورده‌اند، و آن نیز نادرست است، زیرا که چون «چو» آورده شود، لت دویم می‌بایستی چنین باشد: «همانند او خواهد بود» همچون او بیدادگر است... ۳ - کندن رخ در سوگواریها، کار دخترکان است، نه کار یکی از دلیرترین پهلوانان ایران.

۴ - چگونه زن و مرد و کودک، برای کسی می‌گیرند که به بهرام، که دوستدارش بودند، ستم کرده بود.

۵ - بهرام را در آنجا «تخت» نبود که آنرا بیاراید.

۶ - در آن یکماه نعمان و منذر کجا بودند؟ مگر نه این بود؟ که بهرام نزد ایشان می‌زیست!

همه زار با شاه گریان شدند  
 زبان برگشادند زان پس ز بسند  
 همه در جهان خاک را آمدمیم ۳۴۲۱۵  
 بمیرد کسی کاو ز مادر بزاد  
 به منذر چنین گفت بهرام گور  
 ازین تخمه گر نام شاهنشهی  
 پر اندیشه باشید و یاری کنید  
 ز بهرام بشنید منذر سخن ۳۴۲۲۰  
 چنین گفت ک: «این روزگار من است  
 تو بر تخت بنشین و نظاره باش  
 همه نامداران بر این هم سخن  
 ز پیش جهانجوی برخاستند

\*

بفرمود منذر به نعمان که: «رو  
 ز شییان و از قیسیان ده هزار  
 من ایرانیان را نمایم که شاه؛

\*

بیاورد نعمان سپاهی گران  
 بفرمود تا تاختن‌ها برند  
 ره شورستان تا در تیسفون ۳۴۲۳۰  
 همه تیغ‌داران و نیزه‌وران  
 همه روی کشور به پی بسپزند  
 زمین خیره شد زمر نثل اندرون<sup>۱۴</sup>

۱ - پس از یکماه سوگواری، تازه گریان شدند؟ ۲ - زبان برگشادند، دشنام دادن است، و هنوز، بهرام، شهریار نشده است.  
 ۳ - سخن بی‌پیوند است: «همه جهانیان چون درگذرند، بزیر خاک می‌روند...» همگان را مرگ و گور پایان زندگیست...  
 ۴ - افزاینده «زهش» را بجای «زایش» آورده است.  
 ۵ - روز چگونه «تور» تواند شدن؟ در برخی نمونه‌ها «نور» «کور» «شور» آمده است (خالقی مطلق ۳۹۲-۶) که همه نادرست‌اند.  
 ۶ - چون روز او (تار تور، نار و نور، تار و شور) شده است، پس از آن، بند (اگر) نشاید که فرهی بگسلد؟  
 ۷ - یاری در سوگواری نیست.  
 ۸ - سخن نادرست نیست اما پاسخ سخن نادرست پیشین است.  
 ۹ - این روزگار منست نادرست است.  
 ۱۰ - هنوز بهرام به تخت و تاج نرسیده است.  
 ۱۱ - یکک: سخن بی‌پیوند است: «نامداران بر سخنی که نعمان و منذر گفتند هم پیمان شدند. ۵: اما سخن را منذر گفته بود، نه نعمان و منذر. سه: منذر کاری را پیش نهاده بود که آنان هم بر آن کار همراهی باشند!»  
 ۱۲ - تاختن را آرامستند، نادرخور است، زیرا که در رج پسین تازه فرمان فراز آوردن لشگریان را می‌دهد.  
 ۱۳ - قیسیان را «شیانیان» باید.  
 ۱۴ - «ره شورستان» یا «در شورستان» نادرست است؛ «از آسورستان تا تیسفون...» اما این درست نمی‌نماید که منذر فرمان به تاختن و کشتن مردمان خود نیز بدهد.

کس آن رنج‌ها را نبُد دستگیر  
چو بیکار شد تخت شاهنشهان<sup>۱</sup>

زن و کودک و مرد، بردند اسیر  
پراز غارت و سوختن شد جهان

\*

به ترک و به هند و به مکران زمین<sup>۲</sup>  
کسی نیست زیبای شاهنشهی<sup>۳</sup>  
به بیدادی از جای برخاستند<sup>۴</sup>  
که یارست تخت کیی را پسود<sup>۵</sup>  
به شاهنشهی تیز گردن فراخت<sup>۶</sup>

پس آگاهی آمد به روم و به چین  
که: «شد تخت ایران ز خسرو تهی  
همه تاختن را بیاراستند  
چو از تخم شاهنشهان کس نبود  
به ایران همی هر کسی دست آخت

۳۴۲۳۵

\*

یکایک سوی چاره بشتافتند  
نشستند یک با دگر همگروه<sup>۷</sup>  
ز روم و ز هند و سواران دشت<sup>۸</sup>  
دل و جان ازین کار پرداختن<sup>۹</sup>  
سخنگوی و بینادل؛ آزاده‌ای  
دبیری بزرگ و سخنگوی بود<sup>۱۰</sup>  
سخن گوید و گفت او بشنود  
جهان را بنام تو بادا نیاز  
به هر جای پشت دلیران تویی<sup>۱۱</sup>  
ز خون، مرز، چون پز دراج شد<sup>۱۲</sup>

چو ایرانیان آگهی یافتند  
چو گشتند زان رنج یکسر ستوه  
که: «این کار ز اندازه اندر گذشت  
یکی چاره باید کنون ساختن  
بجُستند آنگه،\* فرستاده‌ای  
کجا نام آن گو، جوانوی بود  
بدان، تا به نزدیک منذر شود  
به منذر بگوید که: «ای سرفراز  
نگهدار ایران و نیران تویی  
چو این تخت بی‌شاه و بی‌تاج شد

۳۴۲۴۰

۳۴۲۴۵

- ۱ - یک: تخت شاهنشهان بیکار نشده بود، و خسرو بر تخت نشسته بود. ۵: لت نخست دوباره گویی است و لت دویم، نادرخور؛ زیرا که ایرانیان شاه نو برگزیده بودند.  
۲ - آگاهی به چین و روم را «رفت» باید، نه «آمد».  
۳ - ایرانیان تازه «خسرو» بر تخت نشانده‌اند!... ۴ - نخست برخاستن باید، آن تاختن را آراستن، و بازگونه آن نشاید.  
۵ - تخت کیی، پسودنی نیست، بر تخت کیی نشستن باید!  
۶ - «هر کس» چه کسان را خواهد گفتن؟ که همگان نیز گردن بشاهی برافراختند! باز آنکه انجمن مهیستان ایران «خسرو» را بشاهی برگزیده بودند. ۷ - (یکی بادیگری) را نمی‌توان همگروه بشمار آوردن.  
۸ - لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست.  
۹ - دنباله گفتار با واژه «چار» که در سخن درست شاهنامه در رج سوم پیشین آمده بود.  
\* - بجز از شاهنامه پ که «آنگه» آورده است، همه نمونه‌ها «موبد» آمده است اما پیدا است که موبدان را برای انجام گفتگو در کار جنگ نمی‌فرستاده‌اند.  
۱۰ - یک: در رج پیشین از سخنگویی و بینادلی فرستاده سخن رفت، و در این رج از پهلوانی (گو) یاد می‌شود. ۵: و دوباره به سخنگویی او بازمی‌گردند. سه: این رج، پیوند میان رج پیشین و (بدان = برای آنکه) در آغاز این رج پسین جدایی می‌افکند. چهار: «آن گو» نیز نادرخور است: «فرستاده‌ای... که نامش». پنج: «سخنگوی» در لت دویم دوباره گویی سخنگوی در رج پیشین است.  
۱۱ - یک: نیران را بجای ایران در گفتار فردوسی جای نیست. ۵: منذر نگهبانان ایران از یورش تازیان بود نه نگهبان ایران!  
۱۲ - تخت ایران را شاه و تاج بود.

- ۳۴۲۵۰ تو گفتیم، باشی؛ خداوند مرز  
کنون غارت از تست و خون ریختن  
نبودی چنین، پیش از این؛ بدکنش  
نگه کن بدین، تا پسند آیدت؟  
جز از تو زیر داوری دیگر است  
بگوید فرستاده چیزی که دید  
فرستاده، پویان ز پیش سران
- \*  
۳۴۲۵۵ به مندر سخن گفت و نامه بداد  
سخن‌هاش بشنید شاه عرب  
چنین گفت ک: «ای دانشی، چاره جوی؛
- \*  
۳۴۲۶۰ بگوی این که گفتمی به بهرامشاه  
فرستاد با او یکی نامدار  
چو بهرام را دید داننده مرد  
از آن برز بالا و آن یال و کفت  
همی می چکد گویی از روی اوی  
سخنگوی بی‌فرو بی‌هوش گشت
- \*  
۳۴۲۶۵ بدانست بهرام کاو خیره شد  
بپرسید بسیاری و بنواختش
- که این مرز را، از تو دیدیم، ارز  
بهر جای، تاراج و آویختن  
ز نفرین بترسیدی و سرزنش؛  
به پیران سر، این، سودمند آیدت؟  
کز اندیشه برتران برتر است<sup>۱</sup>  
سخن نیز، کز کاردانان شنید<sup>۲</sup>  
بیامد سوی دشت نیزه‌وران<sup>۳</sup>
- سخن‌های ایرانیان کرد یاد  
به پاسخ بر او هیچ نگشاد لب<sup>۴</sup>  
سخن؛ زین نشان، با شهنشاه گوی!
- چو پاسخ بجوی نمایدت راه<sup>۵</sup>  
جوانوی شد، تا در شهریار\*  
بر او، آفریننده را یاد کرد!  
فرماند بیناد اندر شگفت<sup>۶</sup>  
همی بوی مشک آید از سوی اوی<sup>۷</sup>  
بیامش سراسر فراموش گشت<sup>۸</sup>
- ز دیدار، چشم و دلش تیره شد<sup>۹</sup>  
بخوبی بر تخت بنشاختش

۱ - «زیر داور» بجای خداوند، پست‌ترین گفتار است.

۲ - آنچه را که فرستاده بایستی گفتن همان سخنان پیشین بود، نه از چیزی که دیده بود(!).

۳ - بیامد نادرست است: «برفت».

۴ - اگر لب به پاسخ نگشود، پس سخنان پسین چیست؟

۵ - افزاینده سخن رج پیشین را گزارش کرده است، باز آنکه در رج پسین، نام شهریار بجای بهرام می‌آید.

\* - در همه نمونه‌ها «جوانوی» آمده است، اما چون نخستین سخن که از جوانوی یاد شد، افزوده بود، و نیز دویم بار «جوانوی دانا ز پیش سران» در شاهنامه ق ۲ بگونه «فرستاده پویان ز پیش سران» آمده بود، و همان درست می‌نماید، می‌باید که جوانوی را بفرستاده، گردانیم:

«فرستاده شد، تا در شهریار»

۶ - یک: افزاینده همواره شانه و یال را بگونه وازگون کتف تازی (= کتف) می‌آورند تا باشگفت هماوا گردد، باز آنکه یال، همان شانه (کتف) است. ۵: پیوسته بگفتار.

۷ - این رج از شاهنامه است و دو بار در داستانهای منوچهر، و بهرام گور نیز آمده است و چنین سخن را درباره دخترکان شاید گفتن، نه درباره پهلوانان! ۸ - بیهوش توان شدن و بی‌فرو توان! ۹ - چشم از دیدار چنان پهلوان روشن شد.

- ک: «ز ایران چرا رنجه گشتی براه»<sup>۱</sup>  
 که او را بنزدیک منذر برد  
 به پاسخ، سخن‌های فرخ نویس<sup>۲</sup>  
 ازو بشنو، آنکو گزارد، تمام!»<sup>۳</sup>
- \*
- ۳۴۲۷۰ جوانو بیامد سخن‌ها بگفت  
 چو بشنید زان مرد بینا سخن  
 جوانوی<sup>۴</sup> را گفت<sup>۵</sup> ک: «ای پرخرد  
 شنیدم همه هرچه دادی پیام  
 چنین گوی، کاین بد که؟ کرد از نخست  
 شه‌نشاه بهرام‌گور، ایدر است  
 ز سوراخ چون مار بیرون کشید  
 گر ایدون که من بودمی رایزن  
 جوانوی<sup>۶</sup> روی شه‌نشاه دید  
 بپرسید، تا شاید؟ او تخت را!»
- \*
- ۳۴۲۸۰ ز منذر چو بشنید زانسان، سخن  
 چنین داد پاسخ که: «ای سرفراز!  
 از ایرانیان گر خرد گشته شد  
 کنون من یکی نامجویم کهن  
 ترا با شه‌نشاه بهرام‌گور  
 یکی روشن اندیشه افکند بن  
 بدانایی از هر کسی بی‌نیاز  
 فراوان از آزادگان کشته شد<sup>۸</sup>  
 اگر بشنوی تا بگویم سخن<sup>۹</sup>  
 خرامید باید، ابی جنگ و شور
- 
- ۱ - با شاه گستاخ نشاید بودن.  
 ۲ - پاسخ با سخنان فرخ همراه نبود.  
 ۳ - چشم از دیدار چنان پهلوان روشن می‌شود.  
 ۴ - یک: آنکس که می‌بایستی با منذر سخن گوید «یکی پرخرد» بود که فرستاده ایران را نیز بنزد منذر برد! دو: در گفتن سخن چه جای «رای» است؟ سه: بیامد نادرخور است، زیرا که او را بنزد بهرام «بردند».  
 ۵ - یک: مگر مرد نابینا را نیز بفرستادگی برمی‌گزینند؟ دو: سخنان پسین پیام است، نه نامه.  
 ۶ - چون همه جا نام «جوانوی» افزوده می‌نمود. اینجا نیز بایستی بجای جوانوی «فرستاده» باشد.  
 ۷ - درست چنین می‌نماید: «بدو گفت منذر».  
 ۸ - شایسته نیست که پس از یاد کردن بخشی از پاسخ، در لب دویم از رج پیشین، دوباره با آغاز سخن برگردند، و بگویند که شنیدم...  
 ۹ - یک: مار، نیش می‌زند، و کسی را زخم نمی‌زند. دو: باری نیش را نیز بدست و پای می‌زند، نه بر دامن! سه: از نیش مار، خون بر نمی‌آید. \* - شاهنامه س ۲: چو وانوی، ل ۳: چو رانوی... اما «فرستاده» درست است.  
 ۱۰ - گشته را با گشته پساوا نیست.  
 ۱۱ - مرد کهن بدنال جستن نام نیست، آنهم با بند (کنون).

۳۴۲۸۵ به ایران زمین در ابایوز و باز  
شنیدن سخن‌های ایرانیان  
بگویی تو نیز آنچه اندر خورد  
ز کردار بد، دور داری منش  
چنان چون بود شاه گردنفرز<sup>۱</sup>  
براین گونه، ما را ندارد زیان  
سخن درگذاری، تو ای پر خرد □  
نپیچی ز پیغاره و سرزنش»

\*

چو بشنید منذر، ورا هدیه داد  
گسی کردش از شهر آباد، شاد

### آمدن منذر و بهرام گور

۳۴۲۹۰ خود و شاه بهرام با رایزن  
سخن‌شان بران راست شد کز یمن  
گزین کرد از تازیان سی هزار  
بدینارشان یکسر آباد کرد  
چو آگاهی این به ایران رسید  
بزرگان از آن کار غمگین شدند  
۳۴۲۹۵ ز یزدان همی خواستند آنکه رزم  
چو منذر به نزدیک جهرم رسید  
نشستند و گفتند بی‌انجمن<sup>۲</sup>  
به ایران خرامند با انجمن<sup>۳</sup>  
همه نیزه‌داران خنجرگزار  
سر نامداران، پر از باد کرد  
فرستاده نزد دلیران رسید  
بر آذر پاک برزین شدند<sup>۴</sup>  
مگر باز گردد بشادی و بزم  
بران دشت بی‌آب لشکر کشید<sup>۵</sup>

### انجمن مهیستان ایران

#### بار دویم

سراپرده زد راد بهرامشاه  
به منذر چنین گفت ک: «ای رایزن  
به گرد اندر آمد ز هر سو سپاه  
به جهرم رسیدی ز شهر یمن<sup>۶</sup>

۱ - شاه گردنفرز؛ چنانچه باشد؟ □ - سخن خود را از گفتار ایرانیان در گذرانی، برتر گویی!

۲ - یک: «خود و شاه بهرام» نادرست است. ۵: «و: اگر با رایزن نشستند، چگونه بی‌انجمن بودند؟»

۳ - در رج پسین منذر فرمان می‌دهد، نه منذر و بهرام، و این رج را پیوند با آن نیست.

۴ - از تیسفون تا آذربایجان مهر دو ماهه راه است، و چگونه می‌توانستند در آن زمان اندک چنین کردن؟

۵ - یک: نیز بزرگان ایران در تیسفون بودند، نه در جهرم. ۵: بر آن دشت، کدام دشت را می‌گوید؟ ۵: جهرم سراپای خرم و پر آب

است. ۶ - باز سخن از جهرم می‌رود.

۳۴۳۰۰	کنون جنگ سازیم گر گفت و گوی بدو گفت منذر: «مهان را بخوان سخن گوی و بشنوازشان سخن بجوییم تا چیستشان در نهان چو دانسته شد چاره آن کنیم ور ایدون کجا کین و جنگ آورند	چو لشکر به روی اندر آورد روی <sup>۱</sup> چو آیند پیشت، بیارای خوان کسی نیز گردد، تو تیزی مکن <sup>۲</sup> که؟ را خواند خواهند شاه جهان گر آسان بود، کار، آسان کنیم بیچند و خوی پلنگ آورند <sup>۳</sup>
۳۴۳۰۵	من این دشت جهرم چو دریا کنم برآنم چو بینند، چهر ترا خردمندی و رای و فرهنگ تو نخواهند جز تو کسی تخت را ور ایدون که گم کرده دارند راه من و این سواران و شمشیر تیز بیینی بُروهای پرچین من چو بییند بی مر سپاه مرا همین پسادشاهی که میراث تست سه دیگر که خون ریختن کار ماست	ز خورشید تابان ثرتا کنم چنین برز بالا و مهر ترا شکیبایی و دانش و سنگ تو کله را و زیبایی بخت را <sup>۴</sup> بخواهند بردن همی از تو گاه <sup>۵</sup> برانگیزم اندر جهان رستخیز! <sup>۶</sup> فدای تو بسادا تن و دین من <sup>۷</sup> همان رسم و آیین و راه مرا <sup>۸</sup> پدر بر پدر کرد شاید درست <sup>۹</sup> همان ایزد دادگر یار ماست <sup>۱۰</sup>
۳۴۳۱۰	کسی را جز از تو نخواهند <sup>۱۰</sup> شاه ز منذر چو شاه این سخن ها شنید	که زیبای تاجی و زیبای گاه بخندید و شادان دلش بردمید
۳۴۳۱۵	چو خورشید برزد سر از تیغ کوه پذیره شدن را بیاراستند	ردان و بزرگان ایران گروه <sup>۱۱</sup> یکی دانشی انجمن خواستند <sup>۱۲</sup>

\*

- ۱ - برای گفت و گوی آمده بودند، نه از برای جنگ.  
 ۲ - دو رج: به شهر جهرم بازمی گردد.  
 ۳ - کنش «دارنده» در لت نخست نادرخور است.  
 ۴ - کنش «دارنده» در رج پنجم پیشین از دریا کردن دشت سخن رفته بود.  
 ۵ - یک: پس از انگیختن رستخیز، تازه از ابروی پرچین سخن گفتن، ناشایست است. دو: و ابروی پرچین او را ایرانیان باید که بینند، نه بهرام. سه: دین را چگونه توان در پای کسی ریختن!  
 ۶ - یک: رسم در آیین سخن فردوسی نمی گنجد. دو: در میانه هیاوی جنگ چگونه آیین و راه او را توانند دید؟  
 ۷ - لت دویم بی پیوند است.  
 ۸ - چگونه ایزد دادگر یار خونریزان است؟  
 ۹ - نمونه ها چنین آورده اند و «نخوانند» درست می نماید. چون اگر «نخواهند» آید، «شاهی»، باید: «شاهی نخواهند».  
 ۱۰ - خورشید بر نمی زند! «سر از کوه» بر می آورد یا «سر از تیغ کوه» می کشد.  
 ۱۱ - ایرانیان بتزد بهرام رفتند، و پذیره شدن در این سخن کارای نیست.

- ۳۴۳۲۰ نهادند بهرام را، تخت آج  
نشستی به آیین شاهنشاهان  
ز یک دست بهرام، منذر نشست  
همان گرد بر گرد پرده سرای
- \*  
از ایرانیان، آنکه بُد پاکرای  
بفرمود تا پرده برداشتند  
به شاه جهان آفرین خواندند  
رسیدند نزدیک بهرامشاه  
به آواز گفتند: «انوشه بدی  
شهنشاه پرسید و بنواختشان
- \*  
چنین گفت بهرام ک: «ای مهتران  
پدر بر پدر، پادشاهی مرا است
- \*  
به آواز گفتند ایرانیان  
نخواهیم یکسر بشاهی ترا  
کزین تخمه پر داغ و رنجیم و درد
- \*  
چنین گفت بهرام ک: «آری روا است  
مرا گر نخواهید، بی رای من؛
- \*  
چنین گفت موبد ک: «از راه داد  
تو از ما یکی باش و شاهی گزین
- بسر بر نهاده، آن دلفروز تاج<sup>۱</sup>  
بیاراست کاو بود شاه جهان<sup>۲</sup>  
دگر دست نعمان و تیغی بدست  
ستاده بزرگان تازی بی پای
- بیامد بدهلز پرده سرای  
ز درشان باواز<sup>۳</sup> بگذاشتند  
به مزگان همی خون برافشاندند<sup>۴</sup>  
بدیدند زیبا یکی تاج و گاه<sup>۵</sup>  
همیشه ز تو دور دست بدی<sup>۶</sup>  
به اندازه بر، پایگه ساختشان
- جهان دیده و سالخورده سران  
چرا؟ بخشش؛ اکنون، به رای شما است!
- که: «ما را شکیبیا مکن بر زیان؛  
برو بوم ما را سپاهی ترا<sup>۷</sup>  
شب و روز با پیچش و بادِ سرد»
- هوا بر دل هر کسی پادشا است  
چرا؟ کس نشانید بر جای من!
- نه کهنتر گریزد، نه خسرونژاد  
که خوانند هر کس بر او آفرین!

۱ - چه کس تخت آج نهاد؟ کدام تاج دلفروز؟ بهرام هنوز شاه نشده است!

۲ - در این گفتار «نشست» درست می‌نماید، نه «نشستی».

● - با بردن نام هر یک، آنانرا بدرون پرده سرای ره نمودند.

۳ - یک: در گفتار پسین از پادشاهی ساسانیان بیزاری می‌نمایند، پس چگونه پیش از آن آفرین (بر شاه جهان) توانستندی خواندن؟ ۵:

آنان را که سر، از شاهی ساسانیان بر تافته‌اند چرا بایستی خون گریستن؟ ۴ - نزدیک او بودند.

۵ - «شه بدی» را با «دست بدی» پساوا نیست.

۶ - یک: سخن از شاهی ساسانیان است نه بهرام. ۵: لت دویم نیز نادرخور است.

- سه روز اندران کار شد روزگار  
 نوشتند پس نام سد نامور  
 از آن سد یکی، نام بهرام بود  
 از آن سد به پنجاه باز آمدند  
 ز پنجاه بهرام بود از نخست  
 ز پنجاه باز آوردند سی  
 ز سی نیز بهرام بُد پیشرو  
 ز سی کرد داننده موبد چهار  
 چو تنگ اندر آمد ز شاهی سَخُن  
 «نخواهیم» گفتند: «بهرام را»  
 \*  
 دل هر کسی تیز گشت اندران<sup>۹</sup>  
 که: «خواهم که دانم، بسود و زیان؛  
 چراییید؟ پر درد و تیره روان!»  
 \*  
 بفرهنگ او، بر زمین شاه نیست  
 خدنگش ز سندان گذار کند  
 بدولت جوانست و با رای پیر  
 \*  
 بزرگان بپاسخ بیاراستند  
 از ایران که را خسته بُد یزدگرد  
 بریده یکی را دو دست و دو پای  
 یکی را دو دست و دو گوش و زبان  
 یکی را ز تن دوره کرده دو کف

۱ - پس از سه روز سخن و گفتار تازه نام سد کس را نوشتند؟  
 ۲ - لت دویم نادرخور است.  
 ۳ - دنباله گفتار.  
 ۴ - یک: باز آمدند نادرست است: «از یکسد به پنجاه رسیدند». ۵: لت دویم نیز سخت نادرخور است و برای ساختن پساوا بهم بافته شده است.  
 ۵ - چنین سخن نادرست است، زیرا که بزودی بگفتار شاهنامه می‌رسیم که بهرام را نمی‌خواستند.  
 ۶ - یک: همچنین... ۵: لت دویم نیز نادرخور است.  
 ۷ - همچنین!  
 ۸ - همچنین!  
 ۹ - «دل هر کسی» نادرست است: «دل همگان».  
 ۱۰ - سه رج: گفتاریست که پیوند میان رج پیشین را که پرسش مندر، و پاسخ ایرانیان است می‌گسلاند.  
 ۱۱ - (که را) نادرست است: «هر کس را که». ۱۲ - یک: کف بجای کف تازی. ۵: باز تاب مندر در سخنان پسین می‌آید.

- ۳۴۳۶۰ یکی را بمسمار کنده دو چشم  
چو منذر بدید آن، برآورد خشم
- \*
- ۳۴۳۶۵ چنین گفت بهرام ک: «ای مہتران  
ہمہ راست گفتید و زین بتر است  
ازین چاشنی ہست نزدیک من  
کہ ایوان او بود زندان من  
رہانید تینوشم از دست اوی  
از آن کوردهام نزد منذر پناہ  
بدان خو، مبادا! کہ مردم بود  
سپاسم ز یزدان کہ دارم خرد  
ز یزدان ہمی خواستم تاکنون  
کہ تا ہرچہ با مردمان کرد، شاہ  
بکام دل ز سردستان منم  
شبان باشم و زیردستان رمہ  
منش ہست و فرہنگ و رای و ہنر  
لثیمی و کزئی ز بیچارگیست  
پدر بر پدر پادشاہی مہراست
- \*
- ۳۴۳۷۰ از آن کوردهام نزد منذر پناہ  
بدان خو، مبادا! کہ مردم بود  
سپاسم ز یزدان کہ دارم خرد  
ز یزدان ہمی خواستم تاکنون  
کہ تا ہرچہ با مردمان کرد، شاہ  
بکام دل ز سردستان منم  
شبان باشم و زیردستان رمہ  
منش ہست و فرہنگ و رای و ہنر  
لثیمی و کزئی ز بیچارگیست  
پدر بر پدر پادشاہی مہراست
- ۳۴۳۷۵ بشویم ما جان و دل، زان گناہ  
بر آیین یزدان پرستان منم  
تن آسانی و داد جویم ہمہ  
نہ دارد ہنر شاہ بیدادگر  
بہ بیدادگر بر باید گریست  
خردمندی و نیکخواہی مہراست

۱ - خاک، شوربخت نتواند شدن. ۲ - سخن بی پیوند است.

\* - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما سخن درست چنین می‌نماید: «خود؛ اندرخور است».

۳ - رای اگر تاریک بوده است، چگونه تیره شد؟

۴ - یک: «کہ» در آغاز این رج با کہ (کز) در آغاز لت دویم از رج پیشین همخوان نیست. ۵: یزدان (من) نیز نادرست است: «یزدان».

۵ - لت دویم را آغازگر (کہ) باید. ۶ - لت نخست سست می‌نماید: «سپاس از یزدان کہ مرا خرد داد».

۷ - «من» در رج پیشین بہ «ما» در این رج برگشت.

۸ - سخن سست نیست اما میان «ز یزدان ہمی خواستم» در رج دویم پیش، و «شبان باشم» در رج پسین جدایی می‌افکند.

۹ - یک: منش کجا هست؟ پیدا است کہ ہمہ مردمان را منش هست. ۵: لت دویم را نیز پیوند درست بالت نخست نیست.

۱۰ - یک: «لثیم» ہزار فرسنگ از گفتار فردوسی بدور است. ۵: لت دویم نیز پیوند بالت نخست ندارد.

۱۱ - روشن نیست کہ آنکس کہ پدر بر پدرش شاہ بودہ اند، خردمند و نیکخواہ نیز بودہ باشد!

همه شهرياران برنا و پير <sup>۱</sup>	ز شاپور بهرام تا اردشير	۳۴۳۸۰
به دين و خرد رهنماي من اند <sup>۲</sup>	پدر بر پدر بر نيای من اند	
ز هر گوهری با خرد همرم <sup>۳</sup>	ز مادر نيرهی شميران شهم	
سواری و مردی و نیروی دست <sup>۴</sup>	هنر هم خرد هم بزرگيم هست	
به رزم و به بزم و به هر کارکرد <sup>۵</sup>	کسی ار ندارم ز مردان به مرد	
همان نامداران خسروپرست <sup>۶</sup>	نهفته مرا گنج آکنده هست	۳۴۳۸۵
شما يکسر آباد باشيد و شاد <sup>۷</sup>	جهان يکسر آباد دارم به داد	
ز بيدادی شاه ايران شده است <sup>۸</sup>	هران بوم کز رنج ويران شده است	
همه زيردستان بمانند شاد <sup>۹</sup>	من آباد گردانم آن را به داد	
زبان را بپيمان گروگان کنم	یکی با شما نيز، پيمان کنم	
برش در میان، تنگ بنهيم تاج <sup>۱۰</sup>	بياريم شاهنشهی تخت آج	۳۴۳۹۰
همان تاج را در میان آوريم	ز بيشه دو شير ژيان آوريم	
کسی را که شاهی بود آرزوی	ببنديم شير ژيان بر دو سوی	
بسر برنهد نامبردار تاج <sup>۱۱</sup>	شود تاج برگيرد از تخت آج	
میان شاه و تاج از بر و تخت زير؛	بشاهی نشيند میان دو شير؛	
اگر دادگر باشد و پارسا	جز او را، نخواهيم کس؛ پادشا	۳۴۳۹۵

\*

گزینید گردنکشی را همال	اگر زين که گفتم بتايد يال	
سنان سواران بود خار و خو	بجایی که چون من بود پيشرو	
ندانند گردان تازی گریز	من و منذر و گرز و شمشير تيز	
همان از بر و بوم و از گاه تان	برآريم گرد از شهنشاه تان	
بدین داوری رای فرخ نهيد»	کنون آنچه گفتيم پاسخ دهيد	۳۴۴۰۰

\*

- ۱ - همچنين ...
- ۲ - هم اکنون از کارهای زشت پدر خویش بيزاری نمود. پس چگونه باو و ديگر نيکان خویش می نازد؟
- ۳ - شميران شاه شناخته نشد!
- ۴ - خودستایی، نزد بزرگان ايران که او را بشاهی پذيرفته اند!
- ۵ - دنباله گفتار.
- ۶ - يک: کدام گنج؟ که او نزد منذر بزرگ شده بود! ۵: سخن چنين می نمايد که نامداران خسرو پرست وی نيز نهفته اند!
- ۷ - سخن را کمبود است. بایستی گفته شود، که اگر مرا بشاهی برگزینید... جهان را.
- ۸ - بيدادی درست نیست: «بيدادگری» یا «بيداد».
- ۹ - سخن از بوم های ناآباد بود، و در لت دويم، به «همه زيردستان» می گردد!
- ۱۰ - لت دويم در همه نمونه ها نادرخور است (← خالقی مطلق ۴۰۴-۶)
- ۱۱ - دوبار یاد کردن از تاج در يک گفتار آنراست می نمايد.

بگفت این و برخاست و در خیمه شد  
 به ایران، رد و موبدان هر که بود  
 بگفتند ک: «این فزه ایزدی ست  
 نگوید همی، یک سخن، جز بداد  
 کنون آنکه گفت او ز شیر ژبان  
 ۳۴۴۰۵ گر او را بدرزند شیران نر  
 جو خود گفت و این رسم بد خود نهاد  
 ور ایدون کجا تاج بردارد او  
 جز از شهریارش نخوانیم کس

\*

بیامد نشست از برگاه، شاه  
 ز روز گذشته فراوان براند<sup>۵</sup>  
 که هستی تو دانتر از بخردان<sup>۶</sup>  
 چوگیری بلندی و گنداوری<sup>۷</sup>  
 کزان گم شود کژی و کاستی<sup>۸</sup>  
 بدان نامداران مردانگان<sup>۹</sup>  
 بکاهم ز بیدادی و جست و جوی<sup>۱۰</sup>  
 زمین را بدیشان ببخشیم راست<sup>۱۱</sup>  
 چو ایمن کنم باشم از داد شاد<sup>۱۲</sup>

گذشت آن شب و بامداد پگاه  
 فرستاد و ایرانیان را بخواند  
 به آواز گفتند پس موبدان  
 بشاهنشهی در، چه پیش آوری؟  
 چه پیش آری از داد و از راستی  
 ۳۴۴۱۵ چنین داد پاسخ بفرزانگان  
 که بخشش بیفزایم از گفت و گوی  
 کسی را کجا پادشاهی سزاست  
 جهان را بدارم به رای و به داد

۱ - یک: سخن در لت نخست بد آهنگ است. ۵: بزرگان و بهرام همه در پرده سرای بودند. سه: خیمه را در گستره گفتار فردوسی جای نیست. چهار: خیمه را با آسیمه پساوا نیست، و ایرانیان (سرآسیمه) نشدند که بگفتار وی سر فرود آوردند!  
 ۲ - «موبدان» را «ردان» باید.  
 ۳ - لت دویم را با لت نخست پیوند درست نیست و سخن نیز بی پایان است.  
 ۴ - یک: «رسم» در آیین سخن فردوسی نیست. ۵: «رسم» نیز (بد) نبود که همگان آنرا پذیرفتند. سه: سخن در لت دویم سست و بی پیوند می نماید.

\* - خالقی مطلق و مسکو: دادیم، نمونه های دیگر: دانیم، داریم، سپاهان دادیم، اما درست چنین می نماید: «داد، داده است و بس»، آنچه که بهرام گفته است همه از روی داد بوده است: «ز گفتارها، داد، داده است و بس».  
 ۵ - لت دویم نادرخور است، زیرا آنچه را می بایستی گفتن، در همان روز گذشته گفته بود.  
 ۶ - بهرام [سخن] رانده بود، و آواز از موبدان بلند شد.  
 ۷ - سخن سست و بی پیوند است.  
 ۸ - دوباره از پیش آوردن سخن می رود، که در رج پیشین از آن یاد شده بود.  
 ۹ - نامداران مردانگان سخنی نادرست است.  
 ۱۰ - یک: افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید: بجای گفتار، به بخشش می پردازم. ۵: بیدادی در لت دویم نادرست است. سه: و جست و جوی را نیز گزارش نیست.  
 ۱۱ - «کسی» در لت نخست، با «ایشان» در لت دویم همخوان نیست.  
 ۱۲ - سخن را در لت دویم پیوند درست نیست، پس از داد ورزیدن، از داد شاد نشاید بود زیرا که پیش از آن بایستی از داوروزی شاد بودن.

کسی را که درویش باشد بنیز	ز گنج نهاده ببخشیم چیز <sup>۱</sup>
گنه کرده را پند پیش آوریم	چو دیگر کند بند پیش آوریم <sup>۲</sup>
سپه را بهنگام روزی دهیم	خردمند را دلق‌روزی دهیم <sup>۳</sup>
همان راست داریم دل با زبان	ز کزئی و تئاری بییچم روان <sup>۴</sup>
کسی کاو بمیرد نباشدش خویش	از او چیز مانند ز اندازه بیش <sup>۵</sup>
به درویش بخشم نیارم به گنج	نبندم دل اندر سرای سپنج <sup>۶</sup>
همه رای با کاردانان زنیم	بسه تدیر پشت هوا بشکنیم <sup>۷</sup>
ز دستور پرسیم یکسر سخن	چو کاری نو افکند خواهیم ز بن <sup>۸</sup>
کسی کاو همی داد خواهد ز من	نجویم پراکندن انجمن <sup>۹</sup>
دهم داد آن کس که او داد خواست	به چیزی نرانم سخن جز براست <sup>۱۰</sup>
مکافات سازم بدان را به بد	چنان کز ره شهریاران سزد <sup>۱۱</sup>
بر این پاک‌یزدان گوی من است	خرد بر زبان رهنمای من است <sup>۱۲</sup>
همان موبد و موبد موبدان	پسندیده و کاردیده ردان <sup>۱۳</sup>
بر این کار یک سال گر بگذرد	نییچم ز گفتار جان و خرد <sup>۱۴</sup>
ز میراث بیزارم و تاج و تخت	ازان پس نشینم بر شوربخت <sup>۱۵</sup>
چو پاسخ شنیدند آن بخردان	بزرگان و بیداردل موبدان <sup>۱۶</sup>
ز گفّت گذشته پشیمان شدند	گنهکارگان سوی درمان شدند <sup>۱۷</sup>
بسه آواز گفتند یک با دگر	که «شاهی بود زین سزاوارتر» <sup>۱۸</sup>

- ۱ - یک: بنیز نادرست است. ۵: «من» در رج پیشین به «ما» برگشت.
- ۳ - وابسته بگفتار. ۴ - تئاری را با کزئی همراه نشاید آوردن.
- ۵ - لت دویم نادرخور است، شاید که کسی بمیرد و خویشش نباشد، و اندکی چیز از او بجای ماند!
- ۶ - روشن نمی‌نماید که چه چیز را (مال در گذشته را) بدرود (یشان) می‌بخشد!
- ۷ - لت دویم، ناسخته است. در این رج سخن از «کاردانان» می‌رود...
- ۸ - ... و در این رج از «دستور»!
- ۹ - یک: لت دویم را هیچ پیوند بالت نخست نیست. ۵: در این رج داد خواهد...
- ۱۰ - ... و در این رج «داد خواست»!
- ۱۱ - یک: مکافات نیز «ساختنی» نیست «دادنی» است. ۵: ره شهریاران نیز نادرست است چنانکه از شهریاران (دادگر) سزد!
- ۱۲ - خرد، را رهنمای جان و روان دانستن درست است و «رهنما بر زبان» دانستن نادرست.
- ۱۳ - این رج را پیوستگی با سخنان پیشین و پسین نیست.
- ۱۴ - «نییچم ز گفتار»، پایان سخن است و «جان و خرد» را پیوند با آن نیست.
- ۱۵ - اگر از تاج و تخت بیزار است، چرا بدنبال تاج و تخت است؟
- ۱۶ - پرسش از سوی موبدان بود، و در این سخن بخردان و بزرگان... بوده‌اند.
- ۱۷ - سخن پریشان است و گنهکارگان در لت دویم نادرخور.
- ۱۸ - «یک با دگر»، سخن از دو کس می‌گوید. باز آنکه آنان موبدان و بزرگان... بوده‌اند.

ازین پاک‌تر در جهان کس نژاد <sup>۱</sup>	به مردی و گفتار و رای و نژاد	
مبادا که کاری رسد بد و را <sup>۲</sup>	ز داد آفریده‌ست ایزد و را	
خرد را همی سر به خواب آوریم <sup>۳</sup>	به گفتار اگر هیچ تاب آوریم	
به خورد و به داد اندر آریم روی <sup>۴</sup>	همه نیکویی‌ها بیاییم ازوی	۳۴۴۴۰
به گیتی کسی نیست او را همال <sup>۵</sup>	بدین برز بالا و این شاخ و یال	
چو مندرش یاور به سود و زیان <sup>۶</sup>	پس پشت او لشکر تازبان	
به گیتی که باشد ز بهرام بیش <sup>۷</sup>	اگر خود بگیرد سر گاه خویش	
چه ما پیش او در چه یک مشت خاک <sup>۸</sup>	ازان پس ز ایرانیانش چه پاک	
به شاهی تویی جان ما را پسند <sup>۹</sup>	به بهرام گفتند ک: «ای فرمند	۳۴۴۴۵
به پاکی تن و دانش و رای تو <sup>۱۰</sup>	ندانست کس در هنرهای تو	
به شاهی بر او خواندند آفرین <sup>۱۱</sup>	چو خسرو که بود از نژاد پیشین	
که گوید که اندر گزند وی ایم <sup>۱۲</sup>	همه زیر سوگند و بند وی ایم	
همه مرز در چنگک شیران بود <sup>۱۳</sup>	گر او زین سپس شاه ایران بود	
ز خسرو دگر پاره گیرند یاد <sup>۱۴</sup>	گروهی به بهرام باشند شاد	۳۴۴۵۰
ازان پس جهان زیر فرمان تست <sup>۱۵</sup>	ز داد آن چنان به که پیمان تست	
ازین پس بزرگی نجویند کس <sup>۱۶</sup>	بهانه همان شیر جنگی ست و بس	
که آورد او پیش ازین داستان <sup>۱۷</sup>	بدان گشت بهرام همداستان	
که چون نو بُدی شاه فرخ نژاد <sup>۱۸</sup>	چنین بود آیین شاهان داد	
ببردی سه بینادل از بخردان <sup>۱۹</sup>	بر او شدی موید مویدان	۳۴۴۵۵

- ۱ - سخن زیبا است اما پیوسته بداستان است. ۲ - لت دویم سست می‌نماید.
- ۳ - و این رج سست‌تر از آن.
- ۴ - یک: سخن بازگفته شد. ۵: پس نیکویی شاه درباره مردمان تنها «خوردن و دادن» است.
- ۵ - سخن از شاهنامه برگرفته شده است. ۶ - این سخن را نیز پیوند درست با رج پیشین نیست.
- ۷ - سخن پریشان و بی‌گزارش و بی‌پیوند است. ۸ - پیوسته بگفتار.
- ۹ - یک: فرمند نادرست است: «فرمند». ۱۰: «پسند جان، دلدار است، نه شاه، شاه را بایستی از روی خرد پسندیدن.
- ۱۰ - سخن بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
- ۱۱ - بیشتر از نژاد پیشین خسرو یاد نشده بود،... و پیوند دادن به نژاد کی پیشین فرزند کیقباد، در آن زمان دراز و با چند گسلس زندگی ایرانیان درست نمی‌نماید. ۱۲ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.
- ۱۳ - اگر چنین است، چرا آنان را بایستی زیر سوگند و بند وی بوده باشند؟ ۱۴ - «پاره» را بجای «گروه» نشاید آوردن.
- ۱۵ - اگر گروهی بهرام را خواهند، و گروهی خسرو را، پس چگونه جهان را زیر فرمان بهرام در شمار توان آوردن؟
- ۱۶ - یک: سخن بدآهنگ است. ۱۷: از «کس» که را خواهد گفتن؟
- ۱۷ - یک: لت نخست نادرخور است، زیرا که آن؛ پیشنهاد بهرام بوده است، و کسی با پیشنهاد خویش همداستان نمی‌شود! ۱۸: لت دویم سست و بی‌پیوند است. ۱۸ - شاهان داد، نادرست است: «شاهان دادگر».
- ۱۹ - مگر از بخرد، برتر می‌توان در شمار آوردن که از «بینادل» یاد می‌شود.

بدان تاج بر آفرین خواندی<sup>۱</sup>  
 پسودی به شادی دورخ بر برش<sup>۲</sup>  
 به خواهنده دادی همی شهریار<sup>۳</sup>  
 بهامون شد از شهر، بیداریخت<sup>۴</sup>  
 بزنجیر بسته به موید سپرد<sup>۵</sup>  
 کشنده شد از بیم، چون بیهشان  
 نهادند برگوشه تخت؛ تاج  
 که تا چون بود؟ کار آن نیکبخت<sup>۶</sup>  
 بر او، شهریاران کنند آفرین<sup>۷</sup>

همو شاه بر گاه بنشاندی  
 نهادی به نام کیان بر سرش  
 ازان پس هر آن کس که بردی نثار  
 به موید سپردند پس تاج و تخت  
 دو شیر زبان داشت گستمم گرد  
 ۳۴۴۶۰ ← ببردند شیران جنگی، گشان  
 ببستند بر پایه تخت آج  
 جهانی نظاره بران تاج و تخت  
 که گر شاه پیروز گردد بر این

\*

بر شیر بادل پراز خون شدند<sup>۸</sup>  
 نهاده یکی افسر اندر میان  
 مر آن را سزاتر، که شاهی بجست  
 به چنگال شیر زبان، ناتوان<sup>۹</sup>

چو بهرام و خسرو به هامون شدند  
 چو خسرو بدید آن دو شیر زبان  
 بدان موبدان گفت: «تاج از نُخست  
 ا دیگر، که من پیرم و او جوان

\*

به برنایی و تندرستی کند<sup>۱۰</sup>  
 نهانی نرانیم، گفتارِ راست  
 جهانی بدو مانده اندر شگفت  
 خردمند و با دانش و پارسا؛  
 جز از تاج شاهی چه؟ افزایش!  
 خورش بی بهانه به ماهی مده<sup>۱۱</sup>  
 جهان را همه، دل؛ ببازار تست\*

بران بُد که او پیشدستی کند  
 ۳۴۴۷۰ بدو گفت بهرام ک: «آری، رواست  
 یکی گرزّه گاوسر برگرفت  
 بدو گفت موید که: «ای پادشا  
 همی جنگ شیران، که؟ فرمایدت!  
 نوجان از پی پادشاهی مده  
 همه بیگناهیم و، این کار تست! ۳۴۴۷۵

\*

۱ - یک: شاه را «راه باید. دو: بکدام تاج؟ «بر تاج او».

۲ - لت دویم کار ناشایست است که موید موبدان رخ بر شاه نو پساود!

۳ - نه چنین بوده است و پیشکشی های مردمان را بگنج شاه می نهادند.

۴ - موید چگونه تاج و تخت را برگرفته، بهامون رفت؟

۵ - موید تیره روز را، چگونه توان بردن شیران جنگی بود که «کشندگان آن چو بیهشان شده بودند».

۶ - اگر مردمان بدان میدان می نگریستند، شایسته است که از شیران نیز یاد شود، نه تنها از تاج و تخت. ۷ - دنباله گفتار

۸ - شاید که خسرو را دل، خونین بوده است، اما بهرام را نه! ۹ - لت دویم به بهرام باز میگردد، و نادرخور است.

۱۰ - «برناه کودک پنج ساله تا ده ساله است، نه پهلوانی چون بهرام.

۱۱ - سست ترین سخن از برای پساوا، در لت دویم آمده است....



## پادشاهی بهرام گور

۱	بشادی بر او آفرین خواند هور <sup>۱</sup>	چو بر تخت بنشست بهرام گور	
۲	جهاندار و بیدار و بیننده را <sup>۲</sup>	پرستش گرفت آفریننده را	
۳	خداوند افزونی و کمتری <sup>۳</sup>	خداوند پیروزی و برتری	۳۴۵۰۰
۴	کز اوست گیتی سراسر بی پای <sup>۴</sup>	خداوند داد و خداوند رای	
	ازو یافتم، کافریده است بخت	از آنپس چنین گفت ک: «این تاج و تخت	
	وز او دارم از نیکوییها سپاس	بدو هستم امید* و هم زو هراس	
۵	بکشید تا عهد او نشکند» <sup>۵</sup>	شما هم بدو نیز نازش کنید	
۶	که: «بستیم ما بندگی را میان <sup>۶</sup>	زبان برگشادند ایرانیان	۳۴۵۰۵
۷	همیشه دل و بخت او زنده باد» <sup>۷</sup>	که این تاج بر شاه فرخنده باد	
۸	همه بر سرش گوهر افشاندند <sup>۸</sup>	از آنپس همه آفرین خواندند	
۹	ز نیک و بد روز، دیده نشان <sup>۹</sup>	چنین گفت بهرام ک: «ای سرکشان	
۱۰	پرستش جز او را سزاوار نیست <sup>۱۰</sup>	همه بندگانیم و ایزد یکیست	
۱۱	به بدخواه حاجت نیاریم تان» <sup>۱۱</sup>	ز بد روز بییم داریم تان	۳۴۵۱۰
۱۲	بر او آفرینی نو آراستند <sup>۱۲</sup>	بگفت این و از پیش برخاستند	
۱۳	چو خورشید بر چرخ بنمود روی <sup>۱۳</sup>	شب تیره بودند با گفت و گوی	
۱۴	برفتند ایرانیان بارخواه <sup>۱۴</sup>	با آرام بنشست بر گاه شاه	
۱۵	که: «ای نیکنمان و نیک اختران <sup>۱۵</sup>	چنین گفت بهرام با مهتران	
۱۶	بتازیم و دل زین جهان برکنیم» <sup>۱۶</sup>	به یزدان گراییم و رامش کنیم	۳۴۵۱۵

- ۱ - یک: بهرام گور، چون شیران را بکشت بر تخت نشست و خسرو (پادشاه برگزیده انجمن مهستان ایران) بدو نماز برد. ۵: خورشید را نمی توان، شاد، یا غمگین خواندن.
- ۲ - خداوند را بینا توان گفتن و بیننده نشاید نامیدن.
- ۳ - خداوند کمتری چه باشد؟
- ۴ - هر کس که بخواهد کاری انجام دهد، و برای انجام از آن برخیزد، او را توان «خداوند را» خواندن. \* - امیدم بدو است.
- ۵ - «هم» و «نیز» یکیست، و کس را بخداوند نازش نیست.
- ۶ - زبان برگشادن، دشنام دادن است.
- ۷ - یک: «که» در آغاز این رج با «که» در آغاز لت دویم از رج پیشین ناهمخوان است. ۵: بخت (= تقدیر، قسمت) را نمی توان زنده خواندن.
- ۸ - گوهر را بر سر نشاید ریختن که زیر پای شاه می ریختند.
- ۹ - نیک و بد (روز) نادرست است: «نیک و بد روزگار».
- ۱۰ - دنباله گفتار.
- ۱۱ - اگر بدروز (= روز بد)، در پی باشد، چگونه می توان از بدی آن بییم بودن.
- ۱۲ - بیشتر آفرین خوانده بودند، و آفرین، خود، آراستی نیست.
- ۱۳ - لت نخست سست است.
- ۱۴ - یا «به آرام نشست»، یا «بر گاه نشست».
- ۱۵ - مهتر را با اختر پساوا نیست.
- ۱۶ - یک: گروه یزدان را با رامش پیوند نیست. ۵: بتازیم (در برخی نمونه ها؛ بیازیم) را با دل کندن از جهان، چه پیوند؟

بگفت این و اسپ کیان خواستند	کسی بیارگاهش بیاراستند <sup>۱</sup>
سدیگر چو بنشست بر تخت گفت	که: «رسم پرستش نباید نهفت <sup>۲</sup>
به هستی یزدان گویای دهیم	روان را بدین آشنایی دهیم <sup>۳</sup>
بهشت است و هم دوزخ و رستخیز	ز نیک و ز بد نیست راه گریز <sup>۴</sup>
کسی کاو نگرود به روز شمار	مر او را تو با دین و دانا مدار <sup>۵</sup>
به روز چهارم چو بر تخت آج	به سر برنهاد آن پسندیده تاج <sup>۶</sup>
چنین گفت ک: «ز گنج، من یک زمان	نیام شاد کز مردم شادمان <sup>۷</sup>
نیام خواستار سرای سپنج	نه از بازگشتن به تیمار و رنج <sup>۸</sup>
که آنست جاوید و این رهگذار	تو از آز پرهیز و انده مدار <sup>۹</sup>
به پنجم چنین گفت ک: «ز رنج کس	نیام شاد تا باشدم دسترس <sup>۱۰</sup>
به کوشش بجویم خرم بهشت	خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت <sup>۱۱</sup>
ششم گفت: «بر مردم زبردست	مبادا که هرگز بجویم شکست <sup>۱۲</sup>
جهان راز دشمن تن آسان کنیم	بداندیشگان را هراسان کنیم <sup>۱۳</sup>
به هفتم چو بنشست گفت: «ای مهان	خردمند و بسیدار و دیده جهان <sup>۱۴</sup>

- ۱ - یک: با یک سخن بار پایان رسید؟ دو: اسپ کیان، نادرخور است، زیرا که اسپ از نژاد کیان نیست. سه: چون پادشاه از گاه برخیزد و بر اسپ برنشیند، چه جای آرایش بارگاه است؟ ۲ - یک: سدیگر را «روز» باید. دو: رسم را در شیوه گفتار فردوسی راه نیست.
- ۳ - یک: «گو کاس» پهلوی با دگرگون شدن «س» به «ه» (چون اهورا و اسورا) در فارسی بگونه «گواه» در آمد، و گویای نادرست است. دو: دین را با خرد باید دریافتن نه با روان!
- ۴ - یک: سخن را پیوند درست با رج پیشین نیست: «باید دانستن که بهشت هست و...». دو: همه کار دین آوران و دینیاران آنستکه مردمان را از بدی دور سازند. سه: در لت دویم پاژگونه این گفتار آمده است.
- ۵ - یک: به روز شمار گرویدن. و گروه به کیش و آیین باید. دو: «نگرود» سخن را بد آهنگ می کند. سه: سخن بخواننده برگشت! چهار: واژه «دیندار» را بگونه «با دین» آوردن سخن راست می کند!
- ۶ - یک: لت دویم را آغازگر (نشست) باید. دو: پسندیده تاج نیز نادرخور است، و با پیشوند (آن) نادرخورتر می شود، زیرا که چنین می نماید که تاج، نزد خواننده شناسا (= معرفه) است که با (آن)، از آن یاد می شود.
- ۷ - افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید که: «من از گنج شادمان نیم، و از مردمان شادمان، شادم».
- ۸ - باز افزاینده در لت دویم می خواسته است بگوید که: «چون هنگام مرگ می رسد، نمی خواهم که از کارهای بد خویش، با تیمار و رنج از جهان بروم».
- ۹ - یک: «در گذر»، را «رهگذار» خواندن نادرست است، زیرا که گیتی همواره هست و ما از آن می گذریم. دو: باز روی سخن بخواننده برگشت. سه: پرهیز نیز نادرخور است: «پرهیز».
- ۱۰ - یک: به پنجم نیز کمبود دارد: «بروز پنجم». دو: لت دویم چنین می نماید که اگر دسترس نباشد، از رنج کسان شادم!
- ۱۱ - یکبار دیگر از بهشت، یاد می شود. ۱۲ - یک: بروز ششم... دو: دوباره گویی سخن روز پنجم.
- ۱۳ - تن آسانی یکی از نمودهای آیین مهر و کیش فریدون است:

«تن آسانی و خوردن آیین اوست»

و چون چنین است، بایستی ایرانیان را تن آسان کردن، نه «جهان را از دشمن».

۱۴ - یک: بروز هفتم. دو: جهان دیده، همواره جهان دیده است، نه دیده جهان.

۳۴۵۳۰	چو با مردم زُفت زفتی کنیم	همی با خردمند جُفتی کنیم <sup>۱</sup>
	هرآن کس که با مانسازند گرم	بدی بیش ازان بیند او کز پدرم <sup>۲</sup>
	هرآن کس که فرمان ما برگزید	غم و درد و رنجش نباید کشید <sup>۳</sup>
	به هشتم چو بنشست فرمود شاه	جوانوی را خواندن از بارگاه <sup>۴</sup>
	بدو گفت: «نزدیک هر مهتری	به هر نامداری و هر کشوری <sup>۵</sup>
۳۴۵۳۵	یکی نامه بنویس با مهر و داد	که بهرام بنشست بر تخت شاد <sup>۶</sup>
	خداوند بخشایش و راستی	گریزنده از کژئی و کاستی <sup>۷</sup>
	که با فروبرز است و با مهروداد	نگیرد جز از پاک دادار یاد <sup>۸</sup>
	پذیرفتم آن را که فرمان برد	گناه آن سگالد که درمان برد <sup>۹</sup>
	نشستم بر این تخت فرخ پدر	بر آیین تهمورث دادگر <sup>۱۰</sup>
۳۴۵۴۰	به داد از نیاکان فزونی کنم	شما را به دین رهنومی کنم <sup>۱۱</sup>
	جز از راستی نیست با هر کسی	اگر چند ازو کژئی آید بسی <sup>۱۲</sup>
	به آیین زردشت پیغمبرم	ز راه نیاکان خود نگذرم <sup>۱۳</sup>
	نهم گفت: «زردشت پیشین بروی	بـراهیم پیغمبر راستگوی <sup>۱۴</sup>
	همه پادشاهید بر چیز خویش	نگهبان مرز و نگهبان کیش <sup>۱۵</sup>
۳۴۵۴۵	به فرزند وزن نیز هم پادشا	خنک مردم زبرک و پارسا <sup>۱۶</sup>

- ۱ - «چو» در آغاز سخن نابجا است: «باستمگران ستمگر، و با خردمندان همنشین یا همراهی خواهم بود».
- ۲ - یک: هر آنکس را کنش «ناسازد» باید. دو: «ناسازند گرم» را نیز روی گفتن نیست. سه: بایستی گفتن که: او (از من) بیش از پدرم بدی می بیند.
- ۳ - فرمان (برگزیدنی) نیست، (پذیرفتنی)، و (بردنی) است.
- ۴ - یک: بروز «هشتم» باید. دو: نام جوانوی در آینده می آید که شمار درم ایرانیان با او بوده است (نه دبیری و نوشتن نامه که در رج پسین از آن یاد می شود) و آنچه که در گذشته از جوانوی یاد شده بود، همه در سخنان افزوده روی نموده بود. سه: از بارگاه چگونه شاید؟ اگر جوانوی در بارگاه بوده است، همانجا بوده است، و خواندنش نبایستی. ۵ - مهتران همه در دربار بهرام بودند.
- ۶ - نامه را با مهر توان نوشتن، و با داد نوشتن روا نیست.
- ۷ - پیوند بایسته میان این رج و رج پیشین نیست، زیرا که سخن در رج پیشین بی پایان رسیده بود.
- ۸ - «که» در آغاز این رج با «که» در آغاز لت دویم از رج دویم پیش، ناهمخوان است.
- ۹ - یک: در رج های پیشین گوینده جوانوی بود، و در این رج گوینده بهرام است. دو: لت دویم را هیچ گزارش نیست.
- ۱۰ - یک: دوباره از نشستن بر تخت یاد می شود. دو: پدر او از دیدگاه ایرانیان «بزه گر» بود، و بهرام نیز با چنین نام همراهی بوده است، پس نشاید که از وی با پاژنام (فرخ) یاد کردن.
- ۱۱ - یک: «به داد بر نیاکان بیفزایم» درست می نماید. دو: رهنومی (کردنی نیست)... رهنوم شوم!... باری مگر بهرام موبد و دینیار بوده است؟ و مگر ایرانیان خود، دین نداشته اند که او (رهنوم) آنان باشد؟
- ۱۲ - آنکس که کژی بسیار از او سر می زند کژده است.
- ۱۳ - یک: همه ایرانیان چنین بوده اند. دو: بیشتر گفته بود که «بر داد نیاکان می افزایم».
- ۱۴ - یک: بروز نهم... دو: سخن را گزارش نیست، اما پیدا است که در سده های پسین از گفتار دیگران که ابراهیم را، زرتشت میدانستند، برگرفته شده است. ۱۵ - اگر بجای چیز «مال» آورده بودند، آهنگ سخن برهم نمی خورد.
- ۱۶ - یک: «نیز» و «هم» یکیست. دو: لت دویم را گزارش نیست.

نخواهیم آگندن زر به گنج  
گر ایزد مرا زندگانی دهد  
یکی رامشی نامه خوانید نیز  
ز ما بر همه پادشاهی درود  
نهادند بر نامه‌ها بر نگین  
برفتند با نامه‌ها موبدان  
۳۴۵۵۰

که از گنج درویش ماند به رنج<sup>۱</sup>  
بر این اختران کامرانی دهد<sup>۲</sup>  
کز آن جاودان ارج یابید و چیز<sup>۳</sup>  
بویژه که مهرش بود تار و بود<sup>۴</sup>  
فرستادگان خواست با آفرین<sup>۵</sup>  
سواران بی‌تادل و بخردان<sup>۶</sup>

\*

دگر روز، چون بردمید آفتاب ←  
بنزدیک منذر شدند آن گروه  
که: «خواهشگری کن بنزدیک شاه  
که چونان بُدیم از بد یزدگرد  
ز بس زشت گفتار و کردار او  
دل ما به بهرام از آن بود سرد  
۳۴۵۵۵»

بباید کوه\* و بی‌الود خواب  
که بهرام شه بود زایشان ستوه!  
ز کردار ما، تا ببخشد گناه  
که خون در دل نامداران فسرد<sup>۷</sup>  
ز بیدادی و درد و آزار او؛<sup>۸</sup>  
که از شاه بودیم یکسر بدرد<sup>۹</sup>

\*

بشد منذر و شاه را کرد نرم  
ببخشید اگر چندشان بُد گناه  
بیاراست ایوان شاهنشهی  
چو جای بزرگان بپرداختند<sup>۱۰</sup>  
به هر جای خوانی بیاراستند  
دوئم روز رفتند دیگر گروه  
سیوم روز جشن و می و سور بود

بگسترد پیشش سخن‌های گرم  
که با گوهر و دادگر بود شاه  
برفت آنکه بودش مهی و بهی  
که را بود؛ شایسته، بنشاختند  
می و رود و رامشگران خواستند<sup>۹</sup>  
سپهد نیامد ز خوردن ستوه<sup>۱۰</sup>  
غم از کاخ شاه جهان دور بود<sup>۱۱</sup>

۱ - در سخنان روز چهارم افزاینده آمده بود.

۲ - بر کدام اختران؟ خالقی مطلق «وزین اختران بی‌زیانی دهد» داوری همانست: کدام اختران.

۳ - یک: رامشی نامه را گزارش نیست. دو: از نامه کسی را چیز (= مال و خواسته) نمی‌رسد.

۴ - یک: «بر همه ایرانیان»، بهتر از «همه پادشاهی» می‌نماید. دو: بویژه که، نادرست است و بویژه «آن کسان»، یا «آنکس». سه: تار و بود در بخش بایسته از جامه بافتنی است، که با هم جامه را پدید می‌آورند، سخن بهتر آن بود: «آنکس که دل را تار، و مهر را بود آن کند».

۵ - لت دویم بی‌بیوند است. ۶ - یک: موبدان هیچگاه نامه‌بر نبوده‌اند. دو: موبدان؟ یا سواران؟

\* - از برآمدن آفتاب بر فراز کوهستان، کوه بر خود بیالید.

۷ - سخن سست است، و گفتار درست در رج دویم پس از این می‌آید. ۸ - «بیدادی» نادرست است: «بیداد».

● - پرداخت کردن: زدودن گاهها و تخت‌ها از گرد و خاک.

۹ - یک: خوان در یک جای آراسته می‌شود. دو: ایرانیان باستان بهنگام خوردن خوراک، می‌نمی‌نوشیدند.

۱۰ - لت دویم نادرخور است،... زیرا که جانداران هر روز خوراک می‌خورند.

۱۱ - یک: بیشتر نیز از می و سور، سخن رفته بود. دو: افزاینده فراموش کرده است، که انجمن مهیستان ایران، در پرده‌سرای منذر برگزار

۳۴۵۶۵	بگفت آنکه نعمان و منذر چه کرد همه مهتران خواندند آفرین ازانپس در گنج بگشاد شاه به اسپ و سنان و به خفتان جنگ سراسر به نعمان و منذر سپرد کس اندازه بخشش او نداشت	ز بهر من این پاک زاده دو مرد <sup>۱</sup> بران دشت آباد و مردان کین <sup>۲</sup> به دینار و دیبا بیاراست گاه <sup>۳</sup> ز خود و ز هر گوهری رنگ رنگ <sup>۴</sup> جوانوی رفت آن بدیشان شمرد <sup>۵</sup> همان تاو باکوشش او نداشت <sup>۶</sup> از ایوان شاهی برفتند شاد <sup>۷</sup> همان اسپ و هم جامه پهلوی <sup>۸</sup> بر گاه فرخنده بنشاختش <sup>۹</sup> ز تخت اندر آمد به کرسی رسید <sup>۱۰</sup> ازو کهنتر آن نامدار جوان <sup>۱۱</sup> بدان تا بآیین بود کشورش <sup>۱۲</sup> به بخشش، همی؛ پادشاهی ببرد سپاهش به دینار گشتند شاد
۳۴۵۷۰	همان تازیان را بسی هدیه داد بیاورد پس خلعت خسروی به خسرو سپردند و بنواختش شهنشه ز خسرو به نرسی رسید برادرش بُد یکدل و یک زبان ورا پهلوان کرد بر لشکرش سپه را سراسر به نرسی سپرد در گنج بگشاد و روزی بداد	
۳۴۵۷۵	بفرمود پس، تا؛ گشسپ دبیر کجا بود دانا بدان روزگار جوانوی بیدار، با او بهم؛ ز باقی که بُد نزد ایرانیان	* بیامد بر شاه مردم پذیر شمار جهان داشت اندر کنار که نزدیک او بُد شمار درم <sup>۱۳</sup> بفرمود تا بگسلد از میان <sup>۱۴</sup>

→ شد، و هنوز به تیسفون نرفته‌اند. ۱ - دنباله سخن.

۲ - دشت نیزه‌وران، بخش از تازیستان را آبادانی چندان نیست... باری آفرین را می‌بایستی بر منذر و نعمان می‌خواندند.

۳ - تخت شاهی آرایش خویش را داشته است، و نیاز نبود که بهرام آنرا بیاراید.

۴ - مگر تخت را نیاز به اسپ و سنان و... است.

۵ - یک: افزاینده سخن را بسوی منذر گرایش داد. ۵: «آن بدیشان سپرد» نیز نادرخور است: «آنها را بمنذر سپرد». باری در چنین آیین پیشکشی‌ها را از نظر پادشاه (دشت نیزه‌وران) می‌گذرانند و گنجور آنها را می‌گرفت، نه آنکه همه را ببرند و بدست منذر سپارند.

۶ - سخن بگفتار پیشین پیوسته نیست. ۷ - دنباله گفتار.

۸ - افزاینده بهرام را بپای پیشکاران بزیر کشیده است که اسپ و جامه می‌آورد!

۹ - بهرام آورد... و دیگر بخسرو سپردند!

۱۰ - یک: به نرسی رسید، نادرست است. آنگاه از خسرو به نرسی «پرداخت»، یا «نگریست». ۵: لت دویم را گزارش چنین است که خود از تخت شاهی فرود آمد، و بر کرسی که ویژه دیگران بود، نشست!

۱۱ - آغاز سخن را پیوند (که) باید.

۱۲ - سخن درست در رج پسین می‌آید. ۱۳ - شمار جهان (آمار کشور) شمار درم را نیز در بر میگیرد.

● فرمان داد که بدهی ایرانیان را از باژ و ساوی که نپرداخته یا کمتر پرداخته‌اند بر آنان ببخشند.

دبیران دانا به دیوان شدند  
 ز باقی که بُد بر جهان سر به سر  
 ۳۴۵۸۵ نود بار و سه بار کرده شمار  
 ببخشید و دیوان بر آتش نهاد  
 چو آگاه شد زان سخن، هر کسی

\*

برفتند یکسر به آتشکده  
 همه مشک، بر آتش افشانند  
 ۳۴۵۹۰ آزان پس بفرمود کار آگاهان  
 کسی را کجا رانده بُد یزدگرد  
 بدان تا شود نامه شهریار  
 فرستاد خلعت به هر مهتری  
 رد و موبد و مرزبان هر که بود  
 ۳۴۵۹۵ سراسر بدرگاه شاه آمدند

\*

بفرمود تا هر که بُد دادجوی  
 چو فرمانش آمد ز هر در بجای  
 که: «ای زبردستان بیدار شاه  
 از این پس بران کس کنید آفرین  
 ۳۴۶۰۰ ز گیتی به یزدان پناهید و بس  
 هر آن کس که بگزید فرمان ما  
 بر او نیکوی‌ها برافزون کنیم  
 هر آن کس که از داد بگریزد اوی

۱ - گفتار شاهنامه چنانست که دبیر، گشسب بود، پس «دبیران دانا» را در این رج چه کار؟ فرمان بهرام به بخشش همه سویه بود، و به دبیران نیاز نبود. ۲ - لت دویم بی‌گزارش است.

۳ - در رج پسین سخن درست شاهنامه می‌آید... چون همه مانده بدهی‌ها را بخشیدند، و دفترها را بسوختند... شمار گرفتن به چه کار می‌آید!

۴ - هرکس آگاه شد، آفرین خواند... بسی برای آفرین خواندن کاربرد ندارد. سخن درست شاهنامه در رج پسین می‌آید، و آفرین نیز در همان گفتار بشیوه درست است.

۵ - چرا آنان را در یک شهر گرد آوردن؟ بهتر آن می‌نماید که آنان را بخانه و شهر خود باز فرستند.

۶ - این رج را هیچ پیوند با گفتار پیشین نیست، و «بدان» نیز در آغاز سخن نابجا آمده است.

۷ - لت دویم بدآهنگ است.

بکام دل ما شود روزگار؛  
شما را بر ما ستایش بود»

گر ایدون که نیرو دهد کردگار  
بر این نیکوی‌ها فزایش بود

۳۴۶۰۵

\*

برفتند شادان دل و تازه روی  
فزون گشت شادی و انده بکاست؛  
دگر، اسپ و میدان و چوگان و گوی

همه شهر ایران به گفتار اوی  
بدانگه که شد پادشاهیش راست  
همه روز نخچیر بُد کار اوی

## داستان بهرام با لنیک آبکش، و براهام

- چنان بُد که روزی به نخچیر شیر  
بشد پیرمردی عصایی بدست ۳۴۶۱۰  
براهام مردی ست پر سیم و زر  
به آزادگی لُنیک آبکش
- \*
- بپرسید زان کهتران ک: «این کی اند؟  
چنین گفت با او یکی نامدار ۳۴۶۱۵  
سقایست این لنیک آبکش  
بیک نیم روز، آب دارد نگاه  
نماند به فردا، از امروز، چیز
- \*
- براهام، بی بر جهودی ست زُفت  
درم دارد و گنج دینار نیز ۳۴۶۲۰  
منادیگری را بفرمود شاه  
که هر کس که از لُنیک آبکش
- \*
- همی بود تا زرد گشت آفتاب  
سوی خانه لنیک آمد چو باد  
که: «من سرکشی ام از ایران سپاه  
یک امشب اگر خود، درنگم دهی ۳۴۶۲۵
- \*
- بشد شاد، لُنیک از آواز او  
بشد رفت با چند گُردِ دلیر  
بدو گفت ک: «ای شاه یزدان پرست  
جهدوی فریبنده و بدگهر  
به آرایش خوان و گفتار خوش»
- \*
- به گفتار این پیرسر بر چی اند؟<sup>۱</sup>  
که: «ای با گهر نامور شهریار<sup>۲</sup>  
جوانمرد و باخوان و گفتار خوش<sup>۳</sup>  
دگر نیمه مهمان بجوید ز راه  
نخواهد که در خانه ماند پیشیز
- \*
- کجا زُفتی او نشاید نهفت<sup>۴</sup>  
همان فرش دیبا و هرگونه چیز<sup>۵</sup>  
که: «شو؛ بانگ زن پیش بازارگاه  
خَرَد آب، خوردن؛ نباشدش، خُوش»
- \*
- نشست از بَر باره زودیاب  
بزد حلقه\* بر دژش و، آواز داد؛  
چو شب تیره شد، باز ماندم ز شاه  
همه مردمی باشد و فرهی»
- \*
- أزان خُوب گفتار دمساز او  
بشد شاد، لُنیک از آواز او

۱ - «کاین که اند» نادرست است: «که آن دو» لت دویم نیز نادرخور است. ۲ - دنباله سخن.

۳ - یک: چون نام لُنیک «آبکش» بیاید، ترجمه آن بزبان تازی چه روی دارد؟ دو: افزاینده سقا را نیز بگونه «سقا» آورده است. سه: لت دویم نیز برداشتی است از گفتار همان پیرمرد! ۴ - رویداد را، در آینده خواهیم دیدن که همه چیز او در نهران بود.

۵ - دنباله سخن. \* - «کوبه» درست است، زیرا که حلقه را بانوان و دختران می زدند.

که خشنود بادا ز تو شهریار

بدو گفت: «زود اندر آی ای سوار

\*

همه یک به یک بر سرم مه بُدی<sup>۱</sup>

اگر با توده تن بُدی به بُدی

همی داشت، آن باره، لنبک نگاه

فرود آمد از باره بهرامشاه

یکی رشته بنهاد بر گردنش

بمالید شادان، بچیزی، تنش

۳۴۶۳۰

یکی مهره شترنج پیش آورید\*]

[چو بنشست بهرام، لنبک دويد

بیاورد هرگونه آوردنی\*]

[یکی کاسه آورد پر خوردنی

بسه مهره بازی از بهر خورد<sup>۲</sup>

ببهرام گفت: «ای گرانمایه مرد

ببخندید و بنهاد بر پیشگاه<sup>۳</sup>

بدید آنکه لنبک بدو داد شاه

بیاورد جامی ز می، شادمان

چو نان خورده شد، میزبان؛ در زمان

۳۴۶۳۵

به خوردنش آنگه بیازید دست<sup>۴</sup>

همی خورد بهرام تا گشت مست

ازان خوب گفتار و زان تازه روی

شگفت آمد او را، از آن جشن اوی

\*

از آواز او چشم بگشاد - شاه -

بخفت آن شب و بامداد پگاه

که: «شب، بی نوا بُد همانا ستور

چنین گفت لنبک به بهرام گور

اگر یار خواهی بخوانیم کس

یک امروز، مهمان من باش و بس

۳۴۶۴۰

یک امروز با ما بشادی بپای<sup>۵</sup>

بیاریم چیزی که باید بجای

که: «امروز چندان نداریم کار؛

چنین گفت با آبکش شهریار

هم اینجا بنزد تو خواهیم بُدن»

که ناچار، ز ایدر ببايد شدن

\*

ز گفتار او، تازه تر کرد روی

بسی آفرین کرد لنبک بر اوی

۱ - همه بر سرم... را «مه بودند» باید!

\* - این دو رج در بیشتر نمونه‌ها چنین است: درلت دویم از رج نخستین یکی دست شترنج (امیربهدار) یکی شهره شترنج، بهره شترنج (مسکو)، که درست نمی‌نماید. نخست آنکه شترنج را با یک مهره نمی‌بازند، دودبگر آنکه شترنج را یک کس بتهایی نمی‌بازد!

● - در شاهنامه سپاهان این لت چنین آمده است، «یکی نغزخوانی فراز آورید»:

چو بنشست بهرام، لنبک دويد

یکی نغزخوانی فراز آورید

یکی چاره‌ای ساخت از خوردنی

بیاورد هرگونه آوردنی

با بررسی همه این نمونه‌ها، می‌نماید که گفتار فردوسی چنین بوده است:

یکی نغزخوان ساخت از خوردنی

بیاورد هرگونه آوردنی

۲ - چنانکه همگان دانند شترنگ را دو کس با هم می‌بازند، نه یک کس.

۳ - لنبک چیزی بشاه نداده بود که خوان را گسترده بود، و بر پیشگاه نیز نادرخور است، زیرا که در خان لنبک او را گاه (=تخت) نبود که در پیشگاه آن چیزی نهند.

۴ - لت دویم راهیچ گزارش و پیوند نیست.

۵ - درلت نخست بیاریم نادرست است، و لت دویم در رج پیشین و گفتار فردوسی آمده بود.

- ۳۴۶۴۵ بشد لنیک و آب چندی کشید  
 خریدار آبش نیامد پدید
- \*  
 ۳۴۶۵۰ غمین گشت و پیراهنش درکشید  
 بها بستد و گوشت بخريد زود  
 باندام، کالوشه‌ای برنهاد<sup>○</sup>  
 بیخت و بخوردند و می خواستند  
 بود آن شب تیره با می به دست
- \*  
 ۳۴۶۵۵ چو شب روز شد، تیز، لنیک برفت  
 بدو گفت: «روز سیوم شاد باش  
 بزن دست با من یک امروز نیز  
 بدو گفت بهرام ک: «این خود مباد  
 بر او، آبکش، آفرین خواند و گفت
- \*  
 ۳۴۶۶۰ ببازار شد مشک و آلت ببرد  
 خرید آنچه بایست و، آمد دوان  
 بدو گفت: «یاری ده اندر خورش  
 ازو بستد آن گوشت، بهرام زود  
 چونان خورده شد می گرفتند و جام  
 چو می خورده شد خواب را رای کرد<sup>□</sup>

\* - در همه نمونه‌ها چنین آمده است که نادرست می‌نماید. زیرا که آبکش را ببر در نمی‌تواند کشیدن!  
 از آنجا که آبکشان باستان پوششی از لنگ (= آبچین) در برداشتند، تا آبی که از درزهای مشک بیرون می‌تراود. جامه آنانرا خیس نکنند، [نگرید به سنگ‌نگاره‌های تخت‌جمشید که آنجا نیز دو آبکش با لنگ (آبچین) خویشتن را پوشانده‌اند]، بر این بنیاد می‌توان اندیشیدن که آبکش در این رج همان آبچین بوده است. لنیک پیراهن خویش را از تن بدر می‌آورد و آبچین را از بر تن می‌پوشد، تا پیراهن را بفروش رساند؛ و براین بنیاد گونه درست این رج چنین می‌نماید:

**غمین گشت و پیراهنش درکشید یکی آبچین را به بر برکشید!**

○ - کالوشه، در زبان امروز کلجوش، خوراکی است که با کشک ساییده در روغن و پیازداغ همراه با کوبیده گردو می‌پزند و نان را در آن ترید می‌کنند این خوراک برای مهمان از در رسیده زود آماده می‌شود.

□ - چو می خورده شد، همانند چونان خورده شد رج پیشین است، و دور از گفتار فردوسی می‌نماید! از سوی دیگر خواب را رای کردن به هر دو برمی‌گردد، و در لت دویم، کننده (فاعل) لنیک است، و من می‌اندیشم که سخن فردوسی چنین بوده است:

«چو می خورد و، مر خواب را رای کرد».

به روز چهارم چو بفروخت هور  
 بشد میزبان، گفت ک: «ای نامدار  
 بدین خانه اندر، تن آسان نه‌ای!  
 دو هفته بدین خانه بینوا» ۳۴۶۶۵

\*

بر او آفرین کرد بهرامشاه  
 سه روز اندرین خانه بودیم شاد  
 بجایی بگویم سخن‌های تو  
 که این میزبانی ترا بر دهد  
 بیامد چو گرد، اسپ را زین نهاد ۳۴۶۷۰  
 همی کرد نخچیر تا، شب ز کوه  
 که: «شادان و خرّم بزی سال و ماه  
 ز شاهان گیتی گرفتیم یاد  
 که روشن شود زو\* دل و رای تو  
 چو افزون کنی تخت و افسر دهد»<sup>۱</sup>  
 به نخچیرگه رفت زان خانه شاد  
 برآمد، سبک، بازگشت از گروه

## رفتن بهرام

به

## خانهٔ براهام

ز لشگر جدا گشت بهرام، تفت  
 بزد در، چنین گفت ک: «ز شهریار  
 شب آمد ندانم همی راه را  
 گر امشب بدین خانه یابم سپنج» ۳۴۶۷۵

\*

به پیش براهام شد پیشکار  
 براهام گفت: «ایچ ازین در مرنج  
 بیامد فرستاده با او بگفت  
 بگفت آنچه بشنید از آن نامدار  
 بگوش که: ایدر نیابی سپنج»  
 که: «ایدر ترا نیست جای نهفت»

\* - «زان» درست می‌نماید.

۱ - یک: «که» در آغاز این رج با «که» در آغاز لت دویم از رج پیشین همخوان نیست. دو: تخت و افسر به لنیک آبکش نشاید دادن، که آن، ویژه شهریاران است.

○ - این رج بگونه‌های فراوان آمده است: برای سواران، بزای سواران، ز پیش سواران چو ره برگرفت، ز لشگر جدا گشت و بر کام رفت. سوی ده بخان براهام رفت، ز لشگر جدا گشت بهرام تفت، پس از لشگر خویش بهرام تفت، بسان سواران بهرام، سبک سوی خان براهام تفت (← خالقی مطلق ۴۳۰-۶).

\*

ک: «ز ایدر، گذشتن مرا؛ نیست روی  
نیارم بخوردن، ترا هیچ رنج<sup>۱</sup>  
به نزد براهام گفت: «این سوار<sup>۲</sup>  
سخن گفتن و رای بسیار گشت»<sup>۳</sup>  
بگوش که این جایگاهی ست تنگ<sup>۴</sup>  
بخسید همی بر زمین برهنه»<sup>۵</sup>  
نیام بدین خانه آیدت رنج<sup>۶</sup>  
نخواهم بچیزی دگر کرد، رای»<sup>\*</sup>  
همی رنجه داری مرا، خوارخوار!  
از آن در مرا رنجه داری بسی!<sup>۷</sup>  
همه کاربی بوی<sup>۸</sup> و بی رنگ شد؛  
ندارم بمرگ، آبچین<sup>۹</sup> و کفن  
اگر خشت این خانه را بشکند  
بروبی و خاکش بهامون بری  
چو بیدار گردی ز خواب آن دهی»<sup>۸</sup>

بدو گفت بهرام، با او بگوی  
همی از تو من جای خواهم سپنج ۳۴۶۸۰  
چو بشنید پیوان بشد پیشکار  
همی ز ایدر امشب نخواهد گذشت  
براهام گفتش که: «رو بی درنگ  
جهودی ست درویش و شب گرسنه  
بگفتند و بهرام گفت: «ار سپنج ۳۴۶۸۵  
بدین در بخسیم، نجویم، سرای  
براهام گفت: «ای نبرده سوار  
بخسی و چیزت دزدد کسی؛  
به خانه درآی ار جهان تنگ شد  
به پیمان؛ که چیزی نخواهی ز من ۳۴۶۹۰  
گر این اسپ، سرگین و آب افکند  
به شبگیر سرگینش بیرون بری  
همان خشت را نیز تاوان دهی

\*

بر این رنجه‌ها، سرگروگان کنم»  
ببست و برآهیخت تیغ از نیام  
بخفت و دو پایش بروی زمین

بدو گفت بهرام: «پیمان کنم  
فرود آمد و اسپ را بالگام ۳۴۶۹۵  
نمدزین بگسترد و بالینش زین

\*

بیاورد خوان و بخوردن نشست

جهود؛ آن در خانه از پس، ببست

- ۱ - سخن از سپنج (ماندن در یک خانه بهزینت خود، یا بی خوردن خوراک) پیش از این آمده بود، و این دوباره گویی است، و نمونه‌ها نیز گوناگون است که از آوردن آنها خودداری می‌کنم.
- ۲ - در یک خانه از در سرای تا ایوان پویدن نباید.
- ۳ - سخن بسیار نبود، و بهرام نیز نگفته بود که از اینجا نمی‌گذرم.
- ۴ - لت دویم نادرست است این خانه تنگ است.
- ۵ - یک: سخن درباره جایگاه بود، نه خانه خدای. ۵: بهرام از آنان سپنج خواسته بود نه مهمانی!
- ۶ - این سخن، با گفتار رج پسین همخوان نیست و پنج رج گذشته در شاهنامه سپاهان نیامده است.
- \* - بچیزی دگر، رای نخواهم کردن.
- ۷ - سخن بی پایان است، اگر چنین است، چرا در رج پسین، او را بخانه راه می‌دهد.
- - برابر شاهنامه سپاهان، دیگر نمونه‌ها بی آب، بی برگ.
- - تن مرده را پس از شستن، با آبچین (=لنگ) خشک می‌کرده‌اند، پسانگاه بر او کفن می‌پوشانده‌اند.
- ۸ - یک: پس از رفتن و از خانه برون بردن، سخن از بیدار گشتن نادرخور است. ۵: آن دهی نیز چنین است.

چو این داستان بشنوی یاد دار!  
سوی مردم بی‌نوا، ننگرد»  
شنیدستم از گفته باستان  
که برخواندی از گفته رهنمون»

از آنپس به بهرام گفت: «ای سوار  
بگیتی هر آن کس که دارد، خورد  
بدو گفت بهرام ک: «این داستان  
شنیدم بگفتار و دیدم کنون

۳۴۷۰۰

\*

از آن می‌ی ورا شادمانی فزود  
بدین داستان کهن گوش دار؛  
درم پیش او، چون یکی جوشن است  
چنانچون تویی گزشته، نیم‌شب»  
بگیتی مر این \* یاد باید گرفت  
خنک می‌گسار و می و جام نیک»

می آورد، چون خورده شد نان، جهود  
خروشید ک: «ای رنج‌دیده سوار  
که هر کس که دارد، دلش روشن است  
کسی کاو ندارد، بود خشک لب  
بدو گفت بهرام ک: «این بس شگفت  
که از جام یابی سرانجام نیک

۳۴۷۰۵

\*

گرازان شد از خانه بهرام گور  
همی خواست کز خانه آید بدشت<sup>۱</sup>  
بگفتار خود بر، کنون، پای دار  
به جاروب روبم بیکبارگی  
به رنجم! ز مهمان بیدادگر!»

چو از کوه خنجر برآورد هور  
بران چرمه ناچران برنشست  
بیامد براهام، گفت: «ای سوار  
تو گفتی که سرگین این بارگی  
کنون آنچه گفتی بروب و ببر

۳۴۷۱۰

\*

بیاور که سرگین کشد برکنار  
وز این خانه تو به هامون برد»  
بروبد، برد، ریزد اندر مَگاک  
نباید که خوانمُت بیدادگر!»  
یکی تازه اندیشه افکند بن<sup>۲</sup>  
به موزه درون • پرز مشک و ابیر  
بینداخت با خاک، اندر مَگاک

بدو گفت بهرام: «شو پایکار  
دهم زر که تا خاک بیرون برد  
بدو گفت: «من کس ندارم که خاک  
تو پیمان که کردی بکڑی مبر  
چو بشنید بهرام ازو این سخن  
یکی خوب دستار بودش حریر  
برون کردو، سرگین؛ بدو کرد پاک

۳۴۷۱۵

\* - نمونه‌ها، خالقی مطلق: بدان، تا بیادت نباید گرفت، مسکو: بر این، بدیدم همی، شاهنامه سپاهان: بدان تا بیادت نباید گرفت، اما سخن درست چنین می‌نماید: بگیتی «مرا» یاد باید گرفت.

۱ - یک: میان دالان خانه سوار بر اسب نمی‌شوند. دو: هنوز بایراهم گفت و گو دارد.

۲ - اندیشه تازه چگونه است!

● - در همه نمونه‌ها «موزه درون» آمده است و پیدا است که جای دستار ابریشمین را که در آن مشک و ابیر ریخته باشند در کفش جای نیست، و من می‌اندیشم که سخن درست چنین بوده شد: بکیسه درون....

<p>گر از رادیت بشنود پادشا بر مهتران سرفرازی دهد»</p>	<p>۳۴۷۲۰ براهام را گفت ک: «ای پارسا ترا از جهان بی نیازی دهد</p>
*	
<p>همه شب همی ساخت درمان خویش<sup>۱</sup> بخندید و آن راز با کس نگفت سپه را سراسر همه بار داد بشد پیش او دست کرده بکش</p>	<p>۳۴۷۲۵ برفت و بیامد بایوان خویش پر اندیشه آن شب به ایوان بخت بشبگیر، چون تاج بر سر نهاد بفرمود تا لنیک آبکش</p>
*	
<p>جهود بداندیش و بدکام را یکی پاکدل مرد را، خواندند نگر تا نباشی بجز دادگر؛ نگر تا چه بینی نهاده، بیار»</p>	<p>ببردند از ایوان براهام را چو در بارگه رفت بنشانند بدو گفت: «رو بارگی ها ببر بخان براهام شو، بی کیار»<sup>۲</sup></p>
*	
<p>همه خانه دیبا و دینار بود ز افکنندنی و پراکنندنی<sup>۳</sup> نبد کاله را بر زمین نیز جای<sup>۴</sup> ز هر بدره ای بر سرش افسری<sup>۵</sup> ندانست کردن به بس روزگار<sup>۶</sup> شتر خواست از دشت جهرم هزار<sup>۷</sup> همان؛ ساروان، کاروان را براند</p>	<p>۳۴۷۳۰ بشد پاکدل، تا به خان جهود ز پوشیدنی هم ز گسترده یکی کاروان خانه بود و سرای ز دَر و ز یاقوت و هر گوهری ندانست موبد مرآن را شمار فرستاد موبد بدان جا سوار همه بار کردند و دیگر نماند</p>

- ۱ - یک: برفت و بیامد درست نیست. ۵: چه درد داشت که آنرا درمان کند؟ سه: درمان، (ساختنی) نیست، (کردنی) است.
- - (یادداشت مهدی قریب و محمدعلی بهبودی بر شاهنامه خود) «شاهنامه موزه بریتانیا و کاما؛ بجای بی کیار، «برکنار» دارند. دستنویس های قاهره ۱ و سیمرخ «برکنار» آورده اند. متن بر مبنای نسخه لنینگراد به بی کیار تصحیح شد»
- شاهنامه لندن برگذار، و شاهنامه سپاهان برگذار آورده است، از آنجا که در دیره کهن ک و گ هر دو بگونه ک نوشته شده است برگذار؛ برگذار است که با پروانه (= با مجوز) بوده باشد. بهرام بمراد پاکدل می گوید که «برگدار» یا با پروانه دادگاه بخانه براهام روا در این باره، در پیشگفتار سخنی گسترده آورده ام.
- ۲ - پراکنندنی: دانه ها، همچون برنج و گندم و نخود و دیگر گونه ها که امروز «بشن» خوانده می شود. اما در خانه ای که بر بنیاد رج پیشین بر از دیبا و دینار بود، سخن از بِنشَن و نخود و لوبیا آوردن نادرخور است.
- ۳ - کاروان خانه در زبان فارسی پیشینه ندارد: «کاروانسرای».
- ۴ - یک: از در آغاز سخن نا کارآمد است... مگر آنکه پایان وند بایسته داشته باشد: «از دَر و گوهر، پر بوده». ۵: «از هر کیسه بر سر آن افسری» را چه گزارش باشد؟
- ۵ - موبد به خانه براهام نرفته بود، که کارگزاری از سوی «داور».
- ۶ - در بیشتر نمونه ها این رج با رج پسین یکجا آمده است:
- ندانست موبد مر آنرا شمار شتر خواست از دشت جهرم (؟) هزار

<p>بشد مرد بینا بگفت آن به شاه<sup>۱</sup> همان مانده خروار باشد دوست<sup>۲</sup> وز آن در دل اندیشه‌ها برگرفت چو روزی نبودش ز ورزش چه؟ سود<sup>۳</sup></p>	<p>چو بانگِ درای آمد از بارگاه که: «گوهر، فزون زین، بگنج تو نیست بماند اندر آن، شاه ایران شگفت که: «چندین بورزید مرد جهود</p>	<p>۳۴۷۴۰</p>
*		
<p>بشد لنبک از راه و گنجی ببرد که: «ای در کمی گشته با خاک جفت چه بایست چندی به زشتی گریست<sup>۳</sup> ز گسـتردنی‌ها و ز بیش و کم از آن داستان‌های گشته کهن کسی کاو ندارد همی پژمرد! ببین زین سپس، خوردنِ آبکش<sup>۴</sup> بسی گفت با سفله مرد کشت<sup>۴</sup> بدو گفت ک: «این را، تو سرمایه دار! درم مرد درویش را سر ترا<sup>۵</sup> خروشان همی رفت مرد جهود<sup>۶</sup></p>	<p>جهاندارشاه، آبکش، را سپرد از آنپس براهام را خواند و گفت چه گویی که پیغمبرت چند زست از آن سد شتروار زو و درم سوار، آمد و گفت با من سخن که: «هر کس که دارد فزونی، خورد کنون دستِ یازان*، ز خوردن بکش ز سرگین و زربفت و دستار و خشت درم داد، ناپاکدل را، چهار سزا نیست زین بیشتر مر ترا به ارزانیان داد چیزی که بود</p>	<p>۳۴۷۴۵ ۳۴۷۵۰</p>

### کشتن بهرام، شیران را

و

### بازداشتن مردمان از خوردن می

چو یوز شکاری بکار آمدش      بجنبید و رای شکار آمدش  
یکی باره‌ای تیزرو برنشست      بهامون خرامید، بازی بدست<sup>۷</sup>

۱ - یک: بانگِ درای از کاروان برمی خیزد، نه از بارگاه. دو: لت دویم سست و نادرخور است.

۲ - «مانده خروار» چه باشد؟

\* - دستِ یازان: دستی که برای گرفتن، همواره دراز است.

۴ - یک: از سخن افزوده درباره «خشت» در این گفتار افزوده نیز یاد می‌شود. دو: مرد کشت را هیچ نیست، چنانکه بیک مسلمان بگویند مرد مسجد!

۶ - افزاینده سترگ بهمین زودی آن گفتار شاهنامه را؛ «جهاندار شاه، آبکش را سپرد» زیر پرده دروغ خویش پنهان می‌کند و آن درم و دینار را به ارزانیان می‌بخشد!

۷ - یک: پیدا است که تیزروترین و برترین اسبان از آن شاهان بوده است. دو: شاهان، باز بدست بشکار نمی‌رفته‌اند که اینکار،

- نشستتنگه مردم نیکبخت  
ندید اندرو مردم و چارپای  
همان رزمگاه دلیران بود»
- ۳۴۷۵۵
- یکی بیشه پیش آمدش پر درخت  
بسان بهشتی، یکی سبز جای  
چنین گفت ک: «این جای شیران بود
- ۳۴۷۶۰
- کمان را به زه کرد<sup>۱</sup> مرد دلیر  
بزد تیر و پهلوش با دل بدوخت  
همان ماده آهنگ بهرام کرد  
یکی تیغ زد بر میانش سوار
- ۳۴۷۶۵
- برون آمد از بیشه مردی کهن  
کجا نام او، مهرنهاد بود  
یکی مرد دهقان یزدان پرست  
چو آمد بر شاه ایران فراز  
بدو گفت ک: «ای مهتر نامدار  
یکی مرد دهقانم ای پاک‌رای  
خداوند گاو و خر و گوسفند  
کنون ایزد این کار بر دست تو  
زمانی در این بیشه اندر نشین
- ۳۴۷۷۰
- بره هست چندانکه باید بکار  
فرود آمد از باره بهرام‌شاه  
که باشد زمین سبز و آب روان  
بشد مهرنهاد و رامشگران
- درختان بارآور و سایه‌دار  
همی کرد در بیشه، هر جا نگاه  
چنانچون بود جای مرد جوان<sup>۷</sup>  
بیاورد چندی زده مهتران

→ خویشکاری، بازداران بوده است، مگر آنکه در میانه شکار، بازی را از دست باز دار بگیرند، و بسوی پرنده‌ای، ره‌ایش کنند.

○ - کمان را پیش از رفتن بشکار «بزه» می‌کنند. \* - برابر با شاهنامه سپاهان و مسکو: در آن کارزار، دراز کارزار

۱ - در بیشه مردم و چارپای نبوده است، و مرد، از بیشه بیرون آمد؟ ۲ - مهرنهاد، زخم بهرام را ندیده بود.

۳ - پس از بردن نام او، و شادی وی از زخم شمشیر بهرام، که سخن را پایان می‌رساند، جایی برای گفتار نمی‌ماند.

۴ - یک: دوباره از دهقانی او یاد می‌شود. ۵: آنجا جنگلی بود که در آن مردم و چارپای دیده نمی‌شد، پس مهرنهاد، نمی‌توانست خداوند (این) مرز و کشت و سرای بوده باشد.

۵ - یک: چون خداوند کشت و سرای بوده باشد، پیدا است که گاو و خر و گوسفند نیز دارد. ۵: از شیران (بددل) شدن را گزارش

نیست، «ترسان» شاید. ۶ - بر دست او؟ یا بر شست او؟ ۷ - از سرسبزی بیشه پیش از این یاد شده بود.



«منم» گفت: «میخواره، کیروی نام  
چو من درکشم، یار خواهم گزید  
خورم هفت ازین بر سر انجمن<sup>۱</sup>  
ز من نشنود کس، بمستی؛ خروش»

بیاد شهنشاه بگرفت جام  
بروی شهنشاه جام نبید  
به جام اندرون بود می پنج من  
پسانگه سوی ده روم من؛ بهوش

۳۴۷۹۵

\*

از آن می پرستان برآورد گرد  
که داند که می در تنش چون گذشت<sup>۲</sup>  
چو در سینه مرد، می گرم گشت  
ز هامون همی تاخت تا پیش کوه  
نگه کرد و در سایه کوه خفت

چنان؛ هفت جام پر از می بخورد  
به دستوری شاه بیرون گذشت  
از آن جای خرم بیامد بدشت  
برانگیخت اسپ از میان گروه  
فرود آمد از باره، جایی نهفت

۳۴۸۰۰

\*

دو چشمش بکند اندران خوابگاه  
ورا مرده دیدند بر پیش کوه  
برش اسپ او ایستاده بر راه  
از آن مجلس و جام جوشان شدند  
بیامد بر او، یکی نیکخواه؛  
ز مستی بکنده ست در پیش راغ»

ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه  
همی تاختند از پس او گروه  
دو چشمش ز سر کنده زاغ سیاه  
بر او کهترانش خروشان شدند  
چو بهرام برخاست از خوابگاه  
که: «کیروی را چشم روشن، کلاغ

۳۴۸۰۵

\*

ز تیمار کیروی پر درد شد  
که: «ای نامداران با فرّ و هوش  
چه بر پهلوان و چه بر پیشهور

رخ شهریار جهان، زرد شد  
هم آنکه برآمد ز درگه خروش  
حرام است می، بر جهان؛ سربسر

\*

همی داشتی؛ هر کسی، می؛ حرام  
همه نامه باستان خواستی

بر این گونه بگذشت سالی تمام  
همان، شاه، چون مجلس آراستی؛

۳۴۸۱۰

## داستان کودک کفشگر باز روا ساختن بهرام، خوردن می را

<p>زنی خواست با چیز و نام و گهر همی زار بگریست، مامش، ز بخت پسر را بدان خانه اندر کشید بخور تا شوی ایمن و شادکام کلنگ از نمد، کی؟ کَند کانِ سنگ!</p>	<p>چنین بود، تا کودکی کفشگر نبودش در آن کار، افزار، سخت همانا، نهان داشت؛ لختی نبید به پور جوان گفت از این، هفت جام*؛ مگر بشکنی امشب آن مُهر تنگ</p>	<p>۳۴۸۱۵</p>
*		
<p>هم اندر زمان آتش سخت گشت<sup>۱</sup> بیامد، در خانه سوراخ کرد شده شاددل، یافته؛ راه خویش</p>	<p>بزد کفشگر جام می هفت و هشت جوانمرد را، جام، گستاخ کرد اُزان جایگه شد بدرگاه خویش</p>	
*		
<p>یکی شیر، بگسست و آمد براه به دیده ندید آنچه بایست بود<sup>۲</sup> بیازید و بگرفت گوشش بدست جوان از بر و شیر در زبر بود<sup>۳</sup> به یک دست زنجیر و دیگر کمند نشسته بر او، چون سواری دلیر</p>	<p>چنان بُد که از خان شیران شاه از آن می همی کفشگر مست بود بشد تیز و بر شیر غزان نشست بران شیر غران پسر شیر بود همی شد دوان، شیروان<sup>●</sup> چون نوند یکی کفشگر دید بر پشت شیر</p>	<p>۳۴۸۲۰      ۳۴۸۲۵</p>
*		
<p>دلیر اندر آمد بنزدیک شاه - به دیده بدید آنچه نشنیده بود<sup>○</sup> - همه موبدان و ردان را بخواند</p>	<p>بیامد دوان، تا در بارگاه بگفت آن شگفتی کجا، دیده بود جهاندار زان در شگفتی بماند</p>	

\* - پیدا است که کودک پانزده ساله را توان نوشیدن هفت جام می نیست، و از سویی در پاسخ مادر به بهرام پیدا است که کودک سه جام خورده است، و بر این بنیاد، این لت بایستی چنین بوده باشد: «بیور جوان گفت از این، چند جام».

۱ - یک: یا هفت، یا هشت! ۵: آتش سخت شد، نادرست است: برافروخت.

۲ - یک: همی مست بود نادرست است: «مست بود». ۵: مست را با «بایست» پساوا نیست.

۳ - بر شیر، شیر بودن سخنی نادرست است: «بر شیر پیروز بود» لت دویم دوباره گویی رج پیشین. ● - شیربان

○ - این رج را در نمونه‌ها، گونه‌های گوناگون است، اما در لت دویم همه نمونه‌ها «دیده بدید» آمده است، که با «دیده بود» لت نخست هماهنگ نیست، بر این بنیاد، گفتار فردوسی چنین می‌نماید:

«بگفت آن شگفتی کجا، دیده بود بدیده پدید، آنچه نشنیده بود»

و گزارش آن چنین است: «آن شگفتی را که نشنیده بود، با چشمان خود، آشکارا دیده بود».

بموبد چنین گفت ک: «این کفشگر؛ نَگه کن که تا از که؟ دارد گهر!»

\*

فزاید مگر بر هنر، گوهرش  
دوان رفت و، بر شاه، بگشاد راز!  
که: «شادان بزی تا بود روزگار!»<sup>۱</sup>  
یکی زن گزین کرد و شد کدخدای  
زنش گفت کان سُست، خود رُست بود\*  
که ماند، کس از تخم او در جهان  
نمد، سر برآورد و، گشت استخوان  
که؟ دانست کاین؛ شاه خواهد شنید!»

بجُستند و گفتند با مادرش  
برِ مادرش چون سخن شد دراز  
نخست آفرین کرد بر شهریار  
چنین گفت ک: «این نورسیده بجای؛  
بکار اندرش، نایژه سست بود  
بِدادم سه جام نبیدش، نهان  
هم اندر زمان لئل گشتش رخان  
نژادش بُد جز سه جام نبید

۳۴۸۳۰

۳۴۸۳۵

\*

که: «این داستان را نشاید نهفت»  
حلال است و میخواره باید گزید؛  
نشیند، نیارد ورا، شیر، زیر  
ز سر برگند، مست؛ خفته براه»

بخندید از آن پیرزن، شاه و گفت  
به موبد چنین گفت ک: «اکنون نبید  
که چندان خورد می که بر نره شیر  
نه چندان که چشمش، کلاغ سیاه

۳۴۸۴۰

\*

که: «ای پهلوانان زرین کمر  
از آغاز، فرجام را؛ بنگرید  
بخسپید، تا تن نگردد زبون»

خروشی برآمد همانگه ز در  
بر اندازه بر، هر کسی؛ می خورید  
چو می تان بشادی شود رهنمون

## ویران کردن و آباد کردنِ روزبه

ده را

سوی دشت نخچیر شد، با سپاه  
سوی راستش موبد پاکرای  
ز جَم و فریدون سخن راندند<sup>۲</sup>

بیامد سیوم روز، شبگیر، شاه  
به دست چپش هر رمز کدخدای  
بر او داستانها همی خواندند

۳۴۸۴۵

۱ - پس از گشادن راز آفرین کرد.

\* - زنش گفت که آن نایژه؛ چون «گیاه خودروی» سست است.

۲ - همی خواندند، لت نخست با سخن راندند لت دویم همخوان نیست.

- سگ و یوز در پیش و شاهین و باز  
چو خورشید تابان به گنبد رسید  
چو خورشید تابان دژم ساز گشت  
۳۴۸۵۰
- همی تا بسر برد روز دراز<sup>۱</sup>  
بجایی پی گور و آهو ندید  
ز نخچیرگه تنگدل بازگشت<sup>۲</sup>
- \*
- به پیش، اندر آمد یکی سبزجای  
از آن ده فراوان برآه آمدند  
جهاندار پر خشم و پُرتاب بود  
نکردند زشمان کسی آفرین  
از آن مردمان، تنگدل گشت؛ شاه  
بموبد چنین گفت ک: «این سبزجای  
کنامِ دد و دام و نخچیر باد  
۳۴۸۵۵
- بسی اندران مردم و چارپای  
نظاره به پیش سپاه آمدند  
همی خواست کاید بدان ده فرود<sup>۳</sup>  
تو گفתי ببست آن خران را زمین<sup>۴</sup>  
بخوبی نکرد اندر ایشان نگاه  
پراز خانه و مردم و چارپای  
بجوی اندرون، آبشان؛ قیر باد»
- \*
- بدانست موبد که فرمان شاه  
بدیشان چنین گفت ک: «این سبز جای  
خوش آمد شهنشاه بهرام را  
دگر گفت موبد، بدان مردمان  
شما را همه یکسره کرد، مه  
بدین ده زن و کودکان مهترند  
بدین ده چه مزدور و چه کدخدای  
زن و کودک و مرد، جمله مه آید  
۳۴۸۶۰
- چه بود اندران، سوی ده شد؛ ز راه  
پراز خانه و مردم و چارپای  
یکی تازه کرد اندرین، کام را»  
که: «جاوید، دارید دل شادمان<sup>۵</sup>  
بدان، تا کند شهر؛ از این خوب ده!  
کسی را نباید که فرمان برند<sup>۶</sup>  
بیک روی باید، که دارند رای \*  
یکایک همه، کدخدای ده آید»
- \*
- خروشی برآمد ز پرمایه ده  
زن و مرد از آنپس، یکی شد، به رای  
چو ناباک شد مرد برنا به ده  
ز شادی، که گشتند یکباره مه  
پرستار و مزدور با کدخدای  
بریدند ناگه سر مرد مه<sup>۷</sup>

۱ - کنش‌ها در زمان روان (= حال) بود، و «برد» در لت دویم بگذشته برگشت.

۲ - از خورشید در رج پیشین سخن رفته بود، و خورشید دژم‌ساز را، کس در جهان نشنیده است.

۳ - پر خشم، شاید! اما پرتاب پرتوان است و بازگونه آن بیتاب است که کس را دژم نشان می‌دهد.

۴ - یک: تو گفتی... دو: خوار داشت مردمان یک روستا، یا چنین پاژنام، از فردوسی هزاران فرسنگ بدور است.

۵ - دگر گفت را جای نباشد... دنیا له گفتار را بایستی گفتن که در رج پسین می‌آید.

۶ - بدین ده، در رج آینده می‌آید. \* - رای و خواست همگان یکسان است.

۷ - برنا کودک پنج ساله تا ده ساله است.

به هر جای، بیراه، خون ریختند  
گرفتند ناگاه<sup>۱</sup> زان ده، گریز  
بشد آلت ورزش و ساز و بر<sup>۱</sup>  
درختان بید\* خشگ و، بی آب؛ جوی

همه، یک بدیگر برآویختند  
چو برخاست زان روستا رستخیز  
بماندند پیران اسی پای و پر  
همه ده بویرانی آورد روی

۳۴۸۷۰

\*

بدان ره، به نخچیر شد شهریار  
نگه کرد و بر جای بر، ده ندید  
همه مرز بی مردم و چارپای

چو یکسال بگذشت و آمد بهار  
بدان جای آباد و خرّم رسید  
درختان همه خشگ و ویران، سرای

۳۴۸۷۵

\*

رمییده از او مردم و چارپای<sup>۲</sup>  
ز یزدان بترسید و بر؛ داد گشت  
دریغ است ویران؛ چنین خوب ده  
چنان کن کزین پس نبینند رنج»

شد آن دشت ویران و ویران سرای  
دل شاه بهرام ناشاد گشت  
بموبد چنین گفت ک: «ای روزبه  
برو تیز و آباد گردان بگنج

\*

ازانجا به ویران؛ خرامید، تفت  
بفرجام، بیکار پیری، بیافت  
بر خویش، نزدیک بنشاختش  
چنین جای آباد، ویران که کرد؟»  
گذر کرد بر بوم ما شهریار  
از آن نامداران یکی، بر بدی؛<sup>۳</sup>  
نگر، تا کسی را بکس مشمرد  
پر از غارت و کشتن و چوب گشت  
غم و مرگ و سختی بر او تازه باد<sup>۴</sup>  
چنان شد که بر ما ببايد گریست»

ز پیش شهنشاه، موبد برفت  
ز برزن همی سوی برزن شتافت  
فرود آمد از اسپ و بنواختش  
بدو گفت ک: «ای خواجه سالخورد  
چنین داد پاسخ که: «یک روزگار  
بیامد یکی بی خرد موبدی  
بما گفت: «یکسر، همه؛ مهترید  
بگفت این و آن ده پر آشوب گشت  
که یزدان ورا یار باندازه باد  
همه کار این جا پر از تیرگیست

۳۴۸۸۰

۳۴۸۸۵

\*

بپرسید و گفت: «از شما کیست؟ مه!»

از آن گفته پر درد شد، روزبه

۳۴۸۹۰

○ - همه نمونه‌ها «ناگاه» اما پیدا است که «ناچار» درست است.  
\* - در زبان پهلوی همواره بجای «بشد»، «بید» آمده است.  
۱ - لت دویم بی گزارش است.  
۲ - گزارشی سست از رج پیشین.  
۳ - لت دویم سست است.  
۴ - لت نخست بد آهنگ است و گفتار، پریشان و بی پیوند.

بجایی که، تخم گیا، بر بود!\*

بدین جای ویران، به سر بر، تو باش  
هم از تخم و گاو و خر و بار خواه  
همه کهتران اند یکسر، تو مه  
نه بر آرزو راند، او، این سخن<sup>۱</sup>  
فرستمت، چندانکه خواهی بخواه»  
از اندوه دیرینه آزاد شد<sup>۲</sup>

چنین داد پاسخ که: «مهتر بود؛  
بدو روزبه گفت: «مهتر تو باش  
ز گنج جهاندار دینار خواه  
بکش، هر که بیکار بینی، به ده  
بر آن موبد پیر نفرین مکن  
اگر یار خواهی، ز درگاه شاه  
چو بشنید پیر این سخن شاد شد

۳۴۸۹۵

\*

بیاورد مردم سوی آبگیر  
همه مرزها را سپردن گرفت  
در و دشت، یکسر؛ بیاراستند  
بکشند هر جای چندی درخت<sup>۳</sup>  
دل هر که بود اندران، شاد شد!  
بمژگان همی خون فرو ریختی<sup>۴</sup>  
از آن کوشش پیرسر کدخدای؛  
به هر برزن، آباد کردند جوی  
یکایک برافزود بر کشتمند  
شد آن جای ویران چو خرم بهشت  
برآمد ز ورزش، همه کام مه؛

همانگه سوی خانه شد مرد پیر  
زمین را به آباد کردن گرفت  
ز همسایگان گاو و خر خواستند  
خود و مرزداران بکوشید سخت  
چو یک برزن از کوشش آباد شد  
از آن جای هر کس که بگریختی  
چو آگاهی آمد ز آباد جای  
یکایک سوی ده نهادند روی  
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند  
درختی، به هر جای، هر کس بکشت  
بسالی سدیگر بیاراست ده؛

۳۴۹۰۰

۳۴۹۰۵

\*

سوی دشت نخچیر شد شهریار  
چو هر دو رسیدند نزدیک ده<sup>۵</sup>  
جهان دید پرکشتمند و ستور  
همه راغ و هامون پر از گوسفند

چو آمد بهنگام، خرم بهار  
ابا موبدش نام او روزبه  
نگه کرد فرخنده بهرام گور  
برآورده زو کاخهای بلند

۳۴۹۱۰

\* - مهتر، در جایست که تخم گیاهان کاشته شود و بر و میوه آن بدست آید.

۱ - سخن پیشین افزوده بود، و این رج نیز بدان پیوسته است.

۲ - اندوه او دیرینه نبود، که از یکسال پیش اندوهمند شده بود.

۳ - خود و مرزداران نادرست است، و کنش نیز «کوشیدند» درست.

۴ - در لت نخست بگریختی نادرست است: «گریخته بود»، و در لت دوم، بایستی شاد شده باشند و سخن بازگونه است.

○ - «چو» آغازین این رج با «چو» پیشین همخوان نیست و پیدا است که سخن فردوسی چنین بوده است:

پس آگاهی آمد

۵ - سخن سست است.

همه ده پراز مردم خو بروی<sup>۱</sup>  
بهشتی شده بوم او یکسره<sup>۲</sup>  
چه کردی که ویران شد این خوب ده  
چه کردی که آمد کنون، باز جای<sup>۳</sup>

همه راغ، آب و همه دشت، جوی  
پراکنده بر کوه میش بره  
بموبد چنین گفت ک: «ای روزبه  
پراکند، زو؛ مردم و چار پای

۳۴۹۱۵

\*

بپای آمد این شارسن کهن  
دل شاه ایران ازین شاد شد<sup>۴</sup>  
به دینار گنج اندر آور به پای  
نکوهدن از کهنتران و مهان  
ز هر دو بر آورد ناگاه گرد  
بود، بوم ایشان نماند بجای  
که ای مهتران بر شما، نیست مه  
پرستار و مزدور و پالیزبان<sup>۵</sup>  
بخاک اندر آمد سر مرد مه؛  
نکوهش ز من دور و، ترس خدای  
ببرفتم نمودم دگرگونه راه؛  
سخنگوی و با دانش و رهنمای  
دل زبردستان بدان شاد کرد  
ببفزود خوبی و، کژی بکاست  
ازان پس گشادم دری ایزدی

بدو گفت موبد که: «از یک سخن  
همان از یک اندیشه آباد شد  
مرا شاه فرمود کاین سبز جای  
بترسیدم از کردگار جهان  
بدیدم چو یک دل دو اندیشه کرد  
همان چون به یک شهر دو کدخدای  
ببرفتم بگفتم به پیران ده  
زنان کدخدای اند و کودک همان  
چو مهتر شدند آنکه بودند که  
بگفتار، ویران شد این پاک جای  
از آنپس بر ایشان ببخشود شاه  
یکی باخرد پیر، کردم بپای  
بکوشید و ویرانی آباد کرد  
چو مهتر یکی گشت، شد رای، راست  
نهانی بدیشان نمودم بدی

۳۴۹۲۰

۳۴۹۲۵

۳۴۹۳۰

\*

چو بر جایگه بر، برندش بکار  
چو خواهی که بی رنج ماند روان  
ز کژی و ویرانی آباد باد<sup>۶</sup>  
سزاوار تاجی تو ای روزبه!  
بدان پرهیز تیز بیننده مرد<sup>۷</sup>

سخن؛ بهتر از گوهر نامدار  
خرد شاه باید، زبان پهلوان  
دل شاه تا جاودان شاد باد  
چو بشنید شاه این سخن گفت: «زه  
ببخشید یک بدره دینار زرد

۳۴۹۳۵

۱ - همه راغ (کوه)، آب را گزارش نیست، لت دویم نیز گزافه است.  
۲ - پراکنده در گفتار آینده است.  
۳ - پنج رج افزوده میان رج پیشین، و «برفتم بگفتم...» جدایی افکنده است.  
۴ - «همان» با کودک، نادرخور است.  
۵ - دل را چگونه ویرانی تواند بود؟  
۶ - چون وی را سزاوار شاهی می خواند، یک بدره دینار (زرد) چه باشد؟ مگر دینار سپید نیز در جهان هست؟

ورا خلعت خسروی ساختند سرش را به ابر اندر افراختند

## داستان بهرام با دختران آسیابان

<p>دگر هفته با موبدان و ردان چنان بُد که ماهی به نخچیرگاه ز نخچیر کوه و ز نخچیر دشت سوی شهر شد، شاددل با سپاه بزرگان لشگر همی راندند</p>	<p>۳۴۹۴۰</p>
*	
<p>یکی آتشی دید، رخشان ز دور شهنش به بدن روشنی بنگرید یکی آسیا دید در پیش ده آزانسوی آتش همی دختران ز گل بر سر هر یکی افسری همی چامه رزم خسرو زدند همه ماهروی و همه جعدموی به نزدیک پیش در آسیا<sup>۱</sup> آزان<sup>۲</sup> هر یکی دسته گل بدست</p>	<p>۳۴۹۴۵        ۳۴۹۵۰</p>

۱ - یک: همی بود نادرست است. ۵۵: شاه را می خوردن با سپاه نشاید، و اگر میخوار و با سپاه باشد سنجشی نادر است.

\* - آتش جشن سده

● - در همه نمونه‌ها چنین آمده است که درست نمی‌نماید: یک: چون نزدیک بیاید، «پیش» درست نیست. ۵۵: «در» در زبان فارسی برابر با خانه است و در شاهنامه همواره همین‌سان آمده است، و آنچه را که امروز «در» می‌نامیم. «دروازه» خوانده می‌شده است، و براین بنیاد، گفتار درست چنین بوده است: «بنزدیک دروازه آسیا».

○ - بر روی گیاه سبز (چمن) صفی برای دست‌افشانی و پایکوبی (رامش) نخ بسته بودند، «نخ» بجای صف باز هم در شاهنامه فراوان آمده است: و آن، چنان بوده است که دو سوی ریسمان را می‌گرفته‌اند، و سپاهیان [در اینجا دختران] پشت آن نخ در یک رده می‌ایستاده‌اند، کاری که امروز در میدانهای ورزشی با کشیدن خد (= خط) بر روی زمین انجام می‌دهند.

□ - در همه نمونه‌ها چنین آمده است اما اندیشه من چنانست که «در آن» (سف) هر یک از دختران دسته‌ای گل در دست داشتند:

«در آن، هر یکی، دسته‌ای گل، بدست».

- \*
- از آن‌پس خروش آمد از جشنگاه  
 که با فرو و برز است و با مهر و چهر  
 همی می چکد گویی از روی اوی  
 شکارش نباشد جز از شیر و گور  
 ۳۴۹۵۵  
 جهاندار کاواز ایشان شنید  
 چو آمد بنزدیکی دختران  
 همه دشت، یکسر پر از ماه دید  
 بفرمود تا میگساران ز راه  
 گسارنده آورد جام بلور  
 ۳۴۹۶۰
- \*
- از آن دختران آنکه بُد نامدار  
 یکی مُشکناز و، دگر مُشکنک  
 بر شاه رفتند با، دست‌بند  
 همی چامه گفتند بهرام را  
 ۳۴۹۶۵  
 ز هر چار پرسید بهرام گور  
 که: «ای گلرخان دختران که‌اید؟  
 یکی گفت ک: «ای سرو بالا سوار  
 پدرمان یکی آسیابان پیر  
 بیاید هم اکنون که شب تیره گشت
- \*
- هم اندر زمان، آسیابان؛ ز کوه  
 چو بهرام را دید، رخ را بخاک  
 یکی جام زرین بفرمود شاه  
 بدو گفت ک: «این چار خورشیدروی  
 ۳۴۹۷۰  
 بیاورد نخچیر، خود با گروه<sup>۱</sup>  
 بمالید و شد پیش، با ترس و باک  
 بدان پیر دادند کامد ز راه  
 چه؟ داری چنین! نیست؟ هنگام شوی!»

۱ - لت نخست سست است، و لت دویم گرافه. ۲ - سخن از شاهنامه برگرفته شده است، از داستان زال و رودابه.

۳ - گزارش نادرست واژه بهرام گور، زیرا که چون شیر شکار نیز بوده است، بر این بنیاد می‌توانستند، «بهرام شیر» بخوانند.

\* - امیربهدار: نازتاب، مسکو، نازیاب! خالقی مطلق: ناردانک! «نازیابک» (= نازنین بابا) که بهتر می‌نماید، از شاهنامه سپاهان برگرفته شد. ۴ - از راه دور نمی‌توان، دیده خیره گشته را دیدن.

○ - آسیابان به تنهایی به نخچیر رفته بود، نه با گروه، و اگر با گروه نیز رفته بود کنش «بیاورد» برای گروه، نادرخور است. در همه نمونه‌ها چنین آمده است، و در اندیشه من این لت چنین درست می‌نماید: «بیاورد نخچیر، پیش گروه».

- بر او پیرمرد آفرین کرد و گفت  
رسیده بدین سال، دوشیزه‌اند  
ولیکن ندارند چیزی فزون  
۳۴۹۷۵
- که: «این دختران مرا نیست جفت  
به دوشیزگی نیز پاکیزه‌اند  
نگویم از این بیش، چیزی کنون!»
- \*  
بدو گفت بهرام ک: «این هر چهار  
چنین داد پاسخ ورا پیرمرد  
نه جا هست ما را نه بوم و نه بر  
بدو گفت بهرام: «شاید مرا  
بدو گفت: «هر چار، جفت تواند  
به عیب و هنر چشم تو دیدشان  
بدو گفت بهرام ک: «این هر چهار
- \*  
بگفت این و از جای برپای خاست  
بفرمود تا خادمان سپاه  
سپاه اندر آمد یکایک ز دشت  
فروماند، زان، آسیابان شگفت!  
بزن گفت ک: «ان نامدار چو ماه  
شب تیره بر آسیا، چون؟ رسید»  
بر آواز این رامش دختران  
چنین گفت پس آسیابان بزن  
که نیکی ست؟ فرجام این، گر بدی!»  
نپرسید چون دید، مرد؛ از نژاد!  
بروی زمین بر، همی ماه جُست  
۳۴۹۸۰
- ۳۴۹۸۵  
۳۴۹۹۰
- به دشت اندر، آوای بالای خاست\*  
برند آن بتان را، بمشکوی شاه<sup>۲</sup>  
همه شب بر آن دشت، لشگر گذشت  
شب تیره، اندیشه اندر گرفت  
بدین برز بالا و این دستگاه  
زنش گفت ک: «ز دور، آتش بدید  
ز مستی می آورد و رامشگران»<sup>۳</sup>  
که: «ای زن مرا داستانی بزن  
زنش گفت: «کاین کار، بُد ایزدی  
نه از خواسته، بر دلش بود یاد!  
نه دینار و نه دختر شاه جست!
- \*  
بت‌آرا نبیند چو ایشان به چین  
بر این گونه تا شید بر پشت راغ  
۳۴۹۹۵
- برایشان ز هر کس سزد آفرین»<sup>۴</sup>  
برآمد، جهان شد چو روشن چراغ<sup>۵</sup>

● - دختران را در خانه نگاه مدار.

\* - آواز اسپان بلند گردید.

۲ - یک: «خادم» بگفتار فردوسی اندر نمی‌شود. ۵: چون خود بهرام گور فرمود، لت دویم آوردن نام «شاه» نادرست است.... «برند آن بتان را بمشکوی».

۳ - «این رامش» در لت نخست، و «مستی» در «رامشگران» در لت دویم نادرست است.

۴ - بت؟ یا بت‌آرا؟ ۵ - سخن درست در رج دویم پسین می‌آید.

همی رفت هر گونه‌ای داستان	چه از بد نژاد و چه از راستان <sup>۱</sup>
*	
چو شب روز شد، مهتر آمد به ده	بدان پیر گفتا، که: «ای روزبه
به بالینت آمد شب تیره، بخت	ببار آمدت، سبز شاخ درخت
شب تیره گون، دوش؛ بهرامشاه	چو باز آمد از دشت نخچیرگاه؛
نگه کرد و این جشن و آتش بدید	عنان را بیچید و زینسو کشید
کنون دختران تو، جفت وی اند	به آرام، اندر نهفت وی اند
بدان روی و آن موی و آن راستی	همی شاه راه، دختر، آراستی
شهنشاه بهرام داماد تست	بهر کشوری زین سپس یاد تست
ترا داد این کشور و مرز، پاک	مخور غم که رستی ز اندوه و باک
بگوی آنچه خواهی که فرمان ترا است	همه بندگانیم و پیمان ترا است
کنون ما همه کهتران توایم	بجان و بدل بندگان توایم <sup>۲</sup>
بدو آسیابان و زن خیره ماند	همی هر یکی نام یزدان بخواند <sup>۳</sup>
چنین گفت مهتر که: «آن روی و موی	ز چرخ چهارم خور آورد شوی <sup>۴</sup>

### پیدا شدن گنج

و بخشیدن بهرام، آنرا

### به ارزانیان

دگر هفته آمد بنخچیرگاه	۳۵۰۱۰	خود و <sup>۵</sup> موبدان و ردان سپاه
بیامد یکی مرد مهترپرست		چو باد دمان، با گرازی بدست*
ز لشگر پرسید: «بهرامشاه،		کجا؟ باشد اندر میان سپاه!»
بدو گفت موبد، چه؟ باید بگوی		تو شاه جهانرا، ندانی به روی <sup>۶</sup>

۱ - «بدنژاد» را «راست» می‌باید نه «راستان».

۲ - آسیابان و زن را «خیره ماندند» باید.

۳ - همه نمونه‌ها چنین است: «خود و موبدان و» نادرست است، زیرا «آمد» در لغت نخست نشان از بهرام می‌گوید و اگر با آنان رفته بود، کنش «آمدند» باید. اندیشه من چنین ره می‌نماید که «آبا موبدان...» درست است.

\* - «گراز» بیلی پهن و نیمه گرد است که برای جابجا کردن خاک کناره کرت‌ها از آن سود می‌برند، چنانکه یک مرد که دسته آن در دست دارد، و لبه گراز را با پا بمیان خاک فرو می‌کند، و مردی دیگر با زنجیر، یا رَسنی که بدو سوی لبه گراز بسته شده است، آنرا بسوی خود می‌کشد، و اینچنین خاک جابجا می‌شود، در خراسان آنرا «پل کش» می‌نامند که کرت کش، یا کرت‌ساز بوده باشد.

۴ - شاه جهان را نمی‌شناسی. رخ شاه را نمی‌شناسی.



یکی آخری کرده زرینش، پیش  
 بیاقوت سرخ اندر، آمیخته  
 شکم‌شان پر از نار و سیب و بهی<sup>۱</sup>  
 که هر دانه‌ای قطره آب بود<sup>۲</sup>  
 ز پیری سرِ گاو فرتوت بود<sup>۳</sup>  
 یکی دیده یاقوت و دیگر بلور  
 همه سینه و چشم‌هاشان گهر  
 به رای بلند افسر ماه شد<sup>۴</sup>  
 که آمد همی گنج‌ها را جهیز<sup>۵</sup>  
 که چرخ فلک داشت آن را کلید<sup>۶</sup>  
 نوسد کسی کهش بود گنج کام<sup>۷</sup>  
 گر آکندن آن بهنگام کیست<sup>۸</sup>

زر کرده برپای، دو گاو میش  
 زبرجد به آخر درون، ریخته  
 چو دو گاو گردون میانشان تهی  
 میان بهی در خوشاب بود  
 همان گاو را چشم یاقوت بود ۳۵۰۴۰  
 همه گرد بر گرد او شیر و گور  
 تذروان زرین و تاووس نر  
 چو دستور دید آن بر شاه شد  
 به نرمی به شاه جهان گفت: «خیز  
 یکی خانه گوهر آمد پدید ۳۵۰۴۵  
 بدو گفت: «بنگر که بر گنج نام  
 نگه کن بدان گنج تا نام کیست

\*

بران گاو بر، مهر جمشید دید  
 نوشته است بر گاو، جمشید شاه»\*

بیامد سر موبدان چون شنید  
 بشاه جهان گفت: «کردم نگاه

- ۱ - یک: گاو گردون، برج گاو (= ثور) است که میان تهی نیز نیست! دو: «تهی» را با «بهی» پساوا نیست.
- ۲ - یک: میان بهی سربسته، را چگونه پر از در خوشاب دیدند؟ دو: مرواریدی که باندازه یک چکره (چکره نام ایرانی قطره است که هنوز در تاجیکستان و افغانستان روان است) آب باشد ارزشی ندارد!
- ۳ - یک: دوباره به گاو برمی‌گردد. دو: افزایشه ست گفتار را پساوای «یاقوت» بایسته بود، پس، از فرتوت سود برد! باز آنکه چون جاندار فرتوت شود، همه اندام او را سستی می‌گیرد نه تنها سر او را.
- ۴ - یک: دید آن نادرست است آنرا دید. دو: لت دویم بی‌گزارش است.
- ۵ - شاه خود بالای سر کارگران بوده است، پس چگونه دستور بدو می‌گوید برخیز!
- ۶ - خانه زیر زمین در خاک و سنگ بود، و کلید آن نیز گراز و پتک و چکش بوده است.
- ۷ - یک: «نوسد» نادرست است: «نوشته است؟». دو: لت دویم بی‌گزارش است.
- ۸ - یک: «نگه کن» در این رج با «بنگر» در رج پیشین همخوان نیست. دو: پیدا است که هنگام، همان هنگام زندگی سازنده آن گنج است.

\* - پیدا است که بهنگام جمشید هنوز فلز آب‌کرده بدست نیاکان مانرسیده بوده است، تنها در جارمو کردستان یک تکه مس آزاد پیرامون ده هزار سال پیش یافته شده است.

باستانشناسان تا چندی پیش پیدایی مس در ایران را به پنجهزار سال پیش می‌رساندند، اما چند سال پیش با پیدا شدن ۵۴ کوره آب‌کردن مس، در آریسمان کاشان، زمان دستیابی به مس گداخته یکهزار سال پیش تر رفت و به شش هزار سال پیش رسید، و این زمان، هنگام کاوه و فریدون است.

پیدا است که فلزهای سخت را گرمای بیشتر برای گداختن بایسته است، و ایرانیان بشیوه‌های گوناگون گرما را بالا بردند، تا بگداختن زر و آهن رسند، و زمان جمشید بسا پیشتر از آنست.

اما موبد موبدان چون توانسته است دبیره آنرا بخواند، زمان آنرا به باشکوه‌ترین هنگام ایران باستان «جمشید» رسانده است، چنانکه کاخ نوروز هخامنشیان را نیز تخت جمشید خواندند.

<p>به هر کار، داناتر از بخردان چرا کرد باید مرا گنج خویش فراز آید، آن گنج، هرگز مباد<sup>۱</sup> مبادا که آید، بما بر؛ شکست به داد و به شمشیر گنج آکنیم<sup>۲</sup> نه تنگ است بر ما زمان و زمین زن بیوه و کبودکان یتیم<sup>۳</sup>؛ گسسته دل از نام و آرام و کام؛ از آنپس همه، یک بیک بشمرید</p>	<p>بدو گفت شاه: «ای سر موبدان ز گنجی که جمشید بنهاد پیش هر آن گنج کان، جز بشمشیر و داد به ارزانیان ده، همه هرچه هست اگر نام باید که پیدا کنیم نبايد سپاه مرا، بهره زین فروشد گوهر، به زز و بسیم تهیدست مردم که دارند نام؛ ز ویران و آباد گرد آورید</p>	<p>۳۵۰۵۰</p>
*		
<p>بمژد روان جهاندار جم همی شاه جست از میان سپاه</p>	<p>ببخشید، دینار گنج و، درم* از آن، ده یک، آنرا که بنمود راه</p>	<p>۳۵۰۵۵ ۳۵۰۶۰</p>
*		
<p>چرا بایدم گنج جمشید جست<sup>۴</sup> به گیتی مبادش به نیکی امید<sup>۵</sup> ز روم و ز چین نام و گنج آوریم<sup>۶</sup> نگیرم فرب و ندانم گریز<sup>۷</sup> که گرد آورید از خوی رنج خویش<sup>۸</sup> درم داد یک ساله لشکرش را<sup>۹</sup> بیاراست ایوان گوهرنگار<sup>۱۰</sup> چو شد خزیم و شاد، بهرام گور<sup>۱۱</sup> شنیده ز تخت بزرگی نشان<sup>۱۲</sup></p>	<p>مرا تا جوان باشم و تندرست گهر هر که بستاند از جمشید چو بالشکرم تن به رنج آوریم مرا اسپ شبدیز و شمشیر تیز از آن جایگه شد سوی گنج خویش بیاورد گردان کشورش را یکی بزمگه ساخت چون نوبهار می لیل رخشان بجام بلور بیاران چنین گفت ک: «ای سرکشان</p>	<p>۳۵۰۶۵</p>

- ۱ - یک: بهرام با جنگ، گنج گرد نکرد. ۵: دو بار نام «گنج» در یک سخن نادرست است.
- ۲ - سخن پیشین، دوباره گفته می‌شود. ۳ - پیوند درست میان لت دویم بالت نخست نیست.
- \* - درم و دیناری که از فروش آن گنج بدست آمده بود. ۴ - چند بار؟
- ۵ - پس همه آن بیوگان و ناتوانان و تهیدستان را نباید امید نیکی از جهان بوده باشد!
- ۶ - یک: بهرام چنین نکرد. ۵: همان نام شمشیر که در سخنان پیشین آمد، همین جنگ و بیداد و ستمگری را می‌رساند.
- ۷ - یک: اسپ شبدیز از آن خسرو پرویز بوده است. ۵: لت دویم بی‌گزارش است.
- ۸ - لت دویم بی‌پیوند و سست است. ۹ - گردان کشور را چرا بر سر گنج باید بُردن؟ ۱۰ - دنباله گفتار.
- ۱۱ - پیوند درست میان لت دویم، بالت نخست نیست.
- ۱۲ - یک: آنان، یاران بهرام نبوده‌اند، که گردان کشور بوده‌اند. ۵: تخت بزرگی چگونه است؟

۳۵۰۷۰	ز هوشنگ تا نوذر نامدار	کجا ز آفریدون بُد او یادگار <sup>۱</sup>
	بر این همشان تا سر کیقباد	که تاج فریدون به سر برنهاد <sup>۲</sup>
	ببیند تا زان بزرگان که ماند	بر ایشان بجز آفرین را که خواند <sup>۳</sup>
	چو کوتاه شد گردش روزگار	سخن ماند زان مهتران یادگار <sup>۴</sup>
	که این را منش بود و آن را نبود	یکی را نکوهش دگر را ستود <sup>۵</sup>
۳۵۰۷۵	یکایک به نبوت همه بگذریم	سزد گر جهان را ببد نسپریم <sup>۶</sup>
	چرا گنج آن رفتگان آوریم	اگر دل به دینارشان گستریم <sup>۷</sup>
	نبندم دل اندر سرای سپنج	ننازم به تاج و نیازم به گنج <sup>۸</sup>
	چو روزی به شادی همی بگذرد	خردمند مردم چرا غم خورد <sup>۹</sup>
	هر آن کس کزین زبردستان ما	ز دهقان و از درپرستان ما <sup>۱۰</sup>
۳۵۰۸۰	بنالد یکی کهتر از رنج من	مبادا سرِ افسر و گنج من <sup>۱۱</sup>
	یکی پیر بُد نام او ماهیار	شده سال او بر سد و شست و چار <sup>۱۲</sup>
	چو آواز بشنید برپای خاست	چنین گفت ک: «ای مهتر داد و راست <sup>۱۳</sup>
	چنین یافتم از فریدون و جم	اُزان نامداران ز هر بیش و کم <sup>۱۴</sup>
	چو تو شاه نشست کس در جهان	نه کس این شنید از کهان و مهان <sup>۱۵</sup>
۳۵۰۸۵	به هنگام جم چون سخن راندند	ورا گنج گاوان همی خواندند <sup>۱۶</sup>

- ۱ - یک: پیش از هوشنگ کیومرث بوده است. ۵۵: آفریدون بجای فریدون!
- ۲ - از نوذر تا کیقباد زمان درازی نبود که آنرا با زمان یاد شده از هوشنگ تا نوذر بتوان سنجیدن، آنهم با واژه همشان.
- ۳ - یک: چرا از کیقباد بدینسو، یاد نشده است؟ ۵۵: آفرین را که خواند نادرست است.
- ۴ - گردش روزگار کوتاه نشده، که زمان آنان پایان رسیده است.
- ۵ - یک: منش هر کس را هست، یکی ایرمنش، و دیگر پرمنش، و سدیکر پَرمنش (= پَرمنش؛ متکبر). ۵۵: برابر نکوهش، ستایش باید، نه ستود. سه: بگفته رج دویم پیش بجز از آفرین نخوانده‌اند پس چگونه بیدرنگ برخی از آنان را نکوهش شایسته است؟
- ۶ - یکایک و نبوت هر دو یکی است.
- ۷ - سخن شایسته درباره گنج پیدا شده، بهنگام آمد و این رج دوباره گویی سست و نادرخور است.
- ۸ - اگر بگنج نمی‌یازد، چگونه گردان را بر سر گنج خویش برد، و پیش از آن نیز گفته بود که گنج آنست که باشمشیر فراهم گردد.
- ۹ - برگرفته از شاهنامه است:

بنیک و بید، روز هم بگذرد / خردمند مردم چرا غم خورد؟

۱۰ - دنباله سخن. ۱۱ - یکی کهتر، دوباره گویی «این زبردستان و...» رج پیشین است. ۱۲ - گزافه!!

۱۳ - «چون سخن بهرام پایان رسید» باید! سخن برگرفته از گفتار گودرز است به رستم:

چو گودرز بشنید، بر پای خاست / چنین گفت کای مهتر داد و راست

ستون سپاهی و زیبای گاه / فروزان بتو، تخت و شاه و سپاه

سر مایه تست، روشن خرد / روانت همی از خرد، برخوردار

۱۴ - چنین یافتم نادرخور است: چنین شنیده‌ام! شاهنامه خالقی مطلق: خبر یافتم... که آن نیز نادرست می‌نماید، «خبر را (نمی‌یابند) که (می‌شنوند). ۱۵ - شاه در جهان نادرخور است: «چو تو شاه نشست بر تخت...».

۱۶ - سخن نادرخور و ناهماهنگ! پس از پیدا شدن آن گنج خنیاگران ایرانی، آهنگی بنام گنج گاو بساختند، که در زمان باربد نیز شناخته

۱ میان کهنان و میان مهان <sup>۱</sup>	چو گنجی پراگنده‌ای در جهان	
۲ ز دریا گهر موج سرخاستی <sup>۲</sup>	دلت گبر به دُرهای دریاستی	
۳ به خاک است گر در دم ازدهاست <sup>۳</sup>	ندانست کس در جهان کان کجاست	
۴ که ننگ آمدت این سرای سپنج <sup>۴</sup>	تو چون یافتی ننگریدی به گنج	
۵ به دیده ندیده‌ست کس بیش‌تر <sup>۵</sup>	به دریا همانا که چندین گهر	۳۵۰۹۰
۶ همان گاو گوهر کران تا کران <sup>۶</sup>	به درویش بخشیدی این گوهران	
۷ تو آباد و پیروز و بخت از تو شاد <sup>۷</sup>	پس از رفتت نام تو زنده باد	
۸ سیه گردد و هم نیاید به بن <sup>۸</sup>	بسی دفتر خسروان زین سخن	
۹ ابالشکر و ساز نخچیرگاه <sup>۹</sup>	به روز سه دیگر برون رفت شاه	
۱۰ به درگاه رفتند سید سوار <sup>۱۰</sup>	بزرگان ایران ز بهر شکار	۳۵۰۹۵
۱۱ ز ترک و ز رومی و از پارسی <sup>۱۱</sup>	ابا هر سواری پرستنده سی	
۱۲ بر رفتند با ساز نخچیرگاه <sup>۱۲</sup>	پرستنده سید ز ایوان شاه	
۱۳ رکابش همه ز ز و پالانش دُر <sup>۱۳</sup>	ز دیبا بیاراسته سد شتر	
۱۴ به دیبا بیاراسته گاه را <sup>۱۴</sup>	ده اشتر نشسته‌تنگه شاه را	
۱۵ بر او تخت پیروزه هم‌رنگ نیل <sup>۱۵</sup>	به پیش اندر آراسته هفت پیل	۳۵۱۰۰
۱۶ نشسته‌تنگه شاه بهرام گور <sup>۱۶</sup>	همه پایه تخت ز ز و بلور	
۱۷ به زرین کمرها و زرین ستام <sup>۱۷</sup>	ابا هر یکی تیغزن سد غلام	
۱۸ همه بر سران افسران گران <sup>۱۸</sup>	سد اشتر بُد از بهر رامشگران	

- و نواخته می‌شد. ۱ - سخن در هم ریخته.
- ۲ - سخن پریشان‌تر... که شایسته نگرش و گزارش نیست.
- ۳ - گنج در دم ازدها چگونه شاید؟
- ۴ - یک: «ننگرستی بدان» درست است. ۵: اگر از سرای سپنج ننگش آمده است، چرا می‌زید؟
- ۵ - دریا را گهر نیست، و تنها مروارید از آن بر می‌آید.
- ۶ - یک: گوهران نادرست است: «گوهرها را». ۵: گاو گوهر چیست؟ در داستان گنج از دو گاو میش زرین سخن رفته بود.
- ۷ - آرزوی نیکی برای بهرام...
- ۸ - و پس از آن شاید سخنی دیگر گفتن.
- ۹ - یکروز از آن مهمانی گذشته است. ۱۰ - بهرام بیرون رفت، پس از آن، سید سوار بدرگاه رفتند؟
- ۱۱ - پرستنده سی نادرست است، سی پرستنده. که آن نیز درست نمی‌نماید، زیرا که در دشت نخچیر... شاهان را پرستنده فراوان بود، شهزادگان گاهگاه یکی دو پرستنده با خود می‌بردند.
- ۱۲ - یک: پرستنده سید نادرست است، سید پرستنده. ۵: پرستندگان را ساز نخچیرگاه بچه کار آید.
- ۱۳ - یک: سد شتر را، «رکابشان» و «پالانشان» باید! ۵: پالان را از پلاس و گلیم یا قالیچه می‌ساختند!
- ۱۴ - یک: یک کس، بر روی یک اشتر می‌نشیند. ۵: گاه تخت بر روی اشتران؟
- ۱۵ - یک: هفت پیل را درلت دویم «بر آنها» باید. ۵: اگر گاه بهرام را بر روی اشتران بسته بودند پس، این هفت گاه از برای کیست؟
- ۱۶ - یک: هفت تخت، به یک تخت گردید. ۵: پایه تخت زرین شاید، و بلورین نشاید، آنها در نخچیرگاه.
- ۱۷ - یک: در دشت نخچیر (غلام) تیغزن بکار نمی‌آید، که کمان و نیزه‌شان باید. ۵: زرین کمرها نادرست است: «زرین کمر».
- ۱۸ - یک: بر سران درلت دویم نادرست است بر سرهایشان! ۵: تاج زر ویژه شاهان بوده است.

۱	ابا بازداران سد و شست باز	
۲	پس اندر یکی مرغ بودی سیاه	۳۵۱۰۵
۳	سیاهی به چنگ و به منقار زرد	
۴	همی خواندش شاه طغری به نام	
۵	که خاقان چینش فرستاده بود	
۶	یکی توغ زربین زبرجد نگار	
۷	شتروار سید طرایف ز چین	۳۵۱۱۰
۸	پس بازداران سد و شست یوز	
۹	بیاراسته توغ یوز از گهر	
۱۰	بیامد شهنشاه زین سان به دشت	
۱۱	هر آن کس که بودند نخچیرجوی	
۱۲	جهاندار بهرام هر هفت سال	۳۵۱۱۵
۱۳	چو لشکر به نزدیک دربار رسید	
۱۴	بزد طبل و طغری شد اندر هوا	
۱۵	زیون بود چنگال او را کلنگ	

- ۱ - چون درست از یکسدوشست باز یاد می‌شود، باید روشن باشد که چند شاهین، و چند چرخ همراه کاروان بوده است!
- ۲ - چنین مرغ را پیش از همه مرغان بایستی بردن. **دو:** گرامی تر آن بود، نادرست است: «از میان مرغان، آنرا گرامی تر می‌داشت».
- ۳ - **یک:** سیاه بچنگ نادرست است: «چنگش سیاه».
- ۴ - **یک:** (طغری) در زمان ساسانیان؟ **دو:** لت دویم نیز سست است: «چشمانش به دو جام پر خون می‌نمود».
- ۵ - **یک:** لت نخست را پیوند درست نیست که خاقان چین (آنرا برای بهرام) فرستاده بود. **دو:** !!!... (طغری) بگونه تخت و تاج بود؟ یا به‌مراه آن تختی و تاجی نیز فرستاده بود؟ **سه:** تاج را از زر و سیم شاید ساختن، و از بیجاده نشاید پرداختن.
- ۶ - دنباله همان گفتار نادرخور که در آن سی‌وشش را از برای آهنگ سخن، جای می‌دهند!
- ۷ - **یک:** شتروار سید، نادرست است سید شتروار. **دو:** طرایف به گفتار فردوسی اندر نمی‌شود. **سه:** در لت دویم، فرستاد نادرخور است، زیرا که پیش از این، از فرستادن یاد شده بود. **چهار:** یاقوت سید نگین نیز نادرست است: «سید نگین یاقوت». آنگاه نگین یاقوت را بتنهایی نمی‌فرستند که آنها را انگشتی نیز باید! همه این گفتار را به ساز نخچیر بهرامشاه، چه پیوند؟!
  - ۸ - در این آرایش چرخ‌داران و شاهین‌داران، کجا بودند؟
  - ۹ - **یک:** توغ یوز نادرست است: «توغ یوزان». **دو:** توغ را (با) گهر می‌آریند، نه (از) گهر.
  - ۱۰ - **یک:** شهنشاه در آغاز این داستان (برون) رفته بود. **دو:** روز نخچیر را تاج بر سر نهادن نشاید و نباید!
  - ۱۱ - اگر بسوی آب دریا رفتند، آنان را تور ماهیگیری، و شست (غلاب) و پاروزن بایسته بود، نه باز و چرخ و شاهین و یوز!
  - ۱۲ - هر هفت سال را کمبود است، هر هفت سال یکبار. همه این سخنان درهم در گفتار بی‌پیوند و سست، از داستان روز شکار خسروپرویز برگرفته شده است، آن داستان را بخوانید، و این گفتار افزایش‌دهنده اندیش خام گفتار را با آن بسنجید!
  - ۱۳ - شهنشاه بتنهایی ندید که همگان دیده‌اند، سخن درست در داستان با این چنین باید: «همه روی دریا پر از مرغ بود».
  - ۱۴ - **یک:** سخن چنین می‌نماید که بهرام تیل را نواخته است. **دو:** و مرغ فرمانروا در شاهنامه پاژنام سیمرخ است.
  - ۱۵ - **یک:** کلنگ در چنگال او زیون بود! **دو:** شکار مانده نخچیر، چگونه باشد؟

سرانجام گشت از جهان ناپدید	کلنگی به چنگ آمدش بر دمید <sup>۱</sup>	
۳۵۱۲۰	بپزید برسان تیراز کمان	یکی بازدار از پس اندر دمان <sup>۲</sup>
	دل شاه گشت از پریدنش تنگ	همی تاخت از پس به آواز زنگ <sup>۳</sup>
	یکی باغ پیش اندر آمد فراخ	برآورده از گوشه باغ کاخ <sup>۴</sup>
	بشد تازنان با تنی چند شاه	همی بود لشگر به نخچیرگاه <sup>۵</sup>
	چو بهرام گور اندر آمد بیاغ	یکی جای دید از برش تند راغ <sup>۶</sup>
۳۵۱۲۵	میان گلستان یکی آنگیر	بلب بر، نشسته یکی مرد پیر <sup>۷</sup>
	زمینش به دیبا بیاراسته	همه باغ پر بنده و خواسته <sup>۸</sup>
	سه دختر بر او نشسته چو آج	نهاده به سر برز پیروزه تاج <sup>۹</sup>
	برخ چون بهار و به بالا بلند	به ابرو کمان و به گیسو کمند <sup>۱۰</sup>
	یکی جام بر دست هر یک بلور	بدیشان نگه کرد بهرام گور <sup>۱۱</sup>
۳۵۱۳۰	ز دیدارشان چشم او خیره شد	ز باز و ز طغری دلش تیره شد <sup>۱۲</sup>
	چو دهقان پرمايه او را بدید	رخ او شد از بیم چون شنیلید <sup>۱۳</sup>
	خردمند پیری و برزین به نام	دل او شد از شاه ناشادکام <sup>۱۴</sup>
	برفت از بر حوض برزین چو باد	بر شاه شد خاک را بوسه داد <sup>۱۵</sup>
	چنین گفت ک: «ای شاه خورشیدچهر	بکام تو گرداد، گردان سپهر <sup>۱۶</sup>
۳۵۱۳۵	نیارست گفتن که ایدر بسایست	بدین مرز من بسا سواری دوست <sup>۱۷</sup>

- ۱ - یک: اگر ناپدید شد، پیدا است که کلنگ نه چنانکه افزاینده سروده است، تیز پرواز بوده، و بدوردست پرواز کرده و طغری را با خود بدشت، یا کوهی دیگر کشانده است. دو: کلنگ هنوز بچنگ او نیامده بود.
- ۲ - یک: لت نخست سخن دوباره است. دو: در لت دویم بازدار را چه کار بدان مرغ بود؟
- ۳ - یک: از پریدنش؟ یا از گم شدنش؟ دو: آواز زنگ از بهر چیست؟ از برای پساوای تنگ است! ۴ - دنباله گفتار.
- ۵ - یک: بیشتر بنتهایی تاخته بود، و اکنون با تنی چند، همراه است. دو: افزاینده را فراموشی پیش آمد که آنان بدریابار رفته بودند، نه به نخچیرگاه. ۶ - بالای باغ، یک کوه؟!، راغ را برای پساوای باغ ناگزیر آورده‌اند، آنهم در گفتاری بدین پستی و کژی.
- ۷ - دنباله گفتار. ۸ - زمین باغ با سبزه و گل آراسته می‌شود، نه بدیبا!
- ۹ - یک: دختر، همانند «آج» استخوانی؛ کمانی کج نوک تیز چگونه شاید؟ اما افزاینده را رای بر آن بوده است که دختران برنگ آج بودند. دو: تاج را با پیروزه نشاید ساختن. ۱۰ - گفتار از شاهنامه برگرفته شده است.
- ۱۱ - سه دختر را جام در دست بود، و پدرشان را جام در دست نبود؟
- ۱۲ - یک: لت دویم نابجا است. باز و طغری را فراموش کرد! دو: افزاینده فراموش کرده است که طغری را با کلنگ با آسمان فرستاده بود، نه با «باز»! ۱۳ - چرا بایستی دهقان پرمايه ایرانی را از دیدن مهمان، ترس فراگرفت؟
- ۱۴ - همان گفتار، با آرایشی دیگر.
- ۱۵ - بیشتر از آنگیر نام رفته بود، و اکنون از حوض نام می‌رود! آنگیر، در زبان‌های کهن آپ‌تان (= آبدان) در زبان پهلوی آپزن، در فارسی آپزن، در ارمنی آوازان، تازی شده آن حوض است.
- ۱۶ - سخن از شاهنامه، از داستان انوشیروان برگرفته شده است.
- ۱۷ - افزاینده باز فراموش کرد که بهرام را با چند سوار بدان باغ فرستاده، و دیگر لشگریان را در نخچیرگاه نگاه داشته است.

اگر شاد گردد، بدین باغ، شاه» <sup>۱</sup>	سر و نام برزین برآید بماه	
که: «امروز طغری شد از من نهان» <sup>۲</sup>	به برزین چنین گفت شاه جهان	
که مرغان چو نخچیر بُد او پلنگ» <sup>۳</sup>	دلم شد ازان مرغ گیرنده تنگ	
که: «اکنون یکی مرغ دیدم سیاه» <sup>۴</sup>	چنین پاسخ آورد برزین به شاه	
همان چنگ و منقار او چون زریر» <sup>۵</sup>	ابا زنگ ز زین تنش همچو قیر	۳۵۱۴۰
بیاید هم اکنون به بخت به دست» <sup>۶</sup>	بیامد بران گوزین بر نشست	
که: «رو گوزین کن سراسر نگاه» <sup>۷</sup>	هم آنگه یکی بنده را گفت شاه	
که: «همواره شاه جهان باد شاد» <sup>۸</sup>	بشد بنده چون باد و آواز داد	
کنون بازدارش بگیرد به دست» <sup>۹</sup>	که طغری به شاخی بر آویخته است	
که: «ای بر زمین شاه بی یار و جفت» <sup>۱۰</sup>	چو طغری پدید آمد آن پیر گفت	۳۵۱۴۵
همه تاجداران ترا بنده باد» <sup>۱۱</sup>	پی مرزبان بر تو فرخنده باد	
چو آرام دل یافتی کام خواه» <sup>۱۲</sup>	بدین شادی اکنون یکی جام خواه	
فرود آمد و شادمان گشت پیر» <sup>۱۳</sup>	شاهنشاه گیتی بدان آبگیر	
همان گنجداران و گنجور اوی» <sup>۱۴</sup>	بیامد هم آنگاه دستور اوی	
نخستین ز شاه جهان برد نام» <sup>۱۵</sup>	بیاورد برزین می سرخ و جام	۳۵۱۵۰
چو از خوردن نان برداختند» <sup>۱۶</sup>	بیاورد خوان و خورش ساختند	
نهادند بر دست بهرام گور» <sup>۱۷</sup>	ازان پس بیاورد جامی بلور	

- ۱ - سخن را پیوند «چنین گفت برزین» باید! ۲ - بدین زودی فراموشی؟ بهرام با دیدن دختران طغری را فراموش کرده بود.
- ۳ - یک: از مرغ تنگ شد، یا از گم شدنش؟ دو: لت دویم را پیوند بایسته نیست، و از آن سخن افزوده برگرفته شده است: «زبون بود چنگال او را کلنگ / شکاری چو نخچیر بود او پلنگ!»
- ۴ - یک: پاسخ (آوردنی) نیست، (دادنی) است. دو: اکنون همان زمان است، و اگر دمی چند پیش دیده است بایستی گفتن هم اکنون دیدم.
- ۵ - بیشتر چنگ او را سیاهرنگ، و منقارش را زرین، نشان داده بودند!
- ۶ - چون بر (آن) گوزین (درخت گردو) گفته شود. چنین می نماید که خواننده نیز آن درخت را می بیند! و درخت شناسا (معرفه) است. سخن درست آن بود که بگوید: «بر یکی گوزین بر نشست!»
- ۷ - یک: «هم آنگه» در این گفتار نادرخور است: «بیدرنگ». دو: گوزین را «را» باید.
- ۸ - دنباله گفتار.
- ۹ - یک: بر شاخی نشسته است؟ یا آویخته است؟ دو: «آویخته» است را با «بدست» مساوی نیست.
- ۱۰ - طغری پدید نیامد، آنرا یافتند.
- ۱۱ - یک: مرزبان که باشد؟... افزاینده بهرام را مرزبان خوانده است، و مرزبان پازنام فرمانداران شهرها بوده است. دو: سخن نیز بی پیوند است...: «مرزبانی = شاهنشاهی (؟) ایران بر تو فرخنده باد. سه: همه تاجداران را با کنش یگانه «باد» نشاید آوردن.
- ۱۲ - شاید که پدری، از کسی بخواهد، که او (از دختران وی) کام بخواهد!... اما اگر خواسته افزاینده آن بوده است که از کامه او در زندگی سخن گوید، وی شاهنشاه ایران بود، و جهان بکامه دل او می گشت. ۱۳ - شاهنشاه کنار آبگیر نشست، نه فرود آمد.
- ۱۴ - بیامد برای چندکس نادرخور است. ۱۵ - پیدا است که می در جام است، آوردن می سرخ و جام سست می نماید.
- ۱۶ - خورش را بدان زودی نمی توانستند ساختن (= پختن).
- ۱۷ - «بیاورد» را در لت نخست با «نهادند» در لت دویم هماهنگی نیست.



- ۳۵۱۷۵ همی مو شکافی به پیکان تیر  
سپاهی که بیند کمند ترا  
بدرزد دل و مغز جنگاوران  
چو آن چامه بشنید بهرام گور  
بدو گفت شاه «ای سرافراز مرد  
نیایی تو داماد بهتر ز من  
به من ده تو این هر سه دخترت را  
بدو گفت برزین که: «ای شهریار  
که یارست گفت این، خود اندر جهان  
مرا گر پذیری بسان رهی  
پرستش کنم تاج و تخت ترا  
همان این سه دختر پرستنده‌اند  
پرستندگان را پسندید شاه  
به بالای ساج‌اند و هم‌رنگ آج  
پس آنگاه گفتش به بهرام، پیر  
بگویم کنون هرچه هستم نهان  
ز پوشیدنی هم ز گستردنی  
همانا شتربار باشد دویست  
همان یاره و توغ و هم تاج و تخت  
ز برزین بخندید بهرام و گفت  
بمان تا باشد هم آنجا بجای  
بدو پیر گفت: «این سه دختر چو ماه  
ترا دادم و خاک پای تو‌اند  
مهین دخترم نام ماه‌آفرید  
پسندیدشان شاه چون دیدشان  
به برزین چنین گفت که: «این هر سه ماه  
بفرمود تا مهد زرین چهار  
چو هر سه مه اندر عماری نشست  
به مشکوی زرین شدند این سه ماه  
بدو گفت برزین که: «ای شهریار
- همی آب گردد ز داد تو شیر  
همان بازوی زورمند ترا  
اگر چند باشد سپاهی گران»  
بخورد آن گران‌سنگ جام بلور  
چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد  
سر شهریاران لشگرشکن  
بکیوان سرافرازم اخترت را»  
بتو شاد بادا می و می‌گسار  
که دارد چنین زهره اندر نهان  
که پرستم این تخت شاهنشهی؟  
همان فر و اورنگ و بخت ترا  
به پیش تو، بر پای، چون بنده‌اند  
بدان سان که از دور دیدش سه ماه  
سزاوار تخت‌اند و زیبای تاج»  
که: «ای شاه دشمن کش و شیرگیر  
بد و نیک با شهریار جهان  
ز افکندی و پراکندنی  
به ایوان من بنده گریش نیست  
کز آن دختران را بود نیک بخت»  
که: «چیزی که داری تو اندر نهفت؟  
تو با جام می سوی رامش گرای»  
به راه فریدون و هوشنگ شاه  
همه هر سه زنده به رای تو‌اند  
فرانک دوم و سیوم شنبلید»  
ز بانو زنان نیز بگزیدشان  
پسندید چون دید بهرام‌شاه  
بیارد ز لشگر یکی نامدار  
ز رومی همان خادم آورد شست  
همی بود تا مست برگشت شاه  
جهاندار و دانا و نیزه گزار
- ۳۵۱۸۰  
۳۵۱۸۵  
۳۵۱۹۰  
۳۵۱۹۵  
۳۵۲۰۰



که: «چشم بد از فرّ تو دور باد  
به مردی تو اندر زمانه نوی  
همه روزگاران تو سور باد<sup>۱</sup>  
که هم شاه و هم خسرو و هم گوی<sup>۲</sup>»

## داستان بهرام با آرزو

دُخت

### ماهیار گوهر فروش

۳۵۲۲۵ ← [اُزان جا برانگیخت شبرنگ، شاه  
دو شیر ژبان پیش آن بیشه دید  
بزد تیر بر سینه شیر چاک  
بر ماده شد تیز بگشاد دست  
چنین گفت ک: «ان تیر بی پرّ بود  
سپاهش همی خواندند آفرین  
ندید و نبیند کسی در جهان  
چو با تیر بی پرّ تو شیر افکنی  
[بدان مرغزار اندرون راند شاه  
یکی بیشه پیش اندر آمد؛ بر اه]\*  
کمان را بزه کرد و اندر کشید<sup>۳</sup>  
گذر کرد با پرّ و پیکان به خاک<sup>۴</sup>  
بر شیر با گِردانش بست<sup>۵</sup>  
نبد تیز پیکان او کرّ بود<sup>۶</sup>  
که: «ای نامور شهریار زمین<sup>۷</sup>  
چو تو شاه بر تخت شاهنشهان  
پی کوه خار از بن برکنی»  
ز لشگر هر آن کس که بُد نیکخواه]

۳۵۲۳۰

۱ - فرّ را با چشم بد نمی توان زدن.

۲ - شاه و خسرو یکی است، و هم گوی (= پهلوانی) از گفتارهای روزبه درباره بهرام است که در آینده خواهد آمدن.

\* - پیش را اندر (= اندرون) نیست... و سنجش این رج با رج هشتم پسین، چنین می نماید که این دو رج یک رج بوده است بدینگونه:

اُزان جا برانگیخت شبرنگ، شاه ز لشگر هرانکس که بد نیکخواه؛

۳ - کمان را پیش از پیش آمدن شکار بزه می کشند.

۴ - یک: تیر را (چاک) زدن، خوارداشت خوانندگان است، چاک زدن را چه روی باشد؟ دو: تیر چون از دست کمانوری پهلوان بر شکم نخچیر خورد، پیکان (= ناوک) و تیر از آن می گذرد، و (پر) بیرون می ماند، زیرا که پهنای پرهای بیابان تیر، از پهنای ناوک که شکم را سوراخ کرده است بیشتر است و توان گذرش بر آن سوراخ نیست... و در این گفتار، افزاینده گوشه نشین، پر رانیز از آنسوی شکم شیر بیرون کرد، و بخاک رساند!!! اما سخن بهمین جا پایان نمی پذیرد... گیریم که تیر با پرّ از آنسوی شکم شیر بیرون رفت... اما آن چگونه تیری بود که پیکانش بخاک فرو رفت، و پرّ آن نیز بخاک اندر شد! گزافه برتر از این نیست!

۵ - یک: بر = سینه را چگونه توان با ران او بستن؟ دو: گرد ران چه باشد که ما نشنیده ایم.

۶ - یک: سخن بد آهنگ است. دو: چگونه شاید اندیشیدن که کسی چون بهرام گور، شاهنشاه ایران، بشکار نخچیر رود، و تیر بی پرّ در تیردان (ترکش) او نهاده باشند!! سه: از این که بگذریم، آن تیر را پیکان «کر» (؟) بوده باشد! پیکان کر را یاوه گویان کوچه و بازار نیز بکار نمی برند، پیکان کند... باز چگونه می توان داوری کردن که پیشکاران شاه تیری بی پرّ، با پیکانی کند در تیردان او نهاده باشند؟ چهار: پیکان هیچگاه کند نیست، زیرا که چون آنرا بگونه «هرم» یا کله قند می سازند، خواهی نخواهی نوک آن تیز است.

۷ - سه رج دنباله گفتار.

یکی بیشه دیدند پر گوسفند	۳۵۲۳۵
یکی سر شبان دید بهرام را	
چنین گفت بهرام ک: «این گوسفند	
یکی سر شبان گفت ک: «ای شهریار	
همین گوسفندان گوهر فروش	
توانگر، خداوند این گوسفند	
بخروار، با نامور، گوهر است	۳۵۲۴۰
ندارد جز از دختری چنگزن	
نخواهد جز از دست دختر نبید	
اگر نیستی داد بهرامشاه	
شهنشاه گیتی نکوشد به زر	
نگویی مرا کاین ددان را که کشت	۳۵۲۴۵
بدو گفت بهرام ک: «این هر دو شیر	
چو شیران جنگی بکشت او برفت	
شبانان گریزان ز بیم گزند <sup>۱</sup>	
ببر او دویسد از پی نام را <sup>۱</sup>	
که؟ آرد بدین جای ناسودمند <sup>۲</sup> ؟»	
ز گیتی من آیم بدین مرغزار <sup>*</sup>	
به دشت اندر آوردم از کوه، دوش <sup>۲</sup>	
نترسد همی، از نهیب و گزند	
همان زر و سیم است و هم زیور است	
سر جعد زلفش شکن بر شکن	
کسی، مردم پیر، ازینسان ندید	
مراو را کجا ماندی دستگاه <sup>۳</sup>	
همان موبدش نیست بیدادگر <sup>۴</sup>	
که او را خدای جهان باد پشت <sup>۵</sup>	
تبه شد به پیکان مردی دلیر <sup>۶</sup>	
سواری سرافراز بایار هفت <sup>۷</sup>	

○ - در همه نمونه‌ها چنین آمده است، مگر پ: شبانان، ل ۲: شبانان که ایندو نیز نادرست می‌نمایند. بیشه‌ای که پر از گوسفند باشد، چگونه شاید که شبانان آن از بیم گزند گریزان شوند؟ و پس از چندی تنها یک سر شبان در آن دیده شود؟ [رج سیوم پسین] سخنان سر شبان با بهرام از یک آرامش خوش، در کار ماهیار و زندگی او داستان می‌گوید، بویژه در رج پنجم پس از این، بازگونه این سخن آمده است: «نترسد همی از نهیب و گزند»، پس این لت نیز بایستی نزدیک بدان سخن بوده باشد، و اندیشه مرا رهنمون می‌شود که گفتار فردوسی چنین بوده است:

#### «نه پیدا شبان و، نه بیم از گزند»

اما چون افزاینندگان در آغاز این داستان، شیر را با تیر کز(؟) و (بی پر) کشته بودند، سخن را برگردانده‌اند که بیشه از ترس آن شیران افزوده برگزند بوده است! ۱ - سر شبان، پس از این سخن می‌گوید.  
□ - همه نمونه‌ها چنین‌اند، مگر ل: «که پیچد همی از نهیب گزند» پیدا است که نادرست است، اما واژه «گزند» آن در این نمونه، اندیشه را رهنمون بگفتار فردوسی می‌شود:

#### «که آرد؟ بدین جای دور از گزند!»

داستان چنین است که بیشه بی‌گزند بود (جانوران درنده در آن نبودند) و گوسفندان، آزاد و خودسر؛ می‌چریدند، و چون چوپان در کنار گوسفندان دیده نمی‌شد، بهرام پرسید چه کس این گوسفندان را بدینجا می‌آورد؟ که پاسخ او را سر شبان می‌دهد.  
\* - گله‌های گوسفند، پیرامون یکسند تا دویست گوسفند را در برمی‌گیرد که بر آنها یک شبان پاسبان است و چون شمار گوسفند بیش از این باشد، برای هر گله یک شبان، و بر سر آنان یک سر شبان می‌گمارده‌اند، که او سوار بر اسب به همه گله‌ها سر می‌کشد، و نیاز شبانان را نیز برمی‌آورد.

هنوز در مرز مرو [که ترکمنستان نامیده شده است] و خوارزم... سر شبانان سوار بر اسب دیده می‌شوند، و من خود؛ آنرا دیده‌ام.

۲ - سخن در رج پیشین گذشت: «من آیم». ۳ - بیشه بی‌گزند و گوسفند فراوان را، چندان با داد بهرامشاه پیوند نیست.

۴ - یک: نکوشد بزر، نادرست است: «برای زر نمی‌کوشد». ۵: موبدان را بکار کشورداری کار نبوده است: «دستورش».

۵ - بداستان افزوده کشتن شیران باز می‌گردد.

۶ - یک: هر دو شیر را «تبه شدند» باید. ۷: پیدا است که مرد را دلیری باید، تا بتواند دو شمشیر را کشتن!

۷ - یک: «سوار سرافراز» در لت دویم، با «او» در لت نخست همخوان نیست. ۸: یار هفت نادرست است: «هفت یار».

۳۵۲۵۰ کجا باشد ایوان گوهرفروش؟  
بدو سرشبان گفت: «ز ایدر برو  
به شهر آید آواز زان جایگاه  
چو گردون بپوشد حریر سیاه  
گر ایدونکه باشدت لختی درنگ  
چو بشنید بهرام بالای خواست  
جدا شد ز دستور و از لشگرش

۱ پدیدار کن راه و بر ما میپوش»<sup>۱</sup>  
۲ دهی تازه پیش اندر آیدت نو<sup>۲</sup>  
۳ به نزدیکی کاخ بهرامشاه<sup>۳</sup>  
۴ به جشن آید آن مرد با دستگاه<sup>۴</sup>  
۵ به گوش آیدت نوش و آواز چنگ<sup>۵</sup>  
۶ یکی جامه خسروآرای خواست<sup>۶</sup>  
۷ همانا پر از آرزو شد سرش<sup>۷</sup>

\*

۳۵۲۵۵ چنین گفت با موبدان، روزبه  
نشیند بدان خان گوهرفروش  
بخواهد مرآن دخت را از پدر  
نیابد همی سیری از خفت و خیز  
شبستان مر او را فرزون از سد است  
کنون نهد و سی زن از مهتران  
ابایاره و تاج و با تخت زر  
شمرده ست خادم به مشکوی شاه  
همی باز خواهد ز هر مرز و بوم

که: «اکنون شود شاه ایران به ده  
همه سوی گفتار، دارید گوش  
نهد بیگمان بر سرش تاج زرا!  
شب تیره زو، جفت، گیرد گریز  
شهبان زین سان که باشد بد است<sup>۸</sup>  
همه بر سران افسران گران<sup>۹</sup>  
درفشان ز دیبای رومی گهر<sup>۱۰</sup>  
کز ایشان یکی نیست بی دستگاه<sup>۱۱</sup>  
به سالی بر ایشان رود باز روم<sup>۱۲</sup>

- ۱ - هنوز که سرشبان سخنی نگفته است که از آن «رازپوشی» برآید.
- ۲ - یک: پیش اندر (= اندرون) نادرست است. **دو**: نشاید که دهی با چندان گوسفند، نوساز بوده باشد.
- ۳ - یک: ده به شهر گشت! **دو**: کاخ بهرامشاه در بیشه، یا کنار بیشه نبود و در تیسفون بود.
- ۴ - بکدام جشن می آید؟ ماهیار همواره در خانه خود بود، و از دست کس بجز دخترش می نمی نوشید.
- ۵ - هنوز روز است و چنگ زن در شب (حریر سیاه) چنگ می نوازد، و بدین زودی آوای چنگ او بر نخواهد خاست.
- ۶ - یک: بهرام سوار بر اسپ (باره = بالای) بود، و چگونه بالای خواست؟ **دو**: بهرام در خانه گوهرفروش نیز با جامه ای ساده رفت، و خود را یکی از سواران سپاه خواند، پس جامه خسروآرای را چه جای خواستن بود؟
- ۷ - سر پر از آرزو نمی شود که آرزو را به دل پیوند است.
- ۸ - یک: شبستان یکی است، و یکسد زن دارد. **دو**: با مشکوی شاهان ساسانی [نمونه را مشکوی خسرو پرویز با دوازده هزار زن!] داشتن یکسد زن، برای یک شاه جوان چون بهرام، شگفت نبوده است. **سه**: لت دویم نیز سست می نماید.
- ۹ - لت دویم نادرست است: «بر سر همه آنان افسر گران».
- ۱۰ - افسر در رج پیشین با تاج در این رج همخوان نیست. **دو**: درخشان از دیبای رومی؟ یا گوهر؟
- ۱۱ - یک: پرستنده (خادم) را خویشکاری، کار، و پرستاری است، نه آمارگیری. **دو**: کدام پرستنده / سخن درست آن بود که گفته شود یکی از پرستندگان... و درست تر که: «سرپرست مشکوی شاه».
- ۱۲ - بهرام در گفتار درست شاهنامه باز راهفت ساله بخشیده بود، و باز در داستانهای دیگر بدین سخن می رسیم که دیگر بار نیز باز را بخشید، و در این گفتار نادرست افزوده، سخن واژگونه می شود. **دو**: بسالی بر ایشان رود نیز نادرست است: «هزینه سالانه ایشان».

دریغ آن بر و کتف و بالای شاه  
 نیبند چنوکس به بالای و زور ۳۵۲۶۵

تبه گردد از خفت و خیز زنان  
 کند دیده تاریک و رخساره زرد

ز بوی زنان موی گردد سپید  
 جوان را شود کوز بالای راست

به یک ماه یک بار آمیختن ۳۵۲۷۰

همین باز از بهر فرزند را  
 چو افزون کنی کاهش افزون کند

برفتند پویان به ایوان شاه  
 دریغ آن رخ مجلس آرای شاه<sup>۱</sup>

به یک تیر بر هم بدوزد دو گور<sup>۲</sup>

بزودی شود سست چون بی‌بان<sup>۳</sup>

به تن سست گردد به لب لاژورد<sup>۴</sup>

سپیدی کند در جهان ناامید<sup>۵</sup>

ز کار زنان چند گونه بلاست<sup>۶</sup>

گر افزون بود خون بود ریختن<sup>۷</sup>

بباید جوان خردمند را<sup>۸</sup>

ز سستی تن مرد بی‌خون کند<sup>۹</sup>

یکی گفت خورشید گم کرد راه<sup>۱۰</sup>

\*

شب تیره گون رفت بهرام گور  
 چو آواز چنگ اندر آمد به گوش ۳۵۲۷۵

همی تاخت باره به آواز چنگ  
 بزد حلقه\* را بر درو، بار خواست

پرستنده با او، ز بهر ستور  
 بشد شاه تا خان گوهر فروش

سوی خان بازارگان، بیدرنگ  
 خداوند خورشید را، یار خواست

\*

پرستنده مهربان گفت: «کیست؟»  
 چنین داد پاسخ که: «شبگیر، شاه»

براین در، بگوید؟ که از بهر چیست؟!  
 بیامد سوی دشت نخچیرگاه

۱ - لت دویم واژگونه لت نخست است و رخ انجمن آرای و زیبا را «زنان» بیشتر می‌پسندند.

۲ - بازگشت بداستان افزوده دوختن دو گور بیکدیگر.

۳ - یک: در گفتار درست روزبه آمده بود که بهرام را از خفت و خیز، سیری نیست، و زنان از وی می‌گریزند، و در این رج گفتار، دیگر می‌شود. ۵: زنان را با بنان پساوان نیست.

۴ - کند... نادرست است: «دیده‌اش تاریک می‌شود و...».

۵ - یک: چه کس چنین داوری کرده است؟ موی در گذر زمان سپید می‌شود. ۵: لت دویم سست و بی‌پیوند است: «سپیدی (موی، مرد را) ناامید می‌کند» اگر راست باشد! مردان، سپیدی موی را آرایش مرد می‌خوانند، و بیشتر زنان گیسوی خاکستری و سپید مردان را می‌پسندند. ۶ - سخنان نادرست.

۷ - یک: چنین نیست و فرمان خداوند درباره آمیزش بسیار مرد و زن، برای خفتن با هم، و بیدار شدن با هم، و بهم خوی کردن و بهم پیوستن و پدید آمدن خانه، ده، شهر، و توده‌های یگانه مردمان است، که به کار و نوآوری، و خیزش اندیشه رسند. ۵: این گفتار نادرست از آن سخن سعدی برگرفته شده است که:

به بی‌رغبتی، شهوت انگیختن  
 برغبت بود، خون خود ریختن

۸ - سخن پریشان بی‌پیوند! افزاینده خواسته است بگوید که همین یک بار آمیختن، برای زادن فرزند است... ۵: از سخن سست که بگذریم، روشن است که برای پدید آمدن فرزند، سالی یکبار آمیزش بسنده است!

۹ - سخنان درهم و چندباره گویی. ۱۰ - آنان سوار بر اسب بودند، و پویدن، کار پیادگان است.

\* - در همه نمونه‌ها «حلقه» آمده است و درست نمی‌نماید، زیرا که دروازه‌های ایرانی را در یکسوی، حلقه بود برای کوبیدن زنان و دختران، و در یکسوی، کوبه بود برای کوبیدن مردان و چنین می‌نماید که «بزد کوبه را...» درست است.

- ۳۵۲۸۰ بلنگید در زیر من بارگی  
چنین اسپ و زرین ستامی به کوی؛  
ازو با ازگشتم به بیچارگی  
بدزدد کسی، من شوم چاره جوی»
- \*
- بیامد کنیزک بدهقان بگفت  
همی گوید اسپم بزین ستام  
که: «مردی همی خواهد از ما نهفت  
بدزدند و، ز ایدر؛ شود کار خام»  
به بهرام گفت: «اندر آی ای پسر»
- \*
- ۳۵۲۸۵ چو شاه اندر آمد چنان جای دید  
چنین گفت ک: «ای دادگر یک خدای  
پرستنده هر جای بر پای دید؛  
به خوبی تویی بنده را رهنمای  
مباد آرزو و گردنکشی دین من<sup>۱</sup>  
دل زبردستان، بما شاد باد  
که افزون شود دانش و داد من  
همه زبردستان، چو گوهر فروش
- \*
- ۳۵۲۹۰ چو آمد، بالای ایوان رسید  
چو دهقان ورا دید بر پای خاست  
بدو گفت: «شب بر تو فرخنده باد  
نهالی بیفکند و مسند نهاد  
گرانمایه خوانی بیاورد زور  
بیامد یکی مرد مهترپرست  
پرستنده را نیز خوان خواستند  
همان میزبان را یکی زیرگاه  
به پوزش بیاراست؛ پس، میزبان  
تویی میهمان اندرین خان من
- \*
- ۳۵۲۹۵ ز در، دختر میزبان را بدید<sup>۴</sup>  
بیامد خم آورد بالای راست  
همه بدسگالان ترا بنده باد<sup>۵</sup>  
ز دیدار او میزبان گشت شاد<sup>۶</sup>  
بر او خوردنیها ازان سان که بود<sup>۷</sup>  
بفرمود تا اسپ او را ببست  
یکی جای دیگر بیاراستند  
نهادند و بنشست نزدیک شاه  
ببهرام گفت: «ای گو مرزبان  
فدای تو بادا تن و جان من»
- \*
- ۳۵۳۰۰

۱ - دو بار واژه «مباد» در یک رج، گفتار راست می‌کند، بویژه آنکه سخن درست درباره «داد» در رج پسین می‌آید.

۲ - یک: باز سخن از داد و دانش!! دو: لت دویم را نیز گزارش نیست.

۳ - چنگ را ناله نیست.

۴ - لت دویم بی‌پیوند است، همه بدسگالان (تو) ترا بنده (باشند).

۵ - در گفتار فردوسی «مسند» دیده نمی‌شوند، مگر در آن رج افزوده ستایش (؟) محمود:

کجا فضل را مسند و مرقد است      نشستنگه فضل بن احمد است

و بجای مسند همواره «بالین» آمده است.

۷ - آن پرستندگان، که هر سوی پبای بودند، کارشان آوردن خوان نیز بود، و نمی‌بایستی که گوهر فروش، خود، خوان بیاورد.

که؟ یابد چنین تازه‌رو، میزبان!  
بخواب خوش، آرام باید گرفت<sup>۱</sup>

بدو گفت بهرام: «تیره شبان  
چو نان خورده شد جام باید گرفت

\*

دل ناسپاسان بود پر هراس<sup>۲</sup>  
ز دیدار مهمان همی خیره گشت  
به می، رامش و کام و آرام خواست  
می سرخ و جام و گل و شنبلید<sup>۳</sup>  
بخورد و به مشک و گلابش بشت<sup>۴</sup>  
بدو گفت: «میخواره را چیست؟ نام!  
به بهرام شاهت گروگان کنم»

بیزدان نباید بود ناسپاس  
کنیزک ببرد آبدستان و تشت  
چو شد دست؛ شسته، می و جام خواست  
کنیزک بیاورد جامی نید  
بیازید دهقان بجام از نخست  
به بهرام داد آن دلارای جام  
هم اکنون بدین، با تو؛ پیمان کنم

۳۵۳۰۵

\*

بدو گفت: «نامم گشسپ سوار  
نه از بهر جای و درنگ آمدم»  
همی باسمان اندر آرد سرم  
همان چامه گوی است و انده شکن  
هم او میگسار و دلارام بود<sup>۵</sup>  
به پیش گشسپ آی، با بوی و رنگ»

فراوان بخندید زو، شهریار  
من ایدر به آواز چنگ آمدم  
بدو میزبان گفت ک: «این دخترم  
هم او میگسار است و هم چنگ‌زن  
دلارام را آرزو نام بود  
به سرو سهی گفت: «بردار چنگ

۳۵۳۱۰

۳۵۳۱۵

\*

خرامان، بسان یکی نارون  
به هر چیز مانده شهریار  
پدر، میزبان است و گنجور تست  
سرت برتر از ابر بارنده باد»

بیامد بر پادشا چنگ‌زن  
به بهرام گفت: «ای گزیده سوار  
چنان دان که این خانه سور تست  
شبان سیه بر تو فرخنده باد

\*

یکی چامه باید مرا بیدرنگ  
گروگان کند پیش مهمان روان»

بدو گفت: «بنشین و بردار چنگ  
شود ماهیار ایدر امشب جوان

۳۵۳۲۰

۱ - یک: سخن از رامش و آرام رج سیوم پسین می‌آید. دو: هنوز هنگام خواب فرانسیده است که از آن یاد شود.

۲ - چه کس نبایستی ناسپاس باشد؟

۳ - یک: سخن از جام، رج سیوم پسین می‌آید. دو: گل و شنبلید را به مهمان نمی‌دهند که جایشان در گلدان است.

۴ - در رج پسین چنین داوری نیست، و جام نخست بمهمان داده می‌شود.

۵ - یک: نام آرزو، پسان، بهنگام خود می‌آید. دو: دو بار «دلارام» در یک سخن نادرست است. سه: از میگساری او، در رج پیشین یاد

شده بود.

نخستین، خروش مغان، در گرفت  
 تو گفתי بنالد همی چنگ زار<sup>۱</sup>  
 همه خانه از وی، سمن بوی گشت<sup>۲</sup>  
 چو سرو سهی بر لب جویبار  
 زبان گرم‌گوی و دل آزر جوی  
 بدانش روان تو پرورده باد  
 منم چون پرستار و نام آرزوی  
 بجنگ اندرون، چیره بیند سپاه»

زن چنگ‌زن چنگ در برگرفت  
 دگر چامه را باب خود ماهیار  
 چو رود و بریشم سخنگوی گشت  
 پدر را چنین گفت ک: «ای ماهیار  
 چو کفور، گرد گل سرخ، موی  
 همیشه بد اندیشت آزرده باد  
 تویی چون فریدون آزاده‌خوی  
 ز مهمان چنان شاد گشتم که شاه؛

۳۵۳۲۵

\*

ابا چامه و چنگ، نالان گذشت  
 بلنداختر و یکدل و کینه کش  
 سپهبد سوار دلارام را؛  
 جز او را نمانی ز لشگر؛ بکس!  
 خرامان شده سرو، همچون تذرو  
 به آورد خشت افکنی بر دو میل<sup>۳</sup>  
 تو گویی به می برگ گل را بشت<sup>۴</sup>  
 بپای اندر آری گه بیستون<sup>۵</sup>  
 نه دید و نه بیند بروز نبرد  
 همه ساله زنده، برای تو باد»

چو این گفته شد سوی مهمان گذشت  
 به مهمان چنین گفت ک: «ای شاه فش  
 کسی کاو ندیده است بهرام را  
 نگه کرد باید بروی تو، بس  
 میانت چو غرو است و بالا چو سرو  
 به دل نره شیر و به تن ژنده پیل  
 رخانت به گلنار ماند درست  
 دو بازو بگردار ران هیون  
 تو آنی کجا، چشم کس، چون تو مرد  
 تن آرزو، خاک پای تو باد

۳۵۳۳۰

۳۵۳۳۵

\*

ز دیدار و بالا و فرهنگ اوی  
 که گفתי<sup>۶</sup> دلش گشت، گنج بلا  
 چنین گفت با میزبان؛ شهریار  
 چو خواهی که یابی به داد، آفرین»  
 ک: «زین شیردل، چند؟ خواهی نثار

جهاندار از آن چامه و چنگ اوی  
 بر او بر، بدان گونه شد مبتلا  
 چو در پیش او مست شد ماهیار  
 که: «دختر به من ده به آیین دین  
 چنین گفت با آرزو، ماهیار

۳۵۳۴۰

\*

۱ - جامه نخست روی بسوی ماهیار دارد که در سخن آینده می آید.

۲ - از تار ابریشم و رود، خانه پر آواز می‌شود، نه سمن بوی.

۳ - خشت باندازه زهی که بدان بسته شده بود پرتاب می‌شد، نه باندازه دو میل! چنین داوری همواره در افزوده‌ها دیده می‌شود.

۴ - یک: چنین سخن را برای خوشامد دخترکان شاید گفتن! سخن بی‌پیوند در لت دویم.

۵ - «دو بازوت» باید.

۶ - «گویی» درست می‌نماید، که گزیده «گویا» است.

- ۳۵۳۴۵ نَگه کن بدو، تا پسند آیدت! / بر آسودگی سودمند آیدت!<sup>۱</sup>  
چنین گفت با ماهیار آرزوی / که: «ای پیر آزاده و نیکخوی  
مرا گر همی داد، خواهی بکس / همالم گشسپ سوار است و بس!  
تو گویی به بهرام ماند همی / چو جان است با او نشستن دمی»<sup>۲</sup>
- \*
- ۳۵۳۵۰ بگفتارِ دختر بسنده نکرد / بیهرام گفت: «ای سوار نبرد؛  
به ژرفی نَگه کن سراپای اوی / همان دانش و کوشش و رای اوی»<sup>۳</sup>  
نَگه کن بدو تا پسند تو هست؟ / ازو آگهی بهتر است از نشست؟<sup>۴</sup>  
بدین نیکوی نیز درویش نیست / به گفتن مرا رای کم بیش نیست<sup>۵</sup>  
اگر بشمیری گوهر ماهیار / فرزون آید از بدره شهریار<sup>۶</sup>  
گر او را همی بایدت جام گیر / مکن سرسری امشب آرام گیر<sup>۷</sup>  
بمستی بزرگان نبندند بند / بویژه کسی کاو بود ارجمند  
بمان تا برآرد سپهر، آفتاب / سر نامداران برآید ز خواب  
بیاریم پیران داننده را / شکیبیا دل و چیزخواننده را
- \*
- ۳۵۳۶۰ شب تیره از رسم بیرون بود / نه آیین شاه آفریدون بود<sup>۸</sup>  
نه فرخ بود مست زن خواستن / اگر نیز کاری نو آراستن<sup>۹</sup>  
بدو گفت بهرام ک: «این بیهده است / زدن فال بد، رای و راه بد است  
پسند من است امشب؛ این چنگزن / تو این فال بد تا توانی مزن»  
چنین گفت با دخترش آرزوی / «پسندیدی؟ او را به گفتار و خوی!»  
بدو گفت: «آری پسندیدمش / بچشم سر، از دور، چون دیدمش  
بکن کار، زان پس به یزدان سپار / نه گردون به جنگ است با ماهیار»
- \*

۱ - یک: آرزو در سخنان پیشین نه تنها از پسند خویش سخن گفته بود، که افزود، تن من از آن تست:

تن آرزو، خاک پای تو باد / همه ساله، زنده برای تو باد

۲ - یک: چند بار؟ دو: لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.

۳ - سراپای او را توان نگرستن، اما کوشش و دانش و رای او را چگونه توان دریافتن؟

۴ - یک: نَگه کن، دو بار می آید. دو: آگهی از دختر به بهرام نرسیده بود، که خود او را دیده بود.

۵ - یک: پیدا است که دختر گوهر فروش، درویش نشاید بودن. دو: لت دویم بی گزارش است.

۶ - بدره شهریار نادرست است، زیرا که بدره (کیسه زر یا سیم) است، و سخن درست یاد کردن از گنج شهریار می نمود.

۷ - سخن مستی است که درست آن در رج پسین می آید.

۸ - یک: رسم در آیین گفتار فردوسی نیست. دو: آفریدون نیز تازی شده فریدون است.

۹ - سخن دوباره

۳۵۳۶۵ بدو گفت ک: «اکنون تو جفت وی ای  
بدو داد و بهرام گورش بخواست  
سوی هجره خویش رفت آرزوی  
بیامد به جای دگر ماهیار  
پرستنده را گفت: «درها ببند  
نباید که آرند خوان بی‌بره  
همی باش پیش گشسپ سوار  
یکی جام کافور بر، باگلاب

\*

من از جام می همچنانم که دوش  
بگفت این و چادر به سر در کشید  
چو خورشید تابنده بنمود تاج  
پرستنده، تازانه شهریار  
سپهدار و سالار و گردنکشان<sup>۶</sup>  
سپاه انجمن شد، بدرگاه بر  
هر آن کس که تازانه را دید باز

\*

۱ - یکتا: بهرام پیشتر او را خواسته بود. ۵: هنوز، شب، روز نشده است.  
۲ - چگونه پیوندی است که آروس به سوی خانه خویش می‌رود!  
۳ - کجا؟ کار گشسپ سوار چه بود که ماهیار آنرا بساخت.  
۴ - درها را «را» باید. ۵: نیمه شبان گوسفندان همه در خواب بودند.  
۵ - یکتا: نیمه شب که همه نان خورده‌اند، با بره چکار؟ ۵: گوسفندی را که تازه می‌کشند، پرورده نباید بودن.  
\* - ققاع تازی شده فوگان = آبجو است:

می‌بارد از دهانش خدو، ایدون گویی که سرگشاده‌اند، فوگان را

فراوی

می‌نوشان را نیمه‌شبان یا آب یخ در کار است، یا فوگان سرد:

مست می‌بیدار گردد نیمه شب مست ساقی صبح محشر، بامداد

سعدی

۶ - از دیشب وی آگاهی نداریم که گفته شود همچنان که دوش.

۷ - یکتا: مگر ماهیار چادر بسر می‌کرده است. ۵: خواب را در بر کشیدن، گفتاریست که هرگز شنیده نشده است.

○ - خالقی مطلق: بیامد سپهدار و زوبین کشان که نادرست است: سپردار یگانه با ژوبین کشان گروه! مسکو: سپه راز سالار گردنکشان، سپهدار و... بیامد سپه همچو رود روان، بیامد سپردار و ژوبین کشان، سپهان: سپهدار و سالار گردنکشان و پیدا است که این سخن درست‌تر است، مگر آنکه «سالارو» را به «سالار» بگردانیم، و اینچنین سخن آراسته می‌شود: «سپهدار، سالار گردنکشان» همه نشان تازانه را جستند.  
۸ - برای خانه ماهیار؛ «درگاه» آوردن و برای کاخ شاه «در» آوردن نمی‌نماید.



<p>من اکنون نیایم، مگر خواندم بسان همالان نشستم بخوان</p> <p>۳۵۴۰۵</p>	<p>به جای پرستنده، بنشاندم که اندر تنم خرد باد استخوان</p>
*	
<p>که من نیز گستاخ گشتم به شاه هم آنگه یکی بنده آمد دوان چو از خواب بیدار شد تندرست نیایش کنان پیش خورشید شد آزان جا بیامد بجای نشست</p> <p>۳۵۴۱۰</p>	<p>به پیرو جوان از می آید گناه<sup>۱</sup> که: «بیدار شد، شاه روشنروان بیاغ اندر آمد سر و تن بشت ز یزدان دلی پرز امید شد<sup>۲</sup> یکی جام می خواست از می پرست»<sup>۳</sup></p>
*	
<p>چو از کهتران آگهی یافت شاه بفرمود تارفت پیش، آرزوی برفت آرزو، با می و با نثار دو تا گشت و اندر زمین بوس داد بدو گفت شاه: «این کجا؟ داشتی همان چامه و چنگ ما را بس است بیار آنچه گفتی ز نخچیرگاه</p> <p>۳۵۴۱۵</p>	<p>بفرمودشان، بازگشتن براه همی بودش از آرزوی آرزوی<sup>۴</sup> پرستنده با تاج و با گوشوار بخندید زو، شاه و برگشت شاد<sup>۵</sup> مرا مست کردی و بگذاشتی<sup>۶</sup> نثار زنان بهر دیگر کس است ز رزم و، سر نیزه و، زخم شاه»</p>
*	
<p>از آنپس بدو گفت: «گوهر فروش چو بشنید دختر پدر را بخواند بیامد پدر، دست کرده بکش بدو گفت: «شاهها ردا بخردا کسی کاو خرد دارد و باهشی ز نادانی آمد گنهکاریام</p> <p>۳۵۴۲۰</p>	<p>کجا؟ شد که ما مست گشتیم دوش!<sup>۱</sup> همی از دل شاه خیره بماند<sup>۲</sup> به پیش شهنشاه خورشیدفش بزرگا سترگا گوا موبدا<sup>۳</sup> نباید گزیدن جز از خامشی<sup>۴</sup> گمانم که دیوانه پنداریام<sup>۵</sup></p>

۳ - بامدادان هنگام می نوشی نیست.

۱ - سخن دوباره ۲ - لت دویم نادرخور است.

۴ - سخن در رج دویم سست است.

۵ - یک: اندر زمین نادرست است: «بر زمین». دو: لت دویم نیز اندکی سست می نماید.

□ - «این کجا داشتی» را در رج نخست گزارش نیست، و آرزو نیز او را تنها تنهاده بود. در اندیشه من این رج، با رج پسین در سخن فردوسی، در یک رج بوده است!، اینچنین:

بگفتا، همان چنگ ما را بس است نثار زنان بهر دیگر کس است

۶ - لت دویم سست می نماید. ۷ - شاه سترگ نادرست است، شاه را «موبد» نخوانده اند.

۸ - خرد، با هوش همراه می شود نه با «باهشی». ۹ - گمانم در آغاز لت دویم نادرخور است: «سزد گر».

سز د گر ببخشی گناه مرا	
منم بر درت بنده بی‌خرد	۳۵۴۲۵
چنین داد پاسخ که: «از مرد مست	
کسی را که می‌انده آرد به روی	
به مستی ندیدم ز تو بدخوی	
توپوزش بران کن که تا چنگ زن	
بگوید یکی تا بدان می‌خورم	۳۵۴۳۰
زمین بوسه داد آن زمان ماهیار	
بزرگان که بودند، بر در، بی‌ای	
سوی هجره خویش رفت آرزوی	
*	
همی بود تا چرخ پوشد سیاه	
چو نان خورده شد، آرزو را بخواند	۳۵۴۳۵
بفرمود تا چنگ، برداشت؛ ماه	
چنین گفت ک: «ای شهریار دلیر	
تویی شاه پیروز و لشگرشکن	
ببالای تو، بر زمین شاه نیست	
سپاهی که بید سپاه ترا	۳۵۴۴۰
بدرد دل و مغزشان از نهیب	
هم آنگه چو از بساده خرم شدند؛	
بیامد بر پادشا، روزبه	
درفشان کنی روز و ماه مرا <sup>۱</sup>	
شهنشاهم از بخردان نشمرد <sup>۲</sup>	
خردمند چیزی نگیرد به دست <sup>۳</sup>	
نباید که یابد ز می رنگ و بوی <sup>۴</sup>	
همی ز آرزو این سخن بشنوی <sup>۵</sup>	
بگوید همان چاه اندر سخن <sup>۶</sup>	
پی روز ناآمده نشمریم <sup>۷</sup>	
بیاورد خوان و بر آراست کار <sup>۸</sup>	
بیاوردشان مرد پاکیزه‌رای	
ز مهمان بیگانه، پُرجین؛ بُروی	
ستاره پدید آید و گرد ماه <sup>۹</sup>	
به کرسی زر پیکرش برنشاند <sup>۱۰</sup>	
بدان چاه کز پیش فرمود، شاه؛ <sup>۱۱</sup>	
که بگذارد از نام تو، بیشه، شیر <sup>۱۲</sup>	
ترا روی، چون لاله اندر چمن	
بدیدار تو، بر فلک ماه نیست	
بجنگ اندر، آوردگاه ترا	
بلندی، ندانند باز، از نشیب <sup>۱۳</sup>	
ز خردک بجام دمام شدند؛ <sup>۱۴</sup>	
گزیدند جایی مرا را بده <sup>۱۴</sup>	

۱ - روز و ماه با یکدیگر نمی‌آیند: «روز و شب».

۲ - هر دولت یک سخن را بازمی‌گوید.

۳ - چیزی نگیرد بدست سخت نادرخور است.

۴ - ماهیار را از می‌نوشی شب دوش اندوه در دل (نه بر روی) نیامده بود.

۵ - سخن سست می‌نماید، خوبی را با بشنوی پساوانیست.

۶ - پوزش برای چنین خواهش نادرخور است، و لت دویم نیز سست است.

۷ - در لت نخست بگوید نادرخور است: «بخواند»، «بسراید»، لت دویم نیز از گفتار شاهنامه است:

«خردمند مردم، چرا؟ غم خورد پی روز ناآمده بشمرد»

۸ - چه کار را آراست؟

۹ - چرخ را «جامه» سیاه، یا «پرده سیاه» باید. لت دویم نیز سست می‌نماید، ماه و ستارگان «برآیند».

۱۰ - دنباله سخن.

۱۱ - پنج رج گفتاری که بالت دویم رج پیشین پیوند ندارد.

۱۲ - «یک»: «همانگه» با چو خرم شدند، همانگ نیست. یا: «همانگه» یا: «چو از باده...». دو: اگر خرم شد چرا می‌بایستشان دمام بنوشند.

۱۳ - در سخنان آینده روزبه با شهنشاه از ایوان مه می‌رود، سپس جایی دیگر برای او ویژه نکرده بودند.

همه ماه‌چهر و همه دلگسل <sup>۱</sup>	عماری بیاورد خادم چهل	
ازشان همی تازه شد مرز و بوم <sup>۲</sup>	رخ رومیان همچو دیبای روم	۳۵۴۴۵
نهاده بسر بر، ز گوهر کلاه	بشد آرزو تا بمشکوی شاه	
گشاده دل و شاد، از ایوان مه	بیامد شه‌نشاه با روزبه	
به سوی بتان سمن‌بوی خویش <sup>۳</sup>	همی راند گویان به مشکوی خویش	

### رفتن بهرام بخانه بازرگان فرشیدورد و ناخوش بازگشتن او

بیامد سوی دشت نخچیرگاه <sup>۴</sup>	بخفت آن شب و بامداد پگاه	
چنان شد که یک ماه ماند او بدشت <sup>۵</sup>	همه راه و بیراه لشکر گذشت	۳۵۴۵۰
ز نخچیر دشتی برداختند <sup>۶</sup>	سرراپرده و خیمه‌ها ساختند	
می و گوشت نخچیر و چنگ و ریاب <sup>۷</sup>	کسی را نیامد بران دشت خواب	
تر و خشک هیزم بسی سوختند <sup>۸</sup>	بیابان همی آتش افروختند	
کسی کفش ز دینار بایست بهر <sup>۹</sup>	برفتند بسیاری مردم ز شهر	
بیابان ز لشکر همی برفروخت <sup>۱۰</sup>	همی بود چندی خرید و فروخت	۳۵۴۵۵
همی یافت خواهنده چندان کباب <sup>۱۱</sup>	ز نخچیر دشت و ز مرغان آب	
بر کودک خرد و مهمان خویش <sup>۱۲</sup>	که بردی به خروار تا خان خویش	

۱ - خادم چهل نادرست است، چهل خادم (اگر خادم در سخن فردوسی کمر بندد!)

۲ - یک: از زیبایی چهره‌شان در لت دویم از رج پیشین سخن رفته بود. دو: لت دویم چنین می‌نماید که آنان تازه بایران آمده بوده‌اند.

۳ - «گویان» را هیچگاه کاربرد نبوده است. ۴ - سخن از شاهنامه است.

۵ - یک: بلشگر (یان، از) راه و بیرا (هه) گذشتند. دو: هنوز روز نخست است، و از پایان ماه نمی‌توان سخن گفتن، مگر آنکه گفته شود بر این برنهادند، که یکماه در دشت نخچیرگاه بمانند! سه: چنان لشکر انبوه را در شکار، با خود نمی‌بردند، زیرا که جایی برای شکار نمی‌ماند. چهار: در شکارگاه شاهزادگان و نزدیکان همراه شاه می‌شدند.

۶ - خیمه همان سرراپرده است، و در زمان ساخته نمی‌شود، که آنرا با خویش بدشت نخچیرگاه می‌برند.

۷ - یک: «نمی‌آمد» بجای نیامد. دو: لت دویم را پیوند بایسته نیست: «از بس...». سه: لت دویم بدآهنگ است.

۸ - یک: این رج را نیز در آغاز پیوند «اندر» باید. دو: ایرانیان سوزاندن هیزمی را که کمتر از یکسال از بریدنش گذشته باشد گناهی بزرگ می‌دانستند... چنانکه هنوز نیز در سخت‌ترین رویدادها، بر زبان همگان چنین می‌رود: «نمیدانم چه هیزم تری بدو فروخته‌ام».

۹ - در لشکرگاه، سپاهیان نمی‌توانستند که «دینار» بفروشندگان دهند.

۱۰ - «همی بود خرید و فروخت» سخت نادرخور است: «خرید و فروش بسیار...».

۱۱ - یک: لت دویم سست است: «چون کسی از گوشت نخچیران و پرندگان...». دو: افزاینده با خویش نیندیشیده است که چندان سپاه که

از آن یاد شد، و چند تن مردمان شهر که از آنان سخن می‌رود چگونه چندان کباب می‌یابند که بخانه‌های خویش...

۱۲ - ... یک: خروار خروار، نزد فرزندان و مهمانان نیز می‌برند! مگر در یک دشت، چه اندازه جاندار هست؛ که به هر خانه‌ای یک

خروار (سیصد کیلو) گوشت رسد! دو: افزاینده در لت دویم سخن را آسان گرفته است: «نزد زن و فرزند و مهمانان...» از آنجا که کودک

۱	همی با بتان رای خواب آمدش <sup>۱</sup>	چو ماهی برآمد شتاب آمدش	
۲	ز گگرد سواران ندیدند راه <sup>۲</sup>	بیاورد لشکر ز نخچیرگاه	
۳	چنین تارخ روز شد لاژورد <sup>۳</sup>	همی رفت لشکر بکردار گرد	۳۵۴۶۰
۴	پراز برزن و کوی و بازارگاه <sup>۴</sup>	یکی شارستان پیشش آمد به راه	
۵	گذارند و مانند خود او یک تنه <sup>۵</sup>	بفرمود تا لشکرش با بنه	
۶	سر اندر کشید و همی رفت راست <sup>۶</sup>	بپرسید تا خان مهتر کجاست	
۷	بیامد خداوند و بردش نماز <sup>۷</sup>	شکسته دری دید پهن و دراز	
۸	میان ده این جای ویران چرا است <sup>۸</sup>	بپرسید ک: «این خان ویران که راست	۳۵۴۶۵
۹	همین بخت بد رهنمای من است <sup>۹</sup>	خداوند گفت: «این سرای من است	
۱۰	نه دانش نه مردی نه پا و نه پر <sup>۱۰</sup>	نه گاو استم ایدر نه پوشش نه خور	

→ خرد را توان خوردن گوشت نیست. ۱ - لت نخست نادرست است: «چو یکماه گذشت...».

۲ - یک: شاهان در شکارگاه نیز بی‌زن و رامشگر و پایکوب و دست‌افشان نمی‌رفتند. ۵: چه کس از گرد سواران راه (را) ندید؟

۳ - یک: در این رج، سواران «گرد» شدند. ۵: رخ روز لاژورد (ین) نمی‌شود، که چون آسمان لاژوردین گردد، همانا شب است نه روز. ۴ - پراز برزن... نادرست است: برزن و کوی بسیار.

۵ - یک: گذارند، نادرست است: بگذرند... ۵: شبانگاه لشگریان را چگونه توان رفتن بود؟ ۵: خود او یک تنه نادرست است: «بتنهایی». چهار: تنه را با بنه مساوی نیست.

۶ - یک: ساده‌اندیشی افزاینده!... که چون شاهنشاه ایران بشهری رسد، همه مهتران و کهتران شهر را آذین بسته، به پذیره او می‌روند. ۵: سر اندر (اندرون) کشیدن را درون خمره، شاید، و میان یک شهر نشاید. ۵: چون راست برود سرش بر دیوار خواهد خوردن!

۷ - لت دویم بی‌پیوند است: «خداوند خانه بیامد...».

۸ - یک: چون خداوند خانه آمد و نماز برد، دیگر پرسیدن نشاید. ۵: افزاینده فراموش کرده بود که بهرام را (بشهری) کشانده بود، که کوی و برزن و بازارگاه فراوان داشت! ۹ - خانه «بخت بد» نیست که چنین گفته شود.

۱۰ - چیزهای نام برده را هیچ پیوند با هم نیست...

...از اینجا یکسد و هفت رج، داستان افزوده فرشیدورد می‌آید که برداشتی سست از داستان براهام، و بخش پسین آن نیز که بخشیدن مال او به نیازمندان باشد، برداشت از داستان پیدا شدن گنج (جمشید) است. درباره دارایی فرشیدورد، گزافه‌های سخت آمده است که یکی از آنها را می‌شکافم:

تَرْفُ که در زبان پهلوی نیز بهمین نام آمده، و در کرمان و شیراز و سنگسر و... نیز بهمین چنین می‌نامند، در بختیاری و سپاهان و برخی مرزهای ایران «غار» نامیده می‌شود، پسان که واژه‌های ترکی بزبان فارسی آمیخت غارا را «قره ترکی (= سیاه)» پنداشتند و قوروت (= کشک ترکی) را نیز بدان افزودند و قره قوروت، یا کشک سیاهش نامیدند، باز آنکه رنگ آن قهوه‌ای گاه روشن، و گاه سیر است.

برای برآوردن ترف از شیر چنین می‌کنند:

۱- شیر را مایه ماست می‌زنند، تا ماست برآید.

۲- ماست را دستکم سه روز در هوای آزاد می‌گذارند، تا ترش شود.

۳- ماست ترش را در «مشکه» که از پوست گوسفند، و در سنگسر از پوست گوساله می‌سازند و می‌ریزند، و آب بدان می‌افزایند، تا دوغ شود و دستکم یک تسبو (= ساعت) با دسته‌ای چهار سویه و در مشکه‌های در بسته با تکان دادن بکنواخت روی یک سه پایه می‌کوبند، تا مشکه = کره آن بی‌الا آید.

۴- کره را از دوغ جدا کرده، دوغ را در کیسه‌های کرباسی می‌ریزند، تا آب افزوده آن پالوده شود.

۵- زیر کیسه‌ها دیگ یا هر آوند دیگر می‌نهند تا آن آب زرد رنگ در آن گرد آید.

<p>بدین خانه نفرین به از آفرین»<sup>۱</sup> جهاندار را سست شد دست و پای یکی تاق بر پای و جای بلند فراز آوری مرد مهمان پرست» بخیره چرا خندی ای مرزبان مگر مرد مهمان ستودی مرا نه پوشیدنی و نه گسترذنی که ایدر همه کارها بی نواست» که تا بر نشینم بر او اندکی» همانا ترا شیر مرغ آرزوست» چنان چون بیابی یکی نان نرم» که خوردی و گشتی ازو شادمان اگر چند جانم به از نان بُدی»</p>	<p>مرا دیدی اکنون سرایم بین ز اسپ اندر آمد بدید آن سرای همه خانه سرگین بُد از گوسفند بدو گفت: «چیزی ز بهر نشست چنین داد پاسخ که: «بر میزبان گر افکندنی هیچ بودی مرا نه افگندنی هست و نه خوردنی به جای دگر خانه جویی رواست ورا گفت: «بالش نگه کن یکی بدو گفت: «ایدر نه جای نکوست پس آنگاه گفتش که: «شیر آرم گرم چنین داد پاسخ که: «ایدون گمان اگر نان بدی در تنم جان بُدی»</p>	<p>۳۵۴۷۰</p> <p>۳۵۴۷۵</p> <p>۳۵۴۸۰</p>
--	---	--

→ ۶- ماده‌ای را که در کیسه می ماند، می جوشانند، تا خود را بگیرد.

۷- پس از سرد شدن آنرا میان دستها می چرخانند، تا کشک از آن برآید و در پرتو آفتاب می نهند تا خشک شود، یا روی پارچه پهن می کنند، و پس از خشک شدن آنرا باندازه دلخواه می برند.

۸- آب فروچکیده از کیسه‌ها را زمانی دراز روی آتش می جوشانند، و بیدرنگ با کفچه‌ای بزرگ بهم می زنند.

۹- آب افزوده (آب ماست، و آبی که بدان افزوده‌اند) بخار می شود، و ماده‌ای قهوه‌ای رنگ، ته دیگ بجا می ماند.

۱۰- ترف را بهمین سان از آب پالوده شده از پنیر نیز می گیرند.

۱۱- آن ماده را روی پارچه پاک پهن کرده، و چند روز زیر تابش آفتاب خشک می کنند و باندازه بایسته می برند.

این خوراکی ترف است که نیک ترش مزه است، و چنانکه از سرگذشت فراهم کردن آن برمی آید، ماده‌ای اندک از شیر نخستین برجای می ماند.

اکنون بنگریم که در کنار گزافه‌های سخت درباره‌ی دارایی فرشیدورد، میزان ترف سالانه‌اش را:

ز شیراز (پینو؟) و از ترف سید هزار شتروار بُد، بر لب جویبار

اگر هر شتروار دویست کیلو بار باشد، سید هزار شتروار برابر با ۶۰۰۰۰۰ یا شصت هزار هزار (شصت میلیون کیلو، یا شصت هزار تن) ترف می شود، و اگر هر کامیون شش چرخ امروزی را توان کشیدن ده تن بار باشد، ترف دروغین فرشیدورد را بایستی بار برشش هزار کامیون کردن!!!

از این بگذریم سید هزار شتروار را سید هزار شتر باید، و شاید در همه جهان، این اندازه شتر نبوده باشد.

اکنون می باید سنجیدن که اگر از هر یک خروار شیر (سید کیلو) یک من ترف (سه کیلو) ترف برآید، شیری که از آن شصت هزار تن ترف فراهم شده است، شصت هزار هزار هزار (شصت میلیارد) تن بوده است، که اگر بخواهند همه آنرا یک انبار بریزند اندازه آن انبار به  $6000 \times 8000 \times 12/5$  یا  $12/5$  کیلومتر در ۸ کیلومتر در ۶ کیلومتر می رسد! سنجه دیگر آنستکه اگر از هر گوسفند نیم کیلو شیر دوشیده شود، برای فراهم کردن این اندازه شیر  $2/000/000/000$  دو میلیارد گوسفند، بایسته است، که اگر آنرا بخش برشش (ماه که گوسفند شیر می دهد) بکنیم شمار گوسفندان یاد شده به ده میلیارد می رسد! و چون هر گله گوسفند را یکسده گوسفند باشد شمار چوپانان آن به یکسده میلیون مرد می رسد!

گزافه از این برتر؟، و چنین است، کار یاوه‌گویی که با شاهنامه ما بازی کرده‌اند! ۱ - دنباله گفتار.

که آمد به خان تو سرگین فگند؟»  
 مرا سرز گفتار تو خیره شد  
 خداوند آن خانه دارد سپاس  
 که بستر کند شب ز برگ درخت  
 نباید که آید ز دزدت نهیب  
 گذرگاه دزدان و شیران بود»  
 ببردی کنون نیستی زیر من»  
 که در خان من کس نیاید سپنج»  
 چه باشی به پیشم همی خیره خیر  
 ببخشای ای مرد آزادمرد»  
 به پیش است کمتر ز پرتاب تیر  
 چه جویی بدین بی‌نوا خانه چیز  
 ز پیری فرو مانده از کارکرد»  
 نداری، مکن جنگ با لشکری»  
 نه بوم و نه پوشش و نه خواب و نه خورد  
 چرانان نجویی بدین نام خویش»  
 سرآید مگر بر من این روزگار  
 بینم مگر بی‌تو ویران خویش  
 که هرگز نبینی مهی و بهی»  
 که بگریخت ز آواز او شهریار  
 دمامم بیامد پس او سپاه  
 که را دانی ای دشمن خارستان»  
 بماند همه ساله بی‌خواب و خورد  
 همان اسپ و استر بود زین شمار  
 که مه مغز بادش به تن بر مه پوست  
 نه فرزند و خوی نه بار و بنه  
 یکی خانه بومش کند پر گهر  
 خود او نان ارزان خورد با پنیر  
 از اوست هم بر تن او ستم»  
 که: «گرگوسفندش ندانی شمار

بدو گفت: «گر نیستت گوسفند  
 چنین داد پاسخ که: «شب تیره شد  
 یکی خانه بگزین که یابی پلاس  
 چه باشی به نزدیکی شوربخت  
 به زر تیغ داری به زر بر رکیب  
 چو خانه بر این گونه ویران بود  
 بدو گفت: «اگر دزد شمشیر من  
 کدیور بدو گفت: «زین در مرنج  
 بدو گفت شاه: «ای خردمند پیر  
 چنان چون گمانم هم از آب سرد  
 کدیور بدو گفت ک: «ان آبگیر  
 بخور چند خواهی و بردار نیز  
 همانا بدیدی تو درویش مرد  
 چنین داد پاسخ که: «گر مهتری  
 «چه نامی؟» بدو گفت: «فرشید ورد  
 بدو گفت بهرام: «با کام خویش  
 کدیور بدو گفت ک: «ز کردگار  
 نیایش کنم پیش یزدان خویش  
 چرا آمدی در سرای تهی؟  
 بگفت این و بگرست چندان بزار  
 بخندید زان پیر و آمد به راه  
 چو بیرون شد از نامور شارستان  
 چنین داد پاسخ که: «فرشیدورد  
 مگر گوسفندش بود سدهزار  
 زمین پرز آگنده دینار اوست  
 شکم گرسنه مانده تن برهنه  
 اگر کشتمندش فروشد به زر  
 شبانش همی گوشت جوشد به شیر  
 دو جامه ندیده‌ست هرگز بهم  
 چنین گفت با خارزن شهریار  
 ۳۵۴۸۵  
 ۳۵۴۹۰  
 ۳۵۴۹۵  
 ۳۵۵۰۰  
 ۳۵۵۰۵  
 ۳۵۵۱۰





بدو مان همی تا نماند به درد  
چو بایست کردن همی در مغاک  
همان داد و پرهیز کار تو باد  
فرستاده برگشت و آمد به راه

نهان کرده دینار فرشیدورد  
مر او را چه دینار و گوهر چه خاک  
سپهر گراینده یار تو باد  
نهادند بر نامه بر مهر شاه

\*

به باغ بهار، اندر آرد، رهی<sup>۱</sup>  
نهادند زیر گل افشان درخت<sup>۲</sup>  
به پالیز رفتند با مهتران<sup>۳</sup>  
که: «خرم، ب مردم، بود؛ روزگار<sup>۴</sup>  
اگر چند با برز و بالا شویم<sup>۵</sup>  
به پای آورد کاخ و ایوان ما<sup>۶</sup>  
ابا خویشان نام نیکی ببرد<sup>۷</sup>  
که گنج درم بهر دیگر کس است<sup>۸</sup>  
چو خواهی که این خورده نگزایدت<sup>۹</sup>  
بسی روز، بر شادمانی گذشت<sup>۱۰</sup>  
غم روز مرگ اندر آید به دل<sup>۱۱</sup>  
بباید گسستن ز شادی امید<sup>۱۲</sup>  
به کافور بر تاج ناخوب گشت<sup>۱۳</sup>  
چو لختی شکست اندر آید به یال<sup>۱۴</sup>

بفرمود تا تخت شاهنشهی ۳۵۵۷۵  
به فرمان ببردند پیروز تخت  
می و جام بردند و رامشگران  
چنین گفت با رایزن، شهریار  
به دخمه درون بس که تنها شویم  
همه بسترد مرگ، دیوان ما ۳۵۵۸۰  
ز شاه و زدرویش هر کاو ب مردم  
ز گیتی ستایش بما بر، بس است  
بی آزاری و راستی بایدت  
کنون سال من رفت، بر سی و هشت  
چو سال جوان بر کشد بر چهل ۳۵۵۸۵  
چو یک موی گردد به سر بر سپید  
چو کافور شد مشک معیوب گشت  
همی بزم و بازی کنم تا دو سال

۱ - تخت شاهنشهی را در باغ نمی نهند.

۲ - یک: تخت پیروزه نادرست است: تخت زر که بر آن پیروزه آزرده (نشانه) باشند. ۵۵: دوباره گویی رج پیشین.

۳ - یک: می و جام را شاید بردن، اما رامشگران خود بیاغ می روند. ۵۵: بیاغ رفته بودند، نه پالیز. ۴ - رایزن، کیست؟

۵ - بس که تنها شویم نادرخور است: «بتهایی درون دخمه می رویم».

۶ - مرگ، دیوان رانمی سترد، که تن را از میان بر میدارد!

۷ - روشن نیست که هر کس بعیرد نام (نیک) با خود می برد.

۹ - لت دویم بی گزارش است. ۱۰ - لت نخست نادرخور است: «کنون سی و هشت ساله ام».

۱۱ - نه چنین است، و از زمان باستان، چهل سالگی را درخشان ترین بهر روزگار مردمان می شمردند.

۱۲ - دنباله سخن نادرست.

۱۳ - یک: معیوب را در گفتار فردوسی راه نیست. ۵۵: سخن درست نیز با کنش درست باید: «چو کافور گردد...». سه: همچنان کنش نادرست بکار رفته است: «بکافور بر، تاج ناخوب است». چهار: سخن در لت دویم نادرخور است، زیرا که بسا پادشاهان تا پایان زمان خود بخوبی فرمان رانده اند.

۱۴ - یک: مرد سی و هشت ساله را بازی نشاید. ۵۵: شوم (= روم) کجا رود؟ اگر وی را آهنگ بزم یا بازی باشد در همان باغ و ایوان و کاخ تواند کردن. سه: لت دویم نیز سست است.

۱	نباشم ز گفتر او ناسپاس	شوم پیش یزدان بپوشم پلاس	
۲	ز بادی که بد بهره برداشتم	بشادی، بسی روز، بگذاشتم	۳۵۵۹۰
۳	ز می جام زرین ندارم تهی	کنون بر گل و نار و سیب و بهی	
۴	شود آسمان همچو پشت پلنگ	چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ	
۵	می سرخ چون غمگساری بود	برومند و بويا بهاری بود	
۶	زمین سبزه و آب هالاژورد	هواراست گردد نه گرم و نه سرد	
۷	به نخچیر باید شدن سوی جز	چو با مهرگانی بپوشیم خز	۳۵۵۹۵
۸	که اندر جهان یادگاری کنیم	بدان دشت نخچیر، کاری کنیم	
۹	دل شیرین گزید و رنگ ببر	کنون گردن گور گردد سبیر	
۱۰	نباید کشیدن به راه دراز	سگ و یوز با چرخ و شاهین و باز	
۱۱	نباشیم بی تاختن یک زمان	که آن جای گرز است و تیر و کمان	
۱۲	شده چون بن نیزه بالای گز	بیابان که من دیده‌ام زیر جز	۳۵۶۰۰
۱۳	شکاری بود گر بمانیم دیر	بر آن جایگه نیز یایم شیر	

\*

	برآمد، جهان شد پر از لشگری	← همی بود تا ابر شهریوری	
	سوی شاه ایران نهادند روی <sup>۱۴</sup>	ز هر گوشه‌ای لشگری جنگجوی	
	کسی کاو ز نخچیر دارد نشان	ازیشان گزین کرد گردنکشان	
	سواران شمشیرزن ده هزار <sup>۱۵</sup>	بیاورد لشکر به دشت شکار	۳۵۶۰۵
	همان آلت و آخر و چارپای	ببردند خرگاه و پرده سرای	

- ۱ - یزدان را پیشگاه نیست، و ایرانیان باستان دوری از جهان و آزار بتن را گناهی بزرگ می‌شمردند.
- ۲ - لت دویم بی‌گزارش است: شاهنامه‌های دیگر «ز تاجی که بد» که آن نیز نادرست می‌نماید، زیرا که تاج هنوز بر سر بهرام هست و نمی‌توان باکنش گذشته «بود» از آن یاد کردن. ۳ - سخن سخت درهم ریخته و سست است.
- ۴ - سخن درست در رج چهارم پس از این می‌آید.
- ۵ - یک: سیب در پاییز برنگ بیجاده درمی‌آید، نه در بهار. ۵: «بويا بهاری» نیز نادرخور است. سه: می، غمگسار نیست. که آنرا غمزای نامیدن. ۶ - آب لاژوردین را گزارش نیست.
- ۷ - در مهرگان نشاید پوشیدن «خز»! زیرا که هوای مهرگانی بآیین است و سرد نیست (جز، دشتی است پر آب نزدیک اقلید).
- ۸ - برداشتی از رج افزوده داستان نبرد هفت پهلوان است:
- ۹ - کنون؟ بهنگام مهرگان؟ ۱۰ - سگ و یوز و باز... همواره یاریگر نخچیرگیران بوده است.
- ۱۱ - پرندگان بلند پرواز را باز و شاهین بزیر می‌کشند، نه تیر و کمان.
- ۱۲ - یک: بیابان جز شکارگاه آینده است، نه بیابان زیر جز؟ ۵: لت دویم نادرست است، زمان روان بکار نمی‌آید. بدان‌هنگام بالای گز (؟) باندازه نیزه‌ای می‌شود! ۱۳ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.
- ۱۴ - لشکر جنگجوی بکار شکار نمی‌آید، چنانکه در رج پسین آمده است.
- ۱۵ - یک: بیاورد نادرست است زیرا که آنان خود به نخچیرگاه می‌روند. ۵: سوار شمشیرزن را بجنگ می‌برند، نه بشکار!

برفتند و هر جای کنند چاه  
کشند آب؛ از چاه، چندی بترخ\*  
خود و ویزگان تا به نخچیرگاه<sup>۱</sup>

همه زبردستان، به پیش سپاه  
بدان، تا نهند از بر چاه، چرخ  
پس لشکر اندر همی تاخت شاه

\*

همان؛ بیشه از شیر، پر شور دید  
کنون کشتن شیر کار من است<sup>۲</sup>  
که فردا ببايد مرا شیر جست  
چو رخشان شود هور گیتی فروز<sup>۳</sup>  
همان ازدهای دلیر افکنیم<sup>۴</sup>  
خدنگ مرا گور گردد رهی<sup>۵</sup>  
سوی بیشه رفتند شاه و سپاه  
دلاور شده خورده از گور سیر

بیابان سراسر؛ پر از گور دید  
چنین گفت ک: «اینجا شکار من است  
بخسپید، شادان دل و تندرست  
کنون می گساریم تا چاک روز  
نخستین به شمشیر شیر افکنیم  
چو این بیشه از شیر گردد تهی  
ببود آن شب و بامداد پگاه  
هم آنگاه بیرون خرامید شیر

۳۵۶۱۰

۳۵۶۱۵

\*

که: «تیر و کمان دارم و دستبرد  
بدان تا نخواند مرا نادلیر»  
به اسپ نبرد اندر آورد پای  
ز بالا دو دست اندر آورد راست  
بزد پاشنه مرد نخچیرجوی<sup>۶</sup>  
سبک جفت او، جست راه گریز  
دل نره شیران پر از بیم کرد<sup>۷</sup>  
همی جفت او بچه پرورد زبر<sup>۸</sup>

بیاران چنین گفت بهرام گرد  
ولیکن به شمشیر یازم به شیر  
پوشید تر کرده، پشمین قبای<sup>۹</sup>  
چو شیر، ازدها<sup>۱۰</sup> دید، بر پای خاست  
همی خواست زد بر سر اسپ او  
بزد بر سر شیر، شمشیر تیز  
ز سر تا میانش به دو نیم کرد  
بیامد دگر شیر غران دلیر

۳۵۶۲۰

۳۵۶۲۵

\* - استخر، در خراسان هنوز استخر پیش کاریز را «تلخ» (= ترخ، سترخ) می نامند. چون در آن بیابان کاریز نبوده است، آب آن چاه‌ها را با چرخ می کشیده اند و به ترخ = تلخ = استخرهایی کنده بودند، می ریخته اند. تا آبخور اسبان باشد.

۱ - یک: شاه، را پیش سپاه باید تاختن. ۵: خود و ویزگان نادرست است، و باکنش تاخت (یگانه) هماهنگ نیست.

۲ - یک: «اینجا شکارگاه منست». ۵: «کنون» نادرخور است، زیرا که خود می گوید بخوابید تا فردا بشکار شیر رویم.

۳ - سخن درست، در رج پیشین آمده بود. چاک روز اگرچه سخنی سست است، دنباله می خواهد: «تا چاک روز پدیدار آید».

۴ - یک: سخن درست در رج پنجم پس از این آمده است. ۵: ازدها در آن دشت نبود.

۵ - گور با خدنگ کشته نمی شود، و «رهی» نمی گردد!

□ - نمد را چون خیس کنند تیر بر آن کارگر نیست، و در کردستان هنوز جلیقه‌ها از این دست هست که بروز شکار، یا بهنگام تیراندازی می پوشند... دیگر ویژگی آن نیز، ایستایی در برابر چنگال جانوران، یا دندان ایشان است.

○ - اسپ بهرام

۶ - خواست زد کمبود دارد: «خواست زدن»، چون شیر از روبرو روی پای ایستد و دستها را بلند کند، چگونه بهرام می تواند، با پاشنه پا که دور از آنست بر شیر بکوبد؟ سخن درست آنست که شیر ایستاده است، و چنانچه در رج پسین می آید، بهرام با شمشیر بر سر او می زند!

۷ - بیوند میان این رج با لت دویم از رج پیشین نیست.

۸ - لت دویم سخت نادرخور است.

- بزد خنجری تیز بر گردنش  
یکی گفت ک: «ای شاه خورشیدچهر  
همه بیشه شیرند با بچگان  
کنون باید آزر بودن دلیر  
سه فرسنگ بالای این بیشه است  
جهان هم نگرده ز شیران تهی  
چو بنشست بر تخت، شاه! از نخست  
کنون شهریاری به ایران ترا است
- ۳۵۶۳۰
- بش‌بگیر فردا؛ من و گور و تیر  
نکردند نامی به تیر و کمان<sup>۶</sup>  
ز کوپال و شمشیر گیریم یاد<sup>۷</sup>  
نبیند چو تو گوگرد، در کارزار  
نشست تو در گلشن و سور باد
- ۳۵۶۳۵
- به پرده سرای آمد از بیشه، شاه  
همی خواند لشگر بر و آفرین  
به خرگاه شد چون سپه بازگشت  
یکی دانشی مرزبان پیشکار  
نهادند کافور و مشک و گلاب  
همه خیمه‌ها خوان زرین نهاد  
بیاراست سالار، خوان از بره
- ۳۵۶۴۰
- ۳۵۶۴۵

۱ - از فراز اسپ نمی‌توان با خنجر بر شیر زدن... آنها چنانچه با یک خنجر سر شیر کنده شود! اگر افزاینده یکبار به بریدن سر گوسفند نگرسته بود می‌دانست که با یک زخم خنجر، سر بریده (و نه کنده) نمی‌شود.

۲ - یک: سخن نادرست: «سرتاسر بیشه پر از شیر است». ۵: لت دویم نادرخور... زیرا که از بچه شیر چرا یاد باید کردن.

۳ - یک: آزر (= هُشیار)؟ یا دلیر؟ ۵: لت دویم نادرخور است، زیرا که دو توله‌های شیرشش ماهه‌اند، و زیر مادر نمی‌خوانند!

۴ - یک: بالای بیشه، چه باشد؟ درازا؟ یا پهنای؟ ۵: شیر را بدست نمی‌گیرند، که در همین داستان بهرام شیر را با شمشیر زد.

۵ - جهان هم نگرده... نادرست است، زیرا که سخن درباره آن بیشه بود. ۶ - سخن را هیچ گزارش نیست.

۷ - از کوپال و شمشیر یاد کردن را پیرزنان، در خوابگاه خویش نیز توانند کردن. کوپال و شمشیر را بایستی بکار گرفتن.

۸ - سپه باز نگشته بود. ۹ - پیشکار را دانشی نتوان نامیدن، و تخت بهرام از پیش آراسته بود.

۱۰ - و مشک و گلاب... همچنین. ۱۱ - خیمه را در گستره سخن فردوسی جای نیست.

۱۲ - اگر «بره» بر خوان نهادند، پس چرا از همه خوردنیها، سخن می‌رود. ۵: که بُد نیز نادرخور است و چنین می‌نماید با آنچه که در

بفرمود جامی بزرگ از بلور  
نهد بر کف دادگر شهریار

چو نان خورده شد شاه بهرام گور  
که آرد پریچهره\* میگسار

\*

که برنا شد از بخت او، مرد پیر  
اگر کهتری را، خود، اندر خوریم  
جز او را جهاندار گیتی مخوان  
بایران و ویران شد این مرز و بوم  
که سی و شش از شهریاران بکشت  
همه روی گیتی، پر از کین او است  
بر او یست<sup>۰</sup> نفرین، ز جو یای کین

چنین گفت ک: «ان، پادشاه اردشیر؛  
سر مایه او بود و، ما کهتریم  
برزم و ببزم و به رای و به خوان  
بدانگه که اسکندر آمد ز روم  
کجا، ناجوانمرد بود و درشت  
لب خسروان پر ز نفرین او است  
کجا، بر فریدون کنند آفرین

۳۵۶۵۰

\*

ز من، در میان کهان و مهان  
خوش آواز و از نامداران سری<sup>۱</sup>  
همی بر خروشد به بیراه و راه  
که از گوهر و زر و دیبا و خز<sup>۲</sup>  
بیازد کسی، ناسزاوار، دست<sup>۳</sup>  
از ایدر کشان با دو پرخاشجوی<sup>۴</sup>  
فرستمش تا خان آذرگشپ<sup>۵</sup>  
پرستش کند پیش یزدان پاک<sup>۶</sup>  
ازو بستند و، رنج او دید نیز<sup>۷</sup>  
ور آهنگ، بر میوه داری کند<sup>۸</sup>  
سوار سرافراز، گر بی بها<sup>۹</sup>  
بیاییم و آزرده گردند شهر<sup>۱۰</sup>

مبادا جز از نیکویی در جهان  
«بیارید گویا منادیگری  
که گردد سراسر بگرد سپاه  
بگوید به برکوه و در شهر جز  
چنین تا بخاشاک ناچیز پست  
بر اسپش نشانم، ز پس کرده روی  
دو پایش ببندند در زیر اسپ  
نیایش کند پیش آتش بخاک  
بدانکس دهم چیز او را، که چیز  
اگر اسپ در کشتزاری کند  
ز زندان نیابد بسالی رها  
همان رنج ما بس گزیده ست بهر

۳۵۶۵۵

۳۵۶۶۰

۳۵۶۶۵

→ دست بود، اما خوالیگران شاه همه خوردنیها را می یزند، و بدانچه که (بود) بس نمی کنند. \* - «پرستنده» نیز شاید!

○ - بر اسکندر. ۱ - جاووشان (منادگیران) را نشاید که از نامداران ایران برتر باشند.

۲ - ابرکوه: ابرقوی امروز، و سخن ناهماهنگ است (به) بر کوه گفتن نشاید. لت دویم نیز ناسامان است.

۳ - دنباله همان سخن. ۴ - این رج، بویژه لت دویم آن، میان رجهای پیشین و پسین جدایی می افکند.

۵ - دنباله گفتار. ۶ - یک: نیایش بخاک کرده؟؟ دو: یزدان پاک را پیشگاه نیست.

۷ - سه بار بکار بردن «او» در یک سخن، آنرا سست می نماید.

۸ - اسپ در کشتزار کردن، نادرست است. در کشتزار «رها» کردن باید.

۹ - سخن بازگونه است! بایستی گفتن که یکسال زندانش می افکنم.

۱۰ - نمونه ها گونه گون است و همه نمونه ها را چونان این سخن، ره بجایی نیست. افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید تا همین

بـرفـتـنـد بـازارگـانانِ شـهـر	ز جـزّ و ز بـرکـوه، مـردم، دـو بـهـر <sup>۱</sup>
بـیابان چـو بـازار چـین شـد ز بـار	بـدان سـو کـه بُد لـشکـر شـهـریار <sup>۲</sup>
*	
دگـر رـوز چـون تـاج بـفـروخت هـور	جـهـاندار شـد سـوی نـخچـیر گـور <sup>۳</sup>
کـمان را بـه زه بـر نـهـاده سـپـاه	پس لـشکـر انـدر هـمی رـفـت شـاه <sup>۴</sup>
چـنین گـفـت: «هـر کـاو کـمان را بـدست	بـمالـد، گـشـاید، بـانـدازـه شـست <sup>۵</sup>
نـبـاید زدن تـیر جـز بـر سـرون	کـه از سـینه پـیکـانش آید بـرون <sup>۶</sup>
یـکی پـهلـوان گـفـت ک: «ای شـهـریار	نـگـه کـن بـدین لـشکـر نـامـدار <sup>۷</sup>
کـه بـا کـیست زبـن گـونه تـیر و کـمان	بـدانـدیش گـر مـرد نـیکـی گـمان <sup>۸</sup>
مگـر بـاشد ایـن از گـشـاد بـرت	کـه جـاویـد بـادا سـر افسـرت <sup>۹</sup>
چـو تـو تـیرگیـری و شـمشیر و گـرز	ازان خـسـروی فـرّ و بـالای بـرز <sup>۱۰</sup>
هـمـه لـشکـر از شـاه دارنـد شـرم	ز تـیر و کـمان شـان شـود دـست نـرم <sup>۱۱</sup>
چـنین دـاد پـاسـخ کـه: «ایـن ایـزدیـست	کـزو بـگذری زور بـهـرام چـیست <sup>۱۲</sup>
بـرانگـیخت شـبـدیز بـهـرام گـور	چـو نـزدیک شـد بـا یـکی نـره گـور <sup>۱۳</sup>

- اندازه که دست‌ورزان و کشاورزان از برای ما رنج بر خود می‌نهند، بس است، و نباید که از آمدن، شهرشان آزرده گردند! کودک دبستانی نیز چنین نمی‌نویسد.
- ۱ - دوبر، از چند بهر؟
- ۲ - از فرآورده‌های ایرانی، بیابان چون بازار چین نتواند شدن.
- ۳ - دنباله سخن.
- ۴ - باز، شاه را پس لشکریان راهی نخچیر کردند، و چنین می‌نماید که افزایشندگان را از شیوه شکار شاهان آگاهی نبوده است. یک روز یا چند روز پیش از شکار، گروهی که بآنان جرگه نام داده‌اند، بخش گسترده‌ای از کوه و دشت را در میان می‌گرفتند [واژه پریوار پهلوی برابر با محاصره تازی است که در زبان فارسی فراموش شده است] آنان با آوای بوق و تیره، و بانگ و خروش به پیش می‌رفتند و پریوار را تنگ‌تر می‌کردند و جانوران از ترس بانگ آنان، بمیان پریوار می‌رفتند، و این راهپیمایان چندان به پیش می‌رفتند، تا جانورانی که در یک گستره بزرگ می‌زیستند، همگی در یک دشت کوچک گرد آیند... آنگاه، شاه کشورگشای بهر سو که می‌نگریست جانوران را نزدیک خویش می‌دید، و می‌توانست که هرچه بیشتر جانوران را بکشد و اندرون تیره و خونریز خویش را خرم سازد!!
- در این پریوار؛ چندکس از شاهزادگان و نزدیکان و سرداران بزرگ همراه شاه بودند، و دیگران را نبایستی شکار کردن! بایستی بدین سخن سخت نگریستن که شکار در ایران باستان از گناهان بشمار می‌رفت، و تنها آن کسان که بیکار بودند می‌توانستند باندازه روزی خویش شکار کنند، اما پادشاهان در اینکار آزاد بودند، چنانکه در داستانهای پیشین یاد شده است.
- اما پیدا است که بهرام گور، چون پهلوان بود، از آغاز جوانی خود بشکار می‌رفته است و جرگه برای وی نمی‌بسته‌اند، چنانکه در یکی از این شکارها گم شد، و هیچکس گم شدن ویرا ندید!
- ۵ - شست را باندازه گشادن را روی نیست. چون شست را اندکی از روی انگشتان خم شده بردارند، تیر رها می‌شود.
- ۶ - یک: لت دویم را بیوند «چنانکه» باید. ۵۵: شاید بودن که گوری پیش آید، هیچ تیر در جهان نیست که به سرون (کپل) گور درون رود، و از سینه او برون آید! تا آنجا که بز کوهی و میش دشتی نیز چنین‌اند. تیر، باندازه درازای یک دست مشت کرده است، اندکی بیشتر چنانکه پر آن بگوش رسد!
- ۷ - لشکریان همه نامدار نیستند.
- ۸ - یک: چنانکه پیشتر گفته شد، چنین تیر در جهان پیدا نمی‌شود. ۵۵: بدانندیش «دشمن» را گویند و دشمن در سپاه بهرام نبوده است.
- ۹ - لت نخست بی‌بیوند... مگر چنین کمان... و کمان از آن گشاد بر نیست، که خود بایستی سخت باشد!
- ۱۰ - تیر و شمشیر و گرز (بدست) گرفتنی است. ۱۱ - لت دویم بی‌گزارش است.
- ۱۲ - لت دویم بی‌بیوند است. ۱۳ - اسپ شبدیز از آن خسرو پرویز بوده است.

۳۵۶۸۰	چو آمدش هنگام بگشاد شست هم آنگاه گور اندر آمد بسر شگفت اندران زخم او ماندند که کس پرو پیکان تیرش ندید سواران جنگی و مردان کین	بر گور را با سرونش ببست <sup>۱</sup> برفتند گردان زرین کمر <sup>۲</sup> یکایک بر او آفرین خواندند <sup>۳</sup> به بالای آن گور شد ناپدید <sup>۴</sup> سراسر بر او خواندند آفرین <sup>۵</sup>
۳۵۶۸۵	بدو پهلوان گفت ک: «ای شهریار سواری تو و ما همه بر خریم بدو گفت شاه: «این نه تیر من است که را پشت و یاور جهاندار نیست برانگیخت آن بارکش را ز جای یکی گور پیش آمدش ماده بود یکی تیغ زد بر میانش سوار رسیدند نزدیک او مهتران چو آن زخم دیدند بر ماده گور مییناد چشم بد این شاه را سر مهتران جهان زیر اوست	مییناد چشمت بد روزگار <sup>۶</sup> هم از خروران در هنر کمترین <sup>۷</sup> که پیروزگر دستگیر من است <sup>۸</sup> ازو خوارتر در جهان خوار نیست <sup>۹</sup> تو گفتی شد آن باره پیران همای <sup>۱۰</sup> بچه پیش ازو رفته او مانده بود <sup>۱۱</sup> به دو نیم شد گور ناپایدار <sup>۱۲</sup> سرافراز و شمشیرزن کهتران <sup>۱۳</sup> خردمند گفت: «ایست شمشیر و زور <sup>۱۴</sup> نماند بجز بر فلک ماه را <sup>۱۵</sup> فلک زیر پیکان و شمشیر اوست <sup>۱۶</sup>

- ۱ - یک: هنگام گشادن شست! دو: بهرام، خود نیز چنانکه افزایشندگان گفته بودند نکرد، زیرا که تیر را بر کپل گور زد، و از پهلوی او بیرون است. سه: بیست نیز ناکارآمد است، چون تیر، بر یک جانور خورده است.
- ۲ - دنباله گفتار.
- ۳ - اندر (= اندرون) زخم او ماندن؟!
- ۴ - سخن دروغ، زیرا که چون تیر از پهلوی گور بدر آید پیکان آن دیده می‌شود، و از آنسوی، بر همواره بیرون می‌ماند، از آنجا که پهنای آن بیش از پهنای پیکان و تیر است... و تیرانداز نیک، آنستکه پیکان را از شکم نخچیر بگذراند، چنانکه دیده شود.
- ۵ - کینه‌وران، آنجا نبودند، که همگان بهرام مهر می‌ورزیدند.
- ۶ - دنباله سخن.
- ۷ - «خرو» در سخن فارسی پیشینه ندارد. ۸ - تیر از آن او بود، تیراندازی او را شاید چنین گفتند.
- ۹ - در لت دویم، «خوار» دویم نادرخور است: «کس» نیست.
- ۱۰ - یک: اسپ را بارکش خواندن درست نیست زیرا که خر بارکش است. دو: تو گفتی.
- ۱۱ - یک: سخن را بیوند درست نیست: «یکی ماده گوری به پیش آمدش». دو: ماده را با مانده پساوانیست.
- ۱۲ - یک: «سوار» پایان سخن نادرخور است، زیرا که پیدا است بهرام اسپ را برانگیخته بود و شمشیر بدو زده بود. دو: گور ناپایدار نیز سخت نادرخور است، زیرا که همه جانوران و مردمان و گیاهان نیز در جهان ناپایداراند.
- ۱۳ - یک: لت دویم سست و نادرخور می‌نماید، زیرا که کهتران را سرافراز و شمشیرزن خوانده‌اند، و مهتران را نه! و اگر سرافراز و شمشیرزن را به مهتران لت نخست بازگردانیم، کهتران را بیوند «و» باید.
- ۱۴ - یک: پیش از این از گور ماده یاد شده بود، و بس می‌نمود که گفته شود، «چو» آن زخم را «دیدند». دو: کدام خردمند؟... مهتران و کهتران رفته بودند، که اگر همگان خردمند بوده‌اند بایستی «خردمندان» آید و اگر یک خردمند همراه آنان رفته بود می‌بایستی نامش را یاد کنند.
- ۱۵ - یک: لت نخست نادرست است: «بد چشم، این شاه را بیند» یا «چشم شاه را چشم نزنند». دو: لت دویم را نیز بیوند «که» باید.
- ۱۶ - لت نخست نادرخور است.

بیابان ز گوران بپرداختند<sup>۱</sup>

سپاه از پس اندر همی تاختند

\*

که: «یک تن مباد اندرین پهن دشت<sup>۲</sup>

یکی مرد بر گرد لشکر بگشت

بدیشان دهند این همه رایگان»

که گوری فروشد به بازارگان

بببرند بسیاری دیبا و خز

ز برکوی بانامداران جز

نخواهند اگر چندشان بود تساو

بپذرفت و فرمود تا باژ و ساو

۳۵۷۰۰

اگر نانش از کوشش خویش بود

ازان شهرها هر که درویش بود

بسی نیز با تخت و افسر شدند

ز بخشیدن او توانگر شدند

به یک هفته بُد شادمان بسا سپاه

به شهر اندر آمد ز نخچیرگاه

خردمند و درویش جوینده‌ای

برفتی خوش آواز گوینده‌ای

بسه یزدان پناهد از بندگان

بگفتی که: «ای دادخواهندگان

۳۵۷۰۵

اگر نیستش بهره از گنج ما

کسی کاو بخرفته‌ست بسا رنج ما

مگر بر شما نو کند روزگار

به میدان خرامید تا شهریار

همان کاو جوان است و ناتندرست

دگر هرکه پیر است و بیکار و سست

شده‌ست از بد و ام‌خواهان ستوه

اگر وام دارد کسی زین گروه

ازان کس که دارد بخواهند چیز

اگر بی‌پدر کودکانند نیز

۳۵۷۱۰

بدو بر گشایم در گنج باز

بود مام کودک نهفته نیاز

بدین مرز ازو کودکان ماند خرد

اگر مایه‌داری توانگر بمرد

ندارد به دل شرم و بیم خدای

گنهکار دارد بدان چیز رای

که از رازداران منم بی‌نیاز

سخن زین نشان کس مدارد باز

بسه دین آورم جان بدکیش را

توانگر کنم مرد درویش را

۳۵۷۱۵

نباشد دل خویش دارد به غم

بتوزیم فام کسی که‌ش درم

همی دارد از تنگی خویش راز

دگر هر که دارد نهفته نیاز

فزون شادی و اندهش کم کنم

مرا او را ازان کار بی‌غم کنم

که او از پدرمرده‌ای خواست چیز

گراز کارداران بود رنج نیز

که آزد او مرد آزاد را»

کنم زننده بر دار بیداد را

۳۵۷۲۰

توانگر شد آن کس که بودش نیاز

گشادند زان پس در گنج باز

۱ - «همی تاختند» در رج نخست را با «بپرداختند» در رج دوم همخوان نیست.

۲ - از اینجا بیست و پنج رج، برداشت از بخش کردن گنج (جمشید) و یادافره ستمگران... است. که چند بار در داستانهای بهرام گور آمده است.

\*

ز نخچیرگه سوی بغداد رفت	خرد یافته با دلی شاد رفت <sup>۱</sup>	
برفتند گگردنکشان پیش اوی	ز بیگانه و آنکه بُد خویش اوی <sup>۲</sup>	
بفرمود تا باز گردد سپاه	بیامد به کاخ دلارای شاه <sup>۳</sup>	
شهبستان زرین بیاراستند	پرستندگان رود و می خواستند <sup>۴</sup>	۳۵۷۲۵
بتان چامه و چنگ بر ساختند	ز بیگانه ایوان برداختند <sup>۵</sup>	
ز رود و می و بانگ چنگ و سرود	هوا را همی داد گفتی درود <sup>۶</sup>	
به هر شب ز هر حجره یک دست بند	ببردند تادل ندارد نژند <sup>۷</sup>	
دو هفته همی بود دل شادمان	در گنج بگشاد روز و شبان <sup>۸</sup>	
درم داد و آمد به شهر استخر	به سر بر نهاد آن کیان تاج فخر <sup>۹</sup>	۳۵۷۳۰
شهبستان خود را چو در باز کرد	بتان را ز گنج درم ساز کرد <sup>۱۰</sup>	
به مشکوی زرین هر آن کس که تاج	نبودش به زیر اندرون تخت آج <sup>۱۱</sup>	
ازان شاه ایران فراوان ژکید	بر آشفت و ز روزبه لب گزید <sup>۱۲</sup>	
بدو گفت: «من باز روم و خزر	بدیشان دهم چون بیاری به در <sup>۱۳</sup>	
هم اکنون به خروار دینار خواه	ز گنج ری و اصفهان باز خواه <sup>۱۴</sup>	۳۵۷۳۵

- ۱ - یک: سخن چنین نشان می دهد که پیش از آن، بهرام را خرد نبوده است. ۵۰: بغداد را بجای تیسفون آورده اند که در آنهنگام روستایی خرد، بیش نبود.
- ۲ - گگردنکشان که بر پایه افزوده ها همه با بهرام بودند.
- ۳ - کجا بازگردند؟ به نخچیرگاه؟ سپاهیان را نیز همه خانه در تیسفون بوده است.
- ۴ - یک: شهبستان شاه همواره آراسته بوده است. ۵۰: پرستندگان را شاید رود و می خواستن! این بهرام است که باید فرمان دهد.
- ۵ - یک: چنگ را می توان بر ساختن [کوک کردن]، اما چامه را نمی توان چنین کردن. ۵۰: در مشکوی شاه، هیچگاه بیگانه را راه نبوده است که اکنون ایوان از آنان پرداخته شود.
- ۶ - لت دویم نخست را «ز» نمی باید... اگر چنین شود. لت دویم بالت نخست پیوند می باید.
- ۷ - هیچ گزارش بر این رج نیست.
- ۸ - یک: دل شادمان نادرست است! یا «شادمان»، یا «دلشاده». ۵۰: لت دویم نیز نادرخور و سست است. نادرخور از آنکه، گنج در مشکوی نبوده است که آنرا بگشایند، و سست از آنکه کنش نادرخور بکار گرفته اند. در گنج را گشاده داشت.
- ۹ - از بغداد (= تیسفون!) باز او را به شهر استخر کشاندند، با سخن بی پیوند و ناخوشایندی که در لت دویم می آید.
- ۱۰ - یک: دو مشکوی در بغداد (تیسفون) بود! ۵۰: مگر بهرام را می بایستی خود دروازه مشکوی را بگشاید؟ سه: از گنج درم ساز کردن را گزارش نیست.
- ۱۱ - سخن سست... تاج بریزش نبود!! افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید که هر آنکس که تاج بر سر نداشت، و بر تخت نشست بود...
- ۱۲ - یک: شاه را ژکیدن (= غرولُند) کردن، شایسته نبود... ۵۰: روزبه را، راه در مشکوی نبود که با وی سخن گوید.
- ۱۳ - یک: باز را به چه کس می دهد؟ ایشان کیانند؟ ۵۰: از ایشان روی به روزبه می کند: «تا بیاری». سه: خالق مطلق بجای تباری بدو، «چون بیاری بدر» که آن نیز نادرست است.
- ۱۴ - یک: «دینار خواه» را با «باز خواه» بساوا نیست. ۵۰: مگر، شاه از گنج خویش در شهرهای دیگر باز می ستاند؟

شبستان بر این گونه ویران بود  
 ز هر کشوری باژنو خواستند  
 بر این گونه یک چند گیتی بخورد  
 نه از اختر شاه ایران بود<sup>۱</sup>  
 زمین را به دیبا بیاراستند<sup>۲</sup>  
 به بزم و به رزم و به ننگ و نبرد<sup>۳</sup>

### رفتن بهرام از نخجیرگاه، بخانه بازارگان و درژم و بازگشتن او

دگر هفته تنها به نخجیر شد  
 ز خورشید تابنده شد دشت، گرم  
 سوی کاخ بازارگانی رسید  
 ببازارگان گفت: «ما را سپنج؛  
 چو بازارگانش فرود آورید  
 همی بود نالان ز درد شکم  
 بدو گفت: «لختی پنیر کهن  
 اگر خانگی مرغ، باشد روا است»  
 درژم بود و، با ترکش و تیر شد<sup>۴</sup>  
 سپهد ز نخجیر برگشت نرم<sup>۵</sup>  
 به هر سو نگه کرد و کس را ندید<sup>۶</sup>  
 توان داد؟ کز ما، نینی تورنج!<sup>۷</sup>  
 مر او را یکی خوابگه برگزید<sup>۸</sup>  
 ببازارگان داد لختی درم<sup>۹</sup>  
 ابا مغز بادام بریان بکن<sup>۱۰</sup>  
 کزین آرزوها دلم را هواست<sup>۱۱</sup>

\*

نیارود بازارگان آنچه گفت  
 چو تاریک شد میزبان رفت، نرم  
 بیاراست خوان، پیش بهرام برد  
 که: «از تو پنیر کهن خواستم»  
 نبند مغز بادامش اندر نهفت<sup>۱۲</sup>  
 یکی مرغ بریان بیاورد گرم<sup>۱۳</sup>  
 به بازارگان گفت، بهرام گرد؛<sup>۱۴</sup>  
 زبان را بخواش بیاراستم!<sup>۱۵</sup>

- ۱ - یک: لت نخست سست است. دو: و آنرا پیشوند «چون» باید... سه: شبستان زرین را آراسته بودند، پس ویران نبایستی بودن! چهار: اگر برخی بتان شبستان را تاج، یا تخت نبود، از پیش چنین بوده، پس بهرام را از آن آگاهی بوده است.
- ۲ - این همان بهرام است که باژ هفت ساله، و مانده باژ زمان یزدگرد را بخشیده بود، و افزاینندگان از او چهره‌ای می‌سازند که برای شبستان خود، و کامرانی خود، باژ نو، از ایرانیان می‌ستاند!
- ۳ - گیتی، «خوردنی» نیست «گذراندنی» است.
- ۴ - درژم بودن را چه پیوند با ترکش و تیر است؟ ۵ - سخن را پیوند «چو» در آغاز باید!
- ۶ - سوی کاخ رسیدن نادرست است: «بکاخ بازارگانی».
- ۷ - یک: در لت دویم «توانی دادن» باید. دو: «تو» نیز در لت دویم نادرخور است.
- ۸ - ... و نیز بازارگانش در این رج.
- ۹ - نالندگی از درد شکم را بیشتر می‌بایستی گفتن.
- ۱۰ - پنیر راکس با بادام بریان نکرده است.
- ۱۱ - پیوند لت نخست با رج پیشین درست نیست.
- ۱۲ - در این رج از نبودن مغز بادام سخن رفته است، و در رج سیوم پسین از نبودن پنیر!
- ۱۳ - رفت در لت نخست با آورد در لت دویم همخوان نیست.
- ۱۴ - پس از آوردن در رج پیشین بردن در این رج پیش از این سخن گذشت.
- ۱۵ - درباره این رج پیش از این سخن گذشت.

۱	که نالنده بودم ز درد شکم» <sup>۱</sup>	نیاوردی و داده بودم درم	
۲	نداری خرد، کاو روان پرورد <sup>۲</sup>	چنین داد پاسخ که: «ای بی‌خود!	
	فزون خواستن، نیست؛ «آیین شرم»	چو آوردم این مرغ بریان و گرم	
۳	بششد آرزوی پسنیر کهن <sup>۳</sup>	چو بشنید بهرام، زو، این سخن	
۴	بر او نیز یاد گذشته نکرد <sup>۴</sup>	پشیمان شد از گفت خود، نان بخورد	۳۵۷۵۵
۵	ببازارگان نیز، چیزی نگفت <sup>۵</sup>	چو هنگامه خواب بودش، بخفت	
۶	شد آن چادر قیرگون ناپدید <sup>۶</sup>	ز دریای جوشان چو خور بردمید	
۷	بشاگرد، ک: «ای مرد ناکاردان <sup>۷</sup>	همی گفت پرمایه بازرگان	
۸	خریدی به افزون و کردی ستم <sup>۸</sup>	چرا مرغ، کارزش نبُد یک درم	
۹	نبودی مرا تیره شب کارزار <sup>۹</sup>	گزارزان خریدی ابا این سوار	۳۵۷۶۰
۱۰	بدی با من امروز چون آب و شیر <sup>۱۰</sup>	خریدی مراو را به دانگی پسنیر	
۱۱	چنان دان که مرغ از شمار من است <sup>۱۱</sup>	بدو گفت: «اگر این، نه کار من است	
۱۲	بدین مرغ با من مکن کارزار <sup>۱۲</sup>	تو مهمان من باش با این سوار	
۱۳	بشد نزد آن باره دستکش <sup>۱۳</sup>	چو بهرام برخاست از خواب خوش	
۱۴	کلاهِش ز ایوان به کیوان شود <sup>۱۴</sup>	که زین برنهد تا به ایوان شود	۳۵۷۶۵
۱۵	که: «امروز با من به بد، باش جفت <sup>۱۵</sup>	چو شاگرد دیدش، ببهرام گفت	
۱۶	شگفتی فرو ماند از بخت اوی <sup>۱۶</sup>	بشد شاه و بنشست بر تخت اوی	
۱۷	به استاد گفت: «ای گرامی مه‌ایست <sup>۱۷</sup>	جوان رفت و آورد خایه دوست	
۱۸	نسیید کهن آرو بادام نرم <sup>۱۸</sup>	یکی مرغ بریان بانان گرم	

۱ - یک: بیوند درست با رج پیشین ندارد. دو: نالنده «بودم» نادرست است، و چنین می‌نماید که اکنون نالنده نیست.

۲ - آیین شرم که در رج پسین از آن یاد خواهد شد، چنان نیست که مهمان را بی‌خرد خوانند!

۳ - بشد در لت دویم را بیوند درست باید: «از دلش بشد».

۴ - پشیمان شدن از سخن در این رج...  
۵ - با چیزی نگفت در این رج همخوان نیست.

۶ - خورشید، از دریای جوشان بر نمی‌دمد.

۷ - «همی گفت» در این رج با «چو خور بر دمید» در رج پیشین همخوان نیست.

۸ - در لت نخست «مرغی را» باید.

۹ - لت نخست را کمبودست. اگر ارزان خریده بودی.

۱۰ - یک: نیز این رج را بیوند درست نیست: (اگر) دانگی پسنیر مر او را خرید(ه بود)ی. دو: لت دویم نیز نادرخور است.

۱۱ - لت نخست بی‌گزارش است.

۱۲ - سخن زیبا است اما پیوسته بداستان است.

۱۳ - نزد (آن) باره نادرست است: «نزد باره خویش».

۱۴ - کلاه (= تاج) او در ایوان، بلندتر نمی‌شود، که تاج پادشاه نیک که در ایوان چه در بیابان همواره بلند است.

۱۵ - بهرام در همان خانه بود و شاگرد نیز در همان خانه، و «چو دید» در این رج سزاوار نیست.

۱۶ - بخت شاگرد چگونه نمایان شد که بهرام را شگفتی فرو گیرد؟

۱۷ - خایه دویم نادرست است. دویم خایه (= خاک: تخم مرغ) لت دویم نیز بی‌بیوند است.

۱۸ - پذیرایی شاگرد که در آینده می‌آید با مرغ و بره بود، که خود خریده بود.

۳۵۷۷۰	بشد نزد بهرام گفت: «ای سوار کنون آرزوها بیاریم گرم بگفت این و زان پس به بازار شد شکر جُست و بادام و مرغ و بره می و زئفران برد و مشک و گلاب بیاورد خوان با خورش‌های نغز	همی خایه کردی تو دی خواستار <sup>۱</sup> هم از چند گونه خورش‌های نرم <sup>۲</sup> به ساز دگرگون خریدار شد <sup>۳</sup> که آرایش خوان کند یکسره <sup>۴</sup> سوی خانه شد بادلی پرشتاب <sup>۵</sup> جوان پُرمنش بود و پاکیزه مغز <sup>۶</sup> نخستین به بهرام خسرو سپرد <sup>۷</sup> ز خردک به جام دمام شدند <sup>۸</sup>
*		
۳۵۷۸۰	چنین گفت با میزبان، شهریار شما می گسارید و مستان شوید بمالید پس باره را زین نهاد به بازارگان گفت: «چندین مکوش به دانگی مرا دوش بفروختی که: «مرغی خریدی فزون از بها! بگفت این به بازارگان و برفت چو خورشید بر تخت، بنمود تاج بفرمود خسرو بسالار بار بیارند شاگرد با او بهم	که: «بهرام ما را کند خواستار <sup>۹</sup> مجنید تا می پرستان شوید» <sup>۱۰</sup> سوی گلشن آمد ز می گشته شاد <sup>۱۱</sup> از افزونی ای مرد ارزان فروش <sup>۱۲</sup> همی چشم شاگرد را دوختی <sup>۱۳</sup> نهادی مراد در دم ازدها <sup>۱۴</sup> سوی گاه شاهی خرامید و تفت <sup>۱۵</sup> جهانبان نشست از بر تخت آج <sup>۱۶</sup> که بازارگان را کند خواستار <sup>۱۷</sup> یکی شاد ازیشان و دیگر دژم <sup>۱۸</sup>

۱ - یک: همی کردی، نادرست است: «کردی». ۵: بهرام پنی رکهن و مغز بادام خواسته بود نه خاک = تخم مرغ.

۲ - یک: سخن در لت نخست چنان پست است که نیاز بگزارش ندارد. ۵: خورش نرم چگونه باشد؟

۳ - «ساز دگرگون» را گزارش نیست. ۴ - در بازار، «جُستن» بایسته نیست، «خریدن» باید.

۵ - مشک را برای بختن خوراک بکار بردن نشاید.

۶ - پس از پایان یافتن کار، لت دویم را نباید آوردن! چنین گفتار را در آغاز بایستی آوردن.

۷ - پاژنام، بهرام خسرو نبود. ۸ - لت دویم را گزارش نیست.

۹ - پیوند درست میان این رج با رج پیشین نیست: «چون»...

۱۰ - یک: مست شوید: می پرست همانست که می می‌گسارد، و از آغاز، تا پایان کار می پرست است، و در فرجام نمی‌توان او را می پرست نامیدن. ۵: می پرستان نیز نادرست است. ۱۱ - لت نخست بی‌پیوند است: «باره را بمالید».

۱۲ - پس از آمدن بگلشن، بازارگان گفت؟ لت دویم نیز نادرخور و سست است.

۱۳ - لت دویم بی‌گزارش است. ۱۴ - مرغ را شاگرد خریده بود، و لت دویم نیز سخت نادرخور است.

۱۵ - بیشتر رفته بود. ۱۶ - خورشید را تخت نیست.

۱۷ - پیوسته بگفتار

۱۸ - در رج پیشین سخن از بازارگان بود، نه شاگرد.

چو شاگرد و استاد رفتند زود	به پیش شهنشاہ ایران چو دود <sup>۱</sup>	
چو شاگرد را دید بنواختش	بر مهتران شاد بنواختش <sup>۲</sup>	
یکی بدره بردند نزدیک اوی	که چون ماه شد جان تاریک اوی <sup>۳</sup>	۳۵۷۹۰
به بازارگان گفت: «تا زنده‌ای	چنان دان که شاگرد را بنده‌ای <sup>۴</sup>	
همان نیز هر ماهیانی دو بار	درم شست گنجی بر او بر شمار <sup>۵</sup>	
به چیز تو شاگرد، مهمان کند	دل مرد آزاده، خندان کند <sup>۶</sup>	
*		
بماید چنین گفت زانپس که: «شاه	چو کار جهان را ندارد نگاه <sup>۷</sup>	
چه دانند؟ که مردم کدام است به!	چگونه شناسد کهان را ز مه <sup>۸</sup>	۳۵۷۹۵

### رفتن بهرام بخانه زن و مرد روستایی

همی بود یک چند با مهتران	می روشن و جام و رامشگران <sup>۹</sup>	
← بهار آمد و شد جهان چون بهشت	بخاک سیه بر، فلک؛ لاله کشت	
همه بوم‌ها پر ز نخچیر گشت	بجوی، آب‌ها، چون می و شیر گشت	
گرازیدن گور و آهو به شیخ	کشیدند بر سبزه هر جای نخ* <sup>۱۰</sup>	
همه جویباران پر از مشک دم	بسان گل نارون می به خم <sup>۱۱</sup>	۳۵۸۰۰
بگفتند با شاه بهرام گور	که: «شد دیر هنگام نخچیر گور» <sup>۱۲</sup>	

- ۱ - زود، و چو دود نادرخور است، زیرا که ایشان را بردند، و خود نرفته بودند.
- ۲ - آیین دربار شاهان چنین نبوده است که شاگرد یک بازرگان را کنار ایران نشانند!
- ۳ - یک: بدره چه؟ بایستی گفتن بدره زر، یا سیم. دو: پاداش شاگرد بسیار برتر از یک (بدره) بوده است.
- ۴ - در ایران باستان برده‌داری روایی نداشته است.
- ۵ - سخن سخت سست است. درم شست گنجی را گزارش نیست... و چون بازرگان بنده شاگرد شود، از کجا درم شست گنجی(؟)؛ در هر ماهیانی(؟) بدهد! ۶ - در لت نخست؛ روشن نیست که چه کس را مهمان کند!
- ۷ - یک: کدام موبد؟ اگر وزیر بهرام است که همواره با نام روزبه از او یاد شده. دو: کار جهان (نگاه داشتنی) نیست.
- ۸ - با (کهان) بایستی (مهان) آوردن. ۹ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.
- \* - نخ کشیدن، رده (صف) برکشیدن است که در داستان بهرام و آسیابان گزارش کردم.
- ۱۰ - یک: مشک دم را نشناختم. دو: نارون را گل نیست، و میوه‌ای که از آن آویزان می‌شود برنگ سبز است، و می‌را نشاید بدان همانند کردن.
- ۱۱ - نه بر آیین ایران باستان بوده است که در بهاران به نخچیر شوند!!... و سخن از دیر شدن هنگام نخچیر می‌رود!!



همی راند پیچان و پویان براه  
 چنین تا به آباد جایی رسید  
 زنی دید بر کتف او بر، سبوی  
 بدو گفت بهرام، کاید، سپنج  
 چنین گفت زن ک: «ای نبرده سوار  
 ۳۵۸۲۰

\*

چو پاسخ شنید، اسپ در خانه راند  
 بدو گفت: «گاه آر و اسپش بمال  
 خود آمد بجایی که بودش نهفت  
 حصیری بگسترد و بالش نهاد  
 سوی خانه آب شد، آب برد  
 که: «این پیر و ابله بماند بجای  
 نباشد چنین کار کار زنان  
 ۳۵۸۲۵

زن میزبان، شوی را؛ پیش خواند  
 چو شانه ندارم، بموی و دوال •  
 ز پیش اندرون رفت و خانه برفت  
 به بهرام بر، آفرین کرد یاد<sup>۱</sup>  
 همی در نهان شوی را برشمرد<sup>۲</sup>  
 هر آنگه که بیند کس اندر سرای<sup>۳</sup>  
 منم لشکری دار دندان کتان<sup>۴</sup>  
 کزان ازدها بود ناتندرست<sup>۵</sup>  
 به در خانه بریای بُد مرد پیر<sup>۶</sup>  
 بر او تره و سرکه و نان و ماست<sup>۷</sup>

\*

بخورد اندکی نان و نالان بخفت  
 بدستار چینی، رخ اندر نهفت<sup>۸</sup>

□ - نمونه‌ها چنین آورده‌اند. اما چنین می‌نماید که اگر بجای چون «را» بیاید بگفتار فردوسی نزدیک تر می‌شود:

#### «تو این خانه را، خانه خویش دار»

● - تن اسپ را باکشیدن شانه‌ای آهنین (همانند بُس‌های فلزی امروز) بر روی گردن و کیل و ران، تیمار می‌دارند، و چون روستایی آن شانه را نداشت، می‌بایستی با پشم و کُرک و ریسمان او را تیمار کند. «ندارم» نیز در لت دویم نادرخور است و «نباشد» درست می‌نماید.

۱ - آفرین (یاد کردنی) نیست، (خواندنی) است.

۲ - یک: زن را بیرون در، کوزه‌ای بر دوش بود و آب را از چشمه آورده بود. دو: جایگاه انبار کردن آب، در شهرها بنام «آب انبار» خوانده می‌شد، نه «خانه آب»، و در هیچ روستا، آب انبار، در خانه دیده نمی‌شود! یا روستا نزدیک به چشمه و کاریز است که همواره از آن آب پاک و تازه را با کوزه و دُل می‌برده‌اند، و یا روستا از آب بدور بوده است که یک آب انبار همگانی در میدان روستا می‌ساخته‌اند که همگان از آن آب بردارند، و چنین آب انبارها، هنوز در روستاهای کویری ایران بسیار دیده می‌شود. سه: اگر در نهان (در دل خود) شوی رابشرمرده (دشنام داده) بود، و کسی آنرا نشنیده بود، پس از آن یاد کردن نیز نادرست است...

۳ - ... و سخنان یاد شده در این رج نیز افزوده است.

۴ - رج دویم سخت نادرخور است.

۵ - دنباله داستان نادرست ازدها... باری اگر ناتندرست بود، چرا بیدرتنگ با خوبان برت نواز به می نوشی پرداخت؟

۶ - یک: داستان حصیر افزوده بود. دو: لت دویم نیز بی‌پیوند است.

۷ - یک: خوان را راست نهادن چگونه بود؟ دو: ماست را با سرکه نمی‌آوردند.

۸ - یک: چه کس بخورد؟... بایستی نام بهرام بیاید؟ دو: چون ابریشم ایرانی برترین ابریشم‌ها است شاه ایران را نباید دستار چینی با خویش داشتن.



کدوی • می و سنجد آورد، زن یکی داستان گوی با من کهن به می درد و اندوه را بشکریم ز بهرامت، آزادی است؟ ار گله؟» هم آغاز هر کار و فرجام از اوست<sup>۱</sup> ازو دادجویی، نینند کس<sup>۲</sup>

چو شب کرد با آفتاب انجمن بدو گفت شاه: «ای زن کم سخن بدان تا بگفتار تو می خوریم به تو داستان، نیز کردم یله<sup>۰</sup> زن کم سخن گفت: «آری نکو است بدو گفت بهرام ک: «این است و بس

\*

بدین ده، فراوان کس است و سرای ز دیوان و از کارداران بود که فرجام، از آن، رنج یابد بسی که ناخوش کند بر دلش روز خوش برد نام و آرد به بیهودگی ز شاه جهاندار، این است رنج» که بد شد و را نام، زان مایه کار که<sup>۳</sup>: «از دادگر؛ کس، ندارد سپاس؛ که پیدا شود، داد و مهر، از گزند» همه شب دلش با ستم بود جفت

زن کم سخن گفت ک: «ای پاکرای همیشه گذار سواران بود یکی نام دزدی نهد بر کسی ز بهر درم، گرددش کینه کش زن پاک تن را به آلودگی زیانی بود کان نیاید به گنج پر اندیشه شد زان سخن شهریار چنین گفت پس، شاه یزدان شناس درشتی کنم زین سپس ماه، چند شب تیره ز اندیشه پیچان بخفت

\*

بدرید و بر چرخ، بنمود روی که: «هرکاره<sup>۴</sup> و آتش آر، از نهفت<sup>۵</sup> نباید که بیند و را آفتاب تو این کار هرکاره، آسان مگیر» فراوان گیا برد و بنهاد پیش<sup>۳</sup>

بدانگه که خور چادری مشکبوی بیامد زن از خانه، با شوی گفت ز هرگونه تخم اندرافکن به آب کنون تا بدوشم من از گاو، شیر بیاورد گاو از چراگاه خوش

● - پیشتر، در روستاها کدوی خشک شده میان تهی، بجای شیشه می، کاربرد داشت، و هنوز در خانه ما کدوی کوچکی برای زردچوبه هست! ○ - یله: رها. داستان را بتو واگذاشتم. ۱ - آغاز و فرجام کارها با یزدان است نه بهرام.

۲ - «کس» را «نینند» باید. □ - همه نمونه‌ها «که» آورده‌اند، و «چو» درست می‌نماید.

■ - هرکاره: دیک سنگی

□ - آتش را از برای آنکه بیشتر پایدار ماند، زیر خاکستر پنهان می‌کنند و چون بخواهند، از آن سود ببرند، خاکستر را بیکسوی باز می‌کنند، و اندکی آتش از آن برمی‌گیرند، تا مایه، آتش زدن چوبهای دیگر شود، و آتش آر، از نهفت، این رمز را بازمی‌گوید اما هرکاره (= دیک سنگی) را از نهفت بیرون نمی‌کشند، و بدینروی گفتار فردوسی چنین می‌نماید:

«که هرکاره (با) آتش آر از نهفت»

۳ - بامداد است، و هنوز گاو و گوسفندان را بجراگاه نفرستاده‌اند.

- به پستانش بر، دست مالید و گفت
- «بنام خداوند بی یار و جفت»
- ۳۵۸۷۰
- تهی بود پستان گاوش ز شیر  
چنین گفت با شوی ک: «ای کدخدای  
ستمکاره شد شهریار جهان  
بدو گفت شوی: «از چه؟ گویی همی!»
- دل میزبان جوان گشت پیر  
دل شاه گیتی، دگر شد، به رای  
دلش دوش پیچان شد اندر نهان<sup>۱</sup>  
بفال بد اندر، چه؟ جویی همی!»
- ۳۵۸۷۵
- چنین گفت زن ک: «ای گرانمایه شوی  
چو بیدادگر شد، جهاندار شاه  
به پستانها در، شود شیر، خشک  
زنا و ربا آشکارا شود  
به دشت اندرون گرگ مردم خورد  
شود خایه در زیر مرغان تباہ  
چراگاه این گاو، کمتر نبود  
به پستان چنین خشک شد شیر اوی
- مرا بیهده نیست این گفت و گوی  
ز گردون نتابد، ببايست، ماه  
نبوید بنافه درون، نیز مشک  
دل نرم چون سنگ خارا شود<sup>۲</sup>  
خردمند بگریزد از بی خرد<sup>۳</sup>  
هر آنکه که بیدادگر گشت شاه<sup>۴</sup>  
هم آبشخورش نیز، بتر نبود<sup>۵</sup>  
دگرگونه شد رنگ و آژیر اوی<sup>۶</sup>
- ۳۵۸۸۰
- چو بهرامشاه این سخنها شنود  
بیزدان چنین گفت ک: «ای کردگار  
اگر تاب گیرد دل من ز داد
- پشیمانی آمدش، ز اندیشه، زود  
توانا و داننده روزگار  
ازین پس مرا تخت شاهی مباد»
- ۳۵۸۸۵
- زن فرخ پاک یزدان پرست  
بنام خداوند زردشت گفت  
ز پستان گاوش بپالود شیر  
تو بیداد، را کرده ای دادگر  
از آنپس چنین گفت با کدخدای
- دگر باره برگاو مالید دست  
که بیرون گذاری نهان از نهفت<sup>۷</sup>  
زن میزبان گفت ک: «ای دستگیر!  
اگر نه نبود، ورا، این هنر»  
که: «بیداد را، داد؛ شد باز جای

۱ - سخن، دوباره گویی لت دویم از رج پیشین است.

۳ - یک: گرگ، همواره گوسفندان را می خورد، و مردم را نمی درد. دو: خردمندان، همواره گریزان از بی خردانند!!

۴ - خایه در گفتار فردوسی «خاک» است، و سخن لت دویم در رج سیوم پیش آمده بود.

۵ - چراگاه گاو بهتر نبوده است که اکنون شیر آن کم شود...

۶ - آژیر، (هوشیار) است، و دگرگونه شد هشیار اوی را گزارش نیست.

۷ - یک: هیچگاه در نوشته های پیشین با چنین نام از خداوند یاد نشده است. دو: لت دویم را گزارش نیست.

- ۳۵۸۹۰ تو با خنده و رامشی باش، زین؛  
به هرکاره چون شیربا پخته شد  
به نزدیک مهمان شد آن پاکرایی  
نهاده بدو کاسه شیربا  
ازان شیربا شاه لختی بخورد
- \*
- ۳۵۸۹۵ که: «این تازبانه، به درگاه بر  
نگه کن یکی شاخ بر در بلند  
ازان پس بین تا که آید ز راه  
خداوند خانه بپوید سخت  
همی داشت آن را زمانی نگاه  
هرآنکس که آن تازبانه بیدید  
پیاده همه پیش شیب دراز  
بزن، شوی گفت: «این بجز شاه نیست  
براز شرم رفتند هر دو ز راه  
که: «شاهها، بزرگا، ردا، بخردا  
بدین خانه، درویش بُد میزبان  
بران بندگی نیز پوزش نمود  
که چون تو، بدین جای، مهمان رسید
- \*
- ۳۵۹۰۰ بیایز جایی که باشد گذر<sup>۴</sup>  
نباید که از باد یابد گزند<sup>۵</sup>  
همی کن بدین تازبانه نگاه<sup>۶</sup>  
بیایوخت آن شیب<sup>۷</sup> شاه از درخت<sup>۷</sup>  
بیدید آمد از راه، بی مر، سپاه  
ببهرام شاه، آفرین گسترد  
برفتند و بردند، یک یک نماز  
چنین چهره، جز، در خور گاه نیست  
پیاده دوان تا بتزیدیک شاه  
جهاندار و بر موبدان، موبدا  
زن بی نوا، شوی پالیزبان؛  
همان شاه ما را پزوهش نمود<sup>۸</sup>  
بدین بی نوا میهن و مان رسید<sup>۹</sup>
- ۳۵۹۰۵ ترا دادم این مرز و این خوب ده  
بر این باش و پالیزبانی مکن

۱ - یک: چون هر گونه دانه، در هر کاره ریخته بودند، از آن آبگوشت، یا شوربا برمی آید نه شیربا! **دو:** زن و مرد راکنش «شدند» باید.  
۲ - یک: باز سخن از شیربا می رود... **دو:** کار افزایش بدانجا می رسد که خود، سخن خود را بی ارزش می کند، اما از برای پساوا... زیرا که «زیربا» در آشپزخانه ایرانی پخته نمی شود! مگر «زیره با».  
۳ - در لت نخست «شاه» در لت دویم آزادمرد سخن راست می کند.  
۴ - از آویختن تازبانه در داستان بهرام ماهیار برگرفته شده است.  
۵ - یک: بر در (= دروازه) شاخ بلند پیدا نمی شود. **دو:** تازبانه را از باد، گزند نمی رسد.  
۶ - بیند که (چه کس از راه می رسد)؟ یا به تازبانه نگاه کند؟  
۷ - بپوید سخت را گزارش نیست و ۱۰ رج دنباله همان داستان.  
۹ - برگرفته از داستان بهرام و ماهیار گوهر فروش است:

۳۵۹۱۰ بگفت این و خندان بشد زان سرای  
نشست از بـر بارهٔ بادپای  
بشد زان ده بی‌نوا شهریار  
بیامد به ایوان گوهرنگار<sup>۱</sup>

## لشگر کشیدن خاقان چین

به

### جنگ بهرام

۳۵۹۱۵ براین‌گونه یک چند گیتی بخورد  
به رزم و به بزم و به ننگ و نبرد<sup>۲</sup>  
پس آگاهی آمد بهند و بروم  
بتـرک و بچین و بآباد بوم\*  
که بهرام را دل ببازيست، بس!  
کسی را؛ ز گیتی، نگیرد بکس!  
طلایه نه و دیده‌بان نیز، نه  
بمرز اندرون، پهلوان نیز، نه

\*

به بازی همی بگذرانند جهان  
ندانند همی آشکار و نهان<sup>۳</sup>  
چو خاقان چین این سخن‌ها شنید  
ز چین و ختن، لشگری برگزید  
درم داد و سرسوی ایران نهاد  
کسی را نیامد ز بهرام، یاد  
ازانسوی قیصر، سپه برگرفت  
همه کشور روم، لشگر گرفت<sup>۴</sup>

\*

۳۵۹۲۰ بایران، چو آگاهی آمد ز روم  
ز هند و ز چین و ز آباد بوم  
که قیصر، سپه کرد و لشگر کشید  
ز چین و ختن لشگر آمد پدید؛  
به ایران هر آن کس که بُد پیشرو  
ز پیران و از نامداران نو  
همه پیش بهرام گور آمدند  
پر از خشم و پیکار و شور آمدند  
بگفتند با شاه، چندی درشت  
که: «بخت فروزانت، بنمود پشت  
سر رزمجویان، برزم اندر است  
ترا دل ببازی و بزم اندر است!  
بچشم تو خوار است، گنج و سپاه  
همان شهر ایران و، هم تخت و گاه»

\*

چنین داد پاسخ، جهاندار شاه  
بدان موبدان نماینده راه

۱ - «بشد» را در این رج با «بشد» در رج پیشین همخوان نیست.

\* - ایرانیان نیز همچون دیگران، از کار بهرام آگاه شدند.

۴ - از روم بهنگام بهرام گور، سپاه ایران نیامد. سه رج.

۲ - خوردن گیتی، چگونه باشد؟

۳ - سخن از بازی در رج دویم پیش آمده بود.

- که: «دادار گیهان مرا یاور است  
بـنیروی آن پادشاه بزرگ  
به بخت و سپاه و بشمشیر و گنج  
۳۵۹۳۰
- \*  
که از دانش برتران برتر است  
من، ایران نگه دارم از چنگ گرگ  
ز کشور بگردانم این درد و رنج!»
- \*  
وز او، پر ز خون، دیده سرکشان  
بـپیچد دل مردم پارسا»
- \*  
دل شاه بهرام بیدار بود  
همه ساختی کار لشگر، نهان  
همه شهر ایران ز کارش به بیم  
همه گشته نوید زان شهریار  
۳۵۹۳۵
- \*  
پس آگاهی آمد، بهرام شاه  
جهاندار، گستهم را پیش خواند  
کجا پهلوان بود و دستور بود  
دگر مـهر پیروز بهزاد را  
چو بهرام پیروز بهرامیان  
یکی شاه گیلان یکی شاه ری  
دگر دادبرزین رزم آزمای  
بیاورد چون قارن برزمهر  
گزین کرد ز ایرانیان سی هزار\*  
۳۵۹۴۰
- \*  
که: «آمد ز چین اندر ایران سپاه»  
ز خاقان چین، چند با او براند  
چو رزم آمدی پیش، رنجور بود<sup>۲</sup>  
سـیوم مـهر برزین خـزاد را  
خـزوران رهام با اندیان<sup>۳</sup>  
که بودند در رای هشیاری<sup>۴</sup>  
کجا زاولستان بدو بُد پای<sup>۵</sup>  
دگر دادبرزین آژنگ چهر<sup>۶</sup>  
خردمند و شایسته کارزار
- \*  
که تا گنج و لشگر بدارد نگاه  
همش فرّ و دین بود هم داد و مهر<sup>۷</sup>  
برادش را داد تخت و کلاه  
خردمند نرسی آزادچهر

۱ - لت دویم را گزارش نیست. ۲ - دستور بهرام «روزبه» بود.

۳ - یک: «چو» بهرام نادرست است... دو: از خزوران نیز بگونه خزروان در نبردهای هنگام نودر یاد شده بود.

۴ - هشیار بی، را هیچگونه گزارش نیست. ۵ - دادبرزین نامی ساختگی است.

۶ - یک: چون قارن نادرست است: قارن برزمهر. دو: دوباره نام دادبرزین می آید، این بار، او کسی دیگر است با نام شگفت آژنگ چهر

که هیچگاه در فرهنگ ایران پیشینه نداشته است. اما، افزاینده را برای پساوی برزمهر نیاز بدان بوده است!

\* - نمونه‌های هزار آورده‌اند، اما پیدا است که سه هزار درست است زیرا که باسی هزار سوار، نمی توان پنهانی لشگر راندن.

۷ - لت دویم را پیوند «که» باید.

از آن جایگه لشگر اندر کشید	سوی آذربادگان برکشید
*	
چو از پارس لشکر فراوان نبرد	چنین بود رای بزرگان و خرد <sup>۱</sup>
۳۵۹۵۰ که از جنگ بگریخت بهرام شاه	از آن سوی آذر کشیده ست راست <sup>۲</sup>
چو بهرام رخ سوی دریا نهاد	رسولی ز قیصر بیامد چو باد <sup>۳</sup>
به کاخیش نرسی فرود آورد	گرانمایه جایی چنانچون سزید <sup>۴</sup>
نشستند با، رایزن بخردان	بنزدیک نرسی، همه موبدان
سراسر، سخن شان بُد از شهریار	که داد، او بیاد، آن همه روزگار
سوی موبدان موبد آمد سپاه	به آگاه بودن ز بهرام شاه <sup>۵</sup>
۳۵۹۵۵ که بر ماهی رنج بپراکند	چرا هم ز لشکر نه گنج آگند <sup>۶</sup>
بهر جای زر، برفشانده می	هم ارج جوانی نداند همی
پراکنده شد، شهری و لشگری	همی جست، هر کس ره مهتری
کنون زو نداریم ما، آگهی	بما بازگردد بدی ار بهی <sup>۷</sup>
۳۵۹۶۰ از آن پس چو گفتارها شد کهن	بر این، برنهادند یکسر، سخن
ک: «ز ایران یکی مرد با آفرین	فرستند نزدیک خاقان چین
که: «بنشین ازین غارت و تاختن	ز هرگونه باید برانداختن <sup>۸</sup>
مگر بوم ایران بماند بجای	چو از خانه، آواره شد؛ کدخدای»
*	
چنین گفت نرسی که: «این روی نیست	مر این آب را، در جهان جوی نیست <sup>۹</sup>
۳۵۹۶۵ سلیح است و گنج است و مردان مرد	کز آتش بخنجر برآرند گرد <sup>۱۰</sup>
چو نومیدی آمد ز بهرام شاه	کجا، رفت، با خوارمایه سپاه <sup>۱۱</sup>

۱ - یک: پایتخت ساسانیان در تیسفون بود، نه پارس. **دو:** بزرگان را «خردان» باید! **سه:** رأی تازی را در گفتار فردوسی راه نیست. **چهار:** خالقی مطلق: «نزد بزرگان و خرد» که آن را نیز پیوند درست نیست.

۲ - آذربایجان را بر بنیاد نیاز آهنگ سخن به «آذر» برگردانده اند.

۳ - یک: بسوی آذربایجان رفته بود، نه بسوی دریا. **دو:** رسول بجای فرستاده.

۴ - «جای» را گرانمایه نشاید گفتن، پاژ نام گرانمایه ویژه مردمان است.

۵ - یک: سپاه نادرست است: «سپاهیان». **دو:** سپاهیان با بهرام رفته اند، و نشاید آنانرا در گفتار بنزد موبد موبدان کشانیدن.

۶ - سخن سخت در هم. **۷** - لت دویم را پیوند بالت نخست نیست.

۸ - یک: بنشین نادرست است: «دست بردار». **دو:** لت دویم بی گزارش است.

۹ - سخن برگرفته از شاهنامه است.

۱۰ - سلیح در کجا است؟ در تیسفون؟ یا نزد بهرام.

۱۱ - نومیدی آمد نادرست: «نومید شدیم».

گر اندیشه بد کنی بد رسد  
 شنیدند ایرانیان این سخن  
 که: «بهرام ز ایدر سپاهی ببرد  
 چو خاقان بیاید به ایران به جنگ»  
 سپاهی و نرسی نماند بجای  
 یکی چاره سازیم تا جای ما  
 یکی موبدی بود نامش، همای  
 ورا برگرزیدند، ایرانیان  
 نوشتند پس، نامه‌ای بنده‌وار  
 سر نامه گفتند: «ما بنده‌ایم  
 ز چیزی که باشد به ایران زمین  
 همان نیز با هدیه و باژ و ساو»  
 ۳۵۹۷۰

\*

بیامد از ایران، خجسته همای  
 پیام بزرگان بخاقان بداد  
 ازان جستن تیز بهرام شاه  
 به پیش گرانمایه خاقان بگفت  
 بترکان چنین گفت خاقان چنین  
 ۳۵۹۸۰

\*

که؟ آورد بی جنگ، ایران؛ بچنگ!  
 فرستاده را چیز بسیاری داد  
 یکی پاسخ نامه بنوشت و گفت  
 بدان باز، گشتیم همداستان  
 چو من با سپاه اندر آیم بمر و  
 ۳۵۹۸۵

۱ - یک: روی بهمگان بود و بخواننده بازگشت. دو: لت دوم نیز بی‌گزارش است.  
 ۲ - سخن را پیوند «چون» باید.  
 ۳ - لت دوم را پیوند درست بالت نخست نیست.  
 ۴ - یک: خاقان بایران آمده بود. دو: این بوم نادرست است: «بر بوم ما» «کشور ما».  
 ۵ - یک: بجز از سپاهیان و نرسی کسان دیگر نیز بودند! دو: زیر نئل ستور می‌کوبند، نه به پای!  
 ۶ - جای ما بماند، نادرست است، چون جای همواره برجای است! «کشور ما ویران نشود».  
 ۷ - سخن درست در رج ششم پسین می‌آید. ۸ - «همان»، با «نیز» یک سخن را می‌رساند، هدیه، همان باژ و ساو است.  
 ۹ - این سخن در رج دوم پیشین گذشت.  
 ۱۰ - یک: درم داد چینی نادرست است. دو: هنوز پاسخ نامه را نوشته است، نشاید بفرستاده «چیز» دادن.

<p>ابا آب، شیر، اندر آرم بجوی همان هدیه و ساو شیران رسد نخواهم که رنج آید از لشگرم»</p>	<p>به‌رای و به‌داد و به‌رنگ و به‌بوی بباشیم تا باژ ایران رسد به مرو آییم و زاستر نگذرم</p>	<p>۳۵۹۹۰</p>
*		
<p>کسی را نیامد ز بهرام، یاد کسی را نبند جای آرام و خواب<sup>۱</sup> طلایه نه بر دشت و نه راحله<sup>۲</sup> شب و روز ایمن نشسته ز جنگ<sup>۳</sup> ز دیر آمدن، دل پر از خشم داشت</p>	<p>چو آسوده شد، سر به خوردن نهاد به‌مرو اندرون بانگ چنگ و رباب سپاهش همه باره کرده یله شکار و می و مجلس و بانگ چنگ همی* باژ ایرانیان چشم داشت</p>	<p>۳۵۹۹۵</p>

## تاختن بهرام بر لشگر خاقان

و

### پیروز گشتن

<p>سپه را ز دشمن نگهدار بود سپه را ز دشمن نهان داشتی که خاقان به مرو است و چندان سپاه همه بی‌بنه هر یکی با دو اسپ شب و روز چون باد تازان به‌راه<sup>۴</sup> به آمل گذشت، از در اردبیل همی درد و رنج بزرگان کشید<sup>۵</sup> یکی رهنمون؛ پیش، پر کیمیا بروز و شب، گاه و بی‌گاه رفت<sup>۵</sup> بستیره‌شبان پاسبان داشتی نبودی بدان گونه، پزان تذرو</p>	<p>اُزان روی، بهرام، بیدار بود شب و روز، کارا گهان داشتی چو آگاهی آمد به بهرام‌شاه بیاورد لشگر ز آذرگشسپ قبا جوشن و ترک رومی کلاه همی تاخت لشگر، چو از کوه؛ سیل ز آمل بیامد بگ‌رگان کشید ز گ‌رگان بیامد بدشت نسا بکوه و بیابان و بیراه رفت بروز اندرون دیده‌بان داشتی بدینسان بیامد به نزدیک مرو</p>	<p>۳۶۰۰۰</p> <p>۳۶۰۰۵</p>
---	--	---------------------------

۱ - پیوند «از» باید از بانگ چنگ و رباب.

۲ - یک: کرده در لت نخست نادرست است «کردند». ۵: راحله را ندانستم چه پیوند با این سخن!

۳ - دوباره از بانگ چنگ یاد می‌شود. \* - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، و پیدا است که «سوی» درست است.

۴ - یک: ایرانیان هیچگاه ترک رومی بر سر ننهاندند! ۵: از تاختن در رج پسین یاد می‌شود.

۵ - درد و رنج بزرگان سپاه را که شب و روز می‌تاختند، تیمار می‌داشت. ۵ - سخن درباره‌ی روز و شب، در رج پسین می‌آید.

*	*
نوندی بیامد ز کار آگهان بتدبیر نخچیر کشمیهن است	که: «خاقان شب و روز، بی‌اندهان که دستورش از گهن اهریمن است» <sup>۱۰</sup>
*	*
۳۶۰۱۰ چو بهرام بشنید، زان شاد شد برآسود، روزی؛ بدان جایگاه به کشمیهن آمد بهنگام روز؛ همه گوش پر ناله بوق شد دهاده برآمد ز نخچیرگاه	همه رنج‌ها، بردلش؛ باد شد چو آسوده شد اسب و شاه و سپاه؛ چو برزد سر از کوه، گیتی فروز؛ همه چشم پر رنگ منجوق شد <sup>۱</sup> پرآواز شد گوش شاه و سپاه تو گفתי همی ژاله بارد ز ابر <sup>۲</sup> به دست خزوران گرفتار شد <sup>۳</sup> که گفתי همی تیر بارد ز ماه <sup>۴</sup> گرفتند و بستند بر پشت زین <sup>۵</sup> از آن خواب، آنگاه بیدار شد <sup>۶</sup> شد از تاختن چارپایان چو غرو <sup>۷</sup> بکشستند و از جنگیان بس نماند پس اندر همی تاخت بهرام تفت <sup>۸</sup> پس پشت او قارن پاریسی <sup>۹</sup> ببخشید چیز کسان بر سپاه <sup>۱۰</sup> همه کامکاری ز یزدان شناخت؛
۳۶۰۱۵ بدرید از آواز گوش هژبر چو خاقان ز نخچیر بیدار شد چنان شد ز خون خاک آوردگاه چو سید تن از نامداران چین چو خاقان چینی گرفتار شد	
۳۶۰۲۰ سپهد ز کشمیهن آمد به مرو به مرو اندر از چینیان، کس نماند هر آن کس کزیشان گریزان برفت بر این سان همی راند فرسنگ سی چو برگشت و آمد به نخچیرگاه ز پیروزی چین چو سر بر فراخت؛	
۳۶۰۲۵	

● - نمونه‌ها؛ ل: از کهل. س، لن، پ، لن: ۲: شب و روز، دستورش اهریمن است. ق: نه هنگامه شورش خاطر است! س، ق، س، ۲، لن، لی، ل ۳، پ، آ: انگرم آهرمنست (خالقی مطلق ۵۳۰-۶). پیدا است که سخن از شب و روز، در رج پیشین آمده بود، و دوباره نشاید آنرا بکار گرفتن، واژه‌های انگرم، و از کهل نیز در فرهنگ ایران شناخته نمی‌شوند. نخستین کس که این واژه را بگونه «ازگهن» آورد، علی رواقی است که آنرا با اشگهان پهلوی (که برابر با تنبل و بیکاره امروزیست) سنجید!

۱ - یک: همه گوش را کمبود است: «همه گوشها». دو: نیز چشم‌ها... سه: پر رنگ منجوق را گزارش نیست. این رج برداشت از لت دویم پسین است با سخنان نادرخور.

۲ - یک: هژبر اندر آن رزمگاه نبود که گوش بدرزد. دو: تو گفתי. سه: لت دویم برداشتی از لت دویم رج دویم پسین است.

۳ - از نخچیر بیدار شدن را گزارش نیست. ۴ - خاک خونین آوردگاه را چه همسانی با تیرباران از ماه؟

۵ - (چو) سید تن نادرست است.

۶ - سخن در لت دویم نیز مست است، زیرا «آنگاه» با «چو» در لت نخست یکی است.

۷ - چارپایان را «شدند» باید. ۸ - خورد نمی‌پذیرد که بهرام بتواند بدنبال یکایک گریزندگان بتازد!

۹ - یک: فرسنگ سی نادرست است: سی فرسنگ. دو: پیشتر در افزوده‌ها از «قارن برزمهر» یاد شده بود، و اکنون به «قارن پاریسی» دیگرگون شد. ۱۰ - سخن به «قارن پاریسی» بازمی‌گردد، باز آنکه افزاینده بهرام را خواهد گفت!

کجا داد بر نیک و بد دستگاه	که دارنده آفتاب است و ماه <sup>۱</sup>
بسیاسود در مرو بهرام گور	چو آسوده شد شاه و جنگی ستور <sup>۲</sup>
ز تیزی روانش مدارا گزید	دلش رای رزم بخارا گزید <sup>۳</sup>
به یک روز و یک شب به آموی شد	ز نخچیر و بازی جهانجوی شد <sup>۴</sup>
بیامد ز آموی یک پاس شب	گذر کرد بر آب و ریگ فرب <sup>۵</sup>
چو خورشید روی هوا کرد زرد	ببنداخت پیراهن لاژورد <sup>۶</sup>
زمانه شد از گرد چون پر چرخ	جهانجوی بگذشت بر مای و مرغ <sup>۷</sup>
همه لشکر ترک بر هم زدند	به بوم و به دشت آتش اندر زدند <sup>۸</sup>
ستاره همی دامن ماه جست	پدر بر پسر بر همی راه جست <sup>۹</sup>
ز ترکان هر آن کس که بُد پیشرو	ز پیران و خنجرگزاران نو <sup>۱۰</sup>
همه پیش بهرام رفتند خوار	پیاده پر از خون دل خاکسار <sup>۱۱</sup>
که: «شاهها ردا و بلنداختر!»	بر آزادگان جهان مهتر! <sup>۱۲</sup>
گر ای‌دونکه خاقان گنهکار گشت	ز عهد جهاندار بیزار گشت <sup>۱۳</sup>
به دست گرفتار شد ناگهان	چو بشکست پیمان شاه جهان <sup>۱۴</sup>
تو خون سر بی‌گناهان مریز	نه خوب آید از نامداران ستیز <sup>۱۵</sup>
گراز ماهی باز خواهی رواست	سر بی‌گناهان بریدن چراست؟ <sup>۱۶</sup>
همه مرد و زن بندگان توایم	به رزم اندر افکنندگان توایم <sup>۱۷</sup>

۱ - لت دویم سست می‌نماید. ۲ - سواران نیاسودند، و تنها ستوران آسودند؟

۳ - آن چه «مدارا» بود که همراه آهنگ جنگ بخارا بود؟

۴ - یک: از مرو تا آموی را بیک روز و شب نتوان پیمودن. ۵: با نخچیر و بازی کسی را جهانجوی نمی‌خوانند.

۵ - «از آموی یک پاش شب» را هیچ گزارش نیست.

۶ - یک: هوا را «را» باید: روی هوا را... ۵: «زرد کردن» شایسته خورشید نیست. ۶: پس از آمدن خورشید، و زرد کردن روی هوا، پیراهن لاژورد (شب) را بیفکند؟ چنین کار با رسیدن سپیده‌دم آغاز می‌شود. ۷ - زمانه؟ یا زمین؟ «چرخ» را با «مرغ» پساوانیست.

۸ - یک: ترک را «را» باید. ۵: بوم و دشت یکی است.

۹ - یک: تازه بامداد شده، و خورشید روی هوا را زرد کرده است پس چگونه از ستاره و ماه سخن می‌رود؟ ۵: «ستاره دامن ماه را جست» بی‌گزارش.

۱۰ - پیدا است که پیران و خنجرگزاران (= جوانان) نو را نمی‌توان در یک گروه نهادن، و از آنان با پیشرو یاد کردن.

۱۱ - پیاده و خاکسار را نمی‌توان با پر از خون دل همراه کردن: «پیاده و خاک رو و خونین دل».

۱۲ - یک: چون میان ردا و بلنداختر پیوند «و» آمده است. میان شاهها و ردا نیز این پیوند بایسته است. ۵: «اختر» را با «مهتر» پساوا نیست. ۱۳ - دنباله گفتار. ۱۴ - لت دویم دوباره گویی لت دویم رج پیشین است.

۱۵ - لت نخست از داستان سیندخت و سام برگرفته شده است:

«سر بیگناهان کابل چه کرد؟»

۱۶ - دوباره از سر بیگناهان یاد می‌شود، و نادرستی هر دو گفتار آنجا است که اگر بهرام سر بیگناهان را می‌برید، آنان چگونه بار یافتند، و با سر نبرده بهرام پند نیز می‌دهند!

۱۷ - آنان که سخن می‌گفتند، در میدان رزم، افکنده نشدند.

دل شاه بهرام زیشان بسوخت	به دست خرد چشم خشمش بدوخت <sup>۱</sup>
ز خون ریختن دست گردان بیست	پر اندیشه شد شاه یزدان پرست <sup>۲</sup>
چو مهر جهاندار پیوسته شد	دل مرد آشفته، آهسته شد؛ <sup>۳</sup>
بر شاه شد، مهتر مهتران	بپذرفت هر سال، باژ گران <sup>۴</sup>
ازین کار، چون کام او شد روا	ابا باژ بستد ز توران نوا <sup>۵</sup>
چو برگشت و آمد به شهر فرب	پراز رنگ رخسار و، پر خنده لب <sup>۶</sup>
برآسود یکچند و لشگر نراند	ز چین مهتران را، همه؛ پیش خواند
برآورد میلی، ز سنگ و ز گچ	که کس را به ایران ز ترک و خلج
نباشد گذر، جز بفرمان شاه	همان نیز جیهون، میانجی براه
به لشکر یکی مرد بُد شمر نام	خردمند و با گوهر و رای و کام <sup>۷</sup>
مر او را به توران زمین شاه کرد	سر تخت او افسر ماه کرد <sup>۸</sup>
همان تاج زرینش بر سر نهاد	همه شهر توران بدو گشت شاد <sup>۹</sup>
چو شد کار توران زمین ساخته	دل شاه، ز اندیشه پرداخته
بفرمود تا پیش او شد دبیر	قلم خواست با مشک و چینی حریر
بنرسی یکی نامه فرمود شاه	ز پیکار توران و کار سپاه
*	
سر نامه بود آفرین نهان	ازین بنده بر کردگار جهان <sup>۱۰</sup>
خداوند پیروزی و دستگاه	خداوند بهرام و کیوان و ماه
خداوند گردنده چرخ بلند	خداوند ارمنده خاک نژند <sup>۱۱</sup>
بزرگی و خردی به پیمان او است	همه بودنی زیر فرمان او است <sup>۱۲</sup>
نوشتم یکی نامه از مرز چین	ببزد برادر، به ایرانزمین
ببزد بزرگان ایرانیان	نوشتم همین نامه بر پرنیان <sup>۱۳</sup>

۱ - یک: زیشان نادرست است: «بر ایشان». دو: لت دویم نیز بی‌گزارش است.

۲ - دست گردان را بستن نادرست است: «دست بازداشت».

۴ - مهتر مهتران که بود؟

۵ - از این کار یا از آن کار نادرست است: «بر این کار». اما در نمونه‌ها همان دو گونه یاد شده، آمده است.

۶ - پیشتر از ریگ فرب نزدیک آموی یاد شده بود، و اکنون «ریگ» به «شهر» گردید... که در رج آینده

۷ - این نام تازی نیز یکی از ریشخندها است که افزایشندگان، آورده‌اند. ۸ - لت دویم نادرخور است.

۹ - دنباله گفتار. ۱۰ - آفرین نهان را گزارش نیست.

۱۱ - ارمنده راهیچ گزارش نیست. افزایشندگان آنرا بجای «آرمیده»، برابر «گردنده» ساخته و پرداخته‌اند.

۱۲ - خردی و بزرگی هرکس و البته بخود او است.

۱۳ - یک: بزرگان ایرانیان نادرست است: «بزرگان ایران». دو: لت دویم سخت سست است.

\*

ازین جنگجویان بسباید شنید<sup>۱</sup>  
 ز گردش به قیر اندر، اندوده چهر  
 سر بخت بیدادگر شد نگون  
 از او چرخ گردنده بیزار شد  
 جگر خسته و دیدگان پر ز خون  
 زبان چرب و دلها پراز خون گرم  
 براه آمده است، آنکه بیراه بود  
 بیایم بکام دل نیکخواه

هر آن کس که او رزم خاقان ندید  
 سپه بود چندان که گفتی سپهر  
 همه مرز شد همچو دریای خون  
 بر رزم اندرون او گرفتار شد  
 کنون بسته آوردمش بر هیون  
 همه گردن سرکشان گشت نرم  
 پذیرفت باز، آنکه بدخواه بود  
 کنون از پس نامه، من با سپاه

۳۶۰۶۵

۳۶۰۷۰

\*

برفتند چون ابر غزان ز جای  
 ز شادی دل پادشا برمدید<sup>۲</sup>  
 هر آن کس که بود از یلان جنگجوی<sup>۳</sup>  
 نهادند هر کس باواز گوش\*  
 همی بود پیچان، ز بهر گناه<sup>۴</sup>  
 همه دل هراسان ز هرید شدند<sup>۴</sup>  
 ببرد دل از راه گیهان خدیو<sup>۵</sup>  
 که یزدان گشاید در آسمان؟<sup>۶</sup>  
 هم از رای داننده مرد خرد<sup>۷</sup>  
 همین پوزش ما بسباید نوشت<sup>۸</sup>  
 ببخشند مگر، نامبردار شاه»]

هیونان کفک افکن بادپای  
 چو نامه بتزدیک نرسی رسید  
 بشد موید مویدان پیش اوی  
 بشادی برآمد ز ایران خروش  
 [دل نامداران ز تشویر شاه  
 به پوزش به نزدیک موید شدند  
 ک: «ز اندیشه کز و فرمان دیو  
 بدان مایه لشگر که برد، این گمان  
 شگفتی ست این کز گمان بگذرد  
 چوپاسخ شود نامه بر خوب و زشت  
 [که گر چند رفت از بزرگان گناه

۳۶۰۷۵

۳۶۰۸۰

۱ - هشت رج افزوده که سست می نماید. ۲ - نرسی پادشاه ایران نبود.

۳ - پیوند درست میان لت دویم با لت نخست نیست. \* - گوش باواز رسیدن بهرام شدند.

○ - این رج با رج ششم پسین با دوباره گویی های پساوا و گفتار سست است، و چنین می نماید که هر دو رج، در یک رج اینچنین بوده است:

#### دل نامداران ایران ز شاه همی بود لرزان، ز بیم گناه

۴ - یک: چرا بایستشان بتزدیک موید رفتن. دو: «موید» را با «هیرید» پساوا نیست. سه: چرا از هیرید (که پاژنام آموزگار دینی بوده است) هراسان شدند؟ ۵ - بیچاره هیرید، که هیچ گناه اندر آن کار (نامه نوشتن ایرانیان به خاقان) نداشت.

۶ - یک: چه کس لشگر برد؟ بایستی روشن باشد که: «بدان مایه لشگر که بهرام بردن». دو: لت دویم را پیوند درست با لت نخست نیست. ۷ - سخن درهم ریخته بی گزارش.

۸ - یک: «نامه پاسخ شود» نادرست است: «چون پاسخ نامه را نویسند»، یا «چون بنامه پاسخ دهند...». دو: بر خوب و زشت را نیز گزارش و پیوند نیست.

بپذیرفت نرسی که آیدون کنم □	که کین از دل شاه بیرون کنم!
*	
۳۶۰۸۵ پس آن نامه را زود پاسخ نوشت که: «ایرانیان از پی درد و رنج گرفتند خاقان چین را پناه نه از دشمنی بُد، نه از درد و کین	پدیدار کرد اندرو • خوب و زشت همان از پی بوم و فرزند و گنج بنومیدی از، نامبردار شاه نه بر شاه بوده است کس را گزین»
*	
۳۶۰۹۰ یکی مهتری، نام او؛ بُرزمهر بیامد بنزدیک شاه جهان ز گرفتار او شاه خشنود گشت چغانی و چگلی و بلخی ردان برفتند با باژ و برسَم به دست که: «ما شاه را یکسره بنده ایم همان نیز هر سال با باژ و ساو	بدان رفتن راه، بگشاد چهر همه رازها برگشاد از نهان چنین، آتش تیز، بی دود گشت بخاری و ز غرجگان موبدان <sup>۱</sup> نیایش کنان پیش آتش پرست <sup>۲</sup> همان باژ را گردن افکنده ایم <sup>۳</sup> به درگه شدی هرکه بودیش تاو <sup>۴</sup>
*	
۳۶۰۹۵ چو شد ساخته کار آتشکده بیامد سوی آذرآبادگان پرستندگان پیش آذر شدند پرستندگان را ببخشید چیز خرامان بیامد به شهر ستخر برآکنده از چرم گاوان و میش	همان جای نوروز و جشن سده <sup>۵</sup> خود و نامداران و آزادگان <sup>۶</sup> همه موبدان دست بر سر شدند <sup>۷</sup> وز آتشکده روی بنهاد تیز <sup>۸</sup> که شاهنشهان را بدان بود فخر <sup>۹</sup> که بر پشت پیلان همی راند پیش <sup>۱۰</sup>

- - ... چنان کنم که کین... ● - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما پیدا است که «اندر آن» درست است.
- ۱ - یک: پس از پیروزی بهرام، این کسان کیستند، که چنین گفتار ناشایست از آنان یاد می‌شود؟ دو: چغانیان، بلخیان، بخاریان همه ایرانی بوده‌اند، که آنانرا کنار چگلی و غرجگان می‌نهند...
- ۲ - یک: و بنزد آتش پرستان می‌فرستند! دو: برسَم را توان بدست گرفتن، اما «باژ» (خواندنی) است و نشاید آنرا بدست گرفتن!!
- ۳ - بیشتر در میدان نبرد چنین شده بود.
- ۴ - لت دویم نادرخور است... هنوز سال بر آن داستان نگذشته است که کنش «شدی» را بکار گیرند.
- ۵ - یک: در میان راه، چگونه کار آتشکده (ساخته) شد؟ دو: لت دویم نیز نادرست است: کاخ نوروز و کاخ سده.
- ۶ - یک: بیامد نادرست است: برفت. دو: خود و نامداران نادرست است. سه: و کنش بیامد برای گروه نادرخور!
- ۷ - یک: (خود و نامداران) پرستندگان بودند؟ دو: موبدان را چرا بایستی پس از پیروزی دست بر سر شدن؟
- ۸ - یک: پرستندگان، از (خود و نامداران) روی به موبدان آتشکده کرد. دو: روی بکجا تیز نهاد؟
- ۹ - یک: که بیدرنگ خرامان شد!... دو: پایتخت بهرام تیسفون بود، و افزایشگان همه جا فخر را برای پساوای استخر می‌آوردند.
- ۱۰ - یک: «گاو» را «میشان» باید. اما افزایشده را رای بر آن بوده است که از گاو میش یاد کند! دو: چه چیز را برا کند؟ سه: لت دویم را

هزار و سد و شست قنطار بود	درم بود ازو نیز و دینار بود <sup>۱</sup>
که بر پهلوی موبد پارسی.	همی نام بردیش پیداوسی <sup>۲</sup>
بیاورد پس مشک‌های ادیم	بگسترد و شادان بر او ریخت سیم <sup>۳</sup>
به ره بر هر آن پل که ویران بدید	رباطی که از کاروانان شنید <sup>۴</sup>
ز گیتی دگر هر که درویش بود	اگر نانش از کوشش خویش بود <sup>۵</sup>
سدیگر به کپان بسختید سیم	زن بسیوه و کبودکان یتیم <sup>۶</sup>
چهارم هر آن پیر کز کارکرد	فرو ماند و ز روز ننگ و نبرد <sup>۷</sup>
به پنجم هر آن کس که بُد با نژاد	توانگر نکردی ازو هیچ یاد <sup>۸</sup>
ششم هر که آمد ز راه دراز	همی داشت درویشی خویش راز <sup>۹</sup>
بدیشان ببخشید چندین درم	نبُد شاه روزی ز بخشش دژم <sup>۱۰</sup>
غنیمت همه بهر لشکر نهاد	نیامدش از آکندن گنج یاد <sup>۱۱</sup>
بفرمود پس تاج خاقان چین	که پیش آورد مردم پاک‌دین <sup>۱۲</sup>
گهرها که بود اندرو آزده	بکنندند و دیوار آتشکده <sup>۱۳</sup>
به زر و به گوهر بیاراستند	سرخ تخت آذر بیاراستند <sup>۱۴</sup>

→ گزارش و پیوند نیست.

- ۱ - یک: نیز این رج را پیوند (که بر آنها) باید. دو: (قنطار) چه میزان است؟ میزان سنجش در ایران «من» و «خروار» بوده است. سه: لت دویم سخت نادرخور است.
- ۲ - افزاینده، (قنطار) را گزارش کرد و آن چنانست که تنها موبد پارسی (؟) نام آنرا می‌دانسته و (پیداوسی) اش خوانده است! چگونه شاید که یک میزان سنجش ایرانی را، ایرانیان ندانند، و تنها موبد پارسی آنرا بدانند؟
- ۳ - مگر مشک را می‌توان از چیزی دیگر بجز، پوست جانوران (= ادیم تازی) فراهم آوردن؟ که اینجا از (مشک‌های ادیم) نام می‌رود!
- ۴ - یک: «کاروانان» نادرست است: «کاروانیان». دو: سخن را پایان نیست.
- ۵ - یک: «دگر» در لت نخست ناکارآمد است. دو: همه مردمان نان از کوشش خویش می‌خورند.
- ۶ - «بسختید» نادرست است: «بسخت» یا «بسنجید»! اما در نمونه‌ها، همه چنین آمده است، مگر در ل ۲ و ب که ببخشید آورده‌اند که آن نیز نادرست است زیرا با «کیان» بایستی سنجیدن!
- ۷ - یک: فروماند نادرست است: «فرومانده بود». دو: روز ننگ و نبرد را چه پیوند با سخن است؟ افزاینده خواسته است بگوید: «سپاهی که از جنگ وامانده بود».
- ۸ - یک: به پنجم نادرست است: «پنجمین». دو: لت دوم را پیوند «و» باید.
- ۹ - یک: آمد نادرست است: «آمده بود». دو: روشن نیست که هر کس که از راه دراز آید، درویش بوده باشد.
- ۱۰ - یک: در یک سخن از سنجیدن با کیان یاد شد، و در این گفتار از «چندین درم»! درست آنستکه «درم» آید! دو: لت دویم نیز سست می‌نماید و بجای روزی «هیچگاه» باید.
- ۱۱ - یک: اگر «غنیمت» را همه بهر لشکر نهاد، پس آن درم را که در راه بخشیده بود، از کجا آورده بود؟ دو: بهرام که بهنگام رفتن بخراسان، با خویش درم نبرده بود!
- ۱۲ - لت دویم درهم است: «را، پاک‌دینان» پیش آورند.
- ۱۳ - یک: لت نخست را پیوند درست نیست: «گوهرها که بر آن آزده بودند». دو: لت دویم را نیز در پایان «را» باید.
- ۱۴ - یک: روشن نیست که زر و گوهری را که با آن دیوار آتشکده را آراستند، همان گوهر تاج خاقان است. دو: گیریم که گوهرهای تاج را بکنند، و دیوار آتشکده را با آن آراستند. باری، زری که همراه گوهر است از کجا آمد؟... اگر زر تاج بود، بهتر نمی‌نمود؟ که آنرا با گوهرهایش بدیوار آویزند! سه: از آرایش دیوار آتشکده سخن رفت، و اینجا از سر تخت آذر یاد می‌شود! و تخت را «سر» نیست. چهار: و آتشکده را تخت نیست... یک آتشدان در میان آن است که همه گرد آن می‌ایستند!

که نرسی در او\* بود با رهنمون  
بزرگان ایران و گنداوران  
درفش دل افروز و چندان سپاه  
بزرگان و هم موبد سرفراز

۳۶۱۱۵ ← وز آن جایگه شد سوی تیسفون  
پذیره شدندش همه مهتران  
چو نرسی بدید آن سر تاج شاه  
پیاده شد و برد پیشش نماز

\*

همی رانند، دستش گرفته بدست؛  
بزرگان به پیش اندرون، با کمر<sup>۱</sup>  
در تنگ زندان گشادند باز<sup>۲</sup>  
دل غمگنان از غم آزاد شد  
ز بهر بزرگان یکی سور کرد<sup>۳</sup>  
همه خلعت مهتری یافتی<sup>۴</sup>

بفرمود بهرام تا بر نشست  
بیامد، نشست از بر تخت زر  
ببخشید گنجی به مرد نیاز  
زمانه پر از رامش و داد شد  
ز هر کشوری رنج و غم دور کرد  
بدان سور هر کس که بشتافتی

۳۶۱۲۰

## نامه بهرام به کارگزاران کشور

و

### بخشیدن باژ

نویسنده را پیش بنشاختند  
یکی نامه بنوشت، شادان؛ بمهر  
برآن؛ کاو، روان را بشادی بشست  
به رنج تن، از مردمی، مایه کرد  
خرد جست و با مرد دانا بساخت  
نیاید نکوید در بدخوی<sup>۵</sup>  
سرافراز و جنگی سواران من؛<sup>۶</sup>

۳۶۱۲۵ سیوم روز، بزمِ ردان ساختند  
بمی خوردن اندر، چو بگشاد چهر  
سر نامه کرد آفرین از نخست  
خرد بر دل خویش پیرایه کرد  
همه نیکویها ز یزدان شناخت  
بدانید ک: «ز داد جز نیکوی  
[هرآنکس، که از کارداران من

۳۶۱۳۰

\* - «آن» درست می‌نماید.

۱ - پیش را «اندرون» نیست.

۲ - مرد نیاز را گزارش نیست: «مردمان نیازمند».

۳ - سخن درست در رج پیشین آمده است.

۴ - سور برای «بزرگان» بود، یا برای «هر کس»؟

۵ - روی سخن بشنونندگان برگشت.

○ - این رج برج پسین پیوسته است، باژگونه است، و چنان می‌نماید که اگر کسی از کارداران بهرام گله‌مند (شاکبی) باشد، او را بدار می‌کشند، یا بزدان می‌افکنند، یا پیکرش را بر خاک رها می‌کنند! نمونه‌ها نیز نزدیک بیکدیگر است، اندیشه مرا رهنمون می‌شود که گفتار فردوسی چنین بوده است:

سرافراز جنگی سواران من؛  
اگر کشته بر خاک، افکنده خوار

اگر هیچ، از کارداران من  
کسی نالد، او را بود چاه و دار!

- ۳۶۱۳۵ [بنالد، نبیند بجز چاه و دار  
بکوشید، تا رنج‌ها؛ کم کنید  
که گیتی نپاید، نماند بکس  
بدین گیتی اندر نشانه منم  
که چندان سپه کرد، آهنگ من  
از ایدر برفتم به اندک سپاه  
یکی نامداری چو خاقان چین  
به دست من اندر، گرفتار شد  
مرا کرد پیروز، یزدان پاک  
جز از بندگی پیشه من مباد  
نخواهم خراج از جهان، هفت سال  
به هر کرداری و خودکامه‌ای  
که: «از زبردستان جز از رسم و داد  
هر آنکس که درویش باشد بشهر  
فرستید نزدیک ما، نامشان  
دگر هر که هستند پهلونژاد  
هم از گنج ما بی‌نیازی دهید  
کسی را که فام است و، دستش تهی است  
هم از گنج ماشان، بتوزید فام  
ز یزدان بخواهید تا هم چنین
- ۳۶۱۴۰  
۳۶۱۴۵  
۳۶۱۵۰
- \*
- ۳۶۱۵۵ بدین مهر ما، شادمانی کنید  
همان بندگان را مدارید خوار  
کسی که ش بود مایه سنگ آن  
بدانش روان را توانگر کنید
- \*
- بی‌آزار باشید و یزدان پرست
- ز چیز کسان دور دارید دست
- اگر کشته بر خاک، افکنده خوار  
دل غمگنان، شاد و بی‌غم کنید  
بی‌آزاری و داد جوید و بس  
سر راستی را بهانه منم  
هم؛ آهنگ این نامدار انجمن  
شدند آنکه بدخواه بُد، نیکخواه  
جهاندار با تاج و تخت و نگین  
سر بخت ترکان، نگونسار شد  
سر دشمنان اندر آمد بخاک  
جز از راست اندیشه من مباد  
اگر زبردستی بود گر همال<sup>۱</sup>  
نوشتند بر پهلوی نامه‌ای<sup>۱</sup>  
نرانید و از بد نگیرید یاد<sup>۲</sup>  
که از روز شادی نباشدش بهر؛  
برآریم زان آرزو، کام‌شان  
که گیرند از رفتن چیز، یاد<sup>۳</sup>  
خردمند را سرفرازی دهید<sup>۴</sup>  
بهر کار، بی‌ارج و بی‌فرهی است  
بدیوان‌هاشان، نویسید نام  
دل ما بدارد بآیین و دین
- ۱ - سخن از نوشتن نامه، دوباره می‌آید.  
۲ - سخن سست و بی‌پیوند است.  
۳ - لت دویم سست است.  
۴ - پهلونژاد را؟ یا خردمند را؟  
۵ - «همان» در لت نخست با «هم» در لت دویم ناهمخوان است.  
۶ - خرد را با تن پیوند نیست.

پی و بیخ و پیوند بد، برکنید!  
 روان را به مهرش گروگان کنید  
 هم آن بزرگان پرمایگان<sup>۱</sup>  
 وز اندازه کهری برگذشت<sup>۲</sup>  
 سبک باز گردد سوی کهری<sup>۳</sup>  
 هر آن کس که هست از شما بی نیاز<sup>۴</sup>  
 دل و پشت خواهندگان مشکیند<sup>۵</sup>  
 بدان چیز نزدیک باشد گزند<sup>۶</sup>  
 که از مردمی باشدش تار و پود»

بکوشید و پیمان ما مشکیند  
 به یزدان پناهید و فرمان کنید  
 مجوید آزار همسایگان  
 هر آن کس که ناچیز بُد چیره گشت  
 بزرگش مخوانید کان برتری  
 زدرویش چیزی مدارید باز  
 به پاکان گرایید و نیکی کنید  
 هر آن چیز کان دور گشت از پسند  
 ز دارنده بر جان آن کس درود

۳۶۱۶۰

۳۶۱۶۵

\*

سر خامه را کرد مُشکین، دبیر  
 «دل داد و داننده خوب و زشت  
 شهنشاه بخشنده بهرام گور!»  
 خردمند و دانا و جنگی سران

چو اندر نوشتند چینی حریر  
 به عنوان برش، «شاه گیتی» نوشت؛  
 خداوند بخشایش و فرّ و زور  
 سویی مرزبانان و فرمانبران

\*

همی رفت با نامه رهنمون  
 به هر نامداری و هر مهتری  
 که ما را، شهی هست، یزدان شناس  
 بهر کشور از خانه بیرون شدند<sup>۷</sup>  
 بر آن دادگر شهریار جهان<sup>۸</sup>  
 می و رود و رامشگران خواستند<sup>۹</sup>  
 دگر نیمه زو کار کردن بُدی<sup>۱۰</sup>

بهر سو نوند و سوار و هیون  
 ببردند نامه، به هر کشوری  
 همی گفت هر کس که: «یزدان سپاس  
 زن و مرد و کودک بهامون شدند  
 همی خواندند آفرین نهران  
 از آنپس به خوردن بیاراستند  
 یکی نیمه از روز خوردن بُدی

۳۶۱۷۰

۳۶۱۷۵

۱ - لت دویم نادرخور است.

۲ - از اندازه کهری برگزشتن را گزارش نیست: «از کهری خود را برتر کشید».

۳ - دنباله همان گفتار.

۴ - در گفتار درست شاهنامه چنین آمده بود: «بیزدان پناهید و...»

۵ - دور از پسند که گشت؟ بسا چیزها، که نزد برخی خوار است و نزد دیگر پسندیده و ارجمند.

۶ - بهر کشور، نادرست است، زن و مرد و کودک بهامون رفتند...

۷ - تا آفرین نهران بخوانند؟ آفرین نهران را در خانه نیز توان خواندن.

۸ - این رج برداشت از این گفتار شاهنامه در پایان روزگار بهرام است:

چنین داد پاسخ که: تا نیمروز

که بالا کشد تاج گیتی فروز

نباید برآسود از کشت و ورز

ز بی ارج مردم، مجوید، ارز





که: «شادان بدی تا بگردد سپهر»

بر او آفرین کرد موبد به مهر

\*

بـران نامور پیشگاهش نشاند  
فرستاده را خواند پیش مهان  
سخنگوی و بادانش و یادگیر  
بر تخت شاهی به زانو نشست  
بـر تخت پیروزه بنشاختش  
ز دیدار این مرز ناگشته سیر  
به گیتی مرا همچو انباز داشت  
ترا بودن ایدر بی اندازه شد  
وز آواز توروز فرخ نهمیم»  
که: «بی تو مبادا زمان و زمین  
ز گفـت خـردمند رامش برد  
بداندیش راروز تاریکتر  
که هم مهتر و شاه و هم بهتری  
بـر آیین شاهان پیروزگر  
بـر هوشمندان تویی کدخدای  
مییناد گردون میان تو سست  
گهر ساخته هرگز که بیند به زر  
همان چاکر شاه را چاکرم  
که جاوید باد این سر تاج و گاه  
بـپرسم ز دانندگان تو نیز»  
سخنگوی را بیش تر آب روی»  
بشـد پیش با مهتران و ردان  
به هر دانشی بر توانا بُدند  
سخنهای قیصر به موبد بگفت  
چه چیز آنکه خوانی همی اندرون  
جز این نیز نامش ندانی همی  
همان بی کرانه چه و خوار کیست  
مر او را به هر جای فرمان بود»

سپهد فرستاده را پیش خواند  
چو بشنید بیدار شاه جهان  
بیامد جهان دیده دانای پیر  
به کش کرده دست و سر افکنده پست  
بـپرسید بـهرام و بنواختش  
بدو گفت ک: «ایدر بماندی تو دیر  
مرا رزم خاقان ز تو بازداشت  
کنون روزگار توام تازه شد  
سخن هرچه گویی تو پاسخ دهیم  
فرستاده پیر کرد آفرین  
هر آن پادشاهی که دارد خرد  
به یزدان خردمند نزدیکتر  
تو بر مهتران جهان مهتری  
ترا دانش و هوش و داد است و فر  
همانت خرد هست و پاکیزه رای  
که جاوید بادی تن و جان درست  
زیانت ترازوست و گفـتن گهر  
اگر چه فرستاده قیصرم  
درودی رسانم ز قیصر به شاه  
أ دیگر که فرمود تا هفت چیز  
بدو گفت شاه «این سخنها بگویی  
بـفرمود تا موبد موبدان  
بشد موبد و هر که دانا بُدند  
سخنگوی بگشاد راز از نهفت  
به موبد چنین گفت ک: «ای رهنمون  
دگر آنکه بیرونش خوانی همی  
ز بر چیست این مهتر و زیر چیست  
چه چیز آنکه نامش فراوان بود

۳۶۲۱۵

۳۶۲۲۰

۳۶۲۲۵

۳۶۲۳۰

۳۶۲۳۵

۳۶۲۴۰

- چنین گفت موبد به فرزانه مرد  
 مر این را که گفتی تو پاسخ یکی ست  
 برون آسمان و درونش هواست  
 همان بی‌کران در جهان ایزد است  
 ۳۶۲۴۵
- زَبَر چون بهشت است و دوزخ به زیر  
 دگر آنکه بسیار نامش بود  
 خرد دارد ای پیر بسیار نام  
 یکی مهر خوانند و دیگر وفا  
 ۳۶۲۵۰
- زبان‌آوری راستی خواندش  
 گهی بربار و گهی رازدار  
 پراکنده این است نام خرد  
 تو چیزی بدان کز خرد برتر است  
 خرد جوید آکنده راز جهان  
 دگر آنکه دارد جهاندار خوار  
 ۳۶۲۵۵
- ستاره‌ست رخشان ز چرخ بلند  
 بلند آسمان را که فرسنگ نیست  
 همی خوارگیری شمار ورا  
 کسی کاو بیند ز پرتاب تیر  
 ۳۶۲۶۰
- ستاره همی بشمرد ز آسمان  
 من این دانم ار هست پاسخ جز این  
 سخن‌دان قیصر چو پاسخ شنید  
 به بهرام گفت: «ای جهاندار شاه  
 که گیتی سراسر به فرمان تست  
 پسند بزرگان فرخ‌نژاد  
 ۳۶۲۶۵
- همان نیز دستورت از موبدان  
 همه فیلسوفان ورا بنده‌اند  
 چو بهرام بشنید شادی نمود  
 به موبد درم داد ده بدره نیز  
 ۳۶۲۷۰
- آزان جا خرامان بیامد به در  
 فرستاده قیصر نامدار
- که: «مشتاب وز راه داشتن مگرد  
 سخن در درون و برون اندکی ست  
 زَبَر فرّ یزدان فرمانرواست  
 اگر تاب‌گیری به دانش بد است  
 بد آنرا که باشد به یزدان دلیر  
 رونده به هر جای کامش بود  
 رساند خرد پادشا را به کام  
 خرد دور شد درد ماند و جفا  
 بلندختری زیرکی دانش  
 که باشد سخن نزد او پایدار  
 از اندازه‌ها نام او بگذرد  
 خرد بر همه نیکوی‌ها سر است  
 که چشم سر ما نیند نهان  
 به هر دانش از کرده کردگار  
 که بینا شمارش نداند که چند  
 کسی را بدو راه و آهنک نیست  
 همان گگردش روزگار ورا  
 بماند شگفت اندرو تیزویر  
 ازین خوارتر چیست ای شادمان  
 فراخ است رای جهان آفرین»  
 زمین را ببوسید و فرمان گزید  
 ز یزدان بر این بر فزونی مخواه  
 سر سرکشان زیر پیمان تست  
 ندارد جهان چون تو شاهی به یاد  
 به دانش فزون است از بخردان  
 به دانایی او سر افکنده‌اند»  
 به دلش اندرون روشنایی فزود  
 همان جامه و اسپ و بسیار چیز  
 خرد یافته موبد پرهیز  
 سوی خانه رفت از بر شهریار

شهنشاه بر تخت زرین نشست  
 خرد یافته موبد پرگهر  
 سخن‌ها ز هر گونه کردند یاد  
 که: «ای مرد هشیار بی‌یار و جفت  
 که بر کرده‌ او نباید گریست  
 که از کردنش مرد گردد بلند؟»  
 همیشه بزرگ و توانا بود  
 به هر نیکی‌ای ناسزاوارتر  
 شنیدی مگر پاسخ راستان»  
 بیندیش و ماهی به خشکی مبر»  
 سخن‌ها ز دانش توان یاد کرد  
 که از دانش افزون شود آبروی»  
 کز اندیشه با زیب گردد سخن  
 چنان دان که مرگش زیانکارتر  
 چو زاید بد و نیک تن مرگ راست  
 خرد را میانجی کن اندر میان»  
 سخن‌های او سودمند آمدش  
 بدو گفت: «فرخنده ایران زمین  
 چو موبد بر او بر نشیند همی  
 به موبد ز هر مهتری برتری  
 که دستور تو بر جهان پادشاست»  
 دلش تازه شد چون گل اندر بهار  
 شب آمد برآمد درفش سیاه  
 به انبر بیالود خورشید روی  
 سر خفته از خواب بیدار کرد  
 سر شاه گیتی سبک شد ز خواب  
 نشست از بر تخت خود شهریار  
 فرستاده را پیش او خواستند  
 ز دینار گنجی که بردند نام  
 فزون گشت ز اندیشه تیزویر

چو خورشید بر چرخ بنمود دست  
 فرستاده قیصر آمد به در  
 به پیش شهنشاه رفتند شاد  
 فرستاده را موبد شاه گفت  
 ز گیتی زیانکارتر کار چیست؟  
 چه دانی تو اندر جهان سودمند  
 فرستاده گفت: «آنکه دانا بود  
 تن مرد نادان ز گل خوارتر  
 ز نادان و دانا زدی داستان  
 بدو گفت موبد که: «نیکو نگر  
 فرستاده گفت: «ای پسندیده مرد  
 تو این گر دگرگونه دانی بگوی  
 بدو گفت موبد که: «اندیشه کن  
 ز گیتی هر آن کاو بی‌آزارتر  
 به مرگ بدان شاد باشی رواست  
 ازین سودمندی بود زان زیان  
 چو بشنید رومی پسند آمدش  
 بخندید و بر شاه کرد آفرین  
 که تخت شهنشاه بسیند همی  
 به دانش جهان را بلند افسری  
 اگر باز خواهی ز قیصر رواست  
 ز گفتار او شاد شد شهریار  
 برون شد فرستاده از پیش شاه  
 بدید آمد آن چادر مشکبوی  
 شکلیا نبُد گنبد تیزگرد  
 درفش‌ی بزد چشمه آفتاب  
 در بار بگشاد سالار بار  
 بفرمود تا خلعت آراستند  
 ز سیمین و زرین و اسپ و ستام  
 ز دینار و گوهر ز مشک و ابیر

۳۶۲۷۵

۳۶۲۸۰

۳۶۲۸۵

۳۶۲۹۰

۳۶۲۹۵

۳۶۳۰۰

## گماشتن بهرام مرزبانان را

بر

## استانها

(بازگشتن بشیوه پادشاهی کیانی و اشکانی)

دلش گشت پیچان ز کار سپاه  
 بشد با یکی نامدار انجمن  
 آبر پهلوانان پرخاشخر  
 گرانمایه را کشور و تاج و گاه  
 وز او شادمانه، کهنان و مهران  
 به ندادن چیز و گفتار سرد<sup>۱</sup>

چو از کار رومی بپردخت شاه  
 بفرمود تا موبد رایزن ←  
 ببخشید روی زمین سربسر  
 درم داد و اسپ و نگین و کلاه  
 پر از راستی کرد یکسر جهان  
 هر آنکس که بیداد بُد، دور کرد

۳۶۳۰۵

\*

که: «ای پر هنر پاک دل بخردان  
 ز کردار شاهان بیداد و داد<sup>۲</sup>  
 تهی ماند و هم تن، ز آرام و ناز<sup>۳</sup>  
 دل نیکمردان به دو نیم بود  
 کسی را نبُد کوشش ایزدی  
 پر از غم، دل مردم پارسا  
 بریده دل از بیم گیهان خدیو<sup>۴</sup>  
 در دانش و کوشش بخردی!  
 که پیدا شود زو همه کز و راست

اُزان پس چنین گفت با موبدان  
 جهان را ز هر گونه دارید یاد؛  
 بسی دست شاهان، ز بیداد و آز  
 جهان از بداندیش پُر بیم بود  
 همه دست برده به کار بدی  
 نبُد بر زن و زاده، کس پادشا  
 به هر جای گستردن دست دیو  
 سر نیکویها و دست بدی!  
 همه پاک در گردن پادشا است

۳۶۳۱۰

۳۶۳۱۵

\*

نبُد پاک و دانا و یزدان پرست؛  
 که روشن دلش، زنگ آهن گرفت  
 چه؟ کردند کز دیو جستند راه  
 به آب خرد، جان تیره نشست

پدر گر به بیداد یازید دست  
 مدارید کردار او، بس شگفت  
 ببینید تا جمّ و کاووس شاه  
 پدر همچنان راه ایشان بجُست

۳۶۳۲۰

۳ - دست را آزر نباشد.

۲ - وابسته به رج پسین.

۱ - با «ندادن چیز» کس، دور نمی شود.

۴ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.

فراوان ز تُندیش بی جان شدند  
همی آفرینی نیابد ز کس  
مبادا که پیچد روانش ز کین<sup>۱</sup>

همه زیردستانش پیچان شدند  
کنون رفت و زو نام بد ماند و بس  
ز ماباد بر جان او، آفرین؛

\*

به مینو کشد بی گمان راه او<sup>۲</sup>  
که نیرو دهد آشکار و نهان  
ز خاک سیه مشکِ سارا کنیم  
نگیرد ستمدیده‌ای دامنم

کنون بر نشستم بر گاه او  
همی خواهم از کردگار جهان  
که بازیردستان مدارا کنیم  
که با خاک چون جفت گردد تنم

۳۶۳۲۵

\*

بپوشید شسته دل از کاستی<sup>۳</sup>  
ز دهقان و تازی و رومی نژاد<sup>۴</sup>  
نیچد کسی گردن از چنگ او<sup>۵</sup>  
به خواری تن ازدها بسپرد<sup>۶</sup>  
کجا آن بزرگان فرخ مهان  
کز ایشان نبینم به گیتی نشان  
کز ایشان بُدی شاد، جان مهان  
چنان دان که گشته است، با خاک؛ جفت  
جهان را بکردار بد نشمریم

شما همچین چادر راستی  
که جز مرگ را کس ز مادر نژاد  
بکردار شیر است آهنگ او  
همان شیر درنده را بشکرد  
کجا آن سر تاج شاهنشهان  
کجا آن سواران گردنکشان  
کجا آن پریچهرگان جهان  
هر آن کس که رخ زیر چادر نهفت  
همه دستِ پاکی و نیکی بریم

۳۶۳۳۰

۳۶۳۳۵

\*

به تاج و به تخت و نژاد و گهر  
زیان جوید اندر بلند و مفاک  
کنم بر سر دار، پیراهنش  
بدزدد ز درویش، دزدی؛ پلاس  
بشویم دل غمگنان را ز رنج  
بستیره شب و روزگار دمه

به یزدان دارنده کاو داد فر  
که گر کرداری به یک مشت خاک  
هم آنجا بسوزم به آتش تنش  
اگر در، گذشته ز شب، چند پاس  
به تاوانش دیبا فرستم ز گنج  
اگر گوسفندی برند از رمه

۳۶۳۴۰

۱ - بر جانِ مرده آفرین نشاید خواندن. ۲ - راه بمینو کشیده نمی‌شود، روان بجهان مینو می‌پیوندد.

۳ - «چادر» در زبان‌های باستانی از ریشه «چا» (= پنهان کردن) برمی‌آید که با پسوند «تَر» = چاتَر، پنهان کننده است، و چون کسی پنهان کننده راستی پوشد، دروغزن در شمار است، و چنین است ناآگاهی افزاینده‌گان از زبان و فرهنگ ایران.

۴ - چون سخن از «کس» می‌رود نبایستی تنها نام از دهقان و تازی و رومی آید، که همه مردمان جهان را در بر می‌گیرد.

۵ - یک: لت دویم نادرخور است: «که کس را توان سر پیچیدن از او نیست». دو: شیر...

۶ - ... شیر درنده را پاره پاره می‌کند!

یکی اسپ پرمایه تاوان دهم	مبادا که بر وی سپاسی نهم
*	
۳۶۳۴۵	چو با دشمنم کارزاری بود
فرستمش یک ساله زر و درم	ازان جنگ، خسته سواری بود*
ز دادار دارنده یکسر سپاس	نمداریم فرزند او را دژم
به آب و به آتش میازید دست	که اویست جاوید، نیکی شناس
میزید هم خون گاو و ورز	مگر هیرید مرد آتش پرست <sup>۱</sup>
ز پیری، اگر گاو؛ بیکار شد	که ننگ است، از گاو کشتن به مرز <sup>۲</sup>
۳۶۳۵۰	نباید ز بُن کشت گاو رهی
همه رای با مرد دانا زنید	به چشم خداوند خود خوار شد
از اندیشه دیو باشید دور	که از مرز بیرون شود فرهی
اگر خواهم از زبردستان خراج	دل کودک بی پدر مشکنید
اگر بدکنش بُد پدر یزدگرد	گه جنگ دشمن، مجوید سور
همه دل ز کردار او خوش کنید	ز دارنده بیزارم و تخت آج <sup>۳</sup>
۳۶۳۵۵	ببخشد مگر کردگارش گناه
کسی کاو جوان است شادی کنید	به پاداش آن داد کردیم گرد <sup>۴</sup>
به پیری به مستی میازید دست	به آزادی آهنگ آتش کنید <sup>۵</sup>
گنهکار یزدان مباشید هیچ	زدوزخ به مینو نمایدش راه <sup>۶</sup>
چو خشنود گردد ز ما کردگار	دل مردمان جوان مشکنید <sup>۷</sup>
۳۶۳۶۰	که همواره رسوا بود پیر مست <sup>۸</sup>
دل زبردستان به ما شاد باد	به پیری به آید به رفتن پیچ <sup>۹</sup>
همه نامداران چو گفتار شاه	به هستی غم روز فردا مدار <sup>۱۰</sup>
	سر سرکشان از غم آزاد باد <sup>۱۱</sup>
	شنیدند و کردند نیکو نگاه <sup>۱۲</sup>

\* - خسته فارسی برابر با (مجروح) تازیست. ۱ - یکباره بهرام شاهنشاه، موبد اندرزگوی شد!

۲ - سخن از کشتن گاو پیر در رج پسین می آید. ۳ - سخن دوباره است، زیرا که وی باز راهفت ساله بخشیده بود.

۴ - این گفتار نیز دوباره است، و داد گرد کردن را نیز گزارش نباشد.

۵ - سخن را پیوند درست نیست... افزاینده را رای بر آن بوده است که آهنگ آتشکده ها کنید، و در آتشکده برای وی بخشش خداوند را بخواهید! ۶ - کردگارش گناه نادرست است: «گناهش را کردگار».

۷ - سخن سست!... ۸ - یک: به مستی دست نمی یازد، که به جام می دست یاخته می شود. ۹: داورى لت دویم سخت نادرخور است، زیرا که پیران را آب روی و آزریم بیش از جوانان است.

۹ - یک: گنهکار، گنهکار است، نه گنهکار یزدان. ۱۰: لت دویم نیز بی گزارش است! باز در این گفتار رای افزاینده بر آن بوده است که بگوید: «گناه مکنید تا بهنگام پیری، چون مرگ فرارسد، باسانی و نیکی از جهان درگذرید.

۱۰ - سخن را در لت نخست روی به کردگار است، و در لت دویم به «تو». ۱۱ - برگرفته از سخنان اردشیر بابکان است.

۱۲ - شنیدن بس می نماید... در لت دویم نیز افزاینده خواسته بیفزاید که نیک بدان نگرستند!

همه دیده کردند پیشش پر آب خروشان بر او آفرین خواندند	ازان شاه پر دانش و زودیاب <sup>۱</sup> ورا پادشاه زمین خواندند <sup>۲</sup>
*	
وزیر خردمند بر پای خاست جهان از بداندیش بی بیم گشت مگر نامور شنگل از هندوان ز هندوستان تا در مرز چین به ایران همی دست یازد به بد تو شاهی و شنگل نگهبان هند بر اندیش و تدبیر آن بازجوی چو بشنید شاه آن پر اندیشه شد چنین گفت ک: «این کار من در نهان بستها بیینم سپاه ورا شوم پیش او چون فرستادگان بشد پاک دستور او با دبیر بگفتند هر گونه از بیش و کم یکی نامه بنوشت پر پند و رای سر نامه کرد از نخست آفرین	۳۶۳۶۵ چنین گفت ک: «ای خسرو داد و راست <sup>۳</sup> وز این مرزها رنج و سختی گذشت <sup>۴</sup> که از داد پیچیده دارد روان <sup>۵</sup> زدزدان پُر آشوب دارد زمین <sup>۶</sup> بدین داستان کارسازی سزد <sup>۷</sup> چرا باز خواهد ز چین و ز سند <sup>۸</sup> نباید که ناخوبی آید به روی <sup>۹</sup> جهان پیش او چون یکی بیشه شد <sup>۱۰</sup> بسازم نگویم به کس در جهان <sup>۱۱</sup> همان رسم شاهی و گاه ورا <sup>۱۲</sup> نگویم به ایران به آزادگان <sup>۱۳</sup> جز او هر کسی آنکه بُد ناگزیر <sup>۱۴</sup> ببزدند قرتاس و مشک و قلم <sup>۱۵</sup> پراز دانش و آفرین خدای <sup>۱۶</sup> ز یزدان بر آن کس که جست آفرین <sup>۱۷</sup>

- ۱ - دیده پر آب کردن، آرایه‌ای زیبا برای سخن نیست: «گریستند». دو: لت دویم نیز اندکی سست می‌نماید و زودیاب را چه جای گفتن است.
- ۲ - دنباله گفتار.
- ۳ - برگرفته از بر تخت نشستن منوچهر است:
- ۴ - دنباله گفتار.
- ۵ - افزاینده‌گان، باز برای شاه هندوستان، از نام شنگل باستانی، در داستان کاموس کشانی بهره‌ور می‌شوند، چنانکه گویی، در درازنای سه هزار سال، او، زنده بوده است، یا نام همگانی شاهان هندوستان شنگل بوده است.
- ۶ - گیریم که چنین بوده باشد، از مرز چین تا هندوستان را با ایران چه پیوند است؟
- ۷ - یک: تاکنون هیچگاه از دست یازی هندوستان بایران یاد نشده است. دو: لت دویم بی‌پیوند و بی‌گزارش است.
- ۸ - باز از «رود سند» می‌خواهد؟!
- ۹ - یک: تدبیر (بازجستی) نیست، (کردنی) است. دو: ناخوبی بروی چه کس آید؟
- ۱۰ - «آن» در لت نخست نادرخور است، و گفتار برگرفته از شاهنامه است. ۱۱ - این کار را «را» باید.
- ۱۲ - رسم شاهی در گفتار فردوسی نمی‌آید، و رسم گاه نیز نادرخور است. ۱۳ - در لت دویم دوبار «به» بکار رفته است.
- ۱۴ - لت دویم درهم‌ریخته است. ۱۵ - سخن لت دویم دوباره بگونه‌ای دیگر می‌آید.
- ۱۶ - یک: «رای» آهنگ کاری کردن است و نامه را نمی‌توان پر از آن کردن! دو: نیز نامه، پر از دانش نمی‌شود.
- ۱۷ - نخست آفرین یزدان شاید، نه بر آن کسان که خواستار آفرین و کرنش دیگران‌اند!

۳۶۳۸۰	خداوند هست و خداوند نیست	همه چیز جفت است و اینزد یکی است <sup>۱</sup>
	ز چیزی کجا، او دهد بنده را	پرستنده و تاج دارنده را <sup>۲</sup>
	فزون از خرد نیست اندر جهان	فرورنده کـهـتران و مهـان <sup>۳</sup>
	هر آن کس که او شاد شد از خرد	جهان را بکردار بد نسپرد <sup>۴</sup>
	پشیمان نشد هر که نیکی گزید	که بد، آب دانش نیارد مزید <sup>۵</sup>
۳۶۳۸۵	ره‌اند خرد مرد را از بلا	مبادا کسی در بلا مبتلا <sup>۶</sup>
	نخستین نشان خرد آن بود	که از بد همه ساله ترسان بود <sup>۷</sup>
	بداند تن خویش را در نهان	به چشم خرد جست راز جهان <sup>۸</sup>
	خرد افسر شهریاران بود	خرد زیور نامداران بود <sup>۹</sup>
	بداند بد و نیک، مرد خرد	بکوشد به داد و بیچد ز بد <sup>۱۰</sup>
۳۶۳۹۰	تواند از خود ندانی همی	روان را به خون در نشانی همی <sup>۱۱</sup>
	اگر تاجدار زمانه منم	به خوبی و زشتی بهانه منم <sup>۱۲</sup>
	تو شاهی کنی کی بود راستی	پدید آید از هر سوی کاستی <sup>۱۳</sup>
	نه آیین شاهان بود تاختن	چنین بسا بداندیشان ساختن <sup>۱۴</sup>
	نیای تو ما را پرستنده بود	پدر پیش شاهان ما بنده بود <sup>۱۵</sup>
۳۶۳۹۵	کس از ما نبودند همداستان	که دیر آمدی باز هندوستان <sup>۱۶</sup>
	نگه کن کنون روز خاقان چین	که از چین بیامد به ایران زمین <sup>۱۷</sup>
	به تاراج داد آنکه آورده بود	بیچید زان بد که خود کرده بود <sup>۱۸</sup>

- ۱ - خداوند نیست را هیچ گزارش نیست. ۲ - وابسته برج پسین.
- ۳ - کهتران را «مهران» باید. ۴ - سخن زیبا است اما وابسته بگفتار است.
- ۵ - یک: سخن اندکی پس و پیش است، «نیکان» از کرده خویش پشیمان (نمی شوند). دو: لت دویم سخت نابهنجار می نماید.
- ۶ - دنباله سخن.
- ۷ - یک: لت دویم نادرخور است «که از بد دوری کند». دو: خرد را نشاید گفتن که «خردمند» باید «خردمند همواره...».
- ۸ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست، و سخن در هر دولت سست و بی پیوند است.
- ۹ - از پیشگفتار شاهنامه برگرفته شده است.
- ۱۰ - یک: سخن درهم است، «نیک» در لت نخست، برابر با «داد» در لت دویم آمده است که همساز نیستند. دو: بدو نیک دانستن نادرست است: «بدی و نیکی را».
- ۱۱ - روان هیچگاه خونین نمی شود که خون ویژه تن است.
- ۱۲ - دنباله گفتار. ۱۳ - لت نخست نیز بی پیوند است و لت دویم را بالت نخست پیوند درست نیست.
- ۱۴ - چنین، چه چیز را در نزدیکی نشان می دهد؟
- ۱۵ - چنین نیست، و از آهنگام که هندیان از ایران ب خاک تازه رفتند، هیچ کشاکش میان آنان و ایرانیان نبوده است، تا آنگاه محمود تاتار نژاد بیامد، و از راه ایران به هندوستان یورش برد! و از پس آن گاه نادر افشار تاتار نژاد رسید، و هندیان بی آزار از او ستم دیدند!
- ۱۶ - سخن سست و بی پیوند! ۱۷ - روز نادرست است: روزگار خاقان چین.
- ۱۸ - آنکه آورده بود، نادرست است: «مال و خواسته ای را که با خود آورده بود».

چنین هم همی بینم آیین تو	همان بخشش و فره دین تو <sup>۱</sup>
مراساز جنگ است و هم خواسته	همان لشکر یک دل آراسته <sup>۲</sup>
ترا با دلیران من پای نیست	به هند اندرون لشکر آرای نیست <sup>۳</sup>
تو اندر گمانی ز نیروی خویش	همی پیش دریا بری جوی خویش <sup>۴</sup>
فرستادم ایسنگ فرستاده‌ای	سخنگوی و بادانش آزاده‌ای <sup>۵</sup>
اگر باژ بفرست اگر جنگ را	به بی‌دانشی سخت کن تنگ را <sup>۶</sup>
ز ما باد بر جان آن کس درود	که داد و خرد باشدش تار و بود <sup>۷</sup>
چو خط از نسیم هوا گشت خشک	نوشتند و بروی پراکند مشک <sup>۸</sup>
به عنوانش بر نام بهرام کرد	که دادش سر هر بدی رام کرد <sup>۹</sup>
که تاج کیان یافت از یزدگرد	به خرداد ماه اندرون روز ارد <sup>۱۰</sup>
سپهدار مرز و نگهدار بوم	ستانده باژ سقلاب و روم <sup>۱۱</sup>
به نزدیک شنگل نگهبان هند	ز دریای قنوج تا مرز سند <sup>۱۲</sup>
*	
چو بنهاد برنامه بر مهر شاه	بر آراست بر ساز نخچیرگاه <sup>۱۳</sup>
به لشکر ز کارش کس آگه نبود	جز از نامدارانش همزه نبود <sup>۱۴</sup>

- ۱ - یک: هم همی نادرست است. ۵: بهرام را از بخشش (شنگل) چه آگاهی بوده است. ۶: بخشش و فره (نه فره) و دین را چه پیوند با یکدیگر.
- ۲ - «هم خواسته»، را «هم ساز جنگ» باید.
- ۳ - یک: مگر (شنگل) آهنگ جنگ با ایران کرده بود که با دلیران ایرانی «پای» نباشد؟ ۵: چگونه شاید اندیشیدن که در یک کشور بزرگ چون هندوستان، «لشکر آرای» نبوده باشد؟ ۴ - جوی، خود بخود بسوی دریا می‌رود، و نیاز نیست که کسی آنرا ببرد!
- ۵ - دنباله گفتار.
- ۶ - سخن سخت در هم ریخته است، و افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید: «با باژ بفرست با برای نبرد تنگ اسپ را ببیند...» و بی‌دانشی نیز در این میان سردرگم است، و چنین می‌نماید که اگر باژ نفرستی و بجنگ بیایی بی‌دانش هستی!!
- ۷ - سخن زیبا است اما پیوسته بداستان است.
- ۸ - یک: برنامه که در کاخ نوشته‌اند، (نسیم هوا) نمی‌وزد. ۵: مشک در «نقایه‌دان» (= دوات) بوده است که با آن نامه می‌نوشتند، نه آنکه پس از نوشته شدن مشک بر آن پراکنند! ۶: نوشتن؛ لوله کردن نامه است [از ریشه پیش = پیچیدن و پیشوند نی؛ نی پیش] اما؛ افزاینده آنرا نیک در نیافته است، و چنین می‌نماید که بر روی نگاشته مشک پراکنده‌اند. ۶: چه کس مشک پراکند؟ بهرام؟
- ۹ - یک: چه کس (عنوان) نامه را نوشت؟ بهرام؟ یا دبیر؟ ۵: (عنوان) = دیباچه؛ (کردنی) نیست، نگاشتنی است. ۶: در «دیباچه» تنها نام برده می‌شود، و افزودن لت دویم بر آن، نادرخور است.
- ۱۰ - یک: دنباله همان سخن. ۵: خردادماه (اندرون) نادرست است.
- ۱۱ - یک: دنباله گفتار. ۵: بهرام از سقلاب و روم باژ نستاند.
- ۱۲ - لت نخست پادشاهی شنگل را می‌نماید، و لت دویم مرز هندوستان را!
- ۱۳ - یک: مهر شاه، نادرست است: «مهر خود را نهاده». ۵: سخن دوباره می‌آید که پیش‌تر، از خشک شدن نامه در نسیم هوا، و پراکندن مشک بر آن، یاد شده بود. ۶: ساز نخچیر نه ساز نخچیرگاه. چهار: «بر» در گفتار لت دویم نادرخور است: «ساز نخچیر را آراست».
- ۱۴ - در لت نخست «نبود» را با «کس» هماوایی است، و در لت دویم، «نبودن با نامداران همخوان نیست».

بیامد بدین سان به هندوستان	گذشت از بر آب جادوستان <sup>۱</sup>
چو نزدیک ایوان شنگل رسید	در پرده و بارگاهش بدید <sup>۲</sup>
برآورده‌ای بود سردر هوا	به در بر فراوان سلیح و نوا <sup>۳</sup>
سواران و پیلان به در بر بپای	خروشیدن زنگ با کرنای <sup>۴</sup>
شگفتی بدان بارگه بر بماند	دلش را به اندیشه اندر نشانده <sup>۵</sup>
چنین گفت با پرده‌داران اوی	پرستنده و پایکاران اوی <sup>۶</sup>
که: «از نزد پیروز بهرام شاه	فرستاده آمد بدین بارگاه» <sup>۷</sup>
هم اندر زمان رفت سالار بار	ز پرده درون تا بر شهریار <sup>۸</sup>
بفرمود تا پرده برداشتند	به ارجش ز درگاه بگذاشتند <sup>۹</sup>
خرامان همی رفت بهرام گور	یکی خانه دید آسمانش بلور <sup>۱۰</sup>
ازارش همه سیم و پیکرش زر	نشانده به هر جای چندی گهر <sup>۱۱</sup>
نشسته به نزدیک او رهنمای	پس پشت او ایستاده بپای <sup>۱۲</sup>
برادرش را دید بر زیرگاه	نهاده به سر برز گوهر کلاه <sup>۱۳</sup>
چو آمد به نزدیک شنگل فراز	ورا دید با تاج بر تخت ناز <sup>۱۴</sup>
همه پایه تخت زر و بلور	نشسته بر او شاه با فر و زور <sup>۱۵</sup>
بر تخت شد شاه و بردش نماز	همی بود پیشش زمانی دراز <sup>۱۶</sup>
چنین گفت: «زان کاو ز شاهان مه است	جهاندار بهرام یزدان پرست <sup>۱۷</sup>
یکی نامه دارم بر شاه هند	نوشته خطی پهلوی بر پرند» <sup>۱۸</sup>

- ۱ - یک: بیامد نادرخور است: «برفت». ۵: آب جادوستان، کدام آب باشد. سه: از آب گذشت؟ یا از بر آب؟
- ۲ - پرده پرده است و «در» ندارد.
- ۳ - سخن در لت دویم سست می‌نماید، «نوا» بیرون بارگاه چگونه باشد؟
- ۴ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.
- ۵ - (دل) را چگونه به اندیشه اندر، توان نشانیدن؟ اندیشه از آن مغز است.
- ۶ - یک: سخن چنین می‌نماید که بهرام از مرز هندوستان گذشته و هیچکس از وی نپرسیده است که کیست و چکاره است و چرا به هندوستان اندر می‌شود! ۵: پرده‌داران و پایکاران را «پرستندگان» باید.
- ۷ - سخن نادرست است: «فرستاده‌ای هستم از سوی بهرامشاه».
- ۸ - دنباله سخن.
- ۹ - به ارجش سخنی نادرست است: «با بزرگداشت».
- ۱۰ - یک: همی رفت نادرست است: «برفت». ۵: چون پرده برداشته شود، شاه، روبرو بر تخت نشسته است زیرا که شاهان پشت پرده با آرایه‌های بایسته می‌نشستند. پسان برای آنکسان که می‌بایستی به پیشگاهش روند پرده را می‌گشودند. سه: آسمان نادرست است: «آسمانه» (=سقف تازی).
- ۱۱ - پوشش سیم چگونه است؟ و پیکر زر از آن نادرست تر است.
- ۱۲ - یک: سخن چنین می‌نماید، که رهنمای، نزدیک خانه نشسته است! ۵: و لت دویم نشسته به ایستاده می‌گردد!
- ۱۳ - برادر او را چگونه شناخت؟
- ۱۴ - مگر بهرام، نزدیک بین بوده است! که تا نزدیک نیامده بود شنگل را ندیده بود.
- ۱۵ - یک: زر؟ یا بلور؟ ۵: زور شنگل نشسته، چگونه پدیدار بود؟
- ۱۶ - پیشتر بنزدیک تخت رسیده بود.
- ۱۷ - ز شاهان مه است نادرست است: «بر شاهان مهتر است».
- ۱۸ - هند را با یزند پساوانیست.

۳۶۴۳۰

چو آواز بهرام بشنید شاه

بفرمود ز زرین یکی زیرگاه<sup>۱</sup>

ببران کرسی زرش بنشانند

ز درگاه یاران را خواندند<sup>۲</sup>

چو بنشست بگشاد لب را ز بند

چنین گفت ک: «ای شهریار بلند<sup>۳</sup>

زبان برگشایم چو فرمان دهی

که بی تو مبادا بهی و مهی»<sup>۴</sup>

بدو گفت شنگل که: «برگوی هین

که گوینده یابد ز چرخ آفرین»<sup>۵</sup>

چنین گفت ک: «ز شاه خسرو نژاد

۳۶۴۳۵

مه است آن سرافراز بر روی دهر

که با داد او زهر شد پای زهر<sup>۷</sup>

بزرگان همه باژدار وی اند

به نخچیر شیران شکار وی اند<sup>۸</sup>

چو شمشیر خواهد به رزم اندرون

بیابان شود همچو دریا خون<sup>۹</sup>

به بخشش چو ابری بود دُرّبار

بود پیش او گنج دینار خوار<sup>۱۰</sup>

پیامی رسانم سوی شاه هند

۳۶۴۴۰

همان پهلوی نامه ای بر پرند»<sup>۱۱</sup>

\*

چو بشنید شد نامه را خواستار

شگفتی بماند اندران نامدار<sup>۱۲</sup>

چو آن نامه بر خواند مرد دبیر

رخ تاجور گشت همچون زیر<sup>۱۳</sup>

بدو گفت ک: «ای مرد چیره سخن

به گفتار مشتاب و تندی مکن<sup>۱۴</sup>

بزرگی نماید همی شاه تو

چنان هم نماید همی راه تو<sup>۱۵</sup>

کسی باژ خواهد ز هندوستان

۳۶۴۴۵

به لشکر همی گوید این گر به گنج

نباشم ز گوینده همداستان<sup>۱۶</sup>

کسی با ستاره نکوشد به جنگ

اگر شهر و کشور سپردن به رنج<sup>۱۷</sup>نه با آسمان جست کس نام و ننگ<sup>۱۸</sup>

۱ - آواز بهرام نابجا است: «گفتار بهرام». ۲ - دنباله گفتار.

۳ - فرستادگان، پیام را ایستاده می‌گفتند، پسان؛ نامه را می‌دادند، آنگاه فرمان به نشستن شان داده می‌شد.

۴ - دنباله گفتار. ۵ - هین، واژه‌ای نادرخور است. ۶ - چرا شاه خسرو نژاد؟ شاهنشاه ایران.

۷ - یک: آغاز سخن را پیوند بایسته باشد و کنش «است» در آن نادرخور است. دو: بر روی دهر ناشایست است: «در جهان».

۸ - باژدار نادرست است: «باژ دهنده»، «باژگزار». ۹ - بیابان دریای خون می‌شود؟ یا رزمگاه؟

۱۰ - دربار سخن را پدآهنگ می‌کند. ۱۱ - هند را با پزند پساوانیست.

۱۲ - یک: شاهان فرمان می‌دهند، که فرستاده نامه را بدهد، و «خواستار» نمی‌شوند. دو: شگفتی بماند نیز نادرست است: «در شگفت شده».

۱۳ - نامه را «را» باید.

۱۴ - خود فرمان داده بود که فرستاده سخن گوید، و در سخنان یاد شده؛ شتاب و تندی نبود.

۱۵ - یک: بزرگی نماید سست است: «بزرگ می‌نماید». دو: لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.

۱۶ - سخن را بند (= قید) اگر باید: «اگر باژ خواهد».

۱۷ - یک: افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید این باژ خواهی به نیروی او است؟ یا به بسیاری گنجش؟ دو: لت دویم بی گزارش

۱۸ - «نکوشد» در لت نخست، با «نجست» در لت دویم همزمان نیست.

که گیرد ترا مرد داننده خوار <sup>۱</sup>	هنر بهتر از گفتن نابکار	
ز شاهی شما را زبان است بهر <sup>۲</sup>	نه مردی نه دانش نه کشور نه شهر	
نیاکان بدو هیچ نابرده دست <sup>۳</sup>	نهفته همه بوم گنج من است	۳۶۴۵۰
چو گنجور ما برگشاید گره <sup>۴</sup>	دگر گنج برگستوان و زره	
اگر ژنده پیلش تواند کشید <sup>۵</sup>	به پیلانش باید کشیدن کلید	
ستاره شود پیش چشم تو خوار <sup>۶</sup>	اگرگیری از تیغ و جوشن شمار	
همان ژنده پیلان و گاه مرا <sup>۷</sup>	زمین بر نتابد سپاه مرا	
بود کس که خواند مرا شهریار <sup>۸</sup>	هزار ار به هندی زنی در هزار	۳۶۴۵۵
به من دارد اکنون جهان پشت راست <sup>۹</sup>	همان کوه و دریای گوهر مراست	
دگر گنج کافور ناگشته خشک <sup>۱۰</sup>	همان چشمه انبر و اود و مشک	
به روی زمین هر که گردد نژند <sup>۱۱</sup>	دگر داروی مردم دردمند	
اگر زرو سیم است و گر گوهر است <sup>۱۲</sup>	همه بوم ما را بدین سان بر است	
به فرمان من تنگ بسته کمر <sup>۱۳</sup>	چو هشتاد شاه‌اند با تاج زر	۳۶۴۶۰
نیابد بدین خاک بر دیو گاه <sup>۱۴</sup>	همه بوم را گرد دریاست راه	
ز سقلاب تا پیش ایران زمین <sup>۱۵</sup>	ز قنوج تا مرز دریای چین	
به بیچارگی درپرست من‌اند <sup>۱۶</sup>	بزرگان همه زبردست من‌اند	
نرانند جز نام من بر زبان <sup>۱۷</sup>	به هند و به چین و ختن پاسبان	

- ۱ - سخن از بهرام، روی بفرستاده کرد.
- ۲ - سخن بی پیوند است: «شما را نه مردیست...».
- ۳ - لت دویم را آغازگر «که» باید.
- ۴ - گره برگشودن نادرست است: بند از گنج بگشاید.
- ۵ - کلید نیز نادرخور است. کلید گنج‌های زره و برگستوان مرا باید با پیل کشیدن!
- ۶ - یک: کنش «گیری» برای شمار نادرخور است: گر تیغ ز جوشن مرا بشماری. دو: ستاره نیز نادرخور می‌نماید: «ستارگان آسمان».
- ۷ - دنباله گفتار. ۸ - هزار را به هزار زدن (ضرب کردن) چه به زبان هندی و چه بزبان پهلوی برابر میلیون فرانسوی می‌شود.
- ۹ - افزاینده می‌خواسته است بگوید کوه‌های هندوستان پر از کان گوهر است، و دریا‌های ما پر از مروارید... و برترین مرواریدهای جهان باستان از دریای پارس بر می‌آمده است.
- ۱۰ - «انبر» و مُشگ را از چشمه بر نمی‌آوردند، که نخستین را از جگر گونه‌ای نهنگ در دریای آفریقا بدست می‌آوردند و دیگری را از ناف آهوی تار... ۱۱ - سخن را پیوند بایسته نیست.
- ۱۲ - دوباره به زر و سیم و گوهر بازگشت.
- ۱۳ - «چو» در آغاز سخن نادرست است: «هشتاد شاه در هندوستان...».
- ۱۴ - سخن سست است: «گرد برگرد سرزمین ما را دریا گرفته است...» و این سخن نیز نادرست است، زیرا که دو دریا در دو سوی هند است، و بهرام خود از خشکی بهندوستان رفته است.
- ۱۵ - یک: قنوج بخش بزرگ در میانه هندوستان بوده است، و اگر از آنجا را تا دریای چین فرمانبر شنگل بدانیم نیمی از هندوستان از آن وی نخواهد بود. دو: مرز دریای چین، زره فراخکرت (= اقیانوس آرام) است، و اگر تا بدانجا زبردست وی بوده باشند، پس کشور چین در جهان نبوده است. سه: سقلاب در اروپا بوده و هندوستان را بدانجا راه نبوده است.
- ۱۶ - کدام بزرگان؟
- ۱۷ - سخن درهم‌ریخته است: «پاسبانان، در هند و چین و ختن نام مرا بر زبان میرانند»، و در این سخن نیز مرز هندوستان، به بیرون از هندوستان کشیده شد!

۳۶۴۶۵	همه تاج ما را ستاینده‌اند به مشکوی من دخت فغفور چین پسر دارم از وی یکی شیردل ز هنگام کاووس تا کیقباد همان نامبردار سبید هزار	پرستدگی را فزاینده‌اند <sup>۱</sup> مرا خواند اندر جهان آفرین <sup>۲</sup> که بستاند از گه به شمیر دل <sup>۳</sup> ازین بوم و برکس نکرده‌ست یاد <sup>۴</sup> ز لشکر که خواند مرا شهریار <sup>۵</sup>
۳۶۴۷۰	ز پیوستگانم هزار و دوست همه زاد بر زاد خویش من‌اند که در بیشه شیران به هنگام جنگ گر آیین بُدی هیچ آزاده را سرت را جدا کردمی از تنت	کز ایشان کسی را به من راه نیست <sup>۶</sup> که در هند بر پای پیش من‌اند <sup>۷</sup> ز آورد ایشان بخاید دو چنگ <sup>۸</sup> که کشتی بتندی فرستاده را <sup>۹</sup> شدی مویه گر بر تو پیراهنت <sup>۱۰</sup>
*		
۳۶۴۷۵	بدو گفت بهرام ک: «ای نامدار مرا شاه من گفت کاو را بگوی ز درگه دو دانا پدیدار کن گر ایدون که زیشان به رای و خرد مرا نیز با مرز تو کار نیست اگر نه ز مردان جنگاوران گزین کن ز هندوستان سد سوار نخواهیم ما باژ از مرز تو	اگر مهتری کام کژی مхар <sup>۱۱</sup> که: «گر بخردی راه کژی مجوی <sup>۱۲</sup> زبان آور و کامران بر سخن <sup>۱۳</sup> یکی بر یکی زان ما بگذرد <sup>۱۴</sup> که نزدیک بخرد سخن خوار نیست <sup>۱۵</sup> کسی کاو گراید به گرز گران <sup>۱۶</sup> که با یک تن از ما کند کارزار <sup>۱۷</sup> چو پیدا شود مردی و ارز تو» <sup>۱۸</sup>

- ۱ - یک: سخن به پاسبانان باز می‌گردد، که نادرست است. ۵۰: پرستدگی نیز نادرخور است: «پرستش».
- ۲ - پیش از این کشور چین از آن او بشمار می‌رفت و با این سخن چین، کشوری دیگر، بیرون از مرز هندوستان است.
- ۳ - اگر کوه را دل باشد!
- ۴ - یک: سخن بازگونه است: «از کیقباد تا کاووس». ۵۰: و چنین می‌نماید که پس از کاووس، چنین شده است.
- ۵ - یک: بیشتر چنین آمده بود که «زمین بر شتابد سپاه مرا» و اکنون سپاه وی کمتر شد، و به سبید هزار رسید. ۵۰: سخن در لت دویم چنین می‌نماید که دیگران ویرا شهریار نمی‌خوانند.
- ۶ - این سخن را چه روی است؟
- ۷ - پیوسته، خویش نیست، و کسی است که با یک کس از خویشان او زناشویی کرده است.
- ۸ - «شیران» در لت نخست را «بخایند» در لت دویم بایسته است.
- ۹ - یک: سخن سست و بی‌پیوند است: «اگر آزادگان را کشتن بیدرنگ فرستادگان بآیین بودن». ۵۰: بهرام که هنوز سخنی نگفته است، تا بر او خشم گیرند. ۱۰ - دنباله گفتار. ۱۱ - فرستاده را نشاید که پادشاه کشوری را «نامدار» خواند.
- ۱۲ - سخن در لت دویم بازگویی لت دویم از رج پیشین است.
- ۱۳ - کامران بر سخن را گزارش نیست: «توانا بر سخن».
- ۱۴ - لت دویم سست و بی‌پیوند است: «اگر آن دو بر دو سخن سنج ما چیره شوند...».
- ۱۵ - دنباله گفتار.
- ۱۶ - کسی در لت دویم... با
- ۱۷ - ...سد سوار در این رج همخوان نیست.
- ۱۸ - دنباله گفتار.

\*

۱	چه گویی سخن‌های ناسودمند <sup>۲</sup>	چو بشنید سنگل به بهرام گفت	
۲	همه هرچه بایست بر ساختند <sup>۳</sup>	زمانی فرود آی و بگشای بند	۳۶۴۸۵
۳	چو بر اوج شد تاج گیتی فروز <sup>۴</sup>	یکی خرم ایوان برداختند	
۴	یکی را بفرمود ک: «او را بخوان <sup>۵</sup>	ببیا سود بهرام تا نیم‌روز	
۵	سخنگوی و هم کامکار نو است <sup>۶</sup>	چو در پیش سنگل نهادند خوان	
۶	بیاور به خوان رسولان نشان <sup>۷</sup>	کز ایران فرستاده خسرو است	
۷	به نان دست بگشاد و لب را بست <sup>۸</sup>	کسی را که با اوست هم زین نشان	۳۶۴۹۰
۸	نوازنده رود و می خواستند <sup>۹</sup>	بشد تیز بهرام و بر خوان نشست	
۹	همان زیر زربفت گستر دنی <sup>۱۰</sup>	چو نان خورده شد مجلس آراستند	
۱۰	ز تیمار نابوده بی‌غم شدند <sup>۱۱</sup>	همی بوی مشک آمد از خوردنی	
۱۱	به کشتی که دارند با دیو پای <sup>۱۲</sup>	بزرگان چو از باده خرم شدند	
۱۲	ببستندشان بر میان‌ها ازار <sup>۱۳</sup>	دو تن را بفرمود زور آزمای	۳۶۴۹۵
۱۳	گرازان و پیچان دو مرد گران <sup>۱۴</sup>	برفتند شایسته مردان کار	
۱۴	به مغزش نیند اندر افکند شور <sup>۱۵</sup>	همی کرد زور آن بر این این بر آن	
۱۵	بفرمای تا من ببندم ازار <sup>۱۶</sup>	چو برداشت بهرام جام بلور	
۱۶	نه اندر خرابی و مستی شوم <sup>۱۷</sup>	به سنگل چنین گفت ک: «ای شهریار	
۱۷	چو زیر آوری خون ایشان بریز <sup>۱۸</sup>	چو با زورمندان به کشتی شوم	
۱۸		بخندید سنگل بدو گفت: «خیز	۳۶۵۰۰

- ۱ - چنین پیشنهاد که از هندوستان دو دانا بخوانند، تا با دو دانای ایران گفت‌وگو کنند، چگونه با مردمی همراه نیست!
- ۲ - سوار، پیش از رسیدن بدرگاه از اسب فرود می‌آید، و چون به پیشگاه شاه می‌رود جامه رزم بر تن ندارد که بگشودن بندش نیاز باشد.
- ۳ - از گفتار شاهنامه در داستان خاقان چین برگرفته شده است.
- ۴ - «چو» در آغاز لت دویم...
- ۵ - ...با «چو» در آغاز این رج همخوان نیست.
- ۶ - یک: مگر آن کس که بهرام را بخوان فرامی‌خواند، نمی‌داند که او فرستاده ایران است؟ دو: هنوز که بهرام چندان سخن نگفته است، اما کامکاری او را از کجا دریافتند؟
- ۷ - یک: کسی نادرخور است: آنکس که با وی‌اند. دو: رسول بگفتار فردوسی اندر نمی‌شود. سه: فرستاده یک کس است و «رسولان» نادرخور است.
- ۸ - تیز رفتن نیز شایسته فرستادگان آگاه نیست. ۹ - برگرفته از شاهنامه است.
- ۱۰ - یک: پس از خوردن نان، بوی مشک از خوردنی می‌آید؟ دو: لت دویم نیز نادرخور است زیرا که روی پارچه زربفت نمی‌توان نشستن.
- ۱۱ - چیزی را که «نابوده» باشد، چه تیمار است؟
- ۱۲ - یک: کشتی در میان تالار کاخ گوهرنگار، انجام نمی‌گیرد و میدان و دشت می‌خواهد. دو: «بفرمود» در لت نخست را با «دارند» در لت دویم هماهنگی نیست.
- ۱۳ - «آزار» بستن بکار کشتی گرفتن نمی‌آید.
- ۱۴ - گرازیدن راه رفتن است، و در میانه کشتی نشاید راه رفتن.
- ۱۵ - بیشتر، از باده؛ خرم شده بودند.
- ۱۶ - دنباله گفتار. ۱۷ - کشتی را با مستی پساوانیست، و اندر خرابی نشوم را گزارش نیست.
- ۱۸ - چو زیر آوری نادرست است: «چون ایشان را بزیر آوری».

۱ - به مردی خم آورد بالای راست <sup>۱</sup>	چو بشنید بهرام بر پای خاست	
۲ - چو شیری که یازد به گور ژبان <sup>۲</sup>	کسی را که بگرفت زیشان میان	
۳ - شکست و بی‌پالود رنگ رخانش <sup>۳</sup>	همی بر زمین زد چنان کاستخوانش	
۴ - ازان برز بالا و آن زور و کفت <sup>۴</sup>	بدو مانده بُد شنگل اندر شگفت	
۵ - ورا از چهل مرد برتر نشانند <sup>۵</sup>	به هندی همی نام یزدان بخواند	۳۶۵۰۵
۶ - برفتند ز ایوان گوه‌رنگار <sup>۶</sup>	چو گشتند مست از می خوشگوار	
۷ - ز خوردن برآسود برنا و پیر <sup>۷</sup>	چو گردون بپوشید چینی حریر	
۸ - فروزنده بر چرخ بنمود روی <sup>۸</sup>	چو ز زین شد آن چادر مشکبوی	
۹ - به میدان خرامید چوگان به دست <sup>۹</sup>	شهِ هندوان باره را بر نشست	
۱۰ - همی تاخت بر آرزو یک زمان <sup>۱۰</sup>	ببردند با شاه تیر و کمان	۳۶۵۱۰
۱۱ - کمان کیانی گرفته به دست <sup>۱۱</sup>	به بهرام فرمود تا برنشست	
۱۲ - چنان دان که هستند با من سوار <sup>۱۲</sup>	به شنگل چنین گفت ک: «ای شهریار	
۱۳ - چو فرمان دهد شاه آزاده‌خوی <sup>۱۳</sup>	همی تیر و چوگان کنند آرزوی	
۱۴ - ستون سواران بود بی‌گمان <sup>۱۴</sup>	چنین گفت شنگل که: «تیر و کمان	
۱۵ - به زه کن کمان را و بگشای شست <sup>۱۵</sup>	تو با شاخ و یالی بیفراز دست	۳۶۵۱۵
۱۶ - عنان را به اسپ تگاور سپرد <sup>۱۶</sup>	کمان را به زه کرد بهرام گرد	

۱ - بالای راست را خم دادن (= نماز بردن؛ تعظیم کردن) را زنان و کودکان نیز توانند.

۲ - کسی را که بگرفت نادرست است: «هر یک را که...».

۳ - رنگ از رخ نمی‌پالاید، که می‌رود، آنهم نه بدان زودی.

۴ - باز بایسته سخن افزایشندگان که کتف را برای نیاز پساوا به «کفت» برمی‌گردانند.

۵ - یک: نام یزدان خواندن، در دل است، و شنیده نمی‌شود که آنرا بشنوند. **دو:** لت دویم نیز بی‌گزارش است. پیدا است که فرستاده یک کشور دیگر همچون ایران را که پایتخت جهان بود پیش از آن فرودست نشایستی نشانند که اکنون فرادست چهل مرد دیگر بنشانند.

۶ - پیشتر مست شده بودند.

۷ - یک: پیدا نیست که شب را گوید، یا روز را. **دو:** برآسود نیز نادرخور است: «برآسودند». سه: برنا کودک پنج ساله تا ده ساله است، و جای در انجمن بزرگان ندارد. **پنج:** بس زودتر، از خوردن دست کشیده بودند تا به میخواری پردازند.

۸ - با این رج، روشن شد که پوشیدن حریر چینی، برآمدن شب بوده است، و حریر چینی را بسیاهی شب چه پیوند؟

۹ - یک: باره را برنشست نادرست است: «برنشست» [از آنجا که برنشستن در زبان فارسی سوار بر اسب شدن است]. **دو:** خرامیدن، ره پیمودن آهنگین مردمان است. و چون بر اسب نشینند تاختن پیش نمی‌آید. **۱۰ -** افزایشده خود از تاختن یاد می‌کند.

۱۱ - پس از آنکه بمیدان رسید بهرام را فرمان برنشستن می‌دهد؟

۱۲ - یک: با من سوار نادرست است: «سواران همراه من‌اند». **دو:** چنان دان نیز نادرخور است زیرا که سواران همراه وی با او بمیدان آمده بوده‌اند. **۱۳ -** دنباله گفتار.

۱۴ - چگونه است که نیز ستون سواران نیست و تیر و کمان را چنین جایگاه است!

۱۵ - شاخ و یال برای مردمان، همواره در افزوده‌های بشاهنامه آمده است، و در سخن فردوسی برز و بالا می‌آید.

۱۶ - کمان را پیش از رفتن بمیدان بزه می‌کنند.

یک‌ی تیر بگرفت و بگشاد شست	نشانه به یک چوبه برهم شکست <sup>۱</sup>
گرفتند یکسر بر او آفرین	سواران میدان و مردان کین <sup>۲</sup>
ز بهرام شنگل شد اندر گمان	که این فرّ و این برز و تیر و کمان <sup>۳</sup>
نماند همی این فرستاده را	نه هندی نه ترک و نه آزاده را <sup>۴</sup>
اگر خویش شاه است گر مهتر است	برادرش خوانم هم اندر خور است <sup>۵</sup>
بخندید و بهرام را گفت شاه	که: «ای پر هنر با گهر پیشگاه <sup>۶</sup>
برادر توئی شاه را بی گمان	بدین بخشش و زور و تیر و کمان <sup>۷</sup>
که فرّ کیان داری و زور شیر	نباشی مگر نامداری دلیر» <sup>۸</sup>
بدو گفت بهرام ک: «ای شاه هند	فرستادگان را مکن ناپسند <sup>۹</sup>
نه از تخمه یزدگردم نه شاه	برادرش خوانیم باشد گناه <sup>۱۰</sup>
از ایران یکی مرد بیگانه‌ام	نه دانش‌پژوهم نه فرزانه‌ام <sup>۱۱</sup>
مرا باز گردان که دور است راه	نباید که یابد مرا خشم شاه» <sup>۱۲</sup>
بدو گفت شنگل که: «تندی مکن	که با تو هنوز است ما را سخن <sup>۱۳</sup>
نبایدت کردن به رفتن شتاب	که رفتن بزودی نباشد صواب <sup>۱۴</sup>
ببر ما بباش و دل آرام گیر	چو پخته نخواهی می خام گیر» <sup>۱۵</sup>
پس آنگاه دستور را پیش خواند	ز بهرام با او سخن چند راند <sup>۱۶</sup>

- ۱ - یک: «تیر بگرفت» نادرست است: یکی تیر بر کمان نهاد. دو: نشانه (= بُرجاس) را از تخت می‌سازند، تاثیر در آن فرورود، و چیزی نیست که با یک زخم تیر بشکند!
- ۲ - مردان کین در میدان کارزاراند، نه در میدان بازی.
- ۳ - دنباله سخن.
- ۴ - یک: چرا نماند؟ ماندن، همانند بودن است، و بهرام خود، بهرام بود و به خود می‌مانست! دو: لت دویم را نیز پیوند درست بابت نخست نیست.
- ۵ - یک: پیدا است که چون بخواهند کسی را بنزد شاهی چون شاه هندوستان بفرستند، از میان مهترانش برمی‌گزینند. دو: لت دویم نیز سست و بی‌پیوند است.
- ۶ - بهیچ روی، راست نمی‌نماید که شاهی در کشور خویش چون بخواهد با کسی سخن گوید، از پیشگاه وی یاد کند.
- ۷ - یک: از کجا پیدا است که برادر شاه را نیز زور بوده باشد؟ دو: بهرام که بخششی نکرده است تا از آن یاد شود.
- ۸ - یک: فر کیان، از چهره کس پیدا نیست... دو: زور شیر را دیروز نشان داده بود. سه: هم اکنون او را برادر شاه خوانده بود و بیدرتنگ او را نامداری دلیر می‌نامد!
- ۹ - هند را با پسندن پساوا نیست و چگونه ناپسندش کرد که او را نامدار و دلیر و برادر شاه می‌خواند!
- ۱۰ - یک: نه شاه پایان لت نخست را کمبود است: «نه شام». دو: لت دویم نیز بی‌پیوند است.
- ۱۱ - یک: چگونه شاید که از ایران مردی بیگانه را بنزد پادشاه کشوری دیگر فرستند؟ دو: سخن از نژاد و تبار او بود نه از میزان دانش و فرزاندیش.
- ۱۲ - خشم شاه کسی را نمی‌یابد: «خشم شاه را برانگیزم»، «شاه بر من خشم گیرد».
- ۱۳ - لت دویم در هم‌ریخته است، که ما را هنوز با تو سخن هست.
- ۱۴ - «صواب» نیز در آیین سخن فردوسی جای نیست.
- ۱۵ - در میدان، سوار بر اسپان سخن از می‌پخته و خام گفتن، خامی اندیشه افزاینده را می‌رساند!
- ۱۶ - سخن چند راند نادرست است: «چندی سخن راند».

گر از پهلوان نام او بیش نیست <sup>۱</sup>	«گر این مرد بهرام را خوش نیست	
ز قنوج رفتن تراروی نیست <sup>۲</sup>	به خوبی بگوش که ایدر بایست	
گر از گفت من در دل آرد نهیب <sup>۳</sup>	چو گویی دهد او تن اندر فریب	۳۶۵۳۵
تو آن گوی باوی که درخور بود <sup>۴</sup>	تو گویی مر او را نکوتر بود	
که پیش شه هند بفرودی آب <sup>۵</sup>	بگوش بر آن رو که باشد صواب	
نگه داری آن رای تاریک اوی <sup>۶</sup>	کنون گر بباشی به نزدیک اوی	
سپهداری و باز و ملکت تراست <sup>۷</sup>	هر آن جا که خوشتر ولایت تراست	
نسیم بهار آید از جویبار <sup>۸</sup>	به جایی که باشد همیشه بهار	۳۶۵۴۰
چو باشد درم دل نباشد به غم <sup>۹</sup>	گهر هست و دینار و گنج درم	
بخندد چو بیند همی چهر تو <sup>۱۰</sup>	نوازنده شاهی که از مهر تو	
ز قنوج بر نگذرد نیکبخت <sup>۱۱</sup>	به سالی دوبار است بار درخت	
که از نام گردد دلم شادکام <sup>۱۲</sup>	چو این گفته باشی بپرسش ز نام	
فزون گردد از فراوز ما <sup>۱۳</sup>	مگر رام گردد بدین مرز ما	۳۶۵۴۵
بدین مرز با ارز ما سرکنیم <sup>۱۴</sup>	ورا زود سالار لشکر کنیم	
بگفت این به بهرام و بنمود راه <sup>۱۵</sup>	بیامد جهان دیده دستور شاه	
که بی نام پاسخ نبودی تمام <sup>۱۶</sup>	ز بهرام زان پس بپرسید نام	
دگر شد که تا چون دهد پاسخش <sup>۱۷</sup>	چو بشنید بهرام رنگ رخس	

- ۱ - لت دویم درهم ریخته است: «اگر پهلوانی بیش نیست».
- ۳ - تن را اندر فریب دادن نابهنجارترین سخن است.
- ۴ - آنچه که درخور (شایسته) است همانست که خود شنگل بدو گفته بود!
- ۵ - یک: باز «صواب» را در شاهنامه فردوسی ره نموده اند. دو: لت دویم سخنی بازگونه است: «که آبت نزد پادشاه هند افزوده شده».
- ۶ - پادشاه هند، رای خود را تاریک تواند خواندن!
- ۷ - یک: خوشتر ولایت، سخنی سست است: «خوشترین شهرها را بتو می دهم». دو: سپهدار، را بایستی در پایتخت بودن نه در ولایت. سه: کارگزاران باز، کسان دیگرند، و آنانرا با سپهدار کار نیست. چهار: «مملکت» نیز از آن واژه‌ها است که درپست‌ترین گفتار نیز نمی آید، و آنرا به شاهنامه گشوده‌اند!
- ۸ - هندوستان را دو بخش در سال است: زمستان و تابستان و نسیم بهار، یا نسیم گلان، از جویبار نمی آید. از کوهسار توانستی گفتن که آهنگ سخن را نیز برهم نمی ریخت.
- ۹ - درم را گنج هست، و گوهر و دینار را؛ نی! چون نام گنج آید، همه را در بر می گیرد.
- ۱۰ - سخن را پیوند بگفتار پیشین نیست. ۱۱ - و نیز این سخن را با آن گفتار.
- ۱۲ - فرستادگان را بایستی در آغاز نام خویش را بمرزداران گفتن، تا آنان داستان آمدنشان را بپادشاه گزارش کنند.
- ۱۳ - دنباله گفتار. ۱۴ - یک: پس آن شهر همیشه بهار چه شد؟ دو: لت دویم نیز درهم است.
- ۱۵ - راه ننمود، که پیام داد. ۱۶ - باز سخن از پرسیدن نام می رود که نادرخور است.
- ۱۷ - دنباله گفتار با سخنی سست.

۳۶۵۵۰	به فرجام گفت: «ای سخنگوی مرد من از شاه ایران نیچم به گنج جز این باشد آرایش دین ما هرآنکس که پیچد سر از شاه خویش فرزونی نجست آنکه بودش خرد
۳۶۵۵۵	خداوند گیتی فریدون کجاست کجا آن بزرگان خسرو نژاد دگر آنکه دانی تو بهرام را اگر من ز فرمان او بگذرم نماند برو و بوم هندوستان
۳۶۵۶۰	همان به که من باز گردم به در گراز نام پرسیم برزوی نام همه پاسخ من به شنگل رسان چو دستور بشنید پاسخ ببرد ز پاسخ بر آژنگ شد روی شاه
۳۶۵۶۵	یکی چاره سازم کنون من که روز سراید بدین مرد لشکرفروز» <sup>۱۶</sup>
	مرا در دو کشور مکن روی زرد <sup>۱</sup> گراز نیستی چند باشم به رنج <sup>۲</sup> همان گردش راه و آیین ما <sup>۳</sup> به برخاستن گم کند راه خویش <sup>۴</sup> بد و نیک بر ماهمی بگذرد <sup>۵</sup> که پشتِ زمانه بدو بود راست <sup>۶</sup> جهاندار کیخسرو و کیقباد <sup>۷</sup> جهاندار پیروز خودکام را <sup>۸</sup> به مردی سر آرد جهان بر سرم <sup>۹</sup> به ایران کشد خاک جادوستان <sup>۱۰</sup> ببیند مرا شاه پیروزگر <sup>۱۱</sup> چنین خواندم شاه و هم باب و مام <sup>۱۲</sup> که من دیر ماندم به شهرکسان <sup>۱۳</sup> شنیده سخن پیش او برشمرد <sup>۱۴</sup> چنین گفت: «اگر دور ماند ز راه <sup>۱۵</sup> سراید بدین مرد لشکرفروز» <sup>۱۶</sup>

### کشتن بهرام گور کرگ را در هندوستان

یکی کرگ بود اندران شهر شاه ز بالای او بسته بر باد راه<sup>۱۷</sup>

- ۱ - آنکس که با بهرام سخن گفته بود، دستور (= وزیر) شاه بود و شاید که او را سخنگوی مرد خواندن.
- ۲ - نیستی، تباهی است و افزایشده خواسته است ناداری و تهیدستی را گفتن. ۳ - گردش راه چه باشد؟
- ۴ - به برخاستن در رج دویم را گزارش نیست. ۵ - کنش پیچد، و کند، در رج پیشین را با «نجست» در این رج همخوانی نیست.
- ۶ - سخن را پیوند بگفتار پیشین نیست. ۷ - جهاندار نادرست است و برای کیخسرو و کیقباد جهانداران بایسته است.
- ۸ - وزیر پادشاه هندوستان را چه آشنایی با بهرام است؟ ۹ - بمردی در لت دویم نادرخور است: «پادافره».
- ۱۰ - شایسته نیست که بهرام در سخن گفتن با دستور پادشاه، هندوستان را جادوستان نامد! ۱۱ - دنباله گفتار.
- ۱۲ - یک: پرسیم نادرخور است. اگر نامم را خواهی. ۱۳: سخن در لت دویم بدآهنگ است.
- ۱۳ - شهر کسان نیز نادرست است: «در کشور شما» یا «در کشور هندوستان».
- ۱۴ - پیش چه کس؟ بایستی روشن باشد که پاسخ را بشنگل رسانده است. ۱۵: برشمردن، دشنام دادن است.
- ۱۵ - دور ماند ز راه نادرخور است: «اگر فرمان مرا نپذیرد».
- ۱۶ - کنون نیز نابجا است زیرا که با «اگر» در رج پیشین، زمان آن؛ بهنگام نافرمانی بهرام می پیوندند، نه اکنون!
- ۱۷ - یک: کرگدن را در شهر شاه (= پایتخت) چکار؟ ۱۸: آسمان را کمبود است. «از آسمانش». ۱۹: مگر کرگدن را همانند اژدها دود و

ازان بیسه بگریختی شیر نر	هم از آسمان کرگس تیزپر <sup>۱</sup>
یکایک همه هند زو پر خروش	از آواز او کر شدی تیزگوش <sup>۲</sup>
به بهرام گفت: «ای پسندیده مرد	بر آید به دست تو این کارکرد <sup>۳</sup>
به نزدیک آن گرگ باید شدن	همه چرم او را به تیر آزدن <sup>۴</sup>
اگر زو تهی گردد این بوم و بر	به فر تو ای مرد پیروزگر <sup>۵</sup>
یکی دست باشدت نزدیک من	چه نزدیک این نامدار انجمن <sup>۶</sup>
که جاوید در کشور هندوان	بود زنده نام تو تا جاودان <sup>۷</sup>
بدو گفت بهرام پاکیزه‌رای	که: «با من نباید یکی رهنمای <sup>۸</sup>
چو بینم به نیروی یزدان تنش	بینی به خون غرقه پیراهنش <sup>۹</sup>
بدو داد شنگل یکی رهنمای	که او را نشین بدانست و جای <sup>۱۰</sup>
همی رفت با نیکدل رهنمون	بدان بیسه گرگ ریزنده خون <sup>۱۱</sup>
همی گفت چندی ز آرام اوی	ز بالا و پهنا و اندام اوی <sup>۱۲</sup>
چو بنمود و برگشت، بهرام رفت	خرامان بدان بیسه گرگ تفت <sup>۱۳</sup>
پس پشت او چنند ایرانیان	به پیگار آن گرگ بسته میان <sup>۱۴</sup>
چو از دور دیدند خرطوم اوی	ز هنگش همی پست شد بوم اوی <sup>۱۵</sup>
بدو هر کسی گفت: «شاهها مکن	ز مردی همی بگذرد این سخن <sup>۱۶</sup>

→ دم است؟ که کرگسان را از آسمان آنجا بگریزند!

- ۱ - سخن نادرست... چگونه شاید که همه هندیان از یک کرگدن که در یک بیسه می‌زیست در خروش باشند؟
- ۲ - اگر تیزگوشان کر شوند، دور نیست! آواز سخت، کندگوشان را بایستی کر کند! ۳ - دنباله گفتار.
- ۴ - چرم او را در تیر فرو نشانند؟! افزایشده خواسته است بگوید که با تیر، پوستش را پاره کنی، اما چندان از نخچیر آگاهی نبوده است، که پوست کرگ را (که از آن سپر می‌ساختند) تیر، سوراخ نتواند کردن، شکارگران تیر را به چشم یا دهان، یا بینی او می‌زدند!
- ۵ - سخن بازگونه است. افزایشده را رای بر آن بوده است که بگوید. اگر تو او را بکشی (و این بوم و بر از وی تهی گردد!)... اما نتوانسته است، و گفته است که اگر از آن کرگدن، بوم و بر تهی شود!؟! ۶ - یکی دست باشد را هیچ گزارش نیست، و لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست. ۷ - دنباله سخن.
- ۸ - «رای» را که آهنگ کردن کاریست نمی‌توان پاکیزه خواندن، نیکرای کسی است که همواره آهنگ بکارهای نیک می‌کند.
- ۹ - کرگدن را پیراهن نیست که بخون غرقه شود.
- ۱۰ - لت دویم نادرخور است و «او» که بهرام را می‌نماید در لت نخست، با «او» در لت دویم که کرگدن را نشان می‌دهد، همخوان نیست.
- ۱۱ - همی رفت نادرخور است: «برفت».
- ۱۲ - همی گفت در این رج نیز نابجا است: «رهنمای، از جایگاه و بالا و اندام او با بهرام سخن گفت».
- ۱۳ - یک: چو بنمود را کمبود است چون کنام، یا بیسه، او را بنمود. ۱۴: خرامان؟ یا تفت؟
- ۱۴ - چند ایرانیان نادرست است: چند تن از ایرانیان.
- ۱۵ - یک: زهی ناآگاهی افزایشندگان که کرگدن را خر توم نیست... ۱۶: بیسه بود، و (بوم او) نشاید. سه: اگر همچنین از سنگینی او بوم هر دم پست شود، پس تاکنون او را می‌باید، در یک چاه جستن!
- ۱۶ - لت دویم نادرست است، سخن نبود، و نخچیر بود: «چنین کار را با مردی و نیرو نتوان از پیش بردن».

<p>۱ اُ گرچه دلیر است خسرو به چنگ          ۲ بدین جنگ دستوری شاه نیست»          ۳ مرا گر به هندوستان داد خاک          ۴ که اندیشه ز اندازه بیرون بود»          ۵ تو گفתי همی خوار گیرد روان          ۶ پراز خشم سردل نهاده به مرگ          ۷ ز ترکش برآورد تیر خدنگ          ۸ بر این همشان تا غمی گشت کرگ          ۹ بر آهیخت خنجر به جای کمان          ۱۰ «به نام خداوند بی‌یار و جفت          ۱۱ به فرمان او تا بد از چرخ هور»          ۱۲ سر گرگ زان بیشه بیرون برند          ۱۳ به دیبا بیاراست ایوان سور          ۱۴ نشانندن بهرام را پیش گاه          ۱۵ بزرگان هند و سواران چین          ۱۶ به بهرام گفتند ک: «ای نامدار          ۱۷ بگردار تو راه دیدار نیست»</p>	<p>نکرده‌ست کس جنگ با کوه و سنگ          به شنگل چنین گوی کاین راه نیست          ۳۶۵۸۵ چنین داد پاسخ که: «بزدان پاک          به جای دگر مرگ من چون بود          کمان را به زه کرد مرد جوان          بیامد دوان تا به نزدیک کرگ          کمان کیانی گرفته به چنگ          ۳۶۵۹۰ همی تیر بارید همچون تگرگ          چو دانست کاو را سرآمد زمان          سر کرگ را راست برید و گفت:          که او داد چنبدین مرا فرّ و زور          بفرمود تا گاو و گردون برند          ۳۶۵۹۵ ببرند چون دید شنگل ز دور          چو بر تخت بنشست پرمایه شاه          همی کرد هرکس بر او آفرین          برفتند هر مهتری با نثار          کسی را سزای تو کردار نیست</p>
--	---

- ۱ - پیدا است که آن کرگدن بوده است، و کوه و سنگ نبوده!
- ۲ - «کاین راه نیست» را کمبود است: «کاین راه، راه نیست».
- ۴ - لت دویم را گزارش نیست.
- ۵ - یک: کمان را برای شکار آهو، بزه کرده بمیدان می‌برند... پس چگونه شایستی که برای نبرد با کرگ با کمان آزاد رفتن؟ دو: تو گفתי... سه: خوار گیرد روان نیز نادرست است. مرگ یا جان را خوار می‌دارد.
- ۶ - یک: مگر بر اسب سوار نبود که دوان آید؟... دو: برای شکار خشم چرا؟ مگر کرگدن بدو سخنی گفته است که خشمش را برانگیزد؟
- ۷ - کمان، کیانی نیست و پیشتر از کمان سخن رفته بود.
- ۸ - یک: تیر بر کجا بارید؟ دو: بر این همشان، نادرخور است. سه: کرگدن غمگین نمی‌شود.
- ۹ - سخن درست چنین باید بودن، بجای کمان، خنجر بدست گرفت.
- ۱۰ - سر را کج نشاید بریدن، که از راست سخن می‌رود.
- ۱۱ - پیوند میان لت دویم با لت نخست دیده نمی‌شود.
- ۱۲ - گزافه سخت که برای بردن سر یک کرگدن، گردونه بایستی. این رج را از داستان افزوده کشته شدن، کرگ بر دست اسفندیار برگرفته‌اند.
- ۱۳ - یک: لت نخست را پیوند درست با رج پیشین نیست...: «سر کرگ را نزد شنگل بردند». دو: بدین زودی مگر شاید که ایوان را بیاریند؟ ۱۴ - دنباله گفتار. ۱۵ - پیشتر از سواران چین، یاد نشده بود.
- ۱۶ - هر مهتر را برفتند نشاید: «برفت».
- ۱۷ - یک: سخن سست است: «سزاوار کاری که کردی...». دو: لت دویم نیز نادرخور و بی‌پیوند است.

۳۶۶۰۰ ازو شادمان شنگل و دل به غم گهی تازه روی و زمانی دژم<sup>۱</sup>

### کشتن بهرام ازدها را

یکی ازدها بود بر خشک و آب	به دریا بدی گاه بر آفتاب <sup>۲</sup>
همی در کشیدی به دم ژنده پیل	از او خاستی موج دریای نیل <sup>۳</sup>
چنین گفت شنگل به یاران خویش	بدان تیزهش رازداران خویش <sup>۴</sup>
که: «من زین فرستاده شیرمرد	گهی شادمانم گهی پرز درد <sup>۵</sup>
مرا پشت بودی گر ایسدر بُدی	به قنوج بر کشوری سر بُدی <sup>۶</sup>
گراز نزد ما سوی ایران شود	ز بهرام قنوج ویران شود <sup>۷</sup>
چو کهنتر چنین باشد و مهتر اوی	نماند بر این بوم مارنگ و بوی <sup>۸</sup>
همه شب همی کار او ساختم	یکی چاره دیگر انداختم <sup>۹</sup>
فرستمش فردا بر ازدها	کزو بی گمانی نیابد رها <sup>۱۰</sup>
نباشم نکوهیده کار اوی	چو با ازدها خود شود جنگجوی <sup>۱۱</sup>
بگفت این و بهرام را پیش خواند	بسی داستان دلیران برانند <sup>۱۲</sup>
بدو گفت: «یزدان پاک آفرین	تسرا ایسدر آورد ز ایران زمین <sup>۱۳</sup>
که هندوستان را بشویی ز بد	چنان کز ره نامداران سزد <sup>۱۴</sup>
یکی کار پیش است با درد و رنج	به آغاز رنج و به فرجام گنج <sup>۱۵</sup>

۱ - چگونه دل شادمان غمگین می شود؟

۲ - یک: لت دویم را پیوند درست نیست... ۵: خشک و آب نیز نادرخور است: «در زمین و دریا».

۳ - آبخیز (= موج) نیل در دریای هند؟!

۴ - «به» در لت نخست با به در بدان (= به آن) در لت دویم سخن راست می کند.

۵ - سخن پیشین دوباره می آید. ۶ - لت دویم بی گزارش و پیوند است.

۷ - اگر او بادلگرمی از هندوستان بایران رود، چرا چنین شود؟

۸ - «بر [این] بوم ما» در لت دویم نادرخور است. شگفت آنکه افزاینده می توانست گفتن «نماند بهندوستان رنگ بوی» اما افزایشندگان را چندان خودبینی و سردرگمی و سربهوایی بوده است که همین اندازه نمی اندیشیده اند.

۹ - کار بهرام هنوز ساخته نشده است.

۱۰ - یک: پس از سخن چنین بر می آید که هنوز شب است و فردا نیامده است، و بر این بنیاد رج پیشین نادرست می شود که در آن سخن از «همه شب» رفته بود. ۵: بی گمانی نادرست است: بیگمان.

۱۱ - لت نخست نادرست است: «از مرگ او بر من نکوهش نباشد». ۱۲ - لت دویم را پیوند بالت نخست نیست.

۱۳ - یزدان آفریننده جهان است و نمی توان او را «پاک آفرین» خواندن... شایستی گفتن: «جان آفرین».

۱۴ - لت دویم برگرفته از شاهنامه است. ۱۵ - همچنین این رج از داستان شاپور دویم گرفته شده است.

۳۶۶۱۵	چو این کرده باشی زمانی مپای	به خشنودی من برو باز جای <sup>۱</sup>
	به شنگل چنین پاسخ آورد شاه	که: «از رای تو بگذرم نیست راه <sup>۲</sup>
	ز فرمان تو نگذرم یک زمان	مگر بد بود گردش آسمان» <sup>۳</sup>
	بدو گفت شنگل که: «چندین بلاست	بدین بوم ما در یکی ازدهاست <sup>۴</sup>
	به خشکی و دریا همی بگذرد	نهنگ دم آهنج را بشکورد <sup>۵</sup>
۳۶۶۲۰	توانی مگر چاره‌ای ساختن	ازو کشور هند پرداختن <sup>۶</sup>
	به ایران بری باز هندوستان	همه مرز باشند همداستان <sup>۷</sup>
	همان هدیه هند با باز نیز	ز اود و ز انبر ز هر گونه چیز <sup>۸</sup>
	بدو گفت بهرام ک: «ای پادشا	به هند اندرون شاه و فرمانروا <sup>۹</sup>
	به فرمان دارنده، یزدان پاک	پی ازدها را بیزم ز خاک <sup>۱۰</sup>
۳۶۶۲۵	ندانم که او را نشین کجاست	بباید نمودن به من راه راست» <sup>۱۱</sup>
	فرستاد شنگل یکی راهجوی	که آن ازدها را نماید بدوی <sup>۱۲</sup>
	همی رفت با نامور سی سوار	از ایبران سواران خنجر گزار <sup>۱۳</sup>
	همی تاخت تا پیش دریا رسید	به تاریکی آن ازدها را بدید <sup>۱۴</sup>
	بزرگان ایران خروشان شدند	ازان ازدها نیز جوشان شدند <sup>۱۵</sup>
۳۶۶۳۰	به بهرام گفتند ک: «ای شهریار	تو این را چو آن گرگ پیشین مدار» <sup>۱۶</sup>
	به ایرانیان گفت بهرام گرد	که: «جان را به دادار باید سپرد <sup>۱۷</sup>
	مرا گر زمانه بدین ازدهاست	به مردی فزونی نگیرد نه کاست» <sup>۱۸</sup>
	کمان را به زه کرد و بگزید تیر	که پیکانش را داده بُد زهر و شیر <sup>۱۹</sup>

۱ - یک کرده باشی نادرست است: «چون اینکار را بانجام رسانی». ۵: زمانی مپای، نادرخور است... «درنگ مکن».

۲ - لت دویم نادرست است: «که از رای تو گذشتن آیین من نیست». ۳ - گردش آسمان همواره بر یکسان است.

۴ - چندین بلاست، پیش از نام بردن از ازدها نادرخور است: «... یکی ازدها است که از او ستم بسیار می‌رسد».

۵ - نهنگ را «دم آهنج» نشاید نامیدن، و آن ازدها است که دم آهنج است. ۶ - دنباله گفتار.

۷ - هندوستان را با همداستان پساوا نیست. ۸ - همان و نیز را در یک سخن نشاید آوردن.

۹ - لت دویم نابجا است زیرا که روشن است که او پادشاه هندوستان است. ۱۰ - دنباله گفتار.

۱۱ - پیدا است که بایستی او را به جایگاه ازدها رهنمون شوند. ۱۲ - راهجوی نادرخور است: «رهنمای».

۱۳ - سی سوار را «همی رفتند» باید.

۱۴ - یک: همی تاخت نادرست است: «تاخت». ۵: چرا در تاریکی؟ آنان بهنگام روز رفته بودند.

۱۵ - نیز در لت دویم نادرخور است.

۱۶ - چون سخن از «گرگ پیشین» می‌رود، چنین می‌نماید که این نیز کرگی دیگر است!

۱۷ - لت دویم سست است.

۱۸ - یک: زمانه بدین ازدها است نادرست است. اگر زمانه (=اجل) من بردست این ازدها است. ۵: زمانه (=اجل) را فزونی و کاستی

نیست، در یکدم فرامی‌رسد!

۱۹ - یک: همواره افزایشندگان خانه‌نشین و ناآگاه از میدان کمان را در هنگامه کار بزه می‌کنند! ۵: زهر را شاید، و شیر را در این میانه چه

بـران اژدها تیرباران گرفت	چپ و راست جنگ سواران گرفت <sup>۱</sup>
به پولاد پیکان دهانش بدوخت	همی خار زان زهر او بر فروخت <sup>۲</sup>
دگر چارچوبه بزد بر سرش	فروریخت با زهر خون از برش <sup>۳</sup>
تن اژدها گشت زان تیر سست	همی خاک را خون و زهرش بشت <sup>۴</sup>
یکی تیغ زهرآبگون برکشید	به تندی دل اژدها بر درید <sup>۵</sup>
به تیغ و تبرزین بزد گردنش	به خاک اندر افکند بی جان تنش <sup>۶</sup>
به گردون سرش سوی سنگل کشید	چو شاه آن سر اژدها را بدید <sup>۷</sup>
برآمد ز هندوستان آفرین	ز دادار بر بوم ایران زمین <sup>۸</sup>
که زاید بران خاک چونین سوار	که با اژدها سازد او کارزار <sup>۹</sup>
بدین برز بالا و این شاخ و یال	نباشد جز از شهریارش همال <sup>۱۰</sup>

### دادن سنگل دختر خویش را به بهرام

همان شاه سنگل دلی پر ز درد	همی داشت از کار او روی زرد <sup>۱۱</sup>
شب آمد بیاورد فرزانه را	همان مردم خویش و بیگانه را <sup>۱۲</sup>
چنین گفت ک: «این مرد بهرامشاه	بدین زور و این شاخ و این دستگاه <sup>۱۳</sup>
نباشد همی ایسدر از هیچ روی	ز هر گونه آمیختم رنگ و بوی
گراز نزد ما او به ایران رود	به نزدیک شاه دلیران شود

→ باید؟

۱ - سخن از شاهنامه برگرفته شده است.

۲ - چون دهانش دوخته شده بود، و اژدها در دریا بود. خار چگونه از زهر او برافروخت؟

۳ - یک: چهار تیر، نه چارچوبه!... دو: از شمار تیر با چوبه یاد می شود، اما بایستی گفتن: چهارچوبه تیر.

۴ - چون چارچوبه تیر بر او زده بود با تیر پیشین پنج چوبه می شود، و نشاید گفتن «زان تیر».

۵ - بتندی نادرست است: «بیدرنگ». ۶ - با تیغ؟ یا با تبرزین؟

۷ - یک: سرش را «را» باید. دو: لت دویم آن سر نادرست: «سر اژدها».

۸ - یک: سنگل بدید، و از سر تاسر هندوستان آفرین برآمد؟ دو: از مردم هندوستان؟ یا از دادار؟

۹ - یک: زاید بر آن خاک نادرست است: «که آن سرزمین را چونین سوار است». دو: «او» در لت دویم نادرست است.

۱۰ - آنان شهریار را ندیده بودند، تا بتوانند درباره همسانی وی با شهریار داوری کنند.

۱۱ - یک: همان و همی در یک سخن، آنرا سست می کند. دو: دلی پر ز درد داشت؟ یا روی زرد؟

۱۲ - یک: شاهان، شب را در مشکوی می گذرانند، و بس می نمود که با فرزانه (= وزیر) بتنهایی سخن گوید. دو: بیاورد نادرست است و می بایستی فرمان دهد تا بیاید. سه: لت دویم همه چیز را برهم ریخت زیرا که اگر بیگانگان نیز در رایزنی انباز بودند، که راز بیدرنگ فاش می شود.

۱۳ - یک: دستگاه او را (که در ایران بوده است) ندیده بودند. دو: مرد بهرامشاه نادرست است: «فرستاده بهرامشاه».

سپاه مراست خواند به کار	
سرافراز گردد مگر دشمنم	۳۶۶۵۰
نهانش همی کرد خواهم تباه	
بدو گفت فرزانه ک: «ای شهریار	
فرستاده شهریاران کشی	
کس اندیشه زین گونه هرگز نکرد	
بر مهتران زشت نامی بود	۳۶۶۵۵
پس آنگه بیاید ز ایران سپاه	
نماند ز ماکس بدین جا درست	
رهانده ماست از ازدها	
بدین بوم ما ازدها کشت و گرگ	
چو بشنید سنگل سخن تیره شد	۳۶۶۶۰
بود آن شب و بامداد پگاه	
به تنها تن خویش بی انجمن	
به بهرام گفت: «ای دلارای مرد	
به تو داد خواهم همی دخترم	
چو این کرده باشم بر من بایست	۳۶۶۶۵
ترا بر سپه کامکاری دهم	
فرو ماند بهرام و اندیشه کرد	
ابا خویشان گفت ک: «این جنگ نیست	
دیگر که جان بر سر آرم بدین	
به هندوستان نیست گوید سوار	
فرستاده را سرز تن برکنم <sup>۱</sup>	
چه بیند این را چه دانید راه <sup>۲</sup>	
دلت را بدین گونه رنجه مدار <sup>۳</sup>	
به کژی برد راه و بی دانشی <sup>۴</sup>	
به راه چنین رای هرگز مگرد <sup>۵</sup>	
سپهد به مردم گرامی بود <sup>۶</sup>	
یکی تاجداری چو بهرامشاه <sup>۷</sup>	
ز نیکی نباید ترا دست شست <sup>۸</sup>	
نه کشتن بود رنج او را بها <sup>۹</sup>	
به تن زندگانی فزایش نه مرگ <sup>۱۰</sup>	
ز گفتار فرزنانگان خیره شد <sup>۱۱</sup>	
فرستاد کس نزد بهرام شاه <sup>۱۲</sup>	
نه دستور بُد پیش و نه رایزن <sup>۱۳</sup>	
توانگر شدی گرد بیشی مگرد <sup>۱۴</sup>	
ز گفتار و کردار باشد برم <sup>۱۵</sup>	
کز ایدر گذشتن ترا روی نیست <sup>۱۶</sup>	
به هندوستان شهریاری دهم <sup>۱۷</sup>	
ز تخت و نژاد و ز ننگ و نبرد <sup>۱۸</sup>	
ز پیوند سنگل مرا ننگ نیست <sup>۱۹</sup>	
ببینم مگر خاک ایران زمین <sup>۲۰</sup>	

۱ - چهار رج سست و بی گزارش که بیشتر به سخن گفتن و بازی کودکان ماند.

۲ - لت دویم را در آغاز «چگونه» باید، و در میان لت «و» چه دانید؟

۳ - برگرفته از شاهنامه است.

۴ - سخن را در آغاز «اگر» باید.

۵ - رای را «راه» نیست آهنگ انجام کاری کردن است.

۶ - لت دویم را پیوند بالت نخست نیست.

۷ - دنباله گفتار.

۸ - بجای درست، «زنده» باید.

۹ - چون سخن به بهرام بازمی گردد، در آغاز، «فرستاده»، یا «او» باید.

۱۰ - یک: سخن دوباره... دو: کس را توان افزودن زندگی دیگران نیست.

۱۱ - یک فرزانه سخن گفته بود، نه فرزنانگان!

۱۲ - دنباله سخن.

۱۳ - همچنین.

۱۴ - مرد را «دلارای» نمی خوانند.

۱۵ - لت دویم را گزارش نیست.

۱۶ - دنباله گفتار.

۱۷ - لت دویم نادرخور است، زیرا که خود، شهریار هندوستان بود.

۱۸ - لت دویم درهم ریخته است و گزارش ندارد.

۱۹ - سخن درهم است.

۲۰ - جان بر سر آوردن سخنی نادرست است.

- ۳۶۶۷۰ که ایدر بدین سان بماندیم دیر  
چنین داد پاسخ که: «فرمان کنم  
تو از هر سه دختر یکی برگزین  
ز گفتار او شاد شد شاه هند  
سه دختر بیامد چو خرم بهار  
به بهرام گور آن زمان گفت: «رو  
بشد تیز بهرام و او را بدید  
چو خرم بهاری سپینود نام  
بدو داد شنگل سپینود را  
یکی گنج پرمایه تر برگزید  
بیاورد یاران بهرام را  
درم داد و دینار و هرگونه چیز  
بیاراست ایوان گوهرنگار  
خرامان بدان بزمگاه آمدند  
ببودند یک هفته با می به دست  
سپینود با شاه بهرام گور
- ۳۶۶۷۵  
۳۶۶۸۰  
۳۶۶۸۵
- \*
- چو زین آگهی شد به فغفور چین  
که با فر مردی ز ایران زمین
- ۱۷

- ۱ - دیر نبوده است، و اگر بداستان نگرسته شود، چند روز بیشتر از آمدن بهرام به هندوستان نگذشته است.
- ۲ - سخن برگرفته از داستان زال و رودابه است.
- ۳ - یک: از (هر) سه دختر نادرست است: از سه دخترت. ۵: یکی برگزین با گفتار پسین همساز نیست: «آنها برگزین... که».
- ۴ - هند را با پزند پساوانیست. ۵ - سه دختر بیامد نادرست است: «دختران آمدند».
- ۶ - «دیدار نو» را گزارش نیست.
- ۷ - سخن بازگونه است. نخست بایستی (یکی) را برگزیند، پسانگاه از (او) سخن رود.
- ۸ - «رای» را همه دارند، و کام را همه خواهند، و آندو را شاید از خوبیهای یک دختر برشمردن.
- ۹ - شمع بی دود!! نیاز افزاینده به پساوا!
- ۱۰ - یک: برگزیدن گنج از روی اندیشه نادرست است، برگزیدن کاریست که با دیدن چند چیز در کنار هم انجام می گیرد. ۵: باید روشن شود که: «کلید آن گنج را».
- ۱۱ - هنوز نام بهرام را بدرستی نمی دانند چگونه یارانش را (با نام) توانند خواندن؟
- ۱۲ - هرگونه چیز چه باشد؟ سواران را اود و انبر و کافور به چه کار می آید؟
- ۱۳ - لت دویم را آغازگر «و» باید!
- ۱۴ - دنباله گفتار
- ۱۵ - هیچکس را یارای آن نیست که یک هفته جشن و سور و می...».
- ۱۶ - بهرام را به جام بلور همانند کردن، نمی زبید.
- ۱۷ - لت دویم بدآهنگ است.

به نزدیک شنگل فرستاده بود	همانا ز ایران تهمزاده بود <sup>۱</sup>
بدو داد شنگل یکی دخترش	که بر ماه ساید همی افسرش <sup>۲</sup>
یکی نامه نزدیک بهرام شاه	نوشت آن جهاندار با دستگاه <sup>۳</sup>
به عنوان بر از شهریار جهان	سر نامداران و شاه مهان <sup>۴</sup>
به نزد فرستاده پاریسی	که آمد به قنوج با یار سی <sup>۵</sup>
دگر گفت ک: «آمد به ما آگهی	ز تو نامور مرد با فرهی <sup>۶</sup>
خردمندی و مردی و رای تو	فشرده به هر جای بر پای تو <sup>۷</sup>
کجا گرگ و آن نامور ازدها	ز شمشیر تیزت نیامد رها <sup>۸</sup>
به تو داد دختر که پیوند ماست	که هندوستان خاک او را بهاست <sup>۹</sup>
سر خوش را بردی اندر هوا	به پیوند این شاه فرمانروا <sup>۱۰</sup>
به ایران بزرگیست این شاه را	کجا کهرش افر ماه را <sup>۱۱</sup>
به دستوری شاه در بر گرفت	به قنوج شد یار دیگر گرفت <sup>۱۲</sup>
کنون رنج بردار و ایدر بیای	بدین مرز چندان که باید بیای <sup>۱۳</sup>
به دیدار تو چشم روشن کنیم	روان را ز رای تو جوشن کنیم <sup>۱۴</sup>
چو خواهی که ز ایدر شوی باز جای	زمانی نگویم بر من بیای <sup>۱۵</sup>
برو شاد با خلعت و خواسته	خود و نامدارانت آراسته <sup>۱۶</sup>
ترا آمدن پیش من ننگ نیست	چو با شاه ایران مرا جنگ نیست <sup>۱۷</sup>
مکن سستی از آمدن هیچ رای	چو خواهی که برگردی ایدر مپای <sup>۱۸</sup>

۱ - یک: «بود»، در لث نخست نادرست است. **دو**: لث دویم را نیز پیوند بایسته بالت نخست نیست.

۲ - سخن را آغازگر «و» باید، و «بدو داده است».

۳ - آن جهاندار در لث دویم نادرخور است زیرا که پیشتر از فغفور چین نام برده شده بود.

۴ - چینان خود را شهریار جهان نمی خوانند، و این پاژنام شاه ایران بود، که در کشور میانین جهان فرمان می راند.

۵ - یک: در لث دویم «آمده است» باید. **دو**: یار سی نادرست است: «سی یار».

۶ - در نامه نشاید، از «دگر گفتن» یاد کرد.

۷ - یک: لث نخست را پایان نیست... **دو**: و چنین می نماید که «رای و مردی بهرام فشرده است!»

۸ - یک: ازدها را نامور نتوان خواندن. **دو**: برای دو جانور کنش «نیامد» نادرخور است.

۹ - بجای پیوند، «پیوسته» باید. ۱۰ - سرت با آسمان رسید...

۱۱ - سخن سخت در هم است... افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید: «شاه ایران بس بزرگ است که کهری چون تو دارد که افسر

ماه هستی!!» ۱۲ - سخن بی پیوند بی گزارش. ۱۳ - دنباله گفتار

۱۴ - هیچگاه (رای) کسی جوشن روان دیگری نتواند شدن. ۱۵ - زمانی نگویم درست نیست: «هیچ نگویم».

۱۶ - «برو» را با «خود و نامدار» هماهنگ نیست: بروید.

۱۷ - سخن نادرخور است، زیرا که بهرام نگفته است که از رفتن بچین ننگم می آید.

۱۸ - یک: «رای، سستی کردن» نادرست است. **دو**: لث دویم سخن دوباره است.

۳۶۷۰۵	چو نامه بیامد به بهرام گور	به دلش اندر افتاد زان نامه شور <sup>۱</sup>
	نویسنده بر خواند و پاسخ نوشت	به پالیز کین بر درختی بکشت <sup>۲</sup>
	سر نامه گفت: «آنچه گفتم رسید	دو چشم تو جز کشور چین ندید <sup>۳</sup>
	به عنوان بر از پادشاه جهان	نوشتی سر افراز و تاج مهان <sup>۴</sup>
	جز آن بُد که گفتم سراسر سخن	بزرگی نو را نخوانم کهن <sup>۵</sup>
۳۶۷۱۰	شهنشاه بهرام گور است و بس	چنو در زمانه ندانیم کس <sup>۶</sup>
	به مردی و دانش به فرّ و نژاد	چنو پادشاکس ندارد به یاد <sup>۷</sup>
	جهاندار پیروزگر خواندش	ز شاهان سرافرازتر خواندش <sup>۸</sup>
	دگر آنکه گفتم که من کرده‌ام	به هندوستان رنجها برده‌ام <sup>۹</sup>
	همان اختر شاه بهرام بود	که با فرّ و اورند و بانام بود <sup>۱۰</sup>
۳۶۷۱۵	هنر نیز ز ایرانیان است و بس	ندارند گرگ ژبان را به کس <sup>۱۱</sup>
	همه یکدلان‌اند و یزدان‌شناس	به نیکی ندارند ز اختر سپاس <sup>۱۲</sup>
	دگر آنکه دختر به من داد شاه	به مردی گرفتم چنین پیشگاه <sup>۱۳</sup>
	یکی پادشا بود شنگل بزرگ	به مردی همی راند از میش گرگ <sup>۱۴</sup>
	چو با من سزا دید پیوند خویش	به من داد شایسته فرزند خویش <sup>۱۵</sup>
۳۶۷۲۰	دگر آنکه گفتم که خیز ایدر آی	به نیکی بباشم ترا رهنمای <sup>۱۶</sup>

۱ - نامه، خود نمی آید...: «نامه بهرام رسید».

۲ - یک: برخواند، نادرست است. نامه را خواند... ۵: نویسنده خود از پیش خود پاسخ نوشت؟ سه: پالیز (بر) کشتن نادرست است زیرا که درخت را می کارند.

۳ - یک: گفت در این رج به نویسنده در رج پیشین بازمی گردد. ۵: لت دویم را بالت نخست پیوند درست نیست. سه: تو بجز از کشور چین را (ندیده‌ای).

۴ - یک: عنوان روی بخواننده دارد، نه بنویسنده! ۵: افزاینده همان سخن افزوده خود را اینجا نادرست می نماید.

۵ - سراسر سخن او فراخواندن بهرام بچین بود، و سخن دیگری جز آن نگفته بود.

۶ - چون خود بهرام؟ یا شاهی وی؟ ۷ - دوباره واژه چنو آورده شد!

۸ - خداوند که را پیروزگر نخوانده است.

۹ - یک: سخن بی پیوند است از آنچه من کرده‌ام یاد کردی. ۵: لت دویم نیز همچنین رنج‌هایی (که).

۱۰ - یک: پیوند درست با سخن پیشین ندارد، چنان کارها... بیخت شاه بهرام انجام پذیرفت. ۵: کنش بود برای بهرام نادرخور است زیرا که او هنوز زنده است.

۱۱ - یک: اگر (از اختر بهرام) بوده است، پس دیگر ایرانیان را هنر نیست! ۵: در برخی نمونه‌ها بجای گرگ، شیر آورده‌اند.

۱۲ - لت دویم بی پیوند است: در کارهای نیک که انجام می دهند سپاسگزار از اختر (بخت) نیستند، و این گفتار، روبروی آن سخن ایستاده است که همه کارهای خویش را از اختر بهرام در شمار آورده بود!

۱۳ - لت دویم درهم ریخته است: «با مردی و پهلوانی دختر شاه را گرفتم» یا «شاه، دختر خویش را برای پهلوانی من بمن داد».

۱۴ - کنش «بود» برای شنگل که زنده است، نادرخور است. ۱۵ - سخن دوباره ۱۶ - دنباله گفتار

۱	به چین آیم از بهر چینی پرند <sup>۱</sup>	مرا شاه ایران فرستد به هند	
۲	که رانم بدین گونه برداستان <sup>۲</sup>	نباشد ز من بنده همداستان	
۳	به ایران فرستمت آراسته <sup>۳</sup>	دگر آنکه گفتمی که با خواسته	
۴	به چیز کسان دست کردن دراز <sup>۴</sup>	مرا کرد یزدان ازان بی‌نیاز	
۵	نیایش کنم روز و شب در سه پاس <sup>۵</sup>	ز بهرام دارم به بخشش سپاس	۳۶۷۲۵
۶	هنر ز آنچه برتر فزودی مرا <sup>۶</sup>	چهارم سخن گر ستودی مرا	
۷	بگویم با شاه ایران زمین <sup>۷</sup>	پذیرفتم این از تو ای شاه چین	
۸	که آن را نداند فلک تار و پود <sup>۸</sup>	ز یزدان ترا باد چندان درود	
۹	فرستاد پاسخ سوی شاه چین <sup>۹</sup>	بران نامه بنهاد مهر نگین	
۱۰	زن او را همی شاه گیتی شناخت <sup>۱۰</sup>	چو بهرام با دخت شنگل ساخت	۳۶۷۳۰
۱۱	نهاده دو چشم اندران چهر او <sup>۱۱</sup>	شب و روز گریان بُد از مهر او	
۱۲	ز بدها گمانیش کوتاه شد <sup>۱۲</sup>	چو از مهرشان شنگل آگاه شد	
۱۳	همی رفت هرگونه از بیش و کم <sup>۱۳</sup>	نشستند یک روز شادان بهم	
۱۴	که: «دانم که هستی مرا نیکخواه <sup>۱۴</sup>	سپینود را گفت بهرام شاه	
۱۵	چنان کن که ماند سخن در نهفت <sup>۱۵</sup>	یکی راز خواهم همی با تو گفت	۳۶۷۳۵
۱۶	تو باشی بدین کار همداستان <sup>۱۶</sup>	همی رفت خواهم ز هندوستان	
۱۷	نباید که داند کس از انجمن <sup>۱۷</sup>	به تنها بگویم ترا یک سخن	
۱۸	همم کردگار جهان یاور است <sup>۱۸</sup>	به ایران مرا کار زین بهتر است	
۱۹	به خوبی خرد رهنمای آیدت <sup>۱۹</sup>	به رفتن گر آیدون که رای آیدت	

- ۱ - یک: فرستد نادرست است بهندوستان (فرستاد)؛ ۵: هند را با پزند پساوا نیست.
- ۲ - یک: این گفتار را پیوند با گفتار رج پیشین نیست. ۵: سخن از داستان راندن نیست سخن از رفتن به چین است!
- ۳ - دنباله گفتار ۴ - دست دراز کردن نادرست است، که آن (چیز) را پیشکش می‌کردند.
- ۵ - سه پاس نیایش بسوی خداوند است؟ یا بسوی بهرام.
- ۶ - یک: تاکنون پنج پاره سخن گفته است، و این ششمین است. ۵: لت دویم بی پیوند است.
- ۷ - بگویم نادرست است: «بگویم». ۸ - «درود» را تار و پود نیست.
- ۹ - «مهر» بسنده می‌نماید، اما افزاینده را برای پساوای چین، مهر نگین بایسته می‌نمود.
- ۱۰ - سخن بی پیوند است.
- ۱۱ - دور چشمه اندر آن چهر نیز نادرست است: «شب و روز بدو می‌نگریست».
- ۱۲ - گمانیش نادرست است: «گمانش».
- ۱۳ - یک: لت دویم بی پیوند است. ۵: همی رفت، درخور گفتار نیست. سه: هر گونه از چه؟ چهار: کم را چه جای یاد کردن است؟
- ۱۴ - دنباله گفتار.
- ۱۵ - تاکنون گمان بر آن می‌رفت که شنگل و بهرام با هم نشستند، و این رج بهرام و سپینود را با هم نشان می‌دهد... که در آن بهرام را رای بر آنست که راز خویش را با سپینود در میان نهد.
- ۱۶ - سخن را پیوند درست نیست... «اگر من از هندوستان بروم، تو...».
- ۱۷ - سخن را با انجمن پساوا نیست.
- ۱۸ - «زین» را کمبود است: «از کاری که بهندوستان دارم».
- ۱۹ - دنباله گفتار

۳۶۷۴۰	به هر جای نام تو بانو بود سپینود گفت: «ای سرافراز مرد بهین زنان جهان آن بود اگر پاک جانم ز پیمان تو بدو گفت بهرام «پس چاره کن
۳۶۷۴۵	سپینود گفت: «ای سزاوار تخت یکی جشنگاه است ز ایدر نه دور که دارند فرخ مرآن جای را بود تا بدان بیشه فرسنگ بیست بدان جای نخچیر گوران بود
۳۶۷۵۰	شود شاه و لشکر بدان جایگاه اگر رفت خواهی بدان چاره رو ز امروز بشکب تا نیم روز چو از شهر بیرون رود شهریار ز گفتمار او گشت بهرام شاد
۳۶۷۵۵	چو بنمود خورشید بر چرخ دست نشست از بر باره بهرام گور به زن گفت: «بر ساز و باکس مگوی هر آن کس که بودند ایرانیان
	پدر پیش تخت به زانو بود <sup>۱</sup> تو بر خیره از راه دانش مگرد <sup>۲</sup> کزو شوی همواره خندان بود <sup>۳</sup> بپیچد نه بیزارم از جان تو <sup>۴</sup> از این راز مگشای برکس سخن <sup>۵</sup> بسازم اگر باشدم یار بخت <sup>۶</sup> که سازد پدرم اندران بیشه سور <sup>۷</sup> ستایند جای بت آرای را <sup>۸</sup> که پیش بت اندر نباید گریست <sup>۹</sup> به قنوج در اود سوزان بود <sup>۱۰</sup> که بی‌ره نماید بران بیشه راه <sup>۱۱</sup> همیشه کهن باش و سال تو نو <sup>۱۲</sup> چو پیدا شود تاج گیتی فروز <sup>۱۳</sup> به رفتن بیارای و بر ساز کار <sup>۱۴</sup> نخفت اندر اندیشه تا بامداد <sup>۱۵</sup> شب تیره بار غریبان بست <sup>۱۶</sup> همی راند با ساز نخچیر گور <sup>۱۷</sup> نهادیم هر دو سو راه روی <sup>۱۸</sup> به رفتن بستند با او میان <sup>۱۹</sup>

- ۱ - بهر جای نادرخور است: بایران.  
 ۲ - سخن سپینود در لت دویم...  
 ۳ - در این لت بازگونه می‌شود.  
 ۴ - یک: سخن سخت سست و درهم است. دو: آنرا با این گفتار سعدی برابر نهید: «بخدا، اگر بمیرم که دل از تو برنگیرم».  
 ۵ - دنباله داستان ۶ - همچنین ۷ - یک: سوز را نمی‌سازند. دو: «پدژم» نادرست است.  
 ۸ - که در آغاز این رج یا که در آغاز لت دویم از رج پسین همخوان نیست.  
 ۹ - یک: فرسنگ بیست نادرست است: بیست فرسنگ. دو: نادرخورترین سخن در لت دویم.  
 ۱۰ - یک: لت نخست درهم ریخته است: «که در آنجا گور فراوان است»... دو: لت دویم همانند لت دویم از رج پیشین.  
 ۱۱ - یک: «لشگر» نادرست: «لشگریان». دو: شاه و لشگریان را کنش «شوند» باید.  
 ۱۲ - لت دویم نادرخور است، زیرا که سال همواره «نو» نمی‌ماند.  
 ۱۳ - یک: «از» در آغاز لت نخست نادرخور است، «امروز تا نيمروز بشکب». دو: در نيمروز، تاج گیتی فروز پیدا نمی‌شود که نیمی از آسمان را پیموده است.  
 ۱۴ - دنباله داستان ۱۵ - اندر اندیشه نادرست است: «از اندیشه».  
 ۱۶ - لت دویم بی‌گزارش است. ۱۷ - همی راند، نادرست است: «براند».  
 ۱۸ - یک: پس از راندن، بزنگفت؟ دو: گیریم که لت نخست نادرست نباشد، مگر دختر که خود رهنمای بهرام بوده و با وی همراه بوده است در نمی‌یابد که روی براه نهاده‌اند!  
 ۱۹ - لت نخست نادرست است: «ایرانیان همراه بهرام».

بیامد چو نزدیک دریا رسید	به ره بار بازارگانان بدید <sup>۱</sup>
۳۶۷۶۰ که بازارگانان ایران بُدند	به آب و به خشکی دلیران بُدند <sup>۲</sup>
چو بازارگان روی بهرام دید	شهنشاه لب را به دندان گزید <sup>۳</sup>
نفرمود بردن به پیشش نماز	ز نادان سخن را همی داشت راز <sup>۴</sup>
به بازارگان گفت: «لب را ببند	کزین سودمندی و هم با گزند <sup>۵</sup>
گر این راز در هند پیدا شود	ز خون خاک ایران چو دریا شود <sup>۶</sup>
گشاده بران کار کاو لب ببست	زبان بسته باید گشاده دو دست <sup>۷</sup>
زبان شما را به سوگند سخت	ببندیم تا باز یایم بخت <sup>۸</sup>
بگوئید کز پاک یزدان خدای	بریدیم و بستیم با دیو رای، <sup>۹</sup>
اگر هرگز از رای بهرام شاه	ببینیم و داریم بد را نگاه» <sup>۱۰</sup>
چو سوگند شد خورده و ساخته	دل شاه زان رنج پرداخته <sup>۱۱</sup>
بدیشان چنین گفت پس شهریار	که: «نزد شما از من این زینهار <sup>۱۲</sup>
بدارید و با جان برابر کنید	چو خواهید کز پندم افسر کنید <sup>۱۳</sup>
گراز من شود تخت پرداخته	سپاه آید از هر سوی ساخته <sup>۱۴</sup>
نه بازارگان ماند ایدر نه شاه	نه دهقان نه لشکر نه تخت و کلاه» <sup>۱۵</sup>
چو زان گونه دیدند گفتار او	برفتند یکسر پراز آب روی <sup>۱۶</sup>
که: «جان بزرگان فدای تو باد	جوانی و شاهی روای تو باد <sup>۱۷</sup>
اگر هیچ راز تو پیدا شود	ز خون کشور ما چو دریا شود <sup>۱۸</sup>

- ۱ - یک: در گفتار سپینود یادی از دریا نشده بود که آنان بسوی نخچیرگاه می رفتند! ۵: بار بازارگانان دیده نمی شود، و کاروان آنان دیده می شود.
- ۲ - یک: افزاینده بدین سخن رسید، اما «که» نابجا در آغاز افزود! ۵: بازارگان را نشاید دلیر بودن که آنان همواره همراه با کاروان خود مردی چند دلیر می بردند. سه: دلیر آب و خشکی را چه گزارش است؟
- ۳ - بازارگانان، به بازارگان گردید، زیرا که افزاینده را توان آن نبود که بازارگانان را در این لت بگنجانند.
- ۴ - یک: مگر کسی برای نماز بردن بدیگری، او را می خواهد؟... اما افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید. بفرمود که بدو نماز نبرند. ۵: کدام نادان نزد آنان بود؟ بهرام با سپینود و سواران ایرانی به نخچیر می رفت!
- ۵ - لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.
- ۶ - هنوز رازی را با بازارگان در میان نهاده است که از آشکار (نه پیدا) شدنش بیم باشد!
- ۷ - لت نخست سخت پریشان و بی گزارش است. ۸ - پیوند با رج پیشین ندارد.
- ۹ - این چه پیمان سست که آنانرا پیوند به دیو می دهد؟ ۱۰ - بد را نگاه داشتن چگونه است.
- ۱۱ - سوگند ساخته نمی شود. ۱۲ - زینهار خواستن برای جان باشد، و سخنان پسین چنین نمی نماید.
- ۱۳ - یک: زینهار با جان برابر نمی شود. ۵: از پند افسر کردن نیز سخت نادرست است.
- ۱۴ - او که هنوز به تخت خود نرسیده است که از آن جدا شود. ۱۵ - لت دویم نه دهقان در آن دشت بود.
- ۱۶ - یک: گفتار دیدنی نیست. ۵: تاکنون بازارگان یکی بود اکنون کنش رفتند بکار گرفته شد.
- ۱۷ - سخن را پیوند با رج پیشین نیست. ۱۸ - سخنی را که بگونه ای دیگر بهرام به آنان گفته بود اکنون از آنان می شنود!

۱ مگر بخت را گوید از ره بگرد <sup>۱</sup>	که یارد بدین گونه اندیشه کرد	
۲ بران نامداران با فرّ و دین <sup>۲</sup>	چو بشنید شاه آن گرفت آفرین	
۳ به یزدان سپرده تن و جان خویش <sup>۳</sup>	همی رفت پیچان به ایوان خویش	
۴ چنین گفت با زن که: «ای نیکخواه <sup>۴</sup>	بدان گه که بهرام شد سوی راه	۳۶۷۸۰
۵ چنان کاو درستی ندانند راز <sup>۵</sup>	ابا مادر خویش چاره ساز	
۶ شود خواستار آید از نزد شاه <sup>۶</sup>	که چون شاه شنگل سوی جشنگاه	
۷ پذیردش پوزش شه هوشمند <sup>۷</sup>	بگوید که برزوی شد دردمند	
۸ چو بشنید پس مادر از دخترش <sup>۸</sup>	زن این بند بنهاد با مادرش	
۹ گرانمایگان بر گرفتند راه <sup>۹</sup>	همی بود تا تازه شد جشنگاه	۳۶۷۸۵
۱۰ زنش گفت: «برزوی بیمار گشت <sup>۱۰</sup>	چو بر ساخت شنگل که آید به دشت	
۱۱ تو دل را به من هیچ رنجه مدار <sup>۱۱</sup>	به پوزش همی گوید ای شهریار	
۱۲ دژم باشد و داند این مایه شاه <sup>۱۲</sup>	چو ناتندرستی بود جشنگاه	
۱۳ که بیمار باشد کند جشن یاد <sup>۱۳</sup>	به زن گفت شنگل که: «این خود مباد	
۱۴ ابا هندوان روی بنهاد و تفت <sup>۱۴</sup>	ز قنوج شبگیر شنگل برفت	۳۶۷۹۰
*		
۱۵ که: «آمد گه رفتن ای نیک جفت <sup>۱۵</sup>	چو شب تیره شد شاه بهرام گفت	
۱۶ همی پهلوی نام یزدان بخواند <sup>۱۶</sup>	ببیامد سپینود را بر نشاند	

- ۱ - نه سخن را پیوند با گفتار پیشین است، و نه بخت را کس تواند که ره بگرد!
- ۲ - آنان بازرگان بودند نه نامدار با فرّ و دین.
- ۳ - یک: پریشانتر از اندیشهٔ افزاینده که گفتارشان بدیوانگان ماند! **دو:** بهرام با سپینود و سواران ایران به نخچیر می‌رفت که از آنجا بایران گریزند... در راه دریا بازرگانان ایرانی را دید، و بکاخ خویش بازگشت!!!
- ۴ - پریشانتر از پریشان... که بهرام با سپینود رهسپار شده بود، و چنین سخنان...
- ۵ - میان آنان نرفته بود!
- ۶ - از سوی شاه، خواستار بسوی بهرام بیاید... **۷** - که بگوید برزوی (= بهرام) دردمند شد!!
- ۸ - سخن سخت بی‌بند و پیوند است.
- ۹ - جشنگاه را تازه و کهنه شدن نیست، جشنگاه همواره جشنگاه است، و راه نیز (گرفتنی) نیست و (رفتنی) است.
- ۱۰ - سخنان پیشین در این رج دگرگون گشت... و مادر سپینوی به شنگل می‌گوید...
- ۱۱ - همی گوید، نادرخور است: «گفت» یا «گوید».
- ۱۲ - یک: جشنگاه به ناتندرستی بازمی‌گردد ← جشنگاه ناتندرست باشد! **دو:** لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست، و دژم به جشنگاه بازمی‌گردد ← جشنگاه دژم باشد! **سه:** این مایه چه را می‌رساند افزایندهٔ خام گفتار را رای بر آن بوده است که بگوید. برزوی گفته است که من ناتندرستم، و آمدنم به جشنگاه روانیست.
- ۱۳ - لت دویم، چه کس بیمار باشد؟ بایستی روشن گردد که چون بهرام بیمار است، به جشنگاه نیاید.
- ۱۴ - قنوج بخشی بزرگ از هندوستان است که بیرون رفتن از آن را یکماه زمان باید.
- ۱۵ - سخن سست نیست اما پیوسته بداستان است.
- ۱۶ - چنانچه شنگل بهندی نام یزدان را خوانده بود! بهرام را نیز بایستی که نام پهلوی یزدان را بخواند!

۳۶۷۹۵  
 به پوشید خفتان و خود بر نشست  
 همی راند تا پیش دریا رسید  
 برانگیخت کشتی و زورق بساخت  
 به خشکی رسیدند چون روز گشت  
 کمندی به فتراک و گریزی به دست<sup>۱</sup>  
 چو ایرانیان را همه خفته دید<sup>۲</sup>  
 به زورق سپینود را در نشاخت<sup>۳</sup>  
 جهان پهلوان گیتی افروز گشت<sup>۴</sup>

\*

۳۶۸۰۰  
 سواری ز قنوج تازان برفت  
 که: «برزوی و ایرانیان رفته‌اند  
 شنید این سخن شنگل از نیکخواه  
 همه لشکر خویش را بر نشاند  
 بدین گونه تا پیش دریا رسید  
 غمی گشت و بگذاشت دریا به خشم  
 بدیدش سپینود و بهرام را  
 به دختر چنین گفت ک: «ای بدنژاد  
 تو با این فریبده مرد دلیر  
 که بی‌آگهی من به ایران شوی  
 بیینی کنون زخم ژوپین من  
 بدو گفت بهرام ک: «ای بدنشان  
 به آگاهی رفتن شاه تفت<sup>۵</sup>  
 همان دختر شاه را برده‌اند»<sup>۶</sup>  
 چو آتش بیامد ز نخچیرگاه<sup>۷</sup>  
 پس شاه بهرام لشکر براند<sup>۸</sup>  
 سپینود و بهرام یل را بدید<sup>۹</sup>  
 ازان سوی دریا چو بر کرد چشم<sup>۱۰</sup>  
 مران مرد بی‌باک خودکام را<sup>۱۱</sup>  
 که چون تو ز تخم بزرگان مباد<sup>۱۲</sup>  
 ز دریا گذشتی بکردار شیر<sup>۱۳</sup>  
 ز مینوی خرم به ویران شوی<sup>۱۴</sup>  
 چو ناگاه رفتی ز بالین من»<sup>۱۵</sup>  
 چرا تاختی باره چون بیهشان<sup>۱۶</sup>

- ۱ - یک: پس از برنشاندن سپینود، خفتان پوشید؟ دو: گرز را در راه نشاید بدست گرفتن!  
 ۳ - یک: کشتی را نشاید برانگیختن، کشتیبانان را شاید برانگیختن تا بادبان‌ها را بکشند و کشتی را براه اندازند. دو: زورق را نیز نتوان ساختن، زیرا که بدست درگران و آهنگران ساخته می‌شود.  
 ۵ - بهرام و یاران، از دریا گریختند، و برای آگاه کردن از قنوج، سواری می‌رود؟  
 ۶ - رفته را با برده پساوانیست.  
 ۷ - نیکخواه را برای پساوای نخچیرگاه آورده‌اند، وگرنه بس می‌نمود که شنگل «شنیده باشد».  
 ۸ - یک: همه لشکر هندوستان را برنشاندن، چندان زمان خواهد! دو: دوبار نام لشکر را در یک گفتار آوردن نادرست است.  
 ۹ - آشتگی و نادانی افزایش را مرزی نیست: یک: آگاهی از گریز بهرام و سپینود از دریا، به قنوج رسید. دو: سواری به نخچیرگاه رفت و شنگل را آگاه کرد. سه: شنگل سپاه خویش را بدرگاه فراخواند... و آنانرا برنشاند! سپاهیان از قنوج تا دریا بار رفتند... و هنوز کشتی بهرام کنار دریا بود، و نرفته بود!!! باز آنکه در رج پنجم پیشین آنانرا بخشکی آنسوی دریا نیز رسانده بود!...  
 ۱۰ - ... یک: باز بیاد آورد که آنانرا از دریا گذرانده است، و شنگل را نیز از دریا گذراند. دو: «بر کرد چشم» را هیچ گزارش نیست، دوباره آنانرا در آنسوی دریا بدید!!  
 ۱۱ - «بدیدش سپینود و بهرام را» نیز نادرست است.  
 ۱۲ - دنباله داستان ۱۳ - لت دویم نادرخور است، زیرا که از دریا با کشتی گذشته بود، نه بکردار شیر!  
 ۱۴ - سخن در لت نخست بدآهنگ است.  
 ۱۵ - یک: سخن بازگونه است، و لت دویم را بایستی نخست آوردن. دو: سپینود، بر بالین شنگل نبود که چندی زن بهرام بوده است.  
 ۱۶ - یک: پیدا است که از آیین ایران بدور است که کسی پدر زن خویش را بدنشان خواند. دو: باره را تاخته است نه چون بیهشان که نیاز پساوای بدنشان بوده است. سه: شنگل از دریا گذشته بود و بخشکی رسیده بود، و بر باره سوار نبود.

۱	چنانم که با باده و میگسار	مرا آزمودی گه کارزار	
۲	بود پیش من کمتر از یک سوار	تو دانی که از هندوان سد هزار	۳۶۸۱۰
۳	ز ره دار با خنجر پارسی	چو من باشم و نامور یارسی	
۴	نمانم که باشد کسی با روان	پراز خون کنم کشور هندوان	
۵	دیبری و گردی نشاید نهفت	بدانست شنگل که او راست گفت	
۶	بیفکندم و خویش و پیوند را	بدو گفت شنگل که: «فرزند را	
۷	به سر بر همی افسرت داشتم	ز دیده گرامی توت داشتم	۳۶۸۱۵
۸	مرا راستی بُد ترا کاستی	ترا دادم آن را که خود خواستی	
۹	وفا را جفا کی پسندی سزا	جفا برگزیدی به جای وفا	
۱۰	به اندیشه من خردمند بود	چه گویم ترا کان که فرزند بود	
۱۱	گمانم که او شهریاری شده است	کنون چون دلاور سواری شده است	
۱۲	چو آری کند رای او نی بود	دل پارسی با وفا کی بود	۳۶۸۲۰
۱۳	که از خون دل دایگانش بشت	چنان بسجّه شیر بودی درست	
۱۴	به پروردگار آمدش رای جنگ	چو دندان برآورد و شد تیزچنگ	
۱۵	بداندیش و بدساز چون خوانی ام	بدو گفت بهرام «چون دانی ام	
۱۶	نخوانی مرا بددل و بدکش	به رفتن نباشد مرا سرزنش	
۱۷	سپهدار و پشت دلیران منم	شهنشاه ایران و توران منم	۳۶۸۲۵
۱۸	سر بدسگالت ز تن برکنم	ازین پس سزای تو نیکی کنم	

۱ - آزمودی، نادرست است: آزموده‌ای.

۲ - یک: «تو» در سخن نابکار است، زیرا که در رج پیشین نیز روی سخن به شنگل بوده است. ۵: سدهزار کس را باکش «بود» نتوان آوردن.

۳ - یک: یارسی نادرست است: سی یار. ۵: از خنجر پارسی، دیگر؛ هیچگاه در افزوده‌ها نیز نیامده است. افزایشندگان از خنجر کابلی و خنجر هندوان یاد می‌کرده‌اند، اما این تنگنای پساوا افزاینده را وادار به آوردن خنجر پارسی کرده است.

۴ - سخن در لت دویم سخت نادرست است. ۵ - یک: راست گفت، نادرخور است: «راست گوید». ۵: گردی را «را» باید.

۶ - یک: گفتار شنگل را باید با «من» آغاز شدن: «من فرزند را...». ۵: چگونه فرزند و خویش و پیوند را بیفکند؟ که خود دختر خویش را بدو داده بود. ۷ - سخن درست است اما پیوسته بگفتار...

۸ - بهرام خود نخواست به بود... بهرام را نیز کاستی نبود، که کرگ و ازدها را در هندوستان کشته بود. ۹ - دنباله سخن.

۱۰ - بهرام، فرزند وی نبود، خود خردمند بود، نه باندیشه او!

۱۱ - یک: «چون دلاور» نادرخور است: «دلاور». ۵: بهرام پیش از آمدن به هندوستان سوار و دلاور و پهلوان بوده است.

۱۲ - یک: وفا... آری کنی نادرست است: «آری بگویی». ۵: رای در این سخن نادرخور است: «پاسخ وی».

۱۳ - بهرام را دایه‌ای در هندوستان نبود، و خود، چون شیر به هندوستان آمده بود.

۱۴ - به پروردگار نادرخور است: «با پروردگارش». ۱۵ - دنباله داستان.

۱۶ - برفتن نادرخور است: «از رفتن من». ۱۷ - بهرام، شاه توران نبوده است.

۱۸ - کتم را کتم پساوا نیست.

هم از باژ کشور نیازمتم <sup>۱</sup>	به ایران به جای پدر دارم	
سر بانوان را چو افسر بود <sup>۲</sup>	همان دخترت شمع خاور بود	
ز سر شاره هندوی برگرفت <sup>۳</sup>	ز گفتار او ماند شنگل شگفت	
بیامد به پوزش به نزدیک شاه <sup>۴</sup>	بزد اسپ و از پیش چندان سپاه	۳۶۸۳۰
أزان گفته‌ها پوزش اندر گرفت <sup>۵</sup>	شهنشاه را شاد در بر گرفت	
بیاراست خون و بیاورد جام <sup>۶</sup>	به دیدار بهرام شد شادکام	
سخن‌های ایرانیان باز گفت <sup>۷</sup>	برآورد بهرام، راز از نهفت	
که بودم بدین داستان رهنمون <sup>۸</sup>	که کردار چون بود و اندیشه چون	
زبان را به پوزش بیاراستند <sup>۹</sup>	میی چند خوردند و برخاستند	۳۶۸۳۵
وفا را پسودند بر دست دست <sup>۱۰</sup>	دو شاه دلارای یزدان‌پرست	
همی بیخ کژی ز بن برکنیم <sup>۱۱</sup>	ک: «ز این پس دل از راستی نشکنیم	
سخن بشنوم از لب بخردان <sup>۱۲</sup>	وفادار باشیم تا جاودان	
تن خویش تار و برش بود کرد <sup>۱۳</sup>	سپینود را نیز پدرود کرد	
دل کینه بر خاک بگذاشتند <sup>۱۴</sup>	سبک پشت بر یکدگر گاشتند	۳۶۸۴۰
برفتند شادان دل و پرشتاب <sup>۱۵</sup>	یکی سوی خشک و یکی سوی آب	
*		
بیامد ز قنوج خود با سپاه <sup>۱۶</sup>	چو آگاهی آمد به ایران که شاه	
همی هرکس از کار برداشت بهر <sup>۱۷</sup>	ببستند آذین به راه و به شهر	

- ۱ - سخن بازگونه و اندیشه سست افزاینده که پس از (کندن) سر، او را بجای پدر داشتن، چگونه شاید؟
- ۲ - خاور در زبان فارسی برابر (= غروب) تازی است، و خاستگاه خورشید، خورآسان (= خورآبان) است.
- ۳ - پادشاه را تاج بود، نه شاره (شال).
- ۴ - یک: شنگل باکشتی آمده بود، نه با اسپ! دو: «بزد اسپ» نیز نادرخور است، زیرا که آن سخنان از نزدیک میان آندو رفته بود، و برای رسیدن به بهرام اسپ را نشایستی زدن، و تاختن!
- ۵ - پوزش (اندرگرفتنی) نیست، (آشکار کردنی) است.
- ۶ - کس او را رهنمون بدین کار (رفتن به هندوستان) رهنمون نبود، که خود، آهنگ چنین کار را کرده بود.
- ۷ - میی چند، نادرخور است، «چند جام»، «جامی چند».
- ۸ - یک: دلارای را درباره مردان نشاید بکار بردن، این دخترکان و زنانند که دلارای اند. دو: پیدا است که هندیان یزدانپرست نبوده‌اند، و نیستند! دو: «وفا» نه! پیمان! و برای بستن پیمان دست را بدست نمی‌پساونند، که با یکدگر دست می‌دهند.
- ۹ - راستی را «دل» نیست... پیمان را شکستن، شاید.
- ۱۰ - سبک (= بتیزی) نشاید گفتن که پدرود کردن پدر و دختر، بآرامی و درنگ، و بازپس‌نگری انجام می‌گیرد.
- ۱۱ - یک: سوی خشک نادرست است: «سوی خشکی». دو: سوی خشکی نیز در این داستان نادرخور است یکی بسوی دریا رفت، و دیگری روی براه نهاد.
- ۱۲ - یک: «خود» نادرست است: «با سپاه بیامد». دو: اما بهرام، با خویش سپاه نبرده بود، که سی مرد همراه او بودند!
- ۱۳ - آمدن بهرام و پذیره شدن او را، با بهره گرفتن از کار چه پیوند است.

هم از مشک و دینار و هم زئفران <sup>۱</sup>	درم ریختند از کران تا کران	
سپاه پراکنده را کرد گرد <sup>۲</sup>	چو آگاه شد پور او یزدگرد	۳۶۸۴۵
پذیره شدندش همه بخردان <sup>۳</sup>	چو نرسی و چون موبد موبدان	
بیامد بمالید بر خاک روی <sup>۴</sup>	چو بهرام را دید فرزندان او	
پراز گرد رخسار و دل شادمان <sup>۵</sup>	برادرش نرسی و موبد همان	
به یزدان سپرده تن و جان خویش <sup>۶</sup>	چنان هم بیامد به ایوان خویش	
بکردار سیمین سپر گشت ماه <sup>۷</sup>	بپاسود چون گشت گیتی سیاه	۳۶۸۵۰
پدید آمد آن شمع گیتی فروز <sup>۸</sup>	چو پسیراهن شب بدرید روز	
در بار بگشاد و لب را بست <sup>۹</sup>	شهنشاه بر تخت زرین نشست	
خردمند و در پادشاهی سری <sup>۱۰</sup>	برفتند هر کس که بُد مهتری	
بیاراست پاکیزه گفتار راست <sup>۱۱</sup>	جهاندار بر تخت بریای خاست	
ز فام خرد گردن آزاد کرد <sup>۱۲</sup>	نخست از جهان آفرین یاد کرد	۳۶۸۵۵
شناسنده آشکار و نهان	چنین گفت که: «ز کردگار جهان	
شب تیره پیشش نیایش کنید	بترسید و او را ستایش کنید	
خداوند تابنده خورشید و ماه	که او داد پیروزی و دستگاه	
نگردد به گرد بد و کار زشت	هر آن کس که خواهد که یابد بهشت	
بپیچد دل از کزّی و کاستی	چو داد و دهش باشد و راستی	۳۶۸۶۰
اگر کوه زر دارد و گنج سیم	ز ماکس مباحثد زین پس به بیم	
نیایش به دارای بی چون کنید	ز دلها همه بیم بسیرون کنید	
بکوشید با ما به هنگام داد	کشاورز گر مرد دهقان نژاد	

- ۱ - یک: از کران تا کران ایران چگونه توان درم ریختن. ۵۰: افزایشندگان، دست از ریختن مشک و زئفران بر نمی دارند.
- ۲ - سپهسالاری ایران با نرسی برادر کوچکتر بهرام بود.
- ۳ - چو... در آغاز سخن نادرخور است.
- ۴ - چون دید... همان زمان، می بایستی چهره بر خاک مالد، نه؛ بیاید و پس از آن.
- ۵ - یک: موبد همان نادرست است. ۵۰: چرا با رخساره پر گرد؟... افزایشنده خواسته است بگوید که آنان نیز رخ بر زمین مالیدند،... اما اگر چنین باشد رخ خاک آلوده می شود، نه پر از گرد.
- ۶ - لت دویم سخت سست است.
- ۷ - یک: گیتی سیاه گشت نیز نادرخور است، و فردوسی زیباترین آرایه های سخن را برای روز شدن شب، و شب شدن روز بکار گرفته است. ۵۰: چون ماه، بسان سپری سیمین در آید، شب چهاردهم ماه است و شب در چنان شب سیاه نمی نماید.
- ۸ - بیدرننگ بامداد شد!
- ۹ - سخن از شاهنامه، داستان کیخسرو برگرفته شده است.
- ۱۰ - یک: چون «آیین بار» باشد، همگان می توانند بار یابند، نه تنها مهتران. ۵۰: هر کس که بد مهتری نیز نادرخور است، و لت دویم از آن نادرخورتر.
- ۱۱ - یک: بهرام که لب را بسته بود، چرا برای سخن گفتن بر پای خاست؟ ۵۰: لت دویم نادرست است، گفتار پاکیزه راست چگونه است؟
- ۱۲ - افزایشندگان از اینجا بیست و یک رج گفتار آورده اند که کم و بیش برگرفته از گفتارهای پیشین بهرام گور است با سخنی سست و بی پیوند، و گاهگاه نادرخور که خواننده گرامی را به سنجش گفتارهای او با این سخنان فرامی خوانم.

<p>ز یزدان شناسید و ز داد و بخت  نخواهم پراکنده کرد انجمن  که باشد روانم پس از مرگ شاد  دل روشن از بخت خندان بود  سوی نیکبختی نمایش کنیم  ز خویشان و جنگی سواران من  همی دارد آن کژئی اندر نهفت  بزه کی گزیند کسی بی مزه  که در چادر ابر بنهفت ماه  که هر کس دگرگونه باشد به خوی  مگر نو کنم آرزوی کهن  ازین پسند آرایش جان کنید</p>	<p>هر آن را که ما تاج دادیم و تخت  نکوشم به آکندن گنج من  یکی گنج خواهم نهادن ز داد  بر این نیز گر خواست یزدان بود  بر این نیکویها فزایش کنیم  گر از لشکر و کارداران من  کسی رنج بگزید و با من نگفت  ورا از تن خویش باشد بزه  منم پیش یزدان ازو دادخواه  شمارا مگر دیگر است آرزوی  بگوید گستاخ با من سخن  همه گوش دارید و فرمان کنید</p>	<p>۳۶۸۶۵</p> <p>۳۶۸۷۰</p> <p>۳۶۸۷۵</p>
*		
<p>کلاه کیانی به سر بر نهاد<sup>۱</sup>  که: «بی تو مبادا کلاه و نگین<sup>۲</sup>  بنازد بدو کشور و تاج و تخت<sup>۳</sup>  فزون آمد از تخت شاهنشهی<sup>۴</sup>  چو تو شاه گیتی ندارد به یاد<sup>۵</sup>  ز ما هر که هستیم برنا و پیر<sup>۶</sup>  دگر پیش آزاد مردان کنیم<sup>۷</sup>  به داد و به پیروزی و دستگاه<sup>۸</sup>  به داد و به بخشش به گفتار پاک<sup>۹</sup>  سر اختر اندر کنار تو باد»<sup>۱۰</sup></p>	<p>بگفت این و بنشست بر تخت داد  بزرگان بر او خواندند آفرین  چو دانا بود شاه پیروز بخت  ترا مردی و دانش و فرهی  بزرگی و هم دانش و هم نژاد  کنون آفرین بر تو شد ناگزیر  هم آزادی تو به یزدان کنیم  بر این تخت ارزانیان است شاه  همه مردگان را بر آری ز خاک  خداوند دارنده یار تو باد</p>	<p>۳۶۸۸۰</p> <p>۳۶۸۸۵</p>

۱ - مگر بهنگام سخن گفتن کلاه کیانی را از سر گرفته بود، که اکنون بسر بر نهاد؟

۲ - برگرفته از شاهنامه است، و افزاینده، آنراشش بار در گفته‌های خویش آورده‌اند.

۳ - سخن در رج پیشین پایان رسیده بود، و این رج را پیوند با آن نیست. ۴ - همچنین

۵ - سخن در هم ریخته است، و دولت را بیکدیگر پیوند نیز نیست.

۶ - سخن سست و بی پیوند! و برنا کودک پنج ساله تا ده ساله است.

۷ - آزادی کس را بیزدان کردن، گزارش نیست، لت دویم را همچنین.

۸ - ارزانیان، درماندگان (= مستحقان) تازی است، و افزاینده خواسته است بگوید که تخت، ارزانی شاه است (= درخور شاه است).

۹ - کزافه سخت در لت نخست. ۱۰ - سر اختر (= ستاره) در کنار کسی نشاید بودن.

بزرگان فرزانه نیکبخت <sup>۱</sup>	برفتند با رامش از پیش تخت	
بیامد سوی خان آذرگشپ <sup>۲</sup>	نشست آن زمان شاه و لشکر بر اسپ	
نیاز آنکه بنهفت ازو، بیش داد <sup>۳</sup>	بسی ز ز و گوهر به درویش داد	
همی رفت با باز و برسم به مش <sup>۴</sup>	پرستنده آتش زردهشت	
بیاموختش دین و آیین و راه <sup>۵</sup>	سپینود را پیش او برد شاه	۳۶۸۹۰
ازو دور شد گرد و زنگار و خاک <sup>۶</sup>	بشستش به دین به و آب پاک	
به هر سو درم دادن آغاز کرد <sup>۷</sup>	در تنگ زندان‌ها باز کرد	

\*

ز دختر که شد شاه را پیشگاه <sup>۸</sup>	پس آگاه شد شنگل از کار شاه	
ببر دختر و شاه آزاده خوی <sup>۹</sup>	به دیدار ایران بدش آرزوی	
سخنگوی مردی و آزاده‌ای <sup>۱۰</sup>	فرستاد هندی فرستاده‌ای	۳۶۸۹۵
که دارد به خان اندرون یادگار <sup>۱۱</sup>	یکی عهد نو خواست از شهریار	
چو خورشید تابان به باغ بهشت <sup>۱۲</sup>	بنوی جهاندار عهدی نوشت	
فرستاده آورد و بنمود راه <sup>۱۳</sup>	یکی پهلوی نامه از خط شاه	
سپهدار قنوج خطش بدید <sup>۱۴</sup>	فرستاده چون نزد شنگل رسید	
ز خویشان چینی نهفتن گرفت <sup>۱۵</sup>	ز هندوستان ساز رفتن گرفت	۳۶۹۰۰
که آیند با رای شنگل به راه <sup>۱۶</sup>	بیامد به درگاه او پنج شاه	

- ۱ - بار همگانی بود، نه ویژه بزرگان.
- ۲ - شاه و لشکر راکنش «بنشستند» باید، و در لت دویم نیز «برفتند».
- ۳ - لت دویم نادرخور است، و افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید: «به آنان که درویشی خویش را آشکار نمی‌کردند، بیشتر داد». اما، چنین کسان را چگونه می‌شناختند؟
- ۴ - یک: آتش زردهشت (؟) درست نیست، زیرا که از زمان باستان، ایرانیان که در سرما می‌زیستند، آتشکده داشتند. دو: برسم به مش نادرخور است برسم بدست. سه: اما افزاینده ناآگاه، باز را نیز در مش پرستندگان جای داد، باز آنکه باز ستایش یزدان، زیر لب خواندن است. ۵ - آموزش دین را بیرون آتشکده نیز توانستند دادن.
- ۶ - یک: با دین چگونه کس را توان شستن؟... افزاینده را گمان بسوی (غسل تعمید مسیحیان) کشیده شده است. دو: مگر سپینود چنان پلید و چرکین بود که گرد و زنگار و خاک بر سر و تن داشت؟
- ۷ - درم را پیش از این بدرویشان داده بود.
- ۸ - یک: دختر نادرست است: «دخترش». دو: دختر او را جای در مشکوی شاه است، نه در پیشگاه‌شان.
- ۹ - یک: لت نخست نادرست است: «دیدار ایران را آرزو کرد». دو: لت دویم را نیز پیوند بایسته بالت نخست نیست.
- ۱۰ - هندی فرستاده نیز همچون بهندی نام یزدان را خواندن است: «فرستاده‌ای بایران گسیل داشت».
- ۱۱ - یک: عهد، همان پیمان بود که در خشکی ناشناخته پیشین میان آندو، با دست دادن گذشته بود. دو: لت دویم نیز نادرخور است.
- ۱۲ - در آمدن فرستاده، و پذیره و پذیرایی او، از خواندن نامه شنگل یاد نمی‌شود، و بیدرتنگ عهد را می‌نویسند؟
- ۱۳ - لت نخست بی‌پیوند و نادرست است، و همین سخن در رج پیشین بگونه‌ای دیگر آمده بود.
- ۱۴ - سپهدار قنوج دوباره گویی نام شنگل در لت نخست است.
- ۱۵ - لت دویم را پیوند بایسته بالت نخست نیست...: «آهنگ ایران کردن را از چینان...»
- ۱۶ - یک: پنج شاه را «بیامدند» باید. دو: تاکنون از شنگل با پیشوند «رای» یاد نشده بود، اما آهنگ گفتار افزاینده را ناگزیر بافروندن آن

دگر شاه سندل بشد با سپاه <sup>۱</sup>	یکی شاه کابل دگر هند شاه	
همان نیز جندل که بُد کامگار <sup>۲</sup>	دگر شاه مندل که بُد نامدار	
یکی چتر هندی به سر بر بیای <sup>۳</sup>	ابا ژنده پیلان و زنگ و درای	
همه پاک با توغ و با گوشوار <sup>۴</sup>	همه نامجوی و همه نامدار	۳۶۹۰۵
یکی چتر هندی ز طاووس نر <sup>۵</sup>	همه ویژه با گوهر و سیم و زر	
همی تافت آن لشکر از چند میل <sup>۶</sup>	به دیبا بیاراسته پشت پیل	
که دینار شد خوار بر شهریار <sup>۷</sup>	ابا هدیه شاه و چندان نثار	
چوزان آگهی یافت بهرام شاه <sup>۸</sup>	همی راند منزل به منزل سپاه	
پذیره شدن را بیاراستند <sup>۹</sup>	بزرگان ز هر شهر برخاستند	۳۶۹۱۰
خردمند و بیدار و روشن روان <sup>۱۰</sup>	بیامد شهشاه تا نهروان	
رسیدند پس یک به دیگر فراز <sup>۱۱</sup>	دو شاه گرانمایه و نیک ساز	
که با پوزش و با درود آمدند <sup>۱۲</sup>	به نزدیکی اندر فرود آمدند	
دو شاه سرافراز با تاج و فر <sup>۱۳</sup>	گرفتند مر یکدگر را به بر	
جهانی سراسر پر از گفت و گوی <sup>۱۴</sup>	پیاده شده لشکر از هر دو روی	۳۶۹۱۵
همی رفت هر گونه از بیش و کم <sup>۱۵</sup>	دو شاه و دو لشکر رسیده بهم	
همان پرهز لشکر نامدار <sup>۱۶</sup>	به زین برنشتند هر دو سوار	
بر او جامه خسرو آیین نهاد <sup>۱۷</sup>	به ایوانها تخت زرین نهاد	

- کرد. ۱ - شاه کابل ایرانی بوده است، و شاه سندل را نشاختمیم...
- ۲ - همچنین شاه مندل (۴) را...! ۳ - دنباله سخن. ۴ - «نامجوی»، شاید «نامدار» خواندن...
- ۵ - یک: «ویژه» در این گفتار، نادرخور است. ۵: افزاینده بدین زودی از یاد برد که بر سر آنان چتر هندی بیای کرده بود. سه: از تاووس نیز نشاید چتر ساختن، اما اگر از پر تاووس باشد، آنرا توان جلوگیری از ریزش باران نیست.
- ۶ - یک: درباره پیلان بیشتر سخن رفته بود، و افزاینده دوباره بدان بازگشت. ۵: آن لشکر نیز نادرست است زیرا که هر یک از نامبردگان با سپاه خویش آمده بودند.
- ۷ - یک: هدیه کدام شاه؟ آن شش پادشاه، یا بهرامشاه؟ اگر چنین است، بایستی یاد کرده شود: «با هدیه‌ای که برای بهرامشاه می‌بردند!» ۸ - بهرام آگهی یافت...
- ۹ - ... و بزرگان هر شهر برخاستند؟
- ۱۰ - یک: درباره خردمندی بهرام پیش از این سخن بسیار رفته است، شایسته نمی‌نماید از او بخردمندی و بیداری یاد کنند. ۵: روشنروان نیز برابر با «زنده» است و مرده را توان رفتن نیست تا پذیره کسی رود.
- ۱۱ - سخن از شش تن از شاهان هند، و بهرامشاه بود، نه از دو شاه.
- ۱۲ - یک: نزدیکی اندر (= اندرون) نادرست است. ۵: پیوند «که» در آغازلت دویم نادرخور است. سه: همچنین واژه «پوزش» در کنار درود. ۱۳ - دنباله گفتار... باز از دو شاه سخن می‌رود. ۱۴ - لشکریان را پیش از شاهان بایستی فرود آمدن.
- ۱۵ - یک: باز... دو شاه. ۵: کم را گزارش چه باشد؟
- ۱۶ - یک: سخن را پیوند درست با رج پیشین نیست. ۵: چون کسی بر زین برنشیند، باری «سوار» است. و دوباره از آن یاد نشاید کردن.
- ۱۷ - پس از آمدن مهان تخت زرین نهادن سزاوار نیست. و چنین کارها پیش از آمدن آنان می‌بایستی انجام گیرد.

۱	بر او برزه و مرغ بریان نهاد	به یک تیر پرتاب بر خوان نهاد	
۲	همه جام پراز کران تا کران	می آورد و برخواند رامشگران	۳۶۹۲۰
۳	بیاراست پر بوی و رنگ و نگار	چو نان خورده شد مجلس شاهوار	
۴	بهشتی شده کاخ و گاه و سرای	پرستندگان ایستاده بسپای	
۵	طبق‌های زرین ز مشک و بخور	همه آلت می سراسر بلور	
۶	به پای اندرون کفش گوهرنگار	ز زر افسری بر سر میگسار	
۷	به می خوردن اندیشه اندر گرفت	فرو ماند زان کاخ شنگل شگفت	۳۶۹۲۵
۸	همی بوی مشک آید از دوستان	که تا این بهشت است یا بوستان	
۹	که: «با دخترم راه دیدار ساز»	چنین گفت با شاه ایران به راز	
۱۰	پدر را گذارند نزدیک ماه	بفرمود تا خادمان سپاه	
۱۱	سرای دگر دید چون نو بهار	همی رفت با خادمان نامدار	
۱۲	نشسته به آرام با فر و تاج	چو دخترش را دید بر تخت آج	۳۶۹۳۰
۱۳	رخان را به رخسار او بر نهاد	بیامد پدر بر سرش بوسه داد	
۱۴	همان بر پدر دختر ماهروی	پدر زار بگریست از مهر او	
۱۵	ازان کاخ و ایوان و جای نشست	همی دست بر سود شنگل به دست	

- ۱ - یک: سخن نادرخور! مگر خوان را در بیابان نهاده بودند که درازای خوان در آن یک تیر پرتاب رسد! خوان را در تالار کاخ می‌نهادند، و اندازه‌اش باندازه همان تالار بود. ۵: خوراک شاهان نیز بسایش از مرغ و بره است!
- ۲ - بهرام خود می آورد!... لت دویم را نیز پیوند درست بالت نخست نیست.
- ۳ - یک: مگر آنچنان خوان و پذیرایی، (شاهوار) نبوده است؟ که اکنون شاهوارش توان نامیدن! ۵: شاهوار را به تاج و جامه شاه توان گفتن نه به (مجلس)، که آنرا شاهانه بایستی نامیدن.
- ۴ - بهشتی شده نیز نادرخور است: کاخ و گاه و سرای بسان بهشت بود.
- ۵ - یک: همه و سراسر یکی است. ۵: مشک را در تبق نمی آورند که در آتش می‌سوزانند. سه: «بخور» (= بخار) را چگونه در تبق جای توان دادن؟
- ۶ - یک: مگر یک میگسار در آن مهمانی بزرگ بود که از یک افسر یاد شود؟ ۵: به پای اندرون نیز نادرست است زیرا که پای را اندرون نیست.
- ۷ - یک: سخن درهم ریخته است شنگل از زیبایی آن کاخ در شگفت شد. ۵: لت دویم نیز نادرخور است زیرا که اندیشه را اندر (اندرون) نمی توان گرفتن: «باندیشه اندر شد».
- ۸ - لت دویم را پیوند بالت نخست نیست.
- ۹ - «دیدار» در گفتار فردوسی؛ چهره است:

«بدینسان زنی داشت، پرمايه شاه      بسالای سرو و بدیدار ماه»

و بر این بنیاد، راه دیدار ساز سخت نادرست است.

۱۰ - (خادمان) سپاه را به کاخ و مهمانی و انجمن می و رامش چکار؟

۱۲ - ... داوری درست نمی‌نماید، زیرا که دختر را باید، پیش پای پدر برخاستن و نماز بدو بردن.

۱۳ - بر سرش بوسه داد (زد) یا بر رخانش؟      ۱۴ - نام بردن پدر در آغاز این رج نادرخورست، و آنرا پیوند «و» باید.

۱۵ - دست بر سود بدست در گفتار فارسی نیامده است: «دست بر هم مالیدن».

سپینود را گفت: «اینت بهشت	۳۶۹۳۵
همان هدیه‌ها را که آورده بود	
بدو داد با هدیه شهریار	
أزان جایگه شد به نزدیک شاه	
بزرگان چو خرم شدند از نپید	
سوی خوابگه رفتن آراستند	
چو پیدا شد این چادر مشک رنگ	۳۶۹۴۰
بکردند میخوارگان خواب خوش	
چنین تا پدید آمد آن زرد جام	
ببنداخت آن چادر لاژورد	
به نخچیر شد شاه بهرام گرد	
چو از دشت نخچیر باز آمدند	۳۶۹۴۵
چنین هم به گوی و به نخچیر و سور	
*	
بیامد ز میدان چو تیر از کمان	
قلم خواست از ترک و قرطاس خواست	
سر عهد کرد آفرین از نخست	

- ۱ - یک: «اینت» سخت نادرخور است. دو: از کاخ (هندوستان) برست؟ یا از بت آرای زشت؟
- ۲ - یک: اگر وگر در لت دویم نادرخور است. دو: بدره نیز کیسه است، و بایستی روشن شود که «بدره زر»، یا سیم بوده است.
- ۳ - یک: چنین کار را کارگزاران انجام می دهند، نه پادشاه! دو: هدیه شهریار چیست؟ که بسخن افزوده شده است! اگر هدیه بهرام است که آیین پیش کشیدن آن چنین بوده است که یکروز پس از فرود آمدن همه را در میدانی بنمایش می گذاشتند، و پس از دیدن شاه، گنجوران آنها را بگنج می بردند! ۴ - لت دویم سخت نادرخور است.
- ۵ - یک: افزاینده دوباره به انجمن رامش بازگشت! دو: خوابگاه مهمانان نیز از پیش برگزیده بوده است.
- ۶ - یک: رفتن آراستی نیست. دو: جامه‌ها نیز از پیش در خوابگاه فراهم شده بود.
- ۷ - یک: شب شدن در گفتار فردوسی بدین گونه نمی آید. دو: ستاره چون پشت پلنگ بود؟ یا آسمان از ستاره‌ها به پشت پلنگ مانده شد؟ ۸ - سخن کودکانه است، برای ناز دست بکش (بغل) کردن چگونه است؟
- ۹ - روز شدن در گفتار کودکان نیز با چنین واژه‌ها نمی آید!
- ۱۰ - گفتار فردوسی است، که با آن گفتار ناساز همراهش کرده‌اند.
- ۱۱ - گفتار کودکانه است، مگر آیین رفتن شاهان چنین بی آیین بوده است که گویا، شاه دست شاهی دیگر را گرفته او را همراه خود می برد!
- ۱۲ - خجسته پی (= خجسته بنیاد) را نباید با بزمساز همراه کردن، زیرا که این یک با همین روز پیوند دارد، و آن یک به همه زندگانی پیوسته است. ۱۳ - دنباله همان سخنان.
- ۱۴ - آن زمان پایان سخن نادرخور است.
- ۱۵ - کدام ترک؟ مگر ترکان در آن زمان به هندوستان رسیده بودند؟
- ۱۶ - یک: سخن از پیمان (= عهد) نرفته است که بیدرنگ از «سر آن» یاد شود. دو: در جهان بسا نژندی‌ها و ناپاکیها هست که هنوز زدوده

۳۶۹۵۰	بگسترده هم پاکی و راستی	سوی دیو شد کژی و کاستی <sup>۱</sup>
	سپینود را جفت بهرام شاه	سپردم بدین نامور پیشگاه <sup>۲</sup>
	شهنشاه تا جاودان زنده باد	بزرگان همه پیش او بنده باد <sup>۳</sup>
	چو من بگذرم زین سپنجی سرای	به قنوج بهرام شاه است رای <sup>۴</sup>
	ز فرمان این تاجور مگذرید	تن مرده را سوی آتش برید <sup>۵</sup>
۳۶۹۵۵	سپارید گنجم به بهرام شاه	همان کشور و تاج و گاه و سپاه <sup>۶</sup>
	سپینود را داد منشور همد	نوشته خطی هندوی بر پرند <sup>۷</sup>
	به ایران همی بود شنگل دو ماه	فرستاد پس مهتری نزد شاه <sup>۸</sup>
	به دستوری بازگشتن به جای	خود و نامداران فرخنده رای <sup>۹</sup>
	بدان شد شهنشاه همداستان	که او بازگردد به هندوستان <sup>۱۰</sup>
۳۶۹۶۰	ز چیزی که باشد به ایران زمین	بفرمود تا کرد موید گزین <sup>۱۱</sup>
	ز دینار و ز گوهر شاهوار	ز تیغ و ز خود و کمر بی شمار <sup>۱۲</sup>
	ز دیبا و از جامه ناپسود	که آن را شمار و کرانه نبود <sup>۱۳</sup>
	به اندازه یارانش را هم چنین	بیاراست اسپان به دیبای چین <sup>۱۴</sup>
	گسی کردشان شاد و خشنود شاه	سه منزل همی راند با او به راه <sup>۱۵</sup>
۳۶۹۶۵	نبذ هم بدین هدیه همداستان	علف داد تا مرز هندوستان <sup>۱۶</sup>

→ نشده است.

- ۱ - یک: دیو کژی و کاستی را پدید می آورد، نه آنکه کژی ها و ناپاکی بسوی او رود! **دو:** هندیان در آزمون و این زمان «دیو» را نام خدا می دانند.
- ۲ - یک: چون «را» در لت نخست آید، «سپردم» در لت دویم نادرخور است: «سپینود را بزنی بهرامشاه دادم». **دو:** سپینود را بهرام داد؟ یا به پیشگاه نامور؟ **سه:** سپینود، در هندوستان به بهرام داده بود.
- ۳ - بزرگان را کنش «بنده باد» نادرخور است.
- ۴ - نه چنین شد، و هیچیک از نامه های باستان چنین نیاورده اند.
- ۵ - یک: سخن بسوی هندیان بازگشت. **دو:** تن مرده نیز نادرخور است: «پیکر مرا پس از مرگ».
- ۶ - چون بهرامشاه، شاه هندوستان شود، بیگمان لشگر و گنج و کاخ و ایوانش بدو می رسد!
- ۷ - یک: هند را با پزند پساوانیست. **دو:** منشور هند را بهرام داد؟ یا به سپینود؟
- ۸ - همی بود، نادرست است: «دو ماه در ایران بود».
- ۹ - یک: چون کنش بود، در رج پیشین آید، بایستی رفته باشد، باز آنکه هنوز در ایران است. **دو:** خود و نامداران نادرست است.
- ۱۰ - چون بهرام (بدان) همداستان شد، لت دویم ناکارآمد می شود.
- ۱۱ - موبدان را خویشکاری نیایش و آموزش و... بوده است، نه فراهم آوردن چیز(ی).
- ۱۲ - چون ز (= از) در آغاز رج پیشین آمده است. در این رج «زا» نابجا است.
- ۱۳ - همچنین.
- ۱۴ - در ایران اسپان را بدیبای چین می آریند، تا هندیان که بچین نزدیکتراند، آنها را با خود برند؟
- ۱۵ - همی راند، نادرخور است: «براند».
- ۱۶ - سخن سست است. یک: پیدا است که آنان در مرز ایران ره می سپارند بایستی خوراکشان و آخور اسپان هم از ایران بدانان رسد. **دو:** شاه را نشاید که علف دهد. **سه:** آخور اسپان را نمی توان در همه راه با خویش بردن!

\*

۱	به آرام بنشست بر پیشگاه <sup>۱</sup>	چو باز آمد از راه بهرام شاه	
۲	دلش گشت پر درد و رخساره زرد <sup>۲</sup>	ز مرگ و ز روز بد اندیشه کرد	
۳	سرافراز موبد که بودش وزیر <sup>۳</sup>	بفرمود تا پیش او شد دبیر	
۴	زر و گوهر و جامه‌ها بشمرد <sup>۴</sup>	همی خواست تا گنج‌ها بنگرد	
۵	ز گفتار ایشان برآشفته بود <sup>۵</sup>	که با او ستاره‌شمر گفته بود	۳۶۹۷۰
۶	چهارم به مرگت نباید گریست <sup>۶</sup>	که باشد ترا زندگانی سه بیست	
۷	که دارم به رفتن به گیتی همال <sup>۷</sup>	همی گفت شادی کنم بیست سال	
۸	کنم راست با آشکار و نهان <sup>۸</sup>	دگر بیست از داد و بخشش جهان	
۹	بیاید ز من هر کسی توشه‌ای <sup>۹</sup>	نمانم که ویران شود گوشه‌ای	
۱۰	باشم مگر باشدم رهنمای <sup>۱۰</sup>	سیوم بیست برپیش یزدان بپای	۳۶۹۷۵
۱۱	شمار سه سالش بُد اندر نهفت <sup>۱۱</sup>	ستاره‌شمر شست و سه سال گفت	
۱۲	اگر نه نبودش خود از گنج رنج <sup>۱۲</sup>	ز گفت ستاره‌شمر جست گنج	
۱۳	بویژه کسی کاو بود شهریار <sup>۱۳</sup>	خنک مرد بی‌رنج و پرهیزگار	
۱۴	به کار شمردن همی برد رنج <sup>۱۴</sup>	چو گنجور بشنید شد پیش گنج	
۱۵	همه پیش دستور او برشمرد <sup>۱۵</sup>	به سختی چنان روزگاری ببرد	۳۶۹۸۰
۱۶	پر اندیشه آمد بر شهریار <sup>۱۶</sup>	چو دستور او برگرفت آن شمار	
۱۷	همانا نیازت نیاید به چیز <sup>۱۷</sup>	بدو گفت: «تا بیست و سه سال نیز	
۱۸	درم‌های این لشکر نامدار <sup>۱۸</sup>	ز خورد و ز بخشش گرفتم شمار	

- ۱ - دنباله گفتار ۲ - تازه داماد را چگونه اندیشه مرگ پیش می‌آید؟
- ۳ - دبیر؟ یا موبد؟ یا وزیر؟ ۴ - همی خواست نادرخور است: «خواست».
- ۵ - لت دویم میان لت نخست و دنباله گفتار در رج پسین جدایی می‌افکند.
- ۶ - از این گفتار چنین برمی‌آید که از شست سالگی، تا هشتاد سالگی (چهارمین بیست سال) می‌باید چشم براه مرگ بوده باشد!
- ۷ - یک: شادی کنم؟ برای آنکس که دلش از مرگ پر درد بوده است. ۵: لت دویم را گزارش نیست.
- ۸ - باز سخن از کار و امید می‌رود، نه از ناامیدی. ۹ - همچنین!
- ۱۰ - سخنان بهرام، و کردار وی در پادشاهی نشان از دادگری او می‌دهد، و رهنوردی برای که یزدان می‌خواهد... پادشاه را پادشاهی خوب و داد و دهش و تیمار مردمان شاید نه، ایستادن (برپیش یزدان). خداوند را پیشگاه نیست.
- ۱۱ - یک: بهمین زودی شست سال به شست و سه سال گردید! ۵: لت دویم را نیز گزارش نیست زیرا که اگر بر بنیاد سخن لت نخست: «گفته بود» چگونه آنرا پنهان کرد؟ ۱۲ - سخن را هیچ گزارش و پیوند نیست. ۱۳ - دنباله گفتار.
- ۱۴ - یک: «بشنید» را در لت نخست با «همی برد» در لت دویم همخوان نیست. ۵: گنجور را به (پیش گنج) چکار است، که او را باید به گنج اندرون شدن! ۱۵ - سخن سست و بی‌بنیاد.
- ۱۷ - نیز پایان لت نخست نادرخور است: «تا بیست و سه سال».
- ۱۸ - یک: از خوردن آینده و بخشش آینده چگونه توان شمار گرفتن؟ ۵: لت دویم را نیز پیوند (دستمزد) لشکریان باید، و سخن نیز سخت سست است!

فرستاده‌ای نیز کاید برت	ز شاهان و ز نامور کشورت <sup>۱</sup>
بدین سال گنج تو آراسته‌ست	که پررز و سیم است و پرخواستست <sup>۲</sup>
چو بشنید بهرام و اندیشه کرد	زدانش غم نارسیده نخورد <sup>۳</sup>
بدو گفت: «کوتاه شد داوری	که گیتی سه روز است چون بنگری <sup>۴</sup>
چو دی رفت و فردا نیامد هنوز	نباشیم، ز اندیشه امروز، کوز <sup>۵</sup>
چو بخشیدنی باشد و تاج و تخت	نخواهم ز گیتی ازین بیش رخت <sup>۶</sup>
بفرمود پس تا خراج جهان	نخواهند نیز از کهان و مهان <sup>۷</sup>
به هر شهر مردی پدیدار کرد	سر خفته از خواب بیدار کرد <sup>۸</sup>
بدان تا نجویند پیکار نیز	نیاید ز پیگار افگار نیز <sup>۹</sup>
ز گنج آنچه بایست‌شان خوردنی	ز پوشیدنی گرز گسترده <sup>۱۰</sup>
بدین پرخرد موبدان داد و گفت	که: «نیک و بد از من نباید نهفت <sup>۱۱</sup>
میان سخن‌ها میانجی بود	نخواهند چیزی کرانجی بود <sup>۱۲</sup>
مرا از به و بتر آگه کنید	ز بدها گمانیم کوه کنید <sup>۱۳</sup>
پراکنده شد موبد اندر جهان	نماند ایچ نیک و بد اندر نهان <sup>۱۴</sup>
بران پرخرد کارها بسته شد	ز هر کشوری نامه پیوسته شد <sup>۱۵</sup>
که: «از داد و بیکاری و خواسته	خرد شد به مغز اندرون کاسته <sup>۱۶</sup>
زبس جنگ و خون ریختن در جهان	جوانان ندانند ارج مهان <sup>۱۷</sup>
دل آکنده گردد جوان را بچیز	نبیند هم از شاه و موبد بنیز <sup>۱۸</sup>

- ۱ - یک: افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید هزینه پذیرایی از فرستادگان شاهان! ۵۰: از شاهان؟ یا از کشور نامورت؟
- ۲ - بدینسال نادرست است، زیرا بر بنیاد گفته او بایستی تا بدینسال (پایان بیست و سه سال).
- ۳ - دانش را بانخ نارسیده پیوند نیست. ۴ - با داوری رج پسین گیتی دو روز است...
- ۵ - ...دیروز و امروز! زیرا که فردا نیامده است، و شاید بودن که نیاید. ۶ - رخت پایان سخن را گزارش نیست.
- ۷ - دنباله سخن. ۸ - پیشتر برای هر شهر مرزبانی برگزیده بود.
- ۹ - نیز پایان لت نخست نادرخور است و لت دویم بی گزارش است. ۱۰ - خوردنی را در گنج نمی نهند.
- ۱۱ - مرزبانان موبد نبودند.
- ۱۲ - یک: میان سخنان چه کسان؟ ۵۰: لت دویم بیشتر به دشنام بخوانندگان می ماند. که هر واژه نادرخور را برای پساوا می آورند.
- ۱۳ - یک: «به» را «بد»، و «بدتر» را «بهتر» باید. ۵۰: «گمانیم» نادرست است: «گمانم» که آن نیز نادرست است گمان مرا.
- ۱۴ - موبد نادرست است زیرا که اگر مرزبانان را موبد در شمار آوریم، «موبدان» بایستی.
- ۱۵ - یک: افزاینده سخن را واژگون می گوید که همه کارها بر او گشاده شد!! ۵۰: باز سخن کز بازگونه که افزاینده می گوید که ازبس خون ریخت از خون ریختن بیزار شد!؟
- ۱۶ - افزاینده سست گفتار... نرم نرم سخن را از بهرام بر مردمان می کشاند... که از دادگری شاه و فراوانی خواسته و بیکاری مردمان... خرد مردمان کم شد!
- ۱۷ - یک: بهنگام فراوانی و دادگری مردمان چرا بایستی جنگیدن و خون ریختن؟ ۵۰: گفتار لت دویم، از گذشته، بزمان روان (= حال) گردید. ۱۸ - سخن سست نادرخور بی گزارش، در زمان روان.

ز خون ریختن شاه دل خسته شد <sup>۱</sup>	بر این گونه چون نامه پیوسته شد	
پراز داد و دانش چنانچون سزید <sup>۲</sup>	بهر کشوری، کارداری گزید	
ز پوشیدن و باز گستردهشان <sup>۳</sup>	هم از گنج بُد پوشش و خوردشان	
أزان زیردستان درم خواستی <sup>۴</sup>	که شش ماه دیوان بیاراستی	۳۷۰۰۵
بدیوان ستاننده با فرو تاج <sup>۵</sup>	نهادی بران سیم نام خراج	
نبودی ستاننده زان سیم شاد <sup>۶</sup>	به شش ماه بستد به شش باز داد	
نریزد نباشد به بد رهنمون <sup>۷</sup>	بدان چاره تا مرد بیکار، خون	
که از داد و از ایمنی در جهان <sup>۸</sup>	أزان پس نوشتند کار آگهان	
به سرش اندرون داوری هافزود <sup>۹</sup>	که هر که ش درم بُد خراجش نبود	۳۷۰۱۰
پراز رنج گشتند و پرخاشجوی <sup>۱۰</sup>	ز پُری به کژی نهادند روی	
به دلش اندر افتد زان کار شور <sup>۱۱</sup>	چو آن نامه برخواند بهرام گور	
پراز داد، دلشان چنانچون سزید <sup>۱۲</sup>	ز هر کشوری مرزبانی گزید	
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد <sup>۱۳</sup>	به درگاه یک ساله روزی بداد	
گر آرند کژی به کار اندرون <sup>۱۴</sup>	بفرمود کان را که ریزند خون	۳۷۰۱۵
بدان تا شود هر کسی چاره جوی <sup>۱۵</sup>	برانند فرمان یزدان بر او	

\*

← برآمد بر این بر بسی روزگار یکی نامه فرمود پس، شهریار

- ۱ - سخن رج چهارم پیش، بگونه‌ای دیگر آمده است.
- ۲ - یک: «بهر کشوری» نادرست است: «برای هر کشور». دو: بیشتر کاردار برگزیده بود: «بهر شهر، مردی پدیدار کرد!»
- ۳ - یک: پیدا است که کارداران رای بایستی از گنج مزد پرداختن! دو: «ز» آغازین لت دویم نادرخور است. سه: «باز گستردهشان» را گزارش نیست. ۴ - اگر هزینه آنان از گنج پرداخته می‌شد، چرا بایستی در هر سال شش ماه از مردمان درم خواهند؟
- ۵ - لت دویم را بهیچ روی گزارش نیست.
- ۶ - یک: افزاینده با اندیشه خوانندگان بازی می‌کند! و با سخنان سست می‌خواهد بگوید که شش ماه باژ (خراج) می‌گرفت و درشش ماهه دویم سال آن درم را بمردمان باز پس می‌داد!! دو: و روشن نیست که ستاننده لت دویم کیست. آیا مرزبانانند که درم را درشش ماهه نخست می‌گیرند، یا مردمان اند که درشش ماهه دویم درم را از مرزبان می‌ستانند. سه: «نبودی» برای یک کس کاربرد دارد، باز آنکه مرزبانان بسیار بودند... و مردمان نیز!
- ۷ - یک: مرد بیکار را چرا بایستی خون ریختن؟ دو: و این چه چاره از روی نادانی و پریشانی اندیشه است.
- ۸ - این سخن بگونه درست در گفتار پسین می‌آید.
- ۹ - «که» آغاز این رج با «که» آغاز لت دویم از رج پیشین همخوانی ندارد.
- ۱۰ - مردمان پرخاشجوی نگشتند، و چنانکه در گفتار شاهنامه، می‌آید بیکاره شدند.
- ۱۱ - برخواندن درست نیست: «خواند» بخواند.
- ۱۲ - یک: بیشتر مرزبانان را برگزیده بود. دو: مرزبانی (= یک مرزبان) را با «دلشان» در لت دویم همخوانی نیست.
- ۱۳ - او که بر بنیاد گفتارهای افزاینده بیست و سه ساله روزی داده بود!
- ۱۴ - آن (در کان = که آن) را با «ریزند» همخوانی نیست.

<p>کجا او پراکنده بُد در جهان که آرد بدین پادشاهی گزند، نگردد کسی، گردِ آیین و راه به هر سو گیارست و بیکار، مرز<sup>۱</sup> گیا رُسته هر جای، در کشتزار که بالا کشد تاجِ گیتی فروز ز بی‌ارز مردم، مجوید ارز به بی‌دانشان بر باید گریست<sup>۲</sup> چو شد گرسنه تا نیاید به بانگ<sup>۳</sup> تو با او به تندی و زُفتی مکاو<sup>۴</sup> کس از نیستی تا نیاید به رنج<sup>۵</sup> نباشد کسی بر هوا پادشا<sup>۶</sup> برد سبزی کشتمندان به شیخ<sup>۷</sup> به کشتور ز فرموده آواز ده<sup>۸</sup> اگر نابرومند راهی بود<sup>۹</sup> زمین فرومایگان و مهان<sup>۱۰</sup> اگر ویژه پروردگار من است<sup>۱۱</sup> مبادش نشیمن مبادش نشست<sup>۱۲</sup></p>	<p>سوی راستگویان و کارآگهان که: «اندر جهان چیست؟ ناسودمند نوشتند پاسخ ک:» از داد شاه بشد، رای و اندیشه کشت و ورز پراکنده بینیم، گاو ان کار چنین داد پاسخ که: «تا نیم روز نباید بر آسود، از کشت و ورز که بیکار مردم ز بی دانشی ست ۳۷۰۲۵ ورا داد باید دو و چار دانگ کسی کاو ندارد بر و تخم و گاو به خوبی نوا کن مر او را به گنج گر ایدون که باشد زیان از هوا چو جایی بپوشد زمین را ملخ ۳۷۰۳۰ تسواز گنج تاوان او باز ده اگر بر زمین گورگاهی بود که ناکشته باشد به گرد جهان کسی کاو بدین پایکار من است ۳۷۰۳۵ کنم زنده در گور جایی که هست</p>
--	--

- ۱ - سخن درست در رج پسین می آید. ۲ - بیکار مردم را با «ز بی دانشی» پیوند نیست: «بیکاری مردم ز بیدانشی است».
- ۳ - یک: افزاینده خام گفتار، چون نتوانسته است از شش دانگ نام برد «دو و چار» را بکار گرفت! دو: تا نیاید بیانگ نیز سخنی سخت نادرخور است. سه: گزارش کار آگهان چنان بود که مردمان از آسایش و فراخی روزی که دارند، بکار نمی پردازند... و سخنی از آشوب و غوغا در میان نبود. آنگاه اگر به بیکاران روزی شش دانگ نیز بدهند، به بیکاری می افزاید.
- ۴ - «تو» در لت دویم، که را می نماید؟
- ۵ - یک: دوباره گداپروری!! دو: «کس» آغازین در لت دویم پیوندی نادرخور است: «تا».
- ۶ - زیان از هوا نادرخور است. زیان از ملخ، باران و آبخیز، سرما، توفان...  
۷ - افزاینده پی برد که بایستی «زیان از هوا» را گزارش کند، و به ملخ پرداخت، اما ملخ سبزی را به شیخ (سنگ بزرگ) نمی برد، و گندم (نه سبزی) را در جا می خورد.
- ۸ - یک: «تو» کیست؟ دو: سخن سست است: «فرمان مرا با گاهی مردمان برسان».
- ۹ - یک: ایرانیان باستان گورگاه(؟) نداشته اند، و درگذشتگان را در دخمه می نهادند. دو: سخن یاوه! که راه را میوه نیست که از راه بی میوه (نابرومند) یاد شود.
- ۱۰ - ... یک: دنباله همان سخن. دو: لت دویم را با سخن پیشین و با گفتار پسین، پیوند نیست.
- ۱۱ - پروردگار بهرام منذر بود.
- ۱۲ - یک: سخن بی پیوند است... اما افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید... «اگر کسی در (راه‌ها) کشاورزی نکند او را در همان جا زنده بگور می کنم!! دو: لت دویم نیز بی پیوند است.

نهادند بر نامه مهر شاه هیونی برافکند هر سو به راه<sup>۱</sup>

## گماردن بهرام لوریان را

به

### رامشگری مردمان

<p>از آن پس بهر سو یکی نامه کرد بپرسیدشان گفت: «با رنج کیست؟ ز کار جهان یکسر آگه کنید بیامدش پاسخ ز هر کشوری که: «آباد بینیم روی زمین مگر مرد درویش، کز شهریار که چون، می گسارد توانگر، همی؛ بر آواز رامشگران می خورند تهیدست، بی رود و گل می خورد بخندید زان نامه بسیار؛ شاه به نزدیک شنگل فرستاد کس از آن* لوریان برگزین ده هزار به ایران فرستش که رامشگری چو برخواند آن نامه شنگل تمام به ایران فرستاد نزدیک شاه چو لوری بیامد به درگاه شاه</p>	<p>به جایی که درویش بُد جامه کرد<sup>۲</sup> بهر جای، درویش و بی گنج کیست؟ دلم را سوی روشنی ره کنید<sup>۳</sup> ز هر نامداری و هر مهتری بهر جای، پیوسته شد آفرین بنالد همی، وز بد روزگار بسر بر، ز گل دارد افسر همی چو ما مردمان را، بکس نشمرند شهنشاه؛ از این در، یکی بنگرد! هیونی برافکند پویان براه چنین گفت ک: «ای شاه فریادرس<sup>۴</sup> نرو ماده، بر زخمِ بَرَبِت، سوار کند پیش هر کهتری بهتری<sup>۵</sup> گوزین کرد زان لوریان بنام<sup>۶</sup> چنان کان بود در خور نیکخواه<sup>۷</sup> بفرمود تا برگشادند راه<sup>۸</sup></p>	<p>۳۷۰۴۰ ۳۷۰۴۵ ۳۷۰۵۰</p>
--	--	----------------------------------

۱ - پایان گفتارهای نادرخور.

۲ - جامه کرد نادرست است: «جامه پوشانیدشان».

۳ - در لت نخست پیوند «مرا» باید.

\* - کدام لوریان؟ اگر بیگمان باشیم که داستان شنگل و نام شنگل افزوده بشاهنامه است، پس با کنار نهادن رج پیشین بدنبال «هیونی برافکند پویان براه» می باید «که از» بوده باشد، و در همه نمونه ها آمده است «از آن».

● - مرد و زن، هر دو توانا به نواختن رود باشند.

۵ - یک: «فرستش» با لوریان همخوان نیست. دو: لت دویم نیز سست می نماید.

۶ - یک: برخواندن، نادرست است: «بخواند». دو: لوریان بنام نیز نادرخور است.

۷ - که آن (کان) در لت دویم، نابجا است و یگانه است و بالوریانش همخوانی نیست.

۸ - یک: لوری نابجا است: «لوریان». دو: لوریان را چرا باید بدرگاه شاه بردن؟ سه: برای لوری راه را نمی گشایند، اینکار برای



۳۷۰۷۰ گروهی که بایست کردند گرد به پیش بزرگان بدو داد تاج پرستیدن ایزد آمدش رای گرفتش ز کردار گیتی شتاب چو بنمود پشت آفتاب، از نشیب که شاه جهان برنخیزد همی بیامد به نزد پدر یزدگرد ورا دید پسر زمرده رنگ رخان چنین بود تا بود و این بود روز بترسد دل سنگ و آهن ز مرگ بی آزاری و مردمی بایدت همی نو کنم بخشش و داد او ورا دخمه‌ای ساختند شاهوار کنون پر سخن مغزم اندیشه کرد	بر شاه شد پور او یزدگرد همان توغ با افسر و تخت آج بیندخت تاج و بپردخت جای چو شب تیره شد کرد آهنک خواب دل موبد شاه شد پر نهیب مگر از کرانی گریزد همی چو دیدش کف اندر دهانش فسرد به دیبای زربفت بر، داده جان تو دل را به آرز و فزونی مسوز هم ایدر ترا ساختن نیست برگ گذشته چو خواهی که نگزایدت مبادا که گیرد به بد یاد او ابا مرگ او خلق شد سوکوار بگویم جهان جستن یزدگرد
۳۷۰۷۵ ۳۷۰۸۰	۳۷۰۸۰

### پادشاهی یزدگرد بهرام هجده سال بود

۳۷۰۸۵ چو شد پادشا بر جهان یزدگرد نشستند با موبدان و ردان جهانجوی بر تخت زرین نشست نخستین چنین گفت ک: «ان کز گناه هرآنکس که دل تیره دارد ز رشک که رشک آورد آرز و گرم و گداز	سپاه پراکنده را گرد کرد* بزرگان و سالاروش بخردان <sup>۱</sup> در رنج و دست بدی را بست <sup>۲</sup> برآسود، شد؛ ایمن از کینه خواه مرآن درد را دور باشد پزشک <sup>۳</sup> دژ آگاه دیوی بود دیرساز <sup>۴</sup>
--	---

\* - از آنجا که در شیوه نویسنده‌گی در زمان باستان گ را نیز بگونه ک می‌نوشتند، در شاهنامه‌های امروز همه جا «کرد گرد» آمده است. و در زمان فردوسی یزدگرد را با آوای «زبر» (= یزدگرد) نیز می‌آورده‌اند. چونان؛ دستکرت = دستگرد = دستگرد = دستچرد... و بر این بنیاد هر دو گونه «گرد کرد» و «کرد گرد» درست می‌نماید.

۱ - سالاروش بخردان نادرست و چون از بزرگان یاد شود، همان سالاران‌اند، نه سالاروشان(!).

۲ - بانستن روی تخت در رنج و دست بدی بسته نمی‌شود. ۳ - پزشک را با رشک پساوانیست.

۴ - یک: نه چنین است، و آرز رشک می‌آورد، و گرم و گداز را بدان پیوند نیست. دو: «دیرساز» لت دویم نیز برای پساوای گداز آمده است، و خود گزارشی ندارد! سه: دژ آگاه دیو در لت دویم برگرفته از شاهنامه است، از گفتارهای بزرگمهر:

دژ آگاه دیوی، پر آژنگ چهر / نه بخشایش آرد، بکس بر، نه مهر

- ۳۷۰۹۰ هر آن چیز کانت نیاید پسند  
مدارا خرد را برابر بود  
به جای کسی گر تو نیکی کنی  
چو نیکی کنش باشی و بردبار  
اگر بخت پیروز، یاری دهد؛  
یکی دفتری سازم از راستی
- ۳۷۰۹۵ دل دوست و دشمن بر آن بر میند<sup>۱</sup>  
خرد بر سردانش افسر بود<sup>۲</sup>  
مزن بر سرش تادلش نشکنی<sup>۳</sup>  
نباشی به چشم خردمند خوار<sup>۴</sup>  
مرا بر جهان کامکاری دهد؛  
که بندگان، در کژی و کاستی»
- \*  
همی داشت؛ یک چند، گیتی به داد  
بهر سو فرستاد، بی‌مر، سپاه
- \*  
ده و هشت، بگذشت سال از برش  
بزرگان و دانندگان را بخواند  
چنین گفت ک: «این چرخ ناپایدار  
بتاج گرانمایگان ننگرد  
کنون روز، بر من، سر آید همی  
سپردم به هر مز کلاه و نگین  
همه گوش دارید و فرمان کنید  
اگر چند پیروز با فرّ و یال  
ز هر مز همی بینم آهستگی
- ۳۷۱۰۰ به پالیز چون تیره گشت افسرش؛-  
بر تخت زرشان، بزانو نشاند  
نه پرورده داند نه پروردگار  
شکاری که پیش آیدش، بشکرد  
بنیرو، شکست، اندر آید همی  
همه لشگر و گنج ایرانزمین  
ز پیمان او رامش جان کنید  
ز هر مز فزون است چندی بسال  
خردمندی و داد و شایستگی»
- \*  
بگفت این و یک هفته زان پس بزبست  
اگر سد بمانی و گر بیست و پنج  
هر آن چیز، کآید همی در شمار
- ۳۷۱۰۵ برفت و بر او، تخت، چندی گریست<sup>۵</sup>  
ببایدت رفتن ز جای سپنج<sup>۶</sup>  
سزد گر نخوانی ورا پایدار<sup>۷</sup>

۱ - یک: روی سخن به «تو» برگشت. دو: لت دویم بدآهنگ است.

۲ - یک: نه چنین است، و خرد و مدارا را بیکدیگر پیوند نیست، بسا کسان که بردباری و سازش (مدارا) هست و خرد نیست. دو: داوری لت دویم نیز نه بر آیین گفتار فردوسی است:

چنان دان هر آنکس که دارد خرد بدانش، روان را همی پرورد

۳ - سخن کودکانه. نیکی را بر سر کسی نمی‌زنند: «به رُخ می‌کشند».

۵ - تخت را پروای گریستن بر مرگ کسان نیست.

۶ - سنجش نادرخور... سد سال را با هزار سال، یا یکسال می‌توان سنجیدن نه با بیست و پنج، اما افزاینده را پساوای سپنج بایسته می‌نمود...  
۷ - گفتار زیبا و درست است، اما پیوسته بگفتار افزوده پیشین است.



## پادشاهی پیروز بیست و هفت سال بود

بیامد به تخت کیی برنشست  
نخستین چنین گفت با مهتران  
همی خواهم از داور بی‌نیاز  
که که را به که دارم و مه به مه  
سر مردمی بردباری بود  
ستون خرد داد و بخشایش است  
زبان چرب و گویندگی فرّ اوست  
هرآن نامور کاو ندارد خرد  
خردمند هم نیز جاوید نیست  
چو تاجش به ماه اندر آمد بمرد  
نماند بر این خاک، جاوید، کس

چنانچون بود شاه یزدان پرست  
که: «ای پره‌نر پاک دل سروران  
که باشد مرا زندگانی دراز  
فراوان خرد باشم، روز به!

سبکسر همیشه بخواری بود<sup>۱</sup>  
در بخشش او را چو آرایش است<sup>۲</sup>  
دلیری و مردانگی پرّ اوست<sup>۳</sup>  
ز تخت بزرگی کجا برخوردار<sup>۴</sup>  
فری برتر از فرّ جمشید نیست<sup>۵</sup>  
نشست کیی دیگری را سپرد<sup>۶</sup>  
ز هر بد به یزدان پناهید و بس»

\*

همی بود یک سال با داد و پند  
دگر سال روی هوا خشک شد  
سدیگر همان و چهارم همان  
هوارا دهان خشک چون خاک شد  
ز بس مردن مردم و چارپای

خردمند و از هر بدی بیگزند  
ز تنگی، بجوی، آب چون مشک شد<sup>۸</sup>  
ز خشکی نبُد هیچکس شادمان  
بجوی اندرون، آب، تریاک شد<sup>۷</sup>  
پیی را ندیدند بر خاک، جای

\*

۱ - باز، افزاینده از بردباری سخن می‌گوید، و سبکسر را همواره خوار می‌شمرد، باز آنکه بسا سبکسران جهان تا بوده‌اند در آسایش زیسته‌اند!  
۲ - یک: در لت دوم «او» کیست؟ دو: از بخشایش در لت نخست سخن رفته بود.  
۳ - یک: زبان چرب نادرست است: «زبان چرب» که آهنگ سخن را برهم می‌ریزد. دو: «فرّ» دهشی یزدانی است و نشاید که گویندگی را «فر» در شمار آوریم... هنوز از «او» یاد می‌شود، و روشن نیست که او کیست؟  
۴ - نه چنین است، و در جهان بسا بی‌خردان از تخت شاهی برخوردارند. ۵ - فری برتر از فرّ جمشید (نبود)...  
۶ - یک: تاجش بمه اندر (= اندرون) آمد نادرست است. تاجش بمه رسید. دو: جمشید از کیان نبود، و «تخت» را نشاید نشست کیی خواندن. \* - آب، چون مشک کمیاب شد.  
۷ - یک: سخن درست در رج دوم پیش آمده بود. دو: و اگر آب، تریاک شده باشد که پادزهر و درمان است افزاینده از آنجا که پی برده بود که «آب چون مشک شد» را چه گزارش است، با خویش اندیشید، که آنرا چون تریاک نیز بخواند.

خراج و گزیت از جهان برگرفت  
ببخشید بر کهتران و مهان  
که: «ای نامداران با دستگاه  
ز دینار پیروز گنج آکنید!  
اگر گاو و گر گوسفند و گله<sup>۱</sup>  
که از خوردنی جانور بی‌نواست»<sup>۲</sup>  
فرستاد تازان یکی نامه‌ای<sup>۳</sup>  
به گیتی، برآنکس، که هستش نیاز<sup>۴</sup>  
ز برنا و از پیرمرد و زنان<sup>۵</sup>  
کجا کار یزدان گرفته‌ست خوار»<sup>۶</sup>  
بدشت آمد و دست برداشتند<sup>۷</sup>  
ز بس مویه و درد و زاری و جوش<sup>۸</sup>  
ز یزدان همی خواستی زینهار<sup>۹</sup>

شهنشاه ایران چو دید آن شگفت  
به هر سو که انبار بودش نهان  
خروشی برآمد ز درگاه شاه  
غله هرچه دارید، پیدا\* کنید  
هر آن کس که دارد نهانی غله  
به نرخی فروشد که او را هوا است  
به هر کارداری و خودکامه‌ای  
که: «انبارها برگزیند باز  
کسی کاو بمیرد به نایافت نان  
ببریزم ز تن خون انباردار  
بفرمود تا خانه بگذاشتند  
همی به آسمان اندر آمد خروش  
ز کوه و بیابان و زدشت و غار

\*

ندیدند سبزی، کهان و مهان  
برآمد یکی ابر با آفرین  
همی آمد از بوستان بوی مشک  
همی تافت از ابر قوس و قزح<sup>۱۰</sup>  
به هر جای برزه نهاده کمان<sup>۱۱</sup>

بر این گونه تا هفت سال، از جهان  
به هشتم پیامد مه فرودین  
همی درّ ببارید، بر خاک خشک  
شده ژاله بر گل چو مئل در قدح  
زمانه برست از بد بدگمان

\*

بآرام، بر تخت شاهی نشست؛

چو پیروز از آن روز تنگی برست

- \* - پیدا کنید: آشکار کنید.  
۱ - گندم را می‌توان در انبار پنهان کردن و گاو و گوسفند و گله را نشاید نهفتن.  
۲ - یک: سخن درست در رج دوم پیش آمده بود. ۵۰: لت دوم را پیوند درست نیست. چگونه جانور از خوردنی بینوا می‌شود؟ افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید: «از کمبود خوردنی».  
۳ - چون به بنه‌داران (بنداران) فرمان فروش غله را داد، بیگمان کارداران او نیز از این فرمان سر نمی‌پیچیدند.  
۴ - برگزیند باز نادرست است: «بگشایند» لت دوم نیز نادرست است: «بروی نیازمندان».  
۵ - یک: لت نخست سست است: «اگر کسی از بی‌نایی بمیرد». ۵۰: زنان را مرد(ان) و برنا(یان) باید.  
۶ - انباردار را چه گناه که انبار از آن (بنداران) است.  
۷ - چه کسان خانه بگذاشتند؟  
۸ - در لت دوم خروش از مویه و زاری و جوش با آسمان می‌رود، اما از درد، نه!  
۹ - چه کس خواستی؟ اگر مردمان بوده‌اند که «خواستند» باید.  
۱۰ - «شده» نادرست است: «شد»، و قوس و قزح نیز در آسمان سخن بلند فردوسی بگونه رنگین کمان پدیدار می‌شود.  
۱۱ - یک: بدگمان دشمن را گویند، و زمانه چگونه از بد دشمن برست؟ ۵۰: لت دوم نیز بی‌پیوند و بی‌گزارش است.

<p>۱ بفرمود کاو را نهادند نام<sup>۱</sup>          ۲ که آرام شاهان فرخ پی است<sup>۲</sup>          ۳ خنیده به هر جایش آرام و کام<sup>۳</sup>          ۴ که قیصر بدو دارد از داد میل<sup>۴</sup>          ۵ دل مردم پر خرد شاد کرد؛<sup>۵</sup>          ۶ سوی جنگ جستن بر آراست کار          ۷ همی رفت با کارسازان نو          ۸ همی راند چون باد، لشگر براه          ۹ خردمند شاخی برومند بود          ۱۰ که کهتر پسر بود با فر و داد          ۱۱ ورا سو فزا خواندی شهریار<sup>۶</sup>          ۱۲ چو دستور شایسته نزد بلاش<sup>۷</sup>          ۱۳ همی تاج و تخت کی را سزید<sup>۸</sup>          ۱۴ که پیکار سازند با خوشنواز<sup>۹</sup>          ۱۵ ز پستی بلندی بر آورده بود<sup>۱۰</sup>          ۱۶ که از ترک و ایرانیان در جهان<sup>۱۱</sup>          ۱۷ کزان رود برتر زمین نشمرد<sup>۱۲</sup></p>	<p>یکی شارسنان کرد پیروزرام          جهاندار گوینده گفت این ری است          دگر کرد بآدان پیروز نام          که اکنونش خوانی همی اردبیل          چو این بومها یکسر آباد کرد          درم داد و با لشگر* نامدار          بدان جنگ، هر مزد بُد پیشرو          قباد از پس پشت پیروز شاه          که پیروز را پاک فرزند بود          بلاش از بر تخت بنشست شاد          یکی پاریسی بود بس نامدار          بفرمود پیروز ک: «ایدر بباش          سپه را سوی جنگ ترکان کشید          همی راند با لشکر و گنج و ساز          نشانی که بهرام یل کرده بود          نبشته یکی عهد شاهنشهان          کسی زین نشان هیچ برنگذرد</p>	<p>۳۷۱۶۵          ۳۷۱۷۰          ۳۷۱۷۵</p>
--	--	--

- ۱ - پس از آنکه آن شهر پیروز نام خوانده شد، فرمان بنامگذاریش داد؟
- ۲ - **یک:** جهاندار گوینده، کیست؟ **دو:** گفت نیز نادر خور است: گوید. **سه:** اما ری از کهنترین شهرهای ایرانی است که نام آن در وندیداد نیز «بگونه زگ» آمده است. **چهار:** آرام شاهان نادرست است: آرامگاه شاهان! **پنج:** اما هیچیک از شاهان ایران در ری نزیستند، و تنها افراسیاب بود که بهنگام پیروز شدن بر نوذر آنجا را پایتختی برگزید!
- ۳ - **یک:** دگر کرد را کمبود است شهری دیگر کرد (= ساخت). **دو:** خنیده، نیکام است و (نیکام بهر جای آن آرام و کام)، چه گزارش دارد؟
- ۴ - **یک:** بآدان پیروز(؟) را اردبیل خواندن نیز از همان دست سخنان است! **دو:** از اردبیل بهنگام کیخسرو کیانی در شاهنامه یاد شده است، و نشاید که ساختن آرا به پیروز ساسانی پیوند دارد. **سه:** لت دویم، نادر خورترین سخنان است، و روشن نیست که قیصر (از داد) چرا میل بدان دارد؟ **۵ - «ساختن شهر»، «آباد کردن بوم» نیست. \* - «لشگری» درست تر می نماید.**
- ۶ - **یک:** بس نامدار چگونه است؟ نامدار، نامدار است و بسیاری و کمی اش نیست. **دو:** چون نام کسی سو فزا باشد، نشاید گفتن که شهریار ورا سو فزا می خواند. **۷ - بفرمود را کمبود است: «او را بفرمود»، «بفرمودش».**
- ۸ - لت دویم را هیچ پیوند با لت نخست نیست.
- ۹ - **یک:** همی راند، نادرست است: «براند». **دو:** سازند در لت دویم نیز نادر خور است: «کند». **سه:** پیکار (ساختنی) نیست.
- ۱۰ - لت دویم نادر خور است... گفتار فردوسی چنین بود:
- بر آورد میلی، ز سنگ و ز گچ  
 نباشد گذر، جز بفرمان شاه  
 که کس را بایران ز ترک و خلج  
 همان نیز جیهون میانجی براه
- ۱۱ - دوباره گویی همان سخنان با گفتاری نادر خور.
- ۱۲ - دنباله

<p>نشان کردن شاه ایران بدید<sup>۱</sup>          که: «از پیش ترکان بر این همشان<sup>۲</sup>          ز هیتال تا کس نباشد به رنج<sup>۳</sup>          بزرگان به پیش من آرند چک<sup>۴</sup>          به مردی و دانایی و فرّ و زور<sup>۵</sup>          به هیتال و ترک از نشیب و فراز<sup>۶</sup>          ز جیهون گذر کرد خود، با سپاه؛          بمردی همی نازد و فرّ و زور؛          بفرمود تا شد بر او فراز<sup>۷</sup>          ز دادار، بر شهریار زمین          بگردی<sup>۸</sup>، نخوانمت خسرو نژاد          گزیده جهاندار و پاکان تو<sup>۹</sup>          نشان بزرگی به خاک افکنی؛          بناچار، بردن، بشمشیر دست»</p>	<p>۳۷۱۸۰ چو پیروز شیروازن آنجا رسید          چنین گفت یکسر به گردنکشان          مناره برآرم به شمشیر و گنج          چو باشد مناره به پیش ترک          بگویم که آن کرد بهرام گور          نمانم به جایی پی خوشنواز          چو بشنید فرزندی خاقان، که شاه          همی بشکند عهد بهرام گور          دبیر جهان دیده را خوشنواز          یکی نامه بنوشت با آفرین          چنین گفت ک: «ز عهد شاهان داد          نه این بود عهد نیاکان تو          چو پیمان آزادگان بشکنی!          مرا با تو* پیمان نباید شکست</p>
*	
<p>بسی هدیه با نامه همراه کرد<sup>۹</sup>          همی رفت با نامه خوشنواز<sup>۱۰</sup>          برآشفت، بر نامور پیشگاه          بنزدیک آن مرد بیمایه شو          شما را فرستاد، بهرام، چک<sup>۱۱</sup></p>	<p>۳۷۱۹۵ به نامه ز هر کارش آگاه کرد          سواری سیراینده و سرفراز          چو آن نامه بر خواند پیروز شاه          فرستاده را گفت: «برخیز و رو          بگوش که: «تا پیش رود برک</p>

۱ - نشان کردن نادرخور است: «نشان شاه ایران».

۳ - نه گفتار نخست درخور نگرش است، و نه لت دویم را بدان پیوند است.

۴ - یک: سخن نادرخور است زیرا که یک: بهرام میل را کنار رود جیهون برآورده بود، نه رود تَرک. ۵: افزاینده، برای فراهم کردن پساوای «چک» لت دویم. نامی ساخته است که در جهان نیست. ۶: بگمان نزدیک می خواسته است از رود «اترک» نام بَرَد که برای نیاز پساوا به تَرک دگرگونش کرد. چهار: چون آن میل را کنار رود اترک برآوردند. خاک ایران کمتر از زمان بهرام می شود! پنج: بزرگان هیتال برای گذشتن از آن میل می بایستی که چک از پیروز ستانند، نه آنکه چک بنزد او آورند!

۵ - یک: دروغ آشکار که میل بهرام کنار جیهون ساخته شد! ۶: بنام بهرام از مرز ایران بکاهند!؟

۶ - خوشنواز پادشاه هیتال بوده است نه «ترک از نشیب و فراز».

۷ - نمونه ها همه چنین آورده اند اما «چو گردی» درست می نماید.

\* - نمونه ها چنین آورده اند، اما سخن فردوسی چنین می نماید: «مرا نیز پیمان نباید شکست».

۹ - سخت نادرخور است که کسی، دشمن را از «هر کار» آگاه کند... و پیشکشی نیز از برای او بفرستد.

۱۰ - همی رفت، نادرست است: «نامه را ببرد». □ - «نامه را خواند» درست می نماید.

۱۱ - یک: سخن از رود برک می رود. ۵: بهرام بدانان چک نداده بود و چنین گفته بود:

- ۳۷۲۰۰ کنون تالب رود جیهون ترا است  
من اینک\* سپاهی بیارم گران  
نمانم مگر سایه خوشنواز  
که باشد، بروی زمین بر، دراز!»<sup>۱</sup>  
سرافراز گردان جنگاوران  
بلندی و پستی و هامون تراست<sup>۱</sup>
- \*  
۳۷۲۰۵ فرستاده آمد بکردار گرد  
همی گفت یک چند باخوشنواز  
چو گفتار بشنید و نامه بخواند  
بیآورد لشگر بدشت نبرد  
که بستد نیایش ز بهرامشاه  
شنیده سخن‌ها همه یاد کرد  
ازان شاه گردنکش و دیرساز<sup>۲</sup>  
سپاه پراکنده را برنشاند  
همان عهد را، بر سر نیزه کرد  
که جیهون میانجی ست ما را براه<sup>۳</sup>
- \*  
۳۷۲۱۰ یکی مرد بینادل و چرب‌گوی  
بدو گفت: «نزدیک پیروز رو  
بگوش که: «عهد نیای ترا  
همی بر سر نیزه پیش سپاه  
بدان، تا هر آنکس که دارد خرد  
مرا آفرین، بر تو نفرین بود  
نه یزدان پسندد نه یزدانپرست  
که بیداد جوید کسی در جهان  
به داد و به مردی، چو بهرام شاه  
بر این بر، جهاندار یزدان گوا است  
که بیدادجویی همی جنگ من  
نباشی تو زین جنگ پیروزگر  
ازین پس نخواهم فرستاد کس  
بیدادجوید کسی در جهان  
نه یزدان پسندد نه یزدانپرست  
که بیداد جوید کسی در جهان  
به داد و به مردی، چو بهرام شاه  
بر این بر، جهاندار یزدان گوا است  
که بیدادجویی همی جنگ من  
نباشی تو زین جنگ پیروزگر  
ازین پس نخواهم فرستاد کس
- \*  
۳۷۲۲۰ فرستاده با نامه آمد چو گرد  
سخن‌ها به پیروز بر، یاد کرد<sup>۴</sup>

→ که کس را به ایران ز ترک و خلع

همان نیز جیهون میانجی براه

نباشد گذر، جز بفرمان شاه

۱ - بلندی و پستی و هامون کدام سرزمین؟ \* - «اینک»: نشان دادن چیزی در نزدیکی است، و بجای آن «اکنون» باید.

۲ - یک: فرستاده را «همی گفت یکچند را نشاید، و یکباره اش بایستی پیام را رساند. دو: گردنکش و دیرساز را گزارش نیست.

۳ - که در آغاز این رج با که در آغاز لت دویم از رج پیشین همخوان نیست.

۴ - پیام بود نه نامه...

پراز خشم شد شاه گردنفرز<sup>۱</sup>  
نگوید جهان دیده مرد کهن  
به نوک سنانش فرستم درود»

چو برخواند آن نامه خوشنواز  
فرستاده را گفت: «چندین سخن  
گراز چاچ، یک پی نهد نزد رود

\*

فراوان سخن گفت با او به راز  
ندیدم، نبودش کسی؛ رهنمای  
بفرمان یزدان نپوید همی»

فرستاده آمد بر خوشنواز  
که: «نزدیک پیروز، ترس خدای  
همه شورش و جنگ جوید همی

۳۷۲۲۵

\*

بیزدان پناهِید و بردش نماز  
تویی آفریننده هور و خاک  
ز بهرام، برتر ندارد هنر  
مه نیروش بادا، مه دانش، مه دل!

چو بشنید زو این سخن، خوشنواز  
چنین گفت ک: «ای داور داد و پاک  
تو دانی که پیروز بیدادگر  
پی او ز روی زمین برگسل

۳۷۲۳۰

بزرگی به شمشیر جوید همی»<sup>۲</sup>  
سرش را بپوشید و آکنده کرد  
همان سی ارش کرد، پهنای اوی<sup>۳</sup>  
ز پیش سمرقند لشگر براند<sup>۴</sup>  
همی راند چون باد، لشگر براه<sup>۵</sup>  
چنین تا بر کنده آمد فراز<sup>۶</sup>

سخن های بیداد گوید همی  
بگرد سپه بر، یکی گنده کرد  
کمندی فرو برد بالای اوی  
چو این کرده شد نام یزدان بخواند  
از آن روی، سرگشته پیروز شاه  
ازین روی پریم دل، خوشنواز

۳۷۲۳۵

\*

هوا شد ز گرد سپاه آبنوس  
که چون آب، خون؛ اندر آمد بجوی  
همی گفت با داور پاک، راز  
همی تاخت با خوارمایه سپاه

برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس  
چنان تیرباران بُد از هردو روی  
چو نزدیکی کنده شد خوشنواز  
ازان روی چون باد، پیروز شاه

۳۷۲۴۰

۱ - ... که (بر) خوانده شود!  
۲ - سخن های بیداد نادرست است: «به بیداد سخن می گوید».  
۳ - یک: چون کنده (= خندق) را کرد (= ساخت) پس از آن شاید گفتن که باندازه یک کمند ژرفا (نه بالای آن بود. دو: اگر یک کمند را بیست یا سی گز درازا باشد، ژرفای کنده را چرا باید بدین اندازه بودن؟ مگر چاه کنده بودند؟ سه: پهنای سی ارشی نیز نادرخور است. کنده را دو گز ژرفا و سه یا چهار گز پهنای است که سواران دشمن در آن افتند، و بیرون شدن نتوانند!  
۴ - یک: «این کرده شد» نادرخور است: چون کار کنده پایان رسید! دو: نام یزدان را پیشتر خوانده بود.  
۵ - سرگشته پیروز شاه را روی نباشد، زیرا که با آهنگ رزم پیش می رود، برخی نمونه ها «چون باد پیروز شاه» آورده اند، که با «همی راند چون باد» لت دویم همخوانی ندارد، برخی نمونه ها لت دویم را «همی راند با گرز و رومی کلاه» آورده اند، و ایرانیان هیچگاه کلاه خود رومی بر سر نمی نهادند.  
۶ - چرا خوشنواز را دل پریم باشد که پیش سپاه خود کنده ساخته است.



خروشی برآمد ز کشور به درد  
 چو اندر جهان این سخن گشت فاش  
 همه گوشت بازو به دندان بکند  
 سپاهی و شهری ز ایران به درد  
 همه کنده موی و همه خسته روی  
 ۳۷۲۶۵  
 که تا چون گریزند ز ایران زمین  
 از آن شهریاران آزادمرد  
 فرود آمد از تخت زرین بلاش<sup>۱</sup>  
 همی ریخت بر تخت خاک نژند<sup>۲</sup>  
 زن و مرد و کودک همی مویه کرد<sup>۳</sup>  
 همه شاهجوی و همه راهجوی<sup>۴</sup>  
 گر آیند لشکر ازان دشت کین<sup>۵</sup>

### پادشاهی بلاش پیروز چهار سال بود

چو بنشست با سوگ، ماهی بلاش  
 سپاه آمد و موید موبدان  
 فراوان بگفتند با او ز پند  
 بر آن تخت شاهیش بنشانند  
 ۳۷۲۷۰  
 چو بنشست بر گاه، گفت: «ای ردان  
 شما را بزرگی است نزدیک من  
 بگیتی هر آن کس که نیکی کند  
 هر آن کس کجا باشد او بدسگال  
 نخستین به پندش توانگر کنم  
 ۳۷۲۷۵  
 هر آن گه که زین لشکر دین پرست  
 سرش پر ز گرد و رخس پُر خراش<sup>۶</sup>  
 هر آن کس که بود از رد و بخردان<sup>۷</sup>  
 سخن‌ها که بودی ورا سودمند<sup>۸</sup>  
 بسی ز ز و گوهر برافشانند<sup>۹</sup>  
 بجوید رای و دل بخردان<sup>۱۰</sup>  
 چو روشن شود رای تاریک من<sup>۱۱</sup>  
 بکشید تا نام او نشکند<sup>۱۲</sup>  
 که خواهد همی کار خود را همال<sup>۱۳</sup>  
 چو نپذیرد از خونش افسر کنم<sup>۱۴</sup>  
 بنالد بر ما یکی زبردست<sup>۱۵</sup>

۱ - آگاهی آمده بود، و فاش شدن همانست. ۲ - سخن سست.

۳ - این رج نیز از داستان سوگ ایرانیان از کشته شدن سوفزای برگرفته شده است.

۴ - راهجوی را در این میانه چه گزارش است؟ ۵ - لشکر لت دویم را «آید» باید.

۶ - در میان دربار، سر پر از گرد چگونه شاید.

۷ - یک: سپاه را بدربار شاهی راه نیست، مگر سپهبدان را... ۸: بخردان را در لت دویم «ردان» باید.

۸ - ز پند، نادرست است: «پند»... و پند (گفتنی) نیست (دادنی) است. ۹ - آن تخت شاهی نادرست است: «بر تخت شاهی».

۱۰ - دل بخردان را چگونه توان جستن؟

۱۱ - یک: لت نخست نادرخور است شما رانزد من آب روی یا آزر (احترام) هست. ۱۲: لت دویم را نیز پیوند بایسته بالت نخست نیست... چرا رای او تاریک بود؟... رای آهنگ انجام کاری کردن است، و تاریک و روشن نمی شود. ۱۲ - نام شکستی نیست.

۱۳ - آنکس که در کار، همال و یار خواهد، بدسگال نیست.

۱۴ - یک: که او را پند دهند... و با پند نمی توان کس را توانگر کردن. ۱۵: افسر خونین، بگوینده بازمی گردد: از خون او افسر بر سر کنم!!

۱۵ - یک: کدام لشکر؟ ۱۵: دین پرست و اژه‌ای نادرخور است.

۳۷۲۸۰  
 دل مرد بیدادگر بشکنم  
 مباشید گستاخ با پادشا  
 که او گاه زهر است و گه پای زهر  
 ز گیتی تو خوشنودی شاه جوی  
 چو خشم آورد شاه پوزش گزین  
 هر آن گه که گویی که دانا شدم  
 چنان دان که نادان تری آن زمان  
 اگر کار بستید پند مرا  
 ز شاهان داننده یابید گنج  
 بر او مهتران آفرین خواندند  
 برفتند خشنود ز ایوان اوی

\*

۳۷۲۹۰  
 بدانگه که پیروز شد، سوی جنگ  
 که باشد نگهبان تخت و کلاه  
 بدان کار، شایسته بُد سوفزای  
 جهان دیده از شهر شیراز بود  
 هم او مرزبان بُد بزاؤلستان  
 چو آگاهی آمد سوی سوفزای  
 ز مرگان سرشکش برخ بر، چکید  
 ز سر برگرفتند گردان کلاه  
 ۳۷۲۹۵  
 همی گفت بر کینه شهریار  
 بدانت کان کار بی سود شد  
 سپاه پراکنده را گرد کرد  
 یکی پهلوان جُست، با رای و سنگ  
 بلاش جوان را بود نیکخواه  
 یکی نامور بود، پاکیزه رای  
 سپهدل و گردن افراز بود<sup>۱۲</sup>  
 به بُست و به غزنین و کاؤلستان  
 ز پیروز بی رای و بی رهنمای  
 همه جامه پهلوی بردرد<sup>۱۳</sup>  
 به ماتم نشستند با سوگ شاه<sup>۱۴</sup>  
 بلاش جوان چون بود خواستار<sup>۱۵</sup>  
 سر تاج شاهی پر از دود شد<sup>۱۶</sup>  
 بزد کوس و از دشت برخاست گرد

۱ - با بیخ و شاخ برکندن او دل او نیز کنده می شود، نه شکسته!  
 ۲ - پارسایان را خود گستاخی نیست.  
 ۳ - اگر گاهگاه پادزهر است، پس تریاک است، زیرا که تریاک، خود، پادزهر است.  
 ۴ - سخن به «تو» برگشت.  
 ۵ - آفرین بر بیداد شاه خواندن، کاریست بس نکوهیده.  
 ۶ - بر دانش توانا نباید شدن.  
 ۷ - بدگمان، دشمن است، و کس دشمن تن خویش نمی شود.  
 ۸ - دنباله گفتار  
 ۹ - از او، یا از شاهان داننده؟  
 ۱۰ - سخنان یاد شده «دانش» در شمار نمی آید.  
 ۱۱ - لت دویم سخت نادرخور است.  
 ۱۲ - یک: سوفزای سیستانی بود... دو: سپهدل را گزارش نیست.  
 ۱۳ - چنان پهلوان را که فرزند رستم در شمار بود، نباید چون دخترکان گریستن و جامه بر خود دریدن!  
 ۱۴ - ماتم تازی، همان سوگ فارسی است.  
 ۱۵ - بر کینه خواستار بودن نادرست است.  
 ۱۶ - سخن بی پیوند و سست در هر دولت.

همه جنگجوی ازدِ کارزار <sup>۱</sup>	فراز آمدش، تیغزن، سد هزار	
دل مردم کینه‌ور شاد کرد <sup>۲</sup>	درم داد و آن لشگر آباد کرد	۳۷۳۰۰
خردمند و بیدار و روشن‌روان	فرستاده‌ای خواند شیرین زبان	
دو دیده پر از آب و رخساره زرد <sup>۳</sup>	یکی نامه بنوشت پر داغ و درد	
ز جمشید و کیخسرو و کیقباد <sup>۴</sup>	به نامه درون پندها یاد داد	
که: «شاهها تو از مرگ غمگین مباش	اُزان پس فرستاد نزد بلاش	
شکیبایی و نام باید گزید	که این روز، هر کس بخواهد چشید	۳۷۳۰۵
یکی داد خواندش و دیگر ستم	ز باد آمده، بازگردد به دم	
شوم کین پیروز را خواستار	کنون من به دستوری شهریار	
بنالد ز چرخ روان هور و ماه <sup>۵</sup>	کز این کینه و خون پیروز شاه	
اُزان سوی گریان بشد باز جای <sup>۶</sup>	فرستاده زین روی برداشت پای	
*		
بیامد ز زاولستان سوی مرو	بیاراست لشگر چو پرّ تذر و	۳۷۳۱۰
که آهسته دارد بگفتار، دل <sup>۷</sup>	یکی مرد بگزید، بیداردل	
که آمد سر خامه را رستخیز	نویسنده نامه را گفت: «خیز	
که: «ای بی‌خرد، روبه دیوساز	یکی نامه بنویس زی خوشنواز	
شود مویه‌گر، بر تو، پیراهنت	گنهکار کردی بیزدان، تنت	
بینی کنون زور تیغ جفا <sup>۸</sup>	به شاه آنکه تو کردی ای بی‌وفا	۳۷۳۱۵
نبیره‌ی جهاندار بهرام‌شاه	بکشستی شهنشاه را بیگناه	
که آن کینه هرگز نگردد نهان <sup>۹</sup>	یکی کین نو ساختی در جهان	
نرفتی چو برخاست آوای کوس <sup>۱۰</sup>	چرا پیش او چون یکی چاپلوس	

- ۱ - یکسد هزار تیغزن گزافه است. ۲ - یک: لشگر را «را» باید... ۵: مردم کینه‌ور نادرخور است.
- ۳ - یک: نامه پر از داغ و درد نمی‌شود... اگر سوفزای را داغ و درد بود، نشاید که پر داغ و درد آوردن زیرا که «پر» بنامه بازمی‌گردد. ۵: دیده پر آب و رخسار زرد را نیز نمی‌توان در نامه نشان دادن.
- ۴ - یک: پند را یاد نتوان دادن... ۵: نمونه‌های دیگر: پندها کرد یاد... و پند دادنی است و نشاید یاد کردن آن. سه: لت دویمرا بالت نخست پیوند نیست. ۵ - سخن رودرروی گفتار پیشین ایستاده است که گفت غمگین مباش که چنین روز را هر کس می‌چشد!
- ۶ - سخن نادرخور ۷ - سخن را در لت دویم پیوند و گزارش درست نیست.
- ۸ - یک: لت نخست نادرست است: «کاری که با شاه کردی». ۵: با چنین سخن، سوفزای، خویش را جفاکار می‌خواند.
- ۹ - «کین» در لت نخست و «کینه» در لت دویم ناهمخوان‌اند.
- ۱۰ - یک: «چاپلوس» واژه‌ای تازه است. ۵: چاپلوسی برای مرد درخور نیست. سه: آوای کوس در تیسفون برخاسته بود، و او را از آن آگاهی نبود.

نیای تو زین خاندان زنده بود  
 من اینک بمرو آمدم کینه خواه  
 اسیران و آن خواسته، هرچه هست  
 همه باز خواهم بشمشیر کین  
 نمانم جهان را، بفرزند تو  
 بفرمان یزدان بزم سرت  
 نه کین باشد این چند گویم دراز  
 شود زیر خاک پی من تباه

۳۷۳۲۰  
 ۳۷۳۲۵

\*

فرستاده با نامه سوفزای  
 بر آشفته آمد، بر خوشنواز  
 بدو داد پس نامه سوفزای  
 نویسنده نامه را داد و گفت  
 به مهتر چنین گفت مرد دبیر  
 شکسته شد آن مرد جنگ آزمای  
 هم اندر زمان زود\* پاسخ نبشت  
 نخستین چنین گفت ک: «ز کردگار  
 هرآنکس که بوده است یزدان پرست  
 فرستادمش نامه پندمند  
 بر او خوار بود آنچه گفتم سخن

بیامد چو شیر دلاور ز جای  
 بشد پیش تخت و ببردش نماز<sup>۴</sup>  
 همی بود یک چند پیشش بیای<sup>۵</sup>  
 که: «پنهان بگوی آنچه نرم است و زفت»<sup>۶</sup>  
 که: «این نامه پرگرز و تیغ است و تیر»  
 از آن پرسخن نامه سوفزای  
 سخن هر چه بود اندرو خوب و زشت؛  
 بترسیم و از گذردش روزگار<sup>۷</sup>  
 نیاورد در عهد شاهان شکست<sup>۸</sup>  
 دگر، عهد آن شهریار بلند<sup>۹</sup>  
 هم اندیشه روزگار کهن<sup>۱۰</sup>

۳۷۳۳۰  
 ۳۷۳۳۵

۱ - یک: زندگی مردمان با خداوند است، نه از یک خاندان. دو: «پدر» را در لت دویم کمبود است: «پدرت». سه: افزایشده خواسته است بگوید که پدرت پیش بهرام می ایستاد.

۲ - در لت نخست «نه کین باشد»، و در لت دویم «از کین پیروز»... سخن پریشان است.

۳ - یک: زیر پا تباه شدن شاید... زیر خاک پا سخنی نادرست است. دو: لت دویم بی پیوند است.

۴ - آورنده نامه را چرا برآشفتن باید؟... و برآشفته را چرا نماز بردن شاید؟ ۵ - و پیش تخت ایستادنش را چه روی بود؟

۶ - یک: افزایشده را رای بر آن بوده است که بگوید: «نامه را بدبیر داد»... دو: لت دویم سخن نرم را چرا پنهان گفتن؟ باری مرد دبیر نامه را می خواند، و نمی گوید.

● - «اندر زمان»، و «زود» یکی است؛ چنین می نماید:

#### مر آن نامه را زود پاسخ نوشت

۷ - بترسیم نادرست است: بایستی ترسیدن!... ۸ - «بوده است» را با «نیاورد» همخوانی نیست.

۹ - یک: فرستادمش به پیروز باز می گردد: بسویش نامه فرستادم... دو: عهد (پیمان نامه) بهرامشاه را بسوی پیروز نفرستاده بود که آنرا بر سر نیزه کرد! ۱۰ - لت دویم را پیوند با لت نخست نیست.

سپه را چو، روی اندر آمد، بروی <sup>۱</sup>	چو او کینه‌ور گشت و من چاره‌جوی	
نه بر کام من، شاه تو کشته شد! <sup>۲</sup>	به پیروز بر، اختر آشفته شد	
نبود از جوانیش یک روز شاد <sup>۳</sup>	چو بشکست پیمان شاهان داد	۳۷۳۴۰
تو گویی که بگرفت پایش زمین <sup>۴</sup>	نیامد پسند جهان آفرین	
سر راستی را به پای افکند <sup>۵</sup>	هر آنکس که عهد نیا بشکند	
شکسته، به کنده درون پر ز گرد <sup>۶</sup>	چو پیروز باشد، به دشت نبرد	
نه گنج و نه از لشگرم کاسته‌ست <sup>۷</sup>	گر آیی تو ایدر هم آراسته‌ست	
*		
بیک هفته آمد سوی سوفزای <sup>۸</sup>	فرستاده با نامه، تازان ز جای	۳۷۳۴۵
بدشنام بگشاد، گویا زبان <sup>۹</sup>	چو برخواند آن نامه را پهلوان	
شنیدند و آوای رویینه خم <sup>۱۰</sup>	ز میدان خروشیدن گاودم	
که بر چرخ، خورشید، گم کرد راه <sup>۱۱</sup>	به کشمیهن آورد چندان سپاه	
همه راه را خانه پنداشتند <sup>۱۲</sup>	بر این هم‌نشان رود بگذاشتند	
بدشت آمد و جنگ را کرد ساز <sup>۱۳</sup>	چو آگاهی آمد سوی خوشنواز	۳۷۳۵۰
که چرخ روان روی هامون ندید <sup>۱۴</sup>	به پیکند شد رزمگاهی گزید	
بکردار باد اندر آمد ز جای <sup>۱۵</sup>	وز این روی پر کینه دل سوفزای	
به پیلان آسوده بریست راه <sup>۱۶</sup>	چو شب تیره شد پهلوان سپاه	
جهان شد پر آواز پرخاشجوی <sup>۱۷</sup>	طلایه همی گشت بر هر دو سوی	
همی آمد از دور و بر پیش و پس <sup>۱۸</sup>	غویا سبانبان و بانگ جرس	۳۷۳۵۵

- ۱ - «چو» آغازین با «چو» در لت دویم همخوان نیست.
- ۲ - «شاه تو» نادرست است: شاه ایران.
- ۳ - گفتار لت دویم نادرست است زیرا که خوشنواز در همه هنگام جوانی پیروز همراه وی نبوده است، تا چنین داوری کند.
- ۴ - تو گویی... زمین پایش را نگرفت که با اسپ باندرون کنده فروافتاد! ۵ - لت دویم را گفتار، نادرخور و سست است.
- ۶ - سخن را پیوند با گفتار پیشین نیست. ۷ - یک: چه چیز آراسته است؟ دو: «از لشگر» را «از گنج» باید.
- ۸ - تازان ز جای... نادرست است: «از نزد خوشنواز».
- ۹ - یک: پهلوان بزرگ ایران را دشنام دادن نشایستی. دو: گویا زبان نیز نادرست است. چون زبانرا بدشنام می‌گشایند!
- ۱۰ - شنیدند نادرست است: «بر آمد».
- ۱۱ - در گفتار پیشین سپاه سوفزای در مرو بود، پس چرا بایستی آنرا به کشمیهن بردن.
- ۱۲ - دنباله گفتار.
- ۱۳ - بیگمان، سوفزای اگر آماده جنگ شده بود می‌بایستی همان هنگام آماده جنگ شود، نه پس از آنکه ایرانیان از رود گذشتند!
- ۱۴ - و سپاه را بایستی به پذیره سپاه دشمن رفتن، نه بگوشه‌ای خزیدن و برای خویش رزمگاه گزیدن.
- ۱۵ - سخن در لت دویم چنین می‌نماید که سوفزای تازه براه افتاده است.
- ۱۶ - پیلان را که همه راه را با سوفزای بوده‌اند، چگونه شاید، آسوده بودن.
- ۱۷ - آواز پیش آهنگان (طلایه) با آوای پرخاشجویان یکسان نیست.
- ۱۸ - یک: دوباره از آواز پرخاشجوی به غریو پاسبانان بازگشت. دو: لت دویم را سخن سخت سست است.

چنین تا پدید آمد از میغ، شید	در و دشت شد چون بلور سپید <sup>۱</sup>
دو لشگر همی جنگ را ساختند	درفش بزرگی برافراختند <sup>۲</sup>
از آواز گردان پرخاشخر	بدرید مرزدها را جگر <sup>۳</sup>
هوا دام کرگس شد از پر تیر	زمین شد ز خون سران آبگیر <sup>۴</sup>
ز هر سوز مردان تلی کشته بود	که را از جهان روز برگشته بود <sup>۵</sup>
بجنید بر قلبه سو فزای	یکایک سپاه اندر آمد ز جای <sup>۶</sup>
ازان روی با تیغ کین خوشنواز	بجنید و آمد به تنگی فراز <sup>۷</sup>
یکی تیغ زد بر سرش سو فزای	سپاه اندر آمد به تندی ز جای <sup>۸</sup>
بجست از کف تیغزن خوشنواز	به شیب اندر انداخت اسپ از فراز <sup>۹</sup>
بدید آنکه شد روزگارش درشت	عنان را بیچید و بنمود پشت <sup>۱۰</sup>
چو باد دمان، از پیش سو فزای	همی تاخت با نیزه سرگرای <sup>۱۱</sup>
بسی کرد زان نامداران اسیر	بسی کشته شده به پیکان و تیر <sup>۱۲</sup>
همی تاخت تا پیش آن دژ رسید	به ره بر، بسی کشته و خسته دید <sup>۱۳</sup>
ببالا نگه کرد پس خوشنواز	سپه را به هامون نشیب و فراز <sup>۱۴</sup>
همه دشت پر کشته و خواسته	شده دشت چون چرخ آراسته <sup>۱۵</sup>

- ۱ - یک: پیشتر گفته نشده بود که هوا را ابر گرفته بود، که اکنون خورشید از میان آن پدیدار شود! **دو:** دشت، هیچگاه همانند «بلور سپید» نمی‌شود.
- ۲ - یک: جنگ را همی ساختند، نادرست است: «آماده نبرد شدند». **دو:** لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که پیدا است که درفش در میدان جنگ پیش از آغاز نبرد، و در بیابان بهنگام نبرد به آوردگاه همواره درفش برافراشته. ۳ - دنباله گفتار
- ۴ - یک: تیر را بدم نشاید همانند کردن! **دو:** تنها سران (سرداران) کشته شدند؟ که از خونشان آبگیر پدید آید؟ **سه:** آبگیر یا آبدان (= آبن) برکه آب است، و برکه خون را نشاید آبگیر خواندن. ۵ - «کشته» را با «گشته» پساوا نیست.
- ۶ - پس از آنکه از کشتگان بهر سوی، تل پدید آمد، و زمین برکه خون شد، تازه سردار سپاه از قلبه می‌جنید؟
- ۷ - پسوند فراز، سوی بالا را نشان می‌دهد، و نادرست است: «بهم رسیدند». «بنزدیک هم رسیدند».
- ۸ - یک: لت دویم نادرخور است، و سپاه در یک جای گرد نیامده بود که اکنون با یک تیغ سو فزای «بتندی از جای آید». **دو:** سخن نیز ناهموار است.
- ۹ - یک: سخن پیشین از زدن تیغ بر سر خوشنواز داستان گفت، و چون تیغ بر سرش خورده بود، این سخن نادرست است که او بجست!... **دو:** گیریم که تیغ بر سر او خورد، و او بجست، اما «از کف جستن» نادرست است: «از تیغش بجست». **سه:** اسپ را از فراز به شیب انداختن بر زمین زدن او است: راه‌گریز را پیش گرفت».
- ۱۰ - پس از آنکه اسپ را از فراز بشیب اندر انداخت، تازه عنان را بیچید؟
- ۱۱ - یک: همی تاخت نادرست است: «بتاخت». **دو:** هم اکنون شمشیر در دست سو فزای بود، چگونه نیز بدست آورد؟ **سه:** نیزه تنها در آغاز یورش دو سپاه، یا دو هم‌ورد، کاربرد دارد و پس از آن بایستی نیزه را افکندن و شمشیر بدست گرفتن!
- ۱۲ - یک: با نیزه نمی‌توان کسی را اسیر کردن، تنها می‌توان یورش بردن! **دو:** چون نیزه در یک یورش بشکم یا سینه کسی فرو رود، نمی‌توان آنرا بیرون کشیدن و دوباره بکار بردن! پس نشاید از نامداران بسیار که با نیزه او به بند کشیده شده بودند (؟) سخن گفتن. **سه:** افزاینده، با سخن سست لت دویم، تیر و کمان را نیز بدست سو فزای داده است تا او همراه با نیزه از تیر و کمان نیز بهره ببرد (؟).
- ۱۳ - کدام دژ?... افزاینده خود گفته بود که خوشنواز در پیکند رزمگاهی برگزید، و رزمگاه در دشت است.
- ۱۴ - سخن پریشان و درهم
- ۱۵ - گفتار را کنش «دید» بایسته است.

سلیح و کمرها و اسپ و رهی	سسام و سنان و کلاه مهی <sup>۱</sup>
همی برد هرکس بر سوفزای	تلی گشته چون کوه البرز جای <sup>۲</sup>
ببخشید یکسر همه بر سپاه	نکرد اندر آن چیز ترکان نگاه <sup>۳</sup>
به لشکر چنین گفت ک: «امروز کار	به کام دل ما بُد از روزگار <sup>۴</sup>
چو خورشید بنماید از چرخ دست	براین دشت خیره نباید نشست <sup>۵</sup>
به کین شهنشاه ایران شویم	بر این دز بکردار شیران شویم <sup>۶</sup>
بر این همشان تا زخم سپهر	پدید آمد آن زیور تاج مهر <sup>۷</sup>
تسیره برآمد ز پرده سرای	نشست از بر باره بر، سوفزای <sup>۸</sup>
فرستاده‌ای آمد از خوشنواز	به نزدیک سالار گردنفرز <sup>۹</sup>
← که: «از جنگ و پیکار و خون ریختن	نباشد جز از رنج و آویختن
دو مردِ خردمندِ نیکو گمان	بدوزخ فرستیم، هر دو، روان
اگر بازجویی ز راه ردی	بدانی که آن کار، بُد، ایزدی
نه بر باد، شد، کشته پیروز شاه	کز اختر سرآمد بدو سال و ماه <sup>۱۰</sup>
گنهکار شد زانکه بشکست عهد	گزین کرد حنظل بینداخت شهد <sup>۱۱</sup>
کنون بودنی بود و بر ما گذشت	خنک آنکه گردِ گذشته نگشت
اسیران و آن خواسته هرچه بود	ز سیم و زر و گوهر ناپسود <sup>۱۲</sup>
ز اسپ و سلیح و ز تاج و ز تخت	که آن روز بگذاشت پیروزبخت <sup>۱۳</sup>
فرستم همه نزد سالار شاه	سراپرده و گنج و پیل و سپاه

۱ - یک: سلیح و اسپ و رهی را کمر باید نه کمرها!! **دو:** بر روی همین سخن اندکی درنگ بایسته است: گیریم که کسان بسیار کشته شدند، چه کس راپس از فروافتادن کشتگان پروای آن هست که پیاده شود و کمرهای آنان را بگشاید، و کنار جنگ افزارها و اسپ و رهی! بر زمین ریزد. **سه:** مگر سپاهیان همه شاه بوده‌اند که کلاه مهی نیز در دشت پراکنده باشد؟ **چهار:** «رهی» را در میدان نبرد جای نیست که او را باید در کشتزار و خانه بکارهای ویژه خویش پرداختن.

۲ - یک: در گفتار پیشین خوشنواز چنان چیزها را دیده بود، و در این گفتار (هرکس) آنرا بنزد سوفزای می برد! **دو:** آیا خردمی پذیرد که در میدان و هنگامه نبرد، که هنوز سرنوشت کارزار روشن نیست، ایرانیان بگردآوری کمر و جنگ افزار و اسپ و رهی پردازند؟ **سه:** کوه البرز جای را نیز گزارش نیست.

۳ - «همه» در لت نخست کمبود دارد: «همه را». ۴ - دنباله گفتار

۵ - هنوز شب نشده بود و بر بنیاد گفتارهای افزاینده به نیمروز نیز نرسیده بودند... جنبش سوفزای، و جنبش خوشنواز از رویرو... بهم رسیدن آنان، شمشیر زدن سوفزای... گریختن سوفزای از دشت نبرد، چندان زمان نمی برد، که آنرا به شب رساند.

۶ - کدام دز؟ بر دژ نیز نشاید رفتن به اندرون دژ شاید شدن.

۷ - «مهر» (= فروغ سپیده دمان) خود زیور تاج خورشید است، نه بازگونه آن.

۹ - همچنین ۱۰ - «از اختر» نادرست است: «از گردش اختران».

۱۱ - شهد، انداختنی نیست.

۱۲ - گوهر ناپسود را ارزش نگهداری در گنج نیست. این رج برگرفته از سخن سوفزای است در نامه‌ایکه به خوشنواز نوشت:

«اسیران و آن خواسته، هرچه هست کز آن رزمگاه آمدست بدست»

۱۳ - چون از خواسته هرچه هست سخن رود، گفتار این رج نادرخور می نماید.



سخن گفت با او بشیرین زبان  
جهان، بد سگالد، نگوید بکس!  
قباد است با نامدار اردشیر  
فرستید سوی منش، ارجمند<sup>۱</sup>  
ز دینار و ز تاج و هر گونه چیز<sup>۲</sup>  
به پیش بزرگان این انجمن  
که ما بی‌نیازیم و یزدانپرست!  
أزان پس پیی خاک را نسپریم<sup>۳</sup>  
چو رفتی یکایک بر او بر شمار<sup>۴</sup>

\*

بیامد گرازان بر خوشنواز  
همانگاه برداشت، بند؛ از قباد

\*

کجا یافت از خاک و دشت نبرد<sup>۵</sup>  
چو چیز پراگنده آن سپاه<sup>۶</sup>  
به دست یکی مرد پاکیزه رای  
ز دیدار او انجمن گشت شاد<sup>۷</sup>  
همه دست بر آسمان داشتند<sup>۸</sup>  
بدیدند با هر که بُد ارجمند<sup>۹</sup>  
سپهد به اسپ اندر آورد پای  
ابانامور موبد و کیقباد

\*

از آن نیک‌پی مهتر بافرین

فرستاده را خواند پس؛ پهلوان  
چنین گفت ک: «این ایزدی بود و بس  
بزرگان ایران که هستند اسیر  
دگر آنکه دارند بر پای، بند  
دگر خواسته هر چه دارند نیز  
یکایک فرستید نزدیک من  
بتاراج و کشتن نیازیم دست  
ز جیهون به روز دهم بگذریم  
همه هر چه گفتم ترا گوش دار

۳۷۴۱۰

۳۷۴۱۵

فرستاده، هم در زمان، گشت باز  
بگفت آنچه بشنید و زو گشت شاد

همان خواسته سربر گرد کرد  
همان تخت با تاج پیروز شاه  
فرستاد یکسر سوی سوفزای  
چو لشگر بدیدند روی قباد  
بزرگان همه خیمه بگذاشتند  
که پور شهنشاہ را بی‌گزند  
هم آنگه فرو هشت پرده‌سرای  
ز جیهون گذر کرد پیروز و شاد

۳۷۴۲۰

۳۷۴۲۵

چو آگاهی آمد بایرانزمین

- ۱ - یک: «دارند» لت نخست با او (=ش در منش) همخوان نیست. دو: «هر که» در لت نخست نادرست است: «آنان را که». سه: در لت دوم نیز «فرستیدشان» باید!
- ۲ - هر چه خواسته دارید...؟ همه خواسته هیتالیان را گوید.
- ۳ - لت دوم را گزارش نیست. ۴ - برشمردن، دشنام دادن است.
- ۵ - یک: همان آغازین سخن نادرخور است... دو: از خاک و دشت نبرد نیز...
- ۶ - یک: تخت و تاج پیروز شاه به‌مراه وی در کنده نیفتاده بود... دو: چو در آغاز لت دوم نیز نادرخور است.
- ۷ - «ز دیدار او» در لت دوم با «بدید روی قباد» همخوان نیست، و «دیدار» در سخن فارسی چهره است: بر اینسان زنی داشت، پر مایه شاه ببالای سرو و بدیدار ماه
- ۸ - خیمه را در گفتار فردوسی جای نیست. دست داشتند نیز نادرست است: «برداشتند».
- ۹ - لت دوم سست می‌نماید.

<p>همان جنگ و پیکار با خوشنواز همان موبد موبدان اردشیر که از جنگ برگشت پیروز و شاد بیاورد و اکنون ز جیهون گذشت خروشی از ایران برآمد که گوش بزرگان فرزانه برخاستند بلاش؛ آن زمان تخت زرین، نهاد چو آمد به شهر اندرون سوفزای پذیره شدن را بیاراست شاه بلاش آن زمان دید روی قباد مر او را سبک، شاه، در برگرفت ز راه اندر ایوان شاه آمدند بفرمود تا خوان بیاراستند همی بود جشنی نه بر آرزوی همه، چامه گو؛ سوفزا را ستود مهان را همه، چشم بر سوفزای؛ همه شهر ایران بدو گشت باز بدان پهلوان دل همی شاد کرد ببید سوفزای از جهان بی‌همال نبودی جز آن چیز، کاو خواستی</p>	<p>ز رای چنان مرد نیرنگساز<sup>۱</sup> اسیران که بودند برنا و پیر<sup>۲</sup> گشاده شد از بند، پای قباد ز ایران سپاه است بر کوه و دشت<sup>۳</sup> تو گفתי همی کر شود زان خروش<sup>۴</sup> پذیره شدن را بیاراستند که تا بر نشیند بر او<sup>۵</sup>، کیقباد بزرگان برفتند یکسر ز جای همی رفت با آنکه بودش سپاه<sup>۶</sup> رها گشته از بند پیروز و شاد<sup>۷</sup> ز هیتال و چین دست بر سر گرفت<sup>۸</sup> گشاده دل و نیکخواه آمدند می و رود و رامشگران خواستند ز تیمار پیروز آزاده خوی<sup>۹</sup> به بریت همی رزم توران سرود ازو گشته شاد و، بدو داده رای کسی را که بد کینه خوشنواز<sup>۱۰</sup> روان را ز اندیشه آزاد کرد<sup>۱۱</sup> همی رفت زین گونه تا چار سال<sup>۱۱</sup> جهان را به رای خود، آراستی<sup>۱۲</sup></p>	<p>۳۷۴۳۰ ۳۷۴۳۵ ۳۷۴۴۰ ۳۷۴۴۵</p>
--	---	--

۱ - لت دویم نادرخور و بی پیوند است.

۳ - بیاورد آغازین نادرست است.

○ - نمونه‌ها «بر او» آورده‌اند، و پیدا است که «بر آن» درست است.

۵ - یک: بلاش، شاه نبود. دو: لت دویم نادرست است: «سپاهی که همراهش بود».

۶ - لت نخست نادرخور است: «چون بلاش روی قباد را دید».

۷ - یک: هنوز بلاش را شاه می خوانند... دو: پس از رهایی قباد، دست بر سر گرفت؟

۸ - سخن سست نیست، اما با رج پسین همخوان نیست.

۹ - یک: در ایوان شاهی و میانه بزم شهر ایران چگونه بدو (بازگشت). دو: لت دویم را نیز پیوند با لت نخست نیست.

۱۰ - یک: لت نخست را پیوند «را» باید «دل را» همی شاد کرد نیز نادرست است: «دل پهلوان بدان شاد بود». دو: اندیشه از آن مغز است

نه از آن روان!

۱۱ - یک: از جهان نادرست است: «در جهان». دو: لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که هنوز قباد بر تخت ننشسته، چگونه چهار سال بر

سوفزای گذشت؟ ۱۲ - دنباله همان سخن.

۳۷۴۵۰

چو فرمان او گشت در شهر فاش  
بدو گفت: «شاهی نرانی همی

همی پادشاهی به بازی کنی  
قباد از تو در کار داناتر است

به ایوان خویش اندر آمد بلاش  
همی گفت بی‌رنج تخت این بود

بخوبی بپرداخت گاه از بلاش<sup>۱</sup>  
بدان راز نیکان ندانی همی<sup>۲</sup>

ز پیری و ز بی‌نیازی کنی<sup>۳</sup>  
بدین پادشاهی تواناتر است<sup>۴</sup>

نیارست گفتن که ایدر مباح<sup>۵</sup>  
که بی‌کوشش و درد و نفرین بود<sup>۶</sup>

- ۱ - فاش گشتن فرمان نادرخور است و بلاش، خود، از تخت بزیر آمد، تا قباد بر آن نشیند!
- ۲ - سخن سخت سست است.
- ۳ - یک: هنوز قباد بر تخت ننشسته است! دو: لت دویم نیز سخت نادرخور است.
- ۴ - افزاینده گفتار شاهنامه را فراموش کرده است که او برای قباد از تخت فرود آمده است.
- ۵ - لت دویم را گزارش نیست.
- ۶ - دنباله گفتار



چو تندی کند تن به خواری بود <sup>۱</sup>	ستون خرد بردباری بود	
توانگر شدی یک دل و پاک رای <sup>۲</sup>	چو خرسند گشتی به داد خدای	
تن مرد بی رنج بهتر ز گنج <sup>۳</sup>	گر آزاد داری تنت راز رنج	
بمیرد تنش نام ماند بسی <sup>۴</sup>	هر آن کس که بخشش کند با کسی	
جهان جهان را به بد مسپرد <sup>۵</sup>	همه سرسر دست نیکی برید	۳۷۴۷۵
زیرجد به تاجش برافشاندند <sup>۶</sup>	همه مهتران آفرین خواندند	
ز شاهی ورا بهره بود اندکی <sup>۷</sup>	جوان بود سالش سه پنج و یکی	
قباد اندر ایران بُد کدخدای <sup>۸</sup>	همی راند کار جهان سوفزای	
کسی را بر شاه نشاندی <sup>۹</sup>	همه کار او پهلوان راندی	
جهان بُد به دستوری سوفزای <sup>۱۰</sup>	نه موبد بُد او را نه فرمانروای	۳۷۴۸۰
به جام اندرون باده چون ژاله گشت <sup>۱۱</sup>	چنین بود تا بیست و سه ساله گشت	
بـدستوری بازگشتن بجای	بـیامد بر تاجور، سوفزای ←	
بزد کوس و آهنک شیراز کرد <sup>۱۲</sup>	سپهد بشد، و لشگرش ساز کرد	
ز هر کام برداشته بهر خویش <sup>۱۳</sup>	همی رفت شادان سوی شهر خویش	
همه بود جز نام شاهنشهی	همه پارس او را شده چون رهی	۳۷۴۸۵

\*

بدان بُد، که من شاه؛ بنشاندم  
 گراز من کسی زشت گوید بدوی  
 همی باژ جستی ز هر کشوری  
 بشاهی بر او آفرین خواندم؛  
 ورا سرد گوید، برآند ز روی  
 ز هر نامداری و هر مهتری

۱ - چه کس تندی کند؟

۲ - روی گفتار از «او» به «تو» بازگشت! دو: «گشتی» درلت نخست را با «شدی» درلت دویم همخوانی نیست.

۳ - پند نادرست، که: مردم را بایستی رنج کشیدن و سختی روزگار بردن و بر ناهمواری‌ها پیروز شدن! مردم تن پرور را در هیچ فرهنگ جهان نستوده‌اند. ۴ - لت دویم سخت نادرخور است.

۵ - جهان در اندیشه نیاکان گیهان، از ریشه «گی» اوستایی (= جان، زندگی) برگرفته شده است، نه از ریشه جهیدن و جستن!

۶ - باز از زیرجد بتاج افشاندن بزرگان سخن میرود. زیرجد را شاید که بزیر پای شاه ریختن.

۷ - نادرخورترین شیوه شمارش!! لت دویم نیز سست می‌نماید.

۸ - سخن سست می‌نماید:

دل و جان دستور باشد به رنج از اندیشه کدخدایی و گنج

۹ - کار او را «را» باید... «کار او را»، «کار پادشاهی را»، «کار کشور را». ۱۰ - مگر شاهان را فرمانروای باید؟

۱۱ - لت دویم را گزارش و پیوند بالت نخست نیست، و برگرفته از سخن فردوسی است در «بازی در آوردن گردیه برای خسرو پرویز:

همه دشت و هامون پر از لاله گشت بجوی اندرون، آب چون ژاله گشت

۱۲ - جایگاه سوفزای شیراز نبوده و زابلستان بود.

۱۳ - یک: همی رفت نادرست است: برفت، یا برون رفت. دو: اما کام «چیز» نیست که بهری از آنرا بتوان برداشتن.

چو آگاهی آمد بسوی قباد	ز شیراز، وز کار بیداد و داد <sup>۱</sup>	
همی گفت هرکس که: «جز نام، شاه	ندارد، ز ایران ز گنج و سپاه <sup>۲</sup>	۳۷۴۹۰
نه فرمانش باشد نه چیز و، نه رای	جهان شد همه بنده سو فزای <sup>۳</sup>	

## برانگیختن بدخواهان دربار قباد را بر سو فزای

هر آن کس که بُد رازدار قباد	بر او بر، سخن‌ها همی کرد یاد	
که: «از پادشاهی بنامی بسند	چرا؟ کردی؛ ای شهریار بلند!	
ز گنج تو آکنده تر گنج او	بباید گسست از جهان رنج او!	
همه پارس چون بنده او شدند	بزرگان پرستنده او شدند <sup>۴</sup>	۳۷۴۹۵
ز گرفتار، بد شد، دل کی قباد	ز رنجش به دل در، نکرد ایچ یاد <sup>۵</sup>	
چنین گفت: «گر من فرستم سپاه	سر او بگردد، شود رزمخواه؛	
چو من دشمنی کرده باشم به گنج	ازو دید باید بسی درد و رنج <sup>۶</sup>	
کند هرکسی، یاد؛ کردار او	نهانی ندانند بازار او <sup>*</sup>	
ندارم، از ایران، یکی رزمخواه	کز ایدر شود پیش او با سپاه»	۳۷۵۰۰

\*

بدو گفت فرزانه: «مندیش زین؛	که، او شهریاری بود بآفرین <sup>۷</sup> !
ترا بندگان‌اند و سالار هست	که ساینده، بر چرخ گردنده؛ دست
چو شاپور رازی بجنید ز جای	بدرد دل بدکنش سو فزای»

\*

شنید این سخن شاه و نیرو گرفت	هنرها بشت از دل، آهو گرفت
------------------------------	---------------------------

۱ - شیراز!... بیگمان چنان پهلوان را «بیداد» نبوده است.

۲ - همه ایرانیان رهی او شده بودند، و هرکس را نشایستی از او بیدی یاد کردن!

۳ - دنباله همان گفتار... که نادرست است، و سخن درست در رج پسین می آید.

۴ - «شدند» نادرخور است: «شده‌اند». ۵ - سخن سست.

۶ - یک: بند «چو» در این رج با بند «اگر» در رج پیشین همخوانی ندارد. دو: کنش «کرده باشم» نیز نادرخور است: «کنم». سه: بگنج دشمنی نشاید کردن. \* - آنچه که در بازار (آشکار) نشان می‌دهد می‌بینند و نهان او را نمی‌دانند.

۷ - از اینجا هفده رج نادرخور افزوده شده است که شاپور رازی از نژاد انوشه‌روان مهرک نوشزاد در شمار می‌آورند که اردشیر آن دودمان را بیاد داده بود، پاسخ رج پیشین از سوی شاپور رازی در رج ۳۷۵۲۰ می‌آید.



نمانم که بر هم زند نیز، چشم نگویم سخن پیش او، جز بخشم!»

### بند برنهادن و کشتن پهلوان ایران!!

نویسنده نامه را خواندند  
بگفت آن سخن‌ها که با شاه گفت  
چو بر نامه بر، مهر، بنهاد شاه  
بـنزدیک شاپور بـنشانند  
شد آن کلک بیجاده، با قار؛ جفت  
بـیاورد شاپور، لشگر؛ بـراه

\*

گـزین کرد پس هر که بُد نامدار  
خود و نامداران پرخاشجوی  
چو آگاه شد زان سخن سوفزای  
پذیره شدش با سپاهی گران  
رسیدند پس، یک بدیگر فراز  
چو بنشست شاپور با سوفزای  
بـدو داد پس نامه شـهریار  
۳۷۵۳۰  
۳۷۵۳۵

\*

چو بر خواند، آن نامه را، پهلوان  
چو آن نامه برخواند\*، شاپور گفت  
ترا بند؛ فرمود، شاه جهان  
برآنان که بر خوانده‌ای نامه را  
بـپژمرد و شد کند و تیره روان<sup>۴</sup>  
که: «اکنون سخن را نشاید نهفت  
فراوان بنالید، پیش مـهان  
تو دانی شهنشاه خودکامه را»<sup>۵</sup>  
۳۷۵۴۰

\*

چنین داد پاسخ بدو پهلوان  
بدان رنج و سختی که بردم ز شاه  
که: «داند مرا شهریار جهان!  
برفتم ز زاولستان با سپاه

۱ - پیوسته برج پسین.

۲ - «خود و نامداران» نادرست است و نامداران را کتش «نهادند» بایسته است.

۳ - با هم نشستند، و شاپور بهنگام پذیره، نامه قباد را به سوفزای داد.

۴ - از خواندن نامه، در رج پسین یاد می‌شود.

\* - نمونه دیگر «او خواند» اما سخن فردوسی چنین می‌نماید:

«چو آن نامه را خواند»

۵ - چند بار از برخواندن نامه یاد می‌شود؟ و لت دویم را هیچ پیوند با خواندن نامه نیست.

بمردی رهانیدم او را ز بند  
 مرا داستان بود نزدیک شاه  
 گر ایدونکه بند است پاداش من  
 نخواهم زمان از تو، پایم ببند  
 ز یزدان و از لشگرش نیست شرم  
 بدانگه کجا شاه در بند بود  
 که دستم نبیند مگر دست تیغ  
 مگر سر دهم گر سرخوشناز  
 کنونم که فرمود بدم، سزا است  
 ز فرمان او هیچ گونه مگرد

نماندم که آید برویش گزند  
 همان نزد گردان ایران سپاه<sup>۱</sup>  
 ترا ره نمودن، بپرخاش من؛  
 که باشد مرا بند او سودمند!<sup>۲</sup>  
 که من چند پالودهام خون گرم<sup>۳</sup>  
 بیزدان مرا سخت سوگند بود<sup>۴</sup>  
 به جنگ آفتاب اندر آرم به میخ<sup>۵</sup>  
 به مردی ز تخت اندر آرم به گاز<sup>۶</sup>  
 سخنهای ناسودمندم روا است<sup>۷</sup>  
 چو پیرایه دان، بند، بر پایِ مرد!

\*

چو بشنید شاپور، پایش ببست  
 بیاوردش از پارس \* پیش قباد  
 بفرمود کاو را بزدان برند

بزد نای رویین و خود بر نشست  
 قباد از گذشته نکرد ایچ یاد  
 بنزدیک ناهوشمندان برند

\*

به شیراز فرمود تا هر چه بود  
 بیارند یکسر سوی تیسفون  
 چو یک هفته بگذشت هرگونه رای  
 چنین گفت پس شاه را، رهنمون  
 همه لشگر و زبردستان ما  
 گر او اندر ایران بماند، درست  
 بد اندیش شاه جهان، کشته به!

ز مردان و گنج وز کشت و درود<sup>۸</sup>  
 سپارد بگنجور او، رهنمون<sup>۹</sup>  
 همی راند، با موبد از سوفزای  
 که: «یارند با او، همه؛ تیسفون!  
 ز دهقان و از درپرستان ما!<sup>۱۰</sup>  
 ز شاهی، ببايد ترا دست شست!  
 سر بخت بدخواه برگشته به!»<sup>۱۱</sup>

۱ - داستان بود، نادرخور است.

۲ - سخن درست فردوسی از بند، در رج ششم پس از این می آید.

۳ - سخن برگرفته از گفتار پیران سپهدار توران است که با رستم گفت:

ز نیمه شب و، دیده ام نیست شرم که چندین پالودهام خون گرم

۴ - یک: جای گفتار درباره زمان در بند بودن قباد نیست زیرا که سوفزای فرموده بود: «بمردی رهانیدم او را ز بند». ۵: لت دویم نیز سست می نماید.

۵ - یک: دست تیغ نادرست است: دسته تیغ. ۶: آنگاه دست را توان دیدن نیست. ۷: آفتاب را به ابر اندر آوردن نادرخور است: «پس ابر».

۶ - پس آن چه سوگند بود؟ که سوفزای پیروی از خرد با خوشنواز بجنگید و آشتی را پذیرفت!

۷ - سخن درست در رج پسین آمده است. \* - «بیاوردش از راه» درست تر می نماید. ۸ - کشت را...

۹ - ...چگونه توان از شیراز به تیسفون بردن؟ ۱۰ - چون در رج پیشین از همه تیسفونیان یاد شد، این گفتار افزوده است.

۱۱ - کشته را باگشته پساوانیست.

\*

نیاورد یاد، او؛ ز کار گهن  
بر او بر، دل و دیده پیچان کنند\*  
شد آن گُردِ فرزانه و نیکخواه!

چو بشنید مهتر ز موبد سَخُن  
بفرمود پس تاش، بیجان کنند  
بگردند پس پهلوان را تباه

۳۷۵۶۵

## خیزش ایرانیان

بند برنهادن قباد را

و

نشاندن برادرش جاماسب بر تخت

که آن پیلتن را سرآمد زمان  
زن و مرد و کودک همی مویه کرد<sup>۲</sup>  
همی هر کسی کرد، سازِ نبرد  
اگر سوفزا شد، بایران مباد»  
نبردند نام قباد اندکی<sup>۳</sup>

چو آگاهی آمد بایرانیان  
خروشی برآمد، از ایران به درد  
بر آشفت ایران و برخاست گرد  
همی گفت هر کس که: «تخت قباد؛  
سپاهی و شهری همه شد یکی

۳۷۵۷۰

\*

ز بدگوی، پُر درد و فریادخواه  
بر اندیشهٔ بد، بلاجوی بود؛  
ز جاماسب جستند، چندی نشان  
قبادش همی پروردی به ناز<sup>۴</sup>  
بشاهی، بر او؛ آفرین خواندند  
ز فرّ و نژادش نکردند یاد!  
سرش هیچ پیدا نبینی ز بن<sup>۵</sup>

برفتند یکسر، بایوان شاه  
کسی را که بر شاه بدگوی بود  
گرفتند و بردند از ایوان، کِشان  
که کهتر برادر بُد و سرفراز  
ورا برگزیدند و بنشانند  
بآهن بستند پای قباد  
چنین است رسم سرای کهن

۳۷۵۷۵

\* - درود بر روان جاویدان آن پهلوان آزادمرد باد!

۱ - بیجان کردن رج پیشین، سخن را بیایان رساند... اما افزاینده نیز با افزودن این گفتار اندوه خویش را از کشته شدن سوفزای نشان داده است.  
۲ - کنش «کرد» پایان گفتار برای زن و مرد و کودک نادرخور است: «کردند».

۳ - یک: کنش شد نادرخور است: «شدند». دو: نام را اندکی نبردن چگونه است. یا نام می‌برند، یا نمی‌برند!

۴ - یک: پیدا است که جاماسب برادر کهتر بود، و دوباره گویی در کار نیست. دو: لت دویم سخنی سست است، زیرا که پیدا است که با ناز پروردن را «پرستاری چون مادر باید، و برادر را توان آن نیست بویژه آنکه پادشاه باشد.

۵ - افزایندهٔ خام گفتار در چنین رویداد که جنبشی مردمی بود، و «داد» بر آن روان بود، این سخن را بسود قباد گناهکار افزوده است.

- \*  
 یکی پور بُد، سوفزا را، گُزین  
 جوانی بی آزار و، زرمهر نام  
 ۳۷۵۸۰ ببرند، بسته بدو، شاه را  
 که آن مهربان، کینهٔ سوفزای
- \*  
 بی آزار زرمهر یزدان پرست  
 پرستش همی کرد پیش قباد  
 جهاندار، ازو ماند اندر شگفت  
 ۳۷۵۸۵ همی کرد پوزش که: «بدخواه من  
 گر ایدونکه یابم رهایی ز بند  
 ز دل؛ پاک، بردارم آزار تو»
- \*  
 بدو گفت زرمهر ک: «ای شهریار  
 پدر، گر نکرد آنچه بایست کرد  
 ۳۷۵۹۰ ترا من بسان یکی بنده‌ام  
 چو خواهی\* بسوگند پیمان کنم»
- \*  
 ازو ایمنی یافت جان قباد  
 اُزان پس بدو راز بگشاد و گفت  
 گشاده است بر پنج کس، راز من  
 ۳۷۵۹۵ همان؛ تاج و تخت، از تو دارم سپاس
- \*  
 چو بشنید زرمهر پاکیزه رای  
 فرستاد و آن پنج تن را بخواند  
 شب تیره از شهر بیرون شدند  
 سوی شهر هیتال کردند روی
- \*  
 خردمند و پاکیزه و بافرین  
 که از مهر او بُد، پدر، شادکام؛  
 بدانگونه بُد؛ رای، بدخواه را  
 بخواهد بدرد، از جهان کدخدای!
- \*  
 نسودی بید، با جهاندار، دست  
 اُزان بد، نکرد ایچ، بر شاه، یاد  
 ز کردار او مردمی برگرفت  
 پر آشوب کرد اختر و ماه من  
 ترا باشم از هر بدی سودمند  
 کنم چشم؛ روشن، بدیدار تو»
- \*  
 زبان را بدین باره رنجه مدار  
 ز مرگش پسر گرم و تیمار خورد<sup>۱</sup>  
 به پیش تو اندر، پرستنده‌ام<sup>۲</sup>  
 که هرگز وفای ترا نشکنم»
- \*  
 ز گفتار آن پُر خرد، گشت شاد  
 که: «اندیشه از تو نخواهم نهفت  
 جز این نشنود، یک تن، آواز من •  
 بوم جاودانه، ترا حقتناس»<sup>۳</sup>
- \*  
 سبک، بند را برگشادش ز پای  
 همه رازها پیش ایشان براند  
 ز دیدار دشمن، به هامون شدند  
 ز اندیشگان خسته و راهجوی<sup>۴</sup>

۱ - چگونه، پسری بی آزار و پرمهر را شاید چنین گفتن! پدر روانشاد او آنچه را که بایست کرد. ۲ - پیش‌اندر...

• - راز مرا بجز از آن پنج کس نگویی.

۴ - بسوی اهواز رفته بودند.

\* - همه نمونه‌ها «چو گویی»، سپاهان: چو خواهی.

۳ - روشن نیست که او در آینده بتاج و تخت باز می‌گردد.

- ۳۷۶۰۰ براینگونه، سرگشته، آن هفت مرد  
 باهواز رفتند تازان، چو گرد
- \*  
 رسیدند پویان به پرمایه ده  
 به ده در یکی نامبردار، مه  
 بدان خان دهقان فرود آمدند  
 بودند و یک هفته دم بر زدند
- \*  
 یکی دختری داشت دهقان چو ماه  
 جهانجوی چون روی دختر بدید  
 همانکه بیامد به زرمهر گفت  
 برو راز من پیش دهقان بگوی  
 ز مُشک سیه بر سرش بر، کلاه  
 ز مغز جوان، شد خرد ناپدید  
 که: «با تو سخن دارم اندر نهفت!  
 مگر جفت من گردد این خوبروی»
- \*  
 بشد تیز و رازش بدهقان بگفت  
 یکی پاک انبازش آمد بجای  
 گرانمایه دهقان بزر مهر گفت  
 اگر شاید این مرد، فرمان ترا است  
 بیامد خردمند، نزد قباد  
 پسندیدی و ناگهان دیدی اش  
 قباد آن پریروی را پیش خواند  
 ابا او یک انگشتری بود و بس  
 بدو داد و گفت: «این نگین را بدار  
 که: «این دخترت را کسی نیست جفت  
 که گردی بر اهواز بر، کدخدای»  
 که: «این دختر خوب را نیست جفت  
 مر این را بدان ده که او را هوا است»<sup>۱</sup>  
 چنین گفت ک: «این ماه جفت تو باد  
 بدان سان که دیدی پسندیدی اش»<sup>۲</sup>  
 ابا مرد دهقان بزانو نشاند  
 که ارزش، به گیتی ندانست کس  
 بود روز، کاین را بود خواستار»<sup>۳</sup>
- ۳۷۶۰۵  
 ۳۷۶۱۰  
 ۳۷۶۱۵

## بازگشتن قباد از هیتال

و

### باز بر تخت نشستن

بدان ده، یکی هفته از بهر ماه  
 بر شاه هیتالیان شد قباد  
 بگفت آنچه کردند ایرانیان  
 همی بود و هشتم بیامد براه  
 گذشته سخن‌ها برو کرد یاد  
 بدی را بستند یک یک میان<sup>۳</sup>

○ - نمونه‌ها «که» آورده‌اند، اما پیدا است که «گو» درست است... اگر جفت ندارد. انبازی برایش بدیدار شد.

۱ - سخن پریشان است و گزارشی بر آن نیست. ۲ - سخن پریشان‌تر ۳ - دوباره گویی رج پیشین است.

- \*
- بدو گفت شاه: «از بد خوشنواز  
به پیمان سپارم ترا لشگری  
که گرباز یابی تو گنج و کلاه  
چو کردند عهد آن دو گردنفرز  
بشاه جهاندار دادش رمه  
بدو داد، شمشیرزن، سی هزار
- \*
- ز هنیالیان سوی اهواز شد  
چو نزدیکی خان دهقان رسید  
یکی مژده بردند نزد قباد  
پسر زاد جفت تو در شب یکی  
چو بشنید، در خانه شد، شادکام  
ز دهقان پرسید زان پس قباد  
بدو گفت ک: «ز آفریدون گرد  
پدرم این چنین گفت و من این چنین  
ز گرفتار او شادتر شد قباد  
عماری پسیچید و آمد براه  
بیاورد لشگر سوی تیسفون
- \*
- به ایران همه سالخورده ردان  
که: «این کار، گردد بما بر، دراز
- همانا بدین روزت آمد نیاز  
از آن هر یکی بر سران افسری<sup>۱</sup>  
چغانی که باشد؟ که یازد به گاه!<sup>۲</sup>  
در گنج زرو درم کرد باز<sup>۳</sup>  
سلیح سواران و لشگر همه<sup>۴</sup>  
همه نامداران گرد و سوار
- سراسر جهان زو پر آواز شد  
همه کوی، مردم، پراکنده دید  
که: «این پور بر شاه فرخنده باد  
که از ماه پیدا نبود اندکی»<sup>۵</sup>  
همانگاه کسری ش کردند نام<sup>۶</sup>  
که: «ای نیکبخت از که داری نژاد»<sup>۷</sup>  
که از تخم ضحاک شاهی ببرد<sup>۸</sup>  
که بر آفریدون کنیم آفرین»<sup>۹</sup>  
ز روزی که تاج کیی بر نهاد<sup>۱۰</sup>  
نشسته بدو اندرون، جفت شاه  
دل از درد ایرانیان پر ز خون

۱ - لت دویم را هیچ گزارش نیست.

۲ - لت دویم این رج را نیز همچنین!... و این سخن آشفته را پیوند بداستان افزوده و دروغ چغانی و فغانیش... داده‌اند.

۳ - یکی از آنان را که قباد بود می‌بایستی پیمان بستن!  
۴ - سخن درست، با رج پسین می‌آید.

۵ - یک: پیدا نید (اندکی) نادرخور است. دو: کنش «بود» نیز نابجا است: «همانند ماه است».

۶ - یک: همانگه نادرخور است، زیرا که بهنگام اندر شدن بخانه نشاید نام بر فرزند نهادن! «کسری» گونه تازی شده خسرو است، و پسان

بجای خسرو، چنین خواندندش.  
۷ - پیدا است که دهقانان ایران همه ایرانی بوده‌اند.

۸ - باز پیدا است که فردوسی هیچگاه آفریدون (تازی شده فریدون) را بکار نگرفته است.

۹ - چون پدر کسی نژاد خود را بفریدون رساند، نشاید که فرزند اینچنین گوید.

۱۰ - تاج کیی (را) بر (سر) نهاد.

- ۳۷۶۴۰ ز روم و ز چین لشگر آید کنون  
بباید خرامید سوی قباد  
بیاریم جاماسپ ده ساله را  
مگرمان ز تاراج و خون ریختن  
برفتند یکسر سوی کیقباد  
گراز تو دل مردمان خسته شد  
کنون کام رانی بدان که ت هواس  
پیاده همه پیش او در، دوان
- ۳۷۶۴۵
- \*
- گناه بزرگان ببخشید شاه  
ببخشود جاماسپ را همچن  
بیامد به تخت کیی بر نشست  
بر اینگونه تا گشت کسری بزرگ  
بفرهنگیان داد، فرزند را  
همه کار ایران و توران بساخت
- ۳۷۶۵۰
- \*
- أ زان پس بیاورد لشگر بروم  
همه بوم و بر آتش اندر زدند  
همی کرد زان بوم و بر خارستان  
یکی مندیا و گر فارقین
- ۳۷۶۵۵
- بریزند زین مرز بسیار خون<sup>۱</sup>  
مگر کان سخن ها نگیرد بیاد  
که با در همتا کند ژاله را<sup>۲</sup>  
بیکسو گراییم، و ز آویختن!<sup>۳</sup>  
بگفتند ک: «ای شاه خسرو نژاد<sup>۴</sup>  
بشوخی دل و دیده ها شسته شد<sup>۵</sup>  
که شاه جهان بر جهان پادشاست»<sup>۶</sup>  
برفتند پر خاک و تیره روان
- ز خون ریختن؛ کرد پوزش، سپاه  
بزرگان بر او خواندند آفرین  
ورا گشت جاماسپ، مهتر پرست  
یکی کودکی شد دلیر و سترگ<sup>۷</sup>  
چنان تازه شاخ برومند را  
بگردون کلاه مهی برفراخت
- شد آن باره او را چو یک مهره موم<sup>۸</sup>  
همه رومیان دست بر سر زدند<sup>۹</sup>  
ازو خواست زنهار دو شارستان<sup>۱۰</sup>  
بیاموخت شان زند و بنهاد دین<sup>۱۱</sup>

۱ - یک: «کنون» نشاید، زیرا تا آگاهی بروم و چین رود، و آنان لشگر آریند، و بایران آیند، یکسال زمان می برد. دو: نام بردن از چین نیز نادرخور است، زیرا که قباد بالشگر هیتالیان از همانسو می آید!

۲ - یک: جاماسپ را کجا بیاورند؟ دو: لت دویم سخت نادرخور است.

۳ - سخن از رفتن در رج سووم پس از این می آید.

۴ - خسته را با شسته پساو نیست، و سخن نیز بی گزارش است.

۵ - سترگ لجوج باشد و بی آرم و شرم: لغت فرس اسدی توسی.

۶ - یک: لشگر را بروم «برون» باید! دو: مگر روم را «باره» بوده است.

۷ - سخن را پیوند «را» باید: «همه بوم و بر را»، و باید روشن شود که: «بوم و بر روم را».

۸ - یک: همی کرد، نادرست است «آن بوم و بر را خارستان کرد». دو: گیریم که بوم را خارستان کرد، بر (= میوه) چگونه شاید خارستان کردن؟ سه: شهرستان را توان زنهار خواستن نیست، مردمان آن شهرستان ها می بایستی چنین کنند.

۹ - یک: نامهای ساختگی! دو: دین (نهادنی) نیست... سه: چنین کار کار موبد است، نه پادشاه. چهار: ایرانیان هیچگاه در همه روزگاران دین خود را با جنگ بسرزمین های دیگر نبرده اند:

نباشند شاهان ما دین فروش      بفرمان دارنده، دارند گوش

نهاد اندران مرز آتشکده	بزرگی به نوروز و جشن سده <sup>۱</sup>
مداین پی افکند جای کیان	پراکند بسیار سود و زیان <sup>۲</sup>
از اهواز تا پارس یک شارستان	بکرد و برآورد بیمارستان <sup>۳</sup>
اران خواند آن شارستان را قباد	که تازی کنون نام حلوان نهاد <sup>۴</sup>
گشادند هر جای رودی ز آب	زمین شد پراز جای آرام و خواب <sup>۵</sup>

۳۷۶۶۰

## داستان مزدک

با

## قباد

بیامد یکی مرد، مزدک؛ بنام	سخنگوی و با دانش و رای و کام
گرانمایه مردی و دانش فروش	قباد دلاور بدو داد گوش <sup>۶</sup>
بنزد جهاندار، دستور گشت	نگهبان آن گنج و گنجور گشت
ز خشگی خورش تنگ شد بر جهان	میان کهان و میان مهان <sup>۷</sup>

\*

ز روی هوا ابر شد ناپدید	۳۷۶۶۵
مهان جهان* بر در کیقباد	
بدیشان چنین گفت مزدک که: «شاه	
دوان اندر آمد بر شهریار	
بگیتی سخن پرسم از تو یکی	
قباد سراینده گفتش: «بگوی	۳۷۶۷۰
بدو گفت: «آن کس که مارش گزید	

۱ - دنباله همان گفتار با سخنان ست!

۲ - تیسفون را اشکانیان برای پایتختی ایران برگزیده بودند. دو: سود را پراکندن شاید، و زیان پراکندن را نباید.

۳ - چنین شارسان بزرگ را سراغ نداریم، و سخن افزاینده بگفتار دیوانگان مانده است!

۴ - از آن بخش بزرگی از ایران بالای رود ارس است که امروز کشور آذربایجانش خوانند!

۵ - زمین را «جای آرام» شدن شاید، و «پراز آرام و خواب» بودن نشاید. ۶ - دانش (فروختنی) نیست (آموختنی) است.

۷ - یک: بر جهان تنگ شدن را روی نباشد، «بر جهانیان». دو: لت دویم نیز نادرخور می‌نماید. سه: «میان» در آن نادرخور است.

\* مهان جهان نادرست می‌نماید: «مهان و کهان»

○ - همه نمونه‌ها «نامور شهریار» آورده‌اند که با «بر شهریار» لت نخست پساوای درست ندارد، نمونه ژول مل بدینگونه آورده است.

● - پاسخ‌گزیده و سخن اندک گویی

گَـزیده، نیابد ز تریاک، بهر؛  
که تریاک دارد درم سنگ بیست»<sup>۱</sup>  
که: «خونیست، آن مرد تریاک دار

یکی دیگری را بود پادزهر  
سزای چنین مرد گویی که چیست  
چنین داد پاسخ ورا شهریار

\*

به درگاه چون دشمن آمد به مشت»<sup>۲</sup>  
بیامد بستزدیک فریادخواه  
سخن کردم از هر دری خواستار  
نمایم شما را سوی داد، راه»  
شخوده رخ و پرگداز آمدند  
ز درگه سوی شاه ایران دويد  
سخنگوی و بیدار و زیبای تخت  
بپاسخ در بسته بگشادیام  
بگوید سخن، پیش تو رهنمون»  
که گفتار، باشد مرا؛ سودمند»

به خون گزیده ببایدش کشت  
چو بشنید برخاست از پیش شاه  
بدیشان چنین گفت ک: «ز شهریار  
بباشید تا بامداد پگاه  
برفتند و شبگیر باز آمدند  
چو مزدک ز دور آن گزوه را بدید  
چنین گفت ک: «ای شاه پیروزبخت  
سخن گفتم و پاسخش دادیام  
گر ایدونکه دستور باشد، کنون  
بدو گفت: «برگوی و لب را مبد

۳۷۶۷۵

۳۷۶۸۰

\*

کسی را ببندی، به بند، استوار  
به بیچارگی جان بیزدان سپرد  
مر این بسته را خوار بگذاشت او؛  
که این مرد دانا بُد و پارسا»  
که خونی است ناکرده، برگردنش»

چنین گفت ک: «ای نامور شهریار  
خورش بازگیری از او تا بمرد  
مکافات آنکس که نان داشت او  
چه باشد بگوید مرا پادشا  
چنین داد پاسخ که: «میکن بُنش

۳۷۶۸۵

\*

خرامان بیامد ز پیش قباد  
که: «جایی که گندم بود در نهفت؛  
بدان، تا یکایک بیابید بهر»  
به تاراج گندم شدند از بُنه

چو بشنید مزدک زمین بوس داد  
بدرگاه او شد به انبوه گفت  
دهید آن بتاراج، در کوی و شهر  
دویدند، هر کس که بد؛ گرسنه

۳۷۶۹۰

\*

۱ - یک: داشتن تریاک (پادزهر) در رج پیشین آمده بود و اندازه آن را گفتن نادرخور است! شاید بودن که کسی یکسد درم سنگ تریاک داشته باشد. دو: درم سنگ بیست نیز نادرست است: «بیست درم سنگ».

۲ - یک: لت دویم سخن از دشمن نرفته بود، سخن از ندادن تریاک به مار گزیده بود. دو: «دشمن آمد بمشت» نیز نادرخور است، و بدنبال این رج ۱۴ رج ناپیوسته بداستان افزوده‌اند، باز آنکه دنباله سخن در رج ۳۷۶۹۰ می‌آید.

- ۳۷۶۹۵ چه انبار شهری چه آن قباد  
چو دیدند، رفتند، کار آگهان  
که: «تاراج کردند انبار شاه  
قباد آن سخنگوی را پیش خواند  
چنین داد پاسخ ک:» انوشه بوی  
سخن هر چه بشنیدم از شهریار  
بشاه جهان گفتم از مار و زهر  
بدین بنده پاسخ چنین داد شاه  
اگر خون آن مرد تریاک دار  
چو شد گرسنه\*، نان بود پادزهر  
اگر دادگر باشی ای شهریار  
شکم گرسنه، چند مردم؟ بمرد  
ز گفتار او تنگدل<sup>۰</sup> شد قباد  
اُزان پس بپرسید و پاسخ شنید
- ۳۷۷۰۰
- ۳۷۷۰۵
- ز چیزی که گفتند پیغمبران  
به گفتار مزدک همه کز گشت  
بر او انجمن شد فراوان سپاه  
همی گفت: «هر کاو توانگر بود  
نباید که باشد کسی برفزود  
جهان، راست باید که باشد، بچیز  
زن و خانه و چیز بخشیده نیست
- ۳۷۷۱۰
- ز یک دانه گندم نبودند شاد<sup>۱</sup>  
بنزدیک بیدار شاه جهان  
بمزدک همی، باز گردد گناه»  
ز تاراج انبار چندی براند  
خرد را بگفتار، توشه بوی  
بگفتم ببازاریان، خوار خوار!  
اُزانکس که تریاک دارد بشهر؛  
که تریاکدار است مرد گناه  
بریزد کسی، نیست با او شمار!  
بسیری نخواهد ز تریاک بهر  
به انبار، گندم؛ نیاید بکار  
که انبار را، سود، جانش نبرد<sup>۲</sup>  
بشد تیز، مغزش؛ ز گفتار داد  
دل و جان او، پر ز گفتار دید
- \*
- همان دادگر موبدان و ردان<sup>۳</sup>  
سخن‌هاش ز اندازه اندر گذشت<sup>۴</sup>  
بسی کس به بی‌راهی آمد ز راه<sup>۵</sup>  
تهیدست با او برابر بود  
توانگر بود تار و، درویش پود  
توانگر، فزونی، چرا؟ جست نیز!  
تهیدست کس، با توانگر یکیست<sup>□</sup>

۱ - لت دویم نادرخور می‌نماید.

\* - همه نمونه‌ها «چو شد گرسنه» آورده‌اند. اندیشه من چنین می‌نماید که «بوگُزُسنه» باشد.

۲ - یک: «از گرسنه» دوباره سخن می‌رود. دو: لت دویم را گزارش نیست.

۰ - نمونه‌ها «تنگدل» آورده‌اند اما «شاددل» درست می‌نماید، که با گفتار لت دویم نیز همخوان است.

۳ - پیغمبران را با ردان پساوانیست.

۴ - سخن پیوسته برج پیشین است، و سخن را نباید از اندازه درگذشتن، از آنجا که اندازه سخن همانست که بر زبان می‌رود.

۵ - مزدک را با سپاه کار نبود.

□ - یک: زن و خانه و مال میان توانگران و تهیدستان یکسان بخش نشده است. دو: برخی نمونه‌ها «بخشیدنیست» آورده‌اند، که چنین گزارش می‌شود: زن و خانه و چیز را باید میان مردمان بخش کردن! اما در اندیشه من گفتار نخست از شاهنامه است، زیرا در زمان گفت‌وگوی مزدک با قباد، هنوز چیزی بخش نشده بود. نمونه دیگر در شاهنامه؛ گفتار رستم است با گیو، در داستان بیژن و منیژه: «که این

۳۷۷۱۵	من این را کنم راست با دین پاک	شود ویژه، پیدا، بلند از مفاک <sup>۱</sup>
	هر آن کس که او جز بر این دین بود	ز یزدان و از منش نفرین بود <sup>۲</sup>
	بید هر که درویش با او یکی	اگر مرد بودند اگر کودکی <sup>۳</sup>
	ازین بستدی چیز و دادی بدان	در او خیره مانده، همه موبدان! <sup>۴</sup>
	چو بشنید در دین او شد قباد	ز گیتی به گفتار او بود شاد <sup>۵</sup>
۳۷۷۲۰	ورا شاه بنشانند بر دست راست	ندانست لشکر که موبد کجاست <sup>۶</sup>
	بر او شد آن کس که درویش بود	اگر نانش از کوشش خویش بود <sup>۷</sup>
	بگردد جهان تازه شد دین او	نیارست جستن کسی کین او <sup>۸</sup>
	توانگر همی سر ز نیکی نکاشت	سپردی به درویش چیزی که داشت <sup>۹</sup>
*		
	چنان بُد که یک روز مزدک پگاه	ز خانه بیامد بنزدیک شاه <sup>۱۰</sup>
۳۷۷۲۵	چنین گفت ک: «ز دین پرستان ما	همان پاک دل زبردستان ما <sup>۱۱</sup>
	فراوان ز گیتی، سران، بر درند	فرود آور مشان؛ اگر بگذرند» <sup>۱۲</sup>
	ز مزدک شنید این سخن ها قباد	به سالار فرمود تا بار داد <sup>۱۳</sup>
	چنین گفت مزدک به پرمایه شاه	که: «این جای تنگ است و چندان سپاه <sup>۱۴</sup>
	همانا ننگنجد در پیش شاه	به هامون خرامد کندشان نگاه» <sup>۱۵</sup>
۳۷۷۳۰	بفرمود تا تخت بیرون برند	ز ایوان شاهی بهامون برند <sup>۱۶</sup>
	به دشت آمد از مزدکی سدهزار	برفتند شادان بر شهریار <sup>۱۷</sup>

→ خانه، زان خانه بخشیده نیست: خانه من از خانه تو جدا نیست.

- ۱ - سخن، بازگونه رج پیشین است که پستی و بلندی را میان مردمان روا ندانسته است.
- ۲ - از گفتار منوچهر برگرفته شده است؛ بهنگام بر تخت نشستن.
- ۳ - سخن بی پیوند است، و «بُبد» نادرخور! «بیوندند».
- ۴ - هنوز گفتار مزدک با قباد پایان نرسیده است، افزایشندگان کار را آغاز کردند!
- ۵ - قباد پیشتر از این گفتار مزدک را شنیده بود، و دنباله گفتار در سخنان آینده خواهد آمدن!
- ۶ - لشگریان را به دربار راه نبود، و تنها سپهبدان به پیشگاه شاه می آمدند... و خود، مزدک پیش از آن دستور شاه شده بود.
- ۷ - کسیکه نان را از کوشش خویش بدست می آورد، درویش نیست.
- ۸ - مزدک، دین نیاورده بود، و چنانکه در سخنان آینده خواهیم دید، اندیشه او بر آن بود که کیش زرتشت را بجای نخست باز آورد.
- ۹ - اگر توانگر (ان) خود چنین کردند، پس جایی برای همیستاری و رودرویی انوشیروان و موبدان با مزدک نبود!
- ۱۰ - وابسته بگفتار پسین
- ۱۱ - «دین پرست» واژه ای نادرست است، زیرا که دین، راه را نشان می دهد و راه پرستدنی نیست.
- ۱۲ - یک: آگاهی بمانرسیده است که سران گیتی بدین مزدکی اندر شده باشند. دو: لت دویم از شاهنامه برگرفته شده است.
- ۱۳ - کدام سخن ها؟ مزدک یک سخن بیش نگفته بود.
- ۱۴ - وابسته به رج پسین.
- ۱۵ - اگر آنان در کاخ شاهی جای نمی گرفتند، چرا بر در کاخشان آورده بود؟
- ۱۶ - برای (نگاه کردن) تخت نمی بایست! سوار بر اسب می توانست از پیش آنان گذشتن، و آنانرا دیدن.
- ۱۷ - یک: «از مزدکی» نادرست است. دو: و «آمد» برای یکسدهزار کس، نادرخور! «آمدند». سه: شهریار بدیدن آنان رفته بود، نه «آنان

چنین گفت مزدک به شاه زمین  
چنان دان که کسری نه بر دین ما است  
یکی خط دستش نباید ستند  
۳۷۳۵ ← بیچاند از راستی، پنج چیز  
کجا رشک و کین است و خشم و نیاز  
تو چون چیره باشی بر این پنج دیو  
ازین پنج، ما را زن و خواسته‌ست  
زن و خواسته، باید، اندر میان  
۳۷۴۰ کز این دو بود، رشگ و آز و نیاز  
همی دیو پیچد سر بخردان

\*

بدو مانده بُد، شاه ایران شگفت  
بتندی ز مزدک، بتابید چشم  
که: «از دین کسری چه داری به یاد؟»<sup>۷</sup>  
چو این گفته شد، دست کسری گرفت  
ازو، نامور، دست بستند بخشم  
بمزدک چنین گفت خندان، قباد

\*

چنین گفت مزدک که: «این راه راست  
هم آنگه ز کسری بپرسید شاه  
بدو گفت کسری: «چو یابم زمان  
چو پیدا شود کژی و کاستی  
بدو گفت مزدک: «زمان چند؟ روز»  
۳۷۴۵ نهانی ندارد، نه بر دین ماست»<sup>۸</sup>  
که: «از دین به، بگذری، چیست؟ راه»  
بگویم که کژ است یکسر، گمان  
درفشان شود پیش تو، راستی»  
همی خواهی از شاه گیتی فروزا!

→ بر شهریار. ۱ - برتر از دانش و آفرین خداوند است و بس.

۲ - مزدک دین نیاورده بود، و در رج دویم پس از این، روشن خواهد شدن.

۳ - با دادن دستخط، کس ناچار به رویگردان شدن نمی‌شود.

\* - دانا در این سخن، همانا زرتشت است، زیرا که پنج چیز نام برده در این گفتار، همان پنج دیو یاد شده در گائاهای زرتشت است، و از این سخنان چنین بر می‌آید که مزدک را رای بر آن بود که اندیشه زرتشت را که در درازنای زمان و دستکاری موبدان، بگونه‌ای دیگر درآمده بود، دوباره زنده گرداند، اما سازمان موبدان زمان ساسانیان؛ نیرومندتر از آن بود که ویرا آزاد گذارند، تا چنین کاری انجام پذیرد!  
۴ - سخن از «تو» در میان نبود، این گفتار فرمانی است جهانی.

● - پافشاری مزدک بر روی دین بهی (= کیش زرتشتی) خود نشان می‌دهد که آن مرد بزرگ، دین آور نبوده است. زن و خواسته در میان باشد را، گزارش چنین است که دارایی و زن میان همه مردمان بخش شود.

۶ - یک: گفتار راستی چنین بود: «بیچاند از راستی پنج چیز» و سخن از دیو نرفته بود. دو: سخن را پیوند «را» باید: «این دو را».

۷ - بیاد داشتن نادرخور است: «چه میدانی؟».

۸ - سخن از دین بهی می‌رود، نه از دین ما! و چنانکه در گفتار پسین دیده می‌شود، قباد از اینکه دست را از مزدک کشیده بود، از او می‌پرسد چون از دین به (بهی) می‌تابی، راحت چیست؟

۳۷۷۵۰ ورا گفست کسری «زمان؛ پنج ماه  
بر این بر نهادند و گشتند باز  
ششم را همه باز گویم بشاه؛  
به ایوان بشد شاه گردنفرز<sup>۱</sup>

## رای زدن موبدان با کسری

درباره

### مزدک

فرستاد کسری، بهر جای، کس  
کس آمد سوی خرّه اردشیر  
ز اصطرخر مهرآذر پارسی  
که داننده‌ای دید و فریادرس؛  
که آنجا بُد از داد هر مزد پیر<sup>۲</sup>  
بیامد به درگاه با یار سی<sup>۳</sup>

\*

نشستند دانش پژوهان بهم  
به کسری سپردند یکسر سخن  
چو بشنید کسری، بنزد قباد  
که: «اکنون فراز آمد آن روزگار  
گر ایدونکه او را بود راستی  
پذیرم من آن پاک دین ورا  
چو راه فریدون شود نادرست  
سخن گفتن مزدک آید بجای  
ور ایدونکه او کژ بگوید همی؛  
به من ده ورا و آنکه در دین اوست  
گوا کرد زرمهر و خُزاد را  
وز آنجایگه شد به ایوان خویش

۳۷۷۵۵  
۳۷۷۶۰  
۳۷۷۶۵

سخن رفت هرگونه از بیش و کم  
خردمند دانندگان کهن  
بیامد، ز مزدک، سخن کرد یاد  
که دین بهی را کنم خواستار  
شود دین زردشت بر کاستی؛  
به جان برگزینم گزین ورا  
عزیر مسیحی و هم زند و است<sup>۴</sup>  
نباید به گیتی جز او رهنمای<sup>۵</sup>  
ره پاک یزدان، نجوید همی؛  
مبادا یکی را بتن مغز و پوست»  
فرایین و بندوی و بهزاد را  
نگه داشت، آن؛ راست پیمان خویش

۱ - «گشتند باز»، و «بایوان بشد» یک سخن است.

۲ - می‌بایستی بسوی تیسفون روند! لت دویم نیز سخت بی‌پیوند و سست است.

۳ - یار سی نادرست است: «سی یار».

۴ - یک: راه فریدون کیش مهر بود، و مزدک را درباره آن، سخنی نبود. دو: عزیر مسیحی را با زند و است (؟) چه پیوند، و هر دو را با کیش مهر چه پیوستگی است.

۵ - سخن درست فردوسی، در رج دویم پیش از این آمده بود، و این رج دوباره گویی سست آن گفتار است.

## کشته شدن مزدک و مزدکیان

با رای

## خسرو و موبدان

بش‌بگیر، چون شید، بنمود تاج  
همی راند فرزند شاه جهان  
بآیین، بایوان شاه آمدند  
دلارای مزدک<sup>۱</sup>، سوی کیقباد  
زمین شد بکردار دریای آج  
سخنگوی با موبدان و ردان<sup>۱</sup>  
سخنگوی و جوینده راه آمدند  
بیامد، سخن را، در اندر گشاد\*

۳۷۷۷۰

\*

چنین گفت موبد به پیش گروه  
یکی دین نو ساختی، پر زیان  
چه داند پسر، که ش، که؟ باشد پدر!  
چو مردم برابر بود در جهان  
کسی کاو مُرد جای و چیزش کراست؟  
جهان زین سخن، پاک ویران شود  
همه کدخدای‌اند و مزدور کیست؟  
ز دین آوران این سخن کس نگفت  
همه مردمان را، بدوزخ بری  
به مزدک که: «ای مرد دانش‌پژوه  
نهادی زن و خواسته در میان  
پدر همچین، چون؟ شناسد پسر!  
نباشند پیدا کهان و مهان؛  
که شد کارجوینده، با شاه راست<sup>۲</sup>  
نباید که این بد؛ به ایران شود  
همه گنج دارند و گنجور کیست؟  
تو دیوانگی داشتی در نهفت  
همی کار بد را، ببد نشمری»

۳۷۷۷۵

\*

چو بشنید گفتار موبد قباد  
گرانمایه کسری ورا یار گشت  
پر آواز گشت انجمن سربسر  
همی دارد او، دین یزدان تباہ  
برآشفت و اندر سخن داد داد<sup>۳</sup>  
دل مرد بیدین پر آزار گشت  
که مزدک مبادا، بر تاجور  
مباد اندرین نامور بارگاه

۳۷۷۸۰

\*

۱ - همی راند، نادرست است، و در رج پسین سخن درست آمده است.

○ - بنداری چنین آورده است: «فاتق انه ذات یوم دَخل علی کیقباد» و بر این بنیاد می‌توان سخن را چنین دانستن: «یکی روز مزدک».

\* - سخنی زیبا؛ که آیین گفتار در انجمن‌های ایران باستان را بازمی‌نماید. این گفتار در زمان ما چنین شده است: «مجلس را افتتاح کرد!»

۲ - «مُرد» نادرست است، زمان کشت نیز در دولت ناهمخوان است.

۳ - قباد را سخنی نبود، و بر این برنهاده بودند که خسرو (کسری) و موبدان سخن گویند... چنانکه اندر سخن داد داد را در این رج، هیچ

- از آن دین، جهاندار، بیزار شد  
بکسری سپردش همان گاه، شاه  
بدو گفت: «هر کاو بر این دین اوست»  
۳۷۷۸۵
- \*  
بر آن راه بُد، نامور، سه هزار  
که: «با این سران، هر چه خواهی بکن»  
بفرزند گفت آن زمان شهریار  
وزین پس ز مزدک، مگردان سخن!<sup>۱</sup>
- \*  
به درگاه کسری یکی باغ بود  
همی گرد بر گرد او کنده کرد  
بکشندشان هم بسان درخت  
به مزدک چنین گفت کسری که: «رو  
درختان ببینی که آن، کس ندید\*  
بشد مزدک از باغ و بگشاد در  
چو دید آنچه آن، از سرش رفت هوش  
یکی دار فرمود؛ کسری، بلند  
نگونبخت را زنده بر دار کرد»  
۳۷۷۹۵
- \*  
از آن پس بکشش بباران تیر  
بزرگان شدند ایمن از خواسته  
همی بود؛ با شرم، چندی قباد  
۳۷۸۰۰  
به درویش بخشید بسیار چیز  
ز کسری چنان شاد شد شهریار  
از آن پس همه رای با او زدی
- ز کرده، سرش پُر ز تیمار شد  
ابا هر گش او داشت آن دین و راه  
مبادا یکی را بتن مغز و پوست»
- که دیوار او برتر از راغ بود  
مر آن مردمان را پراکنده کرد  
ز بر، پای و؛ سر، زیر؛ آکنده سخت  
به درگاه باغ گرانمایه شو  
نه از کاردانان پیشین شنید»  
که بیند مگر بر چمن بارور  
برآمد بناکام زو یک خروش  
فرو هشت<sup>۲</sup> از دار، پیچان کمند  
سر مرد بددین نگونسار کرد
- تو گر باهشی راه مزدک مگیر!<sup>۱</sup>  
زن و زاده و باغ آراسته  
ز نفرین مزدک همی کرد یاد  
بر آتشکده خلعت افکند نیز<sup>۲</sup>  
که شاخش همی گوهر آورد بار<sup>۳</sup>  
سخن هر چه گفتی ازو بشندی<sup>۴</sup>

\* - لت نخست را نمونه‌های دیگر چنین است: «آنک هر کس ندید» «نگه کن که آن کس»، که اندکی بی‌پیوند می‌نمایند. و من چنین می‌اندیشم:

«درختان ببین، کان دگر کس ندید»

○ - نمونه‌ها «هشت» آورده‌اند، اما درست «هشته» است.

۱ - یک: آن روانشاد را ویژه سرنگونسار نکردند، تا زمانی بیشتر جان کند و بیش رنج برد. دو: روی سخن بخواننده بازمی‌گردد، و نامردمی افزاینده اینجا است که چنین سخن را از زبان فردوسی بخواننده می‌سراید!!

۲ - یک: بدرویش نادرخور است: بدرویشان! دو: خلعت بر آتشکده افکندن را نیز گزارش نیست.

۳ - یک: گفتار فردوسی چنانست که شرمگین بود، و افزاینده ویرا شادمان می‌نماید. دو: لت دویم نیز نادرخور است.

۴ - بشندی را در زبان فارسی کاربرد نیست.

## سپری شدن روزگار قباد

ز شاهیش چون سال شد بر چهل	۳۷۸۰۵
یکی نامه بنوشت پس بر حریر	
نخست آفرین کرد بر دادگر	
بباشد همه بی‌گمان هر چه گفت	
سر پادشاهیش را کس ندید	
هر آن کس که بئیند خط قباد	
به کسری سپردم سزاوار تخت	۳۷۸۱۰
که یزدان ازین پور خشنود باد	
ز گفتر او هیچ مپراگنید	
بران نامه بر مهر زرین نهاد	
بسه هشتاد شد سالیان قباد	
بمرد و جهان مُردری ماند از اوی	۳۷۸۱۵
تنش را، بدیبا بیاراستند	
یکی دخمه کردند شاهنشهی	
نهادند بر تختِ زر شاه را	
چو موبد، پرداخت از سوگی شاه	
بران انجمن نامه برخواندند	۳۷۸۲۰
چو کسری نشست از برگاه نو	
بشاهی بر او آفرین خواندند	
غم روز مرگ اندر آمد به دل <sup>۱</sup>	
بر آن خط شایسته خود بد دبیر <sup>۲</sup>	
که دارد ازو دین و هم زو هنر <sup>۳</sup>	
چه بر آشکار و چه اندر نهفت <sup>۴</sup>	
نشد خوار هر کس که او را گزید <sup>۵</sup>	
بجز پند کسری مگیرید یاد <sup>۶</sup>	
پس از مرگ ما او بود نیکبخت <sup>۷</sup>	
دل بدسگالش پر از دود باد <sup>۸</sup>	
بدو شاد باشید و گنج آگنید <sup>۹</sup>	
ببر موبد رام برزین نهاد <sup>۱۰</sup>	
نبد روز پیری هم از مرگ، شاد <sup>۱۱</sup>	
شد از چهر و بینایش، رنگ و بوی	
گل و مشک و کافور و می خواستند	
یکی تخت زرین و تاج مهی	
ببستند تا جاودان، راه را	
نهاد آن کیی نامه بر پیشگاه <sup>۱۲</sup>	
ولیعهد را شاد بنشانند <sup>۱۳</sup>	
همی خواندندی و راه شاه نو	
به سر برش، گوهر برافشانند	

۱ - گفتار افزوده آینده، از مرگ قباد، در هشتاد سالگی سخن می‌گوید، و افزاینده‌گان زمان وی را بخواست خود کم می‌کنند.  
 ۲ - یک: نامه را دبیران می‌نوشتند، اما افزاینده با گفتار سست و نادرخور لت دویم چنین می‌نمایاند که وی خود دبیر بوده است. ۵: بر کدام خط شایسته؟  
 ۳ - لت دویم سست و بی‌پیوند است.  
 ۴ - خداوند چیزی را نگفته است، فرمان وی است که بر همه جهان روان است جاودان! و آشکار. ۵ - سخن سست!  
 ۶ - اندرز (= وصیت) شاهان را بمردمان نشان نمی‌دادند! ۷ - دنباله گفتار  
 ۸ - «دل بدسگالش» نشاید: زیرا که چنین می‌نماید که دل او بدسگال است! «دل بدسگالان او».  
 ۹ - سخن سست و بی‌بنیاد. ۱۰ - نامه را در بر کسی نمی‌نهند که بدست او می‌سپارند.  
 ۱۱ - سالیان. ۱۲ - افزاینده، نامه دروغین را فراموش نکرده است، اما «کیی نامه» را گزارش نیست.  
 ۱۳ - بر کدام انجمن؟ «ولیعهد» نیز در گفتار فردوسی راه ندارد.

که بختش جوان بود و دولت جوان	ورا نام کردند نوشیروان	
ز کسری کنم زین سپس نام یاد <sup>۱</sup>	به سر شد کنون داستان قباد	
به داد و دهش یافته نام و کام <sup>۲</sup>	همش داد بود و همش رای و نام	۳۷۸۲۵
*		
چه بودت که گشتی چنین مستمند <sup>۳</sup>	الا ای دلارای سرو بلند	
چرا شد دل روشنت پر نهیب <sup>۴</sup>	بدان شادمانی و آن فرو زب	
که شادان بدم تا نبودم کهن <sup>۵</sup>	چنین گفت پرسنده را سروین	
بپرهیز و با او مساو ایچ دست <sup>۶</sup>	چنین سست گشتم ز نیروی شست	
بخاید کسی را که آرد به زیر <sup>۷</sup>	دم ازدها دارد و چنگک شیر	۳۷۸۳۰
به یک دست رنج و به یک دست مرگ <sup>۸</sup>	هم آواز رعده است و هم زور گرگ	
سمن برگ را رنگ عبر کند <sup>۹</sup>	ز سرو دلارای چنبر کند	
پس زئفران رنج های گران <sup>۱۰</sup>	گل ارغوان را کند زئفران	
از او خوار گردد تن ارجمند <sup>۱۱</sup>	شود بسته بی بند پای نوند	
همان سرو آزاد پستی گرفت <sup>۱۲</sup>	مرا در خوشاب سستی گرفت	۳۷۸۳۵
همان سرو آزاده شد پشت خم <sup>۱۳</sup>	خروشان شد آن نرگسان دژم	

- ۱ - (نام یاد) می کند؟ یا بایستی داستان پادشاهی وی را بگوید؟
- ۲ - این رج را پیوند (که) باید، تا به رج پیشین پیوندد.
- ۳ - اگر کسی خود را بلند سرو دلارای بنامد، نشاید که هم در زمان او را مستمند خواند!
- ۴ - دل روشن فردوسی، هنوز بر دلها و جانهای ما روشنی می افکند.
- ۵ - یک: با این سخن روشن می شود که گفتار را روی بدرخت سرو بوده است، و درخت سرو را هیچگاه مستمندی پیش نمی آید. دو: نه چنین است، و درختان سرو چند هزار ساله دیده ایم که همچنان شاداب اند.
- ۶ - یک: این سخن از فردوسی نیست که شست سالگی خویش را چنین می نماید:  
چو بگذشت مرد از بر سال شست برد سر بکیوان، چو شد نیم مست!
- دو: مگر کس را توان آن هست که از شست سالگی پرهیزد؟
- ۷ - دم ازدها و چنگک شیر را توان خاییدن نیست، و این دندان است که میخاید!
- ۸ - یک: شست سالگی را نشاید با غرش تندر، همخوان دانستن. دو: لت دویم سخت سست است: «یکدستش».
- ۹ - یک: سرو را آزاد از آن خوانده اند که هیچگاه بالای راستش چنبری نمی شود. دو: لت دویم را پیوند درست نیست: «همرننگ» یا «برنگ»، اما چون برگ یاسمن خشک گردد زرد می شود نه «انبرین».
- ۱۰ - مرد را هرچه سال بالاتر رود، رویش سرخ تر می شود! از گفتار آرزو، دختر ماهیار گوهر فروش به پدرش:  
زبان چرب گوی و، دل آزر مجوی      چو کافور، گرد گل سرخ، موی  
تویی چون فریدون آزاده خوی      منم چون پرستار و، نام، آزروی
- ۱۱ - دنباله همان سخن.
- ۱۲ - یک: در خوشاب (= دندان) سستی نمی پذیرد که می ریزد، اما نه در شست سالگی. دو: سستی را با پستی پساوان نیست.
- ۱۳ - یک: نرگس (چشم) خروشان نمی شود! دو: دوباره از خمیدن سرو آزاد سخن می رود!!

دل شاد و بسی غم پر از درد گشت  
چنین روز ما ناجوانمرد گشت<sup>۱</sup>

چهل و هشت بُد عهد نوشیروان  
تو بر شست رفتی نمائی جوان<sup>۲</sup>

۱ - باز این سخن را با گفتار فردوسی بسنجید:

شبِ اورمزد آمد از ماهِ دی ز گفتن بیاسای و بردار می  
شب اورمزد نخستین شب ماه دی، شب چله و زایش دوباره مهر و خورشید است که از هنگام روایی کیش مهر، نزد ایرانیان گرامی بوده و هست! که فردوسی نیز، آن جشن را شادمانه می‌گذراند.  
باید نگرستن که گفتار یاد شده بهنگام پادشاهی خسرو پرویز، چند سال پس از این هنگام سروده شده است و فردوسی بدان هنگام از شست سالگی نیز گذشته بود. ۲ - یک: چهل و هشت را «سال» باید. دو: مویه‌گری پایان‌ناپذیر...

## پادشاهی خسرو قبادان

چهل و هشت سال بود

<p>به سر بر نهاد آن دل افروز تاج<sup>۱</sup>          چو بنشست سالار با رایزن؛          ز دادار نیکی دهش کرد یاد          دل ما پر از آفرین باد و مهر          ازو مُسـتمندیم و زو، شادکام          به فرمان اویست بر چرخ مهر<sup>۲</sup>          نفس جز بفرمان او نشمریم<sup>۳</sup>          کند، در دل او باشد از داد شاد<sup>۴</sup>          بفرجام؛ بد با تن خود کند          به خواهشگران، روز، فرخ نهیم<sup>۵</sup>          به تنگی دل اندر مراره نیست<sup>۶</sup>          بود بی گمان هرکس از داد شاد<sup>۷</sup>          که داند که فردا چه گردد زمان<sup>۸</sup>          تو فردا چنی گل نیاید به کار<sup>۹</sup>          ز بیماری اندیش و دردد و گزند<sup>۹</sup></p>	<p>چو کسری نشست از بر تخت آج          بزرگان گیتی شدند انجمن ← ۳۷۸۴۰          سر نامداران زبان * برگشاد          چنین گفت: «کز کردگار سپهر          کزویست نیک و، بدو، نام و کام<sup>۱</sup>          ازویست فرمان و زویست مهر          ز رای و ز فرمان او نگذریم ۳۷۸۴۵          به تخت مهی بر، هر آن کس که داد          هر آن کس که اندیشه بد کند          ز ما هر چه خواهند پاسخ دهیم          از اندیشه دل کس آگاه نیست          اگر پادشا را بود پیشه داد ۳۷۸۵۰          از امروز کاری به فردا ممان          گلستان که امروز باشد ببار          بدان گه که یابی تن زورمند</p>
--	---

۱ - پیشتر سخن از برنشستن او بر گاه نو یاد شده است. \* - آغاز انجمن با «سخن برگشاد» همراه است.

۲ - این لت را بایستی چنین دریافتن: نیکی از او است، و نام و کام نیز به او یا بخواست او است.

۳ - «فرمان» را با «مهر» نباید سنجیدن. برخی نمونه‌ها، در لت نخست: بدویست زور، و در لت دوم: تا بد از چرخ هور... که باز فرمان را با زور همتراز آورده‌اند!

۴ - ... و نیز یکبار بکار بردن «آن» به همراه «او»!...

۵ - اگر خواهشگری بدرگاه بیاید روز ما را فرخ کرده است.

۶ - دل را اندیشه نیست. اندیشه در سراسر است، و لت دوم نیز بی‌پیوند و بی‌گزارش است.

۷ - لت دوم را پیوند باید. بیگمان همه از دادگری وی شاد می‌شوند.

۸ - لت دوم: «فردا، چرخ چگونه می‌گردد»، «یا زمان چگونه می‌گذرد».

۹ - گلستان، هیچگاه به بار (= میوه) نمی‌نشیند، و لت دوم بی‌پیوند و سست است.

۹ - تن زورمند، (یافتنی) نیست! داشتنی است.

چنانیم با مرگ چون باد و برگ <sup>۱</sup>	پس زندگی یاد کن روز مرگ	
همه رای نانتدرستی کنی <sup>۲</sup>	هر آنکه که در کار سستی کنی	۳۷۸۵۵
یکی دردمندی بود بی‌پزشک <sup>۳</sup>	چو چیره شود بر دل مرد رشک	
ندارد به نزد کسان آبروی <sup>۴</sup>	دل مرد بی‌کار و بسیارگوی	
نخواهد به دیوانگی بر گوا <sup>۵</sup>	وگر بر خرد چیره گردد هوا	
سوی راستی راه باریک‌تر <sup>۶</sup>	به کژی تر راه نزدیک‌تر	
به آید که کندی و سستی کنی! <sup>۷</sup>	به کاری کزو پیشدستی کنی	۳۷۸۶۰
نگیرد ز بخت سپهری فروغ <sup>۸</sup>	وگر جفت گردد زبان با دروغ	
به بیچارگان بر باید گریست <sup>۹</sup>	سخن گفتن کژ ز بیچارگی ست	
ز دشمن بود ایمن و تندرست <sup>۱۰</sup>	چو برخیزد از خواب شاه از نخست	
فزونی بر این رنج و درد است و آز <sup>۱۱</sup>	خردمند و ز خور دنی بی‌نیاز	
جهان پر ز خوبی و آسایش است <sup>۱۲</sup>	وگر شاه با داد و بخشایش است	۳۷۸۶۵
کبستش بود خوردن و آب خون <sup>۱۳</sup>	وگر کژی آرد به داد اندرون	
شنید این برآورده آواز من <sup>۱۴</sup>	هر آن کس که هست اندرین انجمن	
همه ساله با بخت همراه بید <sup>۱۵</sup>	بدانید و سرتاسر آگاه بید	
به داد و خرد رای پرورده‌ایم <sup>۱۶</sup>	که ما تاجداری به سر برده‌ایم	
بد و نیک بی او نیاید پدید <sup>۱۷</sup>	ولیکن ز دستور باید شنید	۳۷۸۷۰

- ۱ - یک: روز مرگ، یاد کردن را سودی نیست... پیش از مرگ باید یاد کردن. ۵: کدام برگ؟ برگ خشک را باید گفتن، وگرنه برگ سبز راش ماه زندگی در میان باد هست.
- ۲ - یک: رای نانتدرست در سخن فارسی پیشینه ندارد. «رای درست»، «و رای نادرست». ۵: دستی را با سستی پساوا نیست.
- ۳ - رشک را با پزشکی پساوا نیست. ۴ - دل را آبروی نباید، که آبروی ویژه مردم است.
- ۵ - لت نخست را پیوند تو باید «اگر بر خرد تو...»، و لت دوم را هیچ گزارش نیست.
- ۶ - یک: سخن را پیوند با رج پیشین نیست. ۵: «نزدیک» همیستار «دور» است، نه باریک، به کژی نزدیک شدن را گزارش نیست، چون کژی با روان کسان همراه شاید بودن، نه دور، نه نزدیک.
- ۷ - یک: از که؟ از کار؟ اگر چنین است، بایستی گفتن: «چو در کارها پیشدستی کنی». ۵: دوباره «دستی» را با «سستی» پساوا داده‌اند.
- ۸ - یک: دروغ بر زبان جفت نمی‌شود، که بر زبان می‌رود. ۵: بخت سپهری چیست؟
- ۹ - سخن گفتن کز نیز نادرست است: دروغ گفتن. ۱۰ - تندرستی شاه و گدانی شناسد.
- ۱۱ - خردمند را پیوند نیست: «خردمند باشد» و چگونه توان بی‌نیاز از خوردنی بود؟
- ۱۲ - پیشتر از داد شاه سخن رفته بود... و کنش «است» نیز نادرخور است «با داد و بخشایش باشد».
- ۱۳ - یک: کژی بداد (اندرون) نمی‌شود... آن بیداد است... ۵: لت دوم سخت سست و نادرست است زیرا که بسا بیدادگران جهان تا پایان زمان خود از آسایش برخوردار بوده‌اند. ۱۴ - در لت دوم افزاینده می‌خواسته است بگوید، اگر آواز مرا شنیده است...
- ۱۵ - «بدانید» با لت پیشین پیوند نمی‌خورد: «بدانند».
- ۱۶ - چگونه در روز آغازین پادشاهی می‌توان از بسر بردن پادشاهی سخن راندن؟
- ۱۷ - سخن را گزارش نیست.

هر آن کس که آید بدین بارگاه	بسه بایسته کاری نیابند راه <sup>۱</sup>
نباشم ز دستور همداستان	که بر من بپوشد چنین داستان <sup>۲</sup>
بسه درگاه بر کارداران من	ز لشکر نبرده سواران من <sup>۳</sup>
چو روزی بدیشان نداریم تنگ	نگه کرد باید به نام و به ننگ <sup>۴</sup>
همه مردمی باید و راستی	نباید به کار اندرون کاستی <sup>۵</sup>
هر آن کس که باشد از ایرانیان	بسندد بدین بارگه بر میان <sup>۶</sup>
بیاید ز ما گنج و گفتار نرم	چو باشد پرستنده با رای و شرم <sup>۷</sup>
چو بیداد جوید یکی ز سردست	نباشد خردمند و خسروپرست <sup>۸</sup>
مکافات یابد بدان بد که کرد	نباید غم ناجوانمرد خورد <sup>۹</sup>
شما دل به فرمان یزدان پاک	بدارید و ز ما مدارید پاک <sup>۱۰</sup>
که اوست بر پادشا پادشا	جهاندار و پیروز و فرمانروا <sup>۱۱</sup>
فروزنده تاج و خورشید و ماه	نمایند ما را سوی داد راه <sup>۱۲</sup>
جهاندار بر داوران داور است	ز اندیشه هر کسی برتر است <sup>۱۳</sup>
مکان و زمان آفرید و سپهر	بیاراست جان و دل ما به مهر <sup>۱۴</sup>
شما را دل از مهر ما بفروخت	دل و چشم دشمن به ما بر بدوخت <sup>۱۵</sup>
شما رای و فرمان یزدان کنید	به چیزی که پیمان دهد آن کنید <sup>۱۶</sup>
نگهدار تاج است و تخت بلند	ترا بر پرستش بود یارمند <sup>۱۷</sup>
همه تندرستی به فرمان اوست	همه نیکوی زیر پیمان اوست <sup>۱۸</sup>

۱ - «آید» را در لث نخست با «نیابند» در لث دویم همخوانی نیست.

۲ - یک: پیوند ناهنجار دارد: «با دستور همداستان نیستم»... دو: لث دویم نیز سست است و چنین داستان نادرخور.

۳ - سخنی بایستی چنین باشد: کارداران من در درگاه، و سواران من در سپاه...

۴ - لث دویم بی پیوند است... [آنان را] باید که پاسبان نام باشند، و دور از ننگ.

۵ - وابسته بگفتار.

۶ - سخنی سست است، و همانست که پیش از این در رج چهارم آمده بود.

۷ - بیاید آغازین برای گفتار نرم نادرخور است: «بشنود آواز نرم».

۸ - بیداد جوید؟ یا بیداد کند!

۹ - دنباله همان گفتار

۱۰ - دنباله گفتار

۱۱ - چون در لث نخست «فروزنده» آمده است، آیین گفتار درست آنست که در لث دویم نیز «نمایند» آید.

۱۲ - «از اندیشه هر کسی» سخن راست می‌کند. برای آنکس که گفت:

ز نام و نشان و گمان برتر است نگارنده بر شده گوهر است

۱۳ - شایسته است گویم که خداوند جهان را آفرید. اما «زمان» و «سپهر» هر دو در فرهنگ ایرانی، خود آفریده‌اند، و بیشتر در این باره سخن رفته است.

۱۴ - یک: رای یزدان کردن سخت نادرست است. دو: خداوند پیمان نمی‌دهد.

۱۵ - لث دویم را گزارش نیست.

۱۶ - یک: پیوند «که او» بایسته است. دو: سخن از شما، به تو بازگشت!

۱۷ - دنباله گفتار

۱۸ - دنباله گفتار

همان آتش و آب و خاک نژند <sup>۱</sup>	ز خاشاک تا هفت چرخ بلند	
روان ترا آشنایی دهند <sup>۲</sup>	به هستی یزدان گویایی دهند	۳۷۸۹۰
پرستش همه زیر فرمان اوست <sup>۳</sup>	ستایش همه زیر فرمان اوست	
جهانی ازو مانده اندر شگفت <sup>۴</sup>	چو نوشیروان این سخن برگرفت	
بر او آفرین نو آراستند <sup>۵</sup>	همه یکسر از جای برخاستند	
*		
سخن‌های گیتی سراسر براند <sup>۶</sup>	شهنشاه داندگان را بخواند	
از او نامزد کرد آباد شهر <sup>۷</sup>	جهان را ببخشید بر چار بهر	۳۷۸۹۵
دل نامداران بدو شاد کرد <sup>۸</sup>	نخستین خراسان ازو یاد کرد	
نهاد بزرگان و جای مهان <sup>۹</sup>	دگر بهره زان بُد قم و اصفهان	
که بخشش نهادند آزادگان <sup>۱۰</sup>	از این بهره بود آذرآبادگان	
بیمود بینادل و بوم گیل <sup>۱۱</sup>	وز ارمینه تا در اردبیل	
ز خاور و را بود تا باختر <sup>۱۲</sup>	سیوم پارس و اهواز و مرز خزر	۳۷۹۰۰
چنین پادشاهی و آباد بوم <sup>۱۳</sup>	چهارم عراق آمد و بوم روم	
نیازش به رنج تن خویش بود <sup>۱۴</sup>	وز این مرزها هرکه درویش بود	
جهانی بر او خواندند آفرین <sup>۱۵</sup>	ببخشید آکنده گنجی برین	
اگر کم بدش گاه اگر بیش ازوی <sup>۱۶</sup>	ز شاهان هرآن کس که بُد پیش ازوی	
نه کس دست را سوی رسته پسود <sup>۱۷</sup>	نه جستند بهره ز کشت و درود	۳۷۹۰۵

- ۱ - خاک نژند نیست، و یکی از چهار گوهر است، و نزد ایرانیان بس گرمی!
- ۲ - برگرفته از شاهنامه است از داستان کاموس کشانی.
- ۳ - ستایش زیر فرمان خداوند نیست ستایش مردمان روی بخداوند دارد.
- ۴ - سخن برگرفتنی نیست، گفتنی است.
- ۵ - پایان گفتار
- ۶ - سخن‌های گیتی را گزارش نیست.
- ۷ - لت دویم را گزارش نیست.
- ۸ - یک: ازو یاد کرد سخت نادرخور است: «نخست از خراسان یاد کرد». **دو:** «او» در لت نخست و او (بدو) در لت دویم نادرست است: «آن».
- ۹ - دگر بهره از چه؟ بخش دیگر ایران را بایستی گفتن!
- ۱۰ - یک: سخن را پیوند با راج پیشین نیست: آذرآبادگان نیز از این بخش بود... **دو:** لت دویم نیز بی‌گزارش است.
- ۱۱ - شاه سخن می‌گوید؟ یا بینادل پیماید؟
- ۱۲ - یک: مرز خزر هزار فرسنگ از پارس بدور بود، و سخن نیز بد آهنگ است. **دو:** افزاینده خاور و باختر رانمی‌شناسد، و گمان می‌برد که خاور (=خراسان) است و باختر را بجای «خوروران» آورده است، و در این باره در پیشگفتار سخن بایسته گذشت.
- ۱۳ - «عراق آمد» را چه گزارش است، و لت دویم را چه پیوند؟
- ۱۴ - آنان را که با رنج، تن خویش می‌خورند، درویش نشاید نامیدن.
- ۱۵ - یک: برین بلند است، و بی‌گزارش: «گنجی بالایی؟» **دو:** این لت را یا پیوند «آنان» بایسته است یا ببخشیدشان.
- ۱۶ - در جهان باستان، کدام شاه را، گاه بیش (بلندتر!) از گاه شاه ایران بوده است؟
- ۱۷ - شاهان را چکار با کشت و درود؟ دست را سوی چیزی توان یازید یا دراز کرد، و نشاید سوی رسته پسود!

<p>سه یک بود یا چار یک بهر شاه          زده یک بر آن بُد که کمتر کند          زمانه ندادش بران بر درنگ          به کسری رسید آن سزاوار تاج          شدند انجمن بخردان و ردان          همه پادشاهان شدند انجمن          گزیتی نهداند بر یک درم          کسی را کجا تخم گر چاریای          ز گنج شهنشاه برداشتی          به ناکشته اندر نبودی سخن          گزیت رز بارور شش درم          ز زیتون و جوز و ز هر میوه‌دار          زده بن درم یک رسیدی به گنج          وز این خوردنی‌های خرداد ماه</p>	<p>قباد آمد و دیگر آورد راه<sup>۱</sup>          بکوشد که کهرت چو مهتر کند<sup>۲</sup>          به دریا بس ایمن مشو بر نهنگ<sup>۳</sup>          ببخشید بر جای ده یک خراج<sup>۴</sup>          بزرگان و بیداردل موبدان<sup>۵</sup>          زمین را ببخشید و برزد رسن<sup>۶</sup>          گر ایدونکه دهقان نباشد درم<sup>۷</sup>          به هنگام ورزش نبودی بجای<sup>۸</sup>          اگر نه زمین خوار بگذاشتی<sup>۹</sup>          پراکنده شد رسم‌های کهن<sup>۱۰</sup>          به خرماستان بر همین بُد رقم<sup>۱۱</sup>          که در مهرگان شاخ بودی به بار<sup>۱۲</sup>          نبودی جز این تا سر سال رنج          نکردی به کار اندرون کس نگاه<sup>۱۳</sup></p>	<p>۳۷۹۱۰          ۳۷۹۱۵</p>
---	---	---------------------------------

- ۱ - یک: کدامیک؟ سه یک، یا چهار یک؟ افزایشده، سخت از رویدادهای ایران و جهان باستان بدور بوده است. سه یک، سی و سه درسد، و چهار یک بیست و پنج درسد از درآمد است، و هیچگاه هیچ پادشاه زورگوی، از مردم کشور خویش چنین باژی نخواست است، مگر تارا جگران جهان، که از دیگر کشورها بیش از این نیز می‌ستدند. ۵۰: اگر قباد راه را دیگر کرد...
- ۲ - نشاید گفتن که بر آن بود! ۳ - سخن از قباد به خواننده و شنونده بازگشت.
- ۴ - یک: پیوند «چون» در آغاز سخن بایسته است. ۵۰: از لت دویم نیز چیزی بر نمی‌آید. آیا کسری خراج را بخشید؟ که چنین نیست. سه: بر جای نیز نادرخور است، زیرا که «استوار شدن بر جای» را نشان می‌دهد و افزایشده خواسته است «بجای» گوید و نتوانسته است!
- ۵ - دنباله گفتار
- ۶ - یک: دوباره انجمن شدند... ۵۰: رسن برزدن، و بخش کردن زمین، در انجمن بزرگان انجام نمی‌گیرد، که در روستاها چنین می‌شود.
- ۷ - گزیت گونه‌ای باژ بوده است که بر ایرانیان می‌نهادند، چنانکه آنان هر سال می‌بایستی باندازه‌ای که از پیش نهاده بودند، به دیوان باژ و ساو پردازد،... و آنرا سرگزیت می‌نامیدند، که بر سران (= کسان) بخش می‌شد، و هر سه (= یک کس) باندازه خود آنرا می‌پرداخت! چون اسلام بایران آمد، خلیفگان، آنرا بگونه تازی (جزیه) در آوردند، و بر سر ایرانیان نهادند، چنانکه در داستان «آمدن شاه بهرام ورجاوند» که بدبیره پهلوی برجای آمده است از آن یاد شده است [= متن‌های پهلوی، گردآورنده دستور جاماسپ جی - منوچهرجی جاماسپ اسانا، با مقدمه‌ای از بهرام گور انکلساریا و دیباچه از ماهیار نوایی بنیاد فرهنگ ایران، شماره ۱۱۲، رویه‌های ۱۶۱ - ۱۶۰] و بر این بنیاد، هیچگاه نشایستی که گزیت بر یکدرم نهند، که اندازه آن نیز روشن نباشد!
- ۸ - کسی را... در این رج
- ۹ - ... یک: با برداشتی در این رج همخوانی نیست... «کسیرا که تخم نبود، از گنج شاهنشاهش تخم می‌دادند». ۵۰: لت دویم را پیوند بایسته نیست. ۱۰ - یک: «به» (بزمین ناکشته) و «اندر» همخوان نیستند. ۵۰: از لت دویم نیز چیزی بر نمی‌آید.
- ۱۱ - یک: بر یک درخت مو؟ اگر چنین است درختان را کوچک و بزرگ است، و نشاید که بر همه آنها یکسان باژ (نه گزیت) نهادن. ۵۰: یک خرماستان را با هر اندازه زمین، باژ یکسان بود؟ خرد نمی‌پذیرد.
- ۱۲ - دو رج: با چنان سخنان از ده بُن (= درخت) [بن هیچگاه پنهایی بجای درخت بکار نرفته است، مگر آنکه گویند خرما بن، جوز بن، سرو بن] یک درم می‌گرفتند پس گزیت؟ شش درمی بر انگور چگونه بود؟
- ۱۳ - «این» در لت نخست نادرخور است: «از میوه‌های خردادماه».

۳۷۹۲۰	کسی که ش‌درم بود و دهقان نبود بر اندازه از ده درم تا چهار کسی بر کدیور نکردی ستم گزارنده بودی به دیوان شاه دبیر و پرستنده شهریار	ندیدی غم رنج و کشت و درود <sup>۱</sup> به سالی ازو بستدی کاردار <sup>۲</sup> به سالی به سه بهره بود این درم <sup>۳</sup> ازین باژ بهری به هر چار ماه <sup>۴</sup> نبودی به دیوان کسی زین شمار <sup>۵</sup> به سه روزنامه به موبد سپرد <sup>۶</sup> نگهبان آن نامه دستور بود <sup>۷</sup> به هر نامداری و هر مهتری <sup>۸</sup> گزیت و سر باژها بشمرند <sup>۹</sup> ز باژ و خراج و ز کشت و درود <sup>۱۰</sup> که تانیک و بد، زو؛ نماند نهان به هر جای، ویرانی آباد کرد به آبشخور آمد همی میش و گرگ
۳۷۹۲۵	گزیت و خراج آنچه بُد نام برد یکی آنکه بر دست گنجور بود دگر تا فرستد به هر کشوری سه دیگر که نزدیک موبد برند به فرمان او بود کاری که بود	
۳۷۹۳۰ ←	پراکند کارآگاهان در جهان همه روی گیتی پر از داد کرد بخفتند بر دشت خرد و بزرگ	
*		
۳۷۹۳۵	یکی نامه فرمود بر پهلوی نخستین سر نامه کرد از مهست به بهرام روز و به خرداد شهر برومند شاخ از درخت قباد	پسند آیدت چون ز من بشنوی <sup>۱۱</sup> شهنشاه کسری یزدان‌پرست <sup>۱۲</sup> که یزدانش داد از جهان تاج بهر <sup>۱۳</sup> که تاج بزرگی به سر بر نهاد <sup>۱۴</sup>

۱ - دنباله گفتار. ۲ - ده درم؟ یا چهار درم؟

۳ - این درم پایان لت دویم نادرخور است... افزاینده خواسته است بگوید که در سال سه بار باژ می‌گرفتند، و نتوانسته است سخن را نیک بیارید.

۴ - **یک:** پس در این رج سخن را بگمان خویش آراست، و دوباره گفت، اما این گفتار نیز پریشان است. **دو:** چه کس گزارنده بود؟ دوک «از این باژ» چه باشد؟ به دیوان شاه نمی‌دادند، و در رج دویم پیش از این از «کاردار» سخن رفته است.

۵ - افزاینده می‌خواسته بگوید که دبیران و کارگزاران درگاه شاهی باژ نمی‌دادند!

۶ - در سه روزنامه بموبد سپرد. ۷ - ... اما یکی از آنها در دست گنجور بود... و نگهبان آن دستور (= وزیر) بود!

۸ - ... دیگری را به هر کشوری (؟) فرستاد، بنزد همه مهتران و نامداران!

۹ - سیوم نامه را بموبد سپرد، و افزاینده فراموش کرده است که از آغاز هر سه را بموبد سپرده بود!! و سخن از این پریشان‌تر؟

۱۰ - **یک:** کاری که بود نادرخور است: «همه کارها». **دو:** «ز» در لت دویم نابجا است: «باژ و (خراج) و کشاورزی».

۱۱ - **یک:** پیدا است که نامه‌ها در زمان اشکانیان و ساسانیان همه بدبیره پهلوی نوشته می‌شد. **دو:** سخن از مردمان، به خواننده و شونده بازگشت.

۱۲ - واژه مهست، در زبان اوستایی «مَریشت» (= بزرگترین) خوانده می‌شود، که در زبان پهلوی بگونه «مهیست» درآمد، که اگر آنرا خواهیم بزبان فارسی گفتن، بگونه «مهست» در می‌آید که با واژه «پرست» مساوا ندارد.

۱۳ - «شهر» واژه‌ای تازیست برابر با ماه (= سی روز یکماه)، و چگونه شاید که خردادماه را بگونه خردادشهر آرند؟! از آنجا که افزاینده را نیاز به پساوی «بهر» بوده است.

۱۴ - شاخ میوه دار... که تاج بر سر می‌نهد!



ز دهقان و ز درپرستان ما <sup>۱</sup>	نباید که بر زردستان ما	
به رخشنده روز و به هنگام خواب <sup>۲</sup>	به خشکی به خاک و به کشتی برآب	۳۷۹۵۵
درم دارد و درّ خوشاب و مشک <sup>۳</sup>	ز بازارگانان ترّ و ز خشک	
نتابد بر ایشان ز خمّ سپهر <sup>۴</sup>	که تابنده خور جز به داد و به مهر	
پسر تاج یابد همی از پدر <sup>۵</sup>	بر این گونه رفت از نژاد و گهر	
یکی بود با آشکارا نهمان <sup>۶</sup>	بجز داد و خوبی نبُد در جهان	
درخت گزیت از پی تخت آج <sup>۷</sup>	نهادیم بر روی گیتی خراج	۳۷۹۶۰
که فرخنده باد اورمزد شما <sup>۸</sup>	چو این نامه آرند نزد شما	
به بیداد بر یک نفس بشمرد <sup>۹</sup>	کسی کاو بر این یک درم بگذرد	
که من خود میانش بپرّم به ار <sup>۱۰</sup>	به یزدان که او داد دیهیم و فر	
نباید که چشم بد آید به کار <sup>۱۱</sup>	بر این نیز پادافره کردگار	
مگردید ازین فرخ آیین خویش <sup>۱۲</sup>	همین نامه و رسم بنهید پیش	۳۷۹۶۵
بخواهید با داد و با آفرین <sup>۱۳</sup>	به هر چارماهی یکی بهر از این	
اگر تفّ خورشید تابد به شیخ <sup>۱۴</sup>	به جایی که باشد زبان ملخ	
بدان کشتمندان رساند گزند <sup>۱۵</sup>	اگر برف و باد سپهر بلند	
ز خشکی شود دشت خرّم دژم <sup>۱۶</sup>	همان گر نبارد به نوروز نم	

۱ - زردستان و درپرستان را، «دهقانان» باید.

۲ - یک: در این رج همه جا بجای به، «یا» باید: بخشکی یا بر آب، در روز یا شب! دو: خشکی و خاک، یکی است.

۳ - یک: بازارگان تر و خشک را در زبان فارسی پیشینه نیست. افزاینده خواسته است بگوید؛ آن بازارگان که بر دریا می‌روند، و آنانکه بر خشکی می‌گذرند! دو: لت دویم سخت نادرخور است زیرا که بازارگانان را تنها مروارید و مشک نیست و هزاران دستاورد را باخویش از کشوری بکشوری یا از شهری بشهری می‌برند.

۴ - خورشید را، داد و مهر... بر همه جهان است، نه تنها بر بازارگانان ترّ و خشک!

۵ - لت نخست بی‌پیوند و بی‌گزارش است، و سخن لت دویم را پیوند به گفتار نیست.

۶ - یک: این سخن رودرروی آن گفتارهای سست درباره کم کردن باژ، ایستاده است. دو: درخت گزیت را نیز گزارشی نیست. اما از گفتار لت دویم چنین برمی‌آید که برای استواری دستگاه شاهی بر مردمان گزیت نهادیم.

۸ - اورمزد، نام روز نخستین ماه نزد ایرانیان بس گرامی بوده است، و اینچنین؛ برای خشنودی کسان می‌گفته‌اند که هر روزت اورمزد باد، اما فرخنده باد اورمزد شما را بکار بردن نادرست است، چون بر بنیاد آیین پیشین روز اورمزد، خود فرخنده بوده است.

۹ - لت نخست را گزارش و پیوند نیست. ۱۰ - دنباله گفتار. ۱۱ - سخن درهم و آشفته است.

۱۲ - اگر «رسم» همین نامه است، پس آیین خویش (= خودشان) بکار نمی‌آید.

۱۳ - چه بهر؟ کدام بهر؟... افزاینده بیاد گفتار افزوده پیشین افتاد که هر سال سه بار باژ ستانند.

۱۴ - تفّ خورشید، تنها به شیخ (= تخته سنگ) نمی‌تابد!

۱۵ - برف و باد، از سپهر بلند نمی‌آید که از آسمان می‌وزد و می‌ریزد.

۱۶ - تنها در نوروز باران بایسته نیست... باران بآیین، تا روز چهارم خردادماه (= ششم خردادماه باستانی می‌بارد!)

۳۷۹۷۰	مخواهید باژ اندران بوم و رُست ز تخم پراکنده و مزد رنج زمینی که آن را خداوند نیست نباید که آن بوم ویران بود که بدگو بر این کار ننگ آورد ز گنج آنچه باید مدارد باز
۳۷۹۷۵	چو ویران بود بوم در بر من کسی را که باشد بر این مایه کار کنم زنده بر دار جایی که هست بزرگان که شاهان پیشین بُدند بد و نیک با کارداران بدی خرد را همه خیره بفریفتند مرا گنج داد است و دهقان سپاه شمار جهان باز جستن به داد گرامی تر از جان بدخواه من سپهد که مردم فروشد بزر کسی را کند ارج این بارگاه
۳۷۹۸۰	که ابر بهاران به باران نشست <sup>۱</sup> بسبخشید کارندگان راز گنج <sup>۲</sup> بمرد و ورا خویش و پیوند نیست <sup>۳</sup> که در سایه شاه ایران بود <sup>۴</sup> که چونین بهانه به چنگ آورد <sup>۵</sup> که کردهست یزدان مرا بی نیاز <sup>۶</sup> نستابد در او سایه فر من <sup>۷</sup> اگر گیرد این کار دشخوار خوار <sup>۸</sup> اگر سرفراز است اگر زبردست <sup>۹</sup> از این کار بر دیگر آیین بدند <sup>۱۰</sup> جهان پیش اسپ سواران بدی <sup>۱۱</sup> به افزونی گنج نشکافتند <sup>۱۲</sup> نخواهم به دینار کردن نگاه <sup>۱۳</sup> نگه داشتن ارج مرد نژاد <sup>۱۴</sup> که جوید همی کشور و گاه من <sup>۱۵</sup> نیابد بدین بارگه بر گذر <sup>۱۶</sup> که با داد و مهر است و بارسم و راه <sup>۱۷</sup>
۳۷۹۸۵	

- ۱ - لت دویم، دوباره گویی سست رج پیشین است.
- ۲ - پیوند درست ندارد. افزاینده رای بر آن بوده است که بگوید بهای تخم پراکنده را از دست کشاورز رفته است، و مزد رنجی را که برای کاشتن تخم برده است از گنج بپردازد... اما این گفتارها را روی بگنجور است، باز آنکه پیشتر بمردمان روی داشت!
- ۳ - از سخن چنین برمی آید که: زمین بمرد!! باز آنکه افزاینده می خواسته است بگوید که اگر کشاورزی (بمیرد) و باز مانده ای نباشدش...  
۴ - زمین او از آن شاه است.  
۵ - سخن بی پیوند... بدگو کیست؟ بهانه چیست؟
- ۶ - چه را باز ندارند؟ بدگو را؟ یا از بدگو؟
- ۷ - یک: «بزر» نادرست است، و بوم را در بر (= میوه) جای نیست! دو: بر بوم بایستی آفتاب تابد، نه سایه! سخن از تابش سایه هیچگاه در زبان بکار نرفته است. ۸ - بر این مایه کار را گزارش نیست. ۹ - جایی که هست نادرست است: «در همان زمین».
- ۱۰ - پیوند درست در لت دویم نیست... «آیین آنان دیگر بود».
- ۱۱ - (بد و نیک) چه کس، بایستی روشن شود بد و نیکی که در کار کشاورزان دیده می شود!
- ۱۲ - یک: خرد نمی پذیرد که پادشاهی که شاهی را از نیاکان خود یافته است، بآنان دشنام دهد. دو: لت دویم نیز بی پیوند است: «برای فزودن بگنج ناشکیب بودند» باری گنج آنان به همین پادشاه رسیده است!!
- ۱۳ - پس اگر چنین است آن باژ (و گزیت) تازه را چه کس بر مردمان و کشاورزان نهاد؟ و اگر «داد» گنج او است...
- ۱۴ - ...چرا بشمار جهان را جستن؟
- ۱۵ - سخن بی پیوند است. افزاینده رای بر آن بوده است که بگوید: مردمان نژاده را که در رج پیشین از آنان یاد شده بود... گرامی تر از بدخواهان من بدارید! ۱۶ - این سخن را هیچ پیوند با گفتار پیشین نیست.
- ۱۷ - ارج (کردنی) نیست، (گذاشتنی)، و (داشتنی) است. افزاینده خام سخن خواسته است بگوید: «کسی ارج این بارگاه را نگاه می دارد

چو بیدار دل کارداران من	به دیوان موبد شوند انجمن <sup>۱</sup>
پدید آید از گفت یک تن دروغ	ازان پس نگیرد بر ما فروغ <sup>۲</sup>
به بیدادگر بر مرا مهر نیست	پلنگ و جفایشه مردم یکی ست <sup>۳</sup>
هر آن کس که او راه یزدن بجست	به آب خرد جان تیره بشست <sup>۴</sup>
بدین بارگاهش بلندی بود	بر موبدان ارجمندی بود <sup>۵</sup>
به نزدیک یزدان ز تخمی که کشت	بیاید به پاداش خرم بهشت <sup>۶</sup>
که ما بی نیازیم از این خواسته	که گردد به نفرین روان کاسته <sup>۷</sup>
که را گوشت درویش باشد خورش	ز چرمش بود بی گمان پرورش <sup>۸</sup>
پلنگی به از شهریاری چنین	که نه شرم دارد نه آیین دین <sup>۹</sup>
گشاده ست بر مادر راستی	چه کویم خیره در کاستی <sup>۱۰</sup>
نهانی بد و داد دادن به روی	بدان تا رسد نزد ما گفت و گوی <sup>۱۱</sup>
به نزدیک یزدان بود ناپسند	نباشد بدین بارگه ارجمند <sup>۱۲</sup>
ز یزدان و از ما بدان کس درود	که از داد و مهرش بود تار و پود <sup>۱۳</sup>
اگر دادگر باشدی شهریار	بماند به گیتی بسی پایدار <sup>۱۴</sup>
که جاوید هر کس کنند آفرین	بران شاه کآباد دارد زمین <sup>۱۵</sup>
ز شاهان که با تخت و افسر بدند	به گنج و به لشکر توانگر بدند <sup>۱۶</sup>
نبد دادگرتر ز نوشیروان	که بادا همیشه روانش جوان <sup>۱۷</sup>

→ که...».

- ۱ - دیوان کدام موبد؟... کار کشاورزان ایران، در دیوان کسی بنام «واستریوشان سردار» رسیدگی می شده است!
- ۲ - سخن را پیوند باسته با رج پیشین نیست. ۳ - لت دویم را، «در دید من» یا «نزد من» باید.
- ۴ - افزاینده، بنیاد را بر این نهاده است که جان همگان تیره است، و چنین نیست، جان روشن است.
- ۵ - لت نخست را پیوند درست نیست: «در این درگاه پایگاه بلند دارد».
- ۶ - یک: این رج را با رج پیشین، پیوند «و» باید تا به رج پیشین پیوسته شود. ۷: کشت نیز نادرست است: «کشته است».
- ۷ - یک: از کدام خواسته؟ از پادشاهی که «یزدان جوان» را است؟ ۸: لت دویم را نیز هیچ پیوند با گفتار نیست.
- ۸ - مگر گوشت درویشان خوردنی است، و چرم چه باشد که در این سخن بکار گرفته شده است؟
- ۹ - یک: چگونه شهریار را گوید؟ از دیگران بود، نه از شهریاران! ۱۰: در لت دویم نیز کنش «دارد» نادرخور است.
- ۱۰ - راستی با کاستی روبرو نیست که با دروغ همیستار است.
- ۱۱ - لت نخست رودرروی رج پیشین ایستاده است، و لت دویمرا نیز پیوند با آن نیست.
- ۱۲ - چه چیز نزد یزدان ناپسند است؟... سخنان درهم.
- ۱۳ - یک: چنین کس بایستی خود را چون تار داند، که داد و مهر بود آن باشد... ۱۴: چون کسی را هم تار و هم بود مهر و داد باشد، خود در میانه نتواند بودن. ۱۴ - دنباله گفتار
- ۱۵ - یک: هر کس «بر او کند»... ۱۶: شاهی که دادگر باشد؟ یا شاهی که آباد دارد زمین؟
- ۱۶ - سخن از انوشیروان، بزبان افزاینده گذشت. ۱۷ - روان را «شاد» باید بودن نه «جوان».

- نه زو پرهترتر به فرزنانگی  
 به تخت و به داد و به مردانگی<sup>۱</sup>
- \*  
 ۳۸۰۰۵ ورا موبدی بود بابک بنام  
 هشویار و دانادل و شادکام  
 بسدو داده دیوان عرض و سپاه  
 بفرمود تا پیش درگاه شاه  
 بسیراست جایی بلند و فراخ  
 سرش برتر از تیغ درگاه کاخ<sup>۲</sup>  
 بگسترد فرشی بر او شاهوار  
 نشستند هرکس که بود او بکار  
 ز دیوان بابک بر آمد خروش  
 نهادند یکسر بر آواز گوش  
 که: «ای نامداران جنگ آزمای  
 سراسر باسپ اندر آرید پای  
 خرامید یکسر بدرگاه شاه  
 بزره دار، با گرزّه گاوسار  
 زره دار، با گرزّه گاوسار»
- \*  
 بیامد به ایوان بابک سپاه  
 چو بابک سپه را همه بنگرید  
 از ایوان، باسپ اندر آورد پای  
 هوا شد ز گرد سواران سپاه  
 درفش و سر تاج کسری ندید<sup>۳</sup>  
 بفرمودشان بازگشتن بجای
- \*  
 بر این نیز بگذشت گردان سپهر  
 خروشی بر آمد ز درگاه شاه  
 همه با سلیح و کمان و کمند  
 برفتند با نیزه و خود و گبر  
 نگره کرد بابک به گرد سپاه  
 چو خورشید تابنده بنمود چهره؛  
 که: «ای گرزداران ایرانسپاه  
 بدیوان بابک شوید ارجمند»  
 همی گرد لشکر بر آمد به ابر  
 چو پیدا نبد فرّ و اورند شاه  
 همه باز گردید پیروز و شاد»
- \*  
 بروز سدیگر برآمد خروش  
 مبادا که از لشگری، یک سوار  
 نیاید، بر این بارگه نگذرد  
 که: «ای نامداران با فرّ و هوش  
 ابا ترگ و با جوشن کارزار؛  
 بدیوان، آرژ، نام او نشمرد<sup>۴</sup>»

۱ - فرزنانگی خود بتنهایی باید نه همراه با (پرهتری)!

۲ - این سه رج از فردوسی نمی نماید، زیرا که «عَرَض» در آن بگونه عَرَض درآمده است، اما از سویی کار ارتش را به موبدان نمی سپرده اند، و ایرانیان بر روی فرش نمی نشسته اند، تا آنجا که دیدیم شاگرد بازرگان را نیز تخت بود است. و بهرام بر آن نشسته است، و چگونه شاید اندیشیدن که کاخی برتر از کاخ شاه به ایوان فرمانده ارتش ویژه شود!

۳ - همه سپاهیان را گرز در دست نبود. از آنمیان؛ پادگان، نیزه داران، سپهوران...

۴ - بابک، کسری را میان سپاهیان ندید. \* - برابر با شاهنامه سپاهان، در دیگر نمونه ها، سخن آشفته است.

- ۳۸۰۲۵ هر آن کس که باشد بتاج ارجمند  
بدانند که بر عرض آزرَم نیست  
شهنشاه کسری چو بگشاد گوش  
بخندید کسری و مغفر بخواست  
بدیوان بابک خرامید، شاه  
فرو هشت از ترگ رومی زره  
یکی گرزۀ گاوپیکر بچنگ  
ببازو کمان و بزین بر، کمند  
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران  
عنان را چپ و راست لختی پسود
- ۳۸۰۳۰
- نگه کرد بابک پسند آمدش  
بدو گفت: «شاهانوشه بوی  
بیاراستی روی کشور، به داد  
دلیری بُد از بنده این گفت و گوی  
عنان را یکی باز پیچی؟ براست!»
- ۳۸۰۳۵
- چپ و راست، برسان آذرگشسپ  
جهان آفرین را فراوان بخواند  
نبودی کسی را گذر بر چهار<sup>۷</sup>  
بدیوان خروش آمد از بارگاه  
سوار جهان نامور شهریار  
که دولت جوان بود و خسرو جوان
- ۳۸۰۴۰
- چو برخاست بابک ز دیوان شاه  
بدو گفت ک: «ای شهریار بزرگ!
- ۳۸۰۴۵
- بیامد بر نامور پیشگاه  
گر امروز، من بنده، گشتم سترگ!

۱ - لت نخست بی پیوند است. ۲ - آزرَم، (احترام تازی) است، و چرا آزرَم از میان برود.

۳ - خروش پیشتر از دیوان بابک برخاسته بود، نه پس از آنکه کسری شنید، خروش بلند شد.

۴ - درفش را شاهان بر نمی افراشتند که خویشکاری درفشداران برافراشتن درفش بود.

۵ - یک: شاهنشاه ایران را شایسته نبود که زره رومی پوشد! دو: لت دویم نیز بی گزارش است.

۶ - لت دویم سست است.

۷ - این گفتار را هیچ گزارش نیست.

<p>درشتی نگیرد ز من شاه، یاد انوشه کسی کاو درستی بجست<sup>۱</sup> تو هرگز ز راه درستی مگرد دل راستی را همی بشکنی<sup>۲</sup> دلهم سوی اندیشه خویش گشت چگونه بر آریم، ز آورد، گرد» که: «چون تو نبیند نگین و کلاه بر ایوان ندیده‌ست، پیکر نگار<sup>۳</sup> دلت شاد بادا تننت بی‌گزند»</p>	<p>همه در دلم راستی بود و داد درشتی نمایم چو باشم درست بدو گفت شاه: «ای هشیوار مرد تن خویش را چون محابا کنی بدین، ارز تو نزد من، بیش گشت که ما در صف کارزار و نبرد چنین داد پاسخ به پرمایه شاه چو دست و عنان تو ای شهریار بکام تو بادا سپهر بلند</p>	<p>۳۸۰۵۰</p> <p>۳۸۰۵۵</p>
*		
<p>که: «با داد ما پیر گردد جوان<sup>۴</sup> بماند جز از راستی یادگار<sup>۵</sup> روان بسنت اندر سرای سپنج<sup>۶</sup> بباید چرید و بباید چمید<sup>۷</sup> سخن را همی داشتم در نهان<sup>۸</sup> همه گرد بر گرد اهریمن است<sup>۹</sup> بخواهم ز هر کشوری رزمخواه<sup>۱۰</sup> به بی‌مردی آید هم از گنج رنج<sup>۱۱</sup> ازین آرزو دل بباید برید»<sup>۱۲</sup> چو اندیشه پیش خرد شد دراز<sup>۱۳</sup> هم از پند بیداردل بخردان<sup>۱۴</sup> به هر نامداری و خودکامه‌ای<sup>۱۵</sup></p>	<p>به موبد چنین گفت نوشیروان به گیتی نباید که از شهریار چرا باید این گنج و این روز رنج چو ایدر نخواهی همی آرمید پر اندیشه بودم ز کار جهان که با تاج شاهی مرا دشمن است به دل گفتم: «آرم ز هر سو سپاه نگردد سپاه انجمن جز به گنج اگر بد به درویش خواهد رسید همی راندم با دل خویش راز سوی پهلوانان و سوی ردان نبشتم به هر کشوری نامه‌ای</p>	<p>۳۸۰۶۰</p> <p>۳۸۰۶۵</p>

- ۱ - سخن درست پیشین با گفتاری سست، دوباره می‌آید.  
 ۲ - سخن در رج پیشین بگونه‌ای سست‌تر بازگفته می‌شود.  
 ۳ - این گنج و این روز رنج را گزارش نیست.  
 ۴ - نه چنین است، و هم ایدر می‌آرامیم.  
 ۵ - دنباله گفتار  
 ۶ - کدام سخن را؟  
 ۷ - یک: دشمن تاج؟ یا دشمن من (کسری)؟  
 ۸ - «گرد بر گرد من».  
 ۹ - اگر گرد بر گرد او دشمن و اهریمن است، چگونه تواند که از هر سو سپاه فراخواند؟  
 ۱۰ - «لت دویم سخت پریشان است... افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید: بی‌گنج، سپاه فراهم نمی‌شود، و بی‌سپاه، گنج برجای نمی‌ماند!»  
 ۱۱ - سخن بی‌گزارش است.  
 ۱۲ - با دل خویش راز راندن چگونه باشد؟ و اندیشه را پیش خرد، دراز شدن!!  
 ۱۳ - لت دویم بی‌گزارش است.  
 ۱۴ - اگر داستان، رازگونه بوده است، چرا بهمه نامداران نامه نوشت؟ و اگر همه از آن آگاه شده بودند، (موبد) نزدیک او را چرا ناآگاه

۳۸۰۷۰ که هرکس که دارید هوش و خرد  
 به میدان فرستید با ساز جنگ  
 نباید که اندر فراز و نشیب  
 به گرز و به شمشیر و تیر و کمان  
 جوان بی هنر سخت ناخوش بود  
 عرض شد ز در سوی هر کشوری  
 ۳۸۰۷۵ چهل روز بودی درم را درنگ  
 ز دیوان چو دینار برداشتند  
 کنون لاجرم روی گیتی به مرد  
 مراسم از لشکر ز شاهان پیش  
 سخن‌ها چو بشنید موبد ز شاه

\*

۳۸۰۸۰ چو خورشید؛ بنمود، تابنده چهر  
 پدید آمد آن تودهٔ شنبلید  
 نشست از بر تخت نوشیروان  
 جهانی به درگاه بنهاد روی  
 خروشی بر آمد ز درگاه شاه  
 ۳۸۰۸۵ بیاید به درگاه نوشیروان

\*

به آواز گفت آن زمان شهریار  
 که دارنده اوست و هم رهنمای  
 مترسید هرگز ز تخت و کلاه  
 که: «جز پاک یزدان مجوید یار  
 همو دست گیرد به هر دو سرای»<sup>۱۳</sup>  
 گشاده است بر هر کس این بارگاه

→ بودن، که اکنون آگاهش می‌سازد! ۱ - یک: هرکس را «دارد» باید. دو: لت دویم نیز بی‌گزارش است.

۲ - نام را شاید جستن، اما ننگ را نباید جستن! ۳ - لت دویم نادرخور است. ۴ - همچنین

۵ - اگرچه بجای اگرچند ۶ - یک: ارز، «از در» را گزارش نیست. دو: چه کس درم برد؟

۷ - سخن سخت ناساز و سست است! چگونه درم را چهل روز درنگ بود؟ ۸ - سخن درهم‌ریخته بی‌پیوند!

۹ - لاجرم را؛ بیگمان، در گفتار فردوسی راه نیست.

۱۰ - رای، آهنگ کاری کردن است، و کم و بیش ندارد.

۱۱ - سخنان یاد شده را چه جای آفرین خواندن است.

۱۲ - هرآنکس را که در جهان راهجوی بوده است، راه بدرگاه شاه نبود چه بسا راهجویان که سدها فرسنگ بدور از پایتخت ره

می‌نوردیده‌اند. ۱۳ - در لت دویم بایستی روشن گردد که دست که را می‌گیرد.



۱ به داد و به لشکر بیاراست شاه <sup>۱</sup>	زمین را بکردار تابنده ماه	
۲ به گیتی مگر نامور شهریار <sup>۲</sup>	کسی آن سپه را نداند شمار	
۳ همه گیتی افروز با نام و ننگ <sup>۳</sup>	همه با دل شاد و با ساز جنگ	۳۸۱۱۰
۴ ز نوشیروان رای‌شان تیره گشت <sup>۴</sup>	دل شاه هر کشوری خیره گشت	
۵ همه شاه را خواندند آفرین <sup>۵</sup>	فرستاده آمد ز هند و ز چین	
۶ سبک شد به دل باژ با ساو او <sup>۶</sup>	ندیدند با خوشتن تا او	
۷ بسی بدره و برده‌ها خواستند <sup>۷</sup>	همه کـهتری را بیاراستند	
۸ فرستادگان بر گرفتند راه <sup>۸</sup>	به زرین عمود و به زرین کلاه	۳۸۱۱۵
۹ چه با ساو و باژ مهان آمدند <sup>۹</sup>	به درگاه شاه جهان آمدند	
۱۰ زبس برده و بدره و بارخواه <sup>۱۰</sup>	بهشتی بُد آراسته بارگاه	

## کشیدن نوشیروان

### سپاه را به گرگان

همی رفت با شاه ایران، بمهر	بر این نیز بگذشت چندی سپهر	
کزان* مرز لختی بجنید ز جای	خردمند کسری چنان کرد رای	
گشاده کند، رازهای نهان	بگردد یکی گرد خرم جهان	۳۸۱۲۰
همی ماه و خورشید، زو خیره ماند	بزد کوس و از جای، لشگر براند	
۱۱ کمرهای زرین و زرین سپر، <sup>۱۱</sup>	زبس پیکر و گوهر و سیم و زر	
۱۲ همان در خوشاب و گوهر نماند <sup>۱۲</sup>	تو گفتی بکان اندرون، زر نماند	
۱۳ سپه را بآیین ساسان کشید <sup>۱۳</sup>	تن آسان بسوی خراسان کشید	

- ۱ - دوباره زمین خورشیدسان، را چون ماه می خوانند  
 ۲ - کدام سپاه را؟! ۳ - دنباله گفتار  
 ۴ - هر کشوری نادرخور است: «همه کشورها». ۵ - دنباله همان گفتار  
 ۶ - سخن در لت دویم سست است. ۷ - بدره، کیسه است، و بایستی روشن شود که بدره زر یا بدره سیم.  
 ۸ - این رج را پیوند درست با سخن پیشین نیست.  
 ۹ - «چه» در آغاز لت دویم نادرخور است، و باژ و ساو و مهان نیز... زیرا که باژ و ساو آن کشورها بوده است.  
 ۱۰ - با برده و بدره، بارگاه چون بهشت نمی شود.  
 \* - نمونه‌ها چنین اند، اما گفتار فردوسی چنین می نماید:

«که در مرز، لختی بجنید ز جای»

- ۱۱ - پیکر را چه گزارش است؟ ۱۲ - یک: تو گفتی... دو: گوهر مروارید را جای در کان زر نیست.  
 ۱۳ - یک: ره بسوی گرگان کشیده بود. دو: ساسان ساختگی اردشیر، هیچگاه سپاه بجایی نکشیده بود.

- ۳۸۱۲۵ بهر بوم آباد کاو برگذشت  
چو برخاستی ناله کرتای  
که: «ای زبردستان شاه جهان  
مخسید نایمن از شهریار
- سرآپرده و خیمه‌ها زد به دشت<sup>۱</sup>  
منادگیری پیش کردی بی‌پای<sup>۲</sup>  
که دارد گزند ز مادر نهان<sup>۳</sup>  
مدارید ز اندیشه دل نابکار<sup>۴</sup>
- \*
- ۳۸۱۳۰ ازین گونه \* لشگر بگرگان کشید  
چنان دان که کمی نباشد ز داد  
ز گرگان بساری و آمل شدند  
در و دشت یکسر، همه بیشه بود  
ز هامون بکوهی برآمد بلند  
سوی کوه و آن بیشه‌ها بنگرید  
چنین گفت ک: «ای داور کردگار  
تویی آفریننده هور و ماه  
جهان آفریدی بدین خرّمی  
کسی کاو جز از تو پرستد همی  
ازیرا، فریدون یزدان پرست
- همی تاج و تخت بزرگان کشید  
هنر باید از شاه و رای و نژاد<sup>۵</sup>  
بهنگام آوای بلبل شدند  
دل شاه ایران پراندیشه بود  
یکی باره‌ای؛ برنشسته، سمند  
گل و سنبل و آب و نخچیر دید  
جهاندار و پیروز و پروردگار  
گشاینده و، هم نماینده راه  
که از آسمان نیست پیدا، زمی!  
روان را بدوزخ فرستد همی  
بدین جای بر ساخت، جای نشست»
- \*
- ۳۸۱۴۰ بدو گفت گوینده ک: «ای دادگر  
ازین مایه‌ور جای و این فرّهی  
گر ایدر، ز ترکان \* نبودی گذر؛  
دل ما، ز رامش نبودی تهی!

۱ - یک: سخن سست است، و خیمه را در گستره سخن فردوسی جای نیست. ۵۰: این پیدا است که در چنان رهنوردی بایستی جای بجای ایستادن و پرده‌سرای برافراشتن.

۲ - برای آگاه شدن مردمان از فرمان شاه نخست تیره کوس و نای می‌نواختند، تا مردمان گرد آیند و فرمان را جاووشان می‌خواندند. پس برای خواندن فرمان بایسته بود که کوس و نای بنوازند، و نه بازگونه آن. ۳ - دنباله گفتار

۴ - سخن را بگفتار رج پیش پیوسته نیست. \* - «بر این گونه» یا «بدینگونه» درست می‌نماید.

۵ - این گفتار وابسته به رج‌های پیشین و پسین نیست.

● - پیداست که ترکان بهنگام ساسانیان بمرزهای ایران و چین نزدیک شدند، نام ترک در شاهنامه پیدا می‌شود و... اگرچه نویسندگان و دستگاه موبدان ساسانی، از انوشیروان، پهلوانی بزرگ ساخته‌اند، اما می‌باید پذیرفتن که در پایان هنگام ساسانی چون هر دو شاهنشاهی ایران و چین را، سستی فراگرفت، راه ترکان به آسیای میانه گشوده گشت، و یژه آنکه چینیان دیوار را، برگرد کشور خویش کشیدند، اما انوشیروان، خود بخشی بزرگ از کشور را با کشیدن دیواری در دشت گرگان بآنان پیشکش کرد... ویرانه‌های این دیوار بنام «سد سکندر» از زیر خاک بدر آمده است.

دیگر سستی و نابخردی که کسری کرد، آن بود که هپتالیان آریایی را که همچون دیواری استوار، میان مرزهای ایران و ترکان می‌زیستند بیاری همان ترکان از میان برداشت، تا راهشان بایران گشاده شود، و باز نخواستن کسری از ترکان، آنانرا بدرون ایران فراخواند، تا یک‌هزار و پانصد سال پس از خود، تاراج و غارت و تازش آنان را برای ایرانیان به ارمغان آورد!

ز بس کشتن و غارت و تاختن  
ز پزنده و مردم و چارپای

نیاریم گردن برافراختن  
نماند ز بسیار و اندک، بجای

\*

ز کشور بکشور، جز این نیست راه<sup>۱</sup>  
گذر، ترک را، راه خوارزم بود<sup>۲</sup>  
بر این بوم و برپارسازادگان<sup>۳</sup>  
به ما برکون جای بخشایش است<sup>۴</sup>  
گراز داد تو ما بیایم بهر<sup>۵</sup>  
به بد بر سوی ما نیازید دست<sup>۶</sup>  
بما بر، کند؛ راه دشمن؛ به بند!»

گزندی که آید بایرانسپاه  
بسی پیش از این کوشش و رزم بود  
کنون چون ز دهقان و آزادگان  
نکاهد همی رنج کافزایش است  
نباشد بگیتی چنین جای و شهر  
همان آفریدون یزدان پرست  
اگر شاه بیند به رای بلند؛

۳۸۱۴۵  
۳۸۱۵۰

\*

چو بشنید گفتار فریادخواه<sup>۷</sup>  
که: «پیش آمد این کار دشخوار، خوار  
اگر تاج را خوشتن پروریم<sup>۸</sup>  
که باشیم شادان و دهقان دژم<sup>۹</sup>  
همه از در باغ و میدان و کاخ<sup>۱۰</sup>  
ز دیدن همی خیره گردد روان<sup>۱۱</sup>  
همی غارت از شهر ایران کنند  
نشاید چنین هم ز مردانگی<sup>۱۲</sup>  
که ویران بود بوم ایران زمین<sup>۱۳</sup>  
کجا نام باشد به آباد بوم<sup>۱۴</sup>

سرشک از دو دیده ببارید شاه  
بدستور گفت آنزمان شهریار؛  
نشاید کزین پس چمیم و چریم  
جهاندار نپسندد از ما ستم  
چنین کوه و این دشت‌های فراخ  
پراز گاو و نخچیر و آب روان  
نمانیم؛ کاین بوم، ویران کنند  
ز شاهای و ز روی فرزاندگی  
نخوانند بر ما کسی آفرین  
به دستور فرمود ک: «ز هند و روم

۳۸۱۵۵  
۳۸۱۶۰

- ۱ - یک: سخن از گزند به مردمان بود نه سپاه ایران. ۵: لت دویم را پیوند بالت نخست نیست.
- ۲ - گذر ترک را «بر» باید.
- ۳ - گذر «بر این بوم» شاید، و بر این «بر» نشاید.
- ۴ - لت نخست را پیوند درست نیست: «از رنج ما کاسته نشد، که رو بافزایش دارد».
- ۵ - داد، را با زیبایی شهر و (جای) چه پیوند؟
- ۶ - یک: آفریدون... ۵: پایتخت فریدون، خود در همین جای بود، و او را چرا بایستی بمردمان مرز خویش دست یازیدن به بد؟
- ۷ - سرشک از «دیده» درست است، نه «دو دیده».
- ۸ - خوشتن را برای تاج پروردن چگونه باشد؟ و اگر چنین است هرکس که پرورده تر (فریه تر) باشد شایسته تاج شاهی است.
- ۹ - لت دویم را پیوند درست بالت نخست نیست.
- ۱۰ - «دشت‌ها» را «کوه‌ها» باید.
- ۱۱ - لت دویم را پیوند درست نیست...: «که از دیدن آن...»
- ۱۲ - سخن سخت سست است.
- ۱۳ - کسی را «نخواند» باید.
- ۱۴ - لت دویم را گزارش نیست.

ز هر کشوری مردم ژرف‌بین	که استاد یابی، بر این، برگزین <sup>۱</sup>
یکی باره از آب برکش بلند	برش پهن و بالای او ده کمند <sup>۲</sup>
به سنگ و به گچ باید از قعر آب	برآورده تا چشمه آفتاب <sup>۳</sup>
همانا کزین‌گونه سازیم بند	ز دشمن، بایران نباید گزند <sup>۴</sup>
ن باید که آید یکی زین به رنج	بده هر چه خواهند و بگشای گنج <sup>۵</sup>
یکی پیر موبد، بدان کار کرد	بیابان همه، پاک، دیوار کرد*
دری برنهادند ز آهن بزرگ	ر مه یکسر ایمن شد از بیم گرگ <sup>۶</sup>
همه؛ روی کشور، نگهبان نشاند	چو ایمن شد، از دشت؛ لشگر براند

## رفتن کسری

بسوی الانان

براه دریا

ز دریا، براه الانان کشید	یکی مرز ویران و بیکار دید
به آزادگان گفت: «ننگ است این	که ویران بود، بوم ایرانزمین
نشاید که باشیم همداستان	که دشمن، زند زین نشان؛ داستان»
*	
ز لشگر فرستاده‌ای برگزید	سخنگوی و دانا، چنانچون سزید
بدو گفت: «شبگیر ز ایدر بیوی	بدین مرزبانان کشور بگوی
شنیدم ز گفتار کارا گهان	سخن هر چه رفت آشکار و نهان
که گفتید: «ما را ز کسری چه باک!	چه ایران؛ بر ما، چه یک مشت خاک
بیابان فراخ است و کوهش بلند	سپاه از در تیر و گرز و کمند <sup>۷</sup>
همه جـنـگـجـویـان بیگانه‌ایم	سپاه و سپهد، نه زین خانه‌ایم <sup>۸</sup>

۱ - برین در لت دویم نادرخور است: «در این کار» «بدین کار».

۲ - اگر کمند را بیست گز در شمار آوریم، بالای آن دیوار دویست گز خواهد بودن!... گرافه، سخت.

۳ - یک: دوباره از آب سخن می‌رود. دو: چون بالای آن ده کمند بوده باشد، تا چشمه آفتاب نمی‌رسد!

۴ - لت نخست بی‌پیوند ماست: «اگر چنین دیوار را بکشیم...» ۵ - لت نخست سخت است.

\* - نمونه‌ها همه: «همه پیش دیوار کرد»، شاهنامه سپاهان: «همه پاک، دیوار کرد».

۶ - برای چنان دیوار دراز تنها یک در؟ ۷ - بیابان نادرست است: «بیابانهای ما فراخ‌اند» نیز کوههای ما بلند.

۸ - اگر از آن خانه نبودند، چرا آنجا می‌زیستند؟

<p>سراپرده و گاه و خیمه زدیم<sup>۱</sup>          برو بوم و کوه و زمین شماس<sup>۲</sup>!          که سالار ایران چه افکند بن<sup>۳</sup>          بزرگان فرزانه و رایزن<sup>۴</sup>          از آزادمردی کم اندیشه بود<sup>۵</sup>          نماندی به کس جامه و زر و سیم<sup>۶</sup>          به هامون رسیدی نماندی بجای<sup>۷</sup></p>	<p>کنون ما بنزد شما آمدیم          در و غار، جای کمین شماس          فرستاده آمد بگفت این سخن          سپاه الانی شدند انجمن          سپاهی که شان تاختن پیشه بود          از ایشان بدی شهر ایران به بیم          زن و مرد با کودک و چارپای</p>	<p>۳۸۱۸۰</p>
*		
<p>بدیشان بگفت آشکار و نهان<sup>۸</sup>          دل از نام نوشیروان، خیره گشت          برفتند با باژ و ساو گران          گرانمایه اسپان بسیار مر<sup>۹</sup>          سخنگوی و دانش پذیران بُدند<sup>۱۰</sup>          ز کار گذشته نوان آمدند<sup>۱۱</sup></p>	<p>فرستاده؛ پیغام شاه جهان          رخ نامداران، از آن تیره گشت          بزرگان آن مرز و گنداوران          همه جامه و برده و سیم و زر          از ایشان هر آن کس که پیران بُدند          همه پیش نوشیروان آمدند</p>	<p>۳۸۱۸۵  ۳۸۱۹۰</p>
*		
<p>رسیدند با هدیه و با نثار          همه دیده پر خاک و دل پر ز خون<sup>۱۱</sup>          به شرم و به پوزش نباید نیاز<sup>۱۲</sup>          ببخشید یکسر، گذشته گناه!          کنام پلنگان و شیران شده است<sup>۱۳</sup></p>	<p>چو پیش سراپرده شهریار          خروشان و غلتان به خاک اندرون          خرد چون بود با دلاور به راز          بر ایشان ببخشود، بیدار شاه          بفرمود تا هر چه ویران شده است</p>	<p>۳۸۱۹۵</p>

۱ - لت دویم سخت سست و نادرست است. ۲ - دوباره گویی ۳ - فرستاده، در رج پنجم پس از این آشکار می شود.  
 ۴ - سپاه انجمن شد؟ یا بزرگان فرزانه؟  
 ۵ - یک: سپاه آغازین این رج با سپاه رج پیشین همخوانی ندارد. ۵: «که شان» در لت نخست، با «بود» در لت دویم همخوان نیست.  
 ۶ - یک: بیشتر از چنین داستان یاد نشده بود. ۵: لت دویم نیز نادرست و بی پیوند است.  
 ۷ - افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید: چون آنان بدشت های ایران می آمدند، زن و مرد و کودک و چارپایان را با خود می بردند... یا می کشتند!  
 ۸ - پیام را آشکارا بایستی گفتن، نه آشکار و نهان.  
 ۹ - سخن درست در رج پیشین آمده بود. ۱۰ - پیر دانشمند و فرزانه شاید گفتن، و آن جوان است که «دانش پذیر» است.  
 ۱۱ - «نوان» (= نالان).  
 ۱۲ - خرد را با کسی راز نیست... آشکار است.  
 ۱۳ - از گفتار فردوسی برگرفته شده است:

یکی شارستانی برآرند زود	بدو اندرون جای کشت و درود <sup>۱</sup>
یکی باره‌ای، گردش اندر، بلند	بدان، تاز دشمن نیابد گزند <sup>۲</sup>
بگفتند با نامور شهریار	که: «ما بندگانیم با گوشوار <sup>۳</sup>
برآرم ازین سان که فرمود شاه	یکی باره و نامور جایگاه» <sup>۴</sup>
۳۸۲۰۰ از آن جایگه شاه لشکر براند	به هندوستان رفت و چندی بماند <sup>۵</sup>
به فرمان همه پیش او آمدند	به جان هر کسی چاره‌جو آمدند <sup>۶</sup>
ز دریای هندوستان تا دو میل	درم بود با هدیه و اسپ و پیل <sup>۷</sup>
بزرگان همه پیش شاه آمدند	زدوده دل و نیکخواه آمدند <sup>۸</sup>
بپرسید کسری و بنواخت‌شان	براندازه بر پایگه ساخت‌شان <sup>۹</sup>
به دل شاد برگشت زان جایگاه	جهانی پر از اسپ و پیل و سپاه <sup>۱۰</sup>
*	
به راه اندر آگاهی آمد به شاه	که: «گشت از بلوچی جهانی سیاه <sup>۱۱</sup>
ز بس کشتن و غارت و تاختن	زمین را به آب اندر انداختن <sup>۱۲</sup>
ز گیلان تباهی فزون است ازین	ز نفرین پراکنده شد آفرین <sup>۱۳</sup>
دل شاه نوشیروان شد غمی	برآمیخت اندوه با خرمی <sup>۱۴</sup>
به ایرانیان گفت: «الانان و هند	شد از بیم شمشیر ما چون پرند <sup>۱۵</sup>
بسندده نباشیم با شهر خویش	همی شیرجوییم پیچان ز میش» <sup>۱۶</sup>
بدو گفت گوینده ک: «ای شهریار	به پالیز گل نیست بی‌زخم خار <sup>۱۷</sup>
همان مرز تا بود با رنج بود	ز بهر پراکندن گنج بود» <sup>۱۸</sup>

- ۱ - در میان شهر، جای برای کشاورزی نمی‌توان ویژه کردن.
- ۲ - سخن را پیوند شایسته نیست: «یکی باره... برآرند».
- ۳ - «ما بندگان (تو) ایم».
- ۴ - جای ناساخته را نمی‌توان «نامور» نامیدن.
- ۵ - افزاینده با اندیشه خوانندگان بازی کرده است، که اینچنین سخن نادرخور می‌گوید، از ازان (= بالای رود ارس، که امروز جمهوری آذربایجان نامیده می‌شود) چگونه بدین آسانی توان به هندوستان شدن؟
- ۶ - اگر فرمان داد، و همگان بنزد او آمدند، چرا چاره‌جویی برای جان در میان باشد؟
- ۷ - دنباله گفتار
- ۸ - سخن دوباره ۹ - دنباله گفتار
- ۱۰ - یک: بدل شاد نادرست است: «با دل شاد» یا «با دلی شاد». دو: لت دویم را نیز پیوند نیست.
- ۱۱ - بلوچی نادرست است: بلوچ.
- ۱۲ - زمین را چگونه توان آب انداختن؟ سخن را نیز پایان نیست.
- ۱۳ - لت دویم را گزارش نیست.
- ۱۴ - اندوه و غم یکیست.
- ۱۵ - یک: هند را با پزند پساوا نیست. دو: بر بنیاد گفتارهای افزاینده، وی در الانان و هند شمشیر بکار نبرده بود.
- ۱۶ - یک: سخن را پیوند با رنج پیشین نیست... دو: لت دویم نادرخور و بی‌گزارش است.
- ۱۷ - یک: «گوینده» کیست؟ دو: افزاینده پالیز (= کشتزار) را باغ پنداشته است.
- ۱۸ - یک: کدام مرز؟ دو: چگونه مرز برای پراکندن گنج است؟ شاهان از سرزمین‌ها باز می‌ستانند و گنج را می‌آکنند!

ز کار بلوچ ارجمند اردشیر	۳۸۲۱۵
نبد سودمندی به افسون و رنگ	
اگر چند بُد این سخن ناگزیر	
ز گفتار دهقان بر آشفته شاه	
چو آمد به نزدیک آن مرز و کوه	
بران گونه گرد اندر آمد سپاه	
همه دامن کوه تا روی شیخ	۳۸۲۲۰
منادیگری گرد لشکر بگشت	
که: «از کوچگه هر که یابید خرد	
اگر انجمن باشد از اندکی	
چو آگاه شد لشکر از خشم شاه	
از ایشان فراوان و اندک نماند	۳۸۲۲۵
سراسر به شمشیر بگذاشتند	
ببود ایمن از رنج شاه جهان	
چنان بُد که بر کوه ایشان گله	
بکشید با کاردانان پیر <sup>۱</sup>	
نه از بند و ز رنج و پیگار و جنگ <sup>۲</sup>	
بپوشید بر خویشتن اردشیر <sup>۳</sup>	
به سوی بلوچ اندر آمد ز راه <sup>۴</sup>	
بگردید گرد اندرش با گروه <sup>۵</sup>	
که بستند ز انبوه بر باد راه <sup>۶</sup>	
سپه بود بر سان مور و مخ <sup>۷</sup>	
خروش آمد از غار و ز کوه و دشت <sup>۸</sup>	
اگر تیغ دارند مردان گرد <sup>۹</sup>	
نباید که یابد رهایی یکی <sup>۱۰</sup>	
سوار و پیاده ببستند راه <sup>۱۱</sup>	
زن و مرد جنگی و کودک نماند <sup>۱۲</sup>	
ستم کردن و رنج برداشتند <sup>۱۳</sup>	
بلوچی نماند آشکار و نهان <sup>۱۴</sup>	
بدی بی نگهبان و کرده یله <sup>۱۵</sup>	

- ۱ - ز کار بلوچ نادرست است. «از کار کوشیدن؟»
- ۲ - در کارنامه اردشیر بابکان یکبار از بلوچان یاد شده است که یاریگر اردشیر بوده‌اند.
- ۳ - کدام سخن؟ و مگر کسی را توان آن هست که سخنی را (بر) خویشتن بپوشد؟
- ۴ - **یک:** «گوینده» دهقان، گشت، و شاه در کار جنگ با سپهداران سگالش می‌کرد، نه با دهقانان. **دو:** بسوی بلوچ آمد، نادرست است. بسوی بلوچستان!
- ۵ - مگر بلوچستان را تنها یک مرز بوده و هست؟ که بتوان برگرد آن گردیدن!
- ۶ - دوباره از گرد اندر آمدن سخن می‌رود.
- ۷ - از گفتار لت نخست چنین بر می‌آید که شیخ، کوهسر (= قلّه) است، باز آنکه شیخ تخته سنگ بزرگ است و شاید که در دشت نیز بوده باشد.
- ۸ - خروش از چاووش (= منادیگر) برآمد؟ یا از غار و کوه و دشت؟
- ۹ - **یک:** کوچگه کجا باشد؟ اگر پرده‌سرای باشد که جایگاه تابستانی یا زمستانی آنان است، و اگر در راه کوچ بوده باشند که آنجا راه است! **دو:** لت دویم را نیز پیوند درست بالت نخست نیست.
- ۱۰ - انجمن از اندکی نیز نادرست است.
- ۱۱ - از خشم شاه آگاه شدند؟ یا از فرمان شاه؟
- ۱۲ - چون در لت دویم همگی کشته شدند، فراوان و اندک لت نخست نادرست است.
- ۱۳ - **یک:** لت نخست را پیوند «آنانرا» باید. **دو:** بشمشیر بگذاشتند (بگذرانند) چگونه باشد؟ **سه:** لت دویم نیز نادرست است. ستم آنان، و رنجی که از آنان به مردمان می‌رسید، پایان رسید؟
- ۱۴ - **یک:** شاه جهان رنج نکشیده بود، که سپاهیان آنکار را پایان رساندند. **دو:** لت دویم دروغ آشکار که بلوچان گرامی هنوز هستند، و اگر (همه) از دم تیغ انوشیروان گذشته بودند، امروز نیز نبایستی بلوچ در جهان مانده باشد... این نبرد نیز مانده رفتن انوشیروان به هند، دروغی آشکار است که افزاینده ب شاهنامه اندر کرده‌اند.
- ۱۵ - کرده یله پایان لت دویم نادرست است، و چنین می‌نماید که چوپان بود، اما گله را یله (رها) کرده بود، باز آنکه بر بنیاد گفتار پیشین همه چوپانان کشته شده بودند، و گله یله (مانده بود).

<p>به هامون و بر تیغ کوه بلند<sup>۱</sup> در و کوه را خانه پنداشتند<sup>۲</sup></p>	<p>شبان هم نبودی پس گوسفند همه رخت‌ها خوار بگذاشتند</p> <p style="text-align: center;">*</p>	<p>۳۸۲۳۰</p>
<p>چو رنج آمد از گیل و دیلم، پدید هوا پر درفش و، زمین پر گروه بشد روشنایی ز خورشید و ماه نباید که ماند یکی میش و گرگ<sup>۳</sup> که از خون همه روی کشور بشت<sup>۴</sup> خروش آمد و ناله مرد و زن<sup>۵</sup> گیاها به مغز سرآلوده بود<sup>۶</sup> هشیوار و بارای و سنگی بُدند زنان از پس و، کودکی خرد، پیش دریده بر و خاکسار آمدند همه دست‌ها بسته و خسته تن<sup>۷</sup> مگر شاه گردد ز ماخوش منش<sup>۸</sup> ببریم سرهاز تن‌ها به دست<sup>۹</sup> چو بیند بریده یکی توده سر<sup>۱۰</sup> أزان گونه، آواز، بشنید شاه<sup>۱۱</sup> گذشته، شد اندر دل او نهان کزان پس نگیرد کسی، راه بد<sup>۱۲</sup> چو بایسته شد کار، لشگر براند</p>	<p>← از آن جایگه سوی گیلان کشید ز دریا؛ سپه بود، تا تیغ کوه پراکند، بر گردِ گیلان، سپاه چنین گفت ک: «ایدر ز خرد و بزرگ چنان شد ز کشته همه بوم و رُست ز بس کشتن و غارت و سوختن ز کشته به هر سو یکی توده بود ز گیلان، هر آن کس که جنگی بُدند ببستند یکسر، همه دست خویش خروشان بر شهریار آمدند شدند اندران بارگاه انجمن که: «ما بازگشتیم از آن بد کنش اگر شاه را دل ز گیلان بخت دل شاه خشنود گردد مگر چو چندان خروش آمد از بارگاه بر ایشان ببخشد، شاه جهان نواخواست از گیل و دیلم، دو سد یکی پهلوان نزد ایشان بماند</p>	<p>۳۸۲۳۵</p> <p>۳۸۲۴۰</p> <p>۳۸۲۴۵</p>

- ۱ - یک: «شبان هم» نیز نادرخور است: «شبان». دو: گله گوسفند را توان رفتن به تیغ کوه بلند نیست بزنان می‌توانند از شیخ‌های کوچک بیلا رفته خوراک خورند، اما گوسفند تنها در زمین بچرامی پردازد.
- ۲ - یک: روشن نیست که «رخت» چیست. دو: در (= خانه) و با کوه یکسان نیست در را خانه پنداشتند خود نادرستی را آشکار می‌کند. سه: افزاینده گفتار پیشین خویش را پس گرفت که همه بلوچان کشته شده بودند! - درود به بلوچستان -
- ۳ - میش و گرگ؟ یا مردمان؟
- ۴ - بوم در لت نخست همان کشور در لت دویم است.
- ۵ - پس از کشتار، خروش از مرد و زن برآمد؟
- ۶ - لت دویم نادرخور است... مگر سرکشتگان رامی شکستند و مغز را بیرون می‌کشیدند؟
- ۷ - یک: انوشیروان با سپاه رفته بود و در بارگاه نبود. دو: بیشتر از دستهای بسته یاد شد!
- ۸ - بدکنش به یک کس بازمی‌گردد بویژه آنکه با «آن» همراه است. باز آنکه افزاینده را رای بر آن بوده است که بگوید کنش بد.
- ۹ - یک: لت دویم سست است! دو: سرهایمان را با دستهای خود ببریم!! و چنین کار از کسی بر نمی‌آید.
- ۱۰ - ... با همان کار ناشدنی، از سرها توده نیز بسازند؟! چون کسی سر خود را برید، چگونه تواند که آنرا روی توده دیگر سرها بگذارد؟
- ۱۱ - سخن سست می‌نماید.
- ۱۲ - انوشیروان در بارگاه نبود.



۱	که گفتار ایشان بدانند شنید <sup>۱</sup>	ز لشگر، زیبان آوری برگزید	
۲	میاسای هیچ، اندر آباد بوم <sup>۲</sup>	بدو گفت: «ز ایدر برو، تا بروم	
۳	ز رای تو، مغز تو، کیفی برد <sup>۳</sup>	به قیصر بگو: «گر نداری خرد	
۴	کنامش کند شیر در دشت گور <sup>۴</sup>	اگر شیر جنگی بتازد به گور	
	که او را نشست از بر هر کس است	ز مندر تو گر، داد یابی، بس است!	۳۸۲۷۰
۵	چو پیدا کنی، مرز جویی، رواست <sup>۵</sup>	چپ خویش، پیدا کن از دست راست!	
۶	بگیتی سرافراز و مهتر منم <sup>۶</sup>	چو بخشنده بوم و کشور منم	
۷	نمانم که بادی بدو بروزد <sup>۷</sup>	همه آن کنم کار، کز من سزد	
۸	یکی در نهان خویشان را بین <sup>۸</sup>	تو با تازیان دست یازی به کین	
۹	در گاو تا پشت ماهی مراسم <sup>۹</sup>	ا دیگر که آن پادشاهی مراسم	۳۸۲۷۵
۱۰	ترا تیغ پولاد گردد چو موم <sup>۱۰</sup>	اگر من سپاهی فرستم به روم	
*			
۱۱	بیامد بکردار باد دمان <sup>۱۱</sup>	فرستاده از نزد نوشیروان	
۱۲	بپیچید بی مایه قیصر ز داد <sup>۱۲</sup>	بر قیصر آمد پیامش بداد	
۱۳	همی دور دید از بلندی نشیب <sup>۱۳</sup>	نداد ایچ پاسخ ورا جز فرب	
۱۴	سخن باور آن کن که اندر خورد <sup>۱۴</sup>	چنین گفت ک: «ز مندر کم خرد	۳۸۲۸۰
۱۵	بر این گونه رنجش ببالد همی <sup>۱۵</sup>	اگر خیره مندر بنالد همی	
۱۶	ببالد کسی از کران تا کران <sup>۱۶</sup>	ور ایدونکه از دشت نیزیهوران	
۱۷	أزان دشت بی آب دریا کنیم <sup>۱۷</sup>	زمین آنکه بالاست پهنا کنیم	

- ۱ - بدانند شنید نادرست است، و فرستاده را گفتن و شنیدن، هر دو بایسته است.
- ۲ - سخن مندر چنین بود که سواران رومی به تازیستان بورش آورده‌اند... اما اکنون از رفتن فرستاده به روم سخن می‌رود!
- ۳ - یک: فرستادگان را هیچگاه نشاید چنین سخن گفتن! ۵: کیفی به قیصر می‌رسد، یا به مغز او؟
- ۴ - سخن سخت نادرخور و بی‌پیوند و بنیاد است.
- ۵ - یک: یا چپ و راست، یا دست چپ و دست راست. ۵: لت دویم نیز نادرخور است.
- ۶ - پادشاهان هیچگاه سرزمین و کشور خویش را نمی‌بخشیدند، مگر آنکه در نبرد شکست خورند، و ناچار بدادن بخشی از سرزمین خود شوند. ۷ - باد به چه کس وزد، یا نوزد؟
- ۸ - خویش را در نهان دیدن را چه پیوند با جنگ تازیان؟
- ۹ - (برج) گاو را «در» نباشد!... افزاینده سست گفتار، چون از برج گاو (اردیبهشت ماه) (تا) برج ماهی (آغاز اسفند) یاد می‌کند، خود پی نبرده است که از دو ماه یا برج چشم‌پوشی کرده است و از دوازده بُرج به ده برج بس کرده است!
- ۱۰ - سپاهی نادرست است: «سپاه فرستم». ۱۱ - بیامد نادرست است چون او را بسوی روم بایستی (رفت).
- ۱۲ - دنباله گفتار ۱۳ - فریب، پاسخ نیست... در پاسخ فریب بکار بست.
- ۱۴ - سخن را بازگونه آورده‌اند... سخن مندر را باور مکن. ۱۵ - سخن بی‌گزارش و سست.
- ۱۶ - ببالد، بزرگ شود، بالاگیرد! و در سرتاسر جهان کودکان می‌بالند و بزرگ می‌شوند.
- ۱۷ - یک: «زمین آنکه» نادرخور است. ۵: بالای کاخ را می‌توان با ویران کردن آن، پهن کردن، اما زمین را بالا نیست که بتواند آنرا





اگر خود سپهر روان زان تست	۳۸۳۲۰
به دیوان نگه کن که رومی نژاد	
تو گر شهریاری نه من کهترم	
چه بایست پذیرفت چندین فسوس	
بخواهم کنون از شما باز و ساو	
به تاراج بردند یک چند چیز	۳۸۳۲۵
ز دشت سواران نیزیه وران	
نه خورشید نوشیروان آفرید	
که کس را نخواند همی از مهان	
فرستاده را هیچ پاسخ نداد	
چو مهر از بر نامه بنهاد گفت	۳۸۳۳۰
فرستاده با او نزد هیچ دم	
*	
بیامد بر شهر ایران چو گرد	
چو بر خواند آن نامه را شهریار	
همه موبدان و ردان را بخواند	
سه روز اندران بود با رایزن	۳۸۳۳۵
سرخن‌های قیصر همه یاد کرد <sup>۱۳</sup>	
بر آشفت با گردش روزگار <sup>۱۴</sup>	
ازان نامه چندی سخن‌ها برانند <sup>۱۵</sup>	
چه با پهلوانان لشکرشکن <sup>۱۶</sup>	

- ۱ - ستاره مشتری را سر نباشد، و فردوسی نامهای تازی ستارگان را بکار نمی‌گیرد.
- ۲ - **یک:** رومی نژاد، یا کشور روم؟ **دو:** سخن نیز نادرست است، زیرا که دستکم پیکره والریانوس را که برابر شاپور زانو بر زمین زده است دیده‌ایم. **۳ -** سر افسر را گزارش نیست. **۴ -** فسوس، ریشخند است، و سهم و ترس نیست.
- ۵ - بیوند بایسته میان دولت نیست.
- ۶ - **یک:** یک چند چیز، روشن نمی‌کند که برده‌اند؟ کی برده‌اند؟ از کجا برده‌اند؟ بکجا برده‌اند؟ **دو:** لت دویم نیز نادرخور و پریشان است. **۷ -** سخن با ایران بود، و بدشت نیزه‌وران انجامید.
- ۸ - افزایش در لت دویم. نوشروان را خواهد گفتن اما سخن به خورشید بازمی‌گردد.
- ۹ - افزایش خواسته است بگوید کسی مرا در جهان مه (= بزرگ) نمی‌داند!!
- ۱۰ - **یک:** همین سخنان پاسخ بود. **دو:** نه چنین است و نامه به کسری بود و نام وی را نیز در آن برده بود.
- ۱۱ - **یک:** (از) بر نامه برمی‌گیرند، و نمی‌نهند. **دو:** اگر روی سخن به فرستاده بوده است، گزارش آن چنین است که ترا همچون مسیح بر چلیا کشند! **۱۲ -** پاسخ دژم نمی‌شود: «پاسخ سخت»، «پاسخ درشت».
- ۱۳ - **یک:** بسوی شهر ایران باید آمدن، نه باغوش ایران! **دو:** افزایش بدین زودی فراموش کرد که گفته است: «فرستاده را هیچ پاسخ نداد».
- ۱۴ - با گردش روزگار بر آشفت، یا از پاسخ قیصر؟
- ۱۵ - چندی سخن‌ها نادرست است.
- ۱۶ - **یک:** اندر آن بود نادرخور است. در انجمن (مهیستان)، سه روز سگالش کردند. **دو:** (چه) با پهلوانان در لت دویم را (چه) با رایزنان باید.

که راند سوی جنگ قیصر سپاه <sup>۱</sup>	چهارم بران راست شد رای شاه	
خروشیدن نای و روبینه‌خ <sup>۲</sup>	برآمد ز در ناله گاودم	
همی از پی راستی جُست جنگ <sup>۳</sup>	به آرام اندر نبودش درنگ	
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد <sup>۴</sup>	سپه برگرفت و بُنه برنهاد	
به دریای قیراندر اندود چهر <sup>۵</sup>	یکی گرد برشد که گفتی سپهر	۳۸۳۴۰
هوا یکسراز پرنیان گشت لئل <sup>۶</sup>	بپوشید روی زمین را به نئل	
نه اندر هوا باد را ماند راه <sup>۷</sup>	نه بُد بر زمین پشه را جایگاه	
زمین شد بکردار دریای نیل <sup>۸</sup>	ز جوش سواران و ز گرد پیل	
همی رفت با تاج و زرینه کفش <sup>۹</sup>	جهاندار با کاوایی درفش	
به پیش سپاه اندرون کوس و پیل <sup>۱۰</sup>	همی برشد آوازشان بر دو میل	۳۸۳۴۵
همی رفت تا آذرآبادگان <sup>۱۱</sup>	پس پشت و پیش اندر آزادگان	
پیاده شد از دور و بگذاشت اسپ <sup>۱۲</sup>	چو چشمش برآمد به آذرگشپ	
دورخ را به آب دو دیده بشت <sup>۱۳</sup>	ز دستور پاکیزه برسَم بجست	
نهاد به درگاه جشن سده <sup>۱۴</sup>	به باز اندر آمد به آتشکده	
به آواز برخواند موید درست <sup>۱۵</sup>	بفرمود تا نامه زُند و است	۳۸۳۵۰
همه دامن گُرتها کرده چاک <sup>۱۶</sup>	رد و هیرید پیش غلتان به خاک	

۱ - یک: (روز) چهارم باید... ۵: پیش از آن آهنگ نبرد با قیصر را کرده و سپاه ایران را بمنذر سپرده بود.

۲ - یک: هنوز ایرانیان در بیابان‌اند نه در (دربار). ۵: نای را خروش هست، اما از روبینه‌خم «بانگ برمی‌خیزد».

۳ - یک: آرامش و درنگ هر دو یکی است. ۵: لت دویم را بالت نخست هیچ پیوند نیست، و «آرام» را شاید، برابر با «راستی» آوردن! ۴ - سپه (برگرفتنی) نیست (برنشانندی) است. ۵ - آن چه دریا است که از سپهر بزرگتر است؟

۶ - یک: پوشیدن زمین با نئل سخنی کودکانه است. ۵: چنانکه (درفش‌های پرنیانی) همه سرخ‌رنگ نبوده‌اند که آسمان را برنگ لئل درآوردند... «زبس گونه‌گون، پرنیانی درفش...».

۷ - پشه روی زمین نمی‌نشیند که جایگاهش باشد، یا نباشد، و باد را نیز نیاز به «راه» نیست و در همه سوی می‌وزد!

۸ - یک: جوش سوار، رنگ ندارد، و (سواران) را (پیلان) باید. ۵: چون گرد از پای پیلان برخیزد، با آسمان می‌رود، و در رج سُوم پیش هوا برنگ لئل بود، و اکنون هم‌رنگ نیل گردید!

۱۰ - یک: برشد، بلند شدن را می‌رساند، و چون بر آسمان بلند شود اندازه و میل در آسمان در کار نیست. ۵: پیش سپاه را (اندرون) نیست.

۱۱ - یک: پشت و پیش، رودروی یکدیگراند، و پیش را (اندرون) نیست. ۵: همی رفت نادرخور است سوی آذربایجان رفت.

۱۲ - چشم (بر نمی‌آید) چشم (می‌افتد). ۱۳ - از دستور برسَم (جُستن) نادرخور است: (گرفت).

۱۴ - یک: (باز) گفتاری است که آنرا می‌خوانند، و نمی‌توان: (به باز اندر (= اندرون) به آتشکده رفتن!) ۵: نادرخورترین گفتار در لت دویم... از سخن چنین برمی‌آید به باز (اندرون) با آتشکده رفت، و جشن سده را در درگاه آتشکده نهاد!!!

۱۵ - اوستا را شاید «اُست» خواندن، که همواره در گفتار افزایشندگان بهمین سان می‌آید.

۱۶ - یک: «رد» در زبان پهلوی «رَت» و در اوستا؛ «رَتَو»، بزرگ و سردار، و پادشاه است و هم‌تراز موبدان نبوده است. ۵: هیرید، در زبان پهلوی، هیریت و در اوستا ائتر پیتی، آموزگار بوده است، و هیریدان را کار در فرهنگستان‌ها بوده است، نه در آتشکده. سه: غلتیدن بر روی خاک هیچگاه در آیین ایرانیان نبوده است. چهار: کرته، در زبان پهلوی «کر تک» (تازی شده (قرطق))، همانست که فروافتادن میانوند

بـه زمزم همی آفرین خواندند <sup>۱</sup>	بـزرگان بر او گوهر افشانند	
جـهان آفرین را ستایش گرفت <sup>۲</sup>	چـو نزدیکتر شد نیایش گرفت	
نـمودن دلش را سـوی داد راه <sup>۳</sup>	اـزو خـواست پیروزی و دستگاه	
بـه جایی که درویش دیدند نیز <sup>۴</sup>	پـرستندگان را ببخشید چـیز	۳۸۳۵۵
کـشیدند لشکر ز هر سـورده <sup>۵</sup>	یـکی خیمه زد پیش آتشکده	
سـخن‌های بایسته با او برانند <sup>۶</sup>	دبیر خردمند را پیش خواند	
سـوی مرزبانان ایران زمین <sup>۷</sup>	یـکی نامه فرمود با آفرین	
سـپه را ز دشمن نگهدار بید <sup>۸</sup>	کـه: «ترسنده باشید و بیدار بید	
هـمه داد جوید با زبردست <sup>۹</sup>	کـنارنگ با پهلوان هر که هست	۳۸۳۶۰
بـدان تا نیاید بداندیش راه <sup>۱۰</sup>	بـدارید چندان که باید سپاه	
نـباید که ایمن بخسید بسی <sup>۱۱</sup>	درفش مـرا تا نبیند کسی	

\*

پـراکنده شد زو خبر گرد بوم <sup>۱۲</sup>	اـز آتشکده چون بشد سوی روم
دگـر زان بر و بوم شد ناپدید <sup>۱۳</sup>	بـه پیش آمد آنکس که فرمان گزید

→ (ر) بگونه «کت» فرانسوی و انگلیسی درآمده است، و جامه موبدان یک روپوش سپید است که از جلو چاک نیز دارد، و با دگمه بسته می‌شود... سستی اندیشه افزاینده را بنگرید که در آتشکده کلاه سپید، از آن بر سر می‌نهادند که موی از سر بر زمین یا آتش نریزد که پلیدی را بر زمین یا آب، آتش ریختن در اندیشه ایرانی گناه بوده است، و در این سخن دامن کرته‌ها را چاک می‌کنند تا بخشی از تن آنان، نموده شود، باز آنکه ایرانیان تنها گردی رخ، و کف و پشت دستشان نمایان بود، و نمایان کردن تن را نیز زشت می‌شمردند!

۱ - یک: سخن چنین می‌نماید که بزرگان بر دامن چاک شده رد و هیرید گوهر افشانند!! ۵: آفرین را نیز هیچگاه بزمزم (زمزمه) نمی‌خواندند زیرا که زمزمه تنها بهنگام خوردن خوراک بود که آرام آرام ستایش یزدان می‌کردند.

۲ - پس چنین کارها همه از دور بوده است؟ ۳ - لت دویم سست است.

۴ - در میان آتشکده درویش را (نیز) چگونه دیدند؟ ۵ - خیمه را در گستره سخن فردوسی جای نیست.

۶ - سخن برگرفته از گفتار فردوسی است.

۷ - چون در لت دویم از رج پیشین از سخنان بایسته که با دبیره رانده بود، یاد شد. لت نخست این رج دوباره گویی است.

۸ - بیدار بید بجای بیدار باشید نادرست است. در گفتار فردوسی کنش بود، در همه گونه‌ها بخوبی گردش می‌کند (= صرف می‌شود):

بوم	بوم
بوی	بوی
بود	بود

و گونه «بویید» در سخن فردوسی بگونه «بید» دیده نمی‌شود.

۹ - یک: سخن را در لت نخست پیوند درست نیست. ۵: پهلوان و کنارنگ را شاید از زیردستان داد جستن، که بر آنان داد را بایستی روا داشتن!

۱۰ - لت دویم را پیوند نیست: «بدان، تا راه دشمنان بکشور گشوده نشود».

۱۱ - درفش نوشروان در پایتخت (و اکنون در میانه سپاه) است، و چگونه ایرانیان را در مرزهای دور توان دیدن درفش وی بوده است؟

۱۲ - (زو) در لت دویم نابجا است.

۱۳ - یک: آنکس در لت نخست نادرخور است (آنانکه) فرمان گزید(ند) پیش آمد(ند). ۵: در لت دویم نیز دیگر(ان)... شد(ند).

فرراوان بیامد بر شهریار <sup>۱</sup>	جهان‌دیده با هدیه و بانثار	۳۸۳۶۵
ز هر سو پیام و درود آمدی <sup>۲</sup>	به هر بوم و بر کاو فرود آمدی	
جز از بزم و شادی نیامد پدید <sup>۳</sup>	ز گیتی به هر سو که لشکر کشید	
به بزم آمدندی بر شهریار <sup>۴</sup>	چنان بُد که هر شب ز گردان هزار	
سپه را درم دادن آغاز کرد <sup>۵</sup>	چو نزدیک شد رزم را ساز کرد	
که در جنگ با رای و آرام بود <sup>۶</sup>	سپهدار شیروی بهرام بود	۳۸۳۷۰
بسی پندها بردلش کرد یاد <sup>۷</sup>	چپ لشکرش را به فرهاد داد	
گشپ جهانجوی پیش بنه <sup>۸</sup>	چو استاد پیروز بر میمنه	
که در کینه گه داشتی دل بجای <sup>۹</sup>	به قلب اندر اورند مهران پای	
بسی گفت با او ز بیداد و داد <sup>۱۰</sup>	طلایه به هر مزد خرد داد	
بدان تا نماند سخن در نهان <sup>۱۱</sup>	به هر سوی رفتند کارآگهان	۳۸۳۷۵
بسی پند و اندرز نیکو براند <sup>۱۲</sup>	ز لشکر جهان‌دیدگان را بخواند	
ز بسی‌مایگان و ز پرمایگان <sup>۱۳</sup>	چنین گفت ک: «ین لشکر بی‌کران	
دم خویش بی رای من بشمرند <sup>۱۴</sup>	اگر یک تن از راه من بگذرند	
وگر بر بزرگان که دارند گنج <sup>۱۵</sup>	به درویش مردم رسانند رنج	
وگر پیش لشکر بجنبند ز جای <sup>۱۶</sup>	وگر کشتندی بگوید به پای	۳۸۳۸۰
وگر ناپسندیده کاری کند <sup>۱۷</sup>	ور آهنگ بر میوه‌داری کند	
خداوند کیوان و بهرام و هور <sup>۱۸</sup>	به یزدان که او داد دیهیم و زور	

۱ - فراوان لت دویم را جهان‌دیدگان در لت نخست باید.

۲ - (کاو) نادرخور است، دنباله داستان است، و نیاز به آوردن او نیست.

۳ - یک: لشکر را بهر سو نکشید که روی بسوی روم داشت! ۵: لت دویم نیز نادرخور است بزم و شادی پدید نمی‌آید.

۴ - یک: ز گردان هزار را کمبود است: «ز گردان هزار مرد». ۵: پس جشن و رامش روان بوده است. نه رفتن بمیدان جنگ!

۵ - درم دادن به سپاهیان پیش از براه افتادن روی می‌داد، تا سپاهیان آنرا به زن و فرزندان خود رسانند و بسوی میدان جنگ روند.

۶ - سپهدار را بتهایی کمبود است «سپهدار او». ۷ - پند را بر دل کسی یاد نمی‌کنند که (می‌گویند)، یا (می‌رانند).

۸ - یک: چو در آغاز سخن نادرخور است. ۵: میمنه را با بُنه پساوا نیست.

۹ - اورند نامی نیست که ایرانیان بر فرزندان نهند! اورند، فرمانروایی نیک در کشور است همیستار با سیاست.

۱۰ - پیش آهنگان (طلایه) را خویشکاری دیدن و آگاهی رساندن بوده است و با بیداد و دادشان کاری نبود.

۱۱ - لت دویم را کمبود است: «تا هیچ سخن پنهان نماند».

۱۲ - یک: پند نیکو راندن را گزارش نیست پند داد! ۵: اندرز (وصیت) تازی است، و نوشروان را مرگ فرانسیده بود که اندرز (یاد کند)!

۱۳ - «ز» را بجای آنکه در لت دویم، دو بار بکار برده‌اند، یکبار در لت نخست بایستی: «کزین لشکر».

۱۴ - یک: همه از یک راه می‌روند! ۵: دم (= نفس) را چگونه با رای (= آهنگ نوشروان برای انجام کارها) بشمرند!

۱۵ - کدام سپاهی را یارای آن بود که رنج بزرگان رساند؟

۱۶ - «بگذرند» در گفتار پیشین را با «بگوید» در این رج همخوانی نیست.

۱۷ - همچنین «کند» در این رج.

۱۸ - چون بنام یزدان سوگند یاد شد، لت دویم ناکارآمد است.

۱	اگر داستان را برآید به میخ	که در پی میانش ببرم به تیغ	
۲	جهانجوی و در قلب مایه منم	به پیش سپه در طلایه منم	
۳	گاهی بر میان گاه بر میمنه	نگهبان پیل و سپاه و بنه	۳۸۳۸۵
۴	نجویم به رزم اندر آرام و خواب	به خشکی روم گر به دریای آب	
۵	گرفت آن سخن‌های کسری به یاد	مناد دیگری نام او رش‌نواد	
۶	به هر خیمه و خرگهی برگذشت	بیامد دوان گرد لشکر بگشت	
۷	چنین است فرمان بیدار شاه	خروشید ک: «سای بی‌کرانه سپاه	
۸	کسی سوی خاک سیه بنگرد	که: «گر جز به داد و به مهر و خرد	۳۸۳۹۰
۹	چو آید ز فرمان یزدان برون	بران تیره خاکش بریزند خون	
۱۰	به روز سپید و شب تیره فام	به بانگ منادی نشد شاه رام	
۱۱	همی داشتی نیک و بد را نگاه	همی گرد لشکر بگشتی به راه	
۱۲	بد و نیک را خوار نگذاشتی	ز کار جهان آگهی داشتی	
۱۳	ورا دخمه کسری بدان جایگاه	ز لشکر کسی کاو بمردی به راه	۳۸۳۹۵
۱۴	کلاه و کمان و کمر و کمر	اگر باز ماندی ازو سیم و زر	
۱۵	نبودی به از مردم اندر مفاک	بد و نیک با مرده بودی به خاک	
۱۶	که نوشیروان آن بزرگی گرفت	جهانی بدو مانده اندر شگفت	

- ۱ - یک: (در پی) چگونه میانش بریده می‌شود؟ دو: سخن در لت دویم سخت نادرخور است. افزاینده خام گفتار خواسته است بگوید اگر تا به ابر برآید، میانش را می‌بزم!!
- ۲ - شاه هیچگاه پیش آهنگ نبوده است، و لت دویم نیز بی‌پیوند و سست است.
- ۳ - همچنین... و میمنه را با بنه پساوا نیست. ۴ - سخن را آغازگر «اگر» باید.
- ۵ - یک: چاووشان (مناد دیگران) مردان بلند بانگ بوده‌اند، و نام از آنان در میان نبود. دو: بیاد گرفت در لت دویم نیز نادرخور است: «بشنید».
- ۶ - یک: چگونه توان اندیشیدن که در سپاهی که همگان سواراند، چاووش پیاده و دوان باشد؟ دو: خیمه را نیز در گفتار فردوسی جای نیست. ۷ - اگر به هر پرده سرای گذشته باشد، خروشیدنش روانیست!
- ۸ - نگریستن به خاک (نه خاک سپاه) را خرد و داد نباید.
- ۹ - یک: باز سخن از خاک تیره می‌رود، و خاک سپاه و تیره نیست. دو: ایرانیان درگذشتگان را در دخمه سنگی می‌نهادند تا خویش بر خاک نریزد... پس چگونه خون چنین کسان را بر خاک شایستی ریختن؟
- ۱۰ - رام شدن چگونه است؟ بیانگ چاووشان خرسند (= قانع) نشد... سخنان یاوه‌افزاینده را مرزی نیست.
- ۱۱ - چگونه توان اندیشیدن که شاه پیرامون لشکر بگردد؟
- ۱۲ - پس کار آنگهان را برای چه پیرامون جهان پراکنده بود؟
- ۱۳ - دخمه را در همان جایگاه مردن نشایستی ساختن که دخمه‌ها را در کوهستانها می‌ساختند.
- ۱۴ - در این هیچ گمان نیست که در گذشته را جامه و جنگ‌افزار و اندکی سیم (= پول) بوده است، و «اگر» در آغاز سخن ناکارآمد است.
- ۱۵ - یک: و چنین چیزها نه بد بود و نه نیک! دو: بار مرده بودی بخاک نیز سخنی نادرست است با مرده بخاک می‌کردند. سه: باری ایرانیان مرده را بخاک نمی‌کردند، در دخمه می‌نهادند!
- ۱۶ - سخن سست است و بی‌پیوند.

۱	و را رای و هوش و درنگ آمدی	به هر جایگاهی که جنگ آمدی	
۲	که رفتی بر دشمن چاره جوی	فرستاده‌ای خواستی راستگوی	۳۸۴۰۰
۳	نکردی ستم خود خردمند شاه	اگر یافتندی سوی داد راه	
۴	به خشم دلاور نهنگ آمدی	اگر جنگ جستی به جنگ آمدی	
۵	جهان را به داد و به شمشیر جست	به تاراج دادی همه بوم و رُست	
۶	که بر تر و خشکی بتابد به راه	بگردار خورشید بُد رای شاه	
۷	چو بگذارداز چرخ گردنده میغ	ندارد زکس روشنائی دریغ	۳۸۴۰۵
۸	همش در خوشاب و هم آب جوی	همش خاک و هم رنگ و هم رنگ و بوی	
۹	دل افروز و بخشنده او بود و بس	فروغ و بلندی نبودش زکس	
۱۰	جهان را همی داشت در زیر پر	شهنشاه را مایه این بود و فر	
۱۱	ازبِرا چنان بی‌نیازی بدی	ورا جنگ و بخشش چو بازی بدی	
۱۲	نه برداشتی جنگ یک روز بیش	اگر شیر و پیل آمدندیش پیش	۳۸۴۱۰
۱۳	به پیش سپاه آمدی بی‌درنگ	سپاهی که با خود و خفتان جنگ	
۱۴	به زندان پیروزگر شهریار	اگر کشته بودی و گر بسته زار	
*			
۱۵	که شوراب بُد نام آن کارستان	چنین تا بیامد بران شارستان	
۱۶	پراز مردم و ساز جنگ و نوا	برآورده‌ای دید سر بر هوا	
۱۷	کشیده سر باره اندر سحاب	ز خارا پی افکنده در قعر آب	۳۸۴۱۵

- ۱ - یک: هنوز در راه‌اند، و به روم یا سپاه روم نرسیده‌اند که جنگی پیش آید. دو: رای و هوش و درنگ (آمدنی) نیست، هوش هر کس با خود او است. سه: درنگ نیز (کردنی) است، همچنین رای!
- ۲ - یک: از کجا پیدا است که دشمن چاره جوی است؟ دو: هنوز جنگ آغاز نشده است.
- ۳ - یک: (دشمن) راکش (یافتندی) نادرخور است اگر یافتی! دو: «راه سوی داد» چگونه باشد؟ و آن خود (رفتنی) است نه یافتنی...
- ۴ - یک: بجنگ آمدی نادرخور است: «با وی می‌جنگید». دو: سخن چنین می‌نماید که آن دشمن نهنگ دلاور بوده است نه نوشروان.
- ۵ - یک: همه بوم و رست کجا را؟ باید روشن شود که بوم او را... دو: و ایرانیان سوختن و بریدن درختان را گناهی بزرگ می‌دانستند.
- ۶ - یک: خشکی را «تری» باید. دو: خورشید تنها به (راه) نمی‌تابد.
- ۷ - سخن را در این رج بویژه در لت دویم هیچ پیوند و گزارش نیست.
- ۸ - یک: خورشید به «بوی» نمی‌تابد! دو: مروارید را با آب جوی سنجش نشاید.
- ۹ - لت نخست بی‌گزارش است: فروغش از کس نبود؟
- ۱۰ - مایه را نیز باقر نتوان سنجیدن!
- ۱۱ - لت دویم را پیوند بایسته نیست: «زیرا که بی‌نیاز بود».
- ۱۲ - لت دویم را گزارش و پیوند نیست.
- ۱۳ - سپاه را در این رج...
- ۱۴ - یک: با کشته بودی در این رج همخوانی نیست... دو: مگر در میان راه زندان نیز داشتند؟ باری سپاه را چگونه بسته بنزدان می‌افکندند؟
- ۱۵ - شارستان (=شهرستان) یا کارستان (= میدان جنگ)؟
- ۱۶ - از بیرون باره چگونه مردمان آنجا را دید و از ساز و نوای آنان چگونه آگاه شد؟
- ۱۷ - یک: پس باره در میان دریا بوده است، نه بر روی زمین. دو: چه کس سر باره را کشیده؟

به گرد حصار اندر آمد سپاه	ندیدند جایی به درگاه راه <sup>۱</sup>
بر او ساخت از چار سو منجنیق	به پای آمد آن باره جاثلیق <sup>۲</sup>
برآمد ز هر سوی دژ رستخیز	ندیدند جایی گذار گریز <sup>۳</sup>
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت	شد آن باره دژ بکردار دشت <sup>۴</sup>
خروش سواران و گرد سپاه	ایادود و آتش برآمد به ماه <sup>۵</sup>
همه حصن بی تن سر و پای بود	تن بی سران شان دگر جای بود <sup>۶</sup>
غو زینهارئ و جوش زنان	برآمد چو زخم تیسره زنان <sup>۷</sup>
از ایشان هر آن کس که پرمایه بود	به گنج و به مردی گرانپایه بود <sup>۸</sup>
ببستند بر پیل و کردند بار	خروش آمد و ناله زینهار <sup>۹</sup>
نبخشود بر کس به هنگام رزم	نه بر گنج دینار بر گاه بزم <sup>۱۰</sup>
*	
أزان جایگه لشکر اندر کشید	به رهبردزی دیگر آمد پدید <sup>۱۱</sup>
که دریند او گنج قیصر بدی	نگهدار آن دز توانگر بدی <sup>۱۲</sup>
که آرایش روم بُد نام اوی	ز کسری برآمد به فرجام اوی <sup>۱۳</sup>
بدان دز نگه کرد بیدار شاه	هنوز اندرو نارسیده سپاه <sup>۱۴</sup>
بفرمود تا تیرباران کنند	هوا چون تگرگ بهاران کنند <sup>۱۵</sup>
یکی تاجور خود به لشکر نماند	بران بوم و بر خار و خاور نماند <sup>۱۶</sup>

۱ - کدام سپاه آمد. بایستی روشن شود که سپاه نوشروان پیرامون دژ را گرفت.

۲ - باره جاثلیق (= کاتولیک) چگونه باره ای باشد؟

۳ - ارگ باره دژ فروریخته بود، از همه سوی راه گریز پدیدار بود.

۴ - باره پیشتر فروریخته بود. لت نخست نیز از شاهنامه برگرفته شده است. ۵ - نيمروز و ماه در آسمان؟

۶ - يك: (حصنی) در کار نبود که همه بر روی هم ریخته، و چون کف دست شده بود. ۵: مگر کسانی بودند که تن کشتگان را برگرفته بدیگر جای برند؟ ۷ - اگر همه کشته شده بودند، و جوش زنان و غریو زینهار خواهان از کجا آمد؟

۸ - لت نخست را «را» باید (هرآنکس را) ... تا. ۹ - بدین رج پیوسته شود، دوباره ناله زینهار!

۱۰ - لت دویم نادرخور است: بهنگام بزم بر گنج دینار نبخشود؟

۱۱ - بایستی روشن شود که لشکر بکدام سوی کشید... اندر (= اندرون) کشید نیز نادرست است.

۱۲ - يك: گنج شاهان را دور از پایتخت جای نبود، آنهم در «دریند». ۵: لت دویم نیز نادرخور است.

۱۳ - يك: نام فارسی دری بر شهر رومی باستان! ۵: لت دویم نیز بی پیوند است. افزاینده خواسته است بگوید که فرجام (آن) (بر دست) کسری بود.

۱۴ - بالشگر که (اندر کشیده) بود بدانجا رسیده بود. پس چگونه است که هنوز سپاه بدانجا نرسیده بود؟ و اگر چنین بود، چه کس بدان دژ تیرباران کرد؟

۱۵ - هوا را در لت دویم «را» باید. سخن نیز از شاهنامه برگرفته شده است:

بر او بر، یکی تیرباران گرفت  
هوا را چو ابر بهاران گرفت

۱۶ - يك: سخن چنین می نماید که تاجوران لشکر نوشروان همگی کشته شدند، و بجز از وی چه کس تاجور بوده است؟ ۵: سخن

<p>همه گنج قیصر به تاراج داد برآورد زان شارستان رستخیز خروش آمد از کودک و مرد و زن به پیش گرانمایه شاه آمدند که: «دستور و فرمان و گنج آن تست به جان ویژه زنهارخواه توایم بفرمود پس تا نکشتند نیز ازان جایگه لشکر اندر کشید نوندی ز گرفتار آگاهان که: «قیصر سپاهی فرستاد پیش به پیش اندرون پهلوانی سترگ به رومی ش خوانند فرفوروس چو این گفته شد پیش بیدار شاه بخندید زان شهریار جهان کجا جنگ را پیش ازین ساختیم کی تاجور بر لب آورد کف سپاهی بیامد به پیش سپاه</p>	<p>۳۸۴۳۵</p> <p>۳۸۴۴۰</p> <p>۳۸۴۴۵</p>
<p>سپه را همه بدره و تاج داد<sup>۱</sup> همه بر گرفتند راه گریز<sup>۲</sup> همه پیرو برنا شدند انجمن<sup>۳</sup> غریبان و فریادخواه آمدند<sup>۴</sup> به روم اندرون رزم و رنج آن تست<sup>۵</sup> پرستار فر کلاه توایم<sup>۶</sup> بر ایشان ببخشود بسیار چیز<sup>۷</sup> از آرایش روم برتر کشید<sup>۸</sup> بیامد به نزدیک شاه جهان<sup>۹</sup> ازان نامداران و گردان خویش<sup>۱۰</sup> به جنگ اندرون هر یکی همچو گرگ<sup>۱۱</sup> سواری سرافراز با بوق و کوس<sup>۱۲</sup> پدید آمد از دور گرد سپاه<sup>۱۳</sup> بدو گفت ک: «این نیست از مانهان<sup>۱۴</sup> ز اندیشه هر گونه پرداختیم<sup>۱۵</sup> بفرمود تا برکشیدند صف<sup>۱۶</sup> بشد بسته از گرد بر باد راه<sup>۱۷</sup></p>	

→ بی خردانه که خار را نمی توان با خاور سنجیدن!

- ۱ - سپاهیان را تاج نشاید، اما افزایشگان همواره این بخشش را می کنند!
- ۲ - دنباله گفتار.
- ۳ - پس از آنکه همه بگریز رفتند خروش آمد؟ لت دویم نیز سست است: «همه پیران و جوانان و کودکان!»
- ۴ - دنباله سخن ۵ - رزم را شاید گفتن که از آن تست، اما رنج را نشاید.
- ۶ - یک: فر از آن کلاه نیست. دو: فر را پرستار نشاید، که آن، دهشی ایزدی است.
- ۷ - یک: لت نخست نادرست است: «بفرمود تادست از کشتار بکشند». دو: بسیار چیز چیست؟ آنان خود گفته بودند که گنج آن تست، و اکنون (چیز) نیز از نوشروان ستانند؟
- ۸ - برتر کشیدن، بسوی آسمان رفتن است.
- ۹ - سخن سخت نادرخور است: «نوندی از سوی کار آگاهان».
- ۱۰ - سپاه، از نامداران و گردان قیصر نتواند بودن، چرا که سپاهیان را باید جنگیدن و با هر سپاه چند تن از نامداران و بزرگان نیز همراهند.
- ۱۱ - پیش را (اندرون) نیست، لت دویم را بالت نخست همخوان نیست: «یک» پهلوان با «هر یکی» در لت دویم!
- ۱۲ - یک: چون نام کسی «فرفوروس» بوده باشد چه برومی چه به پهلوی، چه بتازی؛ فرفوروس است. دو: چون یک سوار، بالشگر روم بمیدان می آید، چه جای یاد کردن از بوق و کوس (او) است؟
- ۱۳ - یک: پیش بیدار شاه گفته شد، سخت نادرخور است! دو: کار آن کار آگاهان، با چنان ناآگاهی همراه بوده است، که بیدرتنگ پس از گزارش آنان، سپاه دشمن نیز پدیدار می شود! ۱۴ - این رج را...
- ۱۵ - یک: با این رج پیوند بایسته نیست. دو: ساختیم نیز نادرخور است: ساخته ایم. سه: اندیشه نیز پرداختنی نیست.
- ۱۶ - هنوز جنگ آغاز نشده، کف بر لب آوردن نشان از ترسیدن است.
- ۱۷ - لت دویم را پیوند «که» باید، و گرد، نه؛ که سنگ را نیز توان بستن راه بر باد نیست.

۱	شده نامور لشکری انجمن	۳۸۴۵۰
۲	همه جنگ را تنگ بسته میان	
۳	به خون آب داده همه تیغ را	
۴	سپه را نبُد بیش‌تر زان درنگ	
۵	به هر سوز رومی تلی کشته بود	
۶	بشد خسته از جنگ فرفوربوس	
۷	سواران ایران بسان پلنگ	۳۸۴۵۵
۸	پس رومیان در همی تاختند	
*		
۹	چنان هم همی رفت با ساز جنگ	
۱۰	سپه را به هامون چو اندر کشید	
۱۱	دزی بود با لشکر و بوق و کوس	
۱۲	سرباره برتر ز پر عقاب	۳۸۴۶۰
۱۳	یکی شارستان گردش اندر فراخ	
	یبلان سرافراز شمشیرزن <sup>۱</sup>	
	بزرگان و فرزندگان و کیان <sup>۲</sup>	
	بدان تیغ برنده مرمیغ را <sup>۳</sup>	
	که نخچیر گیرد دلاور پلنگ <sup>۴</sup>	
	اگر خسته از جنگ برگشته بود <sup>۵</sup>	
	دریده درفش و نگونسار کوس <sup>۶</sup>	
	به هامون کجا غرمش آید به چنگ <sup>۷</sup>	
	در و دشت از ایشان بپرداختند <sup>۸</sup>	
	همه نیزه و گرز و خنجر به چنگ <sup>۹</sup>	
	بر آورده‌ای دیگر آمد پدید <sup>۱۰</sup>	
	کجا خواندندیش فالینوس <sup>۱۱</sup>	
	یکی کنده‌ای گردش اندر پرآب <sup>۱۲</sup>	
	پر ایوان و پالیز و میدان و کاخ <sup>۱۳</sup>	

۱ - سخن را با رج پیشین پیوند شایسته نیست.

۲ - سپاهیان همه از بزرگان نبوده‌اند، و فرزندگان (= دانایان) را جای، در میدان نبرد نیست، و کیان نیز بهنگام ساسانیان نبوده‌اند!

۳ - شمشیر را بخون آب دادن از بی‌خردی است! شمشیر را به زهر آب دادن، شاید! و چنان شمشیر را نیز سه چهار بار زدن، زهر هست، و پسان زهر آن پاک می‌شود. شمشیر را آب می‌دهند، از برای آنکه تیز و برنده باشد.

۴ - «سپه را» نادرخور است، دو سپاه را.

۵ - **یک:** گزافه‌افزاینندگان... که تنها رومیان را می‌کشند! **دو:** از جنگ برگشتگان را میان آنان نشایستی بودن زیرا که آنان بدیگر سوی می‌گیرند.

۶ - از جنگ خسته نادرست است: «در جنگ خسته». چون خود او خسته (= مجروح) شد، چرا بیدرنگ درفش او نیز دریده شده باشد؟... دریده درفش و نگونسار کوس، داستان سپاهی است که شکست خورده و سردارشان کشته شده، و آنان بسوی شهر خویش باز می‌گردند، و کوس را نگونسار کرده، درفش را بنشانه سوگ از هم می‌درند!

۷ - «سواران ایران» در لت نخست با «غرمش» در لت دویم همخوان نیست.

۸ - **یک:** (پس) رومیان در (= اندرون) نادرست است. **دو:** همی تاختند در لت نخست را با بپرداختند در لت دویم هماهنگی نیست.

۹ - **یک:** چه کس می‌رفت؟ بایستی روشن شود که سپاهیان ایران می‌رفتند. **دو:** بهنگام رفتن دستها را می‌باید آزاد نگاهداشتن... اما چگونه شاید که سپاهیان نیزه و گرز و خنجر را با هم بچنگ گیرند؟

۱۰ - **یک:** «چون سپاه را...». **دو:** مگر آنان پیش از آن در کوهستان بوده‌اند که اکنون بهامون آمدند؟

۱۱ - نام‌های شناخته نشده.

۱۲ - **یک:** از پر شاهین، برتر نادرست است، زیرا که پر شاهین را شاید در دشت نیز افتادن. **دو:** گزافه‌سخت، که افزاینندگان، خواننده را بی‌خرد انگاشته‌اند! مگر دیواری بلندتر از پرواز شاهین در جهان می‌توان بر آوردن؟... پرواز شاهینان بر فراز کوهستانهای بلند است. **سه:** لت دویم را بالت نخست پیوند بایسته نیست. **چهار:** گرد (= پیرامون)، اندر (= اندرون) ندارد.

۱۳ - ایوان و کاخ و میدان را اندرون باره می‌سازند، تادشمن را بدان دسترسی نباشد.

همه نامداران پرخاشجوی <sup>۱</sup>	ز رومی سپاهی بزرگ اندر اوی	
سیه گشت گیتی ز گرد سپاه <sup>۲</sup>	دو فرسنگ پیش اندرون بود شاه	
کزان نثره اندک شد آواز کوس <sup>۳</sup>	خروشی برآمد ز فالینوس	
همی هر زمانی فزون شد سپاه <sup>۴</sup>	بدان شارستان در نگه کرد شاه	۳۸۴۶۵
همه تیر و قاروره انداختند <sup>۵</sup>	ز دروازه‌ها جنگ بر ساختند	
ز گردنده یک بهره شد لاژورد <sup>۶</sup>	چو خورشیده تابنده برگشت زرد	
همه شارستان با زمی شد یکی <sup>۷</sup>	ازان باره دز نماند اندکی	
که: «ای نامداران ایران سپاه!» <sup>۸</sup>	خروشی برآمد ز درگاه شاه	
به تاریکی اندر به هامون شوید <sup>۹</sup>	همه پاک زین شهر بیرون شوید	۳۸۴۷۰
اگر غارت و شورش و دار و گیر <sup>۱۰</sup>	اگر هیچ بانگ زن و مرد پیر	
که بگشاید از رنج یک مرد لب <sup>۱۱</sup>	به گوش من آید به تاریک شب	
پراز گاه بیند آگنده پوست <sup>۱۲</sup>	هم اندر زمان آنکه فریاد ازوست	
*		
بفرسود رنج و بپالود خواب <sup>۱۳</sup>	چو برزد ز خرچنگ تیغ آفتاب	
گرانمایگان برگرفتند راه <sup>۱۴</sup>	تیسره برآمد ز درگاه شاه	۳۸۴۷۵
به درگاه کسری شدند انجمن <sup>۱۵</sup>	ازان دژ و آن شارستان مرد و زن	

- ۱ - یک: مگر میان آنجا نیز دیده می‌شد؟ دو: اندر اوی نیز نادرخور است: «اندر آن». سه: کنش «بود» بایسته است.
- ۲ - یک: پیش را «اندرون» نیست. دو: افزاینده خواسته است بگوید که، سپاه ایران را دو فرسنگ راه بدان دژ بود! سه: «روشن نمی‌نماید که از «گرد سپاهیان ایران...».
- ۳ - لت دویم نادرخور است. آوای کوس اندک (نمی‌شود)... افزاینده را می‌بایستی گفتن: «خروشی رساتر از آوای کوس».
- ۴ - از دو فرسنگی، چگونه شاید بدان سارشان (= اندرون) نگاه کردن؟ دو: هر زمانی نادرست است: «هر زمان». سه: کدام سپاه فزون شد؟
- ۵ - فرمانده آن دژ را همچون افزاینده خرد نبوده است که بجای آنکه از فراز بارو و برج‌ها قاروره افکنند، دروازه‌ها را گشوده، و چنین کنند.
- ۶ - یک: برگشت زرد، برای خورشید همواره زرد (زرین) نابجا است... دو: و چون خورشید زرد (برگشته) باشد، چرا یک بهره از آسمان گردان لاژورد (ین) شود؟
- ۷ - سخن سخت سست و بی‌گزارش است.
- ۸ - برگرفته از شاهنامه است.
- ۹ - چون از باره دژ، اندکی نمانده باشد، آنجا را شهر نشاید خواندن که ویرانه‌ای بوده است.
- ۱۰ - افزاینده‌گان که می‌خواهند از نوشروان یک پادشاه دادگر بسازند، چرا شهر را بر سر آنان ویران کردند؟ مگر در شهری که همه بارو و شهر درهم کوبیده شده است، زن و مرد پیر برجای مانند؟
- ۱۱ - زن و مرد پیر، به یک (مرد) دگرگشت.
- ۱۲ - یک: آنکه در لت نخست کمبود دارد: «آنها که». دو: میان تاریکی چگونه گنهکار را بازمی‌شناسند؟ سه: در زمان نشاید، از برای آنکه پس از کشتن، زمانی دراز برای پوست کندن، می‌باید.
- ۱۳ - رنج فرسوده چگونه باشد؟
- ۱۴ - باز شاه را بکاخ و ایوان بردند...
- ۱۵ - یک: ...و برای دژ و شهر ایران، مرد و زن فراهم کردند. دو: لت نخست نیز بدآهنگ است.





بسبخشید بر هر کسی خواسته	زمین چون بهشتی شد آراسته <sup>۱</sup>
زبس برزن و کوی و بازارگاه	تو گفتی نمانده ست بر خاک راه <sup>۲</sup>
*	
بیامد یکی پرسخن کفشگر	چنین گفت ک: «ای شاه بیدادگر <sup>۳</sup>
به فالینیوس اندرون خان من	یکی تود بُد پیش ایوان من <sup>۴</sup>
ازین زب خسرو مراسود نیست	که بر پیش درگاه من تود نیست <sup>۵</sup>
بفرمود تا بر در شوربخت	بکشند شاداب چندی درخت <sup>۶</sup>
یکی مرد ترساگزین کرد شاه	بدو داد فرمان و گنج و کلاه <sup>۷</sup>
بدو گفت ک: «ای زب خسرو تراست	غریبان و این خانه نو تراست <sup>۸</sup>
بسان درخت برومند باش	پدر باش گاهی چو فرزند باش <sup>۹</sup>
به بخشش بیارای و زُفتی مکن	براندازه باید ز هر در سخن <sup>۱۰</sup>
ز انطاکیه شاه لشکر براند	جهان دیده ترسا نگهبان نشاند <sup>۱۱</sup>
*	
پس آگاهی آورد فرفوربوس	بگفت آنچه آمد به فالینیوس <sup>۱۲</sup>
به قیصر چنین گفت ک: «آمد سپاه	جهاندار کسری ابا پیل و گاه <sup>۱۳</sup>
سپاه است چندان که دریا و کوه	همی گردد از گرد اسپان ستوه <sup>۱۴</sup>
بسیجید قیصر ز گفتار خویش	بزرگان فرزانه را خواند پیش <sup>۱۵</sup>

- ۱ - شهر چون چراغ بود، و در رج پنجم پیش از این از چراغ به بهشت گردیده بود.
- ۲ - برزن و کوی و بازارگاه همه راه دارند! ۳ - وابسته به رج پسین.
- ۴ - در لت نخست «خان من» نادرست است: «در خان من».
- ۵ - در لت دویم بر (= بالا) با پیش همخوان نیست.
- ۶ - چرا شوربخت؟... کسی که می تواند شاه را بیدادگر خواند، شوربختش نتوان نامیدن.
- ۷ - افزاینده فراموش کرده است که پیشتر «زند و است» (۹؟) بدست مردمان شکست خورده داده بود، و اینجا از یک ترسا بنام فرمانروا یاد می کند.
- ۸ - لت دویم نادرخور است.
- ۹ - لت نخست را گزارش نیست، و لت دویم سخت پریشان و سست است. ۱۰ - لت دویم را بالت نخست پیوند نیست.
- ۱۱ - لت دویم دوباره گویی است و ترسا را نیز «راه» باید.
- ۱۲ - یک: داستانهای دروغ افزاینده دنباله دارد، و نوشروان، را آهنگ نبرد قیصر است. اما در همین زمان اندک، شهر زیب خسرو (۹؟) در ایران ساخته شد و داستانهای گذشته، در ایران گذشت، و در یک مژه زدن، نوشروان دوباره در روم پدیدار شد! ۱۵: فرفوربوس با یارانش در گفتار پیشین افزاینده کشته شده بودند:

بشد خسته از جنگ فرفوربوس      دریده درفش و نگونسار کوس  
سواران ایران بسان پلنگ      به هامون کجا غرُمش آید بجنگ  
پس رومیان در همی تاختند      در و دشت از ایشان بپرداختند!

سه: «آگاهی آورد» در لت نخست، با بگفت در لت دویم همخوان نیست...

۱۳ - یک: ... نیز «گفت» در این رج. ۱۵: کسری با پیل آمده بود اما از گاه او پیش ازین سخن نرفته بود.

۱۴ - در لت دویم اسپان (ایشان) باید. ۱۵ - قیصر که سخنی نگفته بود.

همی رای زد روز و شب در سه پاس <sup>۱</sup>	ز نوشیروان شددلش پر هراس	
که بارزم کسری ترا پای نیست <sup>۲</sup>	بدو گفت موبد که: «این رای نیست	
شود کرده قیصر اندر مفاک <sup>۳</sup>	برآرند ازین مرز آباد خاک	
جز از رنج بر پادشاهی نجست <sup>۴</sup>	زوان سـرایـنده و رای سست	
ز نوشیروان رای او تیره گشت <sup>۵</sup>	چو بشنید قیصر دلش خیره گشت	۳۸۵۳۰
سخنگوی بادانش و پاک بوم <sup>۶</sup>	گـزین کرد زان فیلسوفان روم	
به کسری شدن نامزدشان بکرد <sup>۷</sup>	به جای آمد از موبدان شست مرد	
گـرانـمایگان بر گرفتند راه <sup>۸</sup>	پیامی فرستاد نزدیک شاه	
گوی در خرد پیرو سالار نو <sup>۹</sup>	چو مهراس داننده شان پیشرو	
شمارش گذر کرده بر چند و چون <sup>۱۰</sup>	ز هر چیز گنجی به پیش اندرون	۳۸۵۳۵
پشیمان ز گفتارهای کهن <sup>۱۱</sup>	بسی لابه و پند و نیکو سخن	
گروگان ز خویشان و گنداوران <sup>۱۲</sup>	فرستاد با باژ و ساو گران	
پدید آمد آن بند بد را کلید <sup>۱۳</sup>	چو مهراس گفتار قیصر شنید	
چو الماس کرده زبان باروان <sup>۱۴</sup>	رسیدند نزدیک نوشیروان	
به رومی یکی آفرین گسترید <sup>۱۵</sup>	چو مهراس نزدیک کسری رسید	۳۸۵۴۰
ستاره برآرد همی ز آستی <sup>۱۶</sup>	نو گفتم ز تیزی و از راستی	
جهان را بدین ارجمندی مدار <sup>۱۷</sup>	به کسری چنین گفت ک: «ای شهریار	
همه مرز بی‌ارز و بی‌فهمی ست <sup>۱۸</sup>	به رومی تو اکنون و ایران تهی ست	

- ۱ - سه پاس لت دویم برای فراهم آوردن پساوای هراس آمده است، وگرنه رای زدن با بزرگان را یک پاس بس است و سه پاس نشاید.
- ۲ - یک: بزرگان فرزانه به موبد گردیدند، و کیش رومیان در آزمان عیسوی بود و موبد نداشتند. دو: هنوز کسری سخن نگفته است که پاسخ آن چنین باشد.
- ۳ - یک: از مرز آباد خاک بر آوردن پیشینه ندارد. «دود» شاید گفتن که از آتش زدن شهر برمی‌خیزد. دو: اگر کرده قیصر، شهر باشد، در مفاک فرو نمی‌رود، دست بلند آنکه آنرا ویران و با خاک یکسان می‌کنند. ۴ - سخن را پیوند با گفتار پیشین نیست.
- ۵ - دنباله گفتار. ۶ - پاک بوم را با سخنگوی و بادانش پیوند نیست.
- ۷ - یک: بیشتر گزین کرده بود، و در این رج شست مرد بجای آمد! دو: سخن سخت سست است! آنرا نامزد رفتن بنزد کسری کرد.
- ۸ - چون سخن از «پیامی» می‌رود، بیدرنگ می‌بایستی پیام را گفتن که چه بوده است.
- ۹ - یک: چو در آغاز سخن نادرست است. دو: مهراس نامی رومی نیست... که پهلوی و فارسی نیز نیست. سه: سالار نو را گزارش نیست. ۱۰ - یک: پیش را (اندرون)، نیست. دو: شمار چه چیز؟ سه: از چند شاید گذر کردن، اما از چون نشاید.
- ۱۱ - سخن چنین می‌نماید که لابه و پند و سخن نیز (پیش اندرون) آنان بوده است که...
- ۱۲ - یک: در این رج بسوی نوشروان «فرستاد»! دو: لت دویم را نیز پیوند «با» بایسته است.
- ۱۳ - آنان را فرستاده بود، و پس از رفتن مهراس گفتار قیصر را شنید؟ ۱۴ - لت دویم را هیچ گزارش نیست.
- ۱۵ - «به رومی» نادرست است: «بزبان رومی».
- ۱۶ - یک: تو گفتمی... دو: سخن گزاره است، و گفتار، از آستین بیرون نمی‌آید که بر زبان روان می‌شود.
- ۱۷ - لت دویم سخت سست است. ۱۸ - مرز کجا؟ مرز ایران، یا مرز روم؟ یا هر دو؟ بایستی روشن شود.

هر آن گه که قیصر نباشد به روم	نسنجد به یک پشه این مرز و بوم <sup>۱</sup>
همه سودمندی ز مردم بود	چو او گم شود مردمی گم بود <sup>۲</sup>
گر این رستخیز از پی خواسته‌ست	که آزرم و دانش بدو کاسته‌ست <sup>۳</sup>
بیاوردم اکنون همه گنج روم	که روشن روان بهتر از گنج و بوم <sup>۴</sup>
چو بشنید زو این سخن شهریار	دلش گشت خرم چو باغ بهار <sup>۵</sup>
پذیرفت زو هرچه آورده بود	اگر بدره زرو گر برده بود <sup>۶</sup>
فرستادگان را ستایش گرفت	بران نیکوی‌ها فزایش گرفت <sup>۷</sup>
بدو گفت ک: «ای مرد روشن خرد	نبرده کسی کاو خر پرورد <sup>۸</sup>
اگر زرو گردد همه خاک روم	تو سنگی‌تری زان سرافراز بوم <sup>۹</sup>
نهادند بر روم بر باز و ساو	بر آگنده دیواره چرم گاو <sup>۱۰</sup>
ازان جایگه ناله گاودم	شنیدند و آواز رویینه خم <sup>۱۱</sup>
جهاندار بیدار لشکر براند	به شام آمد و روزگاری بماند <sup>۱۲</sup>
بیاورد چندان سلیح و سپاه	همان برده و بدره و تاج و گاه <sup>۱۳</sup>
که پشت زمی را همی داد خم	ز پیلان وز گنج‌های درم <sup>۱۴</sup>
ازان مرز چون رفتن آمدش رای	به شیروی بهرام بسپرد جای <sup>۱۵</sup>
بدو گفت ک: «این باز قیصر بخواه	مکن هیچ سستی به روز و به ماه <sup>۱۶</sup>
بسوسید شیروی روی زمین	همی خواند بر شهریار آفرین <sup>۱۷</sup>

۱ - گزاره نادرخور که یک کشور را ارزش باندازه یک پشه نباشد!!

۲ - یک: اگر سودمندی بمردمان یک کشور است، ایرانیان همگی در کشور بودند. ۵: لت دویم نیز بی‌گزارش است.

۳ - آزرم را شاید گفتن اما دانش بر جای خویش است.

۴ - همه گنج روم را نباید بردن! لت دویم را نیز پیوند درست نیست.

۶ - تنها زر و بدره نفرستاده بودند:

ز هر چیز، گنجی به پیش اندرون(?) شمارش گذر کرده بر چند و چون

۷ - یک: شاه را نباید فرستادگان را ستودن! ۵: بر کدام نیکوی‌ها؟

۸ - یک: مرد روشروان شاید گفتن و روشن خرد نشاید، زیرا که خرد روشتر و برتر از همه چیز است.

۹ - یک: لت نخست بدآهنگ است. ۵: مگر همه رومیان را دیده بود که چنین داوری کرد؟ سه: مگر مه‌راس چه گفته بود که از او سنگی‌تر نباشد!

۱۰ - سنجش درستی نیست زیرا که شاید بودن که از گاوای کوچکتر چرم بگیرند!، و بدان‌هنگام سنگ «کش و من» در همه جای جهان بوده است... در نامه‌های سومری چند هزار سال پیش از میزان سنجش «متو» یاد شده است که هم نام «من» ایران بوده است.

۱۱ - شنیدند؟ یا برآمد؟ ۱۲ - روزگاری نادرخور است چون از آن هیچ بر نمی‌آید.

۱۳ - در یوزه‌گری افزاینده‌گان ۱۴ - گنج‌های درم چگونه است؟ که با پیل سنجیده می‌شود.

۱۵ - از روم بشام آمده بود، و باز در روم دیده می‌شود!

۱۶ - لت دویم نادرخور است. افزاینده خواسته است بگوید، باز را در زمان خویش از آنان بخواه. ۱۷ - دنباله داستان

مگرداد زرد این کیانی درخت <sup>۱</sup>	که: «بیداردل باش و پیروزبخت	
سوی اردن آمد درفش و سپاه <sup>۲</sup>	تسیره برآمد ز درگاه شاه	
جهان را ازو بیم و امید بود <sup>۳</sup>	جهاندار کسری چو خورشید بود	
به یک دست شمشیر و یک دست مهر <sup>۴</sup>	بر این سان رود آفتاب سپهر	
نه خشم آیدش روز بخشش به چشم <sup>۵</sup>	نه بخشایش آرد به هنگام خشم	۳۸۵۶۵
بیاراسته بُد جهان را به داد <sup>۶</sup>	چنین بود آن شاه خسرو نژاد	

## برون آمدن نوشزاد

بر

### پدر خویش

اگر پاکدل مرد یزدان پرست؛	اگر شاه بینی، اگر زید دست	←
ز پوشیدن و خورد و جای نهفت	چنان دان که چاره نباشد ز جفت	
یکی گنج باشد پُر آکنده، زن	اگر پارسا باشد و رایزن	
فرو هشته تا پای، مشکین کمند	بویژه که باشد ببالا، بلند	۳۸۵۷۰
سخن گفتن خوب و آوای نرم	خردمند و با دانش و ناز و شرم	
*		
ببالای سرو و بیدار ماه	بر اینسان زنی داشت، پرمایه شاه	
ز دیدار او، شهر، پرگفت و گوی	بدین مسیحا بُد آن ماهروی	
ز ناهید تابنده تر بر سپهر	یکی کودک آمدش، خورشید چهر	
نجستی ز ناز، از برش، تندباد	ورانامور، خواندی؛ نوشزاد	۳۸۵۷۵
هنرمند و زیبای شاهنشهی	ببالید برسان سرو سهی	
*		
غزیر و مسیح و ره زردهشت <sup>۷</sup>	چو دوزخ بدانست و راه بهشت	

۱ - آفرین آفرین است، و با آرزو همراه نمی شود.

۲ - دنباله گفتار

۳ - ستایش افزاینده درباره کسری.

۴ - یک: آفتاب در سپهر نیست، و در چرخ چهارم است. دو: هیچکس شمشیر در دست آفتاب ندیده است، و مهر رانیز جای در دست

نست. ۵ - آفتاب را بر کسی خشم نیست، و بخشش او همیشگی است.

۶ - افزاینده، نخست کسری را بخورشید مانده کرد، و اینجا نیز...

۷ - چون دوزخ را بدانست (۴) بهشت رانیز بایستی دانستن (!) نه راه بهشت را.

<p>دورخ را به آب مسیحا بشت<sup>۱</sup>  زمانه، بدو مانده اندر شگفت!  که از گل نیامد جز از خار، بار*  ببستند و کردند زندان او</p>	<p>نیامد همی زند و اُستش درست  زدین پدر، کیش مادر گرفت  چنان تنگدل گشت از او شهریار  در کاخ و فرخنده ایوان او</p> <p style="text-align: center;">*</p>	<p>۳۸۵۸۰</p>
<p>ز ایران و ز باختر دور بود<sup>۲</sup>  برین بهره با او به زندان بُدند<sup>۳</sup>  بنالید زان جنبش و رنج راه<sup>۴</sup>  ز ناتندرسی به اردن بماند<sup>۵</sup>  که: «تیره شد آن فرّ شاهنشاهی  بیارند هر سو ببد رهنمون<sup>۶</sup>  زمان و زمین دیگری را سپرد»  که هرگز ورا نام نوشین مباد!<sup>۷</sup>  که: «گر شادی از مرگ هرگز ممیر<sup>۸</sup>  ستمگاره خوانیمش ار بی‌خرد<sup>۹</sup>  نشاید که بار آورد شاخ مشک<sup>۱۰</sup>  که پالیزبانش ز اول بکشت<sup>۱۱</sup>  ببرد ز خورشید و ز باد و خاک<sup>۱۲</sup>  ز خاکش بود زندگانی و مرگ»<sup>۱۳</sup>  نگه کن مگر سر نیچی ز داد<sup>۱۴</sup></p>	<p>نشستگش گندشاپور بود  بسی بسته و پر گزندان بُدند  بدان گه که باز آمد از روم شاه  چنان شد ز سستی که از تن بماند  کسی برد زی نوشزاد آگهی  جهانی پر آشوب گردد کنون  جهاندار بیدار؛ کسری، بمرد  ز مرگ پدر شاد شد نوشزاد  بر این داستان زد یکی مرد پیر  پسر کاو ز راه پدر بگذرد  اگر بیخ حنظل بود تر و خشک  چرا گشت باید همی زان سرشت  اگر میل یابد همی سوی خاک  نه زو بار باید که یابد نه برگ  یکی داستان کردم از نوشزاد</p>	<p>۳۸۵۸۵</p> <p>۳۸۵۹۰</p> <p>۳۸۵۹۵</p>

۱ - زند و اُست!! آب مسیحا نیز چگونه آب است که دورخ را با آن توان شستن!

\* - میوه گل، خار است: فرزند آن گلچهره، دشمن آیین پدر گردید.

۲ - چگونه گندیشاپور از ایران و باختر (شمال) دور بود؟

۳ - یک: پر گزندان را «بستگان» باید. ۵: لت دویم را نیز گزارش نیست.

۴ - داستان رفتن نوشروان به روم افزوده بود.

۵ - تن را با اُردن پساوا نیست.

۶ - لت دویم را گزارش نیست، و این رج میان سخنان پیشین و پسین جدایی افکنده است.

۷ - لت دویم نادرخور است.

۸ - یک: مرد پیر داستان را از پیشینان می‌زند، نه از خود. ۵: سخن در لت دویم نیز سست است و بی‌گزارش.

۹ - این داستان را بداستان شاد شدن از مرگ پدر پیوند نیست.

۱۰ - یک: تر و خشک را در لت نخست گزارش نیست، و پیدا است که از بیخ (هَنْزَل) شاخ دیگر نمی‌روید. ۵: مشک از شاخ درخت بر نمی‌آید، که در ناف آهوان نهفته است.

۱۱ - پالیزبان سرشت را نمی‌کارد. سرشت در تخم گیاه است.

۱۲ - سخن آشفته و بی‌گزارش است. ۱۳ - همچنین... ۱۴ - سخن روی به خواننده کرد.

همانا که صدرش کسری بدی <sup>۱</sup>	اگر چرخ را کوش صدی بدی	
نشست که جوید آبِ راه اوی <sup>۲</sup>	پسر سر چرا پیچد از راه اوی	
بگویم ترا ای پسر در به در <sup>۳</sup>	ز من بشنو این داستان سرسر	
بدین خویشان را نشان خواستم <sup>۴</sup>	چو گفتار دهقان بیاراستم	۳۸۶۰۰
بدان آفرین کاو کند آفرین <sup>۵</sup>	که ماند ز من یادگاری چنین	
بدین، نام جاوید جویندهام <sup>۶</sup>	پس از مرگ بر من که گویندهام	
*		
که بگذشت سال از برش چارسی <sup>۷</sup>	چنین گفت گوینده پاریسی	
نه مردم نژاد است کآهرمن است <sup>۸</sup>	که: «هرکس که بر دادگر دشمن است	
که یاد آمد از گفته باستان <sup>۹</sup>	هم از نوشزاد آمد این داستان	۳۸۶۰۵
بسپردخت زان خسروانی درخت <sup>۱۰</sup>	چو بشنید فرزند کسری که تخت	
بر او انجمن شد فراوان سپاه	در کاخ، بگشاد؛ فرزند شاه	
بزدانِ نوشیروان بسته بود <sup>۱۱</sup>	کسی کاو ز بند خرد جسته بود	
همه شهر از دست بر سر گرفت <sup>۱۲</sup>	از آن بندگان، بندگان برگرفت	
اگر جاثلیق از سکوبا بُدند <sup>۱۳</sup>	بشهر اندرون هر که ترسا بُدند	۳۸۶۱۰
سواران گگردنکش تیغزن <sup>۱۴</sup>	بسی انجمن کسرد بر خویشان	
همه نیزه‌داران خنجرگزار	فراز آمدندش تنی سی هزار	

- ۱ - این رج بگونه‌ای چند آمده است، و همه بی‌گزارش و بیونداند.
- ۲ - یک: «راه اوی» پایان لت نخست نادرست است: «از راه پدر». دو: لت دوم رانیز بیوند بالت نخست نیست.
- ۳ - از کجا که خواننده پسر باشد؟ دختران ایران نیز شاهنامه می‌خوانند.
- ۴ - دهقان را در لت نخست «را» باید، و بدین را در لت دوم «کار» باید: «با این کار» نشان خواستم نیز در پایان لت دوم بی‌گزارش است.
- ۵ - شاهنامه هنوز پایان نرسیده است که بتوان از آن با «یادگاری چنین» یاد کردن. لت دوم نیز برداشتی کودکانه از گفتار فردوسی است: هر آنکس که دارد هُش و رای و دین پس از مرگ بر من کند آفرین!
- ۶ - افزاینده پس از مرگ را در این رج آورد.
- ۷ - یک: که بگذشت در لت دوم نادرست است: «که بگذشته است». دو: این گوینده پاریسی که یکصد و بیست سال بر او گذشته است کیست که نامش نمی‌آید؟
- ۸ - یک: افزاینده خواسته است بگوید هرآنکس که دشمن خداوند است... دو: لت دوم نیز نادرست است که بسا از مردمان جهان خداوند رانمی‌شناسند، و از نژاد اهریمن نیز نیستند.
- ۹ - دوبار «آمد» در یک سخن آنراست می‌کند.
- ۱۰ - آگهی از مرگ به نوشزاد رسیده بود. ۱۱ - «او» (کاو) در این رج...
- ۱۲ - یک: «با» بندگان در این رج همخوان نیست. دو: لت دوم نیز نادرست است. شهر که دست بر سر نمی‌گیرد و اگر شهریان دست بر سر گرفتند بایستی «همه مردمان» آید، همراه با «گرفتند».
- ۱۳ - ترسایان را شاید که یا جاثلیق (= کاتولیک) یا سکوبا (اسقف) بوده باشند.
- ۱۴ - «بسی» در این رج با «هر که» در رج پیشین همخوان نیست.

یکی نامه بنوشت نزدیک خویش	ز قیصر چو آیین تاریک خویش <sup>۱</sup>
که بر گندشاپور مهتر تویی	هم آواز و همی کیش قیصر تویی <sup>۲</sup>
همه شهر ازو پرگنهکار شد	سر بخت برگشته بیدار شد <sup>۳</sup>
*	
خبر زین به شهر مداین رسید	از آن کامد از پور کسری پدید <sup>۴</sup>
نگهبان مرز مداین ز راه	سواری برافکند نزدیک شاه <sup>۵</sup>
سخن هرچه بشنید با او بگفت	چنین آگهی کی بود در نهفت <sup>۶</sup>
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد	سخن‌ها که پیدا شد از نوشزاد <sup>۷</sup>
ازو شاه بشنید و نامه بخواند	غمین گشت زان کار و خیره بماند <sup>۸</sup>
جهاندار با موید سرفراز	نشست و سخن رفت چندی، براز
چو گشت آن سخن بردلش جایگیر	بفرمود تا نزد او شد دبیر <sup>۹</sup>
یکی نامه بنوشت با داغ و درد	پر آژنگ رخ، لب؛ پر از باد سرد*
نخستین بر آن آفرین گسترید	که چرخ و زمان <sup>۱۰</sup> و زمین آفرید
نگارنده هور و کیوان و ماه	فرورنده تاج و دیهیم و گاه
ز خاشاک ناچیز تا شیر و پیل	ز گرد پی مور، تارود نیل
همه زیر فرمان یزدان بود	اگر در دم سنگ و سندان بود <sup>۱۱</sup>
نه فرمان او را کرانه پدید	نه زو پادشاهی، بخواهد برید
بدانستم این نامه ناپسند	که آمد ز فرزند، چندین گزند <sup>۱۱</sup>

۱ - یک: نامه نوشتن به خویش کار دیوانگان است. اما افزاینده را، رای بر آن بوده است تا بگوید که نامه‌ای به پدر مادرش (= خویش خود) نوشت. دو: لت دویم را نیز هیچ گزارش نیست.

۲ - گندشاپور نادرست است: «گندیشاپور»... و خویش او، هماواز و همکیش قیصر شد!!

۳ - سخن بی گزارش و پیوند ۴ - دنباله گفتار.

۵ - مداین نام تازی تیسفون است، و «مرز مداین» را گزارش نیست، از آنجا که تیسفون مرز نبود و شهر بود.

۶ - یک: با چه کس گفت؟ اگر با سوار یاد شده است، پس از آنکه رفته بود، با او بگفت؟ دو: لت دویم سست است!

۷ - یک: بایستی روشن شود که چه کس گفت! سوار بگفت. دو: سخن پیدا شدن نیز نادرست است.

۸ - سخنان سست بدنبال هم!

۹ - سخن را بر دل جایگیر شدن، چگونه باشد. سخن بردلش نشست، اما گفتار سرکشی پسر از پدر، بر دل کسی نمی‌نشیند.

\* - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، و پیدا است که نامه را با آژنگ رخ و باد لب نمی‌نویسند! و روشن نیست که این نامه بسوی چه کس نوشته شده است. تنها در پایان داستان است که از «رام بُرزین» فرمانده سپاه انوشیروان؛ یاد می‌شود و بیگمان لت دویم در این رج، بدینگونه بوده است:

«سوی رام بُرزین بدشت نبرد»

○ - بارها در این باره سخن رفت که ایرانیان، زمان را، خود آفریده می‌دانستند و بر این بنیاد بایستی سخن چنین بوده باشد، که «چرخ روان و...».

۱۰ - سخن سست، میان رج‌های پیشین و پسین جدایی می‌افکند.

۱۱ - یک: نامه ناپسند را دانستن چگونه باشد؟ نامه را که گزارش کار نوشزاد بوده است چه گناه که آنرا ناپسند خوانند؟ دو: هنوز از

<p>۱ که گشتند با نوشزاد انجمن<sup>۱</sup>          ۲ سزد، گر نماند بگیتی، بسی!<sup>۲</sup>          ۳ ز کسری بر آغاز تا نوشزاد          ۴ پسی پشه و مور با پیل و کرگ<sup>۴</sup></p>	<p>۳۸۶۳۰ اُزان پر گناهان زندان شکن          چُنین روز اگر چشم دارد کسی؛          که جز مرگ راکس ز مادر نژاد          رهاییست از چنگ و منقار مرگ</p>
*	
<p>نماید سرانجام و آغاز خویش          برش پر ز خون سواران بود          پر از خوبرخ، چاک پیراهنش          بدو بگذرد زخم پیکان مرگ<sup>۵</sup>          که جز مرگ کسری نگیرند یاد<sup>۶</sup>          به مرگ کسی شاد باشی سزد<sup>۷</sup>          نگیرد کسی یاد جز بدتژاد<sup>۸</sup>          چنین دیو با او هم آواز گشت<sup>۹</sup>          برافراخت چون خواست آمد به بن<sup>۱۰</sup>          بدین آگهی خیره کردی تباه<sup>۱۱</sup>          همو بود زیبای شاهنشهی<sup>۱۲</sup>          سزاوار جان بداندیش اوی<sup>۱۳</sup>          اگر کیش فرزند ما پاک نیست<sup>۱۴</sup>          وز آزرَم مادل بپرداختند<sup>۱۵</sup></p>	<p>۳۸۶۳۵ زمین گر گشاده کند راز خویش          کنارش پر از تاجداران بود          پر از مرد دانا بود، دامنش          چه افسر نهی بر سرت بر چه ترگ          گروهی که یارند با نوشزاد          اگر خود گذر یابی از روز بد          ۳۸۶۴۰ اُدیگر که از مرگ شاهان داد          سر نوشزاد از خرد بازگشت          نباشد بر او پایدار این سخن          نبایست کاو نزد ما دستگاه          اگر تخت گشتی ز خسرو تهی          چنین بود خود در خور کیش اوی          ۳۸۶۴۵ ازین بر دل اندیشه و پاک نیست          وز این کس که با او بهم ساختند</p>

→ نوشزاد گزندى به نوشروان نرسیده است. ۱ - آن پر گناهان را پیوند، با نامه نبود. ۲ - چنین روز را «را» باید.

۳ - لت دویم سست است.

۴ - یک: رها نیست نادرست است: «رهایی نیست». دو: مرگ جان جانوران را می‌گیرد، و چه بسا یک دندان، یا ناخن، یا استخوان جانور در گذشته‌ای هزاران سال پس از او، درست بماند، و بر این بنیاد نمی‌توان پی پشه و مور را با پیل و کرگدن، در یک ترازو نهادن. سه: پیوند «با» در لت دویم نادرخور است: «(از) پی... (تا) پیل...».

۵ - زخم (= ضربه) پیکان از تاج و ترگ نمی‌گذرد... آن خود پیکان است که شاید از چیزی گذشتن.

۶ - دربارهٔ یاران نوشزاد، در آینده سخن می‌آید «وز آن مرزبانان و ایرانیان».

۷ - گفتار در لت دویم رودر روی سخن لت نخست است.

۸ - یاد کردن از مرگ کسی، جز از جنگیدن و کشتن او است. ۹ - از خرد «دور شدن» باید.

۱۰ - سخن را هیچ گزارش نیست. ۱۱ - همچنین...

۱۲ - افزاینده خواسته است بگوید که اگر من بمیرم، تخت شاهی از آن او است.

۱۳ - چنین بود نادرخور است: «چنین است» اما در همه نمونه‌ها چنین آمده است.

۱۴ - چرا بایستی چنین گفتن؟ اگر از کیش او باکی نیست چرا در گفتار پیشین نه اینچنین یاد شد؟

۱۵ - این کس را «ساخت» باید.

وزان خواسته کاو تبه کرد نیز	همی بردل مانسجد به چیز <sup>۱</sup>
بداندیش و بیکار و بدگوهرند	بدین زبردستی نه اندرخورند <sup>۲</sup>
ازین دست خوارست بر ما سخن	ز کردار ایشان تو دل بد مکن <sup>۳</sup>
مرا بیم و باک از جهانداور است	که از دانش برتران برتر است <sup>۴</sup>
نباید که شد جان ماناسپاس	به نزدیک یزدان نیکی شناس <sup>۵</sup>
مرا داد پیروزی و فرهی	فزونئی و دیهیم شاهنشهی <sup>۶</sup>
سزای دهش گر نیایش بدی	مرا بر فزونی فزایش بدی <sup>۷</sup>
گر از پشت من رفت یک قطره آب	به جای دگر یافته جای خواب <sup>۸</sup>
چو بیدار شد دشمن آمد مرا	بترسم که رنج از من آمد مرا <sup>۹</sup>
وگر گاه خشم جهاندار نیست	مرا از چنین کار تیمار نیست <sup>۱۰</sup>
وزان کس که با او شدند انجمن	همه زار و خوارند بر چشم من <sup>۱۱</sup>
وزان نامه کز قیصر آمد بدوی	همی آب تیره درآمد به جوی <sup>۱۲</sup>
ازان کاو هم آواز و هم کیش اوست	گمانید قیصر به تن خویش اوست <sup>۱۳</sup>
کسی را که کوتاه باشد خرد	به دین نیاکان خود ننگرد <sup>۱۴</sup>
گر آن بی‌خرد سر بیچد ز داد	به دشنام او لب نباید گشاد <sup>۱۵</sup>
که دشنام او ویژه دشنام ماست	کجا از پی و خون و اندام ماست <sup>۱۶</sup>
تو لشگر بیارای و برساز جنگ	مدارا کن اندر میان، با، درنگ
ور ایدون که تنگ اندر آید سخن	به جنگ اندرون هیچ تندی مکن <sup>۱۷</sup>
گرفتیش بهتر ز کشتن بود	مگرش از گنه بازگشتن بود <sup>۱۸</sup>
از آبی کزو سرو آزاد رُست	سزد گرد نباید بدو خاک شست <sup>۱۹</sup>

- ۱ - سخن را پیوند درست نیست: «آن خواسته را که...»  
 ۲ - سخن به «خواسته» در رج پیشین بازمی‌گردد!  
 ۳ - لت نخست را پیوند درست نیست: «چنین کارها».  
 ۴ - سخن زیبا است، اما پیوسته بداستان است.  
 ۵ - سخن نادرست است: «نباید که شود...»  
 ۶ - سخن را در آغاز پیوند «که» باید.  
 ۷ - سخن بی‌گزارش است... سزای دهش خداوند، سپاس از سوی من است.  
 ۸ - «آب» انوشیروان در زهدان زنش فرزند شد، و بجای دیگر نرفته است که بخوابد!!  
 ۹ - یک: دشمن آمد مرا، نادرست است: «دشمن من شد». ۵: لت دوم نیز بی‌پیوند است.  
 ۱۰ - سخن بی‌پیوند است: اگر خداوند بر اینکار خشم نگیرد! و خدا را در اندیشه ایرانی خشم نمی‌گیرد، زیرا که «دیو خشم» یکی از یاران اهریمن است.  
 ۱۱ - سخن سه باره درباره یاران نوشزاد.  
 ۱۲ - آب تیره بکدام جوی درآمد؟  
 ۱۳ - گمانید نادرست است: «گمان برد که...» و جای گمان نبود، زیرا که قیصر نیای مادری وی بود.  
 ۱۴ - او نیز بدین نیاکان مادر خویش گروش یافت.  
 ۱۵ - «اگر» و «سر بیچد» نادرخور است: «چون او از داد سر بیچد!»  
 ۱۶ - لت دوم سست است.  
 ۱۷ - یک: «تنگ اندر آید سخن» را در میدان نبرد، چگونه بایستی گزارش کردن؟ ۵: لت دوم بازگویی لت دوم از رج پیشین است.  
 ۱۸ - دنباله گفتار  
 ۱۹ - سخن سخت سست است.

اگر خوار گیرد تن ارجمند	
سرش برگراید ز بالین ناز	
گرامی که خواری کند آرزوی	۳۸۶۷۰
یکی ارجمندی بود گشته خوار	
تو از کشتن او مدار ایچ باک	
سوی کیش قیصر گراید همی	
عزیزی بود زار و خوار و نژند	
بدین داستان زد یکی مهنوش	۳۸۶۷۵
که: «هر کاو به مرگ پدر گشت شاد	
تو از تیرگی روشنایی مجوی	
نه آسانی‌ای دید بی‌رنج کس	
تو با چرخ گردان مکن دوستی	
چه جویی ز کردار او رنگ و بوی	۳۸۶۸۰
بدان گه بود بیم رنج و گزند	
سپاهی که هستند با نوشزاد	
تو آن را جز از باد و بازی مدان	
هر آن کس که ترساست از لشکرش	
چنین ست کیش مسیحا که دم	۳۸۶۸۵
نه پروای رای مسیحا بود	

- ۱ - سخن ست ۲ - لت دویم را بجای «چو» آغازگر «که» باید.
- ۳ - یک: سخن درست در رج سیوم پیش از این آمده است. ۵: لت دویم نیز در هم ریخته است: افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید، که خودش می‌خواهد که خورش بر خاک ریزد!
- ۴ - «کیش قیصر» را نشاید رودروی «دیهم ما» آوردن.
- ۵ - یک: عزیز (=گرامی) را نشاید خوار و زار و نژند خواندن. ۵: لت دویم بی‌گزارش و پیوند است.
- ۶ - مهنوش، شناخته نشد که کیست!
- ۷ - لت نخست نادرخور است: یا «بربختن خون پدر همدستان شد» یا «خون پدر را بریخت»...
- ۸ - لت دویم نادرست است که آتش هیچگاه بجوی نمی‌رود، چه با آب چه بی‌آب.
- ۹ - چون سخن با یک «نه» آغاز شود. بخش دویم آن را نیز، «نه» باید! چونان «نه ترا خواهم و نه او را».
- ۱۰ - یک: دوستی با چرخ گردان را چه به نبرد پدر و پسر؟ ۵: با چرخ گردان نمی‌توان دوست شدن. سه: مغز همواره مغز است و پوست همواره پوست. ۱۱ - یک: رنگ و بوی و همه چیز از چرخ گردان است. ۵: لت دویم را پیوند درست نیست.
- ۱۲ - گردون گردان چه چیز را برآرد بلند؟
- ۱۳ - درباره همراهان نوشزاد در سخنان آینده داوری درست می‌آید: «وز آن مرزبانان...».
- ۱۴ - یک: «آترا» در لت نخست به چه چیز برمی‌گردد؟ ۵: لت دویم بدآهنگ است.
- ۱۵ - وابسته به رج پسین.
- ۱۶ - سخن بی‌پیوند و بی‌گزارش است. ۱۷ - همچین...

دگر هر که هست از پراکنندگان	بدآموز و بدخواه و زبندگان <sup>۱</sup>
از ایشان یکی برتری رای نیست	دم باد با رای ایشان یکیست <sup>۲</sup>
به جنگ ار گرفته شود نوشزاد	بر او زین سخنها مکن هیچ یاد <sup>۳</sup>
که پوشیده رویان او در نهان	سر آرند بر خوشتن بر زمان <sup>۴</sup>
هم ایوان او ساز زندان اوی	ابا آنکه بردند فرمان اوی <sup>۵</sup>
در گنج یکسر بر او بر میند	اگر چه چنین خوار شد ارجمند <sup>۶</sup>
ز پوشیده رویان و از خوردنی	ز افگندنی هم ز گستردنی <sup>۷</sup>
بر او هیچ تنگی نباید به چیز	نباید که چیزی نیابد بنیز <sup>۸</sup>
ازان مرزبانان و ایرانیان	هر آن کس که بستند با او میان
چو پیروز گردی میپچان سخن	میانشان بخنجر، بدو نیم کن
هر آن کس که او دشمن پادشاست	به کام نهنگش سپاری رواست <sup>۹</sup>
جز آن هر که ما را به دل دشمن است	ز تخم جفایشه آهرمن است <sup>۱۰</sup>
ز ما نیکویها نگیرند یاد	ترا آزمایش بس از نوشزاد <sup>۱۱</sup>
ز نظاره هر کس که دشنام داد	زیانش بجنید بر نوشزاد <sup>۱۲</sup>
بران ویژه دشنام ما خواستند	به هنگام بد گفتن آراستند <sup>۱۳</sup>
مباش اندرین نیز همداستان	که بدخواه راند چنین داستان <sup>۱۴</sup>
گر او بی هنر شد هم از پشت ماست	دل ما بر این راستی بر گواست <sup>۱۵</sup>
زبان کسی کاو، ببد، کرد یاد	وز او بسود بیداد بر نوشزاد
همه داغ کن بر سر انجمن	مبادش زبان و مبادش دهن <sup>۱۶</sup>

- ۱ - پراکنندگان را «هستند» باید.
- ۲ - نه لت نخست را گزارش هست، و نه لت دوم را بالت نخست پیوند!
- ۳ - بجنگ ار گرفته شود نادرست است: «اگر ببند افتد».
- ۴ - دنباله گفتار
- ۵ - آنکه را در لت دوم «برد» باید، نه «بردند».
- ۶ - این گفتارها، همه رودروی آن سخن است که: «مدار ایچ از او گرز و شمشیر، باز».
- ۷ - همچنین
- ۸ - «بنیز» پایان سخن نادرست است.
- ۹ - لت دوم را آغازگر «اگر» باید.
- ۱۰ - یک: آهرمن! دو: اهریمن را تخم و زاد و رود نیست.
- ۱۱ - لت نخست در هم است: «نیکی های ما را فراموش کنند».
- ۱۲ - یک: نظاره نادرست است: نظارگان. دو: مگر میدان جنگ جایگاه تماشا است که گروهی تماشاگر داشته باشند! سه: بجنید نادرست است: «بجنید».
- ۱۳ - دنباله همان گفتار
- ۱۴ - همداستان را با چنین داستان پساوانیست، و از گفتار نیز چیزی بر نمی آید!
- ۱۵ - گفتار را پیوند بداستان نیست.
- ۱۶ - افزاینده دوباره بسخن گفته شده بازگشت، و فراموش کرده بود، که آنانرا بیادافره نیز برساند. اما این سخن و چنین داوری سخت سست است زیرا که گیریم که دولشگر را بایکدیگر جنگ در گرفت، و گروهی اینسوی و آنسوی، دشنام به نوشزاد می دهند... چه کس را پروای آن هست که در میدان نبرد به همبردننگرد و رو بسوی نگرندگان کند، تا دریابد که از میان آنان چه کسان دشنام داده اند!... و پس از پیروز شدن بر سپاه نوشزاد، آنانرا یکی پس از دیگری گرفته، زبانشان را داغ نهاد! داوری کودکانه تر از این در جهان شنیده نشده است.

کسی کاو بجوید همی روزگار	که تا سست گردد تن شهریار <sup>۱</sup>
بکار آورد کژی و دشمنی	بداندیشی و کیش اهریمنی <sup>۲</sup>
بدین پادشاهی نباشد روا است	که فرّ و سرافسر و چهر ماست <sup>۳</sup>
نهادند بر نامه بر، مُهر شاه	فرستاده برگشت پیویان به راه <sup>۴</sup>
*	
چو از ره سوی رام برزین رسید	بگفت آنچه از شاه کسری شنید <sup>۵</sup>
چو آن گفته شد نامه او بداد	به فرمان که فرمود بانوشزاد <sup>۶</sup>
سپه کسردن و جنگ را ساختن	وز آرم او مغز پرداختن <sup>۷</sup>
چو آن نامه برخواند، مرد کهن	شنید از فرستاده چندی سخن
بدانگه که خیزد خروش خروس	ز درگاه برخاست آوای کوس
سپاهی بزرگ از مداین برفت	بشد رام برزین سوی جنگ، تفت <sup>۸</sup>
*	
پس آگاهی آمد سوی نوشزاد	سپاه انجمن کرد و روزی بداد <sup>۹</sup>
همه جاثلیقان و بطریق روم	که بودند زان مرز آباد بوم <sup>۱۰</sup>
سپهدار شماس پیش اندرون	سپاهی همه دست شسته به خون <sup>۱۱</sup>
برآمد خروش از در نوشزاد	بجنید لشگر چو دریا ز باد
بهامون کشیدند یکسر ز شهر	پر از جنگ سر، دل پر از کین و زهر
چو گرد سپه، رام برزین بدید	بزد نای رویین و صف برکشید <sup>۱۲</sup>
ز گرد سواران جوشنوران	گراییدن گرزهای گران <sup>۱۳</sup>
دل سنگ خارا همی بر درید	کسی روی خورشید تابان ندید <sup>۱۴</sup>

۱ - سخن سست است، و افزاینده خواسته است بگوید آن کسان را که چشم به پیری و سستی شهریار دارند...»

۲ - چشم داشتن، با بکار گرفتن کژی نیست، تنها چشم دوختن بچنان روزگار است.

۳ - لت دویم روشن نمی‌کند که چه کس؟ چه چیز؟ فرّ و سر و افسر و چهر او است.

۴ - فرستاده از کجا برگشت؟ فرستاده از سوی نوشروان بسوی رام برزین می‌رود!

۵ - چه کس به رام برزین رسید؟

۶ - **یک:** «آن» در این رج با آن (آنچه) در رج پیشین همخوان نیست. **دو:** لت دویم نیز بی‌پیوند است.

۷ - سپه کردن نادرست است. **۸ - «برفت» در لت نخست با «بشد» در لت دویم همخوان نیست.**

۹ - میدان جنگ جای روزی دادن نیست.

۱۰ - **یک:** جاثلیقان (کاتولیکان) و بطریق روم، در ایران چه می‌کردند؟ **دو:** باری دیناران را توان جنگ نیست تا بمیدان روند! **سه:** آباد بوم پازنام ایران بود. **۱۱ - «پیش» را (اندرون) نیست.**

۱۲ - لت نخست را پیوند «را» باید: «چو رام برزین گرد سپه (را) بدید».

۱۳ - **یک:** سواران جوشنور باید. **دو:** از گراییدن گرز، گرد بر نمی‌خیزد...

۱۴ - **یک:** ... و از گرد دل سنگ خارا نمی‌درد! **دو:** لت دویم نیز نادرخور است: «خورشید پس پرده گرد پنهان شد» خورشید دیده

یکی ترگ رومی بسر بر، نهاد که پیدا نبد از پی نثل بوم <sup>۱</sup> هوا بر سر او خروشان شده است <sup>۲</sup>	بقلب سپاه اندرون، نوشزاد سپاهی بسد از جاثلیقان روم تو گفتی مگر خاک جوشان شده است ۳۸۷۲۵
*	
کجا نام او بود پیروز شیر سرت را که؟ پیچید چونین، ز داد! هم از راه هوشنگ و طهمورثی <sup>۳</sup> چو از دین یزدان سرش گشته شد <sup>۴</sup> کجا، کار خود را، ندانست روی جهود اندر و، راه، کی؟ یافتی شنیدی که با روم و قیصر چه کرد <sup>۵</sup> سرت با آسمان بر فرازی همی <sup>۶</sup> بدین یال و کتف و، بدین دست و گرز چنین خیره شد جان تاریک تو! که اکنون همی داد خواهی، بباد! اگر پیل و شیر دمنده نه‌ای به ایوان شاهان ندیدم نگار <sup>۷</sup> چنین شورش و دست و کویال تو <sup>۸</sup> زمانه چو تو شهر یاری ندید <sup>۹</sup> مکن تیره این آب گیتی فروز <sup>۱۰</sup> به خاک افکن این گرز و، رومی کلاه نشاند بروی تو بر، تیره گرد ز روی تو خورشید گریان شود ستیزه نه خوب آید از شهر یار	زره دار گُردی بیامد دلیر خروشید ک: «ای نامور نوشزاد بگشتی ز دین گئیومرثی مسیح فرینده خود کشته شد ز دین آوران، دین آنکس مجوی اگر فرّ یزدان بر او تافتی قدرت آن جهاندار آزادمرد تو با او کنون جنگ سازی همی بدین چهر چون ماه و، این فرّ و برز نبینم خرد؛ هیچ، نزدیک تو دریغ آن سر تاج و نام و نژاد تو با شاه کسری بسنده نه‌ای چو دست و عنان تو ای شهر یار چو پای و رکیب تو و یال تو نگارنده چین نگاری ندید جوانی، دل شاه کسری مسوز پیاده شو از باره، زنه‌ار خواه اگر، دور از ایدر، یکی بادِ سرد دل شهر یار از تو بریان شود بگیتی همه تخم زفتی مکار ۳۸۷۳۰ ۳۸۷۳۵ ۳۸۷۴۰ ۳۸۷۴۵

→ نمی شد. ۱ - یک: باز از جاثلیقان (= کاتولیکان) روم سخن می‌رود! ۵: لت دویم را نیز پیوند بایسته نیست.

۲ - تو گفتی... از خاک نمی‌توان با «او» یاد کردن.

۳ - کیومرث را دین نبود.

۴ - کشته را با گشته پساوا نیست.

۵ - یادکرد از داستان دروغین نبرد نوشروان با قیصر.

۶ - لت دویم را پیوند «را» باید: «سرت را با آسمان».

۷ - سخن برگرفته از شاهنامه است.

۸ - یک: چون در رج پیشین، سخن از دست و عنان نوشزاد رفت، افزاینده پای و رکیب را نیز بدان افزود! ۵: شورش را شاید در شمار پای و رکیب و کویال آوردن.

۹ - یک: سخن درست همان بود که «بایوان شاهان ندیدم نگار». ۵: هنوز وی شهر یاری نرسیده است.

۱۰ - یک: «جوانی» را پیوند درست نیست... «تو هنوز جوانی». ۵: آب گیتی فروز چگونه است؟

بلندی گزینی و گندآوری  
سخن‌های بدگوی، باد آیدت»

گراز رای من، سر بیکسو بری  
بسی پند پیروز یاد آیدت

\*

که: «ای پیر فرتوت سر پُر ز باد  
-سرافراز گردان و فرزند شاه!-  
دلَم سوی مادر گراید همی  
نگردم من از فرّه و دین اوی<sup>۱</sup>  
نه فرجه‌اندازو گشته شد<sup>۲</sup>  
بلندی ندید اندرین تیره خاک<sup>۳</sup>

چنین داد پاسخ ورا نوشزاد  
ز لشگر مرا زینهار می خواه  
مرا دین کسری نباید همی  
که دین مسیحا است آیین او  
مسیحای دیندار اگر کشته شد  
سوی پاک یزدان شد آن جان پاک

۳۸۷۵۰

\*

کجا زهر مرگ است و تریاک نیست<sup>۴</sup>  
بپوشید روی هوا را بتیر  
خروش آمد از کوس و از کرتای  
به پیش سپه در، نماند ایچ گرد  
از آن کار، شد، رام برزین درشت!  
هوا چون تگرگ بهاران کنند

اگر من شوم کشته زان باک نیست  
بگفت این سخن پیش پیروز پیر  
برفتند گردان لشگر ز جای  
چپ لشگر شاه ایران ببرد  
فراوان ز گردان لشگر بکشت  
بفرمود تا تیرباران کنند

۳۸۷۵۵

۳۸۷۶۰

\*

بسی کرد از پند پیروز یاد  
تن از تیر، خسته رخ از درد، زرد  
که: «جنگ پدر زار و خوارست و شوم»<sup>۵</sup>  
سخن هرچه بودش بدل در، براند  
ز من، بر من آورد، چندین ستم  
سواری برافکن بر مادرم  
سرآمد بدوروز بیداد و داد  
که این است رسم سرای سپنج<sup>۶</sup>

به گرد اندرون، خسته شد نوشزاد  
بیامد به قلب سپه پر ز درد  
چنین گفت پیش دلیران روم  
بنالید و گریان، سُقْف\* را بخواند  
بدو گفت ک: «میں روزگار دژم  
کنون چون بخاک اندر آید سرم  
بگویش که: «شد زین جهان نوشزاد  
تواز من مگردل نداری برنج

۳۸۷۶۵

۱ - سخن درست در رج پیشین گذشت و دین را نیز فزه نباشد.

۳ - دنباله گفتار. ۴ - یک: «زان» در لت نخست نابجای است. دو: لت دوم را گزارش نیست.

۵ - سخن درست در رج پسین می آید.

\* - نمونه‌ها بر روال سخن افزایشندگان اینجا نیز اُسُقْف را «سُقْف» آورده‌اند، باز آنکه در رج شانزدهم پسین بگونه «اُسُقْف» آمده است و چنین می‌نماید که گفتار فردوسی اینچنین بوده است: «بنالید و اُسُقْف، بر خویش خواند».

۶ - رسم دور از شیوه گفتار فردوسی است.

- ۳۸۷۷۰ مرا بهره این بود ازین تیره روز  
نزیاید جز از مرگ را جانور  
سر من ز گشتن پر از دود نیست  
مکن دخمه و تخت و رنج دراز  
نه کافور باید نه مشگ و ابیر  
بگفت این و لب را بهم بر نهاد
- ۳۸۷۷۵ چو آگاه شد لشگر از مرگ شاه  
چو بشنید کاو کشته شد، پهلوان  
از آن رزمگه کس نکشستند نیز  
ورا کشته دیدند و افکنده خوار  
همه رزمگه گشته زو، پر خروش  
ز اسقف پرسید ک: «ز نوشزاد
- ۳۸۷۸۰ چنین داد پاسخ که: «جز مادرش  
تن خویش چون دید خسته بتیر  
به رسم مسیحا کنون مادرش  
کنون جان او با مسیحا یکیست
- ۳۸۷۸۵ مسیحی به شهر اندرون هر که بود  
خروش آمد از شهر و از مرد و زن  
تن شهریار دلیر و جوان  
بتابوتش از جای برداشتند
- ۳۸۷۹۰ چو آگاه شد، زان سخن، مادرش  
ز پرده، برهنه؛ بیامد بر راه
- دلم چون بُدی شاد و گیتی فروز<sup>۱</sup>  
اگر مرگ دانسی غم من مخور<sup>۲</sup>  
پدر بتر از من که خشنود نیست<sup>۳</sup>  
به رسم مسیحا، یکی گور ساز  
که من زین جهان کشته گشتم، بتیر!<sup>۴</sup>  
شد آن نامور، شیردل، نوشزاد!
- \*  
پراکنده گشتند زان رزمگاه  
غریوان ببالین او شد دوان  
نبودند شاد و نبردند چیز  
سکوبای رومی سرش بر کنار<sup>۴</sup>  
دل رام برزین، پر از درد و جوش؛  
از اندرز شاهان، چه؟ داری به یاد!
- \*  
برهنه نباید که بیند برش  
ستودان نفرمود و مشک و ابیر  
کفن سازد و گور و هم چادرش  
همان است کاین کشته، بر، دار نیست»
- \*  
نبُد هیچ ترسای رخ ناشخود<sup>۵</sup>  
که بودند یکسر شدند انجمن<sup>۶</sup>  
دل و دیده شاه نوشیروان؛  
سه فرسنگ بر دست بگذاشتند
- \*  
بخاک اندر آمد، سرِ افسرش  
بر او انجمن گشته بازارگاه

۱ - یک: از این تیره روز نادرست است: «از جهان». ۵: لت دویم را نیز پیوند درست نیست.  
۲ - یک: ز کشتن نادرست است: «کشته شدن». آنگاه مگر سر پر از دود می شود؟ ۵: لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.  
۳ - لت دویم بی پایان است: «سرش را بر کنار گرفته بود».  
۴ - یک: در بیابان بودند نه در شهر. ۵: «مسیحی» در لت نخست، همان «ترسا» در لت دویم است.  
۵ - لت دویم بی پیوند و بی گزارش است.

سراپرده‌ای گردش اندر زدند  
 بخاکش سپردند و، شد نوشزاد!  
 همه گندشاپور گریان شدند  
 چه پیچی همه خیره در بند آز  
 گذر جوی و چندین جهان را مجوی  
 مگردان سر از دین و ز راستی  
 چو این بشنوی دل ز غم بازکش  
 گرت هست جام می زرد خواه  
 نشاط و طرب جوی مُستی مکن

جهانی همه خاک بر سر زدند  
 ز باد آمد و ناگهان شد بباد!  
 ز درد دل شاه بریان شدند<sup>۱</sup>  
 چو دانی که ایدر نمانی دراز<sup>۲</sup>  
 گلش زهر دارد به سیری مجوی  
 که خشم خدای آورد کاستی  
 مزن بر لب بر ز تیمار تش  
 به دل خرمی را میدان از گناه  
 گزافه مپرداز مغز سخن

۳۸۷۹۵

## داستان بزرگمهر بوختکان

با

### نوشیروان

نگر خواب را بیهده نشمری  
 بوژه که شاه جهان بیندش  
 ستاره زند رای با چرخ و ماه  
 روان‌های روشن ببیند به خواب  
 شبی خفته بُد شاه نوشیروان  
 چنان دید در خواب، کز پیش تخت  
 شهنشاه را، دل بیاراستی  
 بر او، بران گاه آرام و ناز

یکی بهره دانی ز پیغمبری<sup>۳</sup>  
 روان درخشانده بگزیندش<sup>۴</sup>  
 سخن‌ها پراگنده کرده به راه<sup>۵</sup>  
 همه بودن‌ها چو آتش بر آب<sup>۶</sup>  
 خردمند و بیدار و دولت جوان  
 برُستی یکی خسروانی درخت  
 می و رود و رامشگران خواستی  
 نشستی یکی تیزدندان گراز؛

۳۸۸۰۰

۳۸۸۰۵

چو بنشست، می خوردن آراستی  
 می، از جام نوشیروان خواستی<sup>۷</sup>

\*

۱ - بیشتر سخن از خروش مردمان رفته بود.

۲ - روی سخن بخواننده برگشت با همان پندهای همیشگی... و در پایان بسوی می زرد و خرمی روی می‌کنند!

۳ - یک: هنوز سخن را، روی بخواننده است. ۵: خواب را بدان نیز می‌بینند.

۴ - ستایش بیجای شاه، لت دویم را نیز پیوند نیست.

۵ - نه لت نخست را، گزارش است، و نه لت دویم را، پیوند.

۶ - یک: (روان‌ها) را «بینند» باید. ۵: لت دویم را نیز گزارش نیست.

۷ - مگر گراز را پروای می خوردن هست؟

- چو خورشید بر زد سر از برج گاو<sup>۱</sup>  
نشست از بر تخت، کسری، دژم  
گزارنده خواب را خواندند  
بگفت آن کجا دید، در خواب؛ شاه  
گزارنده خواب پاسخ نداد
- ۳۸۸۱۰
- ز فام نکوهیده یکسو شود<sup>۱</sup>  
پر اندیشه دل، سوی چاره شتافت  
که تا باز جوید ز هر کشوری؛  
به برگشتن امید بسیار کرد<sup>۲</sup>  
بدان تا کند در جهان خواستار<sup>۳</sup>  
بهر دانشی، راه جسته بسی؛  
نهفته برآرد، ز بند جهان!  
سپاسی به شاه جهان بر نهند<sup>۴</sup>  
سواری هشیوار و بسیاردان<sup>۵</sup>
- ۳۸۸۱۵
- یکی از ردان، نامش آزاد سرو  
بیامد همه گرد مرو، یکسر بجست  
همی کودکان را بیاموخت زند  
یکی کودکی مهتر اندر برش  
همی خواندندیش بوزر جمهر  
عنان را بیچید موبد ز راه  
نویسنده گفت: «این، نه کار من است»
- ۳۸۸۲۰
- ۳۸۸۲۵
- ز درگاه کسری بیامد بمرو  
یکی موبدی دید با زند و اُست<sup>۶</sup>  
به تندی و خشم و به بانگ بلند<sup>□</sup>  
پژوهنده زند و اُست سرش<sup>۷</sup>  
نهاده بران دفتر از مهر چهر<sup>۸</sup>  
بیامد، بپرسید ازو، خواب شاه  
ز هر دانشی، زند، یار من است»

۱ - سخن سست بی گزارش

۳ - ده هزار دینار در یک کیسه!!

○ - اورمزد و اردیبهشت؛ روز نخستین اردیبهشت

۲ - یک: بدره را یاد کردن نشاید. دو: امید (کردنی) نیست، (دادنی) است.

۴ - پیوند درست میان رج پیشین و این رج نیست.

۵ - موبدان را به «سواری» نمی ستایند، که آنان، خود، سوار نبوده اند.

۶ - یک: «بیامد» در این رج را با «بیامد» در رج پیشین همخوان نیست. دو: زند و اُست؟!

□ - چنین پیدا است که افزایندهگان واژه آغازین این رج را که «یکی» بوده باشد بر سر رج افزوده پسین آورده اند، و گفتار فردوسی چنین بوده است: «یکی، کودکان را می آموخت زند».

۷ - یک: کودک را چگونه شاید مهتر خواندن؟ دو: و کودک را اندر بر (= در آغوش) موبد، نشاید نشستن! سه: سرش پژوهنده؟ سخنی

سخت نادر خور است. ۸ - بر کدام دفتر

\*

۳۸۸۳۰ ز موبد چو بشنید بوزرجمهر  
به استاد گفت: «این، شکار من است  
یکی بانگ بر زد بر او مرد است  
فرستاده گفت: «ای خردمند مرد  
غمی شد ز بوزرجمهر اوستاد  
«نگویم من این» گفت: «جز پیش شاه  
۳۸۸۳۵

\*

بـدادش فرستاده اسپ و درم  
برفتند هر دو، برابر، ز مرو  
چنان، هم، گرازان و گویان ز شاه  
رسیدند جایی کجا آب بود  
به زیر درختی فرود آمدند  
۳۸۸۴۰ بخفت اندران سایه بوزرجمهر  
هنوز این گرانمایه بیدار بود  
نگه کرد و پیسه یکی مار دید  
ز سر تا به پایش ببوید سخت  
چو مار سیه بر سر دار شد  
۳۸۸۴۵ چو آن ازدها شورش او شنید  
فرستاده اندر شگفتی بماند  
به دل گفت کین کودک هوشمند

دگر هرچه بایستش از بیش و کم  
خرامان، چو زیر گل اندر، تذرو  
ز فرمان و از فر و از تاج و گاه<sup>۴</sup>  
چو هنگامه خوردن و خواب بود<sup>۵</sup>  
چو چیزی بخوردند و دم بر زدند،<sup>۶</sup>  
یکی چادر از خفته اندر کشید<sup>۷</sup>  
که با او براه اندرون یار بود<sup>۸</sup>  
که آن چادر از خفته اندر کشید<sup>۹</sup>  
شد از پیش او نرم سوی درخت<sup>۱۰</sup>  
سر کودک از خواب بیدار شد<sup>۱۱</sup>  
بران شاخ باریک شد ناپدید<sup>۱۲</sup>  
فراوان بر او نام یزدان بخواند<sup>۱۳</sup>  
به جایی رسد در بزرگی بلند<sup>۱۴</sup>

۱ - مرد است نادرخوردترین سخن است: «موبد، هیرید، آموزگار، استاد...».

۲ - گرد دانا مگرد پایان لت دویم را گزارش نیست.

۳ - یک: غمی نادرست است: «غمین» اما همه نمونه‌ها چنین اند. ۵: و اگر در لت دویم از او می‌خواهد که بگوید غمین شدن نابجا است.

۴ - از خرامان، در رج پیشین یاد شده بود.

۵ - هنگامه نادرست: هنگام.

۶ - بزیر درخت، (فرود آمدن) را نشاید: «فرود آمدند، و در سایه درختی جای گزیدند».

۷ - لت دویم را گزارش نیست.

۸ - این گرانمایه نادرست است.

۹ - لت دویم را پیوند «را» باید: «آن چادر را».

۱۰ - بوییدن را سخت و سست نیست.

۱۱ - افزاینده «سر دار» را برای پساوای «بیدار» آورده است و بس! و گرما؟؟ بسوراخ خویش می‌خزد و سر دارش کاری نیست.

۱۲ - یک: مار به ازدها دگرگون شد. ۵: بیدار شدن کودک را شورش نشاید خواندن. سه: ازدها چگونه (بر) شاخه باریک ناپدید شد؟ چهار: (آن) شاخ نادرخور است، زیرا که چنان می‌نماید که خواننده شاخ را می‌شناسد.

۱۳ - دنباله گفتار

۱۴ - در بزرگی بلند، اندکی سست می‌نماید.

- ۳۸۸۵۰ از آن بیشه پویان به راه آمدند  
فرستاده از پیش کودک برفت  
بدو گفت ک: «ای شاه نوشیروان  
برفتم ز درگاه شاها به مرو  
ز فرهنگیان کودکی یافتم
- خرامان به نزدیک شاه آمدند<sup>۱</sup>  
بر تخت کسری خرامید و تفت؛  
تویی، خفته بیدار و، دولت جوان\*  
بگشتم چو اندر گلستان، تذرو<sup>۲</sup>  
بیاوردم و تیز بشتافتم»
- \*
- ۳۸۸۵۵ بگفت آن سخن کز لب او شنید  
جهاندار کسری، ورا پیش خواند  
چو بشنید دانا، ز نوشیروان؛  
چنین داد پاسخ که: «در خان تو  
یکی مرد برنا است،<sup>۳</sup> کز خویشتن  
ز بیگانه پردخته کن جایگاه  
بفرمای تا پیش تو بگذرند  
۳۸۸۶۰ بپرسم زان ناسزای دلیـر
- ز مار سیاه آن شگفتی که دید<sup>۳</sup>  
از آن خواب، چندی سخن ها، براند  
سرش پر سخن گشت و، گویا، زبان  
میان بتان شبستان تو  
به آرایش<sup>۴</sup> جامه، کرده است، زن!  
بر این رای ما تا نیابند راه<sup>۴</sup>  
پی خوشتن بر زمین بسپرند<sup>۵</sup>  
که چون اندر آمد به بالین شیر<sup>۶</sup>
- \*
- ۳۸۸۶۵ ز بیگانه ایوانش پردخت کرد  
بتان شبستان آن شهریار  
سمن بوی خوبان با ناز و شرم  
ندیدند از انسان، کسی در میان
- در کاخ شاهنشهی سخت کرد  
برفتند پر بوی و رنگ و نگار<sup>۷</sup>  
همه پیش کسری برفتند نرم  
برآشفست کسری، چو شیر ژیان
- \*
- گزارنده گفت: «این، نه اندر خور است  
غلامی میان زنان اندر است»

۱ - یک: سوار بر اسب بودند، نه پیاده که پویان شوند. ۵۰: افزاینده ناآگاه، راه دراز مرو به تیسفون را در یک روز بیمود. سه: براه افتادند. چهار: بزیر درختی فرود آمدند. پنج: برخاستند و از آن بیشه نزدیک شاه آمدند!

\* - همه نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما پیدا است که در سخن فردوسی «بختت جوان» بوده است.

۲ - هیچکس؛ خویش را به تذرو خرامان همانند نمی‌کند.

۳ - یک: بزرگمهر سخنی با وی نگفته بود. ۵۰: لت دویم سخن بی‌پیوند است.

● - «برنا» از پنج ساله تا ده ساله باشد، و «مرد برنا» درست نیست، و اندیشه من چنین می‌نماید که: «یکی مرد باشد، که از خویشتن».

○ - همچنین «به آرایش (و) جامه».

۴ - یک: کدام جایگاه را. ۵۰: لت دویم نیز بی‌گزارش است. سه: کودک را نباید پروای آن باشد که بشاه فرمان دهد.

۵ - لت دویم سخت نادرخور است. ۶ - باز، کودک را با شاه همتراز کردند.

۷ - سخن درست در رج پسین می‌آید.

- بژرفی نگهدار، بازارشان\*  
رخ از چادر شرم بیرون کنید<sup>۱</sup>  
همی خواب را خیره پنداشتند<sup>۲</sup>  
ببالای سرو و، بچهر کیان  
دل از جان شیرین شده نا امید!  
که هر یک به تن سرو آزاد بود<sup>۳</sup>
- برهنه، دگر بار، بگذارشان  
شمن گفت: «رفتن بافزون کنید  
دگر باره بر پیش بگذاشتند  
غلامی پدید آمد اندر میان  
تنش لرز لرزان، بکردار بید  
کنیزک بدان حجره هفتاد بود
- ۳۸۸۷۰
- یک، دختر مهتر چاج بود  
غلامی سمن پیکر و مشکبوی  
بسان یکی بنده در پیش اوی  
پرسید زو، گفت ک: «مین مرد کیست؟  
چنین برگزیدی دلیر و جوان  
چنین گفت زن ک: «مین ز من کهتر است  
چنین جامه پوشید، کز شرم شاه  
برادر گراز تو پوشید روی  
چو بشنید این گفته نوشیروان
- ۳۸۸۷۵
- ۳۸۸۸۰
- که: «این هر دو را، خاک باید نهفت»<sup>۴</sup>  
پس پـرـده شاه نوشیروان  
نگونسار و پر خون و تن پر گناه
- برآشفست و زان پس بدژخیم گفت  
کُشـنـده؛ بـبـرد آن دو تن را دوان  
بر آویختشان در شبستان شاه

\*

\*

\*

\* - این رج در شاهنامه سپاهان و خاورشناسی و چند نمونه دیگر بهمین گونه آمده است، و من می‌اندیشم که درست چنین بوده باشد: **بژرفی نگه کن به بازارشان** (بازار، از آباچری فارسی باستان و «اچار» پهلوی برابر آشکارا است. در زبان فارسی نیز بهمین روی کاربرد دارد. از عطار نیشابور است: «چنان کاند درون هستید، در بازار بنمایید».

۱ - **یک**: شمن کیست؟ **دو**: رفتن چگونه بافزون می‌شود؟ **سه**: آنان را برهنه کرده‌اند، و از چادر شرم سخن می‌رود.

۲ - **یک**: لت نخست را کمبود است: «دگر باره آنانرا». **دو**: لت دویم نیز نادرخور است، زیرا که از برای همان خواب آنان را برهنه از پیش می‌گذرانند! **۳** - **یک**: شمارش نادرست: هفتاد کنیزک. **دو**: در یک حجره هفتاد کنیزک!؟

۴ - سخن بی‌پیوند است. ● - بروی نوشیروان

۵ - **یک**: برادر را کمبود است: «برادرم». **دو**: لت دویم سست است و چنان زن گناهکار را چندان گستاخی نشاید بودن که بشاه بگوید بهانه مجوی، و سخن از شرم در رج پیشین آمده بود.

۶ - سخن درست شگفت آمدن نیست، و برآشفستن است که در رج پسین می‌آید.

○ - باید خاک، پنهانگاه این دو باشد.

۳۸۸۸۵	گزارنده خواب را بدره داد	ز اسپ و ز پوشیدنی بهره داد <sup>۱</sup>
	فرو ماند از دانش او شگفت	ز گفتارش اندازه‌ها برگرفت <sup>۲</sup>
	نوشتند نامش به دیوان شاه	بر موبدان نماینده راه <sup>۳</sup>
	فروزنده شد نام بوزرجمهر	بدو روی بنمود گردان سپهر
	همه روز، روزش بیفزود بخت	سرانجام، تا بر نشاندش به تخت <sup>۴</sup>
۳۸۸۹۰	دل شاه کسری پر از داد بود	به دانش دل و مغزش آباد بود <sup>۴</sup>
	به درگاه بر موبدان داشتی	ز هر دانشی بخردان داشتی <sup>۵</sup>
	همیشه سخنگوی هفتاد مرد	به درگاه بودی به خواب و به خورد <sup>۶</sup>
	هر آن گه که پردخته گشتی ز کار	ز داد و دهش وز می و میگسار <sup>۷</sup>
	ز هر موبدی نو سخن خواستی	دلش را به دانش بیاراستی <sup>۸</sup>
۳۸۸۹۵	بدان گاه نو بود بوزرجمهر	سراینده و زیرک و خوبچهر <sup>۹</sup>
	چنان بد کزان موبدان و ردان	ستاره‌شناسان و هم بخردان <sup>۱۰</sup>
	همی دانش آموخت و اندر گذشت	أزان فیلسوفان سرش برگذشت <sup>۱۱</sup>

۱ - یک: بدره نادرست است: بدره زر، یا سیم؟ دو: لت دویم نیز نادرخور است. از اسب بهره دادن چگونه باشد؟

۲ - یک: یا «فرو ماند از دانش او» یا «شگفت زده شده» و فروماند شگفت نادرست است. دو: از گفتار او؟ یا از خوابگزاری وی؟

۳ - بر موبدان نادرست است. نامش را در دیوان موبدان نوشتند... اما روشن نیست که چه کس فرمان بنوشتن نام او داد!

● - در این گفتار «فزون بود» در شاهنامه سپاهان «بیفزود بخت» و دو نمونه دیگر از چاپ مسکو چنین آمده است. اندیشه من چنین داوری میکند: «همه روز، روزیش بفزود (و) بخت» همواره روزی (مزد) او را بیشتر کرد (و) بخت او افزون شد. یا همه روز، بخت او، روزیش را افزون میکرد. بیشتر کارگزاران دربار شاهان نزد شاه می‌ایستادند و تنها بزرگان کشور را تخت بود که می‌نشستند، و بزرگمهر جوان، پس زود نزد شاه بر تخت نشست.

۴ - یک: سخن را هیچ پیوند با داستان نیست. دو: و دانش را با دل کاری نیست. سه: دل و مغز آباد نیز سخنی است که در زبان فارسی پیشینه ندارد. ۵ - لت دویم نادرست است.

۶ - یک: سخنگوی هفتاد، نادرست است هفتاد مرد سخنگوی. دو: هفتاد را «بودی» نشاید «بودند» باید. سه: گیریم که آنان هنگام خوراک با انوشیروان بودند، اما بهنگام خواب چگونه؟

۷ - مرد، از کار پرداخته نمی‌شود، که بکار می‌پردازد، و کار را پایان می‌رساند! دو: پس از میگساری...

۸ - یک: هنگام خواب فرامی‌رسد، و شنیدن را نشاید. دو: دل را با دانش کار نیست! افزاینده این لت را از گفتار فردوسی برگرفته است:

چنان دان هر آنکس که دارد خرد      روانسرا بدانش همی پرورد

۱۰ - وابسته به رج پسین.

۹ - از پیش پیدا بود که بزرگمهر کودک بوده است.

۱۱ - اندر گذشتن، مردن باشد... از آنان بگذشت.



<p>که گیتی سپنج است و ما برگذر<sup>۱</sup>          ز تارئی و کژئی ببايد گريست<sup>۲</sup>          وز او هر يکي را دگرگونه خوست<sup>۳</sup>          چو دانستی اش زو نترسی بد است<sup>۴</sup>          تنش، زين جهان است و جان، زان جهان          همه رای و آهنگ بيشی کند          که تیمار جان باشد و رنج تن          ز سستی دروغ آید و کاستی          به از خامشی هيچ پيرايه نيست          خرد را ز تو، بگسلد داوری          خُنک بنده، کهش آز، انباز نيست          خرد بر سر جان، چو افسر بود          به از دوست مردی که نادان بود          بد و آز و تیمار او سود گشت<sup>۵</sup>          سخن را، ز دانندگان بشنوی          نگردد کسی خيره، همتای مرد<sup>۶</sup>          زبان را به گفتار خامش کند<sup>۷</sup>          زر و سيم و اسپان آراسته؛          نشاید فشانند و، نبايد فشرد          تن دشمن او را چو مزدور گشت<sup>۸</sup>          چنان دان که پیروز شد در نبرد<sup>۹</sup>          کزان آتشت بهره جز دود نيست</p>	<p>هنر جوی و تیمارِ بيشی مخور          همه روشنی‌های تو راستیست          دل هر کسی بنده آرزوست          سر راستی دانش ایزد است          ۳۸۹۲۰          خردمند و دانا و روشن‌روان          هر آن کس که در کار بيشی کند          به نایافت، رنج مکن خویشتن          ز نیرو بود مرد را، راستی          ز دانش چو جان ترا مایه نيست          ۳۸۹۲۵          چو بر دانش خویش، مهر آوری          توانگر بود هر که را آز نيست          مدارا، خرد را برادر بود          چو دانا، ترا؛ دشمن جان بود          توانگر شد آن کس که خشنود گشت          ۳۸۹۳۰          به آموختن، گر فروتر شوی          بگفتار، گر خيره شد رای مرد          هر آن کس که دانش فرامش کند          چو داری به دست اندرون خواسته          هزینه چنان کن که بايدت کرد          ۳۸۹۳۵          خردمند کز دشمنان دور گشت          چو داد از تن خویشتن داد مرد          مگو آن سخن کاندرو سود نيست</p>
---	---

۱ - روی سخن به نوروان است و شایسته نمی‌نماید که یک جوان به وی فرمان دهد.

۲ - یک: سخن در لت دویم بی‌گزارش است و بازگونه است: از راستی، روشنی خیزد. ۵۰: لت دویم نیز سست می‌نماید.

۳ - یک: دل را نشاید بنده آرزو خواندن! «هر کس را در دل آرزویی است». ۵۰: لت دویم نیز بی‌گزارش است.

۴ - یک: تاکنون کس را پروای آن نبوده است که از دانش خداوند سخن گوید! ۵۰: لت دویم نیز سخت نادرخور است.

۵ - یک: درباره توانگری در رج سیوم پیش از این سخن رفت. ۵۰: لت دویم نیز پریشان و بی‌گزارش است.

۶ - یک: رای، آهنگ کاری کردن است، و با گفتار خیره (= بیهوده) نمی‌شود. ۵۰: لت دویم را نیز گزارش نیست.

۷ - یک: دانش فراموش کردنی نیست، شاید که سخنی یا داستانی را فراموش کردن، اما دانش را نشاید مگر آنکه بیماری فراموشی پیش آید و همه چیز را از یاد ببرد. ۵۰: افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید، چون سخنی را فراموش کردی بهتر آنست که خاموش شوی.

۸ - سخن را پیوند درست نیست و «تن» چگونه مزدور کسی تواند شدن؟

۹ - تن خویشتن آموزه‌ای درست نیست، و دادِ تن را با پیروزی در نبرد پیوند نیست.

- ۳۸۹۴۰ میندیش از آن، کان نشاید بُدن<sup>۱</sup>  
فروتن بود، شه که دانا بود  
هر آن کس که او کرده کردگار  
پُرستیدن داور افزون کند  
بپرهیزد از هر چه ناکردنی است  
به یزدان گراید بفرجام کار
- نَدانند کس، آهن، به آب آزدن!  
بدانش بزرگ و توانا بود  
بدانند، گذشت از بدروزگار  
زدل، کاوش دیو بیرون کند  
نیازارد آن را که ناکردنی است  
که روزی ده اویست و، پروردگار»
- \*  
۳۸۹۴۵ از آن مغز گفتار بوزرجمهر  
یکی انجمن ماند اندر شگفت  
جهاندار کسری در او خیره ماند  
بفرمود تا نام او سر کنند  
میان مهان، بخت بوزرجمهر
- \*  
۳۸۹۵۰ ز پیش شهنشاه برخاستند  
به پرسش گرفتند زو آنچه گفت  
زبان تیز بگشاد مرد جوان  
چنین گفت ک: «ز خسرو دادگر  
کجا چون شبان است و ما گوسفند  
نشاید گذشتن ز پیمان اوی
- ۳۸۹۵۵ به شادیش باید که باشیم شاد  
هنرهای، گسرتدن اندر جهان  
مشو با گرامیش کردن، دلیر  
اگر کوه فرمانش دارد سبک  
همه بد ز شاه است و نیکی ز شاه  
سر تاجور فرّ یزدان بود
- ۳۸۹۶۰ بر او آفرینی نو، آراستند<sup>۳</sup>  
که مغز و دلش با خرد بود جفت<sup>۴</sup>  
که پاکیزه دل بود و روشن روان  
نیچید باید، باندیشه، سر  
اگر ما زمین او سپهر بلند  
نه پیچیدن از رای و فرمان اوی  
چو داد زمانه بخواهیم داد  
همه راز او، داشتن در نهان  
کز آتش بترسد دل نره شیر  
دلش خیره خوانیم و مغزش تنک  
کزو بند و چاه است و، زو تاج و گاه  
خردمند ازو شاد و خندان بود

۱ - درباره کاری که ناکردنی است در رج چهارم پس از این سخن آمده است و لت دویم این رج را نیز بالت نخست پیوند نیست.

○ - حکیم را در گفتار فردوسی راه نیست و اندیشه بگفتار فردوسی چنین می‌نماید: «همه موبدان، تازه کردند چهر».

۲ - گفتاری سست است، که درست آن در رج پیشین گذشت! \* - سردار دیوان دستمزدهای کشور

۳ - یک: سخن از بزرگمهر بود، و در این رج به همگان پیوست. دو: آفرین نیز (آراستی) نیست، (خواندنی) است.

۴ - این بخش تا پایان افزوده است، زیرا که انجمن پایان رسیده بود، تا آنجا که نام بزرگمهر را نیز در سر دفتر دیوان نوشتند. و اینکار بیرون از دربار انجام می‌پذیرد. دودیکر آنکه یکی از گفتارهای بزرگمهر در آینده، درباره شاه و درباریان است.

از اهریمن است آن کز و شاد نیست  
شـنیدند گـفتار مرد جوان  
دل و مغزش از دانش آباد نیست  
فـرو بست فـرتوت را زو زبان  
پـراز آفرین روز و شبـشان دهن  
پـراگنده گشتند زان انجمن

### دو دیگر بزم بزرگمهر با شهریار

۳۸۹۶۵	دگر هفته، روشنندل شهریار	همی بود، داننده را خواستار <sup>۱</sup>
	دل از کار گیتی، به یکسو کشید	کجا، خواست، گفتار دانا شنید <sup>۲</sup>
	کسی کاو سرافراز درگاه بود	بدانندگی درخور شاه بود <sup>۳</sup>
	بـرفتند دانـندگان سـخن	جوان و جهاندیده مرد کهن <sup>۴</sup>
	سرافراز، بوزرجمهر جوان	بشـد با حکـیمان روشـنروان <sup>۵</sup>
۳۸۹۷۰	حکـیمان دانـنده و هوشـمند	رسـیدند نـزدیک تـخت بـلند <sup>۶</sup>
	نهادند رخ سوی بوزرجمهر	که کسری همی زو برافروخت چهر <sup>۷</sup>
	ازیشان یکی بود فرزانه‌تر	بـسپرسید از او از قـضا و قدر <sup>۸</sup>
	که: «انجام و فرجام چونین سخن	چگونه‌ست و این بر چه آید به بن؟» <sup>۹</sup>
	چنین داد پاسخ که: «جوینده مرد	دوان و شب و روز، با کارکرد <sup>۱۰</sup>
۳۸۹۷۵	بود راه روزی، بر او تار و تنگ	بجوی اندرون، آب او، با درنگ <sup>۱۱</sup>
	یکی بی‌هنر، خفته بر تختِ بخت	همی گل فشاند، بر او بر، درخت <sup>۱۲</sup>

- ۱ - یک: «روشنندل شهریار» نادرست است. **دو:** همی بود، در لت دویم نیز: «خواستار شد؟»
- ۲ - یک: دل را از کار گیتی بیکسو نشاید کشیدن، که دست از کار باید برداشتن. **دو:** لت دویم سست است: «می خواست».
- ۳ - کسی که او را... ۴ - «برفت» باید. ۵ - «حکیمان» را در گفتار فردوسی راه نیست. ۶ - سخن دوباره
- ۷ - «رخ نهادن» بر خاک، یا بر رخ دلدار شاید: «چشم به بزرگمهر دوختند»، «رخ بسوی بزرگمهر کردند».
- ۸ - قدر در گفتار فردوسی بگونه «بودنی» یا «بوش» می آید.
- ۹ - بوش، یا بودنی. سخن نیست، لت دویم نیز نادرخور است زیرا که بودنی به بن (نمی آید)!
- ۱۰ - گفتار بی سرآغاز، است: «(باشد که) مردی جویند»... سخن بزرگمهر در شاهنامه در این باره چنین آمده است:
- یکی مرد بینی تو با دستگاه  
کلاهش رسیده به ابر سیاه  
که او دست چپ را نداند ز راست  
ز بخشش فزونی ندارد نه کاست  
یکی گردش آسمان بلند  
ستاره بگوید که چونست و چند  
فلک ره‌نمونش بسختی بود  
همه بهر او شوربختی بسود
- ۱۱ - یک: راه روزی سخنی است که دیگر شنیده نشده است، و راه را تنگ بودن بگفتار پیوند می دهد، اما تار بودن آن، نه! **دو:** «بجوی او» درست تر می نماید، از آنجا که چون از اندرون یاد شود. جوی از آن همگان است.
- ۱۲ - تختِ بخت را نیز پیشینه در زبان فارسی نیست.

ز بخشش نیایی بکوشش گذر <sup>۱</sup>	چنین است رسم قضا و قدر	
چنین آفرید اختر روزگار <sup>۲</sup>	جهاندار دانا و پروردگار	
کدام است و: «بیشی که را درخور است؟» <sup>۳</sup>	دگر گفت ک: «ان چیز کافزون تر است؛	
بنیکی که رادانش آید به بر» <sup>۴</sup>	چنین گفت ک: «ان کس که داننده تر	۳۸۹۸۰
ز گیتی که را نیکوی درخور است؟» <sup>۵</sup>	دگر گفت ک: «ز ما چه نیکوتر است	
کریمی و خوبی و شایستگی <sup>۶</sup>	چنین داد پاسخ که: «آهستگی	
ببخشد نه از بهر پاداش دست <sup>۷</sup>	فزون تر بکردن سر خویش پست	
خرامد بهنگام با همرهان <sup>۸</sup>	بکوشد بجوید به گرد جهان	
هنر چیست؟ هنگام ننگ و نبرد!» <sup>۹</sup>	دگر گفت ک: «اندر خردمند مرد	۳۸۹۸۵
ببند بگرداند آیین و کیش» <sup>۱۰</sup>	چنین گفت ک: «ان کس که آهوی خویش	
چه سازی که کمتر بود رنج تن؟» <sup>۱۱</sup>	بپرسید دیگر که: «در زیستن	
دلش بر دبار است، رامش بر د <sup>۱۲</sup>	چنین داد پاسخ که: «گر با خرد	
ببندد در کژی و کاستی <sup>۱۳</sup>	به داد و ستد در، کند راستی	
نباشد سرش تیز و نابردبار» <sup>۱۴</sup>	ببخشد گنه چون شود کامگار	۳۸۹۹۰

۱ - یک: رسم و قدر را در گفتار فردوسی راه نیست. دو: لت دویم از فردوسی است:

بکوشش، ز بخشش نباشد گذر

در این لت، چنانکه افزاینده آورده است، روی سخن از «او» به «تو» بازمی گردد.

۲ - اختر روزگار را نیز گزارش نیست.

۳ - افزاینده را، رای بر آن بوده است که بگوید، آن چیست که فزونی آن نیک است.

۴ - یک: سخن را با رج پیشین پیوند درست نیست... پرسش چنانکه افزاینده آورده بود، چنین است آن چیز که افزونتر است، کدام است؟، و پاسخ از «چیز» به «کس» روی می کند! دو: لت دویم را نیز گزارش نیست.

۵ - دو پرسش در یک گفتار آمده است. ۶ - که پاسخ به نخستین آنها روی دارد.

۷ - در گفتار سست لت نخست افزاینده خواسته است بگوید: فروتنی!!، و در لت دویم، پاداش دست را گزارش نیست.

۸ - سخن سست بی گزارش

۹ - مرد خردمند، را با نبرد چکار؟ آنان جنگاورند که بمیدان جنگ می روند، اما ننگ را افزاینده همواره همراه با «نبرد»، یا «نام» می آورند که نادرخور است.

۱۰ - در میدان نبرد چه جای دیدن آهوی خویش است؟ آیین و کیش را برگرداندن نیز از خرد نیست. گفتار درست فردوسی را در این باره بخوانیم:

بپرسید از او، گفت آهسته کیست

چنین داد پاسخ، که از عیب جوی

بزدیک او شرم و آهستگیست

خردمندی و رای و شایستگیست

گفتار فردوسی که چنین گزارش می شود «چون آهوی (عیب) کسی را بدو یاد آور شوند، نباید که با گوینده از در پرخاش برآید، آنرا بپذیرد و خاموشی گزیند...» افزاینده چنین دریافته است آهوی خویش را دیده، کیش و آیین خویش را دگرگون سازد.

۱۱ - چه سازی نادرخور است: «در زندگی چگونه رفتار می کنی».

۱۲ - پرسش درباره زیستن و آسایش تن است...

۱۳ - و پاسخ درباره خرد و بردباری... و این درست نمی نماید، زیرا که شاید خردمندی بردبار را آسایش در زندگی نباشد.

۱۴ - داد و ستد و راستی و رزی را نیز شاید که آسایش تن به همراه نباشد.

نگهبان کدام است بر خویشتن؟ <sup>۱</sup>	بپرسید دیگر که: «از انجمن	
نرفت از کریمی و از نیک خوی <sup>۲</sup>	چنین گفت ک: «ان کز پس آرزوی	
چو دید او فزونی بد روزگار <sup>۳</sup>	دگر کواو بسستی نشد پیش کار	
کدام است نیکوتر از هر دو سوی؟ <sup>۴</sup>	دگر گفت ک: «ز بخشش نیکخوی	
بسالی، دو بارش بهار آورد! <sup>۵</sup>	کجا در دو گیتیش بار آورد	۳۸۹۹۵
به بخشش کند جانش آراسته <sup>۶</sup>	چنین گفت ک: «ان کس که با خواسته	
نه بخشنده بازارگانی شناس <sup>۷</sup>	اگر بر ستاننده آرد سپاس	
اُزان نیکویی‌ها، گرانمایه چیست؟ <sup>۸</sup>	دگر گفت: «بر مرد، پیرایه چیست؟	
کجا نیکویی، با سزاوار کرد؟ <sup>۹</sup>	چنین داد پاسخ که: «بخشنده مرد	
چو بالید هرگز نباشد نژند <sup>۱۰</sup>	ببالد بکردار سرو بلند	۳۹۰۰۰
نبوید، نروید گل از خار خشک <sup>۱۱</sup>	وگر ناسزا را پسایی به مشک	
به بار آید و رای ناید به بر <sup>۱۲</sup>	سخن پرسی از گنگ گر مرد کر	
نباشد، خردمند، بی درد و رنج <sup>۱۳</sup>	یکی گفت ک: «اندر سرای سپنج	
در آغاز، فرجام نیک آوریم <sup>۱۴</sup>	چه سازیم تا نام نیک آوریم	
جهان را همه چون تن خویش خواه <sup>۱۵</sup>	بدو گفت: «شو دور باش از گناه	۳۹۰۰۵
تن دوست و دشمن بدان بر، مبند <sup>۱۶</sup>	هر آن چیز کسانت نیاید پسند	
چه گویی؟ کزین دو کدام است پیش! <sup>۱۷</sup>	دگر گفت: «کوشش ز اندیشه بیش	

۱ - افزاینده خود در آغاز سخن از بردباری یاد کرد، و در پایان از نابدباری... دوباره گویی است.

۲ - یک: «دیگر» نادرخور است: «دیگری». دو: «از انجمن» نادرخور است: «از مردمان».

۳ - یک: کسی پیش کار نمی‌رود، که بکار می‌پردازد! دو: لت دویم نیز بی‌پیوند است.

۴ - دگر... بخشش از یکسوی است، نه از دو سوی!

۵ - یک: بخششی که برای بارآوری (سوددهی) انجام گیرد، خود، بخشش نیست. دو: لت دویم نیز نادرخور است.

۶ - سخن درهم‌ریخته و سست است...

۷ - افزاینده خود، با زبان خود، بازگونه سخنی را می‌گوید که در رج دویم پیشین آورده بود.

۸ - یک: دگر... یک پیرایه نادرست است، زیرا که پیرایش (= ویرایش) زیباتر کردن چیزی است با کم کردن از آن، و آرایش: زیباتر کردن چیزی است با افزودن بر آن. بدینروی «آرایه» را که بدان چیز یا کس افزوده می‌شود، توان گفتن، اما پیرایه را در زبان فارسی روی نباشد. دو: از کدام نیکویی‌ها؟

۹ - سخن اندکی سست است، اما درست است. ۱۰ - چه کس ببالد؟

۱۱ - یک: آن گفتار پایان رسید، اما افزاینده را هنوز رای افزودن است... پسودن (=لمس کردن) است، و ناسزاوار را چگونه به مشک توان پسود(لمس کرد)؟ دو: و گل از خار می‌روید.

۱۲ - یک: چه کس سخن پرسید؟ دو: لت دویم نیز بی‌گزارش است. ۱۳ - خردمند را...

۱۴ - خود نام نیک هست، و چه ساختن برای او ناکارآمد است.

۱۵ - دور بودن از گناه، در آغاز (آغاز زندگی) نشاید، زیرا که کودک خود دور از گناه هست آن فرجام زندگیست که نشان می‌دهد گنهکار بوده است، یا بیگناه.

۱۶ - سخن سخت سست است.

۱۷ - افزاینده نتوانسته است که گفتار را، نیک بیاراید... و از آنجا که در لت دویم از دو چیز یاد کرده است در لت نخست نیز می‌بایستی از

چنین داد پاسخ که: «اندر خرد	جز اندیشه، چیزی نه اندر خورد <sup>۱</sup>
بکوشی چو در پیش کار آیدت	چو خواهی که رنجی به بار آیدت <sup>۲</sup>
«سزای ستایش» دگر گفت: «کیست	اگر بر نکوهیده باید گریست؟ <sup>۳</sup>
چنین گفت ک: «ان کاو بیزدان پاک	فزون دارد امید و هم بیم و باک <sup>۴</sup>
دگر گفت ک: «ای مرد روشن خرد	ز گردون چه بر سر همی بگذرد؟ <sup>۵</sup>
کدام است خرم تر، از روزگار	ازین بر شده چرخ ناپایدار؟ <sup>۶</sup>
سخنگوی پاسخ چنین داد باز	که: «هرکس که گشت ایمن و بی نیاز <sup>۷</sup>
بخوبی، زمانه ورا، داد داد	سزد گر نگیری جز از داد یاد <sup>۸</sup>
بپرسید دیگر که: «دانش کدام	بگیتی، که باشیم، زو شادکام؟ <sup>۹</sup>
چنین گفت ک: «ان کاو بود بردبار	به نزدیک او مرد بی شرم خوار <sup>۱۰</sup>
دگر گفت ک: «ان کو نجوید گزند	ز خواها کدامش بود سودمند؟ <sup>۱۱</sup>
بگفت: «آنکه مغزش نجوشد ز خشم	بخوابد بخشم از گنهکار چشم <sup>۱۲</sup>
دگر گفت ک: «ان چیست ای هوشمند	که آید خردمند را، آن، پسند؟ <sup>۱۳</sup>
چنین گفت ک: «ان کاو بود پر خرد	ندارد غم آن، کزو بگذرد <sup>۱۴</sup>
وگر ارجمندی سپارد بخاک	نبندد دل اندر غم و درد، پاک <sup>۱۵</sup>
دگر کاو ز نادیدنیها امید	چنان بگسلد دل، چو از باد، بید <sup>۱۶</sup>

→ کوشش، و اندیشه یاد کند، و پرسد که کدام از ایندو را بیشتر می باید بودن.

- ۱ - اندر خرد نادرخور است: «با خرد» اما پیدا است که سخن سخت نادرست و بازگونه است زیرا که هیچکس بی کوشش ره بجایی نمی برد.
- ۲ - سخن بی پیوند و بی گزارش.
- ۳ - هیچ پیوند میان لت نخست بالت دویم نیست.
- ۴ - آنکس را که بیزدان امید بسیار (نه فزون) است، اگر نیکوکار نیز باشد، چرا بیم و باکش از خداوند باشد؟
- ۵ - یک: پاژنام «روشن خرد» را نیز در زبان فارسی پیشینه نیست، زیرا که خرد، خود روشن است. دو: ز گردون نادرست است: گردون چگونه... اما هیچکس نمی داند، که یکدم پس از این، گردون را چگونه گردش است.
- ۶ - یک: خرم تر از روزگار؟ یا از گردون؟ دو: «چرخ» در لت دویم همان «گردون» رج پیشین است و دوباره از آن یاد شده است.
- ۷ - دنباله گفتار
- ۸ - لت نخست همانست که در رج پیشین گذشت، و در لت دویم نشاید که بر داد زمانه داوری کردن این دو رج برگرفته از گفتار بزرگمهر است:

چو با بی نیازی بود تندرست      نباید جز از کام دل، چیز جُست

۹ - دیگر... دانش کدام را کمبود است: کدام دانش است.

۱۰ - یک: بردباری را دانش نشاید شمردن. و تاکنون، سه بار از بردباری سخن رفته است. دو: لت دویم را نیز پیوند درست نیست.

۱۱ - «ز خواها» نادرست است: «کدام خوی». ۱۲ - بخوابد را در لت دویم بجای «بخواباند» آورده اند.

۱۳ - «آن» در لت نخست، با «آن» در لت دویم ناهمخوان است.

۱۴ - یک: «پُر خرد» آمیزه ای نادرست است. «کم خرد» شاید گفتن. اما پر خرد، همان «خردمند است. دو: غم (داشتنی) نیست، (خوردنی) و بر خود هموار کردنی است.

۱۵ - دل بغم بستن و بدرد بستن نادرست است، و «دل» را نیز «را» باید.

۱۶ - بید را چرا باید از باد امید نباشد؟







وز این هر دری جفت گردد سخن	۳۹۰۸۵
ازان پس چو یارت بود نیکساز	
چو کوشش نباشد، تن زورمند	
چو کوشش ز اندازه اندر گذشت	
خوی مرد دانا بگویم پنج	
چو نادان که عادت کند هفت چیز	
نخست آنکه هر کس که دارد خرد	۳۹۰۹۰
نه شادان کند دل به نیافته	
چو از رنج و ز بدتن آسان شود	
چو سختی پیش آید از هر شمار	
ز نادان که گفتیم هفت است راه	
گشاده کند گنج بر ناسزای	۳۹۰۹۵
سدیگر به یزدان بود ناسپاس	
چهارم که با هر کسی راز خویش	
به پنجم به گفتار ناسودمند	
ششم گردد ایمن ز ناستوار	
به هفتم که بستید اندر دروغ	۳۹۱۰۰
چنان دان تو ای شهریار بلند	
هنر خیره بی آزمایش مکن <sup>۱</sup>	
بر او بر به هنگامت آید نیاز <sup>۲</sup>	
نیارد سر آرزوها به بند <sup>۳</sup>	
چنان دان که کوشنده نومید گشت	
کزان عادت او خود نباشد به رنج <sup>۴</sup>	
ازان هفت چیزش به رنجست نیز <sup>۵</sup>	
ندارد غم آن کزو بگذرد <sup>۶</sup>	
نه گر بگذرد زو شود تافته <sup>۷</sup>	
ز نابودنی‌ها هراسان شود <sup>۸</sup>	
شود پیش و سستی نیارد به کار <sup>۹</sup>	
یکی آنکه خشم آورد بی‌گناه <sup>۱۰</sup>	
نه زو مزد یابد به هر دو سرای <sup>۱۱</sup>	
تن خویش را در نهان ناشناس <sup>۱۲</sup>	
بگوید برافرازد آواز خویش <sup>۱۳</sup>	
تن خویش دارد به درد و گزند <sup>۱۴</sup>	
همی پرنیان جوید از رنج خار <sup>۱۵</sup>	
به بی‌شرمی اندر بجوید فروغ <sup>۱۶</sup>	
که از وی نبیند کسی جز گزند <sup>۱۷</sup>	

- ۱ - سخن سست و بی‌گزارش است.  
 ۲ - دربارهٔ یار بهنگام کار، بیشتر سخن رفت.  
 ۳ - سر آرزوها را ببند نشاید آوردن، به آرزو باید رسیدن.  
 ۴ - **یک:** سخن بد آهنگ است، و گوینده «ما» بکار می‌برد. **دو:** عادت را در سخن فردوسی راه نیست.  
 ۵ - در رج پیشین از «خوی مرد دانا» سخن رفت، و بیدرنگ از (عادت) نادان!  
 ۶ - نادان، به «خردمند» دگر گشت!  
 ۷ - **ت** - **دویم**، دوباره گویی رج پیشین است. **۸** - رنج را «بدی» باید.  
 ۹ - «از هر شمار» نادرخور است: «هرگونه سختی».  
 ۱۰ - **یک:** گفتیم نادرخور است. **دو:** پس از چندین گفتار، افزاینده بیاد «نادان» افتاد! **سه:** هفت راه، چه را خواهد گفتن! **چهار:** بسیار باشد که دانا یان نیز بر بیگناهان خشم گیرند.  
 ۱۱ - دوباره گویی سخن افزودهٔ پیشین است:  
 وگر ناسزا را پسایی بمشک      نبوید، نروید گل از خار خشک  
 ۱۲ - **یک:** سدیگر را «آنکه» باید. **دو:** **ت** - **دویم** نیز نادرخور و بی‌پیوند است.  
 ۱۳ - آواز برافراختنی نیست. **۱۴** - (به) پنجم (به) نادرخور است.  
 ۱۵ - **یک:** (به) ناستوار درست است، اما همهٔ نمونه چنین اند. **دو:** از رنج خار گفتار نادرست است. نمونهٔ دیگر «خاربار» که آن نیز در زبان فارسی پیشینه ندارد.  
 ۱۶ - هفتمین آهوی مرد نادان، در دروغ پافشاری کردن است؟ یا در بیشتری فروغ جستن؟ اینچنین شمار آهو به هشت می‌رسد.  
 ۱۷ - از چه کس؟

چو بر انجمن مردخامش بود  
 سپردن به دانای داننده گوش  
 شنیده سخن‌ها فرامش مکن  
 چو خواهی که دانسته آید به بر  
 چو گسترد خواهی به هر جای نام  
 چو با مرد دانات باشد نشست  
 ز دانش بود جان و دل را فروغ  
 سخنگوی چون برگشاید سخن  
 زبان را، چو با دل بود راستی  
 ز بی کار گویان تو دانا شوی  
 ز دانش در بی‌نیازی مجوی  
 همیشه دل شاه نوشیروان

۳۹۱۰۵

۳۹۱۱۰

\*

که: «اندر جهان چیست؟ کردار نغز  
 ز رنج زمانه رهایی دهد!»  
 بیابد، ز هر دو جهان برخوردار»  
 - خرد، خلعتی روشن است، ایزدی-  
 چو دانا بود، بر مِهان بر، مِه است»  
 بدین آب، هرگز روان را نشست»؛  
 سرِ خویش را خوار باید شمرد\*]  
 سرِ بدسگال، اندر آرد بگرد؛]  
 بود جاودان شاد و فرمانروا»<sup>۱۰</sup>

۳۹۱۱۵

۳۹۱۲۰

۱ - خامش را با رامش پساوا نیست.

۲ - به تن نادرست است. برای تن... و برای دل... اگر هوش و رای از آن دل باشند که نیستند.

۳ - یک: بزرگمهر جوان را آن پایگاه نیست که بیادشاه فرمان دهد. دو: و سخن تاج پادشاهی نیست.

۴ - لت نخست بی‌گزارش است، و هنر در لت دویم وابسته بگفتار نیست. ۵ - لت دویم را آغازگر «می‌باید» باید.

۶ - روشن نمی‌نماید که زبردست کیست و زیردست کیست؟ ۷ - «دانش» را نشاید همیستار «دروغ» خواندن.

۸ - سخن سخت پریشان و بی‌گزارش است. ۹ - دل را کار، آموختن نیست.

\* - در اندیشه من این رج و رج پسین، هر دو در گفتار فردوسی یک رج بوده است، که افزاینده بازیگوش آنرا از هم گسسته است:

چنین داد پاسخ: بروز نبرد  
 سر بدسگال اندر آرد بگرد

۱۰ - یک: گرامی بودن را «بر دل» پیوند نیست. دو: چنین کس که از خرد و، دانش بهره نیست چگونه جاودان؛ شاد و فرمانروا خواهد بودن.

بدو گفت: «گر، نیستش بهره؛ زین چنین داد پاسخ که: «آن به که مرگ	
*	
دگر گفت ک: «ز بار آن میوه دار چه سازیم؟ تا هر کسی برخوریم!	۳۹۱۲۵
*	
چنین داد پاسخ که: «هر کاو، زبان کسی را ندرد، بگفتار، پوست همه کار دشوارش آسان شود	
دگر گفت ک: «ان کاو، ز راه گزند چنین داد پاسخ که: «کردار بد اگر نرم گوید زبان کسی بدان، کز زیانست، گوشش برنج	۳۹۱۳۰
*	
همان کم سخن مرد خسروپرست دگر از بدی‌های ناآمده سدیگر که بر بد توانا بود نیازد به کاری که ناکردنی‌ست	۳۹۱۳۵

- ۱ - پایان افتادگی شاهنامه سپاهان. **یک:** دگر گفت... نادرخور است: دگری، دیگری! **دو:** درخت میوه را هیچگاه در بهاران نمی‌کارند که پیش از بهار کاشته می‌شود. **سه:** درختی که دانایان می‌کارند، درخت دانش است، و در باغ کاشته نمی‌شود.
- ۲ - **یک:** هر کسی را «برخور» باید! **دو:** سخن نادرخور است: «یا زیر سایه آن بیاساییم».
- ۳ - برخوردارن از میوه درخت دانش را پیوند، با این سخنان...
- ۴ - ...نیست، و سخن در لت دویم نیز نادرخور است. کسی (بر دل) کسی دوست نمی‌شود، که با دیگری، یا دیگران دوست می‌گردد.
- ۵ - **یک:** سخن را پیوند درست با رج پیشین نیست: «چنین کس...». **دو:** چگونه شاید پذیرفتن که نزد کسی؛ دشمن با دوست یکسان است؟
- ۶ - دگر گفت... **یک:** ز راه گزند، نادرخور است: «از گزند». **دو:** بگردد همچنین: «دور شود». **سه:** و روشن نیست که چون کسی از گزند بدور باشد، بزرگی ارجمند نیز باشد!
- ۷ - درخت با بار بد را در این رج...
- ۸ - **یک:** ...با، گفتار نرم در این رج پیوند نیست. **دو:** لت دویم نیز نادرخور است: «درشت نشنود».
- ۹ - **یک:** گوشش برنج نادرخور است: «گوش رنج می‌برد». **دو:** «کسی» در رج پیشین با «تو» در این لت همخوان نیست.
- ۱۰ - زبان نرم و کم سخنی را چه پیوند با پیش خسرو نشستن؟
- ۱۱ - **یک:** از بدی‌های ناآمده کس آگاه نیست تا از آن بگریزند. **دو:** مرغ پرواز می‌کند، و دد، می‌گریزد.
- ۱۲ - **یک:** لت نخست نادرست است: «از بد یا بدی بهره‌یز». **دو:** افزاینده پی برد که توانا بود نادرخور است، بهره‌یز را بدنبال آن آورد، که باز ناشایست می‌نماید.
- ۱۳ - «نازردنی» پایان لت دویم نادرخور است: «آنها که نباید آزرده».

۳۹۱۴۰  
 نماند که نیکی بر او بگذرد  
 به دشمن ز نخچیر آژیرتر  
 ز شادی که فرجام او غم بود  
 تن آسانی و کاهلی دور کن  
 که ایدر ترا سود بی رنج نیست  
 ازین باره گفتار بسیار گشت  
 جهان زنده بادا به نوشیروان  
 بر او خواندند آفرین موبدان  
 ستودند شاه جهان را بسی

\*

۳۹۱۴۵  
 دو هفته برین نیز بگذشت، شاه؛  
 بفرمود تا موبدان و ردان  
 ز شاهی و از داد و، گندآوری  
 سخن کرد زین موبدان خواستار  
 به بوزرجمهر آن زمان شاه گفت

\*

یکی آفرین کرد بوزرجمهر  
 چنان دان که اندر جهان نیز شاه  
 به داد و به دانش به تاج و به تخت  
 که: «ای شاه روشندل و خوبچهر  
 یکی چون تو ننهاد، بر سر، کلاه؛  
 بفر و بچهر و به رای و ببخت!

- ۱ - ماندن و گذشتن نیکی در دست مردمان نیست، و لت دویم از گفتار فردوسی برگرفته شده است:
- خردمند مردم، چرا غم خورد  
 پی روزِ ناآمده، بشمرد
- ۲ - یک: سخن سست است. و اگر نخچیر، آژیر باشد که بدام نمی افتد! دو: لت دویم، سست تر از لت نخست است.
- ۳ - میان لت دویم با لت نخست پیوند بایسته نیست، و لت دویم را خود، گزارش نیست.
- ۴ - یک: در لت نخست: «(از خود) دور کن» باید. دو: سخن لت دویم نیز سست است: از کوشش و رنجی که بر خود می نهد بهره ور شو! گفتار لت دویم از شاهنامه برگرفته است در داستان کیباد:
- تن آسانی از داد و رنج منست  
 کجا آب و خاکست، گنج منست
- ۵ - نه چنین است، و بسا بی رنجان جهان که در همه زمان خویش جز سود نبرده اند، و بسا گنج ها که در زمین بی پاسبان، نهفته اند.
- ۶ - از این باره نادرست است: «در این باره»، اما در این باره را زمانی شاید گفتن که سخن تنها درباره یک چیز روان باشد، نه از برای چندین گفتار پریشان که بشاهنامه افزوده اند.
- ۷ - افزاینده از پیش خود بستایش نوشیروان پرداخته است، زیرا که اگر این ستایش از سوی بزرگمهر بود می بایستی پیش از رج پیشین می آمد، که پیوسته بهمان گفتار افزوده است.
- ۸ - موبدان و بخردان را «کنارنگان» باید!
- ۹ - هر کسی را «برفت» باید.
- ۱۰ - درباره فرجام و آغاز نیک اختری چگونه سخن توان راندن؟
- ۱۱ - از بزرگمهر خواست که سخن گوید.



ازو دور گشتن به رغم هوا	۳۹۱۷۵
فزودن به فرزند بر مهر خویش	
هر آن گه که یازد به بدکار دست	
چو بر بدکنش، دست گردد دراز	
وگر دشمنی یابی اندر دلش	
که گر دیر ماند بیرو شود	
چو باشد جهانجوی با فرّ و هوش	۳۹۱۸۰
ز دستور بدگوهر و گفت بد	
نباید شنیدن ز نادان سخن	
همه راستی باید آراستن	
چو این گفته‌ها بشنود پارسا	
کند آفرین تاج بر شهریار	۳۹۱۸۵
بنازد بدو تاج شاهی و تخت	
چو برگردد این چرخ ناپایدار	
بماناد، تا روز باشد، جوان	
ز گفتار او انجمن خیره شد	
چو نوشیروان آن سخن‌ها شنود	۳۹۱۹۰
أزان پندها دیده پر آب کرد	
یکی انجمن لب پر از آفرین	
خورد را بران رای کردن گوا <sup>۱</sup>	
چو در آب دیدن بود، چهر خویش <sup>۲</sup>	
دل شاه بچه نباید شکست <sup>۳</sup>	
بخون، جز، بفرمان یزدان میاز	
چو خو باشد از بوستان بگسلش <sup>۴</sup>	
وز او باغ شاهی پر آهو شود <sup>۵</sup>	
نباید که دارد به بدگوی، گوش	
تباهی بدیهیم شاهی رسد	
چو بدگوید از داد فرمان مکن <sup>۶</sup>	
نباید که دیو آورد کاستن <sup>۷</sup>	
خورد را کند بردش پادشا <sup>۸</sup>	
شود تخت شاهی بر او پایدار <sup>۹</sup>	
بداندیش نوید گردد ز بخت <sup>۱۰</sup>	
ازو نام نیکو بود یادگار <sup>۱۱</sup>	
هنر یافته جان نوشیروان <sup>۱۲</sup>	
همه رای دانندگان تیره شد <sup>۱۳</sup>	
به روزیش چندانکه بُد برفزود <sup>۱۴</sup>	
دهانش پر از درّ خوشاب کرد <sup>۱۵</sup>	
برفتند از ایوان شاه زمین <sup>۱۵</sup>	

\*

- ۱ - یک: این رج دنباله‌لت نخست از رج پیشین است و لت دویم میان آنها جدایی افکنده است. ۵۵: خورد را گواه ساختن نادرخور است خورد را بکار گرفتن باید.
- ۲ - یک: مهر بر فرزند، خدا داده است، و کم و بسیار نمی‌شود. ۵۵: لت دویم نیز نادرخور است.
- ۳ - یک: بدکار نادرخور است: «کار بد». ۵۵: اگر چنین کند، ویرا به بدکاری برمی‌انگیزد.
- ۴ - از اندرون کسان، آگاه نتوان شدن! ۵ - در بدی بنیرو بوده که بدی کرده است.
- ۶ - سخن پریشان که در دو رج پیش گفتار بآیین آن گذشت.
- ۷ - راستی، همیستار کاهش نیست.
- ۸ - سخن را روی بیار سایان نیست که با شاهان است.
- ۹ - تاج را توان اندیشیدن و نیک را از بد دیدن نیست.
- ۱۰ - دوباره از بینش تاج و تخت سخن می‌رود!
- ۱۱ - چرخ هرگز بر نمی‌گردد، که شاید روزگار بر کسی برگردد.
- ۱۲ - رای، آهنگ کاری کردن است، و تیره نمی‌شود.
- ۱۳ - در یوزه گری افزاینندگان با سخنان سست...
- ۱۴ - ... که هنوز پایان نیافته است، و نیاز به مروارید نیز بدان افزوده می‌شود.
- ۱۵ - ایوان شاه زمین سخنی سست است.

بر این نیز بگذشت یک هفته روز	بر این نیز بگذشت یک هفته روز	
ببنداخت آن چادر لاژورد	ببنداخت آن چادر لاژورد	
شاهشست با موبدان	شاهشست با موبدان	۳۹۱۹۵
سر موبد موبدان اردشیر	سر موبد موبدان اردشیر	
ستاره شناسان و جویندگان	ستاره شناسان و جویندگان	
سراینده بوزرجمهر جوان	سراینده بوزرجمهر جوان	
به دانندگان گفت شاه جهان	به دانندگان گفت شاه جهان	
کزو دین یزدان بنیرو شود	کزو دین یزدان بنیرو شود	۳۹۲۰۰
چو بشنید زو موبد موبدان	چو بشنید زو موبد موبدان	
چنین داد پاسخ که: «از داد شاه	چنین داد پاسخ که: «از داد شاه	
چو با داد، بگشاید از گنج، بند	چو با داد، بگشاید از گنج، بند	
دگر کاو بشوید؛ زبان، از دروغ	دگر کاو بشوید؛ زبان، از دروغ	
سپهد چو با داد و بخشایش است	سپهد چو با داد و بخشایش است	۳۹۲۰۵
اُ دیگر که از کهتر پرگناه	اُ دیگر که از کهتر پرگناه	
به پنجم جهاندار نیکوسخن	به پنجم جهاندار نیکوسخن	
همه راست گوید سخن کم و بیش	همه راست گوید سخن کم و بیش	
ششم بر پرستنده تخت خویش	ششم بر پرستنده تخت خویش	
بهشتم، چو بفروخت، گیتی فروز <sup>۱</sup>	بهشتم، چو بفروخت، گیتی فروز <sup>۱</sup>	
بیاراست گیتی به دیبای زرد <sup>۲</sup>	بیاراست گیتی به دیبای زرد <sup>۲</sup>	
جهاندریده و کاکرده ردان <sup>۳</sup>	جهاندریده و کاکرده ردان <sup>۳</sup>	
چو شاپور و چون یزدگرد دبیر <sup>۴</sup>	چو شاپور و چون یزدگرد دبیر <sup>۴</sup>	
خردمند و بیدار گویندگان <sup>۵</sup>	خردمند و بیدار گویندگان <sup>۵</sup>	
بیامد بر شاه نوشیروان <sup>۶</sup>	بیامد بر شاه نوشیروان <sup>۶</sup>	
که: «با کیست؟ این دانش، اندر نهان! <sup>۷</sup>	که: «با کیست؟ این دانش، اندر نهان! <sup>۷</sup>	
همان تخت شاهی بی آهو شود <sup>۸</sup>	همان تخت شاهی بی آهو شود <sup>۸</sup>	
زبان بر گشاد از میان ردان <sup>۹</sup>	زبان بر گشاد از میان ردان <sup>۹</sup>	
درفشان شود فر و دیهم و گاه <sup>۱۰</sup>	درفشان شود فر و دیهم و گاه <sup>۱۰</sup>	
بماند پس از مرگ نامش بلند	بماند پس از مرگ نامش بلند	
نجوید ز کژی بگیتی فروغ	نجوید ز کژی بگیتی فروغ	
ز تاجش زمانه پرآسایش است <sup>۱۱</sup>	ز تاجش زمانه پرآسایش است <sup>۱۱</sup>	
چوپوزش کند، باز بخشدش شاه <sup>۱۲</sup>	چوپوزش کند، باز بخشدش شاه <sup>۱۲</sup>	
که نامش نگردهد به گیتی کهن <sup>۱۳</sup>	که نامش نگردهد به گیتی کهن <sup>۱۳</sup>	
نگردد به هر کار ز آیین خویش <sup>۱۴</sup>	نگردد به هر کار ز آیین خویش <sup>۱۴</sup>	
چنان مهر دارد که بر بخت خویش <sup>۱۵</sup>	چنان مهر دارد که بر بخت خویش <sup>۱۵</sup>	

۱ - «یکهفته روز» در زبان فارسی شنیده نشده است، اما افزایشندگان را سر بازی با اندیشه خوانندگان است، و بزودی یکهفته ماه نیز خواهند آورد. ۲ - سخن از شاهنامه برگرفته شده است. ۳ - کارکرده ردان را شاید گفتن: «کاردریده ردان».

۴ - یک: موبد موبدان، خود، سر موبدان است و نشاید که سر را نیز بدو بیفزاییم! ۵: چو... نادرخور است.

۵ - جویندگان و بیدارگویندگان چه کسانی؟ ۶ - بیامد بر شاه؟ یا در انجمن بود؟

۷ - سخن وابسته برج پسین است... دانشی که...

۸ - ...دین یزدان از آن بنیرو شود دانش دین است، و آنرا با تخت شاهی پیوند نیست.

۹ - موبدان در رده ردان نبودند.

۱۰ - یک: دیهم و گاه را شاید درخشان شدن، اما فر، فراست و دهشی یزدانی است، که خود بخود بایستی درفشان باشد. ۱۱: و دادورزی شاه... آن دانش نیست که پرسیده شد!

۱۱ - از داد، و بخشش در رج دوم پیشین یاد شد!

۱۲ - پیوند «از» در لت نخست نادرخور است، یا (از) کهتر پرگناه بگذرد، یا کهتر پر گناه (را) ببخشد.

۱۳ - یک: بیشتر از «چهارم» یاد نشده بود که پنجم بیاید! شاهنامه خاورشناسی مسکو، آنرا دریافته بجای به پنجم سدبگر آورده است، اما چون هنگام ششم رسد (رج دوم پسین) بجای آن چهارم آورده است که آهنگ سخن را برهم می‌ریزد. ۱۴: یکبار دیگر از سخنگویی شاه در افزوده‌ها یاد شده بود (سخنگوی و روشندل و داد ده). سه: لت دوم نیز دوباره گویی «بماند پس از مرگ نامش بلند» است.

۱۴ - راستگویی شاه نیز در گفتار درست شاهنامه آمده است:

زبان راستگوی و، دل آزرمجوی همیشه جهان را بدو آبروی

۱۵ - شاید چنین بودن، هیچکس را برکس دیگر مهر بیش از خود نیست، مگر «فرزند» را، یا بر فراز درخش و آتش و سوزش مهر، «دلدار» را.



۱	نکوهیده‌تر نـ نزد دانش‌پژوه	نکوهیده ده کار بر ده گروه	۳۹۲۳۰
۲	نگـیرد بر مرد دانا فروغ	یکی آنکه حاکم بود با دروغ	
۳	سپاهی که او سر بیچد ز رنج	سپهد که باشد نگهبان گنج	
۴	نترسد چو چیزی بود بامزه	دگر دانش‌ومند کاوا از بزه	
۵	ز بیمار چون باز دارد گزند	پزشکی که باشد به تن دردمند	
۶	که آن چیز گفتن نیرزد بنیز	چو درویش مردم که یازد به چیز	۳۹۲۳۵
۷	ز دریا دریغ آیدش روشن آب	همان سفله کز هر کس آرام و خواب	
۸	سپاسی ازان بر سرت بر نهد	وگر باد نوشین به تو بر جهد	
۹	به چیز کسان بر گمارد دو چشم	به هفتم خردمند کاید به خشم	
۱۰	سپردن به کاهل کسی کارگاه	به هشتم به نادان نماینده راه	
۱۱	پشیمان شود هم ز گفتار بد	همان بی‌خرد کاو نیابد خرد	۳۹۲۴۰
۱۲	برین گونه آویزد ای نیکخوی	دل مردم بی‌خرد آرزوی	
۱۳	گرش در نیستان بود پرورش	چو آتش که گوگرد یابد خورش	
۱۴	سران جهان پیش او بنده باد	دل شاه نوشیروان زنده باد	
*			
۱۵	نشست از بر تخت پیروزه شاه	بر این نیز بگذشت یک هفته ماه	
۱۶	به دست دگر یزدگرد دبیر	به یک دست موبد که بودش وزیر	۳۹۲۴۵
۱۷	سخنگو چو بوزرجمهر جوان	همان گرد بر گرد او موبدان	
۱۸	که: «ای مرد پر دانش و نیکخواه»	به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه	

- ۱ - چون نکوهیده باشد، نزد همه کس نکوهیده است، نه تنها دانش‌پژوهان (= دانش‌آموزان).
- ۲ - یک: دوباره از (حاکم تازی) یاد می‌شود. دو: لت دویم را پیوند بایسته با لت نخست نیست: «اگر پادشاه دروغگو باشد، نزدیک داناان...»
- ۳ - سپهد را «ی» باید، «سپهدی که...».
- ۴ - یک: از بزه نشاید ترسیدن، باید کفاره گرفتن! دو: لت دویم نادرخور...
- ۵ - سخن زیبا است اما؛ یک: بگفتار پیوند ندارد... «دیگر پزشکی که...» دو: بسا پزشکان که دردمند هستند، و درد در تن همگان شاید بودن.
- ۶ - سخن درهم است، و بنیز پایانی نادرست. ۷ - سخن آشفته و بی‌پیوند
- ۸ - دنباله همان گفتار ۹ - خشم را چه پیوند با چشم دوختن بچیز کسان؟
- ۱۰ - یک: نماینده راه نادرست است راه نمون (رهنمایی کردن). دو: لت دویم را نیز پیوند بایسته نیست نادان را با تن پرور (= کاهل) نشاید، یگانه دانستن. ۱۱ - خرد، یافتنی نیست، و لت دویم را پیوند با لت نخست نیست.
- ۱۲ - سخنان پریشان بدنبال هم. ای نیکخوی نیز برای پساوا آمده است، وگرنه روی سخن افزاینده بشاه بود.
- ۱۳ - افزاینده خواست بگوید که دل مردم بی‌خرد، (چنان به) آرزو (می‌آویزد) که آتش بگوگرد... اما آتش بگوگرد نمی‌آویزد، که از آن برمی‌خیزد! ۱۴ - سران جهان راکش «باد» نشاید. ۱۵ - «هفته ماه!» نیز بدنبال هفته روز آمد!
- ۱۶ - لت نخست را سخن، سست است. ۱۷ - «چو» در لت دویم نادرخور است.
- ۱۸ - بر دانش واژه‌ای نادرخور است: «دانشمند».

همی مرد بی‌ارز گردد بلند <sup>۱</sup>	سخن‌ها که جان را بود سودمند	
شنودن بود مرد را خریمی <sup>۲</sup>	ازو گنج گویا نگیرد کمی	
که: «ای نامورتر، ز گردان سپهر <sup>۳</sup>	چنین گفت موبد به بوزرجمهر	۳۹۲۵۰
چو کمی بود زور بفزایدت <sup>۴</sup>	چه دانی که بیشیش بگزایدت	
تن آسان شوی هم روان پروری <sup>۵</sup>	چنین داد پاسخ که: «کمتر خوری	
همی بر هم‌آورد پیشی کنی <sup>۶</sup>	ز کردار نیکو چو بیشی کنی	
که: «ای مرد گوینده و یادگیر <sup>۷</sup>	چنین گفت پس یزدگرد دبیر	
که دارند و هستند زان بی‌نیاز؟ <sup>۸</sup>	سه آهو کدامند بادل به راز	۳۹۲۵۵
دل از عیب جستن بسبایدت شست <sup>۹</sup>	چنین داد پاسخ که: «باری نخست	
چه در آشکار و چه اندر نهان <sup>۱۰</sup>	بی‌آهو کسی نیست اندر جهان	
چو کهر بود زو سرشک آوری <sup>۱۱</sup>	چو مهر بود بر تو رشک آوری	
بدان، تا برانگیزد از آب، گرد <sup>۱۲</sup>	سدیگر سخن‌چین و دوروی مرد	
سخن گفت و زو شد فرّ و جاه <sup>۱۳</sup>	چو گوینده‌ای کاو، نه بر جایگاه	۳۹۲۶۰
ندانند به گفتار و هم نگرود <sup>۱۴</sup>	همان کاو سخن سر بر نشنود	
کزو باز ماند بی‌بچد ز خشم <sup>۱۵</sup>	به چیزی ندارد خردمند چشم	
که: «ای برتر از دانش بخردان <sup>۱۶</sup>	بپرسید پس موبد موبدان	
اگر آشکار است و گر، در نهان <sup>۱۷</sup>	کسی نیست بی‌آرزو در جهان	
که پیدا کند مرد را، دستگاه <sup>۱۸</sup>	همان آرزو را پدید است راه	۳۹۲۶۵

۱ - لت دویم را بالت نخست پیوند بایسته نیست...: «که از آن...». ۲ - سخن را در هر دولت پیوند بایسته نیست.

۳ - یک: شاه از بزرگمهر سخن، خواسته بود، و چه جای پرسش موبد است؟ دو: کدام موبد است؟

۴ - سخن را گزارش نیست.

۵ - یک: لت نخست را پیوند «اگر» در میانه باید... اگر کمتر خوری. دو: لت دویم نیز «هم» در آغاز باید تا با «هم» میانین هم‌تراز گردد: «هم تن آسان شوی، هم روان پروری».

۶ - یک: ز کردار نیکی نادرست است: «در کار نیک». دو: کدام هم‌آورد؟ کردار نیک برای پیوستن بنیکی است نه از برای نبرد.

۷ - دنباله گفتار ۸ - یک: آهو (= عیب) را راز با دل نیست. دو: لت دویم بی‌پیوند و بی‌گزارش است.

۹ - پرسش درباره «آهو» است، و پاسخ درباره «چشم پوشیدن از آهو!»

۱۰ - آشکار و نهان به «کس» لت نخست بازمی‌گردد، باز آنکه افزاینده آنرا پیوسته باهو آورده است.

۱۱ - رشک را با سرشک مساوی نیست، و این سخن سست را نیز پیوند به «کس» رج پیشین است نه به آهو.

۱۲ - از دود دیگر سخنی نرفته، به سدیگر رسیدیم.

۱۳ - فرّ و جاه بهمین سادگی از کس دور نمی‌شود، سخن را نیز پیوند با گفتار پیشین نیست. ۱۴ - سخن بی‌گزارش

۱۵ - یک: چشم (داشتنی) نیست (دوختنی) است. دو: لت دویم را نیز پیوند «که چون» باید.

۱۶ - نشاید که کسی برتر از دانش در شمار آوردن.

۱۷ - در این گفتار نیز آشکار و نهان به «کسی» بازمی‌گردد، باز آنکه افزاینده، «آرزو» را خواست گفتن.

۱۸ - لت دویم نادرخور و بی‌پیوند است.

کدامین ره آید ترا سودمند	کدام است با درد و رنج و گزند؟ <sup>۱</sup>
*	
چنین داد پاسخ که: «راه از دو سوست	گذشتن ترا، تا کدام آرزوست <sup>۲</sup>
ز گیتی یکی بازگشتن به خاک	که راهی دراز است با بیم و باک <sup>۳</sup>
خرد باشدت زین سخن رهنمون	بدین پرسش اندر چرا نی و چون <sup>۴</sup>
خرد مرد را خلعت ایزدیست	سزاوار خلعت نگه کن که کیست <sup>۵</sup>
تنومند را کاو خرد یار نیست	به گیتی کس او را خریدار نیست <sup>۶</sup>
نباشد خرد جان نباشد رواست	خرد جان پاک است و ایزد گواست <sup>۷</sup>
چو بنیاد مردی بیاموخت مرد	سرافراز گردد به ننگ و نبرد <sup>۸</sup>
زدانش نخستین به یزدان گرای	که او هست و باشد همیشه بجای <sup>۹</sup>
بدو بگروی کام دل یافتی	رسیدی به جایی که بشتافتی <sup>۱۰</sup>
دگر دانش آن است کز خوردنی	فراز آری از روی آوردنی <sup>۱۱</sup>
به خورد و به پوشش به یزدان گرای	بدین، دار فرمان یزدان بجای <sup>۱۲</sup>
گر آیدت روزی به چیزی نیاز	به دشت و به گنج و به پیلان نماز <sup>۱۳</sup>

۳۹۲۷۰

۳۹۲۷۵

- ۱ - ترا سودمند، نادرست است: «کدامین ره از دید تو بهتر است».
  - ۲ - «گذشتن» به «راه» بازمی‌گردد، باز آنکه بایستی به «کس» پیوند خورد.
  - ۳ - یک: بازگشتن بخاک را با آرزو پیوند نیست. دو: راه بازگشتن بخاک دراز نیست، و بیک دم پیوسته است.
  - ۴ - یک: بازگشتن بخاک، «سخن» نیست. دو: خرد رهنمون است، و لت دویم را پیوند با لت نخست نیست.
  - ۵ - لت دویم نادرخور است، زیرا که اگر خرد داده ایزد است، پرسنده را چه؟ که چه کس سزاوار آنست!
  - ۶ - چرا یکباره از خرد، بسوی تنومند رفتن؟
  - ۷ - یک: سخن را در آغاز پیوند «اگر» باید. اگر خرد نباشد... که خود نادرخور است، زیرا که خرد هست و در مغز مردمان روانست. دو: بسا جانداران را که خرد نیست و جان هست. سه: «خرد» جان نیست، و با جان همراه است. چهار: ایزد را گواه گرفتن!:
- گواه من اندر جهان ایزد است      گوا خواستن دادگر را بد است
- گفتار پیران ویسه بارستم
- ۸ - سخن را هیچ پیوند بگفتار پیشین نیست، و نیز با هیچ رشته و بند، به آرزو پیوسته نتواند شد.
  - ۹ - سخن از آرزو بود، نه از دانش! و گرایش به یزدان از شمار دانش نیست.
  - ۱۰ - یک: سخن را در آغاز پیوند «اگر» باید: «اگر بدو بگردی». دو: یافتی نادرخور است: زیرا که کام دل یافتنی نیست. به کام دل رسیدن باید...: «اگر بدو بگردی بکام دل می‌رسی». سه: لت دویم نیز کودکانه و سست است. بجایی که بشتافتی را چه گزارش است: «بجایی می‌رسی که برای رسیدن بدان شناخته بودی».
  - ۱۱ - این گفتار سست بی پیوند برگرفته از سخن بزرگمهر است:
- جو زین بگذری سفله آنرا شناس      که از پاک یزدان ندارد سپاس  
دریغ آیدش بهره تن ز تن      شود، ز آرزوها، ببندد دهن
- ۱۲ - گرایش یزدان خوردن و پوشیدن نیست. اندیشه ایرانیان باستان بر آن بوده است که آنکو به یزدان «گروش» (= ایمان، یا اعتقاد) دارد، می‌باید که به تن و روان خویش آزار نرساند پس می‌باید که نخست بهره تن را بتن برساند، و آنرا گرسنه و تشنه ندارد!
  - ۱۳ - موبد موبدان را چه نازش به گنج و پیلان؟

هم از پیشه‌ها آن گزین کاندراوی	
همان دوستی با کسی کن بلند	۳۹۲۸۰
تو در انجمن خامشی برگزین	
چو گویی همان گوی کاموختی	
سخن سنج و دینار گنجی مسنج	
روان در سخن گفتن آژیر کن	
چو رزم آیدت پیش هشیار باش	۳۹۲۸۵
چو بدخواه پیش تو صف برکشید	
برابر چو بینی کسی همبیرد	
تو پیروزی ار پیشدستی کنی	
بدان گه که اسپ افکنی هوش دار	
گراو تیز گردد تو زو برمگرد	۳۹۲۹۰
چو دانی که با او نتابی مکوش	
چنین هم نگه دار تن در خورش	
بخور آن چنان کان بنگزایدت	
مکن درخورش خویش را چارسوی	
ز نامش نگرده نهان آبروی <sup>۱</sup>	
که باشد به سختی ترا سودمند <sup>۲</sup>	
چو خواهی که یکسر کنند آفرین! <sup>۳</sup>	
به آموختن در جگر سوختی <sup>۴</sup>	
که بر دانشی مرد خوار است گنج <sup>۵</sup>	
کمان کن خرد را سخن تیر کن <sup>۶</sup>	
تنت راز دشمن نگهدار باش <sup>۷</sup>	
ترا رای و آرام نباید گزید <sup>۸</sup>	
نبايد که گردد ترا روی زرد <sup>۹</sup>	
سرت پست گردد چو سستی کنی <sup>۱۰</sup>	
سلیح همآورد را گوش دار <sup>۱۱</sup>	
هشیوار یاران گزین در نبرد <sup>۱۲</sup>	
به برگشتن از رزم باز آرهوش <sup>۱۳</sup>	
نباید که بگزایدت پرورش <sup>۱۴</sup>	
به بیشی خورش تن بنفزایدت <sup>۱۵</sup>	
چنان خور که نیزت کند آرزوی <sup>۱۶</sup>	

۱ - آبروی (نهان) نمی‌شود، که (می‌رود) یا (می‌ریزد).

۲ - دوستی بلند کردن را در زبان فارسی پیشینه نیست.

۳ - یکباره از کارهای جهانی به خاموشی در انجمن بازگشت، و اگر سخنی برای گفتن هست چرا بایستی در انجمن خاموش بودن؟

۴ - یک: کنش آموختی نادرخور است: آموخته‌ای! ۵: اگر چنین باشد، هیچگاه کاروان دانش را به پیش رفتن نشاید. مردم خردمند را باید که همواره بر آموخته‌های پیشین بیفزایند! ۶: کنش سوختی نیز همچنان نابجا است: «سوخته‌ای».

۵ - دینار گنجی را گزارش نیست، دینار، دینار است.

۶ - یک: سخن گفتن را با «روان» پیوند نیست که به خرد و دانش پیوسته است، و خرد و دانش، همواره آژیر (= هشیار) است. ۷: لت دویم نیز نادرخور است. و اگر بایستی چنین داستان زدن بهتر آن بود که بگویند، دانش را چون کمان کن، و تا سخنی که از آن برمی‌آید، چون تیر بر نشانه نشیند.

۷ - هیچگاه برای موبدان موبد رزم پیش نمی‌آید.

۸ - یک: کنش «کشید» نادرست است چون بدخواه صف برکشد. ۹: رای، آهنگ کاری را کردن است و با آرام (آرامش) همراه نیست. گاه شاید بودن که رای به شتاب درباره کاری بوده باشد! ۹ - سخن کودکانه!

۱۰ - پیشدستی را با سستی پساوا نیست، و بسیار باشد که آنکه پیشدستی کند، شکست را برای خویش خریده باشد.

۱۱ - اسپ افکندن را چه گزارش باشد، و گوش داشتن به جنگ‌افزار را چه روی است؟

۱۲ - دو کس، رو در روی یکدیگر ایستاده نبرد می‌کنند، پس چه جای گزیدن یاران است؟

۱۳ - بیشتر گفته شد که پیشدستی کن... لت دویم نیز سست و بی‌پیوند است.

۱۴ - یکباره از نبرد، به خوردن گرایید!! و پرورش تن کسیرا نمی‌گردد.

۱۵ - یک: دوباره با گفتار نادرست از «گزیدن» سخن می‌رود. ۵: لت دویم سخت نادرخور است. افزایشده خواسته است بگوید: «با خوردن بسیار خویش را فربه مکن».

۱۶ - افزایشده تیره روز، چون دانست که در رج پیشین سخنش رسا نیست، خواست که آنرا گزارش کند، و خویش را چارسوی کرد!!؟

۱	که مست از کسی نشنود آفرین <sup>۱</sup>	ز می نیز هم شادمانی گزین	۳۹۲۹۵
۲	جهان چون تن است و تو چون دیده‌ای <sup>۲</sup>	چو یزدان پسندی پسندیده‌ای	
۳	پرستش بر این یاد بنیاد کن <sup>۳</sup>	بسی از جهان آفرین یاد کن	
۴	به روز و به شب گاه آرام را <sup>۴</sup>	به ژرفی نگه دار هنگام را	
۵	فرامش مکن راه یزدان پاک <sup>۵</sup>	چو دانی که هستی سرشته ز خاک	
۶	تو نباش گر هست گیتی کهن <sup>۶</sup>	پرستش ز خورد ایچ کمتر مکن	۳۹۳۰۰
۷	همه ز آفریننده دار این سپاس <sup>۷</sup>	به نیکی گرای و غنیمت شناس	
۸	به نیکی گرای اگر بخردی <sup>۸</sup>	مگرد ایچ گونه به گرد بدی	
۹	که نیکش بود آشکار و نهان <sup>۹</sup>	ستوده‌تر آن کس بود در جهان	
۱۰	کز آن پس خرد سوی تو ننگرد <sup>۱۰</sup>	هوا را مبر پیش رای و خرد	
۱۱	ز آموزگاران مبر تاب سر <sup>۱۱</sup>	چو خواهی که رنج تو آید به بر	۳۹۳۰۵
۱۲	چو هستی بود خویش و پیوند را <sup>۱۲</sup>	دبیری بیاموز فرزند را	
۱۳	کند ناسزا را سزاوار بخت <sup>۱۳</sup>	دبیری رساند جوان را به تخت	
	کز او مرد افکنده گردد بلند	دبیری ست از پیشه‌ها ارجمند ←	
۱۴	نشیند بر پادشا ناگزیر <sup>۱۴</sup>	چو با آلت و رای باشد دبیر	
۱۵	بیابد بی‌اندازه از شاه گنج <sup>۱۵</sup>	تن خویش آزر دارد ز رنج	۳۹۳۱۰

۱ - سخن از فردوسی است.

۲ - یک: یزدان را پسندیدن، روانیست، یزدان را شناختن باید. دو: لت دویم نادرخور است.

۳ - یک: بسی نادرخور است: «بهر کار». دو: بر این یاد بنیاد کن را نیز گزارش نیست.

۴ - یک: هنگام را نگه داشتن گزارش نیست، و بژرفی نگهداشتن همچنین. دو: اگر شب گاه آرامش (نه آرام) باشد، روز را چرا باید نام بردن؟

۵ - سخن سخت نادرخور است، و در باور ایرانیان، همه چیز از خاک و باد و آب و آتش سرشته شده‌اند، نه از خاک، و راه یزدان چه باشد که نیاستی آنرا فراموش کردن؟

۶ - یک: سست‌ترین سخن است که نیایش (= پرستش؟) را با خوردن بسنجند! دو: «تو نباش» را چه گزارش است؟ پیدا است که هر جاندار، در جهان کهن، نواست!

۷ - یک: چه را باید (غنیمت شناختن!!) و (غنیمت) شناختنی نیست (داشتنی) است. دو: «این سپاس» پایان لت دویم نیز نادرخور است.

۸ - «مگرد» در لت نخست با «گرای» در لت دویم همخوان نیست. ۹ - لت دویم سست است.

۱۰ - یک: روی سخن به «تو» بازگشت. سخن نیز نادرست است. هوا (= هوی) را بر خویش چیره مکن. دو: خرد را چشم نیست که بنگرد یا ننگرد! خرد با اندیشه و مغز همراه است.

۱۱ - آموزش آموزگار در آغاز زندگی ست، نه در پایان آن که رنج را به بر (آید).

۱۲ - لت دویم را گزارش نیست. ۱۳ - اگر کسی ناسزاوار باشد، خود ناسزا است، و به (بخت) و تخت نمی‌رسد.

۱۴ - آلت دبیر چه باشد؟ دبیر را تنها یک خامه (= قلم) در کار است. رای نیز آهنگ کاری کردن است، و چون آلت، بهمراه کس نتواند بود.

۱۵ - یک: از رنج چگونه تن را آزر (= هشیار) توان داشتن؟ هوشیاری بتن نیست با مغز و روان است. دو: لت دویم را نیز پیوند درست با لت نخست نیست.

- بلاغت چو با خطّ فراز آیدش؛  
 به لفظ آن گزیند که کوتاه‌تر  
 خردمند باید که باشد دبیر  
 هشیوار و سآزیده پادشا  
 شکسیا و بادانش و راستگوی  
 چو با این هنرها شود نزد شاه  
 سخن‌ها چو بشنید ازو شهریار  
 چنین گفت کسری به موبد که: «رو  
 درم خـواه و خلعت سزاور او  
 ۳۹۳۱۵
- \*
- دگر هفته چون هور بفراخت تاج  
 ابا نامور موبدان و ردان  
 همی خواست زشان جهاندار شاه  
 هم از فیلسوفان و ز مهتران  
 همان ساوه و یزدگرد دبیر  
 به بوزرجمهر آن زمان گفت شاه  
 ز من راستی، هر چه دانسی، بگوی  
 پرستش چگونه است و، فرمان من  
 ۳۹۳۲۰
- \*
- ز گیتی چو آگه شوند این مهان  
 چنین گفت با شاه، بیدار مرد  
 ۳۹۳۲۵
- بیامد نشست از بر تخت آج<sup>۸</sup>  
 جهاندار و بیداردل بخردان<sup>۹</sup>  
 همان نیز فرخ دبیر سپاه<sup>۱۰</sup>  
 ز هر کشوری کاردیده سران  
 به پیش اندرون بهمن تیزور<sup>۱۱</sup>  
 که: «دل را بیارای و بنمای راه  
 بکژی مجواز جهان آبروی  
 نگه‌داشتن رای و پیمان من  
 ۳۹۳۲۵
- \*
- شنیده بگویند با هم‌رهان<sup>۱۲</sup>  
 که: «ای برتر از گنبد لاژورد  
 ۳۹۳۲۵

۱ - گفتار درهم‌ریخته است: «دبیر را باید خردمند بودن».

۲ - از انبوه دبیران کشور تنها یک تن بدبیری پادشاه برگزیده می‌شده است.

۳ - «سخن‌ها» نادرخور است چون چنین یا این سخنان را بشنید...

۴ - «کسری» در این رج با «شهریار» در رج پیشین ناهمخوان است.

۵ - لت دویم نادرخور است: «که سخنان وی بر دل می‌نشیند». چنین گفتار نابسامان که از سوی افزایشندگان مزدور بشاهنامه افزوده شده است، در پاسخ آن بود که: راه رسیدن به آرزو کدامست؟

۶ - چه کس بیامد و نشست؟

۷ - یک: جهاندار با موبدان و ردان و بخردان همخوان نیست. ۵۰: جهاندار خود شاه بود...

۸ - یک: که در این رج از وی یاد می‌شود. ۵۰: همی خواست نادرست است، و لت دویم نیز بی‌گزارش است.

۹ - ایران را فیلسوف نبود، و آیا در یکروز می‌توانست که از کشورها نماینده خواستن؟

۱۰ - دو رج بی‌گزارش و پیوند.

۱۱ - یک: «ساوه» نام پادشاه ترک بود که بگونه شابه نیز آمده است، و در زمان هرمز برای نبرد بایران آمد. ۵۰: پیش را اندرون نیست.

۱۲ - «این مهان» را نشاید از گیتی شنیدن که همه نزدیک بزرگمهراند و از وی می‌شنوند و آگه می‌شوند.

۳۹۳۳۰	پرسیتدن شهریار زمین نباید بفرمان شاهان، درنگ! هر آنکس که بر پادشا، دشمن است دلی کاو ندارد تن شاه دوست چنان دان که آرام گیتی است، شاه بنیک و بد، او را بود دسترس تو مپسند فرزند را جای اوی به شهری که هست اندرو، مهر شاه بدی بر تو از فرّ او نگذرد جهان را دل از شاه خندان بود چو از نعمتش بهره‌یابی، بکوش به اندیشه، گر سر بیچی از اوی چو نزدیک دارد، مشو، برمنش پرستنده گریابد، از شاه، رنج نباید که سیر آید از کارکرد اگر گشن شد بنده را، دستگاه گر از ده، یکی، باژ خواهد روا است گرامی‌تر آن کس بود نزد شاه ز بهری که او را سراید ز گنج زیزدان بود آنکه ماند سپاس اُدیگر که اندر دلش راز شاه
۳۹۳۳۵	نجوید خردمند، جز راه دین <sup>۱</sup> نباید که باشد دل شاه، تنگ روانش پرستار اهریمن است نباید که باشد ورا مغز و پوست <sup>۲</sup> چو نیکی کنیم او دهد دستگاه نیازد بکین و به آرم کس <sup>۳</sup> چو جان دار در دل همه رای اوی <sup>۴</sup> نیابد نیاز اندران بوم راه <sup>۵</sup> که بختش همه نیکوی پرورد <sup>۶</sup> که بر چهر او فرّ یزدان بود که داری همیشه بفرمانش گوش <sup>۷</sup> نبیند به نیکی ترا بخت، روی <sup>۸</sup> اگر دور گردی، مکن سرزنش نگه کن که با رنج، نام است و گنج همان تیز گردد، ز گفتار سرد بفرّ و بنام جهاندار شاه <sup>۹</sup> چنان رفت باید، که او را هوا است <sup>۱۰</sup> که چون گشن بیند ورا دستگاه <sup>۱۱</sup> نماند که باشد بدو درد و رنج <sup>۱۲</sup> کند آفرین مرد یزدان‌شناس <sup>۱۳</sup> بدارد، نگوید بخورشید و ماه!
۳۹۳۴۰	
۳۹۳۴۵	
۳۹۳۵۰	

- ۱ - سخن را پیوند درست نیست.
- ۲ - یک: لت نخست را پیوند «را» باید «تن شاه را». دو: چنین سخن گزافه است و بسا کسان که در جهان هستند و شاه را ندیده‌اند و نمی‌شناسند. سه: دل را مغز نیست.
- ۳ - یک: به نیک بد دسترس بودن نادرست است به نیکی و بدی کردن توانا است. دو: «کین» همیستار «آرم» (=احترام) نیست.
- ۴ - یک: افزاینده را، رای بر آن بوده است که شاه را از فرزند خویش بیشتر دوست بدار... دو: رای پادشاه را بایستی انجام دادن، نه در دل و جان جای دادن!
- ۵ - «شهر» در لت نخست با «آن بوم» در لت دوم همخوان نیست.
- ۶ - سخن را روی به «تو» بازگشت، و سخن نیز در هم ریخته است.
- ۷ - در لت دوم کنش داری نادرست است: «همواره گوش بفرمانش داشته باشی» و سخن از (نعمت) در رج سیوم پس از این می‌آید.
- ۸ - لت دوم درهم است.
- ۹ - لت دوم نادرست است، زیرا که دستگاه بنده بنام شاه گشن نمی‌شود.
- ۱۰ - باژ را در کشور، تنها کشاورزان و دست‌ورزان و بازرگانان می‌دادند.
- ۱۱ - سخن دوباره ۱۲ - همچنین...
- ۱۳ - سخن پریشان... افزاینده خواسته است که بگوید آن‌ته دهم برجای مانده نیز از آن خداوند است، و مرد یزدان‌شناس، سپاس و آفرین (بر خدای) کند(۴)

همی از تن خویش مُستی کند <sup>۱</sup>	بفرمان شاه آنکه سستی کند	
که نپراکند بار، بر تاج و تخت <sup>۲</sup>	نکوهدیده باشد گل آن درخت	
که کمتر کنی نزد او آبروی <sup>۳</sup>	ز کس‌های او پیش او بد مگوی	
به بسیار گفتن مبر آبروی	اگر پرسدت هرچه دانی مگوی	
بنزدیک شاهان نگیرد فروغ	هر آن کس که بسیار گوید دروغ	۳۹۳۵۵
بکوشد که بر پادشا، نشمرد	سخن، کان نه اندر خورد با خرد	
که بشنید گوش آشکار و نهان <sup>۴</sup>	فزون است زان دانش اندر جهان	
بماند همیشه روان پر ز درد	کسی را که شاه جهان خوار کرد	
که با او، لب شاه خندان بود	همان در جهان، ارجمند؛ آن بود	
اگرچه پرستنده باشی گهن	چو بنوازدت شاه، کشی مکن	۳۹۳۶۰
چنان دان، که هست او ز تو، بی‌نیاز	که هر چند گردد پرستش دراز	
بی‌پوزش گرای و مزن هیچ دم	اگر با تو گردد ز چیزی دژم	
پرستار باشد چو تو بی‌گمان <sup>۵</sup>	اگر پرورد دیگری را همان	
برهنه دلت را ببر نزد شاه	اگر نیستت آگهی زان گناه	
بدو روی منمای و پی بر گسل	اگر هیچ تاب اندر آری به دل	۳۹۳۶۵
دل کژ و تیره‌روان ترا	به فرّش ببیند نهان ترا	
همان گرم گفتار او نشنوی	از آن‌پس نیایی تو زو نیکوی	
پرستنده ملاح و کشتی هنر <sup>۶</sup>	در پادشا همچو دریا شمر	
به دریا خردمند چون بگذرد	سخن لنگر و بادبان خرد	
که هم سایه‌دار است و هم مایه‌دار	همان بادبان را کند سایه‌دار	۳۹۳۷۰
سزد گر در پادشا نسپرد <sup>۷</sup>	کسی کاو، ندارد روانش، خرد	
پرستنده را زستن خوش بدی <sup>۸</sup>	اگر پادشا کوه آتش بدی	
چو خشنود باشد فروزان بود <sup>۹</sup>	چو آتش گه خشم سوزان بود	
به دیگر زمان چون گزاینده زهر <sup>۱۰</sup>	ازو یک زمان شیر و شهدست بهر	

۱ - یک: سخن از راز شاه رفت نه فرمان شاه. ۵۵: از تن خویش مُستی (= مویه کردن) چگونه باشد؟

۲ - باز سخن از فرمانبری به بازدهی بازگشت. ۳ - کس‌ها، بجای خویشان نادرخور است.

۴ - سخن پریشان و بی‌پیوند. ۵ - دیگری را همان گزارش ندارد.

۶ - سخن در سه رج، برگرفته از گفتار سعدی است: «صحبت پادشاهان به آب و آتش ماند که عاقبت الامر از غرق و حرق در آن‌گزیری

نیست.» ۷ - خرد، از آن روان نیست خرد با اندیشه و مغز است.

۸ - سخن سبک که در کوه آتش چگونه توان خوش زیستن؟ ۹ - دنباله همان گفتار

۱۰ - خرد نمی‌پذیرد که کسی در دربار شاه از زهر گزاینده‌ای که از وی می‌رسد سخن گفتن.

بفرمان او تا ابد از چرخ، ماه <sup>۱</sup>	بکردار دریا بود کار شاه	۳۹۳۷۵
دگر دُر بیابد میان صدف <sup>۲</sup>	ز دریا، یکی ریگ دارد بکف	
همیشه به فرمانش کیوان روان <sup>۳</sup>	جهان زنده بادا به نوشین روان	
دلش گشت خرم بیدار او <sup>۴</sup>	نگه کرد کسری بگفتار او	
بدین گونه بُد بخشش شهریار <sup>۵</sup>	چو گفتی که زه، بدره بودی چهار	
چهل بدره بودی ز گنجش درم <sup>۶</sup>	چو بازه بگفتی زه از بهم	۳۹۳۸۰
به هر بدره بودی درم ده هزار <sup>۷</sup>	چو گنجور با شاه کردی شمار	
که گفتار او با درم بود جفت ده هزار <sup>۸</sup>	شهنشاه با، زه، زه از به بگفت	
درم بدره ها پیش بوزر جمهر <sup>۹</sup>	بیاورد گنجور خورشید چهر	
به مه بود دستور پرداختم <sup>۱۰</sup>	برین داستان بر سخن ساختم	
ز دانش میفکن دل اندر گمان	میاسای ز آموختن یک زمان	۳۹۳۸۵
همه هر چه بایستم، آموختم؛	چو گویی که فام خرد تو ختم	
که بنشاندت، پیش آموزگار	یکی نغزبازی کند روزگار	
که برخواند از گفته باستان <sup>۱۱</sup>	ز دهقان کنون بشنو این داستان	

## داستان مهبود با زروان

### و کشتن انوشیروان

### مهبود و پسرانش را

چنین گفت موبد که بر تخت آج	چو کسری کسی نیز نهاد تاج	
به بزم و به رزم و به پرهیز و داد	چنو کس ندارد ز شاهان به یاد	۳۹۳۹۰

۱ - ماه، بفرمان شاه نمی تابد، اما افزاینده را پساوای «شاه» بایسته بود و گرنه خورشید و ستاره را نیز توانستی گفتن.

۲ - از دریا ریگ بدست نمی آید.

۳ - یک: کیوان را ستاره ای بدشگون می دانستند، و چرا از میان همه ستارگان نام آن می آید؟ ۵: گفتار بزرگمهر هنوز پایان نرسیده

است که با این سخن پایان را نشان دهند. ۴ - دلش از دیدار وی خرم شد؟ یا از گفتار وی؟

۵ - یک: «بدره» کیسه است و بدره زر یا بدره سیم باید گفتن. ۵: بدره بودی چهار، نیز نادرخور است. چهار بدره... آنگاه چهار بدره

بود را چه گزارش است؟ ۶ - «با» و «بهم» (= با هم) نادرخور است.

۷ - ده هزار سکه سیم در یک کیسه؟! ۸ - لت دویم سخت سست است.

۹ - «خورشید چهر» برای پساوای بوزرجمهر در کار بود، و گرنه کس بگنجور خورشید چهر نمی گوید.

۱۰ - هنوز سخن بزرگمهر پایان نرسیده است، و افزاینده خویش را بجای فردوسی در میانه گفتار می افکند.

۱۱ - پیشتر از داستان پرداختن افزاینده سخن رفته بود و در این رج به دهقان بازگشت.

دلش را به دانش برافروختی  
همی سر، بدانش برافراشتی<sup>۱</sup>  
توز آموختن هیچ سستی مکن<sup>۲</sup>  
به هر آرزو بر توانا شدم<sup>۳</sup>  
ز گرفتار گوینده دهقان پیر<sup>۴</sup>

ز دانندگان دانش آموختی  
خور و خواب با موبدان داشتی  
بر او چون روا شد به چیزی سخن  
نباید که گویی که دانا شدم  
چو این داستان بشنوی یاد گیر

۳۹۳۹۵

\*

ز نوشیروان یاد کرد این سخن<sup>۵</sup>  
که بیدار دل بود و گنجور بود  
ز گیتی بجز نیکامی نجست<sup>۶</sup>  
روان و دلش پسر ز گرفتار نغز  
همیشه پرستنده شهریار  
اگر، برسَم موبدی خواستی<sup>۷</sup>  
هم ایمن بُدی زان دو فرزند، نیز  
تن خویش مهمان او داشتی  
خورش تاختندی بر پادشا

بپرسیدم از روزگار کهن  
که او را\* یکی پاک دستور بود  
دلی پر خرد داشت، رای درست  
که مهبود بُد نام آن پاک مغز  
دو فرزند بودش چو خرم بهار  
شهنشاه چون بزم آراستی  
نخوردی جز از دست مهبود، چیز  
خورشخانه در خان او داشتی  
دو فرزند آن نامور پارسا

۳۹۴۰۰

\*

همی ریختندی به رخ بر سرشک<sup>۷</sup>  
که او را بُدی بر در شاه، کام  
فرورزنده رسم درگاه بود<sup>۸</sup>  
همه ساله بودی پر از آب، روی  
کند تیز، بر کار آن پارسا  
که کردی پرآزار زان جان شاه<sup>۹</sup>  
که او را بدرگاه بدخواه بود

بزرگان ز مهبود بردند رشک  
یکی نامور بود، ز روان بنام  
کهن بود و هم حاجب شاه بود  
ز مهبود و فرخ دو فرزند اوی  
همی ساختی؛ تا سر پادشا  
به بد گفت از ایشان ندید ایچ راه  
خردمند زان بد، نه آگاه بود

۳۹۴۰۵

۳۹۴۱۰

- ۱ - یک: خواب نوشیروان را چگونه با موبدان توان اندیشیدن؟ دو: پس آن انبوه دخترکان چرا در مشکوی وی می‌زیستند؟  
۲ - سخن سخت بی‌پیوند و درهم‌ریخته است. ۳ - این رج از آن گفتار بلند پیشین «میاسای ز آموختن» برگرفته شده است.  
۴ - دوباره سخن از دهقان می‌رود! ۵ - سه باره...  
\* - چون پنج رج پیشین را افزوده در شمار آوریم، این سخن می‌باید چنین آغاز گردد: «**مر او را**»، و چون چنین باشد «که» درلت دویم درست است، وگرنه در یک سخن دوبار «که» پیوند دهنده (موصول) آوردن، درست نیست.  
۶ - یک: سخن از بیداردلی او در رج پیشین گذشت، و خرد از آن دل نیست. دو: «نجست» پایان رج نیز نادرست است: «نمی‌جست».  
• - «برسم موبدی» درست نیست و «برسم از موبدی خواستی» درست است.  
۷ - یک: «بردند» درلت نخست با «همی ریختند» لت دویم همخوان نیست. دو: رشک با سرشک پساوا ندارد.  
۸ - رسم در گفتار فردوسی نیاید. ۹ - بدگفت را کمبود است «بدگفتن» یا «بدگویی».

- ز گفتار و کردار آن شوخ مرد  
نشد هیچ مهبود را روی زرد<sup>۱</sup>
- \*
- چنان بُد که یک روز مردی جهود  
شد آمد، بیفزود نزدیک او  
چو با حاجب شاه گستاخ شد  
ز افسون سخن رفت روزی، نهان  
ز نیرنگ و از تُنبیل و جادوی
- ۳۹۴۱۵
- چو زروان بگفتار مرد جهود  
بر او، راز بگشاد و گفت: «این سخن  
یکی چاره باید ترا ساختن  
که او را بزرگی بجایی رسید  
ز گیتی ندارد، کسی را بکس  
جز از دست فرزند مهبود، چیز
- ۳۹۴۲۰
- \*
- شده‌ست از نوازش چنان بَرمنش  
چنین داد پاسخ به زروان، جهود  
چو بَرسم بخواند جهاندار شاه  
نگر تا بود هیچ، شیر، اندروی  
همان بس که من شیر بینم ز دور
- ۳۹۴۲۵
- \*
- که گر، زو خورد بیگمان روی و سنگ  
نگه کرد زروان بگفتار او  
نرفتی به درگاه بی‌آن جهود
- ۳۹۴۳۰
- \*
- چنین، تا برآمد برین، چند گاه  
بدآموز، پویان؛ بدرگاه شاه

۱ - او هنوز سخنی نگفته بود، و نشاید از گفتار وی یاد کردن.

۲ - چنین نشد... زیرا که در رج پسین از سخن گفتن پنهانی درباره درگاه یاد می‌شود.

۳ - یک: دو بار «که» در یک سخن روان نمی‌شود. ۵: پای زمانه را کشیدن نیز گزارش نیست.

۴ - چیز نخواهد؟ یا خورش (ها) نخواهد؟ ۵ - «میش» را با «دامنش» پساوانیست.

۶ - روی و سنگ را پایگاه خوردن نیست! ۷ - لت دویم را نیز کمبود است: «کامش» بی‌رو نبود.



تو گویی بختستند هر دو، بتیر<sup>۱</sup>  
 بدادند جان، پیش نوشیروان<sup>۲</sup>

[همان چون بخوردند از کاسه شیر  
 ]بخفتند بر جای هر دو جوان

\*

برآشفت و شد چون گل شنبلید  
 برآرید و، از کس مدارید باک!  
 مه مهبود بادا، مه خوالیگرش!  
 ز خویشان او در جهان، بس نماند  
 زن و کبودک و گنج آراسته  
 گهی کام دید اندر آن، گاه؛ نام  
 بر افراخت سر، تا به ابر بلند

چو شاه جهان، اندران بنگرید  
 بفرمود ک: «ز خان مهبود، خاک  
 بر آن خاک، باید بریدن سرش!  
 به ایوان مهبود در، کس نماند  
 بتاراج داد آن همه خواسته  
 رسیده از آن کار، زروان بکام  
 بنزدیک او، شد، جهود؛ ارجمند

۳۹۴۶۰

\*

درستی، نهان کرده از شاه، چهر  
 به نخچیر گوران همی کرد رای<sup>۱</sup>  
 بسی بگذرانند در پیش شاه  
 یکی را به ران، داغ مهبود دید  
 به مهبود بر جای مهرش بسوخت<sup>۲</sup>  
 بسی داغدل، یاد مهبود کرد  
 ببردش چنان، دیو ریمن؛ ز راه  
 چرا؟ زد روانش در کاستی!  
 از آن آشکارا، درستی نهان<sup>۳</sup>

بگشت اندرین، نیز، چندی سپهر  
 چنان بُد که شاه جهان کدخدای  
 بفرمود تا اسپ نخچیرگاه  
 ز اسپان که کسری همی بنگرید  
 ازان تازی اسپان رخس برفروخت  
 فرو ریخت آب، از دو دیده، بدرد  
 چنین گفت ک: «ان مرد با آب و جاه  
 بدان دوستداری و آن راستی  
 نداند جز از کردگار جهان

۳۹۴۶۵

\*

بیامد، چنان داغدل، با سپاه  
 ز گفترها، دل بیاراستی<sup>۳</sup>  
 به افسانه‌ها راه کوتاه کرد  
 برفتند یک روز یویان براه<sup>۴</sup>  
 ز جادوی و اهریمن پرگزند

اُزان جایگه، سوی نخچیرگاه  
 ز هر کس به ره بر، سخن خواستی  
 سراینده بسیار همراه کرد  
 دبیران و زروان و دستور شاه  
 سخن رفت؛ چندی، ز افسون و بند

۳۹۴۷۵

□ - یک: در این رج «تو گویی»... دو: کسی که باتیر خسته (= مجروح) شود شاید که نمیرد! در اندیشه من افزاینده‌گان، یک رج را در این دو رج گسترده‌اند، و سخن فردوسی چنین بوده است:

«همان چون بخوردند، از کاسه؛ شیر  
 ۱ - بایستی روشن شود که (روزی) آهنگ شکار کرد.  
 ۲ - «جای مهر» را چه گزارش است؟  
 ۳ - سخن درست در رج پسین می‌آید.  
 ۴ - همراهان شاه همگان سوار بوده‌اند، و یویان براه نمی‌رفتند.

که: «دل را بدین کار، رنجه مدار  
ز نیرنگ و جادو، شگفتی مجوی»

بموبد چنین گفت پس شهریار  
سخن جز ز یزدان و از دین مگوی

۳۹۴۸۰

\*

خرد را بگفتار، توشه بوی  
ندانند جز از مردِ جادوپرست  
بدیدار، گردانند از دور، زهر»  
بر او تازه شد روزگار کهن  
بر آورد بر لب، یکی باد سرد  
سبک باره گامزن را براند  
که زروان بداندیش مهبود بود  
ندانم چه؟ کرد اندران روزگار؛  
چنان دوده را روز برگشته شد!<sup>۱</sup>  
دل و مغز ما را مدارا کند<sup>۲</sup>  
پس از دردم از روزگار کهن»

بدو گفت زروان: «انوشه بوی  
ز جادو؛ سخن، هر چه گویند هست  
اگر خوردنی دارد از شیر بهر  
چو بشنید نوشیروان این سخن  
ز مهبود و هر دو پسر یاد کرد  
بزروان نگه کرد و، خامش بماند  
روانش از اندیشه پر دود بود  
همی گفت ک: «این مرد ناسازگار  
که مهبود بر دست ما کشته شد!  
مگر کردگار آشکارا کند  
که آلوده بینم همی، زو، سخن

۳۹۴۸۵

۳۹۴۹۰

\*

پراژنگ رخ، دیدگان پر ز نم  
سراپرده زد بر لب جویبار<sup>۳</sup>  
ز بیگانه پردخت کردند جای  
بدو گفت: «شد این سخن، دلپذیر»  
ز فرزند او، تا چرا؟ شد تباه!  
ز زروان گنهکاری آمد پدید  
مکن کژی و هیچ چاره مجوی

همی رفت با دل پر از درد و غم  
بمنزل رسید آن زمان شهریار  
چو زروان بیامد به پرده‌سرای  
ز جادو سخن رفت و از شهد و شیر  
ز مهبود؛ زان پس، بپرسید شاه  
چو پاسخ ازو لرز لرزان شنید  
بدو گفت کسری: «سخن، راست گوی

۳۹۴۹۵

\*

دل نیک بد گردد از یار بد»<sup>۴</sup>  
نهفته پدید آورید، از نهفت  
تن خویش را کرد پردرد و دود!  
هم اندر زمان، پای، کردش ببند

که کژی نیارد مگر کار بد  
سراسر، سخن؛ راست، زروان بگفت  
گنه یکسر افکند سوی جهود  
چو بشنید ازو شهریار بلند

۳۹۵۰۰

\*

۲ - دل و مغز را مدارا کردن، گزارش نیست.

۱ - مهبود بر (دست) نوشروان کشته نشده بود که فرمان بکشتن او داد.

۴ - لت نخست سست است.

۳ - آنان به نخچیرگاه می‌رفتند، نه بمنزل.

<p>کز او باز پرسد، گناه که*؟ بود          بی‌پرسید ازو نرم، شاه بلند<sup>۱</sup>          ز راه دروغ، ایچ منمای روی<sup>۲</sup>          که پیدا کند راز نیرنگ، راست          سخن هرچه پنهان بدو گفته بود          رد و موبد و مرزبان را بخواند          به پیش ران، دادگر شهریار؛          فرو هشته از دار پیچان کمند          نظاره بر او بر، همه کشورش<sup>۳</sup>          کشنده برآهخت و تندی نمود!          بدادند سرها به نیرنگ شیر<sup>۴</sup>          که بر بدگمان بی‌گمان بد رسد<sup>۵</sup></p>	<p>سواری فرستاد نزد جهود          چو آمد بدان بارگاه بلند          که: «این کار چون بود، با من بگوی!»          جهود از جهاندار زنهار خواست          بگفت آنچه ز روان بدو گفته بود          جهاندار بشنید و خیره بماند          دگر باره، کرد آن سخن؛ خواستار          بفرمود پس، تادو دار بلند          بزد مرد دژخیم پیش درش          بیک دار ز روان و، دیگر جهود          باران سنگ و باران تیر          جهان را نباید سپردن به بد</p>	<p>۳۹۵۰۵          ۳۹۵۱۰</p>
*		
<p>کزیشان بیاید کسی تندرست          سه مرد گرانمایه و نیکخوی          همه آنچه دیدند از آن جهود          شب تیره تا روز، گریان بُدی          همی ریختی خون دل بر کنار          زبانی پر از آفرین داشت نیز          ستمگر نخواند، ورا، دادگر<sup>۶</sup>          نیازد به کردار بد هیچ دست<sup>۷</sup>          بفرجام زو، جان هراسان بود<sup>۸</sup>          نماند نهان آشکارا شود<sup>۹</sup>          گشاده شود زو همه راز تو<sup>۱۰</sup></p>	<p>ز خویشان مهبود چندی بجُست          یکی دختری یافت پوشیده‌روی          همه گنج ز روان بدیشان نمود          روانش ز مهبود بریان بُدی          ز یزدان همی خواستی زینهار          به درویش بخشید بسیار چیز          که یزدان گناهش ببخشد مگر          کسی کاو بود پاک و یزدان‌پرست          که گر چند بد کردن آسان بود          اگر بد دل سنگ خارا شود          اُگر چند نرم است آواز تو</p>	<p>۳۹۵۱۵          ۳۹۵۲۰          ۳۹۵۲۵</p>

\* - نمونه‌ها چنین آورده‌اند، اما پیدا است که گفتار فردوسی چنین است:

#### کز او باز پرسد، گناه از که بود؟

- ۱ - نوشروان در بارگاه نبود و در نخچیرگاه بسر می‌برد.
- ۲ - لت دویم را پیوند و گزارش نیست.
- ۳ - دار بلند را مرد دژخیم بر زمین نمی‌زد، که چنین کار؛ خویشتکاری بود.
- ۴ - سخن سست است و چون کسی را بر دار کشند، خود می‌میرد.
- ۵ - سخن سست می‌نماید.
- ۶ - «یزدان» در لت نخست با «دادگر» دویم همخوان نیست.
- ۷ - سخن پندگونه از افزاینده.
- ۸ - «زو» در لت دویم نادرخور است.
- ۹ - یک: سخن بد آهنگ است. دو: لت دویم نیز پیوند بایسته ندارد.

۱۰ - سخن به نو «بازگشت».

ندارد ننگه راز مردم زبان  
 چو بی‌رنج باشی و پاکیزه‌رای  
 کنون کار زروان و مرد جهود  
 اگر دادگر باشی و سرفراز  
 تن خویش را شاه بیدادگر  
 اگر پیشه دارد دلت راستی  
 چو خواهی ستایش پس از مرگ تو  
 چنان کز پس مرگ نوشیروان  
 همان به که نیکی کنی در جهان<sup>۱</sup>  
 ازو بهره یابی به هر دو سرای<sup>۲</sup>  
 سرآمد خرد را ببايد ستود<sup>۳</sup>  
 نمانی و نامت بماند دراز<sup>۴</sup>  
 جز از گور و نفرین نیارد به سر<sup>۵</sup>  
 چنان دان که گیتی بیاراستی<sup>۶</sup>  
 خرد باید این تاج و این ترک تو<sup>۷</sup>  
 ز گفتار من داد او شد جوان<sup>۸</sup>

\*

از آن پس که گیتی بدو گشت راست  
 بخفتند در دشت، خُرد و بزرگ  
 مهان، که هتری را بیاراستند  
 بیاسود گردن ز بند زره  
 جز از آفرین، در بزرگی نخواست  
 به آبشخور آمد همی میش و گرگ  
 به دیهیم بر، نام او خواستند  
 ز جوشن گشادند، گردان، گره

\*

ز کویال و خنجر بیاسود دوش  
 کسی را نبند با جهاندار تاو  
 جهاندار دشواری آسان گرفت  
 نشست اندر ایوان گوهرنگار  
 یکی شارستان کرد بآیین روم  
 بدو اندرون کاخ و ایوان و باغ  
 چنان بُد به روم اندرون پادشهر  
 جز آواز رامش نیامد به گوش<sup>۹</sup>  
 پیوست با هر کسی باز و ساو<sup>۱۰</sup>  
 همه سازِ نخچیر و میدان گرفت<sup>۱۱</sup>  
 همی رای زد با می و میگسار<sup>۱۲</sup>  
 فزون از دو فرسنگ بالای بوم<sup>۱۳</sup>  
 به یک دست رود و به یک دست راغ<sup>۱۴</sup>  
 که کسری بیمود و برداشت بهر<sup>۱۵</sup>

۱ - لت نخست را هیچگونه گزارش کردن نتوان. ۲ - این سخن را با گفتار پیشین پیوند نیست.

۳ - یک: «سرآمد» را در آغاز لت دویم کمبود است: «بسر آمد». دو: و ستودن خرد را چه جای گفتن است.

۴ - دادگری را با سرفرازی پیوند نیست، بسا سر بزرگان که دادگرند، و بسا بیدادگران که سرفرازند.

۵ - سخن درهم و بی گزارش. ۶ - راستی، پیشه نیست.

۷ - یک: سخن کودکانه: «اگر پس از مرگ خواهان ستایش مردمان هستی... دو: با خرد تنها شاید ستایش دیگران را برانگیختن. سه: تاج و ترک را بجای خرد نهادن، چه روی باشد؟ ۸ - داد، را جوانی و پیری نیست.

۹ - خنجر را با دوش کار نیست، و گویال را نیز بدست می‌گیرند. ۱۰ - پیوست را: «از هر سویی باز» باید نه با هر کسی.

۱۱ - یک: «دشواری» را با «آسان» همخوانی نیست: «آسانی». دو: همه کارش نخچیر بود؟...

۱۲ - یک: ...یا در ایوان گوهرنگار نشسته بود؟ دو: رای را با «می» نتوان زدند!

۱۳ - یک: سخن بدآهنگ است. دو: شارستان؟ یا بوم؟ ۱۴ - «کاخ» و «ایوان» یکی است.

۱۵ - «پادشهر» را هیچ گزارش نیست، و لت دویم بی پیوند و آشفته است.

۳۹۵۴۵	بر آورد زو کاخ‌های بلند	نبد نزدکس در جهان ناپسند <sup>۱</sup>
	یکی کاخ کرد اندران شهریار	بدو اندر ایوان گوه‌نگار <sup>۲</sup>
	همه شوشه طاق‌ها سیم و زر	به زر اندرون چندگونه گهر <sup>۳</sup>
	یکی گنبد از آبنوس و ز آج	به پیکرز پیلسته و شیر و ساج <sup>۴</sup>
	ز روم و ز هند آنکه استاد بود	وز استاد خویشش هنر یاد بود <sup>۵</sup>
۳۹۵۵۰	ز ایران و ز کشور نیمروز	همه کارداران گیتی فروز <sup>۶</sup>
	همه گرد کرد اندران شارستان	که هم شارستان بود و هم کارستان <sup>۷</sup>
	اسیران که از بربر آورده بود	ز روم و ز هر جای کازرده بود <sup>۸</sup>
	وزین هر یکی را یکی خانه کرد	همه شارستان جای بیگانه کرد <sup>۹</sup>
	چو از شهر یکسر بپرداختند	به گرد اندرش روستا ساختند <sup>۱۰</sup>
۳۹۵۵۵	بیاراست بر هر سوی کشتزار	زمین برومند و هم میوه‌دار <sup>۱۱</sup>
	ازین هر یکی را یکی کار داد	چو تنها بُد از کارگر یار داد <sup>۱۲</sup>
	یکی پیشه کار و دگر کشت‌ورز	یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز <sup>۱۳</sup>
	چه بازارگان و چه یزدان‌پرست	یکی سرفراز و دگر زبردست <sup>۱۴</sup>
	بیاراست آن شارستان چون بهشت	ندید اندرو چشم یک جای زشت <sup>۱۵</sup>
۳۹۵۶۰	ورا سورستان کرد کسری به نام	که در سور یابد جهاندار کام <sup>۱۶</sup>

۱ - دوباره از کاخ سخن می‌رود!... لت دویم سست است.

۲ - سه بار از کاخ یاد می‌شود... افزاینده نمی‌دانسته است که ایوان، همان کاخ است، و ایوان را بجای (بهارخواب) یا سر پوشیده کنونی گرفته است.

۳ - شوشه برای پارچه زرباف بکار می‌رود، نه برای تاق... افزاینده روی تاق نیز چندگونه گوهر دوباره بکار گرفته شده است.

۴ - یک: در یک سخن «از» را دوباره بکار گرفتن نادرست است. دو: پیلسته همان آج پیل است که از سوی افزاینده همان آج است!... و چگونه شاید که گنبد را با «شیر» ساختن؟

۵ - «آنکه» نادرست است، زیرا که دست کم از روم یک استاد، و از هند یک استاد، پس «آنکه» باید.

۶ - مگر نیمروز جدا از ایران است؟ ۷ - نشاید که شهرستان را کارستان (= میدان جنگ) نامید.

۸ - در گفتارهای پیشین، یاری از جنگ با «بربر» نشده بود. لت دویم سخت سست است.

۹ - «وزین» در لت نخست نادرخور است، و لت دویم سست می‌نماید.

۱۰ - روستا، ساختنی نیست، و هر جا که آب باشد پدید می‌آید.

۱۱ - در میان شهر، کشتزار نتوان آراستن. «برومند» و «میوه‌دار» هر دو یکی است، و زمین را نشاید «میوه‌دار» خواندن که آن درخت است که میوه دارد. ۱۲ - «از این هر یکی» را هیچ گزارش نیست... لت دویم بدتر از آن.

۱۳ - یک: پیشه و کار هر دو یکی است: «پیشه‌ور». دو: فرسنگ پیمایان را چه کار با روستا است؟

۱۴ - یک: مگر بازارگان را نشاید یزدان‌پرست بود؟ دو: لت دویم نیز سست است.

۱۵ - یک: شارستان را «را» باید. دو: چشم چه کس «ندید» افزاینده خواسته است بگوید که یک جای زشت در آن دیده نمی‌شد.

۱۶ - یک: لت نخست در هم ریخته است: «کسری آنرا سورسان نامید». دو: لت دویم سخت نادرخور و بی‌گزارش است.

جز از داد و آباد کردن جهان	نبودش به دل آشکار و نهان <sup>۱</sup>
زمانه چو او را ز شاهی ببرد	همان تاج دیگر کسی را سپرد <sup>۲</sup>
چنان دان که یکسر فریب است و بس	بلندی و پستی نماند به کس <sup>۳</sup>
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر	چو رزم آیدت پیش گویال گیر <sup>۴</sup>
چه گوید سخنگوی با آفرین	ز شاه و ز هیتال و خاقان چین <sup>۵</sup>

۳۹۵۶۵

۱ - آباد کردن جهان باید.

۲ - یک: از شاهی بردن را گزارش نیست. **دو:** دیگر کسی نیز نادرست است: «دیگر کس».

۳ - بایستی روشن شود، که (کار زمانه) فریب است، اگرچه نزد خردمندان فریب نیست.

۴ - جنگ را گرفتن، چگونه است؟ مگر بنیاد بر اینست که خوانندگان همراه رزماوران بجنگند؟

۵ - دوباره نام هیتال و خاقان!



# فهرست نام‌های این دفتر



- آبادان، ۲۲۲  
 آذربادگان (آذربایجان)، ۳۳۹، ۳۳۲، ۲۳۳، ۴۲۵، ۴۳۹، ۴۶۴  
 آذرگشسپ، ۷۹، ۲۲۲، ۲۳۳، ۲۳۴، ۳۱۵، ۳۳۴، ۳۸۲، ۴۴۷، ۴۶۴  
 آرزو، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۲، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵  
 آرش، ۷۷، ۴۴۹  
 آرشی، ۹۷  
 آریایی، ۴۵۲  
 آزاده (کنیز بهرام‌گور)، ۲۲۴، ۲۲۵، ۲۲۶  
 آسورستان، ۱۹۲، ۲۲۰، ۲۳۹  
 آسیا، ۱۳۴، ۴۵۲  
 آفریدون، ۲۸۵، ۳۰۰، ۴۲۳، ۴۵۳  
 آمدن شاه بهرام ورجاوند (کتاب)، ۴۴۰  
 آمل، ۳۳۴، ۴۵۲  
 آموی، ۳۳۶، ۳۳۷  
 آهرمن، ۲۲، ۲۶، ۳۳۵، ۴۸۰، ۴۸۵  
 ابراهیم، ۲۵۶  
 ابرکوه (ابرقو)، ۳۱۵  
 ابوالقاسم (محمود غزنوی)، ۷۵  
 ابوریحان، ۲۳۴  
 اترک، ۳۹۹  
 ارجاسب، ۱۱۲  
 ارد (روز، ایزد)، ۱۵۳، ۲۳۳، ۳۵۴  
 اردبیل، ۳۳۴، ۳۹۸، ۴۳۹  
 اردشیرا (اردشیر بابکان)، ۷۷، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶، ۹۷، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۱، ۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۳۱، ۱۳۳، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۴۲، ۱۴۵، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶، ۲۴۸، ۳۱۵، ۳۵۱، ۴۱۰، ۴۱۶، ۴۵۱، ۴۵۷  
 اردشیر ۲ (اردشیر نکوکار)، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹  
 اردشیر ۳ (موبدان موبد بلاش، پیروز و کسری)، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۵۱۲  
 اردن، ۴۷۸، ۴۷۹  
 اردوان، ۷۷، ۷۸، ۸۱، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵، ۸۶
- ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۹۱، ۹۲، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶  
 ۹۷، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۲، ۱۳۷، ۱۴۶  
 ارس، ۴۲۵، ۴۵۶  
 ارسطاليس (سطاليس)، ۶۷، ۷۱  
 ارمینیه، ۴۳۹  
 ارون‌درو، ۱۷۱  
 استخر (اصطخر)، ۷۸، ۸۴، ۹۲، ۹۳، ۹۵، ۹۸، ۱۷۲، ۲۰۳، ۲۲۸، ۳۱۹، ۳۳۹، ۴۱۴، ۴۳۰  
 اسفندیار، ۸۰، ۹۲، ۱۱۲، ۱۲۶، ۱۲۷، ۳۶۵  
 اسکندر، ۹، ۱۶، ۱۷، ۱۹، ۲۰، ۲۴، ۲۸، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۳۹، ۴۲، ۷۱، ۲۰۰  
 اسکندری، ۳۸  
 اسلام، ۱۶۲، ۱۶۹، ۲۹۰، ۴۴۰  
 اشاو‌هیشتا، اردیبهشت (روز، ماه، ایزد)، ۱۶۳، ۳۲۴، ۴۶۰، ۴۹۱  
 اشک، ۷۲، ۷۷  
 اشکانیان، ۷۵، ۷۷، ۷۸، ۹۷، ۴۲۵، ۴۴۱  
 اصفهان، ۱۰، ۱۲، ۷۸، ۳۱۹، ۴۳۹  
 افراسیاب، ۶۶، ۱۱۰، ۲۳۷، ۳۹۸  
 افغانستان، ۲۸۳  
 افلاتون، ۳۴۵  
 اقلید، ۳۱۲  
 الان شاه، ۲۳۷  
 البرز، ۴۰۹  
 التونیه، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳  
 الله، ۵۵  
 امیربهداد (شاهنامه)، ۲۶۲، ۲۷۹  
 امیر منصور (امیرک منصور)، ۱۸۸، ۲۲۲  
 انتاکیه (انطاکیه)، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵  
 اندلس، ۳۲، ۴۱  
 اندیان، ۳۳۱  
 انوشیروان، ۲۸۸، ۴۲۸، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۷، ۴۵۸، ۴۷۴، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۹۴، ۴۹۵، ۵۲۲  
 اورمزد ۱ (پادشاه اشکانی)، ۷۷  
 اورمزد ۲ (اورمزد شاپور)، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۰  
 اورمزد ۳ (اورمزد نرسی)، ۱۶۶، ۱۶۸، ۱۸۷  
 اوستا (استا)، ۹۴، ۱۸۹، ۲۰۳، ۴۶۴، ۴۹۱  
 اوستایی، ۸۵، ۱۰۹، ۱۶۹، ۱۸۴، ۱۸۶، ۲۹۰، ۴۱۵، ۴۴۱  
 اهریمن (اهرمین)، ۱۱۱، ۱۳۸، ۱۴۶، ۱۵۳

،۴۶۵ ،۴۶۴ ،۴۵۶ ،۴۵۲ ،۴۴۶ ،۴۴۳ ،۴۴۰	،۴۸۵ ،۴۸۳ ،۴۸۰ ،۴۴۸ ،۳۳۵ ،۲۰۶ ،۱۶۸
،۴۸۲ ،۴۸۱ ،۴۷۷ ،۴۷۳ ،۴۶۸ ،۴۶۷ ،۴۶۶	۵۲۶ ،۵۲۰ ،۴۹۹ ،۴۸۶
۵۱۸ ،۵۱۶ ،۵۰۵ ،۴۸۵	اهواز، ۱۵۳ ،۲۰۴ ،۴۲۱ ،۴۲۲ ،۴۲۳ ،۴۲۵
ایرج، ۲۰۰ ،۳۱۰	۴۳۹
بابک، ۷۸ ،۷۹ ،۸۰ ،۸۱ ،۸۲ ،۸۴ ،۸۶ ،۹۲	ایران، ۱۰ ،۱۲ ،۱۴ ،۱۷ ،۲۷ ،۳۶ ،۵۱ ،۶۷
۴۴۷ ،۴۴۶	،۶۹ ،۷۵ ،۸۵ ،۸۷ ،۹۹ ،۱۰۰ ،۱۰۴ ،۱۱۰
بابل، ۶۶ ،۶۷ ،۶۸ ،۷۰	،۱۱۷ ،۱۱۸ ،۱۱۹ ،۱۲۴ ،۱۲۶ ،۱۲۷ ،۱۳۰ ،۱۳۴
باختر، ۵۷ ،۶۲ ،۱۷۶ ،۱۸۵ ،۴۳۹ ،۴۴۲ ،۴۷۹	،۱۳۶ ،۱۴۱ ،۱۵۳ ،۱۶۲ ،۱۶۳ ،۱۶۵ ،۱۶۹
بحرین، ۱۷۲	،۱۷۳ ،۱۷۶ ،۱۷۹ ،۱۸۰ ،۱۸۲ ،۱۸۷ ،۱۸۸
بخارا، ۳۳۶	،۱۹۰ ،۱۹۱ ،۱۹۵ ،۱۹۶ ،۱۹۷ ،۱۹۸ ،۱۹۹
بخاری، ۳۳۹	،۲۰۰ ،۲۰۱ ،۲۰۲ ،۲۰۸ ،۲۱۲ ،۲۱۷ ،۲۲۰
بخاریان، ۳۳۹	،۲۲۹ ،۲۳۳ ،۲۳۶ ،۲۳۷ ،۲۳۸ ،۲۴۰ ،۲۴۲
بختیاری، ۳۰۶	،۲۴۳ ،۲۴۴ ،۲۴۶ ،۲۴۸ ،۲۴۹ ،۲۵۱ ،۲۵۳
برانوش، ۱۵۲ ،۱۵۳ ،۱۵۴ ،۱۹۹ ،۲۰۰ ،۲۰۱	،۲۵۴ ،۲۵۷ ،۲۵۹ ،۲۶۱ ،۲۶۴ ،۲۶۸ ،۲۶۹
۲۰۴ ،۲۰۳ ،۲۰۲	،۲۷۷ ،۲۸۳ ،۲۸۶ ،۲۸۹ ،۲۹۰ ،۲۹۲ ،۲۹۳
براهام، ۲۶۱ ،۲۶۴ ،۲۶۵ ،۲۶۶ ،۲۶۷ ،۲۶۸	،۲۹۵ ،۳۰۲ ،۳۰۵ ،۳۰۶ ،۳۱۰ ،۳۱۲ ،۳۱۴
۳۰۶	،۳۱۵ ،۳۱۶ ،۳۱۹ ،۳۲۰ ،۳۲۳ ،۳۲۵ ،۳۳۰
براهیم، ۳۱ ،۲۵۶	،۳۳۱ ،۳۳۲ ،۳۳۳ ،۳۳۴ ،۳۳۵ ،۳۳۷ ،۳۳۸
براهیم آزر، ۳۰	،۳۴۰ ،۳۴۱ ،۳۴۸ ،۳۵۰ ،۳۵۲ ،۳۵۳ ،۳۵۴
بربری، ۲۷ ،۴۳ ،۱۷۵	،۳۵۶ ،۳۵۷ ،۳۵۹ ،۳۶۰ ،۳۶۱ ،۳۶۳ ،۳۶۶
برخورستان، ۱۸۶	،۳۶۷ ،۳۶۸ ،۳۶۹ ،۳۷۰ ،۳۷۱ ،۳۷۳ ،۳۷۴
برزمهر، ۳۳۱ ،۳۳۹	،۳۷۵ ،۳۷۶ ،۳۷۷ ،۳۷۸ ،۳۷۹ ،۳۸۰ ،۳۸۲
برزوی (بهرام‌گور)، ۳۶۳ ،۳۷۶ ،۳۷۷	،۳۸۴ ،۳۸۶ ،۳۹۱ ،۳۹۷ ،۳۹۸ ،۳۹۹ ،۴۰۲
برکهٔ اردشیر، ۱۴۷	،۴۰۳ ،۴۰۷ ،۴۰۹ ،۴۱۰ ،۴۱۱ ،۴۱۲ ،۴۱۵
بزرگمهر (بوزرجمهر)، ۱۳۱ ،۱۶۸ ،۳۹۳ ،۴۹۰	،۴۱۶ ،۴۱۷ ،۴۱۸ ،۴۱۹ ،۴۲۰ ،۴۲۳ ،۴۲۴
،۴۹۱ ،۴۹۲ ،۴۹۳ ،۴۹۵ ،۴۹۶ ،۴۹۸ ،۴۹۹	،۴۲۵ ،۴۲۶ ،۴۲۹ ،۴۳۱ ،۴۳۹ ،۴۴۰ ،۴۴۴
،۵۰۲ ،۵۰۳ ،۵۰۴ ،۵۰۷ ،۵۰۹ ،۵۱۰ ،۵۱۲	،۴۴۵ ،۴۴۷ ،۴۵۰ ،۴۵۱ ،۴۵۲ ،۴۵۳ ،۴۵۴
،۵۱۳ ،۵۱۴ ،۵۱۵ ،۵۱۶ ،۵۱۹ ،۵۲۲	،۴۵۵ ،۴۵۹ ،۴۶۱ ،۴۶۲ ،۴۶۳ ،۴۶۴ ،۴۶۵
بُست، ۶۵ ،۴۰۴	،۴۷۱ ،۴۷۲ ،۴۷۳ ،۴۷۵ ،۴۷۶ ،۴۷۷ ،۴۷۹
بصره، ۲۲۲ ،۲۹۰	،۴۸۰ ،۴۸۶ ،۴۸۸ ،۵۰۵ ،۵۱۹ ،۵۳۰
بغداد، ۱۱۶ ،۲۹۰ ،۳۱۹	ایرانزمین، ۳۳۷ ،۳۹۴ ،۴۱۱ ،۴۵۴
بلاش، ۳۹۸ ،۴۰۳ ،۴۰۴ ،۴۰۵ ،۴۱۲ ،۴۱۳	ایرانیان، ۲۶ ،۲۷ ،۶۹ ،۷۸ ،۹۴ ،۱۱۴ ،۱۳۷
بلخی، ۳۳۹	،۱۵۲ ،۱۵۹ ،۱۶۰ ،۱۶۲ ،۱۶۹ ،۱۷۴ ،۱۷۵
بلخیان، ۳۳۹	،۱۷۹ ،۱۸۲ ،۱۸۷ ،۱۸۸ ،۱۹۲ ،۱۹۳ ،۱۹۴
بلوچ، ۴۵۷ ،۴۵۶	،۱۹۶ ،۱۹۷ ،۱۹۹ ،۲۰۵ ،۲۰۹ ،۲۱۰ ،۲۱۷ ،۲۳۴
بلوچان، ۴۵۸ ،۴۵۷	،۲۳۹ ،۲۴۰ ،۲۴۱ ،۲۴۲ ،۲۴۳ ،۲۴۴ ،۲۴۵
بلوچستان، ۴۵۸ ،۴۵۷	،۲۴۶ ،۲۴۹ ،۲۵۱ ،۲۵۴ ،۲۵۵ ،۲۵۶ ،۲۵۷
بلوچی، ۹۶ ،۴۵۶ ،۴۵۷	،۲۵۸ ،۲۵۹ ،۲۸۳ ،۳۰۵ ،۳۱۲ ،۳۲۰ ،۳۳۱ ،۳۳۳
بناک، ۹۳ ،۹۴ ،۹۵ ،۹۷	،۳۳۴ ،۳۳۷ ،۳۳۸ ،۳۳۹ ،۳۴۰ ،۳۵۳ ،۳۶۴
بنداری، ۱۰۷ ،۱۸۰ ،۲۲۰ ،۲۳۷	،۳۶۷ ،۳۷۲ ،۳۷۴ ،۳۷۷ ،۳۷۹ ،۳۸۲ ،۳۹۰
بندام، ۶۵	،۳۹۸ ،۴۰۱ ،۴۰۲ ،۴۰۳ ،۴۰۷ ،۴۰۹ ،۴۱۶
بندوی، ۴۳۰	،۴۲۰ ،۴۲۲ ،۴۲۳ ،۴۲۴ ،۴۳۵ ،۴۳۸ ،۴۳۹



- ترکی، ۴۷، ۱۳۴، ۳۰۶  
 ترمذ، ۳۹۵  
 ترمذی، ۲۲۲  
 تور، ۲۰۰، ۳۱۰، ۳۲۴  
 توران، ۱۲، ۶۹، ۳۱۲، ۳۲۴، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۷۸  
 ۴۰۲، ۴۱۲، ۴۱۹، ۴۲۴  
 تورانیان، ۱۷۴  
 توس، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۶  
 تهمورث (طهمورث)، ۲۵۶، ۴۸۷  
 تیسفون، ۸۴، ۱۱۵، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۷۱، ۱۷۲  
 ۱۷۳، ۱۷۷، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۲۰۳  
 ۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۹، ۲۴۳، ۲۵۷، ۲۹۵، ۳۱۹  
 ۳۳۲، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۴، ۴۰۵، ۴۱۰، ۴۱۴  
 ۴۱۷، ۴۱۹، ۴۲۳، ۴۲۵، ۴۳۰، ۴۵۹، ۴۶۱  
 ۴۷۴، ۴۸۱، ۴۹۳  
 تینوش، ۲۳۲، ۲۴۷  
 جاماسپ (جاماسب)، ۴۲۰، ۴۲۴  
 جانوشیار، ۱۱  
 جدّه، ۳۱  
 جرم، ۷۱  
 جَز، ۱۸۰، ۳۱۲  
 جم، ۶۳، ۷۶، ۲۷۳، ۲۸۴، ۲۸۵، ۳۱۰، ۳۴۹  
 جمشید (جمشید)، ۱۵۴، ۲۸۴، ۲۸۴، ۱۵۴، ۲۸۳  
 ۲۸۴، ۳۰۶، ۳۱۸، ۳۹۶، ۴۰۵  
 جمهوری آذربایجان، ۴۵۶  
 جندل، ۳۸۳  
 جوانوی (جوانو)، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۵۶، ۲۵۸  
 جهرم، ۳۰، ۹۳، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۵، ۲۴۳، ۲۴۴  
 جهود (براهام در داستان لنیک آبکش)، ۲۶۱، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۸  
 جیهون، ۳۳۷، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۱۱، ۴۱۲  
 چاچ (چاج)، ۷۷، ۴۰۱، ۴۹۴  
 چشمه سو، ۲۳۳، ۲۳۴  
 چغانی، ۳۳۹، ۳۹۵، ۴۲۳  
 چغانیان، ۳۳۹  
 چگلی، ۳۳۹  
 چنگیز، ۲۱۰  
 چین، ۱۲، ۱۹، ۲۶، ۳۲، ۳۹، ۴۲، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۷، ۶۹، ۷۰، ۱۰۴، ۱۲۵، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۷۵، ۲۰۵، ۲۱۷، ۲۴۰، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۸۷، ۳۱۴، ۳۱۶، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۵، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲
- ۳۷۳، ۳۸۶، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۲۴، ۴۴۲، ۴۵۱  
 ۴۵۲، ۴۸۷  
 چینی، ۹، ۱۷، ۳۶، ۴۱، ۴۴، ۴۷، ۶۴، ۶۹، ۷۲، ۸۲، ۱۷۵، ۱۷۷، ۲۰۵، ۳۰۲، ۳۱۰، ۳۲۵، ۳۳۳، ۳۳۵، ۳۳۷، ۳۴۳، ۳۶۰، ۳۷۰، ۳۷۳  
 ۳۸۲  
 حبش، ۴۸  
 حجاز، ۳۱  
 حرم (بیت‌الحرام)، ۳۰، ۳۱  
 حسین قتیب، ۲۵۳  
 حلوان، ۶۴، ۶۵، ۴۲۵  
 حیره، ۲۲۲  
 خاقان چین، ۲۸۷، ۳۳۰، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۰، ۳۴۲، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۵۳، ۳۵۹، ۳۹۹، ۵۳۱  
 خالقی مطلق (جلال)، ۸۱، ۸۷، ۸۹، ۹۸، ۱۰۵، ۱۱۷، ۱۲۱، ۱۳۸، ۱۶۱، ۱۷۲، ۱۷۸، ۱۹۳، ۱۹۵، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۶، ۲۲۰، ۲۳۰، ۲۳۹، ۲۴۸، ۲۴۹، ۲۵۷، ۲۶۴، ۲۶۶، ۲۷۹، ۲۸۵، ۳۰۱، ۳۱۹، ۳۳۲  
 خاور، ۴۷، ۵۷، ۶۲، ۱۷۵، ۳۷۹، ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۶۹  
 ختن، ۳۳۰، ۳۵۷  
 خَرَاد (آذرفرنبغ)، ۷۹  
 خَرَاد برزین، ۲۳۳، ۴۲۴  
 خَرَادا (سرباز اردشیر بابکان)، ۹۶  
 خَرَادا (مرد پیر در داستان اردشیر بابکان)، ۱۴۰  
 خَرَادا ۳ (گواه کسری در داستان مزدک)، ۴۳۰  
 خراسان، ۹۸، ۱۲۷، ۱۷۱، ۱۷۵، ۲۷۰، ۲۸۱، ۳۱۳، ۳۴۰، ۳۴۴، ۴۳۹، ۴۵۱  
 خرداد (روز، ماه، ایزد)، ۳۲۴، ۳۲۶، ۳۵۴، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۳  
 خَرَم آباد، ۲۰۴  
 خزاعه، ۳۱  
 خزر، ۳۱۹، ۴۳۹  
 خزروان (خزوران)، ۳۳۱، ۳۳۵  
 خسرو پرویز، ۱۹۸، ۲۸۴، ۲۸۷، ۲۹۵، ۳۱۶، ۳۲۴، ۴۱۵، ۴۳۵  
 خسروی (زبان)، ۴۷  
 خضر، ۵۵  
 خلج، ۳۹۸، ۳۹۹

- خورووان، ۹۸، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۸۵، ۴۳۹، ۴۴۲  
 خورّه اردشیر (اردشیر خوره)، ۹۷، ۹۹، ۱۱۱، ۱۱۵، ۱۴۷، ۴۳۰  
 خوزیان، ۱۴۷، ۱۵۳، ۲۰۴  
 خوشنواز، ۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۰، ۴۰۱، ۴۰۲، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۹، ۴۲۳  
 دادبرزین آژنگ‌چهر، ۳۳۱  
 دادبرزین رزم‌آزمای، ۳۳۱  
 دارا، ۱۰، ۱۱، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۳۳، ۶۲، ۷۸، ۸۰، ۹۲، ۲۰۰  
 داراب، ۱۸۶  
 دارای دارا، ۴۱، ۷۲  
 دارای داراب، ۱۰، ۳۸، ۶۳  
 دجله، ۱۷۱  
 دریای پارس، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۷۲، ۳۵۷  
 دریای چین، ۴۸، ۱۰۴، ۳۵۷  
 دریای شهد، ۲۳۴  
 دریای قنّوج، ۳۵۴  
 دریای مصر، ۳۱  
 دریای نیل، ۶۳، ۱۲۶، ۳۶۶، ۴۶۴  
 دستور جاماسپ جی، ۴۴۰  
 دشت جهرم، ۲۴۴، ۲۶۷  
 دشت (سواران) نیزه‌وران (نیزه‌گذار)، ۱۵، ۲۴۱، ۲۵۸، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۳  
 دل افروزا (کنیزک شاپور)، ۲۰۳  
 دل افروزا (خارزن)، ۳۰۹  
 دی (روز، ماه، ایزد)، ۱۵۹، ۲۰۸، ۳۴۵، ۴۳۵  
 دیلم، ۹۵، ۹۸، ۴۵۸  
 ذوالاکتاف (شاپور ذوالاکتاف)، ۱۷۷  
 رام اردشیر، ۱۴۷  
 راه شهد، ۲۳۴  
 رواقی (علی)، ۳۳۵  
 روح‌القدس، ۴۱  
 روزبه، ۳۱، ۱۶۵، ۲۷۳، ۲۷۵، ۲۷۶، ۲۷۷، ۲۸۱، ۲۹۲، ۲۹۳، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۱۹، ۳۲۳، ۳۲۹، ۳۳۱  
 روشنک، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۶۹، ۷۲  
 روم، ۱۴، ۲۰، ۲۱، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۶، ۳۷، ۴۲، ۵۱، ۵۲، ۶۰، ۶۱، ۶۲، ۶۳، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۶۹، ۷۰، ۷۷، ۷۸، ۱۲۵، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۷۸، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲  
 ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۳۲، ۲۴۰، ۲۸۴، ۲۹۵، ۳۰۵، ۳۱۵، ۳۱۹، ۳۳۰، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۵۴، ۴۲۴، ۴۳۹، ۴۴۲، ۴۵۰، ۴۵۳، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۵، ۴۶۶، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۷۹، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۵۲۹، ۵۳۰  
 رومی، ۹، ۱۱، ۱۹، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۵، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۷، ۵۱، ۵۵، ۷۰، ۷۱، ۷۲، ۸۲، ۱۲۴، ۱۳۴، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۵۳، ۱۷۲، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۲، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۳۲، ۲۴۶، ۲۸۶، ۲۹۱، ۲۹۵، ۳۱۰، ۳۳۴، ۳۴۸، ۳۴۹، ۳۵۰، ۴۰۱، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۳، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۶، ۴۸۷، ۴۸۹  
 رومیان، ۱۹، ۲۸، ۶۰، ۶۲، ۶۹، ۷۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۷۲، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۸، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۷، ۱۹۸، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۰۵، ۳۰۵، ۴۲۴، ۴۵۹، ۴۷۱، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷  
 ری، ۸۷، ۸۲، ۹۱، ۹۷، ۳۱۹، ۳۳۱، ۳۹۸، ۴۱۷  
 ریگ‌فرب، ۳۳۶، ۳۳۷  
 زابل، ۲۲۳  
 زابلستان، ۴۱۵  
 زال، ۲۲۳  
 زال و رودابه، ۲۷۹، ۳۷۰  
 زاولستان، ۷۵، ۳۳۱، ۴۰۴، ۴۰۵، ۴۱۸  
 زرتشت (زردشت، زردهشت)، ۱۷۵، ۲۰۳، ۲۵۶، ۳۲۸، ۳۸۲، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۷۸  
 زرتشتیان، ۱۶۲  
 زرمهر، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۳۰  
 زروان، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸، ۵۲۹  
 زره فراخکرت (اقیانوس آرام)، ۳۵۷  
 زمین حبش، ۴۸  
 زند (کتاب)، ۹۴، ۱۸۹، ۲۰۳، ۴۲۴، ۴۳۰، ۴۶۴، ۴۷۹، ۴۹۱، ۵۱۰  
 زیب‌خسرو، ۴۷۴  
 ساری، ۴۵۲  
 ساسان‌ا (پسر دارا)، ۷۸، ۸۰، ۹۲  
 ساسان‌ا (پدر اردشیر بابکان)، ۷۸، ۷۹، ۸۰

سوریا، ۲۲۰	۹۲، ۱۱۰، ۴۵۱
سوریان، ۲۲۰	ساسانیان، ۷۶، ۹۲، ۹۴، ۹۷، ۱۲۳، ۱۳۰،
سوسنک، ۲۷۹	۱۶۵، ۱۶۹، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۷۷، ۲۰۳، ۲۰۵،
سوفزا(ی)، ۳۹۸، ۴۰۲، ۴۰۳، ۴۰۴، ۴۰۵،	۲۱۷، ۲۲۸، ۲۳۸، ۲۴۵، ۲۸۷، ۳۳۲، ۴۲۹،
۴۰۶، ۴۰۷، ۴۰۸، ۴۰۹، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲،	۴۴۱، ۴۵۲، ۴۷۱
۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱،	سام، ۳۳۶، ۳۵۲
سیمرغ (شاهنامه)، ۲۶۷	سامانیان، ۷۶
سیندخت، ۳۳۶	ساره، ۵۱۹
شابه، ۵۱۹	سبک، ۹۳
شاپورا (شاه اشکانیان)، ۷۷	سپاهان، ۷۸، ۳۰۶
شاپور ۲ (شاپور اردشیران)، ۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۱،	سپاهان (شاهنامه)، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۷، ۲۲۰،
۱۲۲، ۱۲۳، ۱۲۵، ۱۲۶، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹،	۲۲۹، ۲۳۰، ۲۶۲، ۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷، ۲۶۹،
۱۴۲، ۱۴۶، ۱۴۷، ۱۴۸، ۱۵۰، ۱۵۱، ۱۵۲،	۲۷۰، ۲۷۹، ۳۳۳، ۴۴۶، ۴۵۴، ۴۹۴، ۴۹۵،
۱۵۳، ۱۵۴، ۱۵۶	۵۰۸
شاپور ۳ (شاپور اورمزد)، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳،	سپینود، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۷۴، ۳۷۵، ۳۷۶، ۳۷۷،
۱۷۴، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱،	۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۶
۱۸۲، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸،	ستخر (استخر)، ۷۸، ۹۵، ۹۹، ۱۰۰، ۳۱۹،
۱۸۹، ۱۹۰، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۷،	۳۳۹
۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۴،	سد اسکندری، ۵۹، ۷۳
۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۰۹، ۲۱۰، ۲۱۱،	سد سکندر، ۴۵۲
۳۶۶، ۴۶۳	سرافیل، ۵۶
شاپور ۴ (شاپور پسر شاپور دویم)، ۲۰۷، ۲۰۹،	سروش (ایزد)، ۲۵۳
۲۱۲	سروش (سر هندوان)، ۲۱۶
شاپور ۵ (موبد و دبیر انوشیروان)، ۵۱۲	سعد، ۲۲۳
شاپور رازی (شاپور مهرک‌نژاد)، ۴۱۶، ۴۱۷،	سعدی، ۱۴۴، ۱۷۱، ۱۹۰، ۲۹۶، ۳۰۱، ۳۰۲،
۴۱۸، ۴۱۹	۵۲۱، ۳۷۴
شاپورکرد، ۱۵۳	سقلاب، ۶۷، ۳۵۴، ۳۵۷
شارستان اورمزد اردشیر، ۱۴۷	سکندر، ۹، ۱۱، ۱۲، ۱۴، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۰،
شام، ۲۰۴، ۴۷۷	۲۱، ۲۲، ۲۳، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹، ۳۰،
شاه اردشیر (پدر بزرگ ساسان)، ۸۰	۳۱، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰،
شاهوی، ۱۰۶، ۱۱۵	۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۸، ۴۹، ۵۰،
شبدیز، ۲۸۴، ۳۱۶، ۳۲۴	۵۲، ۵۳، ۵۴، ۵۵، ۵۶، ۵۸، ۵۹، ۶۰، ۶۱، ۶۲،
ششتر، ۱۵۴	۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۶۸، ۷۰، ۷۱، ۷۳، ۷۷،
شگنان، ۲۳۷	۷۸، ۹۲، ۱۱۰، ۱۴۲، ۲۰۰، ۲۳۷، ۳۱۵
شماس، ۴۱، ۱۸۳، ۴۸۶	سلم، ۲۰۰، ۳۱۰، ۳۴۵
شمر، ۳۳۷	سماعیل، ۳۱
شمیران‌شه، ۲۴۸	سماعیلیان، ۳۱
شنبلید، ۲۹۱	سند، ۲۵، ۲۶، ۳۳، ۳۸، ۴۱، ۶۵، ۷۲، ۲۱۰،
شنگل، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۹،	۳۵۲، ۳۵۴، ۵۰۴
۳۶۰، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶،	سندل، ۳۸۳
۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳،	سنگسر، ۳۰۶
۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۴، ۳۸۶،	سورستان، ۱۸۶، ۱۹۱، ۲۲۰، ۵۳۰،

۵۱۷، ۵۱۲	۳۹۱
فارقین، ۴۲۴	شوراب، ۴۶۸
فالینیوس، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۵	شورستان، ۲۲۰، ۲۳۹
فرات، ۱۴۷	شوشتر، ۱۵۳
فرالووی، ۱۲۴، ۳۰۱	شهر برهمن، ۴۴، ۴۷
فرانک، ۲۹۱	شهر زنان، ۵۳
فرابین، ۴۳۰	شهرزور، ۷۲
فردوسی، ۷۷، ۷۸، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۷، ۹۰، ۹۱، ۹۲	شهر فرب، ۳۳۷
۹۶، ۹۷، ۱۰۳، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۱۸، ۱۲۰، ۱۲۱	شهر کجاران، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴
۱۳۲، ۱۳۳، ۱۳۶، ۱۴۱، ۱۴۳، ۱۴۴، ۱۴۷	شهر گور، ۹۸، ۱۱۵
۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۶۰، ۱۶۲، ۱۶۳	شهرگیرا (داستان اسکندر)، ۳۳، ۳۴
۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۷، ۱۷۸، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸	شهرگیرا ۲ (داستان اردشیر بابکان)، ۱۱۲، ۱۱۴
۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۶، ۲۰۲، ۲۰۵، ۲۰۶، ۲۰۸	۱۱۵
۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۵، ۲۲۲، ۲۲۷، ۲۴۰، ۲۴۴	شهروی، ۱۷۱
۲۴۷، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۷۰، ۲۷۲	شهر هروم، ۵۱، ۵۳
۲۷۴، ۲۷۶، ۲۸۰، ۲۸۲، ۲۸۷، ۲۹۴، ۲۹۷	شیبان، ۲۳۹
۳۰۰، ۳۰۳، ۳۰۵، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۲۵، ۳۲۷	شیراز، ۷۸، ۳۰۶، ۳۰۹، ۴۰۴، ۴۱۵، ۴۱۶
۳۲۸، ۳۳۲، ۳۴۱، ۳۵۲، ۳۵۹، ۳۶۰، ۳۶۱	۴۱۸، ۴۱۹
۳۶۲، ۳۸۰، ۳۸۴، ۳۸۵، ۳۹۳، ۳۹۴، ۳۹۷	صطخر (اصطخر)، ۹۲، ۹۳
۳۹۸، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۵، ۴۱۸	صندل، ۳۷
۴۱۹، ۴۲۳، ۴۳۰، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۵	ضحاک، ۶۳، ۷۶، ۱۱۰، ۲۳۷، ۴۲۳
۴۴۶، ۴۴۹، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۵، ۴۶۱، ۴۶۳	طایر، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۶، ۱۷۷
۴۶۵، ۴۶۷، ۴۷۴، ۴۸۰، ۴۸۸، ۴۹۱، ۴۹۳	طراز، ۴۱، ۱۲۵
۴۹۵، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۰، ۵۰۶، ۵۰۷، ۵۰۹	طغری، ۲۸۷، ۲۸۸، ۲۸۹
۵۱۰، ۵۱۸، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۶، ۵۲۸	طورگ، ۳۰
فرشیدورد، ۳۰۵، ۳۰۶، ۳۰۸، ۳۰۹، ۳۱۱	طینوش، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۴
فروریوس، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۵	عجم، ۷۶
فرهاد، ۴۶۶	عدن، ۲۲۸
فریدون، ۶۳، ۷۶، ۲۴۹، ۲۵۵، ۲۷۳، ۲۸۳	عراق، ۴۳۹
۲۸۵، ۲۹۱، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۱۵، ۳۴۵، ۳۶۳	عرب، ۷۶، ۱۷۷، ۲۱۷، ۲۱۲، ۲۲۲، ۲۳۱، ۲۴۱
۴۲۳، ۴۳۰، ۴۳۴، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۷۳	عزیر، ۴۳۰
فغانیش، ۳۹۵، ۴۲۳	علی، ۱۴۸
فغفور (فغفور چین)، ۲۶، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۳۵۸	عموره، ۱۱
۳۷۰، ۳۷۱	غرجگان (غرجگان)، ۳۳۹
فلاطون، ۳۴۵	غسانیان، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۶
فور (فور هندی)، ۲۴، ۲۵، ۲۶، ۲۷، ۲۸، ۲۹	فارس، ۱۰۰، ۱۸۰، ۲۳۳
۳۰، ۳۳، ۳۸، ۳۹، ۴۰، ۴۱، ۴۳، ۴۴، ۴۵، ۴۹، ۶۲	فارسی، ۷۸، ۸۴، ۹۳، ۹۵، ۹۷، ۹۹، ۱۰۹
۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۹، ۷۰، ۷۲، ۹۷، ۱۲۰، ۱۵۶	۱۱۹، ۱۳۰، ۱۶۹، ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۹۹، ۲۱۱
۲۱۵، ۲۳۶، ۲۹۹، ۳۰۱، ۳۱۱، ۳۱۴، ۳۵۷	۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۴، ۲۳۳، ۲۵۵، ۲۶۷، ۲۸۸
۳۷۰، ۳۷۳، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۸۹	۳۰۶، ۳۱۶، ۳۱۷، ۳۵۱، ۳۶۰، ۳۷۹، ۳۸۴
فیلقوس، ۱۹، ۲۴، ۲۵، ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۴۹، ۶۹	۴۰۴، ۴۱۱، ۴۳۲، ۴۳۷، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۶۹
فادسی، ۳۰، ۱۷۲	۴۷۶، ۴۹۴، ۴۹۵، ۴۹۹، ۵۰۱، ۵۰۲، ۵۰۶

- قادیسیان، ۱۷۲  
 قارن، ۲۳۶، ۳۳۱  
 قارن برزمهر، ۳۳۵، ۳۳۱  
 قارن پارسی، ۳۳۵  
 قاهره، ۲۶۷  
 قبادا (پادشاهی اشکانیان)، ۷۷  
 قبادا۲ (قباد پیروز)، ۷۶، ۳۹۸، ۴۰۲، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۳، ۴۱۴، ۴۱۵، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۱۹، ۴۲۰، ۴۲۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۱  
 قتیب، ۲۵۳  
 قحطان، ۳۱  
 قریب (مهدی)، ۲۶۷  
 قزوین، ۴۵۹  
 قم، ۴۳۹  
 قنوج (قنوج)، ۲۴، ۷۵، ۱۹۹، ۳۵۷، ۳۶۲، ۳۶۶، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۴، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۹، ۳۸۲، ۳۸۶  
 قیدافه (کاپادوکیه)، ۳۲، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۱، ۴۲، ۴۳، ۴۴، ۱۵۱  
 قیدروش، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۳۹، ۴۴  
 قیران، ۳۳، ۳۴، ۳۵، ۶۲، ۶۳، ۷۲  
 قیسیان، ۲۳۹  
 قیصر، ۲۶، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۳۴، ۳۶، ۴۴، ۵۵، ۵۶، ۶۲، ۶۷، ۷۰، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۷۹، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۲، ۱۸۶، ۱۸۷، ۱۸۸، ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۴، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۷، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۴، ۲۳۲، ۳۳۰، ۳۳۲، ۳۴۵، ۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۸، ۳۹۸، ۴۲۴، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۷، ۴۸۱، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۷  
 قیصران، ۲۶، ۳۳، ۱۵۲، ۱۹۹  
 قیطون، ۳۱، ۳۲  
 کابل، ۳۳۶، ۳۸۳  
 کابلی، ۱۶۹، ۳۷۸  
 کارنامهٔ اردشیر بابکان (کارنامهٔ کیخسرو)، ۹۳، ۹۲، ۸۹، ۸۶، ۸۲، ۷۸، ۹۷، ۱۰۰، ۱۰۴، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۷، ۱۴۶، ۴۵۷  
 کاموس کشانی، ۳۵۲، ۴۳۹  
 کاولستان، ۷۵، ۱۱۷، ۴۰۴  
 کاووس، ۳۱۰، ۳۴۹، ۳۵۸  
 کردان، ۹۸، ۹۹، ۱۰۰، ۱۷۲  
 کردانشاه مادی، ۹۸  
 کرمان، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۱۵، ۳۰۶  
 کرمانشان، ۴۵۹  
 کرمانشه، ۱۶۵  
 کرم (کرم هفتواد)، ۱۰۱، ۱۰۲، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۸، ۱۰۹، ۱۱۰، ۱۱۱، ۱۱۲، ۱۱۳، ۱۱۴، ۱۱۵  
 کسری، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲، ۴۳۳، ۴۳۴، ۴۳۶، ۴۴۰، ۴۴۱، ۴۴۶، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۴، ۴۵۶، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۷، ۴۶۹، ۴۷۲، ۴۷۵، ۴۷۶، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۹۱، ۴۹۳، ۴۹۵، ۴۹۶، ۴۹۸، ۴۹۹، ۵۰۴، ۵۱۹  
 کشمیهن، ۳۳۵، ۴۰۷  
 کوفه، ۲۲۲  
 کیان، ۱۲، ۲۵، ۲۷، ۳۴، ۵۸، ۶۷، ۷۲، ۷۶، ۷۷، ۱۶۲، ۱۶۸، ۱۸۸، ۱۹۷، ۱۹۹، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۱۹، ۲۲۹، ۲۵۲، ۲۵۵، ۲۹۲، ۳۱۹، ۳۲۶، ۳۵۴، ۳۶۱، ۳۹۵، ۳۹۶، ۴۲۵، ۴۶۳، ۴۷۱، ۴۹۴  
 کیانی، ۴۳، ۱۶۱، ۱۶۴، ۳۴۹، ۳۶۰، ۳۶۵، ۳۸۱، ۳۹۸، ۴۷۸  
 کیخسرو، ۶۶، ۱۹۳، ۱۹۴، ۳۶۳، ۳۸۰، ۳۹۸، ۴۰۵  
 کید (کید هندی)، ۱۲، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۱۷، ۱۸، ۱۹، ۲۴، ۲۵، ۶۹، ۱۲۳، ۱۲۴، ۱۲۹  
 کیروی، ۲۷۰، ۲۷۱  
 کیقبادا (پادشاه کیانی)، ۱۶۱، ۲۵۱، ۲۸۵، ۳۱۰، ۳۴۴، ۳۵۸، ۳۶۳، ۴۰۵، ۵۰۹  
 کیقبادا۲ (قباد پیروز)، ۴۰۲، ۴۱۰، ۴۱۱، ۴۱۲، ۴۱۶، ۴۱۷، ۴۲۴، ۴۲۵، ۴۳۱، ۴۶۱  
 کیومرث (گیومرث، کیومرث)، ۷۷، ۲۸۵، ۴۸۷  
 گازر، ۱۸۶  
 گران خوار، ۱۲۳  
 گردیه، ۴۱۵  
 گرزسپ، ۱۵۲  
 گرگان، ۳۳۴، ۴۵۱، ۴۵۲  
 گسته‌م، ۲۳۶، ۲۵۲، ۳۳۱

- گشتاسپ، ۸۰، ۱۱۶  
 گشسپ سوار (بهرام گور)، ۲۹۸، ۳۰۰، ۳۰۱  
 گشسپ (گشسب) دبیر، ۲۳۷، ۲۵۸  
 گلنار، ۸۵، ۸۶، ۸۷، ۸۸، ۸۹، ۹۰، ۱۶۹، ۲۹۰، ۲۹۹  
 گندیشاپور (گندشاپور)، ۱۲۳، ۱۴۷، ۴۷۹، ۴۸۱، ۴۹۰  
 گودرز، ۷۷، ۲۸۵  
 گیل، ۹۵، ۴۳۹، ۴۵۸  
 گیلان، ۳۳۱، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۵۹، ۴۶۱  
 لغت فرس اسدی توسی (کتاب)، ۴۲۴  
 لنبک، ۲۶۱، ۲۶۲، ۲۶۳، ۲۶۴، ۲۶۷، ۲۶۸  
 لندن (شاهنامه)، ۱۸۱  
 مالکه، ۱۷۳، ۱۷۴، ۱۷۵  
 مانی، ۲۰۵، ۲۰۶  
 ماه‌آفرید، ۲۹۱  
 ماهیارا (دستور دارا)، ۱۱  
 ماهیار ۲ (ماهیار گوهر فروش)، ۱۷۶، ۲۹۰، ۲۹۳، ۲۹۴، ۲۹۵، ۲۹۸، ۲۹۹، ۳۰۰، ۳۰۱، ۳۰۴، ۳۲۹، ۴۳۴  
 ماهیار ۳ (پیرمرد در داستان بهرام گور)، ۲۸۵  
 ماهیار نوابی (یحیی)، ۴۴۰  
 محمد، ۷۴، ۱۴۸  
 محمود (محمود سبکتکین)، ۷۵، ۱۳۶، ۱۴۸، ۲۱۳، ۲۲۲، ۲۹۷، ۳۵۳  
 مداین، ۴۲۵، ۴۵۹، ۴۷۴، ۴۸۱، ۴۸۶  
 مرو، ۲۹۴، ۳۳۳، ۳۳۴، ۳۳۵، ۳۳۶، ۴۰۲، ۴۰۵، ۴۰۶، ۴۰۷، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳  
 مزدک، ۴۲۵، ۴۲۶، ۴۲۷، ۴۲۸، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، ۴۳۲  
 مزدکیان، ۴۳۱  
 مسعودی، ۱۹۵  
 مسکو (شاهنامه)، ۱۶۱، ۲۳۰، ۲۴۹، ۲۶۲، ۲۶۶، ۲۶۹، ۲۷۹، ۳۰۱، ۴۹۵، ۵۰۵، ۵۱۲  
 مسیح (مسیح)، ۲۱، ۳۹، ۴۱، ۶۴، ۱۸۳، ۱۹۸، ۱۹۹، ۲۰۳، ۴۶۳، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۴، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹  
 مشکناز، ۲۷۹  
 مشکینک، ۲۷۹  
 مصر، ۲۷، ۳۱، ۳۲، ۶۹  
 مصری، ۲۷، ۲۸  
 مکران زمین، ۶۹، ۲۴۰
- مگه، ۳۰  
 مندل، ۳۸۳  
 مندیبا، ۴۲۴  
 منذر، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۰، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۲۳، ۲۲۴، ۲۲۶، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۷، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۰، ۲۴۱، ۲۴۲، ۲۴۳، ۲۴۴، ۲۴۵، ۲۴۶، ۲۴۷، ۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۷، ۲۵۸، ۳۹۰، ۴۵۹، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۴  
 منوچهر، ۱۶۹، ۲۰۰، ۲۴۱، ۳۵۲، ۴۲۸  
 موسی، ۱۵  
 مهبود، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۸  
 مه‌راس، ۴۷۶، ۴۷۷  
 مهران، ۱۳، ۱۴، ۱۶، ۴۶۶  
 مهربرزین خَراد، ۳۳۱  
 مهربنداد، ۲۶۹، ۲۷۰  
 مهرک، ۱۰۷، ۱۰۸، ۱۱۱، ۱۲۵، ۱۲۸  
 مهرک نوشزاد، ۱۰۷، ۱۱۱، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۹، ۴۱۶، ۴۱۷  
 مهرانوش، ۴۸۴  
 میانرودان، ۱۹۲، ۲۲۰  
 میرنصر، ۷۵  
 میسان، ۱۴۷  
 میلاد، ۱۷، ۲۰، ۲۴، ۲۳۶  
 نازبابک، ۲۷۹  
 نرسی ۱ (پادشاه اشکانی)، ۷۷  
 نرسی ۲ (نرسی بهرام)، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸، ۱۷۲، ۱۷۴، ۱۸۱  
 نرسی ۳ (برادر بهرام گور)، ۲۵۸، ۳۳۱، ۳۳۲، ۳۳۳، ۳۳۷، ۳۳۸، ۳۳۹، ۳۴۱، ۳۴۴، ۳۴۵، ۳۸۰  
 نرسی ۴ (برادر پیروز ساسانی)، ۴۰۲  
 نرم‌پایان، ۴۹  
 نَرَن، ۲۱۰  
 نصر قتیب، ۳۰  
 نصیبین، ۲۰۲، ۲۰۳  
 نعمان، ۲۱۷، ۲۲۲، ۲۲۶، ۲۲۸، ۲۲۹، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۳۹، ۲۴۵، ۲۵۸  
 نوذر، ۲۸۵، ۳۳۱، ۳۹۸  
 نوشزاد، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۰، ۴۸۱، ۴۸۲، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۵، ۴۸۶، ۴۸۷، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰

- نوشه، ۱۷۲، ۱۷۴
- نوشیروان (نوشین‌روان)، ۷۶، ۴۳۴، ۴۳۵، ۴۳۹، ۴۴۵، ۴۴۷، ۴۴۸، ۴۴۹، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۵، ۴۵۶، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۳، ۴۶۷، ۴۷۴، ۴۷۶، ۴۸۰، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۳، ۴۹۴، ۴۹۶، ۵۰۷، ۵۰۹، ۵۱۱، ۵۱۲، ۵۱۴، ۵۲۲، ۵۲۳، ۵۲۴، ۵۲۵، ۵۲۶، ۵۲۷، ۵۲۹
- نیران، ۲۴۰
- نیل، ۴۸، ۵۷، ۶۱، ۶۶، ۱۷۴، ۲۸۶، ۳۶۶، ۴۶۴، ۴۸۱
- واتیکان (شاهنامه)، ۱۰۵
- والریانوس، ۱۵۲، ۱۹۹، ۴۶۳
- ویسه‌گرد، ۳۹۵
- هپتال (هیتال)، ۳۹۵، ۳۹۹، ۴۱۰، ۴۱۲، ۴۲۱، ۴۲۲، ۵۳۱
- هیتالیان (هیتالیان)، ۳۹۵، ۴۰۲، ۴۰۶، ۴۱۱، ۴۲۲، ۴۲۳، ۴۲۴، ۴۵۲
- هرمزد پیر، ۴۳۰
- هرمزد خَراد، ۴۶۶
- هرمزد (روز، اهورامزدا)، ۲۰۸، ۲۱۵، ۳۲۴
- هرمزد (د) (هرمز یزدگرد)، ۳۹۴، ۳۹۵
- هرمز کدخدای، ۲۷۳
- هروم، ۵۱، ۵۲
- هشیار، ۲۱۶
- هفتواد (کرم)، ۱۰۱، ۱۰۳، ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۰۶، ۱۰۷، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۱۴، ۱۱۵
- همای، ۳۱۷، ۳۳۳
- همدان، ۴۵۹
- هند، ۱۲، ۱۹، ۲۳، ۲۵، ۲۶، ۲۸، ۳۰، ۳۳، ۳۸، ۴۱، ۶۵، ۶۷، ۶۹، ۱۰۴، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۳۶، ۱۳۷، ۱۴۱، ۲۱۷، ۲۴۰، ۳۳۰، ۳۵۲، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۴، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۷۳، ۳۷۵، ۳۸۳، ۳۸۶، ۴۵۰، ۴۵۱، ۴۵۳، ۴۵۶، ۴۵۷، ۵۳۰
- هندوان، ۱۲، ۲۰، ۲۹، ۳۰، ۱۸۵، ۲۱۶، ۳۵۲، ۳۶۰، ۳۶۴، ۳۷۶، ۳۷۸
- هندوستان، ۱۳، ۲۰، ۲۳، ۲۷، ۲۹، ۳۰، ۶۹، ۷۸، ۹۷، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۹۹، ۳۵۲، ۳۵۳، ۳۵۴، ۳۵۵، ۳۵۶، ۳۵۷، ۳۵۸، ۳۵۹، ۳۶۱، ۳۶۲، ۳۶۳، ۳۶۵، ۳۶۶، ۳۶۷، ۳۶۸، ۳۶۹، ۳۷۰، ۳۷۱، ۳۷۲، ۳۷۳، ۳۷۶، ۳۷۷، ۳۷۸، ۳۷۹
- ۳۸۲، ۳۸۵، ۳۸۶، ۴۴۲، ۴۵۶
- هندی، ۱۲، ۱۷، ۳۴، ۳۴، ۶۵، ۷۹، ۹۰، ۹۴، ۹۵، ۱۱۱، ۱۱۷، ۱۲۴، ۱۵۲، ۱۹۳، ۲۱۶، ۲۱۸، ۳۵۷، ۳۶۰، ۳۶۱، ۳۷۶، ۳۸۲، ۳۸۳
- هوشنگ، ۲۸۵، ۲۹۱، ۴۸۷
- یانس، ۱۹۸
- یاجوج و ماجوج، ۵۷، ۵۸
- یزدگردا (یزدگرد بزه‌گر)، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۷، ۲۱۸، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۱، ۲۳۳، ۲۳۴، ۲۳۵، ۲۳۶، ۲۳۷، ۲۴۶، ۲۵۷، ۲۵۹، ۳۲۰، ۳۵۱، ۳۵۴، ۳۶۱، ۳۸۰، ۳۹۳، ۳۹۵
- یزدگرد ۲ (یزدگرد بهرام)، ۳۹۳
- یزدگرد ۳ (یزدگرد دبیر)، ۵۱۲، ۵۱۳، ۵۱۴، ۵۱۵، ۵۱۹
- یزدگرد سوم، ۹۷
- یسنا (کتاب)، ۱۶۱
- یمن، ۳۱، ۶۵، ۶۶، ۱۷۳، ۲۱۸، ۲۱۹، ۲۲۳، ۲۲۷، ۲۲۸، ۲۳۰، ۲۳۲، ۲۳۸، ۲۴۳
- یونان، ۳۴۵
- یونانی، ۱۵



Shāhnāmē Ferdowsi

Edited by: F. Joneydi

Balkh Publication

First Edition: 2008

Bonyad-e Neyshabour No.8 Jalaliyeh St. Keshavazr Blv. Tehran - Iran

Tel: 88962784 - 88953407

Fax: 88962243

Website: [www.Bonyad-Neyshaboor.com](http://www.Bonyad-Neyshaboor.com)

E-mail: [fereydoonjoneydi@hotmail.com](mailto:fereydoonjoneydi@hotmail.com)

ISBN (Vol. IV): 978-964-6337-41-1

ISBN (set): 978-964-6337-44-2

پرائس منیجمنٹ جنرل